

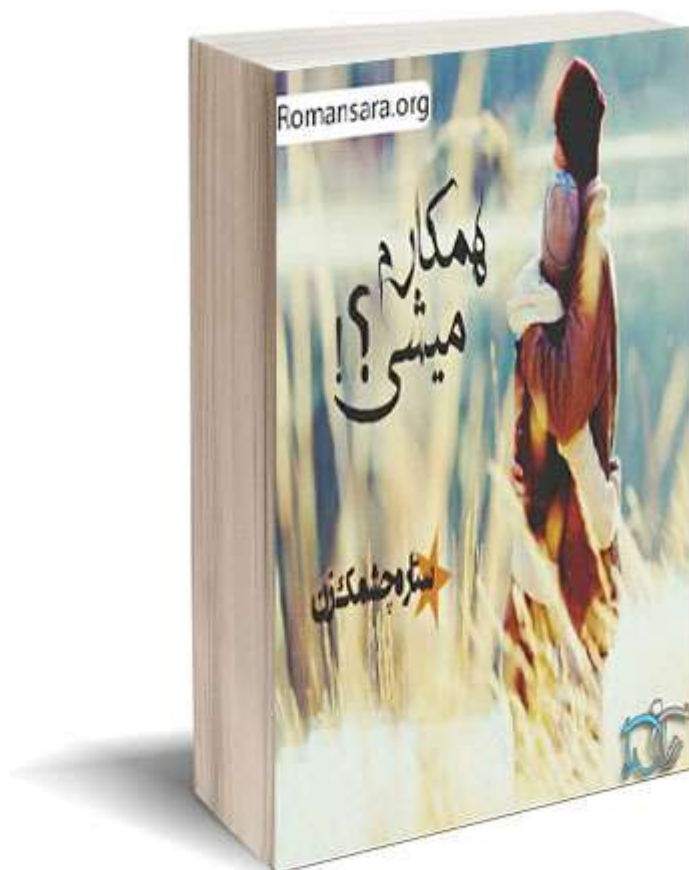
نام کتاب : همکارم میشی؟!

نویسنده : ستاره چشمک زن

« رمانسرا »

www.romansara.ORG





رمان همکارم میشی؟! - ستاره چشمک زن

*سخنی با خواننده :

با سلام. مدیر رمانسرا هستم. چند وقتی که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی رمان های رمانسرا رو تو کانالاشون قرار میدن و با این کار باعث نابودی سایت شدن. این کانال ها ذره ای برای کاربر احترام قائل نیستن و فقط به فکر خودشون هستن سایت نابود بشه منبع این کانالا هم از بین میره و خودتون بدون رمان خواهید موند.

همه دنبال رمان خوبن، همه دنبال دسترسی راحت به رمان هستن. همه ی اینا تو سایت امکانش هس. برای ساخت این رمان ها زمان و هزینه صرف شده پس قدر شناس باشین و به سایت بها بدین

<http://romansara.org>

با تشکر

فصل اول «

- آخ سخندون اگه جلو چشم بودي جيگرت و در مياوردم بچه. اين سطل جلوي پله ها چي کار مي کنه؟! آآآي نمي تونم حتي پام و بيارم پايين. اينجوري لنگ در هوا موندم هر کي ببينه به عقل نداشته ام شک مي کنه. آآآيي. به خودم اومدم. خجالت بکش ساتي. چرا مثل زنای سوسول آه و ناله راه انداختي!؟

- بابا نه صفحه کلاچي برامون مونده نه دیسکي... خجالت باس بیاد مارو بکِشه...

به هر زوري بود بلند شدم و دست به کمر در حالی که از ضعف لگنم می نالیدم رفتم سرِ حوض. عجب روزیه از صبح با این اتفاقات و بد شانسی ها تر زده شده تو زندگیم. دو مشت آب پاشیدم رو صورتم تا جیگرم حال بیاد. ای تف به ذاتِ پدرِ بد ذاتت روزگار از بوق سگ دارم جون میدم ملت گِگ شدن، چارچنگولی چسبیدن به کیفاشون.

- تقصیر توام هست آخه یه جو عقل تو اون کل؟ شلغم شکلت نیست.

کدوم آدمِ پولداری سوارِ اتوبوس میشه؟

- د نه د. خبر نداری از دنیا عقبی موندی تو عهدِ فیفِ علی شاه. الان همه پولدارا با اتوبوس رفت و آمد می کنن که کسی بهشون شک نکنه. بله! منتها از خر شانسی من نه دیگه تیغ زدن به زیرِ کیف کارسازِ نه همصحبتی... چون همه بچشون و می ذارن زمین و کیفشون و می چسبن.

- د تو خیابون که نمی تونن بچه رو بزارن زمین کیف و بچسبن. تو خیابون کیف زدن راحت تر اینجوری من بدبختم یه نفس راحت می کشم. اول صبحی میری تو اتوبوس بوی دهنا بدجوری تو روحم. با دیدنِ شلوار کثیفش تو حوض دست از کل کل با این وجدانِ بیکار کشیدم. ردیف دندونام و از حرص به هم ساییدم و با صدایی که رو سرم بود گفتم:

- سخندوووونو! باز که شلوارِ کثیف و انداختی تو حوض. دِ آخه

قلمبه من با این آب صورتم و شستم.

همینجور داشتم غر می زدم و فکر می کردم که کجای کارِ ما با این بچه اشتب بوده که از پس همه به جز همین یه دونه برنمیاییم که یه شیکم از

در خونه زد بیرون و بعد هم خودش ظاهر شد. در حالی که دور دهنش و دستاش لواشکی بود گفت:
 - خواستم بوشولمشا خودش افتاد. من دستم نلیسید بیگیلمش. خوب حالا می شه بیگی به من سه؟ نلیسید دیگه!
 چشمام جمع کردم و با ریز بینی نگاش کردم. مثل خود مارمولکم رد گم می کنه.

- ای توله... ای توله... من اگه تو رو نشناسم ساتی نیستم که. به جد سادات قسم سخندون یه بار دیگه، فقط یکبار دیگه شلوار گشادت و وسط حوض بینم از شیکم آویزونت می کنم.
 نیگاهی به شیکمش انداخت و دستی بهش کشید دوباره سرش و آورد بالا و چشماش و ریز کرد و خمصانه نیگاهم کرد. شاید اگه موقعیتش بود و توانش و داشت الان من و می ترکوند. حتما پیش خودش فکر می کرد من چه جلادی باشم.
 - من: باز که شیکمت زده بیرون اون بلوزت و بکش پایین دختر. جمع کن اون نافت ...

- د یالا اونجوری به من نیگاه نکن. برو تو دستات و بشور انقدر این کوفتیارو نخور بهداشتی نیست. می خوری اسهال می گیری میفتی سر من پدر مرده.

همینجور خیره خیره به من نیگاه می کرد و به نظر می رسید که جواب تموم حرفام و تو دلش میده و روحم و به رگبار فحش بسته! کلافه تو جام نیم خیز شدم و گفتم:

- د مگه با تو نیستم؟ برو نقاشیت و رو دیوار تموم کن...
 ترس از کتک خوردن احتمالی باعث شد تکونی به خودش بده. اما وقتی دید قصد بلند شدن و تا اونجا رفتن و ندارم پشت چشمی نازک کرد و ازم

رو گرفت و خیلی آروم قصد رفتن به داخلِ خونه و کرد. نیگاش کن چه پاریس لندي هم میره...

دستم و گذاشتم رو شیر آب و متفکر به حلقه‌هایی که رو آبِ حوض بود خیره شدم. پولِ گاز و هنو نریختم. تو خونه هچی نداریم. پولِ غذاهایی که سخندون از ستار کبابی گرفته، پولِ پفکا و چیپسایي که از ممد بقال گرفته و هنو ندادم.

پولِ این آردِ نخودچیایی که از علی حوصله گرفته هم حساب نشده! این شانسیایی جدید و بازیِ جدیدیم که تو محل این بچه‌ها راه انداختن روش. لباسم که نداره و هم؟ داشته‌هاش با وجودِ شیکم مثل کر؟ زمینش براش کوچیک شده. با این افکار حرصی شدم و با داد گفتم: - ای بترکی سخندون که همه جا برای شیکت بدهکارم.

نچ اینجوری نمی شد باید یه فکری می کردم. باید تا عصر پول جور کنم. دیگه یکی دو تومن، پنج تومنی که این پولدارا مدلی می زارن تو کیفشون جوابم و نمیده. دخل و خرجم با درآمد یکی نیست! ای تف تو ذاتِ هر کی که عابر بانک و از تو یه جایی مبارکش در آورد و گفت یافتم...

با تصمیمِ کبریی که گرفته بودم بلند شدم رفتم تو خونه. اول باید یه سری سفارشا به سخندون بکنم بعد برم. نباید از خونه بره بیرون اینجوری پیش بره هم خودش می ترکه هم من برشکست می‌شم. آخه نیست که کارخونه دارم!

یه چایی براش ریختم و سماور و کلا خالی کردم تا یه وقت نیاد خودش و بسوزونه شیر اصلی گاز و بستم و نون و پنیر و تو طبق؟ اول یخچال جا دادم تا خانم خواستن میل کنن قدشون برسه!

از در اتاق نیگاش کردم. خدا می دونه که زندگیم بدونِ همین نیم وجبی دایره شکل، هیچ رنگی نداشت. نه تلاش برای نون درآوردن بود و نه نگرانِ شام و ناهار بودن. لبخندی زدم و رفتم جلوش زانو زدم. مداد مشکئی

تو دستش و ازش گرفتم و مداد آبی رو دادم تو دستش. دستم و گذاشتم
دو طرفِ شونش و گفتم:

- چرا مشکي؟ یاد بگیر همه چیز سیاه نیست. دنيای تو آبی فهميدي؟
نیگاهش و بین من و مداد رنگیش چرخوند.

- سخندون: نُس! دوس ندالم.

لپ تپلش و بوسیدم و گفتم:

- چیرا خواهرم!؟

چشمای فندقي شکل و طوسي رنگش و گرد کرد و با هبجان گفت:

- دنيای من پُل از لَنگِ ساندوچِ. ساندیویسایِ فلافل! ساندویسایِ فلافلايِ
بُزُلگِ صولتي!

با کف دست زدم رو پیشونیم و با چشمای لوچ شده نیگاهش کردم... چي
بگم الان بهش واقعاً؟ پوف— ... با این بچه جدي هم حرف میزني چیزی
جز خوراکي نمی بینه. از مثل آدمیزاد حرف زدن با این شیکم پرست دست
کشیدم و انگشت اشارم و آوردم بالا و گفتم:

- بیخي! به رنگِ دنیات نمی خواد فکر کنی. دارم می رم برای ناهارت

چیزی بخرم. ممکن برگشتنم طول بکشه چاییت و که خوردی یه ساعت

دیگه نون و پنیر می خوری تا برگردم چیز دیگه ای میل نمی کنی؟ شی

فهم شد؟ هر کی در زد در و به روش باز نمی کنی. حتی اگه گفت خوراکي
داره، فمیدی؟

دستای کوچیکش و برد بالا و سرش و کمی کج کرد رو نوکِ پا ایستاد تا

قدش بلند تر شه و تاثیر کلامش بیشتر شه و بعد گفت:

- حتی اگه گفت می خوام بیرمت استلخِ پفک!؟

یه لحظه دلم به حالش سوخت. واقعا تب داشت این بشر. وقتم و تلف

نکردم و بلند شدم.

- حتی اگه خواستن ببرنت استخر یا استرخِ چیپس و پفک! اگه باز کردی از فردا صبحونه برنج بی برنج!

با این حرفم به عمق جدیتم پی برد و سری تکون داد و مشغولِ آبی کردنِ ساندویچِ رو دیوارش شد... کیفم و از سرم رد کردم و بندش و رو شونه ام صاف کردم و زدم بیرون. یا خونه بر نمی‌گردم یا با پول بر می‌گردم..

به نفس نفس افتاده بودم. سرما باعث شده بود گلوم حسابی بسوزه. آه باز یادم رفت موقع دویدن درِ دهنِ مبارک و بیندم. چیپش این معلم ورزش اینهمه به ما این مسئله رو تذکر داد که بابا فرزندانم این گال؟ محترم رو موقع دویدن و ورزش کردن ببندید.

اما یه مثال جذبه نداشت که ما یادمون بمونه. اینهمه طفلی خودش و دور از جون از وسط نصف کرد آخرم هر کدوم از بچه ها که می‌دویدن نیم دور اول همه گاله ها بلا استثنا بسته، بقیه دور ها بلا استثنا هر دهنی قدِ دهنِ یه اسبِ آبی باز بود.

از دویدن دست کشیدم و در حالی که با قدمای سریع طولِ کوچ؟ کم عرض رو طی می‌کردم شروع کردم به بالا و پایین کردنِ سرم تو کیفِ مربوطه. یهو با سر فرود اومدم زمین.

ای تف به ذاتِ هر کی که این کوچه و آسفالت کرد... یعنی اگه الان اینجا بود دهن و هیکل و با هم برایش آسفالت می‌کردم تا یاد بیگیره چطور کار کنه. ای اوس کریم چی میشد اون کتاب و بیارن اینجا؟ اسمش چی بود؟ کتابِ گونوسِ گینوس؟ اگه اون و بیارن اینجا من رکورد می‌زنم تو زمین افتادن.

شاکي از اینکه تو حساسترین موقعیت افتاده بودم بلند شدم و نیگاه کردم که بینم این زمین و چجوری درستش کردن؟! با دیدنِ چاله ای تقریباً کوچک حرصی شدم و رو به اوس کریم گفتم:

- اخه اوس کریم مصبت و سُرک. اینهمه چاله تو خیابون کاشتی چي میشد یکیش رو لُپ ما بود؟ حداقل بگیم پول نداریم چالِ گونه که داریم؟! اینا به درک حداقل یه ابرو کمونی یه چشم عسلی ئی چیزی توش گرفتار می شد. باهاش هر جور شده به یه اشتراکی می رسیدیم خرجِ شیکم سخندون و در میاوردیم. هـعی اگه ما شانس داشتیم. اسممون ننه شانسی بود.

با صدای چند نفر که داشتن به کوچه نزدیک میشدن دست از تفتیش نهایی برداشتم و کیف رو رو شاخه خشک شده درخت آویزون کردم و با قدمای سریع از اونجا دور شدم.

هـی شُرکت ... برای امروز و شیکم سخندون بدم نیست. حالا فردا یه فکری برای پول فیش و بقیه خرجا می کنم.

تو ایستگاه ایستادم معلوم نیست چند ساعت باید اینجا معطل بشم تا یه اتوبوس برای حسن آباد بیاد تا من آزادگان پیاده شم و بتونم برم زورآباد. پوف— اونم محلست من دارم زندگی می کنم؟ باید برم نوکِ کوه که نه نوکِ تپه تا برسم به خونه. کلافه از ایستادن زیاد برای یه اتوبوس قراضه چشم چرخوندم و به آدمایی که منتظر ایستاده بودن نیگاه کردم. ایستگاه حسن آباد چون هم می ره اوج و از یه طرفِ به محل؟ نورانی ما نزدیک، هم آدمِ سانتی مانتال تو خودش جا داده هم یه گدا گشنه ای مثل من...

دو تا خانوم تو ایستگاه های جدیدی که زده بودن و شبیه زندان بود نشسته بودن. از همین ایستگاه هایی که حدس می زدم برای زمانی زدن که اگه مردم خدایی نکرده اغتشاش به پا کردن جا برای زندانی کردن داشته باشن...

داشتم می گفتم نشسته بودن و در گوش هم حرف می زدن. چشم هاشون کمی گشادتر از حد معمول بود. مردمکشون یه وَری شده بود و

گهگاهی به هم نیگاه می کردن و متفکر سري تڪون می دادن. اینا همه به چیز و نشون می ده خدا به داد برسه با این ژستشون یا دارن نقشه قتل برای عروس می کشن، یا خالی کردن جیب شووراشون... بگم شبیه زانبي شدن دروغ نگفتم.

دو تا دختر اونورتر ایستاده بودن که اگه انگشتت و مستقیم تو صورتشون می بردی تا دو بند انگشت می رفت تو. دلم می خواست برم بگم به خبر خوش براتون دارم. اونم اینه که هر کدومتون دو کیلو و هفتصد گرم لاغر تر از اوني هستيد که فکر می کنید. اونا هم هر کدوم به لبخند گشاد می زدن و من می گفتم البته اگه این آرایشاتون و بشورید. اون وقت من به لبخند گشاد می زدم و به قیافه های آویزونشون نگاه می کردم. با این افکار نیشم تا گوشم باز شد. هیف که ناخناشون بلند می ترسم جنگ بندازن به وجود نازنینم وگرنه دریغ نمی کردم.

هر کدوم گهگاهی با انگشت اشاره یدونه میزدن زیر دماغ عملیشون و زیر چشمی به اون یکی نیگاه می کردن. انگار که دیگه تیک گرفته بودن. عادت شده از بس با انگشت زدن زیرش. خدا کنه زیر چیز دیگه اینجوری نزنن که طرف صاف میشه! ای بابا دغدغ؟ اینا رو با من بخوان مقایسه کنن یا من خیلی خزم یا اینا خیلی یول ممدن!

وقتی دیدم خبری از اتوبوس نیست نشستم. هَنو سی ثانیه نگذشته که صدای پیس پیس اتوبوس به گوشم رسید. اکِهی دیگه اتوبوسم مارو گیر آورده.

به زور خودم و از لای آدما رد کردم و رسوندم به کنار شیشه اینجوری بهتره هر چند که در آخر وقتی به شیشه میر سم کپ کمپوت گلابیای قدیم شدم اما حداقل وسط اتوبوس نیستم که با هر ترمز پهن شم رو مردا و با هر حرکت دوباره برگردم سر جام.

از فکرای مختلف تو سرم خندم گرفته بود لپم و از داخل گاز گرفتم که خندم مشخص نشه اما فکر کنم ته مه هاي صورتتم به خنده مي زد که مرد مقابلم با نیش باز، دندوناي به ترتیب زرد و سیاهشو به نمایش گذاشته بود. روم و ازش گرفتم بهتره اوشون با پشت من صحبت کنن، والا!

ایستگاه آزاداگان که ایستاد، با یه حرکت خیلی سریع پریدم پایین. خوب حالا هر کی ندونه فکر می کنه از برج میلاد پریده. یه پل؟ اتوبوس که این حرفا رو نداره! کرایم و حساب کردم و سریع حرکت کردم سمت منطقه 6. تو راه همینطور که مثل این عملی ها از چپ می رفتم به راست و از راست به سمت چپ حرکت می کردم و تو فرکم واسه فردا برنامه می چیندم حواسم رفت به یه دویست تومنی که یهویی از جیب یه پیرمرد افتاد، با دو به سمت دویست تومنی که هچی ازش نمونه بود رفتم و برش داشتم و دادمش به پیرمرد. با قدر دانی نگاهم کرد. انگار که حالا پولش میلیارده تومن بوده. راش و کشید رفت.

آخیش چه حسی داره اینجوری پول یه نفر و بهش برگردونی انگار که همین الان تونستی راحت یه کیف پُر پول و بزنی...
- خاک تو سر بیشعورت ساتی از هچی که بهتر بود. پول کرایه اتوبوس فردات که میشد.

- نچ ما اهلش نیستیم. از محتاج به ما نمیرسه. من از اینایی میزنم که ده تومن میدن به مغازه دار برای یه آدامس ریلسک بعد می گن باقیش واسه خودت. اینجور اشخاص باید تنبیه شن که قدر پول و بدونن. بله. حالا هم ساکت رسیدم خونه.

در و باز کردم و آروم رفتم داخل که ببینم قلب ساتی داره چی کار می کنه. با دیدنش رو تخت حیات جیگرم کباب شد. اگه همه روز اینجوری مظلوم باشه چه خوب میشه. اما نچ پروا... اگه اونجوری باهاش حرف نزنم نمی

تونه از خودش مراقبت کنه. همون سخت گیريای من که باعث شده یه دختر پنج ساله مثل سخندون تو خونه تنها بمونه.

خوابش برده بود. الهی ذلیل شه خواهرِ مثلِ فرشته ات، الهی قربونِ خواهرِ هور و پریت بری که که آدم نیست و تنهات میزاره.

الهی ذلیل شم که نمی تونم یه پرستار برات بگیرم. حالا پرستار که نه. الان جو مثل سگ پاچه ام و گرفته. اما می تونم تو رو بسپریم به " لاله یه گوش " تا مثل بچه های دیگه مراقبت باشه. نمی تونم؟

تند رفتم سمتش. نچ نچ دست و پاهاش یخ زده بود. لپاشم که انگار همین الان از تو یخچال در آوردم. کیفم و پرت کردم گوش؟ تخت. بهتره بیدارش نکنم. یه دستم و انداختم زیر پاهاش و یکی هم زیر سرش و سعی کردم بلندش کنم. هیــــــــــــــــی...

یا جدِ سادات رضا زاده هم اگه قرار بود جای وزنه این و بلند کنه کم میاورد و خیلی راحت با نیش باز استعفا می داد. دریغ از نیم سانت جابه جایی! پس ناچاراً باید بیدارش کنم. دوباره کیفم و انداختم تو گردنم و دستم و چند بار به بازوش زدم:

- سخندون؟ سخندون. چاقلِ ساتی، بلند شو... بلند شو برو تو جات .
سخند...

چشمای طوسی رنگِ نازش و باز کرد و بهم نیگاه کرد ای کوفتت بشه بچه، چی میشد چشمای تو مالِ من بود؟

- سخندون: بلام سی خَلیدی؟

نفسم و فوت کردم بیرون و رفتم سمتِ پله ها. همینجور که می رفتم بالا تا برم تو گفتم:

- فعلا بیا بریم کپ؟ مرگمون و بزاریم صبح باید برم دنبالِ یه لقمه نون حلال! بلند شو بچه. بلند شو.

بي توجه به غر گردناش جاش و پهن کردم و خوابوندمش. خودمم یکم بالاسرش نشستم و به صورتش که تو خواب صد برابر معصوم شده بود چشم دوختم. به عروسکِ کنار دستش نگاه کردم.

يعني من فدایِ خلاقیتِ بچه های بي پول بشم. يه چوب که دورش پارچ؟ سفید پیچیده بود. با ذغال دو تا چشم و يه لبِ خندون هم براش کشیده بود. با کا کلای بلال براش مو هم گذاشته بود. این بود عروسکِ آجی ما. قول میدم سخندون، قول میدم يه روزي دکتری باشي که بالاسرِ يکي از دخترای بالا شهر که کمتر از باربي حامله گیرشون نمياد ايستاده باشي و تند تند براشون دارو تجویز کنی.

صبح زود بيدار شدم همينطور که به برنامه های امروزم فکر مي کردم دهنم و قدِ اسبِ آبی باز کردم و خمیازه اي کشیدم. از همونا که صداهاي مختلف ازش در مياد.

با این فکر يادِ چند هفته پيش اولِ صبح افتادم که تو اتوبوس خودم و يه زنِ بوديم. درست رو به روي هم نشسته بوديم. اون خمیازه کشيد. از قدیم گفتن خمیازه دزد. آقا همین که این دهنش و بست و دستش و از جلوي دهنش برداشت دهنِ ما باز شد. حالا مگه بسته مي شد؟ مي دیدم تند تند داره بهم چشم غره مي ره ها اما انقدر بهم مزه مي داد که با صداهاي جور و وا جور خستگی و کوفتگی خواب و کامل از بين بردم. تا آخرِ ايستگاه هر بار که نگاهم مي کرد يه لبخندِ گشاد براش مي زدم و لبایِ شتریم و تا پيشِ گوشم گشاد مي کردم. اونم يه چشم غره بهم مي رفت و دندوناش و رو هم فشار مي داد. آخ انقدر قشنگ حرص مي خورد که نگو...

با ياد آوري اونروز لبخندي زدم و با صدای بلند و شادم سعی کردم سخندون و بيدار کنم. نمی دونم این بچه به کي رفته. مادرمون که صدا نکرده بيدار مي شد. پدرمونم که اصلا نمی خوابيد. همیشه نشسته چرت

می زد. اونم خوراکش باد کردنِ یه مشما بود و ترکندنش کنار گوشِ بابا. همچنین می پرید و فحش کِشِت می کرد که بازم جیگرت حال میومد. اصلاً ما بچه های این محل فحش کودِ روحمون. فحش نخوریم بزرگ نمی شیم.

دوباره صداش کردم و رفتم تو آشپزخونه شیرِ گازِ سماور و باز کردم و روشنش کردم. با خودم فرک کردم تا این بجوشه من یه ورزش به این خپل خانوم بدم. با جیغ انقدر صداش کردم که به زور "نچی" گفت و چشمش و باز کرد. کمی نیگام کرد تا بفهمه قضیه چیه و بعد از اونجایی که به بچه ام یاد دادم صبح اولین جمله از دهنش صبح بخیر باشه، گفت: - صُبحونه سی دالیم؟!

پر حرص بهش نیگام کردم. حتما این دو جمله خیلی شبیه هستن که این اشتباهشون می گیره دیگه. با صدایی که رو سرم بود در حالی که رادیو رو تنظیم می کردم گفتم:

- تا دو دقیقه دیگه بیدار نشی از صبحونه خبری نیست.

و مشغول تنظیم کردنِ رادیو شدم. چند ثانیه بعد برگشتم سمتش و از مدلی که به خودش گرفته بود چشمام تا مرز پارگی احتمالی گشاد شد. سخندون حالت چهار دست و پا شده بود. با این تفاوت که زانوهایش هیچ خمیدگی نداشت. از همین پُلائی که بچه ها درست می کنن و ننه ها می گن اینکار و نکن مهمون نمی خواییم. جالبِ تو همون حالت خوابش هم برده بود. یعنی من چقدر خوشحالم، چقدر مُختفَرَم که این خواهرم... از حالتش خنده ام گرفته بود. عجب بچ؟ شنقلی خدا نصیبِ ما کرده. حتماً مادر پدرمون سرِ این بچه جرقه زدن نسبتِ فامیلی پیدا کردن که همچین خل و چلی و پس انداختن. ضربه ای به باسنش که تو هوا از چپ می رفت به راست و برعکس زدم و گفتم :

- بلند شو بچه. بلند شو. مجبورم نکن بهت حرف بد بزنم و بگم چقدر گشا... استغفرالله د باز کن اون چشمتو...
 با کلي غر غر کردن و نق زدن بلند شد و براي شستن دست و روش به سمت در رفت جلوي در ايستاد و به من نيگا کرد. نگاهش خمصانه و پر از تهديد بود. انگشت اشار؟ تپل و کوتاهش و به نشونه تهديد بالا آورد و گفت:

- ميرم ديس کنم! اومدم صحبونه آماده باسه! بيلينج با تخم مرخ!
 - اه اه حالم به هم خورد چسونه. چه سرخوش! هه برو ببينم. ديگه حتي از اون يه ذره برنجي هم که مي داشتتم جلوش و خودم نمي خوردم خبري نيست. پنيرم نداريم. نون با چايي شيرين.

نوکر گيستم بتول... تا غروب پيشت باشه. نمي تونم واسه ناهار بيام خونه مي ترسم گشنه شه.

سخندون همينجوري که ما حرف ميزديم به هر زوري بود خودش چپوند تو آرايشگاه و به زور از بين ما رد شد.

- من: بين اصلاً غلام محبتتم انقدر بي محلش مي کني مثل آهنرباي کنه مانند جذب شده. خودش رفت تو! تو رو خدا مواظبش باش جبران مي کنم. نزار نزديک رنگ و کوفت و زهرمار شه.

- نترس اين خواهر ساتي خودش هفت خط روزگار. مراقب خودش هست. برو خدافظ.

عقب عقب رفتم و در حالي که كيفم و مينداختم رو کولم گفتم:

- صفاً! زود برمي گردم. يا علي!

يهو انگار که چيزي يادش اومده باشه دستش و برد بالا و گفت:

- راستي راستي...

رفتم جلوتر و منتظر شدم تا حرفش و بزنه. کمی صداش و آروم کرد و گفت:

- تو این پسر پولدار که جدید اومده تو محل و می شناسی؟ همون خوشگل؟! همون که برای کمک اومده.
بیخیال به هیجان بیش از حدش گفتم:
- آره! چطور؟

چشماش گرد شد. طوری که بی اختیار تکنی به خودم دادم و حالتی آماده باش گرفتم تا اگه افتاد کف دستم بیگیرمش. با دستش چنگ زد به بازوم.
- آخ... قربونت. جون من؟ کیه؟

تکن محکمی به بازوم دادم و بازوم و از دستش محکم کشیدم و رفتم عقبتر. ای بابا کبودم کردی وحشی... شبیه نا مادری سیندرلا شده. اه بیچاره مشتری هاش که این میره تو صورتشون براشون ابرو بر می داره.
- من: اچته می خوای حاجت روا شی اینجوری چسبیدی به من؟!
بی توجه به حرفای من دوباره خر ذوق اومد سمتم و مثل کنه چسبید بهم:
- جدی می گی؟ تو محل ما چی می خواد؟ به تو نمی خوره! چه صنمی دارید؟ کیه؟! خیلی کبابی. لخم و آماده!
چندش وار دستش و پس زدم و گفتم:

- پسر باباش! من چه می دونم. توام ذهنت و درگیر نکن.
چشم غره ای بهم رفت و بادش خالی شد و با اخم پرننگی گفت:
- وا! سرکارم گذاشتی؟

زدم بهش و گفتم:

- سرکار بودی عزیزم! زت زیاد.

شونه هام و انداختم بالا تا همچی سر و ریخت لباسم میزون شه، و با قدم هایی بلند از محلمون دور شدم. معلوم نی پسر چی داره که اینجوری داره کشته مرده می ده. هَنو نرسیده بودم سر خیابون که جمع بچه ها همچی

هواییم کرد. نه من پسر بودم. نه پسرایِ این محل و همبازیِ بچگیم که الان دو برابرِ من هیکل داشتن جنب؟ حضورِ یه دختر و دورشون داشتن. اما من براشون فرق دارم. من، از صد تا مرد قوی تر و مطمئن تر بودم. دلم خواست برم قاطیشون و از این بازباشون چیزی هم نصیبِ ما بشه.

گاهی می رفتم براشون یه زرایِ می زدم که بیا و ببین. یه حرفایی که خودمم تو هضمشون مشکل داشتم. حرفایی که فقط می دونستم تو جمله به درد می خوره و برای درکِ معنیشون می موندم و تو گلوم گیر می کرد.

حرفایی که دوست داشتم معنیشون و بدونم. دوست داشتم روز به روز بهشون اضافه کنم و بشم یه نقطه؟ روشن بینِ این همه تاریکی تو زندگیم. حتی می تونستم با درس خوندن نقطه؟ روشنی تو آیند؟ سخندون باشم. هیچوقت نشد اعتراض کنم. چون این خودم بودم که نشستم تو خونه و گفتم دیگه نمی خوام درس بخونم. راستش نمی شد.

وقتی درست اوایلِ اول دبیرستان درس و بوسیدم و گذاشتم کنار همه گفتن توام از مایی توام مخت نمی کشید. برای تو هم این چیزا مهم نبود. اما خودم که می دونم. من عاشقِ درس و مدرسه بودم. درس نمی خوندم. انقدر کار داشتم تو خونه که نتونم درس بخونم. اما با ذهنِ روشنم تو زنگِ تفریحِ دو دقیقه ایم می تونستم شعر حفظ کنم. می تونستم مطالعات و که برای همه یه قولی شبیه به اوران گوتان بود یاد بیگیرم. یادش بخیر بدبختی من از همون ابتداییم همراهم بود...

«صد دانه یاقوت دسته به دسته... با نظم و ترتیب یکجا نشسته...»

الوند، تنبلِ گوساله باز تو مشقات و نوشتی؟! «هر دانه ای هست خورنگ و خوشبو...»

بندِ کیفم تو دستِ مشت شد. ذهنم از گذشته بیرون نمی یومد... «هر دانه ای هست خورنگ و رخشان...»

"چرا خانوم نوشتم... آخه دیشب مامانم مریض بود. برامون مهمون اومده بود... " « قلب سفیدی در سینه آن » " رفته بودم از مهمونا پذیرایی کنم... پسِ مهمونمون که سه سالشِ دفترم و خط خطی کرد، پاره کرد... " لبخندی زدم... من می گفتم از بهونه های بچه گونه و خنده دارم و اون خیلی جدی گوش می داد... بهونه های خنده دار و بچه گونه که برای من از هر منطقی قابل قبول تر و صد در صد برای اون از هر جکی خنده دار تر...

اما ته دلم یکی داد می زد... به خدا نوشتم... بیشتر از هم؟ بچه های تو کلاس نوشتم... اما دفتری نبود. من حتی اون کاغذ کاهی بی ارزشی که از نظر تو خیلی گرون نبود و هم نداشتم. با گچ تو کوچه نوشتم... انقدر خوب نوشتم که جایزه ام، تو گوشه محکمی بود از بابا اونم به خاطر جیغ و داد همسایه های که چرا کوچه و کثیف کردم.

" یاقوت ها را پیچیده با هم... در پوششی نرم پروردگارم " پروردگارم... پروردگارم... پروردگارا...

چیش جمع کن این احساساتی باز یارو بچه... زشته خوبیت نداره گنده شدی... نون در میاری.. اونوقت نشستی شعر دوران ابتدایی می خونی؟ خاک تو سرت ساتی... تو الان باید جواد یساری بخونی... آقاسی... اونوقت از تصمیم کبری حرف می زنی؟

خوب مگه چیه... هی بگم لب کارون، چه گل بارون؟ چرا دروغ بگم؟ من کی لب کارون و دیدم؟ ما همین لب جوِبِ سر کوچه هم بزور دیدیم. تازه گل بارونم نبود، گوه بارون بود. اه حالم به هم خورد. گاهی هم باید برای خودم و با خودم باشم. حرف بزنم. به یاد بیارم و در آخر خرفهم شم که بابا سهم ما همین بوده و بس. ایشالله سخندون دکتر می شه هم؟ اینارو جبران می کنه. شاید خودمم یه روزی دوباره درس خوندم. خیلی خوش می گذشت. هر سال کلی خاطره به جا می داشتیم.

یادش بخیر چه دورانی داشتیم. یه باری هم اخراجمون کردن. سوم ابتدایی بودیم. روز معلم همه گفتن تخم مرغ بیاریم. معلممون و خوشحال کنیم. من که پول کادو نداشتم. دو تا تخم مرغ از ممد بقال گرفتم. با کلی شوق و ذوق اونا رو تا مدرسه بردم و اجازه ندادم که کسی بهشون دست بزنه. بچه های می گفتن بکوبید به سقف کلاس که همه اش پخش شه تا معلم جیگرش حال بیاد. یه سری از دوستانم که خیلی شیطون تر بودن می گفتن بکوبیم به کله اش تا بترکه و کاغذ بریزه بیرون.

منم که چیزی نمی فهمیدم حرفشون و گوش ندادم. همینکه معلممون اومد شلیک تخم مرغ بود سمتش. اونم برگشته بود مارو با خنده نگاه می کرد. من جفت تخم مرغام و تو دستام گرفته بودم. نشونه گیریم از همون بچگی عالی بود. تخم مرغ اول خورد به پیشونیش. دومی چون سرش و گرفته بود پایین و ترسیده بود خورد کف کله اش! هیچی دیگه بی گناه اخراج شدیم. و بعد فهمیدیم قضیه چی بوده...

هنوز به سر خیابون نرسیده بودم و فکر مشغول اون سالا و درسام بود که صفر کرکر جلوم و گرفت:

- به به ساتی خانوم! کجا اول صبحی؟

در حالی که ابرو هام و تا جایی ممکن بهم نزدیک کرده بودم، تموم جدیتم و ریختم تو صدام و گفتم:

- فکر نکنم دخلی به تو داشته باشه.

بی توجه سری تکن داد و گفت:

- پول مارو وردا بیار.

- کدوم پول؟

- د نشد! د نشد... اومدی و نسازی. خوب می دونی سه تومنی بهمون بدهکاری.

اصلا حوصله بحث باهاش و نداشتم. همون اولم ذهنم درگیر خاطراتِ مدرسه ام بود که پرسیدم کدوم پول وگرنه اصلا با این آشغال کله دهن به دهن نمیومدم.

- باشه پولتم می دیم. خیالی نی... اما ببین نردبون دیگه نمی خوام جلوی رام سبز شی؟ شی فهم شد؟

- ببین اون بابای نثناست شیشه ازم گرفت و خورد حالا برای من بلبلیم می کنی؟ خودش و مثلا مواد فروش میدونست یا هر چی. جا پای ما گذاشت یا نداشت که هیچی... اینکه این آخریا چیزای بو دار شنیدم و بعد گفت شایعست هیچ. گورِ باباش مهم نیست. اما گفته که باید با تو حساب کنم. صرف نظر از شنیده ها پول من و باید بدی دختر. کم شیشه نبود. برای مصرفِ روزانه نمی خرید که کیلویی می خرید.

- تو بیخود کردی بش فروختی که حالا بیای یقه ما رو بچسبی. دستي به سیبیلش کشید و ادامه داد:

- شنیده بودم خبرایی. قراره پول درست و درمون به جیب بزنه. گول خوردم.

این آخری یادم خیلی محتاج نبودیم. اما نمی دونم چی شد. بابا که مرد دوباره همه چی برگشت سر جاش. هچی جز خونه ام برامون نداشت. پوزخندی زدم و گفتم:

- خاک تو سرت از علی شیره ای خوردی... درست و درمونم خوردی... هه...

خندیدم. انگار عصبی شده بود اما داشت خودش و کنترل می کرد.

- خلاصه طرف ما تویی. البته نمی گفت هم ما تو رو میشناختیم چون الان دیگه مُرده. پول ما ور میداری میاری. حساب ما پیش قاضی و تو دادگاه نیست. حساب ما بین ماست! افتاد؟ پس کاری نکن پشیمونتون کنم.

پولم و یه ماه، دو ماه دیگه نمی خوام. من تا آخر همین هفته به پول نیاز دارم. نهایتاً هفت؟ بعد. بخوای بعدش بیاری باور کن خواهرت...
با اسم خواهرم براق شدم سمتش و قبل اینکه اسم سخندون به اون زبون کثیفش بیاد با تحکم گفتم:

- خفه شو. گوه تو خوردی شنیدم. رات و بکش برو نوش جونت. دو تومنش و که دادم سه تومنش مونده.

خند؟ کثیفی کرد و کمی اومد جلوتر:

- همین حساسیت که همه سرت سوارن کوچولو. تو که دست و پنجولت طلاست چرا دست به کار نمی شی؟ دو تا گاو صندوق مشکلت و حل می کنه ها.

- من: هر وقت گفتن جسد لنگه دمپاییت و بردار بگو منم منم. حالا هم رات و بکش برو. پولت و میارم.

دستی به چون؟ درازش زد و گفت:

- از ما گفتن بود حالا خود دانی!

زدمش کنار و بی توجه بهش راه افتادم. اینم از امروز من. با مجازشون سازگار نیست من خوش زندگی کنم. کثافتا همشون نامردن.
نفسم و سخت دادم بیرون و سعی کردم خیلی تند و سریع از این محل دور شم. اصلاً فکر بدهکاریش نبودم یکسالی میشه دست از سر کچلمون برداشته باز دوباره چی شده که اومده سراغ پولش الله و علم.
کاری نمی تونم بکنم. باید همه چیو بزارم و برم که نمیشه. کاش سخندون زودتر بزرگ شه. تا اون موقع باید صبر کنم تا به سن قانونی برسه که من بتونم خونه و بفروشم و گورم و از این محل گم کنم. کاش این سفر تو همین دو سه روزه بمیره یه کم روحم شاد شه! که اینم شک دارم بشه. اه

کي فکرش و مي کرد سفر کِر اولِ صبحي تو وجودمون تگري بزنه
حالمون و بيگيره؟

تو مراممون نيست از هم محلي هاي بدبخت تر از خودمون قرض بگيرم.
هر چند که مي دونم سه تومن ندارن. بتول هم که آفتابه ننه اش و قرض
مي گيره. از خودم بدبخت تره.

بيخيال شدم و حواسم و جمع کردم به کيفاي تو دستِ مردم. از بس با
اين کفشاي به درد نخور تو کوچه و خيابون چرخ زدم و دنبالِ يه کيفِ پول
گشتم ديگه پا برام نمونده. کاش يه سرمايه زياد داشتم مي تونستم تو
حياتِ خونه يه کاري راه بندازم. سرمايه مياد و ميره. تا من يه کاري راه
بندازم تا بگيره و بخوام سود کنم خودم و سخندون مي ميريم از گشنگي.
فعلا بايد يه فکري براي پولِ اين سفر بکنم که دست از سرم برداره بعد
شاید يه کاري باري راه بندازم تا کمتر سخندون هم تو خونه تنها بمونه.
وقتي ديدم کارمون تو کيف و اين نيست تصميم گرفتم برم سمتِ فروشگاه
رفاه. نمي دونم چرا روزي من اونجاست. هر باز که مي رم دستِ خالي بر
نمي گردم. شايد باس برم همونجا دخيل بيندم.

خدا رو سُرك از محله امون تا فروشگاه رفاه خيلي نيست. اوس کریم؟
هَسِي؟ بزن بریم.

همينجور که قدم زنون دستام تو جييم بودو اطراف و با دقت نگاه مي
کردم چشمم به ماشيني افتاد که شیشه هاش پايين بود و يه بچه ها جلو
نشسته بود. نچ نچ نوچي زير لب گفتم و فحشي نثارِ اين بيخيالي بي
حدشون کردم. اگه الان يه بچه دزد فسقليش و بدزده چي؟ ماشين و
همينطور آزاد پارک کرده که چي؟ فکر کرده اينجا کجاست!؟

از رو جدولا پریدم و رفتم سمتِ ماشين اما همون لحظه يه خانم شیک و
سانتال مانتال اومد و وسيله هاش و گذاشت تو ماشين. کيف پولش و

انداخت رو همون صندلي راننده کنار بچه اش. و يه کم با بچش بازی کرد و دوباره برگشت و رفت داخل فروشگاه.

پوف — طفلي آبجي ما همش تو اون خونه تو محل؟ شيره فروشا تنهاست اين دو دقيقه نمي تونه بچش و تو اين ماشين سلطنتي تنها بزاره. وقتي از رفتنش مطمئن شدم خيز برداشتم سمت ماشين و با زیر نظر گرفتن اطرافم دستم و دراز کردم و کیف پول و از رو صندلي قاپیدم. چند قدمي خيلي شیک رفتم جلوتر و از تو اين ماشين جلويي هم کیف پول مردونه و برداشتم!

بعد شروع کردم به دویدن. نه ميشينکه کسی حواسش به ما نيست. اما دلم نبود كيفارو باز کنم. دلم شور خونه و مي زد. سخندون اين روزا رنگ و روي درست و حسابي نداره. خيلي دلم مي خواد ببرمش دكتر. اما ما بيمه نداريم و بايد اول فكر يه پول درست و حسابي باشم.

رفتم سمت خونه. بايد زودتر از اينجا دور مي شدم بعد مي تونم تفتيششون کنم. اميدوارم انقدري باشه که من بتونم به يه دردي بزمنش. تو محل که رسيدم با خيال راحت اول کیف پول زنونه و در آوردم و مشغول شدم. همينجوري تو کیف و نگاه مي کردم که يهو يه سر اومد جلوي دیدم و گرفت. حالا جاي کیف پول تو دستم يه کله ميديدم که داشت کیف پول و نگاه مي کرد. يدونه زدم تو کل؟ اصغر و با صدای جدیم گفتم:

– سر خر و بکش کنار بينم چي توش هست؟!
سرش و کشيد عقب و با چشمايي که به زور باز بودن نگام کرد دستش و بي جون آورد بالا و با اشاره به کیف پول گفت:
– اصغر: هر چي که هست نصف نصف. به جان تو خمارم.
– د بي غيرت جاي اينکه تو خرج من و اون خواهرم و بدی اونوقت من بايد چيقت و چاق کنم؟

- اصغر: دایي برات جبران مي کنه. فعلا يه دستي برسون. آفرين. کي فکر مي کرد يه روز تو انقدر بزرگ شي که بتوني خرج داييتم بدی؟ پول و گذاشتم کف دستش تا بیشتر از اين با اون صدای بي جون و خمارش که همچین کش— میاد نره تو روحم. نیگاهی بهش انداختم و گفتم:

- بيا حيف که تک خور يعني سگ خور. از جيب مردم خوردن که فرک کردن نداره. برو. هر چي درآوردم که بدم بالاي شيکم سخندون دادمش تو تا چند روز اينورا آفتابي نشي.

بي توجه به حرفاي من در حالي که براي خودش شعري زیر لب زمزمه مي کرد رفت. دستم و رو بند کیف بغليم سفت کردم و رفتم سمت خونه. خدا رو شرک نفهميد يه کیف پول ديگه هم هست.

- هه خوشيا. پول؟ خيلي باشه دو قرون! بنظرت بيشتري؟! اينهمه بدهکاري و چي کار مي کنی؟ مي دوني امروز چند شنبست؟

- اي تو روحت. ببند دهن و آخه باقالي کي از تو نظر خواست؟

- من و بگو خواستم بهت بگم که خواست به سفر کرکر باشه. اصلا من و چي به تو؟ کلاس من که به تو نمي خوره!

پوفي کشيدم و صلواتي نثار روي بي پدر و مادرم کردم و گفتم:

- خوبه توام از مني. خيلي خوب آقا ما بوي جوراب ؛ شوما ادکلن مارکدار... خوبه؟ فقط الان وقت نطق کردنت نيست به مولا! يادم ننداز چقدر بدبختم.

- خيلي خوب فقط يادت باشه امروز دوشنبست خيلي وقت نداری!

- آخر کرمتو ريختي؟ يادم انداختي که چقدر وقت دارم؟؟ خيلي خوب

ديگه حرف نزن. در ضمن يه هفت روز به آخر اين هفته اضافه کن يادت که نرفته؟!

پیچیدم تو کوچه و رفتم سمت آرایشگاه بتول. واسه خودم آهنگ زمزمه
می کردم تا برسم. بدبختی نی این کوچه های زور آباد چرا نقد پیچ
پیچیه؟ یاد این ماکارونی پیچیا افتادم.
لب کارون... دی ری دی
چه گل بارون... دی ری دی...
بالا تنه ام و چپ و راست می کردم و سرمم باهاش می بردم بالا و پایین.
کمرم می رفت از چپ به راست.
میشه وقتی که میشینند دلداروون.. دی ری دی
تو قایق ها... دی... ری... دی
همینجوری که کمرم و قر می دادم ایستادم..
دور از غمها...
پدر سگ... عجب ماشینی...
دی... ری... دی!
بعید و دور از ذهن بود. می دونم که خوابم. یکی بیاد من و بیدار کنه. تو
محل ما؟ همچی ماشینی؟ حتی رنگشم تشخیص نمی دم. چه برسه به
اسمش؟!
- نون خوشکی. نمکی. برو او لا. هوی. هوی. برو او لا!
دیدي خواب بودم. نون خشکی بود بابا. اما چرا این ماشین هَنو غیب
نشده. دوباره یکی با صدای بلند گفت:
- ای بابا چنی بچه خیره ریخته د این کیچه. برو اون لا... د برو د.
دورم شده!
- من و با گوسفندات اشتباه گرفتی. بیا برو دیگه. یه ديقه تحمل نداره.
بچه خیره هم خودتی. من بیست و یک ساله هستم با اجازه بزگترا...
عجب نون خشک پررویی. والا. عین آفتاب پرست آفریقایی به
من چشم غره می ره. انگار دیشب شام نون خشکای این و سوق زد.

دوباره برگشتم سمتِ اون ماشینِ بیبینم هست یا نه... اما نه... فرک کنم بی—دارم...

خیلی سه بود. مثل مجسمه ابوالقُدُ قُد ایستادم وسطِ کوچه. اصلاً به روی خودم نیاوردم یه ماشینِ با کلاس و همچی تیریبِ بالا درست دو قدمی خونه ما ایستاده. با ژست خاصی از کنارش رد شدم. اما نه... نمی شد. تحمل نکردم.

چند قدم اومدم عقب تر و یه دستی بهش کشیدم. نچ نچ بی شرف از پوستِ دستِ منم لطیف تر. دستم و گذاشتم دو طرفِ شیشه و سرم و خم کردم تا توش و بیبینم. لامصب فقط داره غافلگیر می کنه! خونه ما نصفِ اینم نمی شه! کمی چشمام و ریز کردم تا بهتر بیبینم.
- آ ه ه ه ه توش غذا هم دارهx!

هَنو تو کفِ غذا بودم که چشمک می زد که یهو یکی با صدای گیرایی گفت:

- قابل نداره مالِ شوماست!

چشام و بستم و نفسِ عمیق کشیدم. عجب آبرو و عفتی ازم رفت. اما خیلی زود خودم و جمع و جور کردم و برگشتم سمتش. سعی کردم خیلی عادی برخورد کنم. نباید بفهمه تا حالا همچین ماشینی و از این قدر نزدیک که چه عرض کنم از تو تلوزیونم ندیدم.

به! خودش از ماشینش بهتر! یه سور زده بود به هلو. شده بود شفتالو... هم جا دار تر بود هم مطمئن تر. اِمرسان کجا این کجا؟ می خواستم بپرسم آق با کلاس شوما خدماتِ پس از فروشم دارید؟! که پشیمون شدم. خیلی جدی گفتم:

- نه قربون شوما! صرف شده! ما ماشینمون و دادیم راننده امون اکبر ضیغی برده کارواش فکر کردیم اون که ماشین و آورده اینجا پارک کرده. ای—ی اسمِ قشنگتر پیدا نکردی؟ اکبر ضیغی؟ تند تند گفتم:

- البته الان متحول شده اسمش و گذاشته جِسی.
 ای خاک تو سرت ساتی جِسی که اسمِ سگِ اون زن با کلاسِ بود. چشمام
 و بستم ولش کن. تر زدم دیگه. یه ذره یه کیلو نداره که...
 یه تایی ابروش و داد بالا. می خواست بخنده. به جونِ مادرم می خواست
 بخنده. د بخند، بخند تا بفهمم خرابکاری کردم. اما نه مثلِ اینکه ایشون
 اقتدار دارن. نفسم و سخت دادم بیرون فکر کردم: « این چه غلطی بود
 من کردم؟ »
 موندن و جایز ندونستم:
 - زت زیاد.

خواستم برم که عینکش و در آورد و همون دستش و آورد بالا و گفت:
 - ممم... ببخشید. خانم.
 جونِ خانم؟! برگشتم و خیلی عادی گفتم:
 - بُفرما!

کمی نیگام کرد. چهره اش بر عکسِ تیپ و هیکل و ماشینش معمولی
 بود. اما باز یه جورایی خیلی مرد بود. بیش از حد پسر بود! جذاااب.
 خوردنی. مثل هلو هسته جدا می موند لامصب! پول هم که داشت.
 چشمام و برای خودم لوچ کردم. نکنه فکر کردم قراره بیاد من و بگیره؟ یه
 لحظه حس کردم کمی در برابرش یوقور بنظر می رسم! یعنی انقدر بد حرف
 می زنم؟!

- من هاویار هستم. "هاویارِ مهدوی". همسایه جدیدتون.
 شرط می بندم با این حرف دو میلیار رو هم؟ خونه های زورآباد کشیده
 شده! باور کنم این همسایه ماست؟! فقط ماشینش و بفروشه می تونه دو
 سه تا خونه بخره. اونم تو بالا شهر. اونوقت چرا؟ اینجا؟ یه ویشگون از

دستم گرفتم که آخم درومد. ترسید اومد جلوتر و گفت چي شد؟ اتفاقي افتاد؟

- نه. باز اين بي پدر هرز رفت. بايد برم خونه آدمش کنم!
گيچ و ويچ به اطرافش نيگاه کرد و گفت:
- کي؟

براي اولين با تو عمرم فهميدم که يول ترين آدم دنيا منم. کمي با ترديد
نيگاهش کردم و آروم دستم و آوردم بالا و گفتم:
- اينو مي گم.

سخت آب دهنش و قورت داد. چشماش از وقتي که ديده بودمش ثانيه
اي گنده مي شد. الان شده بود قد کاس؟ توالتمون. مي دونستم ديگه
الان فرار مي کنه. از ترس. حتما فرک کرده از اين زنجيريام که کم کم پاچه
ام مي گيرم.

فکر کنم فهميد از اينکه همسايه امون تعجب کردم. يا شايد فهميد دارم
فکر مي کنم که دستم انداخته. ادامه داد:

- من براي سر و سامون دادن ارث پدريم اومدم اينجا. بابا جدا از ما زندگي
مي کردن و به خاطر اينکه اينجا خون؟ پدريش بود ارادت خاصي به اين
محله داشتن! و همينطور تصميم دارم تا اينجا هستم تا اونجايي که در
توانم هست به مردمشون کمک کنم. البته نمي خوام ريا بشه. مي خوام
چند نفري و با خرج خودم معرفي کنم براي درمان. شنيدم اين محل
مستمند زياد داره!

و بعد دستش و آورد جلو و گفت:

- افتخار آشنايي با چه کسي نصيب شده؟

با خودم غش غش زدم زير خنده. خخخ. کس خاصي نيستيم والا.
با اينحال گفتم:

- منم ساتي.

و بعد دستِ سرسری بهش دادم و به سمت آرایشگاه رفتم.
- ساتی...

بدون اینکه برگردم سرِ جا موندم. این چه زود صمیمی شد؟! مردم چی می
گن؟ بابا اینجا زور آباد. تا همین الانم بچ؟ نامشروع خیالیم بهمون
چسبوندن. برگشتم و گفتم:

- ببین من تو شناسنامه هم اسمم ساتی خانوم!
سرم و تکن دادم. اصلا خانوم به من نمی یومد. اما چی بگم بگم به من
بگو آقا ساتی؟ اونوقت شاید فرک کنه ما از اوتاشیم. بعدم اه اه از هیچی
به اندازه مرد بودن بدم نیما. فقط گاهی به روحی؟ مردونه نیاز دارم.
سرپرستِ یه خونه، کسی که اعضای خونه چشمشون به دستش فقط نمی
تونه مرد باشه. می تونه یه زن باشه. یه دختر. مثل من که سخندون
چشمش به دستم. اضافه کردم:

- شایدم خانوم ساتی!

خندید منم سعی کردم بیخیال باشم. گهگاهی چه فکرایبی به سرم می زنه
ها الان باس حواسم اینجا بمونه.

- خیلی با نمکی!

- خواهش می کنم شوما با نمکِ خودتون می چشید آخه.
کمی نیگام کرد و گفت:

- و بسیار زیبا!

اه اه حالم بهم خورد. از این زبون بازاست حروم... استغفرالله. ای بابا ساتی
نفله شدیا. چرا قضاوت می کنی. پسر به این خوبی. ماهی. ایشالله ماه
دیگه می شه شوور به این خوبی. اوف— یکی بزنه این وجدان من و خفه
کنه الان اسم بچه ام برامون انتخاب می کنه.

خوب آره چرا که نه. اسم بچه باید به اسم پدر خوشگل بچه بیاد. اسم این که خاویار... اسم بچه اتونم بزار قزل آلا یه جورایی جور در میاد. دوباره ویشگونی از خودم گرفتم و حواسم و دادم بهش:

- کاری داشتید؟ باید برم دنبال خواهرم.

- خواستم بگم می تونم شماره اتون و داشته باشم؟ من اینجا نا آشنا هستم ممکن به مشکلی بربخورم.

دیگه نتونستم تحمل کنم. این چه لطفی به من داره بابا! رفتم نزدیکترش. دقیقاً فکر کنم اندازه یه خط کش کوچولو فاصله امون بود. راحت می شد دست تو جیش کرد! محکم زدم به شونه اش که یه وری شد. بابا سفت باش. چه شل. اگه تو عملم انقدر شل باشه که هیچی! لبم و گاز گرفتم. دختر؟ بی حیا! گفتم:

- با به ما نمیخوری آخه!

اخم ریزی کرد و نیگاهی به سر تا پام انداخت. اما حس کردم فوری مدلش عوض شد شاید اول ناراحت شد و بعد فهمید که من به انداز؟ خرم نمی فهمم درک کرد که باید مرعات حال یه زنجیری و بکنه. گفت:

- بله من می دونم سر کار خانم کم پیش میاد افتخار هم صحبتی با شخصی و بدن. این و همون اول هم متوجه شدم. اما حالا یه تخفیفی به ما بدید. آخه با هر کسی سعی کردم حرف بزنم یه جورایی کم مونده بود بزنن تو گوشم! مطمئن باش ما فقط همسایه ایم. حداقل برای من که اینطور.

چیش حالا انگار من تا حالا فکر می کردم این قرار شوورم بشه و اسم بچه انتخاب کرده بودم که اینجوری می گه. یکی ته مه های دلم پرسید: "انتخاب نکردی؟! "

فوری این فکر رو پس زدم و گفتم:

- این محل از اینجور ماشینا به خودشون ندیده آخه. واسه همین فرک می کنن دستشون انداختید!
خندید. گفت:

- شما که تا همین الان یه ماشین سړي این داشتید که راننده اتون برده بودش کارواش!

- خوب، چیزه.. آخه می دونی راننده ام همین اکبر ضیغی، جسی و می گم خیلی اوضاع خیت بود. دادمش به اون هدیه عروسیش!
بلند قهقهه زد و گفت:

- تو خیلی باحالی! و البته...

نردیکترم شد. سرش و کمی به سمت چپ کج کرد و تو چشمام خیره شد.
چشماش و ریز کرد و ادامه داد:

- و البته جذاب! با کمی روی اضافه!

زود از اون حالت با نمکش خارج شد و دستی به گوشیش که هیچ دکمه ای نداشت و هر چی بود یه صفحه تخت بود کشید. این چجوری می خواد بینویسه الان؟ گفت:

- خوب حالا دیگه می تونم شمار؟ این بانوی محترم و داشته باشم؟!
- نخیر.

چشماش گرد شد. حتما با اینهمه دستمالی کردن پاچه ام انتظار چیز دیگه ای داشت. اما خوب باید می فهمید که من ساتی ام! بعدم آخه من الان گوشیم کجا بود. یه دونه دارم اما با نفت کار می کنه و منم که وسعم نمی رسه نفت بخرم.

- چرا؟!!

- قسمت نشده تا حالا گوشی کف برم!

- ببخشید چی چی برید؟

این یا واقعاً خیلی گامول یا من فکر می‌کنم که خیلی گامول! دست دراز کردم سمتش و گفتم:

- عینکتون و به من بدید.

عینک و داد بهم و با تعجب نگاهم کرد.

عینک و انداختم تو کیفم و درشم بستم:

- خوب خوشحال شدم یا علی!

رفتم سمت آرایشگاه و گفتم:

- به این می‌گن کف رفتن! البته علنیش!

برای خودم لبخند خبیثی زدم. اگه دست تو جیش کنه متوجه معنی اصلی کف رفتن میشه. همون غیر علنی. بیچاره دیگه کیف پول نداره!

سختدون و از آرایشگاه آوردم بیرون و همونطور که می‌رفتم سمت خونه به جای خالی ماشینش نگاه کردم.

یه کامیون گنده ایستاده بودم و کل محلم داشتن تماشا می‌کردن. واسه کلاه قرمزی و سرونز اینقدر جمعیت تو سینما جمع نمی‌شد که برای این ژینگول جمع شده. چه اساسایی آورده. باورم نمی‌شد انقدر شنقل باشه که بخواد تو این محل زندگی کنه. پس من و دست ننداخته بود. فرک نکنم شنقل هم انقدر دیوونه باشه باغ و گل و بلبل و ول کنه بیاد اینجا.

یه بار دیگه به داخل خونه نگاه کردم. برام جای سؤال پس هاجر خانوم اینا چی شدن؟ اونا که از قدیم اینجا هستن. یعنی عباس آقا پدر همین پسر خوشگل، پولدار هست؟ اما گفت با مادرش جدا زندگی می‌کنه. یعنی عباس آقا زن دوم داشته؟ کاش نمرده بود اینارو ازش می‌پرسیدم. خدا بیامرزش. مرد خوبی بود. یه ماهی می‌شه مرده. نصف زور آباد برای خودش بود! خوب حالا که می‌تونه خرج دو تا زن بده چرا نگیره؟ من که اگه مرد بودم با اینکه اصن خوشم نمیومد اما تا می‌تونستم زن می‌گرفتم به قول اکبر هیز زن چیز خوبیه.

دوباره به این پسرِ فرک کردم درسته که اینجا خیلی نمی ارزه اما خونه های زیادی داشت. اینجور که معلومه نمی خواد بفروشه و فقط می خواد تعمیرشون کنه. شونه ای بالا انداختم اما نیاز نبود برای تعمیر خودش بیاد تو این محل! آها یادم اومد ایشون خیر هستن.

در و باز کردم و سخندون و فرستادم داخل. بچه ام از بس حالش بد حرف نمی زنه. رو همون تخت دراز کشید و بدون اینکه چیزی بخواد چشمش و بست. این خبر از وخامتِ اوضاع می داد. رنگ به رو نداشت. باز فکر کنم از این آلوچه ها خورده.

در کیفم و باز کردم و کیفِ پولِ مردونه ای که هَنو نمی دونستم چقدر پول توشه در آوردم و از جیبِ مانتو هم کیفِ این پسر پولدار و کشیدم بیرون.

با دیدن چند تا دو تو منی تو کیفِ آهی کشیدم و انداختمش اونور. یا طرف هم؟ خرجش و با عابر بانک می داده. یا اینکه من دیگه نباید از رو مدل ماشین و تیپشون تصمیم بگیرم که چکاره هستن.

با باز کردنِ کیفِ این پسر پولدار چی بود اسمش؟ اه یادم نیست. پرتش

کردم یه گوشه حیات. انقدر خنگ شدم که کیفِ مدارک و با کیفِ پول تشخیص نمی دم؟ حوصله حرص خوردن نداشتم. یکمی هم خودم پول دارم. اما کم. ولی آخه کجا برم؟ برم گدایی؟ نه می گن جوونی برو کار کن... نمی دونم دیگه هر جا میری باس با برجستگی بدن کار کنی که مام اهلس نیستیم.

دستی به سرِ سخندون کشیدم. خدایا تب داشت. بتول هم می گفت که کل ساعت نشسته بود رو صندلی و خیلی غمگین بود. یعنی افسرده شده؟

خودم و به رگبارِ فحش بستم از بس بش گفتم خیکی فرک کرده دیگه کسی نمیاد بگیرتش... اوه چه فاجعه ای نکنه فرک کرده قراره رو دستِ من بمونه و بترشه؟ هی بابا آخه من که شبیه گردن زرافه هستم هم شوهر ندارم خواهر این چیزا که غصه نداره.

- سخندون! سخندون خوبی؟

چرا چشماش و باز نمی کنه؟ سخندون؟ خواهری؟ دختر؟ خیکی؟

آروم چشماش و باز کرد:

- خیکی سیه؟

حالا اینهمه بش می گم خیکی معنی نمی خواد الان یادش افتاده. لبخندی زدم و گفتم:

- یعنی تپل. یعنی تانکر. یعنی آدمی که خیلی می خوره. حالت خوب نیست؟

- دیلم دلد می تونه.

این و گفت و دوباره چشماش و بست. دوباره تکونش دادم و گفتم:

- مطمئنی نباید بری دستشویی؟ نیاز به تخلیه نداری؟!

- نه.

پس پاشو پاشو بریم خونه دراز بکش برات هوله داغ کنم بذارم. به زور بردمش تو خونه و دراز کشید. فکر کنم آلوها مونده رو دلش باید از دست آویزونش کنم تا اگه رو دل کرده درست شه. لباسام و درآوردم و پرتشون کردم گوش؟ اتاق و هوله به دست رفتم تو آشپزخونه. دهن دره بلند بالایی زدم و همونطور که هوله و رو حرارت گرفته بودم فکر کردم کاش به این آق دکي می گفتم سخندون و معاینه کنه. نه ولش کن الان می گه هَنو قدمام خشک نشده داره ازم سوء استفاده می کنه. اصلاً اگه بخوام هم فکر کنم هَنو برای زندگی نیومده. آره جمیله خانم می گفت این پسر به شوهرش گفته امشب میره تا کارگرا خونه و طبق سلیقه اش بچینن. ایــــش پسر؟ سوسول.

زیر گاز و خاموش کردم و رفتم تو اتاق. خوابش برده بود. هوله و رو شیکمش گذاشتم. انگار که داغی هوله دردش و می کشید چون آروم و زیر

لب ناله می کرد. خودمم همونطور آرام کنارش دراز کشیدم و همونطور که با دستم رو شیکمش و می مالیدم، با فکرای مختلف خوابم برد.

با سر و صدایی که از تو کوچه میومد و صدای خروسای مش ممد اینا چشمام و باز کردم. تکونی به تنم که کوفته بود دادم و دستم و رو پیشونپی سخندون گذاشتم. خدا رو شرک تب نداشت. حالش خوب شده بود. نون و پنیر و کنارش گذاشتم و بعد از چک کردن کلی خونه آماده شدم که برم بیرون. داشتم کیفم و میذاشتم که صدای در اومد. نیگاهی به سخندون انداختم و رفتم بیرون تا در و باز کنم.

دایی بود. خدایا من دیروز به این پول دادم با چه رویی اومده اینجا؟! کنارش رو تخت حیات نشسته بودم که با صدای خمار و خسته اش گفت: - موتور قرض کنم میای کیف قاپی؟

دکی! از حرفش خندم گرفت. پوزخندی زدم و گفتم:

- هه! جدا؟! با چه اطمینانی بیام؟ اطمینان اینکه حتما سر موتور چرت می گیره؟! یا داری سیگار می کشی؟ خوست میاد سخندون و یتیم تر از اینی که هست کنی؟

- پس بیا بریم ماشین دزدی. مثل اون موقع که می رفتی اما... اما اینبار منم شریک!

سری تکن دادم و فحش به خودم و جد و آبادم و شغل شریفمون دادم. بیست تمونی که ته کیفم بود و بهش دادم و گفتم:

- خمار می شی جک زیاد می گی! بیا برو می خوام برم بیرون.

- یعنی می گی من نمی تونم یه ماشین بزنم؟! باشه خودم تنها می رم. سری تکن دادم و نیگاهی عاقل اندر سفیه بهش انداختم. یکی نیست بگه آخه گاگول ماشینی که ایمولایزر داره (سیستم ضد سرقت) چه جوری می خوای بدزدیش؟

- باشه هررري برو بدزد وقتی پونزده کیلومتر پاینتر ماشین قفل کرد و خودتم توش گیر کردی اونوقت دهنهت و هیکلت و با هم سرویس کردن بهت می گم بلند شو دیگه بلند شو برو.

- ای بابا. الحق که مثل اون خواهرم زبون نفهمی.

انگشت اشاره ام و گرفتم سمتش و گفتم:

- اوه اوه حواست باشه که می ترکونمتا!

- خیلی خوب بابا. بگو می ترسم. تا منم با ننه ات کاری نداشته باشم.

- ببین ماشین زدن کاری نداره. می دونی که می تونم. اما کار دو نفره نیست.

- پس چند نفره هست؟! تو چرا آفتابه دزد شدی؟ افت داره برای خانواده دایی جان!

سری تکن دادم و گفتم:

- ببین از وقتی این دزدگیرا زیاد شده من دیگه نمی تونم.

یعنی می تونم اما می ترسم که برم اگه گیر کنم دلم و به کی خوش می کنم؟ به دایی سالم که مراقب سخندون باشه؟ یا به پدر نداشته ام؟ پس باس روزم و با همین کیف پولایی که می دزدم بگذرونم. افتاد؟ حالا بیا برو دایی بیست تومن و از رو تخت برداشت و همونطور که زیر لب چیزی بهم می گفت از خونه زد بیرون. اینم از صبح ما. رو ادم تگری بزنی اما این دایی و اول صبح نفرستن پیشمون. والله که تو روح.

آبی به سر و صورتم زدم که همونجا درجا یخ بستم. آه چه سرد. آسفات شدم که بابا. همونطور که با آستینای مانتوم صورتم و خشک می کردم در و باز کردم.

همزمان با من یه پسر از خونه جمیله اینا اومد بیرون. آه آه یه من ریش و سیبیل بهش آویزون. البته خیلی نیستا. اما از ته ریش گذشته. چقدرم لباساش بدتر از من کهنه هست! این کیه؟ این همون پسرش که چند سال

پیش او مدن اینجا از شون جدا شد؟ نیگا تو رو خدا. عجب گندِ دماغیم هست. نگاهش و خیلی جدي ازم گرفت و رفت سرِ خیابون. فکر کنم قیافه ام از دیدنِ ریختِ مگسبش مچاله بود که اونجوری بهم چشم غره رفتا. به جهنم خوب مدلش بد بود دیگه. در و قفل کردم و رفتم سمتِ بتول که داشت از سرِ کوچه میومد.

- به! بتول خانم!

- سلام خوبی. صبح بخیر. چه خبره؟ کجا می ری اولی صبحی؟

- همیشه کجا می رم؟ الانم مسیرم اونوری!

- بچه ها می گفتن سفر جلوت و گرفته. باز چی شده؟ مگه بدهکاریش و ندادی؟

- نه سه تومنش مونده. دست می خوام برای جفت و جور پول. این ضبط و پنل و پولای یه قرونی نمی تونه نجاتم بده.

- از بد شانسیت. ای کاش بشه لوش داد... می خوامی این کار و کنم؟

- نه بابا نکن بدبخت می شما... این مدت باید مواظب باشم آقا لو هم نره. البته خیالی نی ما از این نمی ترسیم فقط به خاطر سخندون.

- ایشالله که مشکلت حل می شه.

زدم بهش و خندیدم:

- بکش بیرون از ما بگو بینم کلاغِ محل، این پسرِ کی بود از خونه جمیله اومد بیرون؟ مهمون دارن؟

بتول اینور و اونور و نیگاه کرد و بهم نزدیک تر شد و بعد با صدای آرومی گفت:

- اولاً کلاغِ خودتی. دوماً همون که شبیه نیمرخِ گوزِ فیثاغورس می مونه؟! پقی زدم زیرِ خنده. حلا نخند کی بخند. از اون خنده های که ته حلقوم و نون خشکایی که تا حالا سق زدم نشون می ده!

- بتول: اه وا! کوفت. حالم و به هم زدی ببندهنت و. چرا می‌خندی؟
پسرش. از خارج اومده!
دستی به دور دهنم کشیدم و ساکت شدم. لبام زیادی کش اومده بود.
بیشتر از اینکه تعجب آور باشه مسخره بود. گفتم:
- بابا این همون زندان بوده! خارج! هه! چه غلطا. بهش می‌خورده از اون
نادخا باشه. چه چشم غره ای هم می‌ره. فکر کرده الان عاشقِ اون ریختش
می‌شم.
بتول دوباره آروم گفت:
- آره ما هم می‌دونیم. آخه به اون قیافه زشت میاد که خارج رفته باشه؟!
باز اون پسرش قابلِ تحملِ تر.
پس این اون پسرش نیست. با دیدنِ همون پسرِ با عجله گفتم:
- نه بابا! احتمالا یا زندانی جایی بوده یا مثلِ اون پسرش از خونه فراری
بوده و خونه سوا داشته. خوب من برم زت زیاد.
- برو بای.
ایش دختر؟ سوسول. بای چی چیه؟
- قشنگ نیست؟ این پسر جدید با کلاس، ماشین قشنگ بهم یاد داده!
یعنی خداحافظ.
- ای خاکِ دو عالم تو سرت. بزار دو روز بیاد بعد نمش پس بده بهت و
تاثیر بذاره.
رام و کشیدم سمتِ خیابون. باید زودتر برم سمتِ گوهردشت. نون اون
سمتاست.
فوری سر خیابون سوارِ اتوبوس شدم. انقدر شلوغ بود که بیخالی این شدم
که برم ته و بچسبم به شیشه. دو برابرِ اونوی که جا داشت شلوغ بود.

کمی که رفت حس کردم بغل دستیم سرش با پاش تنیس می زنه. نیم نگاهی بهش انداختم جوری بهم نگاه کرد که تا آخرش و خوندم. به به... همین و کم داشتیم.

چند ثانیه بعد دستایی که کمی رو کیفم بازی می کرد و حس کردم. نگاهش کردم عرق رو پیشونیش نشسته بود و با چشماي از حدقه درومده نگام می کردم. خدایا یعنی منم اینجور مواقع اینجوری شبیه بوزینه می شم؟! خند؟ کوتاهی کردم و رفتم زیر گوشش گفتم:

- د ن د دزد به دزد بزنه ، اونوقت مردم چی می گن؟!!

- نمی فهمم چی می گید. ببخشید شلوغ کیفا قاطی شدن.

سری تکن دادم. ازش رو گرفتم. حق دارن ملت کیفاشون و بغل بگیرن و بچه هاشون و بزارن کنار دستشون. ایستگاه بعد از اتوبوس زدم بیرون. نه انگار دیگه نون تو اتوبوس نیست. نونمون و آجر کردن.

نفسم و سخت دادم بیرون و فکر کردم که پیشنهاد دایی همچینم بد نیست. رو به آسمون کردم و گفتم:

- به انداز؟ پول سفر کرکر هوام و داشته باش بعدش دیگه بیخیالش می شم. باور کن.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که ماشینی کمی جلو تر از من پارک کرد و صاحبش به سمت عابر بانک رفت. نگاهی بهش انداختم جز کیف عابرش هیچ چیزی همراه نداشت. این یعنی اینکه سوئیچش و احتمالا دزگیرش همراهش نیست. چشمام و بستم و ثانیه ای ایستادم. سعی کردم آرام باشم و به اینکه خدا کنارم و به خاطر اینکارم قرار نیست عصبی بشه و دهنم و سرویس کنه فکر کردم. احساس کردم آرام شدم.

چشم باز کردم و با یه حرکت در ماشین و باز کردم. قبل از اینکه صدای بسته شدن در توجه کسی، مخصوصا اون مرد و جلب کنه استارت زدم و الفرار. نمی دونم چرا فکر کردم شاید توش پول باشه. اگه پول بود اون مرد

یا پسر نمی رفت عابر بانک. خیلی زود از محل دور شدم و تو یه کوچه خیلی با کلاس پیچیدم عقل جن هم قد نمی ده که ماشین دزدی باشه و من با خیال راحت تو معرض دید بذارمش.

کمی گشتم. هیچی نبود اما یه انگشتر تو یه جعبه؟ خیلی شیک مخملی بود. انداز؟ یه تومن می شد اما برای من بیشتر از سیصد تومن نمی ارزید چون نمی تونستم تو طلافروشی ها آبش کنم و باید می بردم به سطار طلا می فروختمش. اینم بد نبود. توجهم به مردی که از پارکینگ خونه اش اومد بیرون جلب شد. نمی دونم چی شد و کسی که پشت خط بود و داشت با موبایلش باهاش بحث می کرد چی گفت که از ماشین پیاده شد و در ماشین همونطور باز موند و خودش با دو به داخل خون؟ ویلایی خیلی قشنگش رفت.

صبر نکردم تا این لقمه؟ چرب و نرم بپره. ماشین و همونجا ول کردم و جهب؟ انگشتر و تو جیم جا دادم و حمله کردم سمت اون ماشین قشنگ. زودی حرکت کردم و پیچیدم تو خیابون اصلی عظیمیه بین مهران و طالقانی. هنوز خیلی نرفته بودم که افسر نمی دونم از کدوم سولاخی اومد بیرون و بهم علامت داد که بزنم کنار.

اییییی یا جد سادات یا ابر فضر. حالا چی کار کنم. سرعتم و کمتر کردم...
؟ ساتی ساتی فکر کن تو می تونی

خاک تو سرت چیو می تونی؟ الان می برت زندان. چند بار بهت گفتم دست تو جیب این مف خورا کردن در دسر داره گوش ندادی.
- تو رو خدا تو الان لال بمیر من ببینم چه گلی بر سر کنم.

داشت نزدیک می شد. اگه فرار کنم دقیقا سر میدون اسبی یه ایست بازرسی هست گیر میفتم. اگه دنده عقب فرار کنم و این افسر پلیس هم ریشای میرزا کوچک خان حساب نکنم و بتونیم ردش کنیم عقب تر پاسگاه میدون طالقانی هست.

یا خدا یا عباس پس فقط یه راه می مونه. کلاهم و در آوردم. موهایی لخت و خرمايي روشنم ریخت دورم. دوباره کلاه و سر کردم. صد در صد اون از شیشه های دودی ماشین نمی تونه بین من کلاه سرم بوده. حالا موهایی بلند و به قول خواهرم دون دونم از دور کلاه ریخته بود بیرون. دندونم و چند بار به لبم فشار دادم تا کمی قرمز شه حداقل یکم شبیه آدمیزاد شم.

- اصلا فکرشم نکن. شبیه هر چي هستي جز آدمیزاد. این شلوار شش جیبت و می خوای چي کار کنی؟ من که می گم بزن بالا بزار اون ساق بلوریت معلوم شه.

- تو رو خدا ببند. من این و بزنم بالا که چند تا چاقو دور پام بستس لا مصب واسه یه بارم شده تو زندگی حرف نزن. لحظ؟ آخر که زد به شیشه ماشین فکری به سرم زد. فقط جد سادات و خدا یاری کنن که بگیره. شیشه و دادم پایین و چشماي نگرانم و دوختم به سرکار.

- مدارک ماشین.

آب دهنم و قورت دادم. اصلا از قدیم الايام من از پلیس می ترسیدم. حالا از این مدل راهنمایی رانندگی که با توجه به لباسشون شبیه میت می شن یا اون یکی ها نیروي انتظامي محترم که همیشه با فلفل دلمه اشتباهشون می گیرم کار ندارم هر دو ترسناک هستن. دستی به پیشونیم که با وقاحت تمام عرقی نداشت و مارو رو سفید کرده بود کشیدم و به نگاه کردن اونم با نگرانی ادامه دادم.

- با شما بودم خانوم؟!

بیخیال چشمام و بستم و باز کردم. اگه طولش می دادم شک می کرد. شروع کن ساتی. تو خوب نقش بازی می کنی. بدو تا دیر نشده. با صبرش بازی نکن. دهن مبارک و باز کردم و شروع کردم:

- اوه سرکار خوب کرد خدا تو رو فرستاد. تو هستی بوی گلِ سوسن و یاسمن. من داشت می رفت خونه کسی مزاحم شد. واسه همین تند و سریع حرکت کرد.
- چي مي گيد خانم؟ مي گم مدارک.
- سرکار دوستانم گفتن اینا خوب هست. من تازه از خارج برگشتم کرده. بابا این فرخون رو برام خریداری کرد. من نمی دونست مدارک چیه. بابا گفت فرخون هم زیاد هست چه رسد به مدارک.
- سرکار که خندش گرفته بود دستش و گذاشت رو در ماشین و کمی خم شد. با لبخند گفت:
- از کجاي اومدي حالا؟
- واه واه. مامانم و بابام! شیطونه می گه چشم و براش لوچ کنم تا بکشه عقبا. نیگاه کن خارج ندیده و تو رو خدا. ای بیشرف حالا آگه با اون لحنم حرف می زدم همینجا زندانیم می کرد.
- اوه ببخشید من نفهمید چي گفت عسیسِ دلم. شوما اسمش چي بود؟ عـق یعنی خاک دو عالم تو گورت ساتی. عسیسم چیه؟ اسمش و می خوای چیکار؟
- خفه بقیش و داشته باش.
- مستر سرکار به چي زل زد اینجوري؟ من برم؟ باید رفت دوست پسرِ ژینگرم خونه منتظر من هست.
- دقیقا دهنش قدِ تانکر باز شد و چشاش هر کدوم شد قدِ دهنِ تمساح و قتی دهنش و برای طعمه باز می کنه. یکی یه کاسه بگیره زیر دهنِ این آب از لب و لوچش راه افتاده.
- ای بلا! با دوست پسر چي کار کرد؟

زیر لبی گفتم: نیگاه کن تو رو خدا به این می گن کمالِ همنشین وقتی
هنوننشسته. هَنو دو دقیقه هم با من حرف نزنه داره تقلید می کنه مثل
خودم حرف می زنه. یه لبخند گشاد براش زدم و گفتم:
- هچي مي ريم اتاخ شیطوني کرد.
نوچ نوچ خاک تو گورت برای یه زندان رفتن بین چجوری خودت و بی
عفت کردی.
خو تو می گی چی کنم؟ اگه بفهمن چه خبره انقدر می زنم که مثل خر عر
بزنم. زنده به گورم می کنن.
- مستر افسر من الان باید رفت خونه. میشه شمارت و داد من فردا زنگ
زد وختی ددی رفت کارخونه به تو گفت بیاد خونه؟ آخه من تنها تو خونه
حوصلش سر میره اونوخت که تو اومد اونجا به شوما مدرک داد. اونم
مدرکای خوشگِل خوشگِل!
- الهی من فدات شم خودم هستم. باهات قایم موشک بازی می کنم.
زه—رمار. کثافتِ مرض. نیگاه کن تو رو خدا انگار به اسب قند دادی.
الان از ذوقِ زیاد میفته رو دستم سنگوپ می کنه. رو برگه های جریمه
شمارش و نوشت و داد بهم.
- من: خیلی خیلی خوشحالم شدم که تو رو دید. من رفت. امشب به تو
زنگ زد.
- نه نه امشب زنگ نزن. آخه دارم خانومم و طلاق میدم امشب میاد
حرفای آخر و بزیم!
ای تف تو ذاتت لابد نصفِ شبم می خوابید حرفای آخر و بزید! با همون
لبخند دندان نما سري تکن دادم و گازش و گرفتم و پیچیدم تو اولین
فرعی ورود ممنوع!
- عجب لشی بود ساتی یعنی حالم به هم خورد.
- به لش گفته برو جلو بوق بزن.

- در برابرِ هلوئی مثل تو همه کم میارن.
 - بسه نه؟ از این ماشین خسته شدم. دکمه پلي پخش و زدم تا موقع
 تفتیش ماشین حوصلم سر نره و گفتم:
 آخه من که موز نیستم. من آلبالوام.
 - شایدم شفتالو...
 کنار پارک کردم. کل ماشین و گشتم. کیفش خیلی قشنگ بود نتونستم
 بیخیالش بشم. مدارکش و گذاشتم تو ماشین و کیفش و گوشیش و
 برداشتم. دستي به گوشیش کشیدم و گفتم اینم گوشي جدید من خاویار
 خان. مي بيني؟ کافي اراده کنم.
 هر چي به درد بخور بود و برداشتم و زود از اونجا دور شدم. سر خیابون، با
 یه تلفن همگانی، زنگ زدم به برادران زحمت کش خبر دادم که:
 - یه ماشین مشکوک تو کوچمون پارک شده!
 همونجور که کیف با کلاس تو دستم بود سوت زنون مي رفتم سمتِ خونه
 و به سنگاي جلوي پام لقد مينداختم. گوشي و دادم سامي بي کله
 سریالش و بسوزونه. سيم کارتم که از این ایران ولا دارم. خدا رو شرک.
 گوشيمم جور شد.
 امروز مي خواستم مرام خرج کنم و سخندون و ببرم اصغر کبابي بهش
 کباب بدم. بچه ام همش داره نون خشک سوق مي زنه البته با کمی پنير
 اضافه.
 باید یاد بگیره این آلو پنجاه تومنيا کثيف به درد نمي خوره. باید بفهمه
 مريض ميشه. خدایا چرا در مقابل سخندون با اینکه اينقد دوشش دارم
 نمي تونم مهربون باشم؟ چرا فکر مي کنم اگه باهاش بجنگم همه چیز
 درست مي شه؟ نمي دونم شایدم نمي شه. اما احساس مي کنم در
 مقابلش يهو تغييرمي کنم. بلاخره منم يه روز مي ميرم بهتره که سخندون
 عاقل باشه و زود بزرگ شه. هر چند مي دونم که بچگي قشنگي نداره.

یادِ بچگیِ خودم می‌فتم. یادِ حرفایِ عم؟ نفله شدم. می‌گفت خدا رو شرک کن که در برابرِ ما داری شاهونه زندگی می‌کنی. الان درک می‌کنم حداقل الان می‌دونم که سخندون هزار برابر بهتر از من زندگی می‌کنه. من برای بابا تریاک می‌زدم سرِ سنجاقش... عمه می‌گفت زندگی شاهونه... من برای بابا فندق می‌گرفتم زیرِ بستِ تریاکش که یه ساعته دود می‌شد... اون می‌گفت شاهونه... من دندون درد داشتم جایِ دکتر و قرص بابا یه تیکه تریاک رو دندونم می‌ذاشت تا دردم آروم شه... اون می‌گفت شاهونه... خمار که بود تا پایِ فروختنِ منم پیش رفت... عمه می‌گفت شاهونه...

نفسم و سخت دادم بیرون. جدیداً نمی‌تونم از زندگیم راضی باشم. حس می‌کنم سرنوشت و روزگار تا خرخره بهم بدهکارن... یعنی اونام الان حس من و دارن؟ در تلاشن تا بدهکاریِ من و بدن؟ همیونطور که من می‌خوام پولِ سفر و بدم؟

حالم گرفتست. می‌دونم که احتمالِ نود درصد یه طوفان تو راه... شاید دارم خودم و اماده می‌کنم... یادِ شروعِ زندگیِ تلخم می‌کنم تا پایانِ تلخش ناراحتم نکنه... تا واسه پایانِ تلخش، تلخی نکنم و اعتراض تو گلوم خفه شه... عم؟ نفله شده، باز می‌گی شاهونه؟

کلیدم و کردم تو قفلِ درِ چوبیِ خونه. یادم اومد در و قفل نکرده بودم. یکم خیالم راحت بود این در به خاطرِ خرابیش سخت باز می‌شد پس سخندون نمی‌تونست بازش کنه. با پا کوبیدم بهش و در با شدت باز شد و کوبید به دیوارِ پشتِ در.

رفتم تو و در و بستم همینکه در و بستم چشمم خورد به خاویار. این اینجا چی کار می‌کنه؟ نمی‌دونستم بخندم یا جواب سلام و لبخندِ مهربونش و بدم. برای خودم اعتراف کردم. اولین و جذابترین پسری که تا حالا دیدم. اما زود اخم کردم. هزار بار به این بچه گفتم در و روی کسی باز نکن.

- سلام خانوم ساتي. خسته نباشيد.

سر خم شده اش و از نگاهم گذروندم و به سخندون که رو تخت کنارش نشسته بود و پاهاش و باز گذاشته بود و چیزی می خورد نگاه کردم.

- خوش اومدی. شوما، اینجا؟ چه کردی در و برات باز کرده؟ در نبود من اینجا دري وجود نداره که به روی غریبه ها باز شه.

با زبون بی زبونی بهش گفتم در نبود من اینجا نیاد و امیدوارم دیگه تکرار نکنه.

- بله این دختر خوشگل گفت. اما خود اینم گفت که در باز می شه خودم می تونم بیام داخل.

یهو سخندون با گفتن " هوی " جفت دستاش و گذاشت رو تخت و با کمکشون بلند شد. به هاویار نزدیکتر شد و یهو محکم با دست زد پس کله اش.

- بوسول. مگه نگفتم نگو من بهت گفتم دل و چوطولی باز کنی؟ الان دیگه به من بیلینج نی می ده.

این و گفت و دوباره نشست و دیگه دست به خوراکیای جلوی پاش مزد. هاویار در حالی که دستش و تو مهایی لختش می کشید قهقهه زد. با خنده موهای سخندون و که لب و لچه اش آویزون بود بهم زد و سرش و کشید سمت خودش و تو بغل گرفتش. چند لحظه ای پر لبخند دست به سر سخندون کشید. اما یهو حالتش عوض شد و اخم کرد. پر حرص نگاهم کرد و اخمش شدید تر شد. نگاهش به من خیلی وحشتناک بود.

- خواهر مریضت و ول کردی نمی گی تو اون تب یه بلایی سرش میاد؟ اصلا چه معنی داره بچه رو تو خونه تنها ول می کنی؟

کیف و از بیرون پرت کردم تو خونه و گفتم:

- داشتم می رفت تب نداشت.

پا روی پا انداخت. با یه اخم که به شخصیت جذابش اضافه می کرد
گفت:

- حرارت کم بیرون خبر می ده از تب داغ درون؟! بیخیالی تا چه حد؟ مردم
این محل چرا اینجورین؟

چیزی از حرفش نفهمیدم. اما به خاطر اینکه محکوم شده بودیم به یه
مدلی بودن گفتن:

- عادت داره به این مریض شدنا. بعدم مگه چطوری هستیم؟ عادت می
کنی. اینجا کوچه های ایونی جهان شهر نیست. اینجا پس کوچه های
زورآبادِ عمو... بله...

سریع بلند شد. سری تکن داد و با همون اخم گفت:

- نه نشد. بیخیالی کار دستت می ده. بلند شو دارم می رم داروخونه کار
دارم. تو خواهرتم بیایید یه سر می بریمش بیمارستان.

- خرج بیمارستان به خرج دخل ما نمی خوره. برو خوش اومدی. چیزی رو
دلش مونده اگه یه لطف که نه یه دستی برسونی از در آویزونش کنیم رو
دلش و میاره بالا. سنگین نمی تونم بلندش کنم.

دوباره اخم کرد. ای بابا شیطون می گه پرتش کنم بیرون و بگو آخه حال
بد خواهر ما چه دخلی به تو داره.

با همون اخم غلیظش دست به سینه شد و گفت:

- خانم دکترم که هستن. یادِ مادر بزرگِ مادر بزرگم افتادم اونم ماها که رو
دل می کردیم این کارا رو می کرد.

- بله که دکترم...

- پس همکارم هستیم!

شیطون شدم و برگشتم سمتش. از اون لبخندای قشنگم زدم و گفتم:

- حالا همکارم می شی؟!!

لبخند جذابی زد و کمی ابروهاش و به هم نزدیک کرد و با تکیه دادن سرش منظورم و پرسید:

- می‌گم همکارم می‌شی کمک کنی این تپلی و آویزون کنیم؟ دوباره جدی شد و گفت:

- آخه عزیز من ربطی به آویزون کردن نداره. با خودم فکر کردم:

- آخه چه دخلی به تو داره؟

- دخل که نه. اما ربطش اینه که من یه دکترم نمی‌تونم بی خیال از کنار یکی بگذروم من اومدم این محل برای کمک. حتی یک درصد فکر اینکه این بچه با این حالش تا غروب سخت دووم میاره عصیم می‌کنه. عصبی از اینکه دوباره من بلند فکر کردم و عصبی تر از اینکه چیز خوبی نشنیدم. با تعجب با شک و با غصه و شایدم ترس گفتم:

- یعنی انقدر حالش بد که تا غروب می‌میره؟ اومد نزدیکتر. مهربون نگاهم کرد. می‌خواست یه کاری کنه انگار نمی‌تونست.. اما دستش و آورد بالا و به شونه هام گرفت. ای بابا از پنجره همسایه ها به خونه دید داره اگه یه دفعه ببینن چی می‌گن؟ اما مهم نبود. خواهرم مهمتر بود.

- منظورم مردن نبود. منظورم این بود که بیشتر از غروب نمی‌تونم رو پا بایسته. خیلی ضعیف. نگران نباش. فقط با فکر باش و عمل کن.

یاد پولی که بابت اون انگشتر گرفته بودم افتادم. گور پدر سفر. دستاش که شل هم بود و پس زدم و دوییدم سمت خونه تا پولی که تو کیف گذاشته بودم و الان تو خونه بود بردارم.

به سمت پله برگشتم سمتش و گفتم:

- می‌شه ما رو تا بیمارستان برسونی؟! دوباره از اون لبخند های قشنگ زد و گفت:

- می رم ماشین و بیارم بیرون.
منم از اون لبخندایی که کم پیش میاد بزمن از اونایی که توش پر از تشکر بود زدم و رفتم تو خونه. پول و از تو کیف درآوردم و یه لباسی برای سخندون برداشتم بردم بیرون. بچه ام تا فهمید می خواهم بیرون خیلی خوشحال شد. منم سعی کردم بهش نگم که داریم می ریم دکتر. چون از وقتی اریون گرفته بود و کلی آمپول به خاطر تکون خوردن و بازیگوشیاش خورده بود از دکتر حسابی می ترسید.
با هم رفتیم جلوی در. سخندون و پشت نشوند و یه کمر بند برایش بست و در جلو رو برای من باز کرد. عادت به اینکارا نداشتم. اینکارا رو که می کرد یه چیزی تو دلم سرازیر می شد. انگار مثلا معجون زدم تو رگ.
چشمام و برای خودم لوچ کردم. عاقلم به انداز؟ قد گنجشک. معجون کجا و نشستن کنار یه پسر که مجرد و دم بخت هم هست کجا؟
خدا رو شرک هیچ کدوم از همسایه های پلاس نبودن و فضول محله یعنی بتول خانم تو همون آرایشگاه سه در چهارش بود. اما سر کوچه چند نفری بودن. وقتی که می پیچیدم پسر جمیله ایستاده بود و با چند تا از لات و لوتا حرف می زدن. همچی زنجیری می چرخوند و همچی غلیظ لات بود که مطمئن شدم از بند درومده.
تو محل، بین این همه آدم جوات خیلی درخشش داشتیم. البته ما که نه. این ماشین آق دکی. پسر جمیله نیم نگاهی به من و بعد هاویار انداخت و بعد دوباره مشغول حرف زدن شد. فکر کنم اونم تعجب کرد. اول ماشین با کلاس. دوم پسری خوشتیپ و سوم ساتی جیب بر. می دونم که اونم از دیدنی این ماشین تو این محل هنگ کرده. و همینطور من تو این ماشین. خوب هر چی باشه این کباب و آبگوش به بالا.
برگشتم سمتش و گفتم:
- خاویار...

گیج نگاهم کرد و دوباره به رو به رو زل زد. وقتی دیدم جوابم و نداد گفتم:
 - با توام. خاویار؟!
 - خاویار کیه؟ چی می گی؟ متوجه نمی شم.
 - ای بابا حالا دیگه اسم خودتم نمی دونی؟ بابا تو دیگه کی هستی؟ نکنه
 توام اسمت همین اصغر و عباس و جوادِ خواسی جلو ما کم نیاری فرک
 نکنیم بچه ضایعی، دروغ گفتی، ها؟! نکنه تو همون راننده ای چیزی
 باشی؟!
 چشماش گرد شد. غش غش خندید. انقدر خندید که با عصبانیت گفتم:
 - یارتاقان... خوب بگو بینم چی شد؟ بگو مام بخندیم؟ شوما امروز یه
 چیت می شه ها!
 دستی به لبش کشید و گفت:
 - دختر خاویار چشمه؟ من هاویار. هااویار... تازه مثل خاویا تلفظ نمی
 شه. واوش مثل واو دوست تلفظ می شه...
 دستی تو هوا تکن دادم و گفتم:
 - ای بابا حالا چه فرقی کرد؟ باشه همون.
 - خوب حالا چی می خواستی بگی؟
 کمی فرک کردم و گفتم:
 - همینه دیگه. انگار داشتم تو پیت می گوزیدم. هی صدات می کنیم
 تحویل نمی گیری یادمون رفت.
 سخندون از این حرفای ما غش غش زده بود زیر خنده. دلم ضعف رفت...
 دلم گرفت... دلم شاد شد... برای اولین بار بود که حس کردم تو دنیای
 بچه گونه اش داره از ته دل می خنده. انگار هاوینم مثل من خوشش
 اومده بود. ادامه داد:
 - تو پیت چیه دختر خوب. اینکارا باید تو دستشویی انجام بگیری.
 و بعد خودشم با سخندون شکموی من همراه شد و آروم به من گفت:

- خیلی دوشش داری نه؟!
دستای سردم و تو هم قفل کردم و گفتم:

- نه هیچوقت محبتِ مادرانه دیدم و نه هیچوقت به عنوانِ یه بچه برای مادر ناز کردم. اما بیشتر از این که خواهرم باشه بچه ام. این و واقعاً حس می کنم.

کمی سکوت کرد و بعد به حالتِ عادی برگشت و گفت:

- خوب نیست. این وابستگی خوب نیست. سعی کن نشونش ندی. یه وقت دیدی یکی نتونست این محبتِ خالص و بیینه و براش دندون تیز کرد.

نمیفهمیدم چی می گه. کی میاد ما رو می بینه؟ نکنه بتول قراره حسودی کنه یا مثلاً جمیله خانم؟

- من یه حرفی با خودم و تو زدم. کسی اینجا نیست که بخواد بشنوه. لبخندی زد و گفت:

- اگه یه روز بخوای ازدواج کنی... اگه نتونه با خواهرت کنار بیاد...

تند و عصبی حرفش و قطع کردم و گفتم:

- حرف نباشه... کی خواست شوور کنه؟ ما باس واسه این خیلی هم مادر باشیم هم پدر... افتاد؟ هر کی خواس نوکریمون و کنه باس بدونه ما یه بچه داریم.

دستشو به نشونه تسلیم آورد بالا...

- باشه. باشه. منم یه چیز و می خواستم بگم...

سرعتش و کم کرد. برگشت سمتم و گفت:

- این بچ؟ کوچولو این محبتِ خالص و مقدسِ شما که من تو این مدت کوتاهی دو روزه هم متوجهش هستم و حسش می کنم، اگه هر کسی بخواد

اینارو نادیده بگیره واقعا دیوونست. با هم؟ اینا صد در صد یه زندگی دیدنی خواهی داشت.

این و گفت و به من که حالا برای بار چندم همه جوره از رفتاراش، داشته هاش، حرفاش و کاراش مبهوت می شدم چشمکی زد و به رانندگیش ادامه داد و صدای آهنگ و زیادتر کرد:

چشم های بسته ی تورو، با بوسه بازش می کنم
 قلب شکسته ی تورو، خودم نوازش می کنم
 نمی زارم تنگ غروب، دلت بگیره از کسی
 تا وقتی من کنارتم، به هر چی می خواهی می رسی...
 خودم بغل می گیرمت، پر می شم از عطر تنت
 کاشکی تو هم بفهمی که، می میرم از نبودنت
 برگشتم سمت سخندون... آرام و ساکت با دست چپش رو دست راستش
 چیزایی می کشید.

لبخندی زدم... خیلی وقت که متوجه شدم دست چپی. امیدوارم بخت
 چپ نباشه!

خودم به جای تو شب ها، بهونه هات و می شمرم
 جای تو گریه می کنم، جای تو غصه می خورم

هرچی که دوست داری بگو، حرف های قلبت رو بزن
 دل خوشی هات مال خودت، درد دلت برای من
 من واسه ی داشتن تو، قید یه دنیا رو زدم
 کاشکی ازم چیزی بخوای، تا به تو دنیا و بدم
 هرچی که دوست داری بگو، حرفای قلب و بزن
 دل خوشی هات مال خودت، درد دلت برای من

من واسه ي داشتن تو، قید یه دنیا رو زدم
کاشکی ازم چیزی بخوای، تا به تو دنیا و بدم

خودم بغل می گیرمت، پر می شم از عطر تنت
کاشکی تو هم بفهمی که، می میرم از نبودنت
خودم به جای تو شب ها، بهونه هات و می شمرم
جای تو گریه می کنم، جای تو غصه می خورم...

کنار پارک کرد و با گفتن الان میام پیاده شد. با چشم دنبالش کردم ببینم
کجا می ره. رفت داروخونه. وا خوب ما داریم می ریم بیمارستان از اونجا
می گیره دیگه. مگه بیمارستان داروخونه نداره؟!
برگشتم به سخندون که نشسته خوابش برده بود نگاه کردم. آهنگِ براش
مثل لالایی می موند. هنوزم رنگش پریده به نظر می رسید. با خودم
گفتم:

- باس یه فرکی به حال این خیکِ دو متریت بکنم. نه برای اینکه پولدار
نیستیم. برای اینکه سلامتیت در خطر... آره باس با ورزش و کم خوری
آشنات کنم.

دوباره برگشتم و به جایی که هاویار ایستاده بود نگاه کردم. تو داروخونه
نبود. یا دقت تر نگاه کردم. ای بابا این کجا رفت؟ اطرافم و نگاه کردم. نه
مثل اینکه نیس شده. نکنه ماشین دزدی؟ ما رو اینجا گذاشت بیان بهمون
گیره بدن؟ بعد من و ببرن؟ ای دهنِت سرویس، چرا از اول نفهمیدم هر
چی افه اومدی گه خوری بود؟

با باز شدنِ در ماشین برگشتم سمتش و گفت:

- هیچ معلوم هست شوما کجایی؟ اتفاقا ذرکِ خیرت بود! ببین شب
شدا... از غروب گذشته بچم غش کرده فکر کنم.
بیخیال ماشین و روشن کرد و گفت:

- نگران نباش ساتی... اون فقط خواب.
 جدي به رو به رو زل زدم و گفتم:
 - ساتی خانوم.. تو از کجا فهمیدی؟
 - همون... مي فهمم... مشخصه...
 بعد با شیطنت با دست به خودش اشاره کرد و با لحنی که من همیشه
 حرف می‌زنم گفتم:
 - حاجیت سوات داره!
 خندیدم. مطمئنم اگه سخندون بیدار بود و هاویار و تو این حالت می‌دید
 می‌خوردش. آخه همچی شکلِ یه غذای خوشمزه شده بود.
 فکر کردم اگه یه روزی زنش بشم بخوام ناز کنم و غش کنم چی؟ اه شانس
 گند من؟ فکرم حسابی درگیر شد. قشنگ می‌فهمه خودم و الکی زدم به
 بیهوشی...
 با این فکرم به رو به رو چشم دوختم. واقعاً الان همه چیز حل شده؟ همین
 قضیه غش کردن من مونده؟؟ یعنی الان حقم، یه چشم لوچ شده هست
 یا نه؟!
 دیگه حرفی زده نشد. موسیقی بی‌کلامی پخش می‌شد که حس می‌کردم
 به اون آرامش می‌ده و من بدبخت و تا مرز جنون می‌بره. واقعا
 خیلی صداها تیز بود و می‌رفت تو روحم. بعد از چند دقیقه با دیدن محله
 های آشنا با تعجب گفتم:
 - ای بابا دکي جون امروز یه چیت می‌شه ها.. کجا داری می‌ری؟ یعنی
 تو کف هوشتم. بابا تو که داری میری سمت محل برو بیمارستان.
 - دارم درست می‌رم. تو چرا انقدر حرص می‌خوری؟ خودم تو خونه
 معاینه اش می‌کنم.
 - شوما فرک می‌کنی. ما مدلمون اینه. اما آخه...

- آخه نداره الانم مثل یه دختر خانوم ساکت بشین تا من یکم خرید کنم.
زود بیام.

پیاده شد. یکم با وسیله هاش ور رفتم. اما بی صاحب داشپردش باز نمی شد. یعنی اگه قفل بود کارش سه سوت بود. اما این اثر انگشت مبارکش و می خواست و برای اینکه این سیستمش از کار بندازی چون تا حالا باش برخورد نداشتم طول می کشه. ای بابا ما که نمی خواستیم کف بریم. فقط می خواستیم ببینیم چه خبره اون تو؟!

دس بردم سمت موبایلش که روی یه پایه تو قسمت جلویی ماشینش بود. چقدر بزرگ... خواستم برش دارم اما از آینه دیدم که داره میاد. پس فوری برگشتم سر جام و صاف نشستم. در ماشین و باز کرد و یه کیس؟ نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچیک روی پام گذاشت.

- جای آلوچه های کثیف و غیر بهداشتی. سعی کن اینارو بهش بدی. زیاده روی نکن. روزی سه تا فندق یه انسان بالغ و نگه می داره بدون اینکه چیز دیگه ای بخوره. پس سعی کن مانع بزرگ شدن تدریجی معده اش با خوراکیای مضر بشی. روزی دو تا از هر کدوم بهش بده...
حرفش و قطع کردم و کیسه برگردوندم رو پاش:

- ممنون ما صدقه نمی خوریم. می دونیم وضع بابات دلار بوده. اما خوبیت نداره این کارا...

یه لحظه خودمم از حرفم کف کردم. خوبه همه اش دستم تو جیب مردم و اینجوری ادعای می شه! یعنی چقدر من پرروام؟
دوباره کیسه و بهم داد و گفت:

- خجالت بکش. صدقه چیه دختر. من اگه میومدم عیادتش باید چیزی می خریدم اینم همون عیادت دیگه...
دیگه چیزی نگفتم و هاویار ادامه داد:

- حتما هر روز میوه بخوره. یه دونه هم کافیه. وعده های غذایی سر جاشون باشه. اما به اندازه و مناسب.

نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم :

- زرشک... دهنمون کف کرد انقدر بش گفتیم. نمی شنفه... اصلاً گوش نمی ده..

- یه وقتایی زور... یه وقتایی اجبار جواب می ده...

این و گفت و به سمتِ خونه راه افتاد و منم مشغول دید زدنِ وسائل شدم. پسته، فندق، بادوم هندی، بادوم امریکائی و بادوم زمینی. چه مایعی گذاشته بابا... یکی بیاد مارو تحویل بیگیره... نکنه عاشقِ سخندون شده؟!

خاک تو سرت... اون هنوز بچه هست... شاید عاشقِ خواهرِ بچه شده؟!

با تعجب سرم و بالا کردم و گفتم:

- آره؟! این چی می گه؟

با تعجب برگشت سمتم و گفت:

- چی آره؟! کی چی می گه؟

دستی به پیشونیم کشیدم. فرک کنم تب دارم. منم باس بخوابم کنار سخندون. آخه اینکه نمی دونه من تو مغزم چه فرکایی که نمی کنم.

- هیچی...

کنار پارک کرد و گفت:

- تو خوبی؟ این داروها و بردار من برم ماشین و بذارم پیام. اینجا باشه مثل اوندفعه خطش می ندازن.

لبخندِ گشادی زدم:

- با کلیت خط انداختن؟

سری تکن داد و با ناراحتی گفت:

- آره بی معرفتا. کاش خودم و خط خطی می کردن. انقدر ناراحت نمی شدم.

- درخواست بده خط خطیت کنیم!

بلند و مردونه خندید:

- کم نمک بریز دختر.

بعد جدی شد و گفت:

- تو که خط ننداختی؟

اخمی کردم و گفتم:

- بیشین بینیم با! عقده ایم مگه؟

با باز شدن درِ خونه جمیله خانوم گفتم:

- من میرم توام بیا.

این پسرِ عجب آدمِ ولی... فکر کنم کار مارشم مثل ما آزاد! خواستم

سرخندون و صدا کنم که هنوز "س" از دهنم خارج نشده دستی جلوی

دهنم اومد. با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

- ششش... صداش نکن. خودم بغلش می کنم میارمش...

اخمِ کمرنگم غلیظ تر شد. نمی تونستم بذارم خواهرم و تنها بیره. واسه

همین بلند جوری که بفهمه شوخی ندارم گفتم:

- خوش ندارم خواهرم بدون من جایی باشه. در ضمن اینجا دست رو

دهنی کسی گذاشتن مورد منکراتی داره. شی فهم شد؟

هاویار اما خونسردتر از همیشه گفت:

- من فقط نخواستم بدخواب بشه. اما مشکلی نیست. در رابطه با برخورد

و رفتارم من همیشه آزاد بودم و در مقابل همه مثل خودم بودن.

سری خم کرد و ادامه داد:

- سعی می کنم مطابق میل خانوم باشم.

پیاده شدم و در همون حال گفتم:

- مطابق میلِ ننه ات باش! فرک کرده اینجا فرنگِ.
 حالا نمي دونم شنيد يا نه. اما آخه من چه صنمي باش داشتم؟ ما رو چه
 به اون؟ به ما نمي خوره آخه. حالا ما تو دلمون هي مي گيم شوور. هنوز
 که شوورمون نشده هي دست مي کشه به در و دهنمون. بزار شوورمون
 بشه اونوقت من خودم واسه دست کشیدن پيشقدم مي شم.
 خفه شو. دختر؟ وقیح. چشمکي نثارِ وجدانِ با غيرتم کردم و سخندون و
 بيدار کردم و غر غر کنون بي توجه به هاويار رفتم تو خونه. در و نيمه باز
 گذاشتم يا مياد يا ميره ديگه... به جهنم نياد مي برمش بیمارستان.
 اما همينکه سخندون و خوابوندم و مشغولِ جا به جا کردنِ اساس ها
 شدم. زنگِ بلبليمون به صدا در اومد. اومدم جلوي در و با صدای بلند
 گفتم:

- بُفرما در باز.

برگشتم و زیرِ سماور برقيم و روشن کردم. دو تا ليوان توش گذاشتم و تو
 حال کنارِ هاويار که داشت با اين گوشي هاي مخصوصِ دکترا سخندون و
 معاينه مي کرد نشستم. نمي دونم به خاطرِ کار جدي بود. يا به خاطرِ حرفِ
 من ابروهاش به هم نزديک بود و اخم داشت.

- نفسِ عميق بکش عمو..

به سخندون نگاه کردم پر سوال به کاراي هاويار خيره شده بود و به
 حرفش خيلي شيک و مجلسي گوش مي داد.
 هاوين به روي سخندون لبخندي زد و با دست قلقلکش داد و گفت:
 - خوب خدا رو شکر جيگرِ عمو خيلي هم مريض نيست. با يه آمپول خوب
 ميشه.

اين و گفت و از داروهائي که خریده بوديم و کنارِ بالشتِ سخندون بود.
 آمپولي و برداشت. سخندون تا نوکِ تيزِ آمپول و دید بلند شد نشست و با
 التماس گفت:

- آقاي دووهتور غلط کلام.
 هاویار تا این حرف سخندون و شنید بلند زد زیر خنده و گفت:
 - بچه بشین تا زبونت و نخوردم.
 به لحظه سخندون ساکت شد و با چشم های گرد شده به هاوین نیگاه کرد. دستش و محکم کوبید رو دهن خودش. لابد داره از زبونش محافظت می کنه. و همونطور گفت:
 - آدمخول بوشول!
 دوباره هاویار خندید اما اینبار جدی و خیلی عصبی طوری که شک کردم هاویار مهربون همیشگی باشه گفت:
 - می خوابی یا اون یکی آمپولا هم آماده کنم؟!
 سخندون بچه ام لال مرد. زودی بلند شد شلوارش و کامل کشید پایین و دراز کشید! گوش؟ لبم و از خجالت و به خاطر حجم و حیاء نداشته ام گاز گرفتم و آروم گرفتم:
 - سخندوون همه اش و نباید در میاوردی.
 هاویار که از شدت خنده قرمز شده بود. بدون زدن حرفی آمپول و آماده کرده و نزدیک باسن سخندون برد.
 - اوی اوی... نزن... عمو تولو خدا.. اوی ... اوی...
 - عمو من که هنوز نزدم آروم باش.
 دستای سخندون و گرفته بودم. هاویار کمی به بالای سرنگ فشار آورد و پنب؟ الکلی رو کنار؟ باسن سخندون کشید. و آمپول و زد. همینکه آمپول و کشید بیرون سخندون نفس راحتی کشید و يدونه باد شیکم جای تشکر به هاویار داد.
 هاویار جدی با گفتن الان میام خیلی شیک و مجلسی پرید بیرون. نگاه کن فسقلی بچه یه شب چه بی صفتمون کرد. شلوار سخندون و که شکل

چلاغ ها يه وري شده بود و همونجور داشت گريه و اه و ناله مي کرد تنش کردم و خودم رفتم چاي بریزم.

بعد از چند دقيقه اومد تو. همونطور که نشسته بود و وسيله هاش رو به کيف بر مي گردوند گفت:

- به جز شربت چيز ديگه اي براش لازم نديدم. اما بهتره يه چکاپ کلي بشه. که اين ديگه الان نمي شه انجامش داد. بايد ببريش بيمارستان. چايي و گذاشتم جلوش و گفت:

- شوما کدوم بيمارستاني؟ مياييم همونجا من کلي کار دارم اينجوري ديگه نوبت و ايننا نمي خواد.

- سخندون بايد بره بيمارستان مخصوص کودکان، نه بيمارستان ما. کنجکاو شدم. قلبي از چاييم خوردم و گفتم:

- حالا شوما کدوم بيمارستاني؟!

اون هم خيلي آروم کمي از چاييش و مزه مزه کرد و اخم ريزِروي صورتش از بين رفت و گفت:

- ميلاد.

ابروهام و انداختم بالا:

- همون برج معروف گنده که تو تيلفزيون نشون ميدن؟! لبخندي زد و گفت:

- نگو که فقط تو تلوزيون ديدي؟!

جدي گفتم:

- مگه هر چي درست شد بايد از نزديک ببينم؟ تو تيلفزيونم مثل واقعي ديگه. اي بابا انقدر مشکل داريم که نمي شه من برم براي تماشاي برج

ميلاد.

آهي کشيدم و ادامه دادم:

- ایشالله این فسقلي دڪتر كه شد. ميرم اونجا من و در مان كنه. سخندون چشم غره اي به جفتمون كه داشتيم نگاهش مي كرديم رفت و يه قند برداشت و فوري گذاشت تو دهنش.
- نخور بچه ضرر داره.
- چايي كه نليختي بلام. خندم نخورم؟
- هاويار خنديد و گفت:
- چرا بخور عمو. اما همون يه دونه.
- سخندون اخمي كرد و چيزي نگفت و دوباره دراز كشيد. همينور كه داشتم پر لذت نگاهش مي كردم هاويار بلند شد و گفت:
- خوب من برم.
- با اين حرف كيفش و برداشت و به سمت در ورودي رفت. بلند شدم و گفتم:
- مرسي آق پُلُفُسل جبران مي كنيم.
- با خنده برگشت سمتم و گفت:
- اين تيكه ها رو از كجات مياري؟! خنديدم و گفتم:
- از جايي نياورديم والا. زبون مادري.
- ديگه چيزي نگفت. جلوي در واستاد و قبل از اينكه پاش و بذاره بيرون گفت:
- فردا نيستم. اما سعي مي كنم شب بيام.
- چرا مي خواد بيداد؟ چه دليلي داره اين بيداد؟ حالا ما باش نشستيم يه جا چرا هوا برش مي داره؟
- آدماي اين محل تا همين الانشم كلي حرف بستن بيخ ريشم. رفيقي با معرفتي، درست... اما تو كوچه رفيق باش...
- خيلي عادي گفت:

- من فقط می یام به مریضم سر بزدم.

ایش چه سه شد. یعنی الان من خیت شدم؟ اما خودم و نباختم و گفتم:

- من کلی گفتم. اونا که نمی دونن شوما چرا من و سوار ماشین خارجیتون می کنی یا چرا میای خونه؟ کم مشکل داریم، همین مونده سنگسارمون کنن.

سری تکن داد و گفت:

- تو این محله زندگی کردن سخت تر از اونیه که فکر می کردم. اما من همیشه با مردم زندگی کردم و هیچ وقت برای حرف مردم زندگی نکردم. کمی اومد جلوتر و گفت:

- انقدر نگو مشکل دارم... از کنار مشکلات باید تند عبور کنی و بگی " میگ میگ "

این و گفت و خندید و رفت بیرون. یه قدم رو پله های جلوی در گذاشتم و با لبخند تلخی گفتم:

- مثل اینکه خبر نداری مشکلات نشستن رو مون و می گن: " انگوری انگوری "

از امروز یه تصمیم جدید گرفتم. باید برای سخندون وقت بذارم. باید کمکش کنم. خودم باعث شدم شکمو بشه و خیک در بیاره. خودمم خیکش و قیچی می کنم. تو همین چند روز پول سفر و می دم هر طور شده. به هر قیمتی. من همونی هستم که ملیونی دزدی می کرد و به همه محل می رسید. درسته وقتی ملیونی دزدیدن و گذاشتم کنار هم محلی ها هم ما رو بوسیدن و گذاشتن رو طاقچه. اما می خوام بازم همون باشم. حداقل تا وقتی که پول سفر و بدم. تو همین مدت کوتاه یکم مثل ادم زندگی کنیم.

با این فکر تکونی به آدامس تو دهنم دادم و بین دندنام گرفتمش. شلوار شیش جیب سبزم و با مانتو مشکی همیشگیم پوشیدم. با اینکه مانتو پوکیده بود و دیگه چیزی ازش نمونده بود. اما خیلی دوشش داشتم. چند باری هم رفتم بخرم اما دیگه هیچ جا مثل این پیدا نکردم. کلاه مشکیم و سرم کردم و برای ضایع نبودن یه شالم انداختم رو سرم. مثل همیشه. می خواستم برم نون تازه بخرم برای بچه ام. بعد از صبحونه با هم کمی ورزش می کنیم و بعد که خوابید میرم دنبال کار و بدهکاری. از برنامه؟ با حال که می دونستم هیچ کدومشم راس در نیامد خندیدم. تصمیمی من مخصوصاً اگر راجع به لاغری و رژیم سخندون باشه در آخر به تصمیم کبری تبدیل می شه.

قدم زنون تا اصغر لواشی رفتم و سی تا نون خریدم. بعد از خریدن کمی وسیله برای یخچال خالیم به سمت خونه حرکت کردم. مثل همیشه برای خودم آهنگی زمزمه می کردم و همزمان به مشکلات همیشگیم فکر می کردم.

پسر جمیله خانوم به دیوار کنار در خونه اشون تکیه زده بود. کتش رو شونه هاش آویزون بود و یه پاشم به دیوار گرفته بود و سرش با من که به سمت خونه می رفتم حرکت می کرد. عجب آدم هیزی بود. بیشرف... چشم غره ای بهش رفتم و دیگه نگاهش نکردم لباساش مال عهد شاه وزوزک... با پا در و باز کردم و رفتم داخل خونه و بدون اینکه برگردم سمت در پام و فرستادم عقب تا در و بیندم. اما بسته نشد. بیا از شانسی ما حالا باید تو این بی پولی درم بخریم. با یه ضربه محکم تر و کاری تر در و بستم که بسته شد. بعد از عوض کردن لباسام یه نوار باحال گذاشتم تو ضبط و مشغول آماده کردن صبحونه شدم.

تو رو خدا بدبیاری رو پابد روزگاری رو اونهمه یادگاری رو

با رقص سفره و وسطِ حال پهن کردم... نگاهی به سخندون که دهنش دو متر باز بود و هنوزم تکن نخورده بود انداختم... خندیدم و سري تکن داد و با صدای بلند که تو صدای ضبط گم می شد گفتم:
- خرسی! بلند شو...

ماشین دودی سواری رو گاری آب شاهی رو
نون یه چارک سه شاهی رو آخ مادرم اصل کاری رو
همونطور که بالا تنه ام و چپ و راست می کردم و کمی پنیر از تو قالب در
آوردم تو سفره گذاشتم و چایی و کره هم آوردم.
گذاشتم و گذشتم اومدم و برنگشتم
اومدم و اینجا موندم خودمو بی خود سوزوندم
دستام و از هم باز کردم و کمی زانو هام و خم کردم و چرخي زدم... میچ
دستام و چرخوندم. به قولِ بتول انگار دارم لامپ می بندم. خودمم بلند
همراهیش کردم:

آخه همه بد بیاریام، شب تا سحر بیداریام
اینهمه بی قراریم، هق هق گریه زاریام
واسه اینه که وطن میخوام پرچمشو کفن میخوام...
نوار و کم کردم و سخندون و که با صدای توپ و تانکم بلند نمی شه تکن
دادم. کمی که صداش کردم غلطي خورد و به سمت برگشت و با دیدن
سفر؟ رو به روش زود بلند شد نشست.

- پاشو برو دستشویی زود بیا. صبحون؟ تپل داریم.
بلند شو و با شوق و ذوق گردنم و گرفت و من و بوسید. منم با عشق تو
بغلم چلوندمش و لپش و گاز گرفتم. چون دردش گرفته بود خمصانه نیگام
می کرد. در حالی که فحشم می داد رفت سمتِ در که بره دستشویی. یه
پاچه شلوارش بالا بود و یکی هم پایین. قسمتِ جلویی بلوزش بالا بود و
شکمش زده بود بیرون.

سرم و تکون دادم. رشدش و روزانه و به چشم می بینم. چاقیش به کنار. رشدش انقدر برام شیرین که می بینم مثل یه گل کوچولو هر روز بزرگتر و شکوفا تر می شه. با خودم ریز خندیدم طفلی بچم هنوز غنچه هستش. خدا اونروز و نیار که بخواد باز شه... چه شود...

صدای زنگ بلبلی بلند شد. قبل از اینکه سخندون بخواد از دستشویی بیاد بیرون و در و باز کنه خودم پریدم بیرون؟ یعنی هاویار؟ در و باز کردم. پسر جمیله بود. تعجب کردم. این اینجا چی می خواد؟ از همون بیرون سرش و کرد تو و چشماش چرخي تو خونه زد. نمی خواستم وقتی هنوز باهام حرف نزده و خبر از شخصیت نداشته اش ندارم چیزی بارش کنم. از طرفی دنبال دشمن نبودم. اما نمی تونستم تحمل کنم که سر خرش و اینجوری تو خونم بگردونه.

- فرمایش...

نگاهی بهم انداخت خندید و دندونای زردش و نشونم داد. اه حالم بهم خورد. انگار تا حالا مسواک نزده. گفت:

- خوش دارم پیام تو!

ها؟! این چقدر دیگه پررو. بدجوری کف کردم. فرک کردم فقط خودم دم دارم. اصلا حالت چهره اش عوض نمی شه. انگار عادی برایش به زور وارد خونه این و اون شدن. پوف ای بابا اینجا زورآباد بیشتر از این انتظار نمی ره. خودتم کافی اراده کنی تا بری خونه مردم.

- به خاطر همسایگی حرفی نمی زنم. وگرنه ساتی عادت نداره بی ادبی کسی و بی جواب بذاره. فرمایش؟

وقتی دیدم فقط نگام می کنه و انگار خودم نمی دونه چی می خواد برگشتم و با پا در و محکم بستم. اما در بسته نشد. پای بعدیش و هم گذاشته بود رو پل؟ اول و جلوی بسته شدن و در و گرفته بود. یه جورایی اومده بود تو.

- هـو... طویله نیستا.

رفتم نزدیک تا نیاد تو. مطمئنم اونجور که با پام محکم در و بستم اینم که یه پاش کامل تو حیاطمون بود له شده. این و حتی از قیافه قرمز شده اش هم فهمید. کتک خورش بدجور ملس.

سعی کردم جدي باشم. دستم که رفت سمتِ در، همینکه یکم فشار اوردم تا بره بیرون و در و ببیندم. یهو مچ دستم و گرفت.

جا خوردم. اخم شدیدتر شد. چرا جدیداً هر کی به ما می رسه محتاج دعاست فوری مثل کوآلا بهمون میچسبه؟

خواستم دستم و بکشم بیرون که نشد. بازم سعی کردم اما نشد. اون اخم داشت. منم داشتم. با چشم سر هم داد می زدیم و لیچار بار هم می کردیم. اما نمی دونم چرا حس کردم بی بخار. یعنی تو لحظه آخر که خندید اینجوری حس کردم. بلند خندید و گفت:

- بابا ما همسایه ایم خوبیت نداره.

- د بنال بینم چته؟

من بلند حرف زدم اما اون همونقدر آروم اول خنده اش و جمع کرد و بعد با لحن شاید شوخی وارش گفت:

- شنیدم دست می خوای. هنوز طلبه ای؟

اوه اوه درجه لاتیش سیصد برابر ماست... اوستایی واس خودش. نه خوشم اومد. پس از اون از بند آزاد شده های خفن. نباید گولِ چهره بی بخارش و خورد. دستش و از دور مچم باز کرد. منم آروم شدم. کشیدم کنار و گفتم:

- هم در بند بودی، هم بهت نیاد ماست باشی. شاید بشه بات کنار اومد... بفرما...

چیزی نگفت کاپشن پفی و بزرگش و تن کرد و تکونی به شونه هاش داد و اومد تو حیات. دنبال یه آدم حسابی می گشتیم که پیدا شد. البته آدم

حسابی تو دزدی. در غیر اینصورت سه روزم بزارمش تو آب وایتکس تجزیه می شه اما تمیس نه. برگشتم سمتش و گفتم:
- ما می خواستیم صبحونه بخوریم بیا پیشین.

این و گفتم و رفتم تو. سخندون نشسته بود و برای خودش لقمه می گرفت. اصلاً ادب نداره. این پسر که هچی آدم نی. اما در برابر هاویار واقعاً خجالت می کشم. این بچه سلام بلت نیست. احساس می کنم اصلاً رو ادبش کار نکردم. باید جوری ادبش کنم که پس فردا درس خوند دکي شد، وقتی که رفت تو بیمارستان فرک نکنن رفتگر... باید بفهمن که بابا طرف دکتر. نشستم و همونطور که لقمه می گرفتم گفتم:
- پیشین... می شنم...

کنارمون نشست و لپ سخندون که هوش دنیا نبود کشید و گفت:
- شنیدم بتول داشت به مامان می گفت که با سفر کرکر یه حسابایی داری و دنبال کاری!

همینه دیگه هزار بار گفتم بابا بتول گردو، اون دهن و بیند هم کرماش یخ نکنه هم چیز اضافه نپره بیرون. اما کو گوش شنوا؟ باز کار خودش و می کنه.

- چرا من؟

بی تعارف دست برد تو سفره و تیکه نونی برداشت. سخندون با چشم هایی شبیه گرگ به دستش نگاه می کرد. می دونم اگه هاویار بود صد در صد الان یه دونه از اون پس گردنیای معرفو می خورد. فکر کنم نیگاه جدیدش با اون ریش و سیبیلش باعث شد که سخندون هچی نگه. کمی پنیر زد روش و گفت:

- فعلا دنبال یه طلبه ام. یه چند جایی هست تنها نمی شه رفت. شنفتم زرنگی. تایید شده ای.
- قبل تر ندیدمت...

نیم نگاهي بهم انداخت و گفت:
 - پیش عمادمون زندگي مي کردم.
 - يه بار گیر کردی. ریسکی بخوام همکارت بشم. حالا چرا خارج؟
 دست از خوردن کشید و گفت:
 - دفعه پیشم پای رفیقم گیر بود. دو روز مونده بود به عروسیش مجبور شدم خودمو بندازم وسط. مامان دیگه. واس ما که خیالی نی... در بند اعتبارمون و پررنگ می کنه. مامان دوست داش بگه خارج رفته ایم. سري تکن دادم و به سخندون اشاره کردم:
 - منم یه خواهر دارم می بینی که؟ واسه همین خیلی وقته قدم گنده بر نمی دارم. اینبارم به خاطر بدهکاریم به سفر مجبورم.
 - چرا بش بدهکاری؟
 خلاصه و کوتاه می پرسه. اما با همونم می خواد زیر و بمون و بکشه بیرون. خجالتم تو کارش نیست. اینم از ماست جای تعجب نداره. من خودمم تا حالاش کلی ازش کشیدم.
 - با بتول ازدواج کن. خیلی به هم میایید!
 نگاه متعجبش و از نظر گذروندم و بیخیال گفتم:
 - هر دو فضول و پررو. فقط بتول یکم پر حرف. تو زیادی خشکی. من با آدمای ییس کار نمی کنم. دوست دارم تو کارم خوش بگذرونم. شوما به ما نمیای.
 دست برد سمت چایی من و گفت:
 - یکم فکرم درگیر. منم به پول نیاز دارم. مامان باید عمل شه. اگه همکارم می شی که با علی... من برم به کارای فردا شب برسم. اگه نمی شی. پاشم برم دنبال همکار.
 - جمیله خودمون؟ انقدر همکار، همکار نکن حس می کنم حتما کارمند بانکی جاییم.

یه جورې نگاهم کرد. شاید از اینکه مامانش و اینجورې صدا کردم ناراحت شد.

- آره. خوب اینم یه همکاری. از بانک و اینام حساس تر.

- گفتی کارای فردا شب؟

این و گفتم و پنیر و از جلوی سخندون برداشتم.

- بسه بچه پاشو دو دور تو حیات بچرخ بلند شو.

سخندون کخ دیگه چیزی برای خودن نداشت و تا خرخره هم پر بود

همونجا کنار سفره خوابید و گفت:

- من لالا دالم. اوی آقا پتوم و بنداز لوم، خودتم بلو خونتون. بدو...

سرم و تکن دادم و خجالت زده فکر کردم این بچه چرا از همه طلب کاره؟

دوباره سرم و گردوندم سمتش که داشت با اخم به سخندون نگاه می کرد:

- گفتی کارا؟ چه کارایی؟

- یه ماشین تو یه پارکینگ... یکم وسیله می خواد...

این و گفت و چشم از سخندون برداشت و دوباره نگاهم کرد...

پوزخندی زدم و گفتم:

- هه... ماشین؟ شب؟ ما تو روز ماشین می زنیم. بهت نمیاد تا این حد

محافظه...

حرفم و قطع کرد و گفت:

- می دونم. ارزش نداره واس خاطر یه ماشین و دو تا ضبط بریم... اصن

اُفت داره... اما یه چیزی اون تو هست... اون و می گیرن. یه تومن می

دن. نصف نصف...

- افت چیه؟ چی باعث شد فرک کنی من انقدر ریسک می کنم که پیام تو

دهن شیر؟ من ماشینایی و می زنم که درش و باز می دارن و ولش می

کنن به امون خدا. حالا چی هست؟

- نمی دونم اونش به ما مربوط نی. ما اون و می دیم پول و می گیریم.
 - من نیستم. معلوم نیست اون تو چیه... اومدیم و مواد بود... اومدیم و جنازه بود...
 زیپ کاپشنش و باز کرد.
 - نکنه می ترسی؟!
 دستم و گذاتم رو زانوم و گفتم:
 - نگو واس ما افت داره ترس. اما باس فرک این بچه هم باشم. من نباشم سخندون چی میشه؟ من خودم تنها نیستم. باس فرک همه جارو بکنم. بلند شد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم و بلندتر گفت:
 - ساعت ده میام دنبالت. نگران چیزیش نباش. تو راهم برات همه چی و می گم.
 - ترس و خلاف کنار. من این بچه و طرف شب تنها نمی دارم.
 - فکر اونجا هم کردم. تا وقتی همکاریم مامان نگرش می داره.
 سرم و تکون دادم. معامل؟ خوبی بود حداقل تا وقتی که من سه چهار تومن جور کنم خوب بود... بعدش می گفتم دیگه اینورا پیداش نشه می گفتم که ما اهلش نیستیم. بی معرفت نیستم. اما نمی تونم با کسی هم همکار باشم. کلاً تو خونم نی بخوام گروهی کار کنم. هنوز همین فکرام کامل نشده بود که سرش و از لای در آورد تو و گفت:
 - همکاریمون ادامه داره تا وقتی که هر دو به اون اندازه پول مورد نیازمون برسیم. باس این و می گفتم که جا نزن.
 بادم خالی شد. عجب آدمی. فکرم می خونه. من این پول و جور کنم دیگه تو رو آدم حساب می کنم مگه؟ اما خوب قرار که بذاریم، باس تا تهش بریم. زیرش زدن تو کارمون نیست. اشکال نداره. خوب پول عمل جمیله هم دربیاد بعد یه فکری براش می کنیم.

سفره و جمع کردم و در آخر به سخندون نگاه کردم. رو به سقف خوابیده بود. دستاش از دو طرف کامل باز بود. پاهاشم باز بود. دهنشم که یه سیبِ درسته تو ش جا می شد. شکل این پوستا که جدیداً تابلوهاش اومده و خیلی هم زیاده، پهن شده بود. با خودم فرک کردم چه ورزشی هم کرد، طبق برنامه ریزی!

دسِ خودش نی دیگه براش عادت شده بعد از هر خوردن مثلِ خرس پهن می شد و بعد از هر بیدار شدن مثلِ خرس می خوره. پس نتیجه می گیریم سخندون شبیه خرس.

سوم راهنمایی که بودم. یه معلم داشتیم که می گفت هر انسانی صورتش شبیه یه حیوون. حالا بنظرتون شما شبیه چه حیوونی هستید؟! هر کی برای خودش یه چیزی در میاورد. یه دوست داشتم اسمش سمیه بود. کپ پنگوئن بود. همیشه هم مثل پنگوئن راه می رفت. اما بلند شد با افتخار گفت: « من سگِ پا کوتاه هستم. » مام چیزی نگفتیم دلش بکشنه. چه اشکال داره؟ سگ نجیبِ خوبِ بذار باشه.

یادم اون موقع بیشتریا آهو بودن. یعنی به هر کی که می رسید چند بار پلک می زد می گفت من شبیه آهو هستم. حالا شبیه هر چی بودن اِلا آهو... یکیشون که کپ بوزینه بود. یعنی با بوزینه مثل گوجه ای می موندن که از وسط له شده باشن ها اما باز رو یه پا واستاد گفت من آهو هستم.

خلاصه به ما که رسید ما راس و حسینی صاف واستادیم گفتیم به ما می گن شتر. نمی دونم چرا کلِ کلاس ترکید.

چه کنم خو؟ این دایمون از بچگی واس خاطر لبامون به ما می گفت شتر. لب شتری، لب شتری از دهنش نمی افتاد. معلمونم که تا اون موقع هم خودش و حفظ کرده بود پکید از خنده. خلاصه اینکه آقایون، خانوما الان که نگاه می کنم می بینم سخندون شباهتِ غریبی به بچه خرس داره.

ظرفاي صبحونه و شستم و فرک کردم حالا که باس از این به بعد شب کاری کنم بریم با سخندون بیرون یه دوری بزنییم ببینیم چه خبره. دنیا دست کیه؟! من یه سری لباس داشتم که سالی یه بار می پوشیدمش. هر سال عید می پوشیدم سیزدهم عید با سخندون می رفتیم پارک چمران یه دور می زدیم بر می گشتیم. خوب جالب اینجا بود که کوچیک نمی شد. من بزرگ می شدم اما اونا کوچیک نمی شد. گاهی فرک می کنم این سه سال صد در صد من هیچ تغییری نکردم که این کوچیک نشده. همون لباسا رو پوشیدم و جلوی آینه واستادم. من قدم خیلی بلند نبود. شاید حدودا صد و شصت و پنج سانتی می شدم. خیلی قلمی و باریک بودم. گردن زرافه و دیدید؟ درست به همون حالت. اما یکم برجستگی دارم.

خاک به گور آبروی از دست رفته ات ساتی. خجالت بکش جمع کن خودت و. پوفی کشیدم و چشم از هیکلم برداشتم پوست سفیدی داشتم. صورتم گرد و کمی قسمت استخون های فکم برجسته تر، البته به برجستگی گونه هام نیست. بر عکس چشماي سخندون که طوسی روشن و دورش مشکی من چشماي تیره و ساده دارم.

تنها حالتی که تو چشمام دوست دارم. حالت گربه ایشون. چشمام گربه ای و کمی هم مردمکم درشت. این برای من خیلی مهم نبود تا اینکه بتول گفت این مدل خیلی خیلی قشنگ و منم که فرک کردم دیدم همچی بیراه هم نمی گه.

چشماي گربه ای واسه من تنها یه سود داره اونم این بود که وقتایی که از دست بابام عصبی می شدم و بهش می گفتم الهی جای تریاک وبا بکشی اونم می گفت زحمت کشیدم کاشدمت حالا گربه صفتی و اینکه فقط خدا می دونست چه گربه کوره ای هستی که اون چشمارو بهت داد.

نفسم و صدا دار دادم بیرون و لبام نگاه کردم... دستي روشن کشیدم و زمزمه کردم: لب شتري...

لبِ پایینیم یکم حالت برگردون داشت. انگا خودم و لوس کردم و لب ورچیدم. خیلی گوشتي بود. با اینکه لبِ بالاییم هم گوشتي و خوش فرم بود اما پایینی بزرگتر بود. من تو کلِ هیکل و صورتم اول چشمام بعدم لبام و بعد نشیمن گاهم و دوست داشتم.

خوشگل نیستم. این و می دونم. اما زشت هم نیستم. بنظرم هیچ آدمي زشت نیست. حتی نامادري سیندرلا هم صد در صد با هم؟ خبثت و اونپستي و بلندي که همیشه سه متر قبل تر از لباساش بود یه جذابيتي داشته که پدرِ سیندرلا رفت خاستگاریش، نه؟!

همیشه فکر می کردم پدرِ سیندرلا دلش و به چي اون زن خوش کرده؟ واقعا به چي؟

کمي کرم از کرمِ دکتر ژيلا که بتول واسه تولدم داده بود زدم. البته مطمئن نیستم نو باشه. یادم بتول همیشه هر کادويي براي کسي مي خره خودش استفاده مي کنه بعد مي ده. انگار دو سه باري از این کرم زده بعد داده به من.

به هر حال من خیلی ازش خوشم نیامد. چون خیلی چربِ تا می زنيش همه اش عرق می کنی. همش از پیشوني و گونه ات شر شر عرق می ریزه. یه کمی از رژ مکه ای ها که اون دفعه رفته بودم مترو تا تجرب؟ کیف زني اونجا هم داشته باشم و خریدمش زدم. خیلی با حال بود تا می زدي یه رنگِ صورتي یا شایدم سرخابي به لبات می داد. تا وقتی هم نشوریش نمی ره. بتول از همین برای عروساش استفاده می کنه...

ریز ریز خندیدم دیگه ببین چه محل؟ داغوني داریم ما...

دوباره نگاهی به خودم انداختم. جـــــون عجب گوشتي شدم... خفه شو... بی آبرو...

بي توجه به روحِ بي پدرم کمي براي خودم غش و ضعف کردم و فکر کردم يعني من کي شوور مي کنم؟ رو دستِ ننه ام مي مونم؟ اي بابا با يه مشکل بزرگ مواجه شدیم. من ننه ندارم. رو دستِ کي بمونم؟ آخ اين يعني اينکه هيچوقت من رو دستِ ننه نمي مونم. اي جان... البته نه خدایي نکرده فرک کنید من شوور ندیده هستم... اصن حرفشم نزن.. از کل شوور من همون دورانِ نامزدي و مي خوام که حتي شده ببرت تو دستشويي تا کار خیر کنید... اصن يه ذوقی مي کنم و وقتی خودم و شوورِ آینده ام و تو دستشويي در حالِ تف بازي مي بینم که نگو... و...

دوباره نگاهی به سخندون انداختم و لباساي جدیدي که براش خریدم و انداختم کنارش. پلکاش مي لرزید يعني اينکه بيداره اما حال نداره چشماش و باز کنه. کنارش نشستم و گفتم:

- مي خوام برم بيرون يه چیزی بخورم. خواستي بيای باس تا پنج دقیقه ديگه آماده باشي.

- مي خوي سي بخولي؟

به سمتِ آشپزخونه رفتم و گفتم:

- معلوم ني. شايد کلبچ!

اون عاشقِ کله پاچه هست. مطمئنم الان آمادست! کمي از آجیلایي که هاويار براش خریده بود گذاشتم تو کیفم و رفتم بيرون.

حدسم درست بود. آماده بود و سعی داشت کفشاش و بپوشه.

- آزي اين نمي پوسه... هل کال مي کنم نمي پوسه...

خندیدم و نشیتم کنارش. محکم لپاي تپلش و بوسیدم و گفتم:

- نمي پوشه چيه؟ بگو تو پام نمي ره. بعدم بچه مُفي اينارو بر عکس پات کردی که.

کمکش کردم و کفشش و پاش کردم و فرستادمش تو حیات. درِ خونه و قفل کردم و رفتم پایین. همینکه پام و گذاشتم بیرونِ خونه با هاویار رو به رو شدیم. دستش و برده بود بالا تا زنگِ خونمون و بزنه. با دیدنِ من دستش و انداخت و نگاهی به سر تا پام انداخت.

سوتی کشید و گفت:

- خدایا... تو چقدر عروسکی هستی.

نگاه کن حضرتِ ابرفضی. مردای این دوره چرا انقدر ندیده هستن؟ اخمی کردم و گفتم:

- زشته این کارا می بین خوبیت نداره. جمع کن لک و لوچه رو...

لبخندش و جمع کرد و دستش و به دیوارِ کنار؟ در تکیه داد. من هنوز از

دو پله ای که می خورد تا بریم بیرون کامل نرفته بودم بالا به خاطری

همین اون از من بالاتر بود. کمی خم شد و دوباره یه لبخند از اون

قشنگاش که مارو هوس می ندازه شوور کنیم زد و گفت:

- خانم کجا تشریف می برن؟

- فرک نکنم به شما دخلی داشته باشه. بکش کنار.

ای بابا این پسر از اون بالا بالا ها اومده نمی دونه نباید انقدر بیپچه به یه

دختر.. داره اعصاب می ریزه به هم. لحنش و مثل من کرد و کمی بیشتر

خم شد روم.

- با فعلِ ربطی دخلش می دیم!

. بعد زد زیر خنده... ما یه همسایه داشتیم اسمش جعفر بی کله بود. اونم

هر چی می دید می زد زیر خنده. اما این دچارِ خوشمزگی مزمن شده هر

چی می گه می زنه زیر خنده. شاید باید پیشنهاد بدم جای بتول با جعفر

به اشتراک برسن و ازدواج کنن. نه کارِ درستی نیست اونوقت خودم بی

نصیب می مونم.

اي بابا دختر انقدر با خودت از اين فکرا مي کني الان ملت فرک مي کنن داري تور پهن مي کني و صيد مي گيري نمي دونن تو قرارِ تا آخر عمر ازدواج نکني.

تو خفه وجدان. هر کي ندونه تو که مي دوني من کلاس ميام. من مي ترسم شوور گيرم نياد واسه اين مي گم ازدواج نمي کنم که اگه يه وقت ترشيدم بگن خودش نخواست. نه که بگن طلبه نداشت. دستش و جلوي صورتم تکن داد و گفت:

- کجايي دختر؟ مي گم اجاز؟ همراهي دارم؟

پوف— به اين هر چي بگي باز کارِ خودش و مي کنه. مي دونستم سخندون تا سرِ کوچه بياد هي اوي اوي مي کنه و مي گه که خسته شده. اگه هاويار باهام ميومد مي تونستم يکم به دختراي ديگه فخر مي فروختم. بدجور کلاس داشت. هم اينکه وقتي سخندون مي شينه سرِ تاپ يکي هست هليش بده. با اين افکار فکر کردم هاويار الان حکم چي مي تونه داشته باشه جز همون نوچه؟
نگاهي به دور و بر انداختم و گفتم:

- خوبيت نداره تو رو هي آویزونِ ما بينن من ميرم سرِ خيابون توام بيا. از در فاصله گرفت و گفت:

- اين حرفا چيه؟ نه خرجِ تو رو مي دن نه من و. من که مشکلي توش نمي بينم صبر کن برم ماشين و بيارم.

داشت مي رفت که دست انداختم دورِ مچش و محکم گرفتمش.

- اي بابا مثل اينکه شوما شرايط ما رو درک نمي کنيا. يکم ديگه بات برم و بيام پس فردا از محل مي ندازنم بيرون که چي شووراشون و به راه غير مستقيم نکشونم.

نگاهي به دستم که هنو رو دستش بود انداخت و روش ثابت نگه داشت. گفت:

- باشه. شما برید سر خیابون منم میام.

برای اولین بار در عمر بیست و یک ساله ام فکر کردم منم می دونم خجالت یعنی چی؟ دستم و کشیدم عقب و بدون اینکه دیگه نگاه کنم گفتم:

- پس تا بعد زت زیاد.

ازش رو گرفتم تا برم که با پسر جمیله چشم تو چشم شدم. جلوی در خونه واستاده بود و همینجور که زنجیر می چرخوند به ما نگاه می کرد. راستی من چرا اسمش و نپرسیدم؟ دوست ندارم هی بش بگم پسر جمیله جنازه بیار، هی بگم پسر جمیله گم شو.

دست سخندون و گرفتم و بی توجه به پسر جمیله رفتیم سر خیابون. هچی دیگه پاش بیفته این پسرای محل از همه خاله زنگ تر هستن. برامون حرف در نیارن. البته اصن مهم نی. اما اینکه پشتت بگن دختر با همه تیک می زنه. یا اینکه فرک کنن شووراشون و می خوام واس خودم تموم.

نگاهی به سخندون انداختم. رو پله یه خونه نشسته بود و یه دستش جلوی دماغش بود و اون یکی دستش کرده بود تو دماغش.
- سخندوووون.

اصلا برنگشت طرف من. چه بیخیال نگاه کن تو رو خدا. یعنی الان فکر کرده هیچکس نمی بینتش؟

- مگه با تو نیستم بچه؟ هزار بار گفتم این کارا جاش تو دستشویی. وقتی دیدم محل نمی کنه رفتم سمتش که فوری دستش و از تو دماغش در آورد و مالید به زیر پله و بلند شد ایستاد.
- آزی غلط کلام.

یدونه محکم زدم پس کله اش و گفتم:

- اگه فلفل نریختم دهنتم بذار بریم خونه.

با ذوق سرش و بالا کرد و گفت:

- فیفیل خومشزست؟!

چشمام و براش لوچ کردم و رفتم سمتِ هاویار که تازه رسیده بود. خودش از ماشین پیاده شد و فوری در و برام باز کرد. خدا رو شرک اومد. چون درماشینش که باز می شد می رفت بالا. منم ندیدم بدید ممکن بود فرک کنم خرابکاری کردم یا اینکه این درِ یه بیگانه هست و من فرار می کردم. نشستم و سپردم خودش سخندون و سوار کنه. دفعه پیش قبلِ اینکه سوار شم در و باز کرده بود و اصلاً به خاطرِ حالِ خرابِ سخندون دقت نکرده بودم. چه با حال بود.

یادمِ اولین بار که چندین سالِ پیش سوارِ پرایت شدیم واسه دزدیِ بلیت نبودم درش و باز کنم و از شیشه اومدم بیرون اما بعد کم کم یاد گرفتم.

- تو چرا امروز همش تو هیروتی؟ مشکلی پیش اومده؟

از فکر اومدم بیرون و لبِ پایینم و که مثل هر بار فکر کردن بی هوا می فرستادم تو دهنم یا بش زبون میزدم و از دهنم در اوردم و گفتم:
- نه. همینجام.

- نه خانمی. من می فهمم تو فکری؟ به این پسر که مربوط نمی شه؟ دیدم امروز اومد خونه ات.

این الان به من گفت خانمی؟ سعی کردم غش نکنم. سعی کردم بدونی اینکه نشون بدم انگار همین الان یه کیفی چند میلیونی زدم حالتتم و حفظ کنم و سوالم و بپرسم. پر سوال برگشتم سمتش:

- کدوم پسر؟!

- همین عمّار. پسرِ جمیله.

او هو پس اسمش حمّال. چه بهشم میاد. چشم غره ای به هاویار رفتم و گفتم:

- خوش ندارم زیر نظر کسی باشم. حواست و جمع کن.
بسته ای گرفت سمتم و گفت:
- نه این حرفا چیه؟ من داشتم می رفتم بیمارستان دیدم که اومد تو خونه.
- بسته و ازش گرفتم و درش و باز کردم. چه آدامس باحالی. یدونه ازش برداشتم و خوردم. خواستم به سخندونم بدم که دیدم خوابش برده واسه همین درش و بستم و انداختم تو کیفم. راستی خودش خورده بود؟ خوب به من چه می خواست بخوره.
- نه اومده بود چاه دستشویی و باز کنه. اخه گرفته بود!
- دلم نمی خواست بش بگم چی کارست. یا قراره همکار بشیم. صد در صد بتول بهش می گفت و صد در صد این تا حالا از شغل من و اون حمال با خبر بود. خبر همکاریمونم احتمالا بعد اینکه من برای بتول بگم به گوش این می رسه. اما الان نمی خواستم بگم و توضیح بدم.
- آها... شنیدم که به شخصی به نام صفر بدهکاری. راستش امیدوارم ناراحت نشی. اما من حاضرم این پول و...
- نیگه دار پیاده می شیم.
- گفتم ناراحت...
- دوباره حرفش و قطع کردم:
- منم گفتم نیگه دار...
- سرعتش و بیشتر کرد و گفت:
- باشه بابا. یه پیشنهاد ساده بود. چرا سختش می کنی؟ توام ساده بگو نه.
- یادم یه بار بت گفتم خوش ندارم صدقه بگیرم.
- صدقه چیه؟ ساتی من و تو از یه جنسیم. خونمون همرنگ. از یه نوعیم.
- چرا نباید به هم کمک کنیم؟ من و تو تو یه مدت خیلی خیلی کوتاه تونستیم صمیمی بشیم. تو با همه کج خلقیات تونستی من غریب و تو

این محل شاد کنی. من واقعا تو این محل غریبم. حالا که بنظرم تو نهایتِ رفاقتی چرا نباید به رفیقم کمک کنم.
 کلافه لبم و به دندون گرفتم و گفتم:
 - نباس به کمک کردن به من فرک کنی. بم بر می خوره.
 - انقدر اون لب خوشگلت و به دندون نگیری. کار دستت می دما. ولش کن دختر.
 فرک کنم سرخ شدم. یادم باشه یه سر به کتاب گینس بزنم. من در عمر بیست و یک ساله ام امروز دو بار خجالت کشیدم.
 - الانم فکرت و درگیر نکن. من فقط خواستم کمکت کرده باشم. همین.
 - ما خودمون مثل همیشه از پیشش بر میاییم. توام همینکه داری به اعضایی محل لطف می کنی رفاقت و در حد من تموم کردی.
 دیگه حرفی نزدم و حرفی نزد. نزدیک پارک، پارک کرد و فوری در و برام باز کرد. سخندون و بیدار کرد و بوسیدش و خودش دستش و گرفت و با هم به سمت پارک رفتیم. حس می کردم دارم به همه از بالا نگاه می کنم.
 مندش بالاست. حال میده. مخصوصا که همه اول حواسشون به ماشین خوشگلمون بود. بعدم که پیاده شدیم دیگه چشم ازمون بر نمی دارن.
 صدای دو تا دختر و که پشت سرمون میومدن می شنفتم.
 - وای... صبا پسر چه جیگری. حال می ده واسه ...
 استغفرالله... عجب بی حیایی.
 - خاک تو سرش... آخه اینم زن بود انتخاب کرد؟ حتما اینم بچه اشون.
 - وای پسر و بچه رو میشه گذاشت لای نون خورد. اما خودش...
 ایش... ای خدا هر چی هلوئه دست لولوئه...
 با این حرفشون خواستم واستم یه چی بارشون کنم. اما هاویار فوری اومد کنارم و دست انداخت دور بازوم.

- هاویار: لطفاً بذار هر چي مي خوان بگن. خودمون مي دونيم کي عروسک و کي کي لولوئه! مگه نه؟ صبحم بهت گفتم. مطمئن باش روي صحبت اونا حتي با منم نيست. با پول و ماشينم.

دختر که از دست حلقه شد؟ هاویار دور دست من حرصي شده بود گفت:

- ولش کن ترنج بيا بریم خلاق هر چه لايق!

وااا اينا ديوونه نبودن؟ چي مي گفتن براي خودشون؟ لايق؟ خلاق؟ همينکه رفتن ايستادم و يه نگاه بهشون کردم.

- ناراحت شدي؟

نگاهي به هاویار انداختم و گفتم:

- گور باباشون. ناراحت اينم که ما با کيا شديم هفتاد مليون نفر. خنديد و من و بيشرتر به خودش چسبوند. چشم غره اي بهش رفتم و دستم و از دستش کشيدم بيرون

- تو اخر از اين دست ما حاجت مي گيري. بيا برو يکم سخندون و تاپ سوار کن.

چشماش گرد شد.

- نه؟؟؟!

بيخيال نشستم رو نيمکت و گفتم:

- چي نه؟ نگاه کن بچه ام نوبت گرفته. برو ديگه. مگه خودت نخواستي همراهمون باشي؟

- بابا سخندون بشينه رو تاپ همه زنجير و اينا مياد پايين.

اين و گفت و غش غش زد زير خنده:

- يارتاقان.. مسخره مي کنی؟

خنده اش و جمع کرد و گفت:

- ميرم هُليش بدم نويتش شد.

اما معلوم بود ولش کنن غش غش مي زنه زیر خنده. اي بابا اين سخندونم شده اسباب خنده. باس ریژیم بیگیره. اما آخه هر چي مي گم به خرجش نمي ره. ديگه عادت شده براش. تقصیر خودم. هر چي خورد گفتم بچه است در حال رشد. اشکال نداره. حالا هم خودش اذیت مي شه هم من. پس فردا هم که عوارضي بدتر داره. کسي نمياد بگیرش افسردگی مي گیره. منم که پول روانپزشک و اينا ندارم. رو دستم مي مونه. البته رو دستم که نمي تونه بمونه چون سنگين.

يه لحظه نگرانيم بيشتتر شد. خدایا اين نترشه؟ مردم چي مي گن؟ اگه من بميرم باس تنها زندگی کنه... اي بابا دلشوره گرفتم. يکم بازي کرد و وقتي که خسته شد هاويار فرستادش سمت سرسره ها و خودش اومد پیش من.

- چيزي مي خوري؟

- گشتم شده.

- ناهار مهمون من يکم ديگه بازي کنه ميريم.

يهو بي هوا برگشتم سمتش.

- هاويار...

دستش و انداخت پشت نیمکت، درست پشت من. کمي اومد جلوتر و گفت:

- جانم..

چشمام و براش لوچ کردم. حالا ما حواسمون نبود تو حس بوديم با اون

لحن صداش زدیم اين باس اينجوري مثل گوجه له شده وا بره؟

- جمع کن خودت و!... عجا.. مي گم ننه ات نمياد اينورا؟ چرا؟

- ننه ام؟!!

وا انگار حرف خارجي زدم براش. چرا اينجوري مي پرسه؟

- آره ديگه. همون مامانت. يا شايد ماميت...

- اها فکر کردم مادر بزرگم و می‌گی آخه من از لجش بهش می‌گم ننه. فکر نکنم بیاد. مامان فکر می‌کنه اگه پا به این محل بذاره از کلاسش کم میشه.

- ها گرفتم. اُفت داره واسش...

کمی اومد نزدیکترم و یه لبخندِ قشنگِ مهمونِ لبایِ جذابش کرد و گفت:
- اینجوری فکر می‌کنه. بریم؟!

بلند شدم تا ازش دور شم. اینجوری نمی‌شه باس یه فکری کنم این پسری
هی به ما نزدیک می‌شه. مام بی جنبه یهو سگ می‌شیم می‌چسبیم به
لباشا. حالا گفته باشیم نگید نگفتی.

- یه بار دیگه از خطِ قرمز رد شی کلامون میره تو هما...

جدی بلند شد و سوئچی و تو دستش گرفت:

- بره. کلاه تو بره تو کلاه ما! خودش اوج لذت.

- بی تربیت.

- مگه حرفِ بدی زدم؟!

این و پرسید و دستِ سخندون و گرفت و رفتن سمتِ ماشین. با قدمای
بلند خودم و بش رسوندم و قبلِ اینکه بخواد درِ ماشین و برام باز کنه
گفتم:

- ببینم تو کار نداری مگه؟!

کمی خم شد و گفت:

- شما بشین ما یه جای مناسب پیدا کنیم، اونوقت راجع به برنامه کارمونم
واسه خانوم توضیح میدم.

چیش انگار من توضیح خواستم.

سر خیابون پیاده می‌شی؟

دستی به شکم کشیدم. انقدر خورده بودم که نمی‌تونستم حتی تو همین
ماشینم مثل آدمیزاد بشینم. من که هر شب گشنه ام بود و با چشم دنبال

اون لقمه نوناي سخندون و مي گرفتم امشب انقدر خورده بودم که داشتم مي ترکيدم. معده ام تعجب کرده بود.

- ولش کن گورِ باباي حرفِ مردم من و برسون دمِ خونه اين بچه ام که خرس تر از من. کي مي تونه تکونش بده.

- ازت خوشم مياد...

برگشتم سمتش و گفتم:

- ها چيه؟ زياده خوري واسه تو چي مياره؟ مست شدي پرت و پلا مي گي؟

انگشتِ اشاره اش و کشيد رو گونم و دوباره برگشت سرِ جاش:

- خانم ما نخورده از روز اول مستِ تيل. تو چشات شديم!

چشمام گرد شد. انگار تو ک... نم عروسي برگزار شده بود. حالا شانس بيارم

تو عروسي دعوا نشده چاقو بکشن ما اين وسط بي گناه پاره پوره شيم.

صاف نشستم سرِ جام. بذار يه کار کنيم اگه يه روز شوورم شد نگه بابا تو

از اول آويزون ما بودي از خدات بود بگم بيا با هم به اشتراک برسيم و تو

خودت و پرت کني تو بغلم مثلِ کوآلا بهم بچسبي.

- الان که من و رسوندي خونه رات و مي کشي ميری. از فردا ساتي بي

ساتي. د آشغال کله يه بار گفتيم حدت و بدون. دور ما نچرخ... مثل اينکه

شوما مشکل عقلاني داري.

اه زياده روي کردم. نکنه پشيمون شه؟! اخم کرد. ناراحت شد. دلخور شد.

اما سعي کرد خودش و کنترل کنه. اين و از فاصل؟ بين ابروهاشم مي شد

فهميد. يهو برگشت سمتم و گفت:

- بين اگه من بت دست مي زنم فکر نکن نديد بديدم. نه نيستم. انقدر

زير من خوا...

دستم و آوردم بالا....

- بسه... شنفتم . فهمیدم چي مي خواي بگي. ببين واسه ما مهم کسي فکر نکنه الاغيم که سوارمون شه. يه چي هم خيلي مهم، اونم آبروم. نمي خوام بگن خودش و فروخته به پول نمي خوام فرک کنن آره مام بلاخره از تن و بدنمون استفاده کرديم. مطمئن باش تا همين الانم خيلي حرف پشتمون. خيلي هوات و داشتيم و خواستيمت که نخواستيم تو اين محل غريب باشي. اگه بات مي گم و مي خندم اگه واس خاطرت مي شينم تو اين رستوران با کلاسا و مي دارم بهمون پوزخند بزني و بخندي فرک نکن قصدي.

تو داري لطف مي کني به من به محلم. به خواهرم. پس يه جوري بايد جوابت و داد. در مقابل کج نرو... حوصله نداريم... نوازش گونه... خم شدن رو صورت دختر با يه لبخند قشنگ... اين رو ببر واسه همونا که زيرت خوا...

استغفرالله بلندي گفتم و دستي به صورتم کشيدم. ديگه رسیده بودم در خونه بدون هيچ حرفي پياده شدم و سخندون و تقريباً کشيدم که از خواب پرید و ترسيده زد زير گريه.

با اينکه چرت و پرت گفتم تور پهن نکردم براش. خودم که مي دونم تو پهن نکردم اما توري که پهن کردم. کوچکتتر از تور. اما خوب امکانش هست که گير کنه. اي بابا به اين چيا چرا دارم فکر مي کنم؟ با اخم سخندون و گذاشت تو حيات اونم چون من بش گفتم پا تو خونم نذاره بعدم رفت بيرون و در چوبي زهوار در رفت؟ خونه و محکم به هم زد.

- رواني

يه لگد محکم به در خورد. عجب...

- خرم که هستي. جفتک نندا... در طويله که ني...

اه عجب غلطي کردم. زيادي خوردم زده به سرم. ديگه جوابي نيومد. فوري رفتم تو به ما نيومده غذت ايوني بخوريم. همه اش و از دماغمون کشيد

بیرون. حالا برو بشین خونه ات غذای دماغی نوش جون کن. اه حالم به هم خورد.

- بوشولِ خَل. بی پَدَل. چیلا از خواب بیدالم کَلدی.

- خوب حالا. هی هیچی نمی گم. سیفون و بکش.

- خودت بیتیش. کِتَابَت.

دیگه جوابش و ندادم. قاطی کرده نصف شبی. آرومش کردم و خودمم لباسام و در آوردم انقدر خورده بودم که همین که سرم و گذاشتم چشمم گرم شد. خواب و بیدار بودم که حس کردم زنگ زدن. بلند شدم نشستم از همین تو خونه یه نگاه تو حیات انداختم خبری نبود. باز این پسره اومد؟ عجب زیگیلی بابا. حیف که خیز خیت بخوام بزمن لهش کنم. وگرنه نصف شبی مثل گوجه له شده تحویل کارخونه رب می دادمش. با زنگ دوم بلند شدم و شالم و سرم انداختم و رفتم دم در. همینکه در و باز کردم حمّال اومد تو. غافلگیرم کرد برای اینکه نچسبه بهم عقب عقب رفتم.

- چته؟

- رفتی با این آق جوجه تیغی گردش قرارمون یادت رفت؟

با کف دست زدم تو پیشونیم. اصن حواس نداریم که.

- اشکال نداره قرارمون ده بود. یه ربع گذشته واستا جَلدی آماده می شم.

تا شوما زیپ شلوارت و بیندی ما آماده ایم.

این و گفتم و پریدم تو خونه. تا گفتم زیپ شلوار بدبخت دستش رفت رو

زیپش. الان نگاه کنه بیبینه بستست لابد می خواد ما رو خفه کنه. اما

خوب جیگرم حال اومد بلاخره یکی تر زده تو حال ما، باس یه جور

تلافی کنیم.

فوری سخندون و بیدار کردم و همونطور که به فحشاش گوش می دادم

شلوار شیش جییم با مانتو گشادم که بلندیش تا رونم بود و پوشیدم کلام

و انداختم سرم و بیخیال شال شدم. اینجوری راحت تر به کارم می رسم. به سیخ و دو سه تا سنجاق مثل همیشه ته جیمم انداختم و با سخندون زدم بیرون. حمّال زودتر از من سخندون و برده تحویل مامانش داد. به پیکان قراضه جلو درمون پارک بود. عقبترشم ماشینِ هاویار پارک بود. چرا ماشینش و نبرده بود تو؟ یعنی انقدر عصبی بود؟

- آماده ای؟

از فرک اومدم بیرون و به پیکانِ گوجه ای اشاره کردم.

- با این می خوای بریم دزدی؟

- قرضی. آره بیشین.

چیزی نگفتم و سوار شدم. ماشین و روشن کرد و خواست راه بیفته که گفتم:

- گفته بودی می خوایم بریم اون بالاها. فرک نمی کنی ماشینمون تو اون

محلّه های بدجور بدرخشه؟

کمی فرک کرد و گفت:

- مجبوریم که بریم. یا شاید دوست داشته باشی قبل از اونجا به ماشین

بزنیم؟

گفتم:

- حالا برو باس فرک کنم.

همینکه استارت زد و پاش و گذاشت رو گاز مستقیم رفتیم عقب و با به

چیز " بوم " برخورد کردیم.

با چشم های گشاد شده نگاهی به ماشینِ هاویار انداختم. دوباره برگشتم

و به حمّال که بیخیال به چشم های گشاد شد؟ من نگاه می کرد چشم

دوخته و آب دهنم و سخت قورت دادم. خدای من حمال تر از این پیدا

نکردی؟ یعنی باور کنم دنده عقب و جلو رو تشخیص نمی ده؟

- عجب شنقلی هستی... این چه کاری بود؟

- فکر کردم زدم دنده یک.
- هی نگو رانندگی بلد نیستی؟
- به خودش مغرور شد صداش اندخت تو گلوش و گفت:
- معلومه که بلتم.
- چشمام و براش لوچ کردم و گفتم:
- پاشو. پاشو ری‌دی... خودم می‌شینم.
- این و گفتم و پیاده شدم. خدا کنه هاویار نفهمه کار ما بوده. فوری جامون و عوض کردیم و گازش و گرفتیم. اگه تا این حد یول باشه کارم درومده.
- می‌دوننی چقدر باس خرج همون یه ذره کنه؟
- همونجور که به رو به رو زل شده بود گفت:
- بی‌بیچ راست. اوهوم. ملیونی. عوضش یاد می‌گیره ماشینش و نذاره تو کوچه مزاحم مردم شه.
- نگو حسودیت میشه که خندم می‌گیره. تو تو خوابتم نمی‌تونی اون و با خودت مقایسه کنی.
- بی‌توجه بهم در داشبورد و باز کرد و یه کاغذ کشید بیرون همونطور که نیگاش می‌کرد گفت:
- نمی‌تونم باورش کنم. تو گتتم نمی‌ره که برای کمک به ما پا تو این محل گذاشته باشه در حالی که همه از اینجا فراری هستن.
- نمی‌دونم ما که بش اعتماد داریم ذاتش خوبه.
- سرش و از کاغذ برداشت پوزخندی زد و با اون صدای بمش سوهان روحمون شد:
- بت نیما همینطوری از رو چهره و قیافه قضاوت کنی. چی کار کرده که اینطور بال بال می‌زنی براش؟
- دنده و که جا نرفته بودم برگردوندم و دوباره رفتم دو و گفتم:

- ای بابا این محل همه اشون منتظرن. من فقط چیزی و که دیدم گفتم. کاری واس ما نکرده جز اینکه خواهرمون و درمون کرده. البته فرهنگش به ما نمی خوره. فقط همینه مشکله. نمی دونم چطور برخورد کنه. بی توجه به حرفام گفتم:

- بلاخره سر از کارش در میارم بعد کاغذ و گرفت سمتم و گفتم:

- بیچ تو حافظ یه نگاهم به این بندا.

کاغذ و از دستش کشیدم و یه چشم غره بهش رفتم:

- د اخی شنقل می خوای بریم تو باقالیا؟ بیگیر پایین کاغذ و ا... خجالتم نمی کشه کاغذ و گرفته جلو چشم حتی نمی بینم دارم کجا می رم. گوشه پارک کردم و کاغذ و گرفتم دستم:

- خو بگو. هر چند که الان نباید حرف بزنی. تو باید از قبل به من بگی. دست به سینه نشسته بود و به رو به رو نگاه می کرد:

- تو کاغذ نمایی کلی و جایی که نگهبان هست کشیده شده. هیچ کار خاصی لازم نیست انجام بشه. با نگهبان هماهنگیای لازم و انجام دادن. ساعت ده برق طبقه سوم قطع می شه دقیقا همون شخصی که یه بسته تو ماشینش. نگهبان درارو قفل می کنه و میره بالا تا کمکشون کنه. اما قبلش در پارکینگ و باز گذاشته برامون. درست نیم ساعت بعد در پارکینگ خودکار بسته میشه.

- خوب چه کاری؟ چرا قراره بره بالا؟ خوب بایسته همینجا از همون ریموتش استفاده کنه که در خودکار بسته نشه.

- می ره بالا که وقتی خورش و گرفتن گفتن ماشینمون خالی شده بگه من در و بستم اومدم بالا پیش شما بودم. که بگه روحشم خبر نداره. ما هم همه اش نیم ساعت وقت داریم. در غیر اینصورت گیر افتادیم.

متفکر به رو به رو خیره شدم. پس اونقدهم آسون نیست. با خودم فرک کردم چه برنامه ریزی شده.

- حالا تو نگهبان و خریدی؟ چطوری؟
 دستش رفت سمتِ یه کیس؟ پارچه ای مانند و گفت:
 - اونایی که بسته و می خواستن خریدن. منم تا اونجا که لازم بود در
 جریانم. پیاده شو در باز شد و برقشون قطع شد.
 این و گفت و به پنجره اشاره کرد پیاده شدم و در و بستم و از گوش؟
 دیوار به سمتِ در پارکینگ که داشت کم کم باز می شد رفتیم. دستکشایی
 که داده بود و دستم کردم. از همون گوشه در حالی که به دیوار چسبیده
 بودیم وارد پارکینگ شدیم. چشمم به گوش؟ در پارکینگ بود. یه چراغی
 نارنجی رنگ روشن خاموش می شد.
 محکم کوبیدم تو سین؟ حمال. شکه شده برگشت سمتِ من و دستش رو
 سینه اش گذاشت. از هیجان زیاد اینکار و کردم. یعنی دستی خودم نبود
 وگرنه اینقدر محکم نمی کوبیدم.
 - مطمئنی دوربین نداره؟
 چشم غره ای بهم رفت و به راهش ادامه داد. عجب شلغمی به خدا.
 کنار ماشین ایستاد و گفت:
 - بنظرت نیاز دزدگیر و از کار بندازیم؟
 می خواستم بگم که می تونم جوری صندوق و بزنم که فقط لحظه آخر
 صدای دزدگیر بلند که تا اون موقع ما سوار ماشین شدیم رفتیم. اما باز رفتم
 نزدیک بینم که نوع دزدگیرش چیه؟ شاید از این به درد نخورا بود. همون
 موقع به سمتِ ماشین رفتم و با صدای نفس هام جوابش و دادم:
 - دزدگیر از کار انداختن بیشتر از نیم ساعت وقت می بره. نمی تونیم.
 و بعد خوشحال گفتم:
 - دزدگیرش فعال نیست.
 به سمتِ صندوق رفتم. جوری نیشستم که انگار رو کاسه توالِتِ خونمون
 نشستم. چشمام و تنگ کردم تا تو نور کم بتونم تشخیص بدم. قفلش

و می شد باز کرد. پیچ گوشتی و از حمال گرفتم و انداختم زیر روکش قفل و روکش نقره ای رنگ و برداشتم. حمال دست به سینه با دقت به من نگاه می کرد. عصبی گفتم:

- شنقل... جای اونجا ایستادن بیا چراغ قوه بگیر چشمم کور شد نمی بینم.

اونم مدل من نشست پشت سرم و آرام گفتم:

- شنقل یعنی چی؟

بلند شدم ایستادم و سنجاق قفلیم و از تو جییم در آوردم. دوباره نشستم و گفتم:

- نگو که تا حالا نشنیدی.

- مام اصطلاح خودمون و داریم. گفتم شاید از خودت در آوردی.

پوفی کشیدم و گفتم:

- نگو که تا حالا اسکل هم نشنیدی؟

- چرا شنیدم.

نوک سنجاق و فرستادم تو:

- لابد می دونی که اسکل تابستون دونه جمع می کنه و زمستون یادش

می ره که اون دونه ها رو کجا گذاشته؟

- آره اما خوب در حقیقت این چیزی که مردم در موردش می گن.

کلافه سنجاق و کشیدم بیرون. رو پیشونیم عرق نشسته بودم و حس می

کردم گرمم. با کلافگی که تو صدامم پیدا بود گفتم:

- حالا هر چی.

- حالا چه ربطی به شنقل داشت؟

- خوب شنقل غذاش و می ده اسکل براش نگه داره!

یهو چراغ قوه از دستش افتاد. برگشتم سمتش تا چیزی بارش کنم. خیلی قرمز شده بود. فکر کنم نیاز داشت بخنده. خوب معنیش این میشه دیگه. چشم غره ای رفتم و خواستم. برگردم سرِ کارم که یه صدا متوقفم کرد:

- اینجا چه خبره؟

و پشت بندش همه برق روشن شد. ساعد دستم و برای چند ثانیه گرفتم جلو چشمم تا برق نزنه تو چشم اما زود به خودم اومدم. دستم و برداشتم و با ترس به شنقل یعنی حمال نگه کردم. اونم از من دور تر ایستاده بود و در حالی که به اون مرد نگاه می کرد گفت:

- منم اومدم همین و بیرسم. این خانوم و می شناسید؟
اون مرد با بدگمانی و تردید پرسید:
- شما؟

می خواستم بگم این حمالم با من. عجب آدم نامردی. یعنی اینجوری هوای دوستش داشت؟ خوبه گفتم من یه خواهر دارم تو خونه. ای خدا عجب گهی خوردم نکنه سخندون و می خوان بفروشن به کشوری خارجی؟ اما من مطمئنم کشوری خارجی زودی یه مهر برگشت خوردن به سخندون می زنن... برشکست می شن اگه بخوان خرجی شکم سخندون و بدن.

- من مهمون آقای مهدوی هستم. برقشون رفته. اومدم از تو ماشین چراغ قوه ببرم که این خانوم و دیدم. و اینکه نمی شناسمشون و درک نمی کنم که رو ماشین فامیل ما چی کار دارن. دهنم باز مونده بود. عجب آدمی. با حرص بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

- د آخه باقالی مال این حرفا نیستی. ما رو دور می زنی؟

چراغ قوه ای که از زور خنده از دستش ول شده بود حالا تو دستام بود. با چراغ قوه رفتم تو صورتِ اون مردِ که حالا نزدیک تر شده بود. همونطور که چراغ قوه و تو چشماش گرفته بودم رفتم نزدیکتر و گفتم:
- آقا ما بی گناهیم.

دستش و گرفت جلوی چشماش...

- دیدیم در باز. مام که بی خانمانیم گفتیم امشب و تو این پارکینگ کپه امون و بذاریم.

خواست حرفی بزنه که کله اش و گرفت تو سینم و با چراغ قوه محکم زدم پشت سرش. یه جاهایی نزدیک به اطراف گوشش. شایدم نزدیک به ستون فقراتش نمی دونم. یه جا زدم دیگه انقدر هل کرده بودم که دقیق نفهمیدم. این دومین باری بود که اینجوری می افتادم تو تله. نمی تونست تقلا کنه اما از صداش معلوم بود به هوش. یه بار دیگه ضربه زدم که کامل شل شد و افتاد. چشمام از حدقه در اومده بود. حالا اون عراقی نشسته رو پیشونیم راه افتاده بودن و می ریختن. چشمام گشاد شده بود و می خواست از حدقه در بیاد.
دستی رو بازوم مشت شد.

- بیا وقتی نمونده. همه اش چهارده دقیقه دیگه وقت داریم.

دستم و کشیدم بیرون و برگشتم سمتش و با مشت کوبیدم تو فکش. حس می کردنم انگشتم له شدن. دندوناش و رو هم سایید و پر حرص بهم نگاه کرد. اما حداقل الان می دونستم که بخار نداره. پوزخندی زدم و گفتم:

- حداقل حالا می دونم که دوستت و نجات ندادی. از بی عرضگی گیر افتادی. حیف حیف که کار نصف انجام دادن و خونمون نیست. اوه بیچاره دوستت که همکار تو بود. حالا دیگه مطمئنم از بی عرضگی گیر افتادی.

این و گفتم و رفتم سمت ماشین و یه سنجاق دیگه از تو جیبم در آوردم.
هنوز داشتم باهاش ور می رفتم که گفت:

- از کجا فهمیدی؟

هنوز عصبی بودم. نیم نگاهی به اون مرد انداختم. می دونستم که نمرده فقط از هوش رفته. این و پسر عموی خدا بیامرزم بهم یاد داده بود. اینکه اون قسمت سر که بهش ضربه زدم خیلی حساس. می گفت حتی اگه خیلی وارد باشی و بدونی دقیقاً کجاست می تونی با انگشتم بیهوش کنی.
- چیو؟

این و گفتم و دوباره مشغول کارم شدم.

- از کجا فهمیدی من دوستم و نجات ندادم؟

- از اونجایی که من و تو با هم می تونستیم این و ساکت کنیم و راحت بریم. اما تو مثل این خز مغزا وا دادی و همه چیو سپردی به من تنها. می دونستم که به غیرت نداشته اش بر نمی خوره. هر چی بگیم باز همونجور بی بخار سبب زمینی. اومد حرفی بزنه که صندوق با صدای چیکی باز شد. نفسم و سخت دادم بیرون و لبخندی زدم که خستگی و ازم دور کرد.

فوری واستادم سرپا و درش و باز کردم یه کیسه گونی مانند که دورش چسب سیاه پیچیده بودن. برعکس انداز؟ نسبتاً بزرگش خیلی سنگین نبود. سوئیچ و آماده کردم و رو به حمال با ترشروی می گفتم:

- می کشی بیاریش یا نه؟

همون موقع چراغای در پارکینگ روشن شد و در شروع کرد به بسته شدن. هر دو به هم نگاه کردیم. دست انداخت و کیسه و بلند کرد و دوید سمت در. حرومزاده الانم فکر خودش.

دویدم و تو لحظه آخر خودم و انداختم بیرون و فوری ماشین و روشن کردم و حمال بسته و انداخت عقب و خودشم نشست جلو و گازش و گرفتم.

با عصبانیت و پراز حرص فقط گاز می دادم.

- آرومتر. این ماشین اقای دکتر نیست. بش فشار بیاد همینجا می کارتت. اون وقت دیر می رسیم. نیم ساعت دیگه کیسه و بهشون نرسونیم دیگه ارزش نداره پولم نمی دن.

سرعتم و کم کردم و گفتم:

- فقط دلم می خواد یه بار دیگه ، یه بار دیگه ببینمت اونوقت که می کشمت. مرتیک؟ ترسو.

چیزی نگفت. داد زدم:

- کجا باس برم؟!

- فرعی اول و بیچ. کارخونه های سدا. باید بری پشت اونا.

زدم رو ترمز. برگشت و نگاهم کرد. دستاش و تو هم قفل کرد و گفت:

- ای بابا حتما باس توضیح بدیم از ما بکشی بیرون؟ بابا خو من اگه فرار

می کردم می تونستم از خواهرت مراقبت کنم. اما اگه می موندم الان خواهرت آواره بود. حالام را بیفت. خیلی وقت نداریم.

- من دیگه بت اعتماد ندارم تا اینجا رو من اومدم از اینجا به بعد و تو برو.

من همینجا منتظرت می مونم تا یه ساعت دیگه نیومدی شراکت ما تموم.

- بچه نشو ساتی نگو که ترسیدی؟

انگشت اشاره و اوردم بالا و خم شدم سمتش.

- ترس تو کار ما نیست. افتاد؟ اما نمی یام. بیشتر از این نیام.

به در تکیه داد و بیخیال گفت:

- منم نمیرم اومدیم و اونا خواستن من و بکشن اونوقت چی؟ حداقل

جفتمون با هم می میریم.

پام و با حرص گذاشتم رو کلاچ استارت زدم و دند؟ سفت و سخت و فرستادم رو یک روم و ازش گرفتم و با گفتنِ یه " بزدلِ " بلند، گاز دادم. این دوستش و نجات داد؟ خنده ام می گیره. فکر کنم تا پلیسارو دید اول شلوارش و خیس کرد و بعدم رفت جلو گفت من تسلیم. وقتی رسیدیم پیاده شد و رفت کمی جلوتر. بسته و گذاشت تو یه جعبه؟ زرد رنگ نزدیکِ یه درِ بزرگ. از همون جعبه هم یه مشمای مشکي برداشت و با دو اومد سمتِ ماشین هنوز به ماشین نرسیده بود که سکندري خورد و افتاد زمین. ای بی درست و پا. فوري پریدم پایین: - چت شد؟! مردی؟ بابا یه کارِ درست از تو بر نییاد؟ نشست و با صدای بلندی گفت:

- آآخ —وبم.

- یارتاقان من کنارِ گوشتم کر شدم. شنقل.

با این حرف بلند شدم و گفتم:

- از اونجا بلند شو بیا خودت و یه جا دیگه پهن کن باس بریم.

پشت سرم اومدم و نشست تو ماشین. و با طلبکاری گفت:

- د چقدر ماستی! برو وا نستا!

نفسم و سخت دادم بیرون. یعنی خدا آدم و خر کنه گرفتارِ خر نکنه.

پررو! دیگه چه کارش می شه کرد؟ طلبکار. بچه پرروی بی عرضه. میدون و

دور زدم و پیچیدم تو خیابونِ بهشتی همینطور که راندگی می کردم گفتم:

- سهم ما رو آماده کن سرِ خیابون ازت جدا می شیم. زود خواهرم و بیار.

فقط به خاطرِ مادرت قبول کردم.

همونطور که درِ مشما رو باز می کرد گفت:

- چقدر وقت داری تا پولِ سفر و بدی؟

- همه اش شش روز دیگه. اما مطمئن باش کارم با تو نیست.

- ما قرار گذاشتیم. تا آخرشم باس بریم. یعنی غیر این باشه دیگه حرفت خریدار نداره.

- می خوام نداشته باشه اونم پیش تو.

بی توجه به این حرفام. شیشه و داد پایین و گفت:
- تو تا آخر این هفته پول می خوای. منم باید حتماً به حساب بیمارستان پول بریزم. پس امشب و فراموش کن. به فردا فکر کن. صبح ساعت یک میاد دنبالت.

چشم غر؟ غلیظی بهش رفتم و در حالی که سعی می کردم جدی باشم گفتم:

- از کی تالا یک ظهر شده صبح؟

- حالا هر چی... یک ظهر. لباس راحت بپوش. که رو موتور راحت باشی.

- متاسفم ما لباس پلوخوری و موتور سواریمون یکی.

چیزی نگفت و آرنجش و به در تکیه داد. اینجوری کمی اعصاب منم آرام تر شد. داشتم به این فکر می کردم که پونصد تومن پول دارم و دو ونیم دیگه باید جور کنم که صداس بلند شد:

- چرا به صفر بدهکاری؟

این چندمین بار بود که این سوال و می پرسید با حرص گفتم:

- نگو که جمیله یا بتول بت نگفتن؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- از بتول خوشم نمیاد باش زیاد حرف نمی زنم. به این پسر ژینگول نخ می ده.

نیم نگاهی بش انداختم و گفتم:

- چیه نکنه خاطرش و می خوای و حسودیت می شه؟

- نه بحث این حرفا نیست. از این پسر ژینگول خوشم نمیاد. می دونم که صفر مواد فروش این و مامان گفته اما سر و سر تو رو باهاش نمی فهمم.
- من غلط کنم با اون سر و سر و سري داشته باشم باباي ننه مرده ام قبل مرگ معلوم ني چقدر شیشه ازش خريده.
به در تکیه داد و متفکر گفت:

- دو تومن دادی. سه تومن مونده. باباي تو کیلویی می کشیده؟ مواد فروش بود؟

پوزخندی زد و گفتم :

- نه بابا. این یکی دو ماه آخر رفت تو کار شیشه. والا نمی دونم ما به نون شبنون محتاج بودیم. قبل این پنج تومن یه چهار تومنم ازش گرفته بود. یادم اونروز صفر اومد خونه بابا چهار تومن گذاشت جلوش گفت بابت جنس قبلی. اما نمی فهمم از کجا پول آورده بود. خودش که می گفت کسی داده براش بخره. اما من ندیدم کسی بیاد دنبالشون یا بابا جایی بره.

- پس موادا چی شد؟ نه ملیون مواد و که صد در صد نکشیده؟

- نه بابا می ترکید اگه می کشید. البته آوردز کرد و مرد.

- من فکر می کردم خودت مصرف داری.

با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

- تو این محله بی در و پیکر زندگی کردن دلیل خوبی نیست که فکر کنی همه آدماش مفرنگی و تزریقی هستن که. ها؟ ببینم داداشت کجا خونه داشت؟

- تو بهار بودیم.

- جای خوبیه.

- با اینجا قابل مقایسه نیست.

- مثل اینکه راضی نیستی از این محل؟ بذار از راه برسی.

شونه اي بالا انداخت و گفت:
 - شومام همچي راضي به نظر نمي ياي؟
 کنار پارک کردم و گفتم:
 - بذار سخندون به سن قانوني برسه دو پا دارم پنج شش تا ديگه هم
 قرض مي کنم الفرار.
 پياده شدم اونم پياده شد. سهمم و ازش گرفتم و گفتم:
 - مواظب باش اشتباهي دنده عقب نري.
 خنديد. همينجور که نگاهم مي کرد گفت:
 - تا حالا دختر به با دل و جراتي تو نديدم.
 - حالا ببين. زودي سخندون و وردار بيار.
 انگشت اشاره و کناريش و به پيشونيم رسوندم و با گفتن " زت زياد " به
 سمتِ خونه دوييدم.
 با صداي زنگِ يه چيز نا آشنا بيدار شدم. در حالي که چشمام و مي ماليدم
 به دنبال صدا بلند شدم. خدايا ديوونه شدم؟ اين صدا چيه؟
 به دنبال صدا رو طاقچه و نگاه کردم. ا اينکه گوشي خودم. آخ چه حالي
 مي ده. نيشم و تا پيش گوشم باز کردم و جواب دادم.
 - کيه؟!
 اي خاکِ عالم کيه چيه؟ تند گفتم:
 - اشتباه گرفتيد.
 و بعد قطع کردم. خاک تو سرم اون طرف اصلاً حرف نزد ببينم کيه بابا؟
 ديروز سام آورده بود تو محل ديده من نيستم مي بينه سخندون تو حياتِ
 جميله ايناست مي ده به جميله خانم و مي گه بده به من. سريالش و
 سوزونده ديگه کسي نمي تونه ردم و بزنه. دوباره گوشي زنگ خورد از فرک
 اومدم بيرون و جواب دادم:
 - الو؟

این حمالی در به در بود. با صدایی که توش خنده موج می زد گفت:
 - باس یه کلاس واست بذارم. کیه چیه؟
 - خوب حالا ما خواب بودیم یه چی گفتیم. همینمون مونده بچه ضایع
 های محل ازمون ایرات بیگیرن.
 - باشه خانوم اوقات خودت و تلخ نکن. باس بریم. سخندون و بیار خونه
 ما موتور آمادس.
 - ببینم موتور سواریتم مٲ دس فرمونت؟
 با حرص گفت:
 - نه.
 - سخندون خونه می مونه. واستا پنج دقیقه دیگه بیرونم.
 این و گفتم و قطع کردم. لباسام و پوشیدم م سخندون و بیدار کردم
 فرستادم توالت. صُبونش و آماده کردم و رفتم بیرون از دستشویی که اومد
 مٲ همیشه سفارشش کردم و گفتم که دیگه حق نداره به کسی راه کار
 نشون بده. و بعدم فرستادمش توو در قفل کردم.
 همینکه در و باز کردم هاویار گل به دست اومد نزدیکم:
 - صبح بخیر بانو.
 با اخم گفتم صبح شما هم بخیر آق مهدوی.
 ناراحت و دلخور نگاهم کرد و گفت:
 - بهم حق بده با اینجاها نا آشنا باشم. الانم این گل به همراه یه پوزش و
 از من بپذیر.
 نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:
 - باور کن خیلی ستم. اینحا مردا برا زناشون گل از سر چهار راه هم نمی
 کنن اونوقت تو این دسته گل و آوردی فرک می کنن داری خاستگاری می
 کنیا.
 خندید و از خدا خواسته گفت:

- چرا که نه.
 اخم کردم و گفتم:
 - همینکارا رو مي کني ديگه... بيند نيشت و...
 فوري خودش و جمع و جور کرد و گفت:
 - بيام بریم تو خونه بايد حرف بزيم.
 - الان باس برم جايي نمي تونم. سخندون تنهاست نمي خوام بري تو برو
 غروب بر گرد.
 اخم کرد خواست چيزي بگه که من در حالي که مي رفتم گفتم:
 - گلا رو بذار تو گلدون روي ميزت بلکه غذا از گلوت بره پايين. يا علي.
 و دوييدم سر خيابون. اين پسر چرا وانستاد تو محل؟ قرار بود در خونه
 منتظرم واسته ها. همينجور که غر مي زدم رسيدم سر کوچه گوشي و در
 آوردم که شمارش و بيگيرم اما قفل بود. منم بلت نبودم بازش کنم. دوباره
 برگردوندم تو كيف و هزار مدل صلواتي که بلت بودم به روح اون شخصي
 که اين گوشي و ساخت و اون شنقلي هم که اين و خريد فرستادم.
 با موتورش کنارم ايستاد. فحشي نثارش کردم و پریدم بالا کلاه کاسکت
 قرمز رنگي بهم داد و منم انداختم سرم.
 - مگه نگفتي در خونه؟
 - نمي خوام تو محل کسي بينه ما با هم کار مي کنيم. مامان مي گفت
 تازگي به مشام همه بوي پليس و اينما مي خوره.
 با ترس گفتم:
 - پس چرا بتول حرفي نزد.
 - ايندفعه بينتت حتما بت مي گه. به اين پسر ژيگول اعتماد نکن. شايد
 نفوذی باشه.
 آب دهنم و قورت دادم:

- اما اون آمپول مي زنه. معاینه مي کنه. دارو تجویز مي کنه و مهر داره. تازه کیف مدارکش الان گوشه حیاتِ خونه ماست. نوشته دکتر هاویار مهدوي تو کارتاش خودم خوندم.

- یادم یه بار دیگه هم بت گفتم از رو ظاهرِ آدما تصمیم نگیر. اون اگه پلیس باشه و قرار باشه ما بدبخت بیچاره ها رو بگیره مطمئن باش مي تونه به هر تیپ و مدلي با هر شغلِ دلخواهي در بیاد، حداقل اینه که یه پلیس مي تونه. سفت بگیر باس بریم.

دستم و انداختم دورِ کمرش و دیگه حرفي نزدم و به این فرک کردم که باید از هاویار دوری کنم. اگه پلیس باشه و من بردم زندان؟ بچه ام سخندون چي میشه؟

یه مشکلي واسم پیش اومده مي دونم مرد تر از این حرفايي کمکم مي کنی؟

کلام و در آوردم و نفسم و سخت دادم بیرون. چي بود این؟ داشتم خفه مي شدم. از سرم رودخونه راه افتاده انقدر عرق کردم. دستي به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- من مرد نیستم. حالا بگو... باس بینم چي مي خویی؟

- ببین این کیف که داریم مي زنیم دو تو من توش هست. از این دو تومن تو سهم نگیر. ننه جنس قصدي آورده یارو دیشب که ما نبودیم اومده بود بدجوري آبروریزی کرده.

کمی فرک کردم. از قیافه اش معلوم بود ناراحت. البته از قیافه اش ما که جز یه جفت چشم و دو سه دست ریش و پشم چیزی ندیدیم. گفتم:

- تو که مي دونی من آخر هفته باس پولِ سفر و بدم. همه اش سه، چهار روز از وقتم مونده.

سری تکون داد و گفت:

- مي دونم. تا آخر هفته بیشتر از اون که فرک کنی گیرمون میاد. اما مامان
امشب باس پول و بده به این مرد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- چه کنم که دل رحمم باشه...
تو دلم گفتم: سگ خورد!
- ممنون ننه دعوات می کنه. کلات و بذار طرف اومد بیرون.
کلام و گذاشتم. دوباره گفتم:
- ببین کیفش و سفت بچسبیا. یه دستتم دور من باشه گیر بیفتی و
نمیستم ها.
سری تکون دادم و گفتم:
- می دونم... تجربه دارم!
چیزی نگفتم و حرکت کرد. اون مرد یه نگاهی به خیابون انداخت. با یه
دستش با موبایل حرف می زد. یه دستش عینک دودیش بود. اه یادم
رفت منم اون عینک دکلی و که کف رفتم بزنم.
داشتیم نزدیک می شدیم. اوه اوه چه ضربان قلبم رفت رو هزار...
کیفش که بند بلندی داشت آزادانه رو شونه اش حرکت می کرد...
به این حال اعتباری نبود... با اینکه دار و ندارم و حس می کرد. اما
بیشتر رفتم جلو و بیشتر بهش چسبیدم. جوری که تکونی خورد. اما
بعدش به خودش اومد و بیشتر گاز داد.
دست چپم و محکمتر دورش حلقه کردم. حالا امکان نداشت از رو موتور
بیفتم. مگر اینکه اونم می خورد زمین. دست راستم و دراز کردم و گیرش
دادم به بند کیف.
موبایل از دستش افتاد. دستش باز شد و بند کیف راحت از دستش
درومد. انگار هنوز نفهمیده بود که کیفش دیگه دستش نیست. از آینه

هاي بغل مي دیدم که دولا شده تا گوشیش و برداره. خنده ام گرفت.
عجب شنقلي.

زبون خشکم و به لبای خشک ترم کشیدم و دوباره به عقب نگاه کردم.
حالا داشت داد و پیدا می کرد و مارو نشون می داد.
- بیچ تو سرحدی.

با این حرفم پیچید و خیالم راحت شد که همه چیز تموم شده. اما هنوز
نباید می ایستادیم. این و خودشم می دونست چون داشت همینجوری
می رفت. صداش و شنیدم که تشویقم می کرد:
- واقعاً عالی بود.

نگاه کن تو رو خدا با اینکه زندان رفته، تو کفِ کارِ ما مونده. هم محلیا
باس بیان ببینن که زندان رفته ها همچی هم که می گن با عرضه نیستن.
بلاخره نرسیده به محل موتور و جایی پارک کرد و پیاده شد. کلاه و در
آوردم یعنی تو رو ح هر کسی که برای این کلاه کاسکتا پنکه ای چیزی
نداشت. نیم پز شدم. این چرا اینجا واستاد:
- چرا اینجا بابا تا خونه که خیلی مونده.

- موتور دزدی بذار همینجا بچه ها میان بیرن آبش کنن.
پوفی کشیدم و گفتم:

- خدایی تو چی فرک کردی؟ بنظرت علی سه سوت میاد اینجا دنبال
موتور؟ اون که گفت دیگه سیار کار نمی کنه. باس بیری کنار حموم نمره که
خرابش کردن تو اون خرابه یه در هست در و بزنی بذاری اونجا. تازه باس
بگی ساتی معرفیم کرده والا قبول نمی کنه.
سری تگون داد و گفت:

- پس تو برو خونه. امشب میام دنبالت قرار بریم یه خونه که هیچکی
توش نیست. اما تا دلت بخواد طلا و پول هست. البته اگه بتونیم پیدا
کنیم.

نگاهي به كيفِ تو دستش کشيدم و آهي کشيدم. ادامه داد:
- مطمئن باش پولِ سفر تو اين يکي دو روز جور مي کنيم.

سري تڪون دادم و ازش جدا شدم. واقعاً تا کي مي خواستم با دزدي زندگيم و بچرخونم؟ اينجوري سخندون مي تونه دکتر شه؟ اگه نشد چي؟ حس مي کنم به آرامش نياز دارم. آرامشي که هيچ وقت تو اين محل حس نکردم. کسي نمي فهمه چي مي گم. اينکه خونه بغليت قاتل باشه و اون يکي شيره اي و مواد فروش. خوب خيلي سخته. من هر چقدرم که خودم و محکم نشون بدم بازم مي دونم که يه جا زندگي مي کنم که مرداش بيشرشون دندون تيز کردن. دندون تيز مي کنن واسه ناموسِ مردم. خدايا بچه ام اينجا بزرگ شه چيزي ازش نمي مونه. يه کاري کن نيينه. خواهرش و نيينه. نيينه چطور مي رم واسه شکمکش در ميارم. يه کار کن بييينه دوشش دارم. خوبي و بييينه و بدبي و نه. نفسم و اه مانند دادم بيرون و کليتام و در آوردم. خواستم در و باز کنم که صدای جميله من و متوقف کرد.
- دخترم.

همچين موندم. دخترم؟! اولين بار بود اينجوري صدام مي کرد. نمي دونم چرا حس کردم دلم مي خواد براي يه بارم که شده همچي مثل آدم چاق سلامتي کنم. با لبخند برگشتم سمتش و شروع کردم:
- به به جميله خانم. شوما خوبي؟ بهتري؟ چه کار مي کنی با محبتايِ ما؟! دخترِ گلتون خوبه؟ حاجي خوب هستن؟ پسرایِ چلتون خُلن؟! يهو خودم خفه شدم. قبل اينکه با مشت بيداد تو حلقم دهنم و بستم و با چشم هاي گرد شده نيگاهش کردم. بيا انقدر تو خونه خل و چل و خر نصيبِ اين پسر؟ بوزينه کردم که حالا جلويِ مادرشم خجالت نمي کشم.
- يه جوري نگاهم کرد که دلم برا خودم کباب شد.

چشمام و براش لوچ کردم که بیشتر به شنقل بودنم پی بیره و همینطور از هر گونه زد و خورد احتمالی جلوگیری بشه. آخه جمیله خر دست معروف. دستش خیلی سنگین یه بار زد تو گوش یکی از مردای محل بدبخت پرد؟ گوشش پاره شد. با این فرک کمی سرم و کج کردم و مظلوم نمایم بیشتر شد.

یهو من و پرتاب کرد تو بغلش:

- دخترم ممنون که کمک کردی قصدمون و بدیم.

آنچنان محکم می کوبید پشتم که اگه اینقدر مهربون ازم تشکر نمی کرد فرک می کردم داره اون صفت خل و چلی که به پسرش دادم و تلافی می کنه. با اومدن حمال ازم تند تند خدافظی کرد و رفت. منم نگاهی به حمال انداختم که دیدم اونم به من خیره شده.

- سلام. چقدر دیر کردی.

چشم از حمال گرفتم و به هاویار دوختم که با لبخند ایستاده بود و نگاهم می کرد. دسی خودش نیست در هر شرایطی آروم.

- ببینم شوما کار و زندگی نداری؟

- اختیار داری. کار من اینجاست. زندگی منم کمک به شماها.

- ما کمک نخواستیم. بهتره شومام بری به بقیه کار و زندگی هات برسی. معلوم بود عصبی این و از دندونایی که معلوم بود روی هم ساییده می شن می فهمیدم.

- یه کار ضروری دارم.

و بدون اینکه منتظر تعارف من باشه اومد تو خونه.

یه نگاه دیگه به ساعت انداختم... هشت و نیم. نیم ساعت دیگه میاد.

دستمال به دست تند تند تلوزیون و تمیس می کردم و به هاویار و

حرفاش فرک می کردم. بش نمی خورد پلیس باشه. آخه اون دکتر بود. یاد

حرف حمال افتادم: "یه پلیس می تونه هر مدلی باشه." اما اون اومد و

از من خواست که مستمند های این محل و بهش معرفی کنم، حالا چطور ممکنه؟ گفته بود اونایی و که احتیاج به درمان دارن و معرفی کنم. یه چند نفری و خودش منتقل کرده بود بیمارستان و حالا... اه گورِ باباش مخمون دیگه تیلیت شد انقدر فرک کردیم.

- سخندون پاشو باس بری پیش جمیله.

- آزی زَمیله به من کم غذا می ده. به من می گه خیکی گونده. می گه خیل.

هم خنده ام گرفته بود هم دلم می خواست جمیله و خفه کنم. گفتم:

- بلند شو عزیزم. بلند شو از خونه برات غذا می کشم.

با این حرفم بلند شد و اومد سمتم و خودش و پرت کرد روم. به روی

خودم نیاوردم اما فکر کنم شبیه کتلت له شده بودم که خندید و گفت:

- به انداز؟ یه عالمه بیلینج دوستت دالم. پس بلام عصلونه هم بزال...

- اون عصلونه نیست خواهر اون شبونه می شه که تو بعد از شام می

خوری.

دستی به موهای بهم ریخته اش کشیدم و پیشونیش و بوسیدم. و لباسام

و تنم کردم. فردا صبح قرار بود این پسرِ هاویار بیاد خونمون. یه لیست از

نیازمندی محل تهیه کرده بود و می خواست من تاییدشون کنم. البته بهم

گفته یه پیشنهاد هایی هم واسه من داره. حالا نمی دونم قضیه چیه...

هنوز نگفته.

صدای زنگ اومد. این پسر رسید. از بودن همه وسیله هام مطمئن شدم و

سخندون و بردم بیرون. قبل اینکه بیرتش گفتم:

- مامانت بش غذا نمی ده این ظرفم بده. بهش بگو خیکی شوهرت.

چشم غره ای بهم رفت و دست سخندون و گرفت که ببره. سخندون

همونطور که می رفت برگشت و گفت:

- آزی شووو لیش خیل هست.

خندیدم و گفتم:

- آره هست. مراقب خودت باش.

دیگه هیچی نگفت نگاهي به دمپایاش که برعکس پوشیده بود انداختم و درِ خونه و بستم. بي هوا برگشتم سمتِ خونه هاویار. حس کردم از پشتِ پنجره داشت نگاهم مي کرد. این و از پرده که ناگهانی افتاد مي شد تشخیص داد. دروغ چرا عقب مونده ذهني هم با این همه محبت مي فهمید طرف يه حسي بهش داره و بعد از يه مدت عاشق مي شد. الان اون و نمي دونم اما خوب دلم مي خواد باهاش تنها برم سینما از تو پاکت پفیلا بردارم نصفش بیریزه زمين نصفش بیریزم تو حلقم. تخمه بخورم و آشغالش و تف کنم زمين. اونم با عشق به کارهاي قشنگِ من خیره بشه! هـي روزگار... ما هم شاید انسان نباشيم اما آدم که هستيم. يهويي قلبمون يه جوري مي شه تا مي بينيمش.

- بریم؟

چشم از پنجره گرفتم و به حمال که حالا اونم داشت به پنجره نگاه مي کرد، نگاه کردم:

- بریم.

- بهش اعتماد نکن.

راه افتادم سمتِ ماشيني که کنارِ خونه اشون پارک بود و سوار شدم. اونم نشست و سوئیچ و داد بهم و ادامه داد:

- برو سمتِ جهانشهر. خونه دوبلکساي معروف.

چند ثانیه اي ساکت شد و ادامه داد:

- هم محلي ها مي گن ديروز ريختن خونه علي... همون که صيار پخش مي کنه.

- نـــــــــــــــــــــه؟! بگو به اِپرفرض؟ چطـور؟ اون که خيلي دم کلفت بود.

چشم غره اي نثارِ من کرد. وا اينم با ما لَجِ ها. نكنه از ما خوشش اومده به
 هاويار حسوديش مي شه؟
 - مثل اينكه پليسا گفتن يه آقاي دكتري لو داده.
 - آه بيا خودِ پليسا هم مي گفتن دكتر.
 - به نظرت خودِ پليسا ميان بگن مثلاً سرگرد اطلاع داده؟!
 - يعني سرگرد؟
 نفسش و سخت داد بيرون و گفت:
 - واااي خدایا من چه گناهي کرده بودم؟ ساتي، ساتي، ساتي من
 فقط احتمالات و گفتم.
 بيچاره داره يه جور حرف مي زنه انگار آرزوي مرگ داره. مگه چي گفتم؟
 - مي دوني الان فهميدم كه تو قدِ يه جلبك هم نمي فهمي. آخه سيب
 زميني پليس ها كه نميان لو بدن كسي كه لو داده و شكايت كرده كي
 بوده؟ پس چرا مي خواييد دكترِ مملكت و پيش من خراب كني؟ ها؟
 پوفي كشيد و چيزي نگفت.
 - ولش كن تو رو بايد وقتي پشتِ ميله هاي زندان داري براي سخندون
 آشپزي مي كني بينمت تا حالم جا بياد.
 - يعني انقدر از دستِ من دق كردي؟
 - ولش كن مهم نيست. همينجا پارک كن. اين دستكشارو هم بكن تو
 دستت.
 جهانشهر كه هميشه خدا خلوت هست. انگار خاكِ مرده ريختن توش.
 الانم كه حدودِ ساعت نه و نيم شب هيچ خبري نيست.
 من: مي توني از ديوارِ خونه اش بري تو در و باز كني؟
 سري تكون داد و دويد سمتِ ديوارهايي با نمائي سنگي سفيد. دستش و
 گير داده بود به لبه ديوار و با پاش سعي داشت بره بالا اما نمي تونست.
 چشمام و براي پاهاي آويزون و بلندش كه هي از رو ديوار سر مي خورد

لوچ کردم و دوییدم سمتِ دیوار. پریدم بالا. دستم که به لبه های دیوار رسید یکی از پاهام و کج هُل دادم بالا و بندش کردم به دیوار و با یه صدای عجیب غریبی خودم و کشیدم بالا و نشستم رو دیوار. با آرنجم زدم رو انگشتاش که دستش ول شد و خورد زمین. از همون بالا گفتم:
 - این و زدم تا دفعه بعد الکی نگي بَلْتَم بَلْتَم.
 این و گفتم و پریدم پایین اما با صدای سگ جام و خیس کردم. صداها خیلی نزدیک بود. سر جام ایستادم و آب دهنم و سخت قورت دادم. قبل اینکه سگ بیاد و تیکه تیکه ام کنه دوباره درختِ کنارِ دیوار و گرفتم بالا و مثل میمون رو دیوار نشستم. چشمم خورد به حمال دلش و گرفته بود و رو زمین از خنده قلت می خورد.
 - هندونه.

همونجور که دهنش قد اسبِ آبی باز کرده بود و می خندید گفت:
 - سگاشون بسته هست.

اوف— مثل سگِ پا کوتاه ترسیده بودما. دوباره پریدم پایین و اینبار در و باز کردم. چه با حال خونه به این بزرگی نه نگهبان داره. نه وقتی می رن بیرون درش و قفل می کنن تازه سگشم بسته هست. چه همه چی مشکوک. تا اومدم حرفی بزنم حمال گفت:
 - همه چیز مشکوک امن....

منم حرفش و تایید کردم. چه عجب یه بار این افغانی درست و حسابی فرک کرد. دوباره گفتم:

- کسی می دونه داریم میاییم اینجا؟

- هیچ کس. کسی که آدرس و بهم داد گفت یه پدر و دختر اینجا زندگی می کنن. نمی دونست چه روزی قراره بیاییم. اما امروز صبح زنگ زد گفت که پدر بیمارستانِ دخترِ با عجله و خونه ترک کرده. من گفتم امروز نمی آیم که پاپوش ندوخته باشه.

دستم و آوردم بالا و گفتم:

- آخه جلبک زودتر بگو دیگه. خوب معلومه تو بهت خبر بدن جمیله داره از هستی ساقط می شه و میستی درِ خونه زپریتیت و قفل می کنی یا با کله می ری بیمارستان؟

چشم غره ای بهم رفت و " دور از جون " پر حرصی گفت. و با گفتن " حالا چی کار کنیم؟ " به من خیره شد.

بهش نزدیکتر شدم و انگشتم و آوردم بالا و گفتم:

- به جد سادات قسم اگه یه روز به خاطر همین دو هزاری کجت که هیچ وقت آنتن نمی ده چشمات و از کاسه در نیاوردیم ساتی نیستم. حالا ببین.

چیزی نگفت و همونطور خیره نگاهم کرد:

- خوب همه چی مشکوک امن چون دختره سیستم امنیتی و روشن نکرده بره. یادش رفته عجله داشته.

سری به نشونه فهمیدن تکون داد. دیگه وا نستادم قیافه توجیه شده کج و کوله اش و نگاه کنم و از گوشه دیوار درست طرف مخالف سگا رفتم سمت در ورودی اصلی. امیدوار بودم همسایه ها صدای وق و وق اینا رو بذارن به حساب چیز دیگه.

درِ خونه قفل بود. یه مدلی بود که سنجاق قفلی و سیخ جواب نمی داد. من اولین بارم بود همچین دري می دیدم.

- این درها بر عکس ظاهرشون راحت تر از بقیه باز می شن.

صدای حمال بود که باعث شد چشم از در بگیرم و بش نگاه کنم.

- این در وقتی از اینور قفل می شه از اونر چندین گیره تو هم گره می خورن و فرو میرن تو دیوار که توسط قفل ساز جاهاش از قبل درست شده. اما اگه بتونی بری توی خونه از همون ور فقط یه دکمه و بزنی بدون وجود کلید دوباره باز می شه.

با ذوق گفتم باشه پس برو باز کن.

- ما نیازی به باز کردن در نداریم.

این و گفت و با ساعدش جلوی صورتش و گرفت و با یکی از گلدونای رو نرده ها زد تو شیشه. اما شیشه هیچیش نشد. انگار چند تا ترک خورده بود. با ضربه دوم گلدون شیکست و خاک و گل ریخت پایین و یه تیکه از سفال گلدون تو دست این جلبک موند.

نفسم و سخت دادم بیرون و هُلش دادم اونور. شالم و پیچیدم دور گردن و صورتم و از شیشه ها دور شدم با پهلو محکم از دور دویدم سمت در. صدای نَه بلندش با شکستن شیشه های خیلی محکم اون خونه و ناله من از درد تو هم گم شد.

رو زمین افتاده بودم که دستش و گذاشت رو بازوی سالمم و گفت:

- خوبی؟

- آه دهن بازوم سرویس شد. فکر نمی کردم تا این حد محکم باشه.

- تو یه دختری، من که مردم از این کله کلفت بازیا در نمیارم. می تونی

بلند شی؟

با اینکه درد بدی تو بازوم داشتم و استخونام کلاً ضعف می رفتن اما از رو زمین بلند شدم و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- کجا رو باس بگردیم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- جای دقیقی ندارم. فقط رفیقم گفته تو اتاق خوابا رو بگردیم.

- دهن خودت و رفیقت، با هم صلوات... من میرم بالا توام پایین و بگرد.

این و گفتم و پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا. آخه حالا من کجا رو بگردم؟

برای اطمینان گوشه کنارای خونه و حتی تو هالوژن ها رو هم نگاه می کردم که مطمئن شم دوربینی نباشه. اما وقتی در اصلی و در ورودی هیچی نداشت یعنی بقیه تعطیل. مخصوصا که می دونم گربه از کنار این خونه ها

رد شه آژیرشون بلند میشه چه برسه که بخوای مثل وحشی ها شیشه هم بشکنی. گونی تا شده و از جییم در آوردم و مشغولِ جست و جو تو اولین اتاق شدم.

تو دو سه تا اتاق اول هیچ خبری نبود. رو تخت نشسته بودم و به گونی تو دستم نگاه می کردم. چی شد که فکر کردم یه گونی پر از اینجا گیرم میاد؟ واقعا که خرم. آخرین کشویی پا تختی هم که کنار تخت بود و باز کردم و پر حرص لباس زیرارو مشت کردم و ریختمشون بیرون. احساس کردم یه صدایی دادن. دقیق نگاه کردم. دیدم زیر لباس های شخصی گوگول جیگولی دخترِ خونه جعبه طلا هست. با ذوق طلا ها رو از جعبه در آوردم و ریختم تو گونی. حداقل ته گونی و که گرفتن. چند تا تراول پنجاه تومنی هم بود که اونا رو هم ریختم تو جییم.

دو تا اتاق باقیمونده به جز چند دست لباس که من واقعاً برای اولین بار نمی تونستم ازشون چشم بگیرم چیزی نداشت. امیدوارم من و ببخشن اما اونا می تونن بازم از این لباسای جیگیلی تیتیشی بخرن دیگه، نه؟ آخه راستش خیلی ناز بودن. هر چند شاید تا آخرِ عمرم هم نتونم اون لباسا رو بیوشم. چرا واسه عروسی سخندون که یه مجلس با کلاس گرفتیم می پوشم. همینجور ذوق زده یه قسمت که مثل پذیرایی می موند و از یه طرفم شکلِ اتاقِ عکس بود گذروندم و خواستم برم پایین که گلدوناش بدجور چشمم و گرفت. گلدونا رو دقیق رو زده های چوبی مارپیچش تا پایین چیده بودن. با اینکه من و یادِ خونه قدیمیا می انداخت اما اینا با سیکِ جدید درستش کرده بودن. مخصوصاً گل هایی که تا به حال تو عمرم ندیدم.

دستی بردم و با یه دست گلدون و از جا برش داشتم. اما انقدر سنگین بود که از بین انگشتِ اشاره و شصیتم درومد و افتاد پایین. با صدای دادِ حمال چشم ها گرد شده ام بیشتر گرد شد. یا خدا مطمئنم که مرده.

نمی دونم چجوری از پله ها گذشتم و اومدم پایین. کنارش زانو زدم:
- خوبی جلبک؟

زیر لب داشت فحش می داد. خوب به من چه این هم دست و پا چلفتی هم بد شانس؟ من چه می دونستم گلدون سنگین قرار از دستم در بره. دوباره نگاهش کردم و گفتم:

- با توام؟ خورد تو کله ات؟ هوی یابو؟
- یابو هفت پشت و آبادته. شونه ام خورد شده حالا دختر؟ بی سر و پا می گه خوبی؟

یدونه محکم زدم تو کله اش که دیگه صدای ناله اش نیومد.

- بی سر و پا هیکت. حالا که گذاشتم اینجا حالیت میشه.

این و گفتم و گونی و برداشتم و رفتم بیرون. صدای قدم هاش و می شنیدم پشت سرم. بلاخره تحمل نکرد و پرسید:

- چقدر کاسب شدی؟

برگشتم و با اخم نیگاش کردم و با تشر بش گفتم:

- خجالت نمی کشی؟ من به قول تو دختر یا ضعیفه یه شیشه هفت،

هشت لایه و با اون هیبت و زدم ترکوندم اونوقت یه گلدون افتاده رو

شونه ات مثل زنی که داره زایمان می کنه آه و ناله راه انداختی؟

- حالا تو هم هی بکوب تو سر ما. ای بابا خوب چه کنم شانس ندارم.

سنگین بود بابا به مولا به جدم قسم سنگین بود.

- بپا نفس کم نیاری قرمز شدی.

این و گفتم و از خونه زدم بیرون و حمال هم دنبالم اومد. نیشستم تو

ماشین و در جوابش که می گفت تو گونی چیه و چی نصیبت شده گفتم:

- دو دست لباس ایونی. کلی طلا و سیصد چهار صد تو من پول.

با داد گفت:

- چـــــی؟

- زهرِ حلاحل با اون صدای داغونت. شبیه گوینده رازِ بقا می مونه سخته
ام دادی. فکر کردی صدات قشنگ که اینجوری می ندازی رو سرت؟ چته؟
و بعد اداش و در آوردم:

- چپی؟

پر حرص گفت:

- میمونی دیگه..

وقتی دید حوصله کل کل ندارم گفت:

- یعنی تو نتونستی از اون بالا پنج، شش تومن دراری؟
پوزخندی زدم:

- هه! پنج شش تومن از کجای مبارکم در می آوردم؟
نالید:

- آخه چرا طلا برداشتی. چطو می خوای آبش کنی؟

- یه کی هست واسه همه اینایی که جمع کردم یه تومن و میده.
با داد و تعجب گفت:

- اینهمه طلا، یه تومن؟

- نکنه انتظار داری بیشتر بدن؟

دستش و که هنوز رو شونه اش بود برداشت و به پیشونیش کشید و تکیه
داد به ماشین و چشماش و بست:

- بذار خودم برات آبش می کنم. بیشتر از اینا می ارزه.

بخار اینکه بخواد بکشه بالا و نداره. ئاسه همین بیخیال گفتم:
- باشه.

- ممنون زحمت کشیدی. اما باس دعوتِ مارو قبول کنی بریمت ستار
کبابی. همه اش نمی شه شوما ما رو مهمون کنید.

سینی چای رو ازم گرفت و گذاشت رو تخت. نشستم رو به روش و نیم نگاهی به سخندون انداختم. پارچه پهن کرده بود کف حیات نشسته بود داشت با عروسکایی که هاویار براش خریده بازی می کرد. دوباره به هاویار نگاه کردم. حواسش به من نبود. به در زیرزمین بود.

- من : چي شده؟

- نمی ترسی یه وقت شب کسی بره اینجا؟ درش همیشه باز؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- با ما کار نداشته باشه. بره بخوابه ما که بخیل نیستیم. اما هیچیکی اینجا نمیاد خیالت تخت.

- خیالم تخت نیست ساتی. شما دو تا دختر تنها...

حرفش و قطع کردم:

- انقدر دست نذار رو احساس ما. ما از پس خودمون بر می آییم.

او مد نزدیکتر و سینی و داد کنار.

- تا کی ساتی؟ تا کی از پس خودتون بر می آید؟ تا کی قرار تو ستون یه

خونه باشی؟ تو خودت پر از نیازی تو خودت یه حس لطیفی که نیاز به

همراه داره. به یه همدم. تو چطور فکر کردی می تونی جواب اون دختر و

بدی؟ فکر کردی تا کی دنیای سخندون خلاصه میشه به ساندویچ و برنج؟

هوم؟

نمی دونم کی دستم رفته بود تو دستاش و اون داشت دستای کشیده و

سفیدم و گرم می کرد. حس می کردم حقیقت و می گه. دلم نمی خواست

دستم و از دستش بیارم بیرون. می دونم واسه ما عیب داشت. اما دلم می

خواست منم حس کنم که کسی خاطرتم و می خواد. با اینحال با اخم گفتم:

- مثل اینکه دنده شما جا نمیره.

- چي ؟ دنده ام؟ نمی فهمم!؟

با کلافگی گفتم :

- منظورم اینه که دو هزاریت آنتن نمی ده. نمی گیری. ببین آق دکي اينهمه حرف مي زني که من چي کار کنم؟ من اين و نمي فهمم.
- بذار کمکت کنم از اين محله بيای بيرون. صبر کن حرف زن. من نگرانتم ساتي. تو روز به روز داري زيبا تر و خواستني تر مي شي. تو روز به روز بيشتتر به اوج مي رسي. دارم مي بينم دندونايي که با زيبايي روز افزوني تو تيز مي شن. لطفاً
- نه ام، نه اش، نه؟ نه اش همه تو اين محله زندگي کردن هيچي نشده. واسه ما هم نمي شه.
- ساتي تو حتي نبايد به چشمت هم اعتماد کني. اين دوره با دور؟ نه ات و نه اش خيلي فرق داره.
- يه کار نکن دوباره دعوايون بشه و کلامون بره تو هم دکي. الانم بهتره بري. مثل اينکه دوباره زياد خوردي. زده رو دلت. زمزمه کردم:
- خوشي زده رو دلت.
- خواستم بلند شم که دوباره من و محکم تر گرفت:
- چرا نمي ذاري؟! چشمام و بستم و ديگه هم بازشون نکردم.
- ببين دکي دس از سر ما وردار. ما به اين کهنه نشيني و فقير نشيني عادتي ديرينه داريم. هواييمون نکن.
- دختر انقدر غد بازي در نيار. اصن من اين خونه و از تو اجاره مي کنم. تو با پولش جاي ديگه خونه بگير. خوب؟ بعدم تو دفتر خودم منشي باش.
- چشمام و باز کردم و اينبار دستام و محکم از دستاش کشيدم بيرون.
- مي خوام تنها باشم دکي. شبت بخير.
- چرا نمي خواي بفهمي که توام مي توني يه دلواپس داشته باشي؟ چرا مي خواد احساسات و مخفي کني؟

- دکتر شبت بخیر.

نمی دونم چي شد که عوض شد. پر حرص نگاهم کرد و محکم دستش و زد به سینی دادی زد و با گفتن لعنتی رفت بیرون. بدون اینکه به استکانا و قندون خورد شده نگاهي بندازم. همونجا رو تخت دراز کشیدم. خسته بودم. خسته تر از همیشه. سخندون دنبال هاویار رفته بود و دستاش و گذاشته بود پشت کمرش و از همونجا سرش و از لای در کرده بود بیرون. چشمام و بستم. سرنوشت من آغازش واسه هر جا بود همونجا هم تموم می شه. دو تا آدم از دو دنیای مختلف نه نمی شه. اونکه به تو ابراز عشق نکرد فقط گفت می خواد بهت کمک کنه. همینم نگرانم می کنه. اون می خواد من و بکشه سمت خوشی ها. اون داره به تشنگیم دامن می زنه. اون فهمیده من تشن؟ محبتم. بیشتر تو خودم جمع شدم. یه چیزی تو چشمام سنگینی می کرد. زیر لب واسه سخندون که حالا کنارم بود و انگشت کوچولوش و رو گونه ام می کشید گفتم:

- بازم هوا داغون. چشمم و می سوزونه...

- خدا رو شکل چشم من نمی سوزه آزی.

خندیدم و کمی رفتم عقب تر... خودش فهمید اومد و کنارم خوابید. انگار فهمید که امشب دیگه نباید پرخوری کنه.

چرا جواب اس ام اس نمی دی؟ دو ساعت منتظرم.

خیز خیت بود جلو این بچه مفنگی بگیم بلت نیستیم با گوشی کار کنیم. واس همین گفتم:

- اس ام اسای بی ارزش و باز نمی کنیم.

صدای نفس محکم و عصبیش و از پشت گوشی شنفتم خند؟ ریزی کردم و گفتم:

- حالا بنال.
- خیلی بی ادبی.
- اوه اوه مامانم اینا. بچه فوفول.
- چیزی نگفت. فقط با ذوق گفت:
- یه کاری برامون افتاده خفن، خیت و خول پر مایه. هستی امشب؟
- نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم:
- همه اش یه تومن دیگه کم دارم. پر دردسر نباشه ها. یه جایی هم ما رو ببر که ارزش داشته باشه. تا حالا هر جا بردیمون گوز تو خالی بوده.
- یه رستوران. شنفتم کارشون بدجور گرفته. تو جاده. رستوران اهورا.
- سری تکون دادم و گفتم:
- باشه منتظرم. فقط تفنگ داری بیار. رستوران صد در صد آدم توشه.
- باشه. ساعت نه جلو در باش.
- تو فکر بودم که سخندون گفت:
- آزی من پیش زمیله نمی لَمَا...
- چرا؟
- اونزا به من خوش نمی گذره. من می تلسم بلم اونزا.
- اخم ریزی صورتم و پوشوند. رفتم نزدیکتر و گفتم:
- چرا؟ مگه چی شده؟
- زمیله به من میگه بچه مفنگی. به من می گه خودت و هفت زدت خُلید.
- تازه به تو هم گفت شلنگِ قلیون.
- خنده ام گرفته بود. تلافی اون خل و چلی که به پسرشون گفتم و سر بچه ام در آورده. به قولِ بتول اینا چه می دونن مانکن یعنی چی؟ من شلنگم؟
- آخه نه اینکه خودم می دونم مانکن چیه؟!

- باور کن خوشگلِ ساتي این آخريش. بعدش يه بار ديگه بري تمومِ تموم.
امشب دارم مي رم رستوران برات يه عالم غذا بيارما. بازم نمي ري؟ تو
نري من نمي رم رستوران ها.

يه بار ديگه تفنگم و امتحان کردم. سالم بود. رو به سخندون گفتم:

- بچه تو چرا تفنگت و برداشتي؟

- هيچي آزي به زد سادات قسم مي خوام بازي تونم.

بين ديگه اين چسونه هم از ما قسم خوردن ياد گرفته.

- خيلي خوب آماده شو مي خواييم بريم خونه جميله. گشنة ات نيستي؟

- نه نيست.

اين و گفت و كتونيش و پوشيد. جاي تعجب داره. اين بچه گشنة نيست.

جاي دمپايي كتوني مي پوشه. حتما نوه دختري جميله اومده خونه اشون.

اينم مي خواد خوشتيپ بره.

قابلم؟ پنجاه نفره ام و برداشتم و رفتم بيرون. سخندون جلو در داشت با

حمال حرف مي زد. در و كه بستم حمال با تعجب نگاهم كرد:

- اين قابلمه چيه؟

- مگه نمي ريم رستوران؟

چشماش هر كدوم شد قدِ شكَم سخندون:

- مگه داريم مي ريم پيك نيك كه غذا آوردي؟

پوف— جميله سرِ اين جلبك چي خورده كه اين اينجوري جرقه زده

واقعاً؟! همونطور كه قابلمه و مي داشتم يه جور نگاهش كردم كه يعني

همون جلبكم برات زياد.

- دارم ميام رستوران اونوقت چرا باس غذا بيارم؟ اين و دارم مي آرم اونجا

واسم غذا بکشن.

چشمام گرد تر شد:

- ساتي.

- مرض و ساتي. اين و گفتم و قابلمه و گذاشتم پشتِ ماشين.

به در بسته خونه جميله نگاه کردم.

- سخندون رفت؟

سري تڪون داد و نشست. منم ماشين و روشن کردم و راه افتادم.

- حداقل يه قابلمه کوچڪتر مي آوردي.

- اين قابلمه بهتر بود.

بدبخت هنوز هنگ بود. ديگه چيزي نگفت تا اينكه بلاخره بعد از نيم

ساعت رسيديم. ساعت ده بود. ماشين و يه جايي پارک کرديم که خيلي به

رستوران نزديک بود اما جلو درش نبود که متوجه ورودِ ما بشن. همينکه

پريديم پايين قابلمه و برداشتيم که بريم. اما هر دو با ديدن سخندون

پشتِ ماشين با داد گفتيم:

- تو؟!

سخندون يه لبخند زد که لباس تا پشتِ گوشش کش اومد و با هزار زور

جلوي چشماي متعجب ما از ماشين پياده شد.

- بيليم؟!

- حناق و بيليم. تو اينجا چي کار مي کني بچه؟

- آزي مي خواستي تهنائي غذا بوخولي؟

هر کار کرديم نشست تو ماشين و تفنگ به دست زودتر از ما راه افتاد

سمتِ رستوران. حمال در حالي که قابلمه و تو دستش جابه جا مي کرد

گفت:

- بهتره بدي اول اين قابلمه بي صاحب و پر کنن بعد دخل و خالي کني.

تو و خواهرت هر دو دردرسرين.

چيزي نگفتم. بيشر نگرانِ سخندون بودم. يعني براي غذا اومده بود؟ نکنه

از دزدي خوشش مياد.

اطرافِ رستوران پر از گل و گیاه بود. بر عکسِ بقیه جاها که همه خاکی بود اینجا انقدر تمیس و روشن بود که آدم اشتهاش باز می شد. از بیرون دیدم که یکی پشتِ دخل اون ته نشسته و داره پول می شماره و یه پسر هیزی هم بالا سرش ایستاده و با لبخند بهش نگاه می کنه. دستش رو شونه های دختره هست و داره ماساژشون می ده. آخی شایدم هیز نباشه. آخه چه با احساس داره به پول شمردنِ دختره نگاه می کنه. چشمام و برای خودم لوچ کردم. آخه پول شمردنم عشق می خواد؟! به حمال نگاه کردم. اونم لبخند می زد. سخندون در و هل داد و به خاطر هیکلش در کامل باز شد. صدای جیلینگ جیلینگ آویزِ جلوی درِ رستوران باعث شد اونا سرشون و بیارن بالا و به ما نگاه کنن.

سخندون تفنگش و گرفت بالا و با صدای بلند گفت:

- دستا بالا... شولتا پایین... غذاها کوچاست؟ دوخم می خوام.

دختره که دست از شمردن کشیده بود با پسره که زودی همون اول دستش و از یقه دختره آورده بود بیرون با چشماي گرد به سخندون نگاه می کردن. کم کم تعجب جاش و داد به خنده و به ما نگاه کردن. سر و وضعم انقدر افتضاح بود که حس کردم اومدم گدایی. اما اون دختره با روی خوش گفت:

- بفرمائید می تونم کمکتون کنم؟

قابلمه تو دستِ حمال و نشون دادم و گفتم:

- میشه پرش کنید.

با تعجب به قابلمه نگاه کرد. اما یکم بعد چشماش برقی زد و گفت:

- شانس آوردید چون شب هایی که غذایی ما بمونه انگشت شمارن و امشب از اون شباست.

- خوب خدا رو شرک. این قابلمه و تا خرخره پر کنید.

دختر با تعجب به لحنِ حرف زدنِ من نگاه می کرد.

سرخندون نزدیکِ یه یخچال کنارِ این دختره ایستاده بود و سعی داشت بپره تا دستش به یه کلاه بوقی که روی یخچال بود برسه. اون پسر رفت نزدیکش و خم شد تا بغلش کنه. من و حمال جفتمون با هم گفتیم:
- یا ابرفرض...

پسر که قرمز شده بود. سرخندون و گذاشت زمین و دوباره بلندش کرد. سرخندون کلاه و برداشت و گذاشت رو سرِ پسر و با ذوق گفت:
- از این گلدالوها می خوام.

دخترِ با ذوق بلند شد و گفت:

- آخی مهداد عزیزم زیتون می خواد. می شه سفارش بگیری؟ من بهش می دم.

پسر که اسمش مهداد بود با لبخند به دخترِ نگاه کرد و گفت:
- باشه خانوم.

ما چنجه و کوبیده سفارش دادیم و منتظر موندیم. آروم درِ گوشِ حمال گفتم:

- نکنه زیرش و قیمه بریزن ما نفهمیم؟

چشم غره ای بهم رفت و حرفی نزد. رفتم نزدیکتر و گفتم:

- میشه کارِ آشپزتون و ببینم؟

پسر با تردید نگاهم کرد. فوری گفتم:

- اخیه یه مهمونی داریم. می خواستم ببینم تو چه فضایی غذاها درست می شن.

دخترِ با اطمینان اومد جلو و گفت:

- همراه من بیایید.

با این حرف به حمال اشاره کردم تا سرخندون و ظرفِ زیتون و بیره نزدیکِ خودش. با دختره رفتیم تو آشپزخونه که انگار بازسازی شده بود و خیلی تمیس بود. یه آقای بود که این دخترِ بهش گفت علی آقا. یه کنار نشسته

بود و مثل گرگ به پسر و دختری که کار می کردن نگاه می کرد. وا این مرد چرا انقدر شکار بود؟ دختر خیلی خوشگل بود و انگار که لپاش گل انداخته بود. پسر خوشتیپ و باوقار بود و خیلی با احترام با دختر حرف می زد. و گاهی نیم نگاهایی به این دختر می انداخت که انقدر پر از احساس و عشق بود که این مرد هی نوچ نوچ می کرد و می گفت " استغفرالله "

- دختر: خانومی ایشون سپهرداد هستن آشپز ما. تازه از ماریسی اومدن و همونجا هم تو رشت؟ پزشکی فارغ التحصیل شدن. و نازی خانوم هم نامزدشون هستن.

خدای من. عجب جلبکایی پیدا می شن. ننه آقایی ما همینجوری هم می تونه آشپزی کنه جوری که ادم شصت پاشم می خوره. اونوخت چه کاری؟ به قیافه پسر نمیومد شنقل باشه. به حق رشته های نشنیده. سعی کردم لبخند بزنم. اما نمی شد.

- مرد: نیشام خانوم. هنوز که جواب ندادیم این حرف و نزنید. خوبیت نداره.

سپهرداد سلامی به من کرد و کلافه گفت:

- علی آقا انقدر ما رو اذیت نکن.

علی کلافه نهچ نهچ کرد و سرش و انداخت پایین تا لبخندش دیده نشه.

اما ما که دیدیم. پس این فامیل دختره هست و داره اذیت می کنه.

نگاهی دوباره به اون دو تا انداختم. الهی جفتشون یکم غمگین بودن.

حتی می تونستم ببینم دختر زیر چشمی پسر و نگاه می کنه. انقدر

قشنگ مثل مارمولک به هم ابراز احساسات می کردن که من داشتم جای

عق زدن غش می کردم.

. قابلمه ام که پر شد. اون مرد که اسمش علی بود با اون آق پسر آوردنش

بیرون گذاشتن کنار پای حمال که کنار سخندون رو یه میز نیشسته بودن.

دلم نمیومد تفنگ بکشم بیرون. خیلی مهربون بودن. اما نمی شد. ما به پول احتیاج داشتیم. نمی دونم تو همین چند دقیقه چی شد که حس می کنم خجالت می کشم. اما... سعی کردم احساساتی بازی و بذارم کنار. حالا همه اشون دور هم بودن. اون پسر مهرداد اومد به اینا کمک کرد. تفنگم و در آوردم هنوز زیر شالم بود. حمال فهمید ماموریت شروع شده. جلوی سخندون ایستادم تا یه وقت نخوان ازش استفاده کنن. مهرداد و اون دختر که اسمش نیشام بود کنار هم ایستاده بودن. سپهرداد و نازی هم همینطور و علی هم با کمی فاصله ایستاده بود و با چشم براشون خط و نشون می کشید. ای بابا معلومه این علی سیبیل کلفت همیشه واسه اینا سر خر. واستا آق علی یه حالی بهت بدم. اسلحه و کشیدم بیرون و با صدای بلند گفتم:

- هیچکی از جاش تکون نخوره!

نیشام که تا حالا داشت با لبخند نگاه می کرد. چنگی به بازوی مهرداد زد و با ترس به من خیره شد. و مهرداد کمی خودش و کشید جلو و سعی کرد نیشام و بفرسته پشت خودش و محکم دستش و گرفته بود. علی خواست تکونی به خودش بده که حمال هم اسلحه اش رو در آورد و حرف من و تکرار کرد.

همه اشون از زور ترس چشماشون گشاد شده بود. اما مهرداد با خونسردی به ما نگاه می کرد. سخندون تا کمر تو قابلمه بود و به ما نگاه نمی کرد.

- هر چی تو دخل دارید خالی کن. هی تو.

مهرداد که تا حالا حس می کردم بی چک و چونه بهمون پول و می ده بریم، شکار شد:

- درست صحبت کن. الحق که بی چشم و رویید.

چند قدم تند برداشتم که نیشام تو بغل مهرداد مچاله شد و نازی تو بغل سپهرداد. نیشام جیغی کشید و گفت:

- مهداد عزیزم هیچی نگو. خواهش می‌کنم.
مهداد کلافه دستی تو موهاش کشید. خواست حرفی بزنه که علی بلند گفت:
- استغفرالله. هی ما هیچی نمی‌گیم. از خواهر زن ما فاصله بگیر. شما هنوز محرم نیستید خوبیت نداره.
سپهرداد وسط دعوا گفت:
- شِت... وسط دعوا هم بیخیال نمی‌شه. خوب مگه نمی‌بینی ترسیده؟
- علی: می‌گم ولش کن. نازی خانم شما هم روسریت و بکش جلو برو اونورتر واستا.
- نازی که سر به زیر بود و معلوم بود حسابی ترسیده و داشت با لرز از سپهرداد جدا می‌شد و از نظر گذروندم و به سپهرداد که عصبی نفس می‌کشید و غمگین به نازی نگاه می‌کرد، خیره شده. نه اینجوری نمی‌شد. انقدر همدیگه و دوست داشتن که من که تو رشته احساس گاکولم فهمیدم اونوقت این سبیل کلفت نمی‌فهمه؟
با عصبانیت و صدای بلندم گفتم:
- واستا سرجات.
سپهرداد گارد گرفت. نازی که نمی‌تونست بره سمت سپهرداد لرزش بیشتر شد و با دستاش که افتاده بود کنارش چنگ زد به گوشه های لباسش.
بقیه هم با نگرانی نگاه می‌کردن. با داد گفتم:
- برگرد تو بغلش بینم!
با تعجب بهم نگاه می‌کردن. نازی با چشم های گرد شده سعی داشت بفهمه من چی می‌گم. علی کلافه بود و سپهرداد هم از ته چشماش می‌خوندم که می‌گفت الهی دورت بگردم، نخواستی بر می‌گردم...
پام و کوبیدم رو زمین و گفتم:
- د مگه با تو نیستم؟

نازي ترسيده مثل موش تو بغل سپهرداد گم شد. سپهرداد چشماش و بسته بود و محکم نازي و از ته دل بغل کرده بود. و يه چیزايي زیر لب زمزمه مي کرد. شايدم مي گفت دوستت دارم. يا مي گفت نترس. عمق چشاش نشون نمي داد حرفاي خاک بر سري بزنه. گفته بودن اين ايران نبوده ها. نگاه تو رو خدا چه بي جنبه هم هست. دختر مردم و چلونند.

نگاهي به مهرداد و نيشام انداختم. نگاه کن تو رو ابرفرض. اين دو تا هم دست کمی از اون دو تا نداشتن. مهرداد همچنان نيشام و بغل کرده بود انگار بعد سيصد و بيست سال خدا قسمت کرده همدیگه و بينن. پوف اومده بودم سينما فيلم هندي نيگه کنم. اينجا چايي معطل قندن که بپرن بغل هم.

- من کي گفتم شما دو تا هم همدیگه و بغل کنيد؟
با اين حرفم مهرداد به حمال اخم کرد و رو به من گفت:
- ما نياز به مجوز شما نداريم.

صدای استغفرالله... استغفرالله علي که تو مخم بود نداشت دیگه جواب این پسره رو بدم. با عصبانیت گفتم:
- مثل اینکه ادب نشدي شوما؟ پس خودت خواستي. بين خوشت مياد. تکوني به اسلحه ام دادم و رو به سپهرداد گفتم:
- بپوشش.

- خانم هرزگیت و ببر جاي دیگه... اینجا خونه خرابايي نيست که همیشه مي ري.

با اين حرفش خيلي ناراحت شدم. خواستم حرفي بزنم که حمال رفت نزدیک و يدونه کوبوند پس کله اش. چشمام و بستم و نفس عمیق کشيدم.. دوباره چشمام و باز کردم و با صدایي که ضعیف شده بود گفتم:
- يا مي بوسيش يا مي گم حمال بپوشش کنه.

رصت و از دست نداد. فوري رفت تو صورتش. اين داشت چي کار مي کرد؟ يه لب بوسيدن که اينهمه فشار و حرکت نداره.

اوه يا خدا. اين داره چي کار مي کنه؟ من کي گفتم لب بگير؟ اين چرا اينجوري مي بوسش؟

سختدون کله اش و آورده بود بالا و بهشون نگاه مي کرد.

- آزي اينا دالن چي کال مي کنن؟ اينزا غذا هست. آدم خولا همدیگه و نخوليد. بيايد اينزا غذا هست.

- تو غذات و بخور. اين آقا دارن دندونِ خانم و مي کشن.

- دون دون؟

- دندون سختدوون. کاريِت نباشه بچه.

دیگه چیزی نگفت. سپهرداد دست انداختم بود دور گردنِ نازي و محکم و

عمیق مي بوسيدش. مهداد و نیشام ريز ريز مي خنديدن. علي مي کوبيد

تو سرش و مي گفت:

- يا خدا. يا خدا.

رو به علي فتم:

- يه بار دیگه حرف بزني. اين دو تا مي شن سه تا. شي فهم شد؟

کمي فکر کرد و يهو چشماش گرد شد خواست حرفي بزنه که دهنش و

بست. فکر کنم فهميد جدي حرف مي زنم. بلند گفتم:

- بسه. آخه جلبک من گفتم ببوسش. اين تف تف بازيا چيه در آوردي؟ اه

کثافت.

نازي سرش پايين بود و قرمز قرمز شده بود. يادِ ربِ گوجه افتادم.

سپهردادم هر چقدر سعی مي کرد نمي تونست لبخندِ گشادش و جمع کنه.

و لباس تا پشت گوشش کش اومده بود. از همون اول مي تونستم

حسرتی که تو چشماي جفتشون براي داشتنِ هم هست و ببینم واس
همین نتونستم بي خیال شم. اصن نمي شد. وگرنه مارو چه به این کارا.
بلند گفتم:

- خوبیت نداره این دختر دیگه مجرد بمونه. چش و گوشش باز شده
دیگه. فردا جوابِ بله و بهش بدید. هر کي چوب لا چرختون کرد کافیه یه
تارِ موي نازي و آتیش بزني تا برسم.

پهرداد با ذوق سري تکون داد. با جدیت گفتم:

حمال بيا این قابلمه و بذار تو ماشین این بچه هم بیر.

حما گوش داد و رفت. یه داد زدم همه ترسیدن. جلبکاي بي بخار. رو به
نیشام گفتم:

- خل و خالي کن دیگه داره حوصله ام سر مي ره.

مداد اینبار بدوني حرفي رفت سمتِ دخل و پول و خالي کرد. همه اش و
ریخت تو کیسه و برام آورد ازش گرفتم.

- خیلی خوب. همه اتون بشینید پشتِ یکی از میزها. زود باشید.
همه نشستن پشتِ یه میز. رفتم نزدیکِ درِ رستوران. ماشین آماده بود.
شروع کردم:

- باور کنید بعد از اینکه از اون آشپزخونه اومدم بیرون دلم نمي خواست.
اما نمي شد مجبور بودیم. دنبالمون نیایید. یه روز این پول و بر مي
گردونم. مطمئنم که برمي گردونم. به یه تارِ موي سخندون قسم که حاضر
نیستم همون یه تارم از رو موهاش کم شه.

ماش؟ تفنگ و کشیدم. همه با ترس نگاهم کردن. انگار انتظار نداشتن بعد از این حرفا قصد داشته باشم بکشمشون. شلیک کردم. نیشام وا رفت رو صندلی.

به پرچم کوچیک آمریکا که از لوله تفنگ اومده بود بیرون نگاه کردم و تلخ خندیدم.

- اسباب بازی بود.

پام نمی کشید از تو رستوران بیام بیرون. اصلاً دلم نمیومد پول و ببرم. از بچگی همین بوده تو جیب بُریام هم از هر کسی نمی زدم.

دستام شل شد. کیسه هم با تفنگ اسباب بازی افتاد زمین. بازی... برگشتم که برم.

- خانوم...

با صدای اون دختر. احتمالاً نیشام برگشتم. چه مهربون بود. این ادما انقدر صادق بودن از وقتی اومده بودم نیاز نبود از احساسشون حرف بزنن چون از چشاشون می خوندم.

- بهتره این پول و ببرید.

برگشتم که برم و با اخم گفتم:

- برگرد سر جات تا یه تیر مخت خالی نکردم.

نخودی خندید و ادامه داد:

- این که اسباب بازی بود. فقط یه قرض.

برگشتم به اون دختر که معلوم بود چقدر پول دوست نگاه کردم. اشک تو چشماش بود و در همون حالت سري به نشونه تایید تکون داد.

مهداد هم اومد کنارش و دستش و انداخت دور شونه دختر و محکم به خودش فشرد. نیشام بش نگاه کرد. مهداد تو چشماش خیره شد. نمی

دونم انگار مي خواست مطمئن شه که دخترِ از ته دل حرف مي زنه. يه قطره اشک از چشماي نيشام اومد پايين. مه داد خنديد و خم شد و رو چشمش و بوسيد.

هر دو اومدن نزديک و با هم پول و گرفتن سمتم. حالا مطمئن بودم راضي هستن. ازشون گرفتم. چيزي که زياد رو دلم مونده بود عشقي بود که تو اين رستوران موج مي زد و من هيچ وقت نتونستم تجربه اش کنم. حتي عشق و محبت مادري هم اونجور که بايد درک نکردم. دوباره يه نگاهي به همه انداختم. زير لب زمزمه کردم:

- به شرفم قسم بر مي گردونم.

همه اشون راضي بودن. اما نگاه مه داد با همه فرق مي کرد. دنبال معني نگاهش نگشتم چون بر عکس همه اين و نمي فهميدم. زدم بيرون و نشستم تو ماشين. حالم گرفته بود. حمال نگاهي بهم انداخت:

- چي شده؟

- هيچي.

- از حرف مرد ناراحت شدي؟ مي خواستم يه تير بزنم تو پاش. به خاطر سخندون خودم و کنترل کردم.

- خوب حالا همچين اولدرم اولدرم مي کنه هر کي ندونه فرک مي کنه آقا تفنگش واقعي بوده.

با افتخار گفت:

- بله که بوده.

- من: چي؟

- فرک کردي با تفنگ الکی ميام تو رستوران؟
خداي من. اين رواني.

- از کجا آوردي؟

- تو یکی از دزدیا کش رفتم.

یکی کوبیدم تو کله اش.

- بار آخرت بود با ما از این غلطا کردی. افتاد؟

سخندون که بحث ما رو دید. از پشت دست انداخت دور گردن حمال و محکم گرفتش رو به من با هیجان گفت

- آزی من گرفتمش. یالا بیا مثل اون آقا دون دونش و بیتیش. بدو آزی.

بزال خون بیاسه. بیا. این کبات بی پدل و بزن. آآآآی نفس تیش..

من و حمال دیگه نتونستیم خودمون و کنترل کنیم و غش غش زدیم زیر خنده.

معلوم نبود کی بر می گردیم گفته بود که اینبار معلوم نیست. اه چرا این پسر دیقه نود می گه قرار چی کار کنیم؟ فقط می دونستم داریم می ریم به جای مهم. به جایی که هنوز نمی دونستم قرار چی و بدزدم؟؟. فقط می دونستم شوخی نیست. من فقط دویست تومن دیگه کم دارم. اما برای عمل جمیله یکی دو جا دیگه باس بریم. از پریشب که از رستوران برگشتیم به کم دپرس شدم و بعد که دید دیگه سگ نیستم پاچه نمی گیرم گفت آماده باشم امشب می ریم.

محض احتیاط چاقوهام و به پام گیر دادم و لباسایی که از خشک شوئی آقا صادق قرض گرفته بودم چک کردم. سه مانتوی کوتاه سفید. با یه شلوار جین مشکی. کفشه پاشنه بلند مشکی سفید که مال بتول. و یه سال سفید مشکی. موهای خیس و بلندم و که می بستم یاد حرف دشب حمال افتادم:

- لباسای مناسب تری بپوش. جایی که می ریم به مجلس. جشن. نباید با تیپ های ضایع من و تو باعث خرابکاری بشه.

می گفت زیاد پول توش نیست اما به خاطر رسم وفاداری و این حرفا کاری و باس برای دوستش انجام بده. من نمی دونم چرا باس هم پای آقا

می شدم؟ فعلاً که سوژه های خوبی داشت و مجبور بودم. مخصوصاً که قول یه نون چند ملیونی و برای این دو سه روز داده بود. با این افکار. موهام و که جلوش زودتر از پشتش خشک شده بود کج ریختم و بعد از همون کرم معروف بتول زدم و رژ مکه ای عزیزم. غذایی سخندون و ریختم تو یه ظرف و بعد از قفل کردن درِ خونه و مطمئن شدن از اینکه هر کی بیاد با اولین ضربه می تونه در و باز کنه رفتم سمتِ خونه جمیله اینا.

هاویار ماشین خوشگلش و داده بود براش درست کنن و جدیداً با یه ماشین مشکپی خیلی ناز می یومد. اونم بیرون بود. پس یعنی خونه هست. خودِ شنقل یعنی همون حمال در و باز کرد. یه جورِ نگاهم کرد. اوف - ندید بدیدن دیگه. اما خوب من پاهاش خوش تراشی دارم و با این جین تنگ و مانتوی کوتاه صد در صد جلب توجه می کنه. سخندون و سپردم دستش و گفتم:

- به جمیله بگو حداقل با غذایی که از خونه اش آورده کار نداشته باشه. چیزی نگفت. غذارو از دستم گرفت و سخندون و که نصف و نیمه پشتِ من بود و کشید بیرون و رفت تو خونه. چند دقیقه بعد اومد و با گفتن تو برو منم میام در و محکم بست.

وا چه بیشعور. همینجور که می رفتمو از محل دور می شدم با خودم فرک کردم: - مرتیک؟ پشمالو. فرک کرده کیه؟

بیخیالش شدم و به هاویار فرک کردم. دیشب تا رسیدم هاویار بم زنگ زد و گفت که از دستم ناراحتِ گفت من براش کار کنم بهم پول میده. می گفت نباس با این پسرِ قلچماغِ زندان رفته که هیچ اعتباری هم بش نیست همکار باشم. و یه حرفایی راجع به خونه می زد. می گفت که باس تعمیر بشه و حتما هم باس قبول کنم. یه جور قرض. می گفت به انداز؟ چند روز خونه و خالی کنم تا کلی تعمیرش کنه.

رفتم به سمت خیابون یه ماشین که بش نمی خورد خیلی هم مدل بالا باشه اومد کنارم و هی بوق بوق می کرد. سابقه نداشت تو محل ما از این اتفاقا بیفته البته نه واسه اینکه کسی ناموس سرش شه، نه این حرفا نبود اما خوب هیچ پسری عقلش کم نبود که واسه دختر بازی تو این محله ها بیاد. حتی زنای اونجوری هم واسه کار و کاسبی اینجا اتراق نمی کردن که بگیم ما رو با اونا اشتباه گرفته. شیشه و داد پایین و گفت:

- د ساتی بتمرگ دیگه.

با این صدا عصبانی برگشتم سمتش و گفتم:

- همین مونده تو به ما تشر بزنی. گلابی بار آخرت بودا.

بی حوصله سری تکون داد و همونطور که به رو به رو خیره بود گفت:

- سوار شو.

- بلند شو برو اونور اینجا دنده عقب بری لباس زیرت و پرچم می کنن دور کله ات، بلند شو.

چشم غره ای به من رفت و همونطور که عصبانی و بلند نفس می کشید بدونی اینکه پیاده شه رفت رو صندلی بغل نشست. حالا ما بش می گیم گلابی بهش بر می خوره. خجالتم نمی کشه به خودش زحمت نمی ده پیاده شه. نشستم و فوری گازش و گرفتم و از محل دور شدم.

- برو سمت جاده چالوس.

حرصی شدم. این یارو چرا با ما اینجوری حرف می زد. با عصبانیت گفتم:

- نکنه باید سکه بندازم تو دهنه تا مثل آدم حرف بزنی؟

صورتش و تو دستاش گرفت و با عصبانیتی که تا حالا توش ندیده بودم گفت:

- دختر تو خیلی حرف می زنی. اه مخم و خوردی. خدایا این چه گهی بود من خوردم؟

منم که حرصی شده بودم و اعصابم تُفی بود. سری تکون دادم و گفتم:

- نوش جونت بیشتر نصیب شه ان شا الله!
 حرصي موهاش و که کوتاه بود و نه بلند چنگ زد و نفسش و سخت داد
 بیرون. دوباره گفتم:

- موهاش و چنگ نزن. به ریش و پشمت چنگ بزنی بیشتر جواب می ده!
 یه مشتت به داشبور کوبید و گفت:

- حیف... حیف که بات کار دارم و گرنه همین امشب پرتت می کردم تو
 آب.

با اینکه از صدای بلندش وحشت کرده بودم گفتم:

- شما دنده های ماشین و شناسایی کن کشتن من پیش کشت.
 صدای ساییده شدن دندوناش و می شنیدم این عصبانیتش باعث شد
 لبخندی رو لبم جا خوش کنه. نمی فهمیدم چرا انقدر عصبی؟ یعنی من
 انقدر تو مخی بودم؟!
 خبیث و عصبی، زیر لب برای خودش زمزمه کرد: " بخند... گریه هاتم
 مونده " با اینکه ترسیدم اما به رو خودم نیاوردم. چند لحظه ای گذشت که
 گفت:

- یه مجلس عروسی. من و تو دختر و پسر آقای میرزایی صاحب رستوران
 میرزایی معروفیم. میشناسیش که؟
 با هیجان گفتم:

- کیه که میرزایی و شناسه؟ مخصوصاً اون ماشین قناری رنگ پسر
 خوشگلش رو.
 اما هنوز حرفام تموم نشده بود که با صدای بلندی گفتم:

- چی؟
 سری تکون داد و مانع از ادامه داد و بیدادم شد. گفت:

- خدا رو شکر که میشناسیشون. خوب ما امشب اونجا مهمونیم و مامان و بابا به خاطر سفرشون که ناخواسته پیش اومده نتونستن بیان. تو زیاد حرف نمی زنی.

- بگو خفه خون بگیرم دیگه؟ برای چی باس الان یه همچین چیز و بفهمم. - دقیقاً.

نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم:

- اونوقت نمی گن پسری میرزایی که کل کرج از خوشگلیش حرف می زنن چرا شبیه گوسفند؟

- نه.

لبخند شیطونی رو لبم جا خوش کرد انگار نفهمیده بود چی گفتم. یهو تند و تیز برگشت سمتم و این دفعه مشتیی که قرار بود نثار داشبور بشه تو بازوی من فرود اومد. نالیدم:

- دستت بکشنه بیشرف. عملی بی عرضه. شنقل...

سعی کردم ماشین و که کمی تو لاین مخالف رفته بود و کنترل کنم. عین خیالش نبود که هر لحظه دعوا مون می شد. چرا حس می کردم امشب فرق داره؟ دوباره بی خیال از همین چند دقیقه پیش ادامه داد:

- تو کار خاصی اینجا نداشتی و نداری. مجبور بودم یه همراه به عنوان دختر میرزایی بیارم. دختر میرزایی و برای پسرشون می خوان و من هم باید تو رو میاوردم تا تو به یه بهونه ای پسرشون و بکشی تو ویلا. با غیض برگشتم سمتش و گفتم:

- من لاس خشکه با کسی نمی زنما. بعدم به نظر اون مغز کلنگیت این کار خاصی نیست؟

بیخیال در داشبرد و باز کرد و گفت:

- مجبورم ساده بگیرم تا سخت نگیری! چیزی ازت کم نمی شه. فکر کن یه بچه همسن و سال سخندون دست اینا اسیر. بچه همون دوستم.

می‌دونست که چچور راضیم کنه.

- باس چي کار کنم؟ اونا دخترِ میرزایی و دیدن که واسه پسرشون نشون کردن الان متوجه این تغییر نمی‌شن؟

- روزی که دخترِ میرزایی و دیدن من اونجا بودم. البته به عنوان مشتری. پسرشون خارج از ایران بود. پس هیچ کدوم از بچه‌ها دیده نشدن. ادامه داد:

- دخترِ افتاده بود و کثیف بود. رفته طبقه بالای رستوران و دیگه هم پایین نیومد. کمی خل وضع. با این کارای تو مطمئن می‌شن همون دخترِ اونروزی هستی. بیچ تو فرعی. باید ماشین با به قولِ تو قناریِ پسرِ میرزایی عوض شه. فرعی بعدی باغ. اسمت میناست. فامیلتم که مشخص. منم ماهان. فهمیدی؟

چشم‌غر؟ دیگه ای نصیبتش کردم. می‌خواستم بپرسم تو اونجا چي کار می‌کردی؟ اما چون بهم گفته بود خل وضع اعصابم خورد بود. عصبی گفتم:

- اصن اگه سوال دیگه بپرسن چي؟ دفعه بعد کار به این مهمی رو اینجوری بهم توضیح بدی هیچ جای باهات نمی‌یام شی فهم شد؟
- بی فکر نیاوردمت ساتی. بیا این ساعت و بذار تو دستت. در ضمن تو سعی کن زود اون پسر و بکشی تو ویلا بقیه اش حل. وقتی دید محلش نمی‌کنم پرسید:

- اگه بت می‌گفتم پول توش نیست. اگه می‌گفتم که قرارِ کجا بریم، میومدی؟!

حالا جاهامون عوض شده بود. اون پشتِ یه ماشینِ رنگِ قناری نشسته بود نداشت من رانندگی کنم. تو فرک بود. نمی‌دونم به چي. از یه طرف می‌ترسیدم این روانی که بلت نیست رانندگی کنه بندازتمون تو آب و از یه طرف این پسر که قرار بود گولش بزنم من و می‌ترسوند. اولین بار بود

که فکر می کردم این موجود می تونه فرک کنه. سرش و تگون داد انگار داشت با خودش بحث می کرد کلافه بود. بلاخره دهن باز کرد و آرام گفت:

- نمی دونم چرا فکر کردم تو با عرضه ای و می تونی بیشتر از کسی دیگه کمک کنی.
- معلومه که هستم.

درسته تا امروز با خنگ بازیاش کلافه ام می کرد و امروز با قیافه ای که شکل دانای کل ها بود و همه اش من و مسخره می کرد. اما باز فرک کردم که از ترس زیاد قاط زده واسه همین گفتم:

- شما باس به ما اعتماد کنی تا کارمون و درست انجام بدیم. مطمئن باش که فرک می کنم رفتم دنبال خواهر خودم.

لبخند محوی زد. البته شاید چون من از رو ریش و پشم این لبخند و دیدم معلوم نبود. و یه لبخند گشاد بوده.

- سعی کن پسره رو یه جای خلوت گیر بندازی. ما باس امشب با خودمون ببریمش.

با داد گفتم:

- چـــــی؟

- آرومتر. پلیس که هیچ مدرکی نداره کاری کنه. پسر رو باید ببریم.

- چرا؟ من نمی فهمم. من نمی فهمم...

- ببینم حساب تو و صفر می تونه بر پیش پلیس؟!

یاد حرف صفر افتادم: " حساب ما بین ماست ". زمزمه کردم:

- نه نمی تونه.

- اگه یک در صدم حس کردی سوتی دادی باید جل و پلاسمون و جمع کنیم و فرار. این خانواده اصلاً رحم ندارن. انقدر هم نگو نمی فهم بیشتر از این نمی شه توضیح داد.

- تو سعی داری من و بترسونی.

- من فقط دارم واقعیت ها رو بهت می گم. چیه می ترسی؟

عصبی گفتم :

- نه.

کنار پارک کرد و کمی به رو به رو خیره شد.

- مشکلی پیش اومد بهم تک بنداز شمارم و که داری.

اوه حالا چجوری بهش بگم بلت نیستم با این گوشی کار کنم. این چرا

یجوری حرف می زنه که آدم حس می کنه قرار همه اش تنها باشه؟

- من گوشیم خراب. بعدم مگه قرارِ اتفاقی بیفته؟

یه گوشی از جیبش درآورد. از این معمولیا بود از اینا که من دوست دارم.

نیشم تا گوشم باز شد و گفتم:

- آخی. از اینا.

لبخندی زد و گفت:

- تو دخترِ بی ریایی هستی. می تونی با این کار کنی؟

یه جوری پرسید که از تعریفش گذشتم و به این فکر کردم که فهمید من

بلت نیستم با اون کار کنم. سرم و تکون دادم و گوشی و از دستش گرفتم

و گذاشتمش تو جیبم.

دوباره حرکت کرد:

- اون گوشیت و بذار تو ماشین. نگران نباش. اون بچه اینجا نیست. اگه

بود ممکن بود که خطری تهدیدمون کنه اما نیست. بعدم ممکن نیست

اونا این جشنِ عروسی و خرابش کنن. هر چی باشه جشنی عروسی پسر

اول و جانشینش باید به بهترین نحو برگزار شه. ما فقط قرارِ پسرشون و از

این باغ بیاریم بیرون و بعد تحویلِ یه سری آدم بدیم دیگه نباش به

بعدش کاری داشته باشیم که تو دردرس بیفتیم.

- یعنی نمی فهمیم اون بچه چی می شه؟ ببین اصن اینا چی کاره هستن که جانشین و از این غلط کاریا دارن؟
- خبرش بهمون می رسه. توام زیاد کنجکاوی نکن چون خودمم خیلی نمی دونم.

- اگه چیزیم شد. خواهرم... نمی شه من برم؟ دلم شور می زنه.
اولین بار بود که حس کردم ضعیفم و صدام می لرزه. حس کردم دارم خواهش می کنم. نه برای اینکه این پسر در بند رفت؟ پیش روم من و ترسونده باشه یا با این خواهش بخوام دلش و به رحم بیارم. یه جور خواهش بود برای اینکه اون بهم بگه بهتره نیای و با اینکه من یه خواهر تنها دارم توجیهم کنه که هیچ عذاب وجدانی در برابر پدر و مادر یه بچه نداشته باشم. نگاهم کرد و گفت:

- ساتی مطمئن باش اونقدر که فکر می کنی خطرناک نیست. ما به عنوان دختر و پسر یکی از میلیونر های کرج داریم تو این جشن حاضر می شیم. خیالت راحت هیچ چیز پیش نیاد. خواهرت هم هیچوقت تنها نیست. تو نباشی من هستم.

با خودم فکر کردم: - همین مونده تو از خواهرم مراقبت کنی.
همون جلوی در خواستن که ما وارد شیم و خودشون ماشین و برای پارک کردن بذارن. وقتی کارت مخصوص به ما توسط حمال اونم با ژست خاصی تحویل داده شد و درخواست کرد که خودش ماشین و پارک کنه مرده انقدر در برابرمون دولا شد که انگار داره زاویه نود درجه نشونمون می ده و بعد هم با کمال میل راهنماییمون کرد سمت پارکینگ. همونطور که لبم و به دندون گرفته بودم گفتم:

- تو مطمئنی نمی فهمن ما بچه های میرزایی نیستیم؟ بابا آخه باز تیپ من اکی. اما تو چی؟ نمی گن پسر میرزایی چرا دندوناش این رنگی؟؟!

آنچنان خمصانه نگاهم کرد که دلم می خواست از شیشه ماشین بیام بیرون و خودم و لایِ تَرَک های دیوار مخفی کنم. جوابم و نداد پارک کرد و بیخیال تر از قبل به یه در اشاره کرد و گفت:
 - ببین! در پشتی داره. ببینم می تونی از اینجا بکشیش بیرون؟ در ماشین باز.

این و گفت و پیاده شد. نفسم و سخت دادم بیرون. خودم می سپرم به خدا و جدِ سادات منتظرم بود دستش و گذاشت رو تقریباً معده اش و یه حلقه درست کرد و ازم خواست دستم و بندازم تو این حقه که یعنی مثلاً با کلاس بنظر بیایم و دستِ هم و گرفته باشیم. به حرفش گوش دادم. بر عکسِ قیاف؟ ضیعی اش لباسای قشنگی پوشیده بود و بنظرم هیکلش هم قشنگ بود. البته اگر چربی نباشه و عضله باشن. فرک کنم اونم لباساش و از خشک شوئی گرفته!

- کجا زدی تو گوشِ این لباسا؟
 خندید و گفت:

- چند روز پیش تو بالا شهر با عماد یکی و لخت کردیم!
 یعنی من با همچین جلبکایی به خودم افتخار می کنم.
 - خاک تو مخم ما حداقل کسی و بی عفت نمی کنیم.
 - نه در اون حد. شورتش پاش بود!
 چشم غره ای بهش رفتم. داشت غش غش می خندید:

- یارتاقان. باز من به تو رو دادم!؟

- گفتم شورت. مگه چیز بدی گفتم؟ مثل آقاي دکتر که تا کمر روت خم نشدم؟! هوم؟ یا مثلاً نخواستم کار دستت بدم که!
 مگه دکتر می خواست کار دستم بده؟ نتونستم جوابش و دم. یکی اومد رو به رومون و استاد و دوباره تا کمر خم شد:

- خیلی خوش اومدید ماهان جان. من امیر ارسلان هستم. دایی می خوان شما رو ببینن.

حمال خیلی آروم با جذبہ سري تکون داد و گفت:

- بفرمایید ما هم می آییم.

چه جدي. آروم زیر گوشش گفتم:

- نیاید بت این جذبہ.

آنچنان چشم غره ای بهم رفت که صدا تو حلقم خفه شد. خواستم دستم و از دستش بکشم بیرون که دستِ دیگه اش و رو دستام نشوند و یه فشارِ محکم بهش آورد و آروم گفت:

- قسم نمی خورم اما یادت نره در هر صورت شنقل یا هر چیز من پنج سال زندون بودم. کاری نکن اینجا برنامه درست پیش نره چون اونوقت پات و از این باغ بذاری بیرون استخونات و خورد می کنم.

واقعا ترسیدم. چون دیگه اون شنقلی نبود که هی می زدم تو سرش. می تونستم کاملاً بفهمم که گولم زده و این مهمونی که من توش حضور دارم چقدر می تونه خطرناک باشه.

باغِ بزرگی بود که میز هاش چیزی بالاسرشون داشت و مثل آلاچیقش کرده بود. رو هر میزی چند نفر خانواده نشسته بودن. چند نفری وسط بودن قری به قسمت های مبارکِ بدن می دادن. دورِ یکی دو تا میز هم جدا از آدم ها یه سري سیاه پوش شکلِ بادیگارد ایستاده بودن. عجب جلبکاب روزِ عروسیشون چرا اینجوری؟ ما نزدیکِ یه میز شدیم که بادیگاردش از همه بیشتر بود. پسری که راهنمایمون می کرد بلند گفت:

- دایی جان این هم دسته گل های میرزایی بزرگ.

با این حرف چند نفری که جلوی دایی بودن رفتن کنار. با دیدنش تقریباً چشم ها گرد شد. نزدیک بود پس بیفتم. می دونستم که رنگم هم پریده.

مگه مي تونستم فراموشش کنم؟ آب دهنم و سخت قورت دادم و سرم و انداختم پایین..

هنوز شروع نشده همه چیز به هم ریخت. اگه دست هاي محکم حمال من و نگه نداشته بود حتما الان وا رفته بودم.

به به ماهان جان... مبینا خانم خیلی خوش اومدید.

حالا دیگه مقابلمون قرار داشت. تا برسیم به همدیگه چندباري من و نگاه کرد اما هیچ تغییرِ حالتی نداد. یعنی نشناخته؟ یادمِ خوب یادم. من به خاطر همین آدم قدمِ گنده برداشتن و بوسیدم و گذاشتم کنار. همین من و ترسوند و من شدم آفتابه دزد. حالا منو نشناخته؟ البته شاید طبیعی باشه اونروز من لباسام خیلی افتضاح بود. چطور ممکنه من و با اون کلاه کهنه شناخته باشه؟ یادمِ همین بود. همین چند ماه پیش بود که با محمود قفل گشا رفتیم خونه اینا. گاوصندوقشون و خالی کردم. موقع ای که از اتاقش بیرون اومدم داشت میومد تو، اونشب تنها بود. با گوشی می گفت که بادیگاردش و بفرستن خونه که من و دید و گوشی از دستش افتاد. با دست؟ چاقو زدم تو گردنش بی حس شد اما غش نکرد. همونطور که رو زمین افتاده بود گفت که قیافه ات یادم. خدای من یعنی شناخت؟

- با سقلمه ای که حمال بهم زد به خودم اومدم مردِ منتظر ایستاده بود و به من نگاه می کرد. لبم و به دندان گرفتم. عجب آدمِ هیزی چشمش رو لبم ثابت مونده. لبخندی زدم و گفتم:

- مبارک باشه. به پا هم توله اشون....

آنچنان کوبید تو پهلوام که از زندگی سیر شدم. حرفِ تو دهنم و قورتش دادم و گفتم:

- به پای هم... پیر شن.

خندید و با منظور گفت:

- به زودی نوبتِ خودت می شه مبینا جون.

چیزی نگفتم لبخندی زدم و همراهش به میز نزدیکتر شدیم. یکی از اون بادیگارد ها صندلی و برای من عقب کشید و کمک کرد بشینم. حالا انگار خودم نمی تونم. خواستم بگم دستت و بکش این سوسول بازیا یعنی چی اما با نگاه جدی حمال خفه خون گرفتم.

فوری روی میز برامون پر شد از انواعی خوراکیا. دلم می خواست همه اش و بردارم بریزم تو حلقم اما نمی شد. یعنی تا دستم یکم حرکت می کرد این حمال بی کار با پا می کوبید رو پام. داشتن با این مردِ راجع به کار و بار و تجارت حرف می زدن. ما که نمی فهمیم. خدا کنه حمال سوتی نده. نگاهی به اطراف انداختم.

یه گوشه باغ کلی ارگ و دم و دستگاہ بود که فعلا نمی زد و همونجا یه سیستم بزرگ روشن بود. عروس و دوماد هنوز نیومده بودن فکر کنم واسه همین بر و بچ آهنگ نمی خوندن و ضبط روشن کردن. یه اهنگای چرتی هم می زد. خوب می گفتن دو تا کاست می آوردیم حال می کردن. یه عکس بزرگ از عروس و دوماد بود. من و یاد یه جمله ای می انداخت امیدوارم فرصت بشه که این جمله و بهشون بگم. با این فکر لبخند شیطانی زدم و چشم از تابلو گرفتم.

فراهانی همین مرد که اتفاقاً خوب هم میشناسمش قد بلند و هیكل چهارشونه داشت. لاغر نبود. اما بش نمی خورد چربی اضافه هم داشته باشه. موهای مشکی و سفید داشت. اما بیشتريا سفید شده بودن. با اقتدار خاصی سر تگون می داد و به حرف های حمال ما گوش می داد. سر چرخوندم بقیه و نگاه کنم که دیدم یکی از بادیگاردا بدجوری رو من زوم. یه اخم بهش کردم و گمشوی زیر لبی بهش گفتم. روش و ازم گرفت. از نگاهش چندشم نشد بیشتر ترسیدم. نمی دونم حالا شاید ما اشتباه می کردیم.

- دخترم چرا ساکتی؟ نمی خوای لباسات و عوض کنی؟

تا اومدم دهن باز کنم حامل جواب داد:

- راستش به عقیده ام بی ادبی بود که نمی اومدیم می دونید که بابا و مامان نیستن ما باید زودتر بریم.

فراهانی با اینکه خیلی خوشش نیومد اما لبخندی زد و گفت:

- پس بهتره این دختر با پسر من چند دقیقه ای صحبت کنن. اونبار که قسمت نشد.

چه پررو، بهتره؟ الان باید از مثلاً برادر ما اجازه بگیره. حامل از چغند بودن استعفا داده شده مثل سیب زمینی.

- حتما.

صدای حامل بود که تایید کرد و پشت بندش پسر رو به روی من بلند شد. اه اه این پسرش؟ این چی چی لبخند این زده؟ چرا انقدر کج و کوله می زنه؟ خدایا یعنی حیف من نی برم زیر دست این؟ اوه تصادفی برا یه دقیقه اش.

حمال زیری گوشم گفت:

- بهتره همه چیز بی سر و صدا باشه.

با راهنماییش از میزها دور شدیم و رفتیم سمت اون ورا. کمی که راه رفتیم دیگه داشتم فکر می کردم از این ییس حرفی خارج نمی شه که شروع کرد: - خوب دیگه از جمع دور شدیم بهتره راحت باشیم! فکرشم نمی کردم اون دختر از تو لجن درومده شما باشید. حقیقتاً جا خوردم.

عجبا. عمه ات از لجن درومده. منم الان خیلی دلم می خواد فکت و مرخص کنم. خند؟ مجبوری کردم و گفتم:

- اونروز روز خوبی برای من نبود. چرا جا خوردید؟

- اونروز فکر می کردم حتی رغبت نکنم بهت نگاه کنم چه برسه اینکه زنم و عروسم باشی. اما حالا می بینم تموم مرد ها با اینکه انچنانی به خودتون نرسیدید دارن می خورنتون. و این واقعاً خوشحالم می کنه.

اوه اينکه بقيه دارن من و مي خورن؟ اين عجب بي رگي. بيچاره زنش. اصن غيرت نداره. مي خواستم حالش و بگيرم اما نمي شد. خدايا جور کن ما اين و بگيريم خيلي دلم مي خواد حالش و جا بيارم.

- الان مي تونم بپرسم دقيقاً چرا خوشحاليد؟!

اين و گفتم و جلوش ايستادم و با چشم هاي لوچ شده نگاهش کردم. کثافتِ مرض. اونم به من زل زد و گفت:

- اينکه جذاب و س...
حرفش و قطع کردم و گفتم:
- آها فهميدم...
يه قدم بهش نزديکتر شدم. الان به اندازه کافي از جمعيت دور بوديم. دستام و گذاشتم زير بغلم و کمي خودم و جمع کردم و آروم گفتم:
- مي گم بيرون خيلي سرد چرا عروسي رو داخل نگرفتيد؟ حداقل اگه کسي خسته مي شد مي تونست بره تو اتاقا و استراحت کنه.
با اين حرفم گفتم:
- الميرا دوست نداشت عزيزم.
و بعد دستش و گذاشت تو گودي کمرم و به سمت ويلاشون هل داد:
- مي تونيم بريم داخل.
با اينکه خوشم نميومد حداقل اين به ما دست بزنه خودم و کنترل کردم و سر جام ايستادم و پر سوال پرسيدم:
- الميرا؟!
خنده اي کرد و دندوناي کج و کوله اش و به رخ کشيد:
- عروس خانم امشب.
سري به نشونه فهميدن تکون دادم و باهاش همقدم شدم. از کنار ارگ و اينکه که مي گذشتيم چشمم خورد به بلندگو. يکيش با سيم بود يکيش بي سيم. با ذوق گفتم:

- اي واي من عاشقِ بلندگو هستم مي شه اين واسه من باشه؟ يه وقت تو دستشويي کنسرت اجرا مي کنم لازم مي شه. بلند خنديد.

- دختر همچين حرف مي زني آدم فکر مي کنه به يه چيز دست نيافتني رسيدي.

اوه خدایا يعني سوتي دادم؟ خدا رو شکر حمال اينجا نيست. سرم و کج کردم و به جايي که نشسته بودن نگاه کردم. اما فوري از ترس چشمام و برگردوندم. يا جدِ سادات چه وحشتناک نگاهم مي کرد. يعني به غيرتش بر خورده با اين تنهام؟ اما اونکه احتمال لاس زدني به من داده بود. دوباره من و به سمتِ ويلا هل داد. منم که ديدم چيزي نگفت بلند گوي کوچيک و تو جييم گذاشتم و البته از خاموش بودنش مطمئن شدم. همينکه پا گذاشتيم تو ويلا چهار، پنج تا نره قول هم باما اومدن زير لبي گفتم:

- بر سرِ خر لعنت.

اونم شنيد. انگار خودشم دوست نداشت کسي همراهمون باشه. چون برگشت سمتِ نوچه هاش و گفت:

- مي تونيد بريد و البته تا صداتون نکردم اينوري نمي آييد.

يکيشون که از همه گنده تر بود گفت:

- اما قربان...

- به کارت نياز نداري يا حرفِ من نا مفهوم بود؟ شايدم سرت رو تنت سنگيني مي کنه؟

اوه اوه يا قمرِ بني هاشم. اين چه سگ شد. اون مردا گفتن:

- چشم اما به پدرتون چي بگيم؟

- جلوي چشم بابا نمي ريد. واي به حالتون اگه بفهمه که من شماها رو از خودم دور کردم.

اون ها سري تڪون دادن و از در رفتن بيرون . با تعجب پرسيدم:
 - چرا آقا فراهاني نباس بفهمن؟
 اون يکم گنگ به من نگاه کردو گفت:
 - دختر تو اونروز گريه مي کردي متوجه صدات نشدم اما لحتت اين مدلي
 نبود.
 لبخندي زدم و سعي کردم ديگه گند نزنم.
 - چه مدلي بود عزيزم؟
 - هيچي بيخيال. چند باري با رد کردنِ باديگاردام دردرس درست کردم.
 - اوه اين خيلي بد. فکر کن بخوای دو دقيقه با زنت اختلات کني اونوخ
 چي؟
 اه گند زدي ساتي. خاک تو سرت. اين چه حرفي بود؟ با يه خنده کثيف
 اومد سمتم و گفت:
 - مثل همين الان دکشون مي کنم.
 رفتم عقب تر و گفتم:
 - من هنوز سردم بهتره يه نوشيدني گرم بخوريم تو آشپزخونه چيزي پيدا
 مي شه؟
 اين و گفتم و با قدماي تند رفتم سمت آشپزخونه. اي خدا عجب غلطي
 کردم. الان مي گه دختر چه پرروا. اما نه، چه کنه اي. حالا ما واس
 خودمون که نگفتم واس خاطر زن فلک زده اش گفتيم. حالا ما چي کار
 کنيم؟
 از پشت بغلم کرد. چشمم و بستم و يه نفس عميق و آروم کشيدم. خدا به
 دادمون برسه.
 - بزار چايي بريزم. آماده است؟
 - عزيزم چايي لازم نيست. بيا بريم خودم گرمت مي کنم.
 - نه اونقدرام سردم ني! چايي کفايت مي کنه.

اما اون هوش نبود وقتی دستش پستم و لمس کرد و به سمت سینه هام اومد... نتونستم تحمل کنم.

با دستم چاقوی تو جیم و لمس کردم. کشیدمش بیرون و با آرنج دستم زدم تو دلش و فوری برگشتم سمتش. اون مرد بود. از من قوی تر بود. خیلی قوی تر. دست کوچیکم و تو دستای بزرگش گرفته بود و داشت له می کرد.

آروم گفتم ولم کن. انگار هنوز باورش نشده بود که من چاقو تو دستم گرفتم؟ صدام و بغض دار کردم و گفتم:

- الان می رم به داداشم می گم می خواستی بهم تجاوز کنی. به بابام می گم. اوه به بابای توام می گم. اصن گور بابای آبروت به همه می گم. این و که گفتم دستش شل شد. من و کشید تو بغلش و گفت:

- اخ عزیزم تو چقدر شکننده ای. یه لحظه شک کردم اون دختر زر زرویی اون روزی رو بروم باشه مخصوصاً که چاقو دستت بود.

دیگه ادای گریه و در نیاوردم. صدام قطع شد. این به من گفت زر زرو؟ ای بابا. همونطور که تو بغلش بودم و داشت من و له می کرد گفتم:
- عمه ات زر زرو هستش.

خندید. و زیر گوشم گفت من که می دونم خودت دلت می خواد. تازه تو از اونور اومدی. منم فرهنگای اونور و قبول دارم لازم نیست تا عروسیمون صبر کنیم. قول میدم بین خودمون بمونه.

وا این که باز قاطی کرد. خدایا حمال گفت این و زنده می خواد یا مرده؟! یادم گفت می خوادش دیگه نگفت چجوری؟!

با احساس اینکه لبش روی گردنم چندشم شد و شونه هام و چسبوندم به گردنم.

- اه کثافت نجس حالم و بهم زد. گمشو اینور.
با چهره؟ در هم گفت:

- بی ذوق.

خخخ از قیافه اش خنده ام گرفته بود. اما خودم و کنترل کردم و با عصبانیت رفتم سمتِ در:

- اصلا من با تو ازدواج نمی کنم تموم. خوبه بابات گفت حرف بزنی. کی بابات گفت دو نفر برید و سه نفر بگردید که این گه ها رو می خوری؟ این کوش؟ وا؟ اگه اجازه می داد برم بیرون چی؟ این غلطای اضافه چیه من می کنم؟ من باید بکشمش سمتِ آشپزخونه که بتونیم از اون در بریم بیرون حالا دارم ناز می کنم؟ تو رو خدا بیا برو ازدواج کن.

یهو مثل کوالا چسبید بهم. انگار یکی دیگه بود. با صدای خشنش گفتم:

- اصلا همین الان زنِ خودم می کنمت. چجور دلت میاد با بهم زدنِ ما باباهامون پولاشون و از دست بدن؟ اصلا تو اول بین خوست نیومد ولت می کنم.

با خنگی گفتم :

- چیه بینم؟!

نجس خندید. اوه خاک به گورم. تازه فهمیدم چی شد. بهم فرصتِ فرکِ بیشتر نداد و اومد نزدیکم و چنگ انداخت به گلوم. شاید می خواست لباسام و پاره کنه اما اشتباهی گلوم با ناخونای ازدهائیش خراش برداشته بود. واسه بارِ دوم که چنگ انداخت لباسم پاره شد. انگار باس باور می کردم قرارِ زنش بشم. خدایا چی کار کنم؟ اون چاقوم موند تو آشپزخونه. الانم که اعتبار نیست دوالا شم اون یکی ها رو بردارم!

فوری خودم و انداختم روز زمین. که شاید اینطوری بتونم چاقوم و از پام بکشم بیرون. خوبه شلوارش از این پاچه خانوادگیا بود. اون وحشی هم مثل دراکولا افتاد سرم و روم خیمه زد. بعدم انگار من تختِ خوابشم کامل خوابید روم.

تموم گلوم از بس این روانی میکش زده بود می سوخت. خودمم که نمی تونستم جیغ بزنم. با دندونش می کشید رو گلوم و لبم. از درد ناله ای کردم. دیگه مانتوم کامل باز بود و پیراهنم پاره شده بود. چشمم از درد خمار خمار بود. می دونستم که می خوام تیکه تیکه اش کنم. یه چیز دیگه ام می دونستم اینکه برام مهم نیست بکشمش. اون به من دست درازی کرده بود.

- عزیزم بهتره بریم تو اتاق خواب. اینجا کمرم درد می گیره! باس منم بهت جواب اینهمه محبت و که کردی تو پاچه ام بدم یا نه؟
این من بودم که با صدای خش دار و بی حال این حرف و می زدم. از بس خمار بود که باورش شد. بلند شد و منم همراهیش کردم. وقتی خیالش راحت شد قصد ندارم کاری کنم جلوتر از من راه افتاد. فوری خم شدم و چاقوم و از تو پاچه ام در آوردم نفهمیدم چی شد که بردمش بالا و داشتم فرود می آوردم تو کمرش که برگشت. و چاقو جای کمرش رفت تو بازوش و کامل تا کنار آرنجش و جر داد. خواست داد بزنه که یهو یکی من و پرت کرد و یه چیزی گرفت جلوی دماغ اون.
هنوز ندیده بودم اون شخص کیه. با عصبانیت برگشت سمت من.
- بهتره همون کاری و بکنی که بهت گفتن. زنده اش و می خواهیم. مرد؟
این تنه لش به دردمون نمی خوره. این و گفت و بلند شد.
اه این همون مرد بادیگارد بود که گفتم از نگاهش ترسیدما. با خنده گفتم:
- دستت طلا. نبودی ما این و کشته بودیم معلوم نبود حمال چه بلایی سر ما می آره.

یه چسب پرت کرد سمتم و گفت:

- ببندش. فقط پنج دقیقه فرصت داری که از این باغ بری بیرون. پنج دقیقه. حتی شده تنها بدون رفیقت.

- یعنی حمال گیر افتاد؟

دوباره تکرار کرد :

- حتی شده تنها...

- اما این سنگین من چطور تا ماشین ببرمش.

در و باز کرد. برگشت سمت من و گفت:

- می تونی.

در و بست صدای دوبار؟ قفل شدن و می شنیدم.

یه نگاه به دستم که خونی بود و یه نگاه به این پسر که حتی اسمشم نمی

دونستم انداختم. نمی دونستم باس چی کار کنم. هم گیج بودم. هم هُل.

من نمی تونستم این و بلند کنم. مخصوصاً که حس می کردم ضعیفم.

خودم و تموم شده می دیدم. تموم تموم. بلاخره گیر افتادم.

ستام و به زانوم تکیه دادمو همونطور که خم بودم تند تند نفس می

کشیدم.

مثل بچه گوریل می مونه معلوم نی چقدر می خورده که انقدر سنگینه. با

مشت کوبیدم تو دلش که باعث شد آرام ناله کنه.

- درد یه روزه. دعا کن حامل نرسه تا بسپارمت دست سخندون. خپل.

خرسی.

عرق از سر و صورتم می ریخت پایین. رو لبم می سوخت و جاهایی که

این جلبک میک زده بود به امر خدا نبض داشتن و می زدن. مردک نجس.

هوسباز. بیچاره دختر میرزایی اگه بود امشب انقدر این روانی میکش می

زد که تجزیه می شد.

در آشپزخونه و باز کردم. بلاخره رسیدم این دم. یه بار دیگه به ساعت

گوشیم نگاه کردم. همه اش یک دقیقه دیگه وقت داشتم. بعدش عروس و

داماد می رسیدن و اونا صد در صد می اومدن دنبال برادر دوما.

یه اس ام اس زدم واسه حامل.

- خودت و برسون.

همینکه گوشي و گذاشتم تو جییم یکی از پشت من و هل داد کنار. جیغ خفه کشیدم و خواستم گارد بگیرم که دیدم حمال.

- خفه شو بابا منم. گند زدی.

- تو ک..ون خر چپه شو. به اوس کریم قسم از اینجا برم بیرون انقدر می زنمت که مثل خر عر بزنی.

با غیض نگام کرد. اوه امشب چرا رنگ چشمات تغییر کرده. مشکي ها یا شایدم نوک مدادي! نمی دونم. اما بش میاد. یادم افتاد که من باید عصبي باشم. عصبي تر از اون. تو یه حرکت این پسر؟ لش و گذاشت تو ماشین. دوباره گفتم:

- بزار بریم بیرون به مولا دهننت و جر می زدم.

برگشت سمتم. یه لحظه حس کردم دنیا دور سرم می چرخه. تو همین چرخیدنا من و پرت کرد تو ماشین و نشست. حس می کردم دندونام تو دهنم خورد شد. این و از خونی هم که اویزون دهنم بود می شد فهمید.

این چي کار کرد؟

یکی تو وجودم گفت. زد دهننت و صاف کرد حالا خفه شو چون هیچ غلطي نمی تونی بکنی. نگاهی به دور ماشین انداختم. یعنی دلم می خواست کله ام و بکوبم به داشبور. روانی.

ماشین و روشن کرد و دنده عقب گرفت. از اونور صدای سوت و جیغ میومد انگار که عروس و دوما تشریف آوردن. اه حیف شد اون جمله ام و که آماده کرده بودم بهشون نگفتم. وقتی از کنار در آشپزخونه رد شدیم دیدم که بادیگاردا همه تو خونه ان آروم گفتم:

- فهمیدن.

- بادیگارداش فهمیدن و سعی دارن بدون اینکه کسی بفهمه نجاتش بدن چون خونشون حلال. همه اشم تو با خرابکاریات مقصری.

با این حرف پاش و گذاشت رو گاز. یه لحظه یادِ یه چیز افتادم . ول کن این و بعداً هم می شه ازش انتقام گرفت. میکروفن و از جیمم در آوردم و بلند گوش و روشن کردم. لبخندِ شیطونی زدم و شیشه و آوردم پایین و رفتم بیرون. با داد گفتم:

- بیا تو ساتی البته حقتِ یه تیر تو اون مخِ نداشته ات خالی کن.
اما من باس کرمم و می ریختم. کسی من و نمی دیدید اما مطمئن بودم
صدام و می شنونن با صدای بلند گفتم:
- خانما آقایون ساکت.

چند بار این و گفتم. تا همه ساکت شدن. بعد با ذوق وجیغ گفتم:
- حالا همه با هم: دوماَد چقدر انترِ عروس از اون بد
تر...
دوباره:

- دوماَد چقدر انترِ عروس از اون بد تر....
یه ذوقی کردم و خواستم دوباره تکرار کنم که با صدای چیزی که به ماشین
خورد حمال من و کشید تو. حالا دیگه بیرون ویلا بودیم. انقدر سرخوش
بودم که نمی خواستم فرک کنم اون چی بود که خورد به ماشین. خواستم
برگردم ببینم چی بود که با دادش حواسم پرت شد:

- مثل اینکه اون مشت کار ساز نبوده، ها؟ مگه نگفتم بی سر و صدا؟!
حالا که از اونجا اومده بودیم بیرون خیالم راحت شده بود. دستم و مشت
کردم و کوبیدم تو گوشِ حمال:

- اینم جوابِ اون مشتت... برای تو چی کارساز بوده؟
بعد به گردنم اشاره کردم و گفتم:

- جوابِ این گازهایی هم که این سگِ هار ازم گرفت و اون کریپسی هم
که تو سرم خورد شد و بعداً باها حساب می کنم.

دستش و گذرا رو گوشش کشید و خواست جواب بده که دوباره یه چیز به ماشینمون خورد. از تو آینه به عقب نگاه کرد. با مشت با مشت کوبید تو فرمون و گفت:

- لعنیتی فکر نمی کردم انقدر خرابکار باشی. ساتی. نمی دونم چرا فکر کردم تو از اون دوره دیده هاشم زرنگ تری. روانی مگه نگفتم آسیب نبینه؟ اون با چاقویی که خورد دکمه اعلامِ خطرش و زد. می دونی اگه بچه ها نبودن هیچی از مون باقی نمونده بود؟ پنج دقیقه وقت تلف کردن خیلی تا من و تو بتونم در ریم. اما کلی مُرده...

با صدای تیرِ بعدی حرفش و خورد و کلافه سري تگون داد و بلند گفت:
- این کتاфта مگه نباید فرار کنن؟!

- اخه جلبک مگه نمی بینه شاهِ لجنای دستِ ماست؟ چرا باس فرار کنن؟
- حرف نزنمی نمی گن لالی.

این و گفت و گوشیش و درآورد. منم خیلی ترسیده بودم. انگار اون چیزایی که به ماشین می خورد گلوله واقعی بود. چشمام و لوچ کردم نکنه تاحالا فرک می کردم که از همون تفنگاس که از توش پرچم امریکا میاد بیرون؟ انگار که از این صدا خفه کنا که تو تیلیفیزیون نشون می دن داشت.

- بزار من رانندگی کنم نباید گیر بیفتیم. اگه گیر بیفتیم همون عروس و دوما د جرم می دن دیگه بقیه بماند!

فکر کنم دلش می خواست بخنده. اما با گفتن " ساکت " یه بار دیگه شماره گرفت.

یه دکمه ضبط و زد. فرک کردم می خواد آهنگ بذارم نا خواسته کلی هیجان اومد تو قلبم اما امشب منم خل شدما اهنگ نداشت. یه صفحه اومد بیرون و روشن شد. توش چند تا دکمه و زد. یه صفحه مثل نقشه روشن شد و توش چند تا دکمه قرمز در حال حرکت دیده شد.

با سرعت می روند. دوباره و سه باره شماره گرفت و بلاخره جوابش و دادن. به کسی که پشت خط بود گفت:

- موکلی موقعیت شناسایی نشد؟

تقریباً فریاد می زد:

- ماکسیمای مشکي رنگ و متوقف شه. نیروهاي کمکي و نمی بینم.

به آینه نگاه کرد:

- نمی بینم...

و دوباره داد زد:

- نمی بینم...

و قطع کرد. موقعیت؟ این چي می گفت؟ نیم نگاهی به من انداخت و

گفت:

- کمربندت و ببند.

و بعد شیشه و داد پایین و کمی سرعتش و کم کرد. یه کلت از تو جیش

در آورد و یه کاریش کرد. یه ماشین اومد کنارمون. بهشون شلیک کرد و

یهو گرفت سمتشون. اونا هم به ماشلیک کردن. اما چون محکم بهشون

زده بود اونا محرف شدن و تیرشون به کوه خورده بود.

دهنم باز مونده بود. این حال خودمون بود؟ که حرفه ای راندگی می

کرد و حرفه ای تر تیر اندازی؟

دهنم و نمی تونستم ببندم. اصلا حواسش به من نبود. همه اش یه

ماشین دنبال ما بود. از اونهمه آدم همین یه ماشین؟ یعنی همینا فهمیدن

فقط؟ گفت بادیگاردا... نمی دونم...

اون ماشین بازم بود هیچیش نشده بود. اونا تیر اندازی کردن. اینبار تیر

خورد تو شیشه و شیشه عقب کلاً شکست. جیغی کشیدم و خودم و

محکم به صندلی ماشین فشار دادم. فرک کنم داشتم تو صندلی آب می

شدم. به گه خوردن آفتاده بودم. بلند گفتم:

- یا جدِ سادات اگه مي خواي سخندون از گشنگي نميره من و نجات بده. خودم نوکرتم. توبه توبه.

یهو دیدم داریم می ریم تو دلِ کوه. یه جیغ کشیدم و دستام و گرفتم دو طرفِ صندلی و چنگ زدم به روی؟ چرمیش. ماشین با سرعت زیاد می رفت سمتِ کوه. یهو کج شد و خورد به ماشینِ کنارمون. اونا منحرفم شدن و رفتن تو دره. یعنی نصفِ ماشین رفته بود سمتِ دره و نصفش هنوزم تو جاده بود. ماشینای تو جاده از همون اولِ این درگیری نیست شده بودن. انگار تموم شده بود. تفنگش و دوباره تو کمرش گذاشت. صدای بی جون و بی حالِ این پسر از پشت اومد:

- فکر کردین که چی؟ مطمئن باشید می گیرنتون. اینکارا واسه چیه؟ بابا ما که شنیده بودیم دخترِ میرزایی یه هرزه هست. اینا واسه اینه که خواستم به اوج برسونمش؟

برگشتم و محکم مشتیم و کوبیدم تو دهنش. جورِ که حس کردم دستم داره داغون می شه.

- تو یکی سیفون و بکش. کثافت.

حمال بازوی من و گرفت و پرتم کرد. سرِ جام محکم خوردم به درِ ماشین. از هستی ساقط شدم. امروز به اندازه کلِ زندگیم کتک خوردم. انگشتِ اشارم و گرفتم سمتِ حمال که نفس نفس می زد و گفتم:

- هوی حمال تو یه توضیح به من بدهکاری.

نمی دونم چجوری جرات می کنم به مردِ پیشِ روم که هنوزم مطمئن نیستم همون حمالِ روز اول باشه این حرف و بزمن. انگشتم و تو دستش گرفت و تقریباً چلوندش.

- من هیچ توضیحی به تو بدهکار نیستم. حالا هم ساکت باش.

اینارو از لایِ دندونای کلید شده اش با کلی حرص گفته بود. آب دهنمو قورت دادم. با ترس بهش نگاه کردم. مردمکِ چشم و تنگ کردم تا ببینم

درست می بینم یا نه. رفتم جلوتر اوه خدای من خالش درومده بود. با انگشت اشاره به خال تو صورتش اشاره کردم و گفتم:

- خالت افتاد. دیگه نیاز به عمل جراحی نداره.

نصف سیبیلش درومده بود. از رو صورتش آویزون بود. آب دهنم و قورت دادم. لبام خشک شده بود واقعا نمی تونستم باور کنم سیبیلش الکی بود؟ حالا دیگه وقتی همه چیز فرق داشت باید باور می کردم؟

باور کنم این همون حمال خودمون؟ باور کنم اینی که اونجوری دقیق شلیک کرد و اینجوری به ماشین و انداخت خارج میدون همونی که جای اینکه مستقیم بره دنده عقب رفت تو ماشین هاویار؟

- اقای نصف سیبیل تو کی هستی واقعا؟ اه من فرک می کنم تو یه کوسه حسرت به دل هستی. حسرت به دل یه عالم مو.. واسه همین اینهمه ریش و پشم مصنوعی به خودت آویزون کردی دیگه؟! نه؟! کلافه بود. با صدایی که اندفعه هیچ نشونی از لاتیش نداشت و بم بودنش و اصل بودنش مشخص بود گفت:

- خودت و کنترل کن.

صدای آژیر میومد. آب دهنی نداشتم که قورت بدم. نه دلم می خواست گریه کنم و نه می ترسیدم. دلم می خواست اون کلت و ازش بگیرم و یدونه خالی کنم تو مغزم. تکرار کردم:

- تو یه کوسه؟ حسرت به دلی. حسرت یه عالم مو.

اه یعنی این با پلیسا همدست بود که من و بگیرن؟ خدایا من که زیاد دزدی نکردم. می دونستم قراره برای اولین بار تو عمرم واقعی غش کنم. با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم پرسیدم:

- تو... کی... هستی؟ تو برای اینکه از زندان آزاد شی با پلیسا همدست شدی؟

دستمالِ تو دستش و گذاشت رو دهنِ اون پسر. دوباره به در تکیه داد و اینبار جدی و خیلی ریلکس نگاهم کرد. و با صداش که حس می کردم خیلی ازش می ترسم گفت:

- خانوم زرگلِ داشتیانی من مجبور بودم پیشِ شما اونِ باشم که تا همین چند دقیقه پیش شنقل بود...

همه چیز از روزِ اول جلوی چشمم رژه می رفت:

با اون جدیتی که مچم و گرفته بود..

اون "خوش دارم" غلیظی که گفته بود... همین جدیتش باعث شد روش حساب کنم. اما بعد دیگه مثل اول نبود... خنگ می زد...

رانندگیش که حتی نمی تونست دنده ها رو تشخیص بده...

وقتی تو اون پارکینگ اونجوری خودش و باخت...

تو رستوران.. اون تفنگِ واقعی... خدایا یعنی من با یه خلافکارِ خیلی خیلی واقعی سرِ کار دارم؟ نه بابا با یه پلیسِ واقعی تر...

تموم تنم به خاطرِ خیرِ سرم مقابله با اون غول بچه درد می کرد. حتی نمی تونست درست نفس بکشم و نفسم تند تند شده بود. دکترِ آمبولانسی که اومده بود گفت فقط کوفتگی. اما دارم می میرم از درد. چشمم از درد، خستگی یا شایدم نا امیدی هر لحظه خمارتر می شه. اما اصلا دلم نمی خواد تا مشخص شدنِ تکلیفم چشم رو هم بذارم. کلیپسِ مو تو سرم خورد شده بود و تیکه هاش سرم و بریده. به خاطرِ تبِ درونی که دارم عرق می کنم و می خوره به این زخما و داره آتیشم می زنه. اما بیشتر از همه سادگیم آتیشم می زنه. خریدم. نمی دونم چرا بغض کرده بودم. من بازی خورده بودم. چطور نفهمیدم؟

به دستبندِ تو دستم که به کنار؟ دستگیره ماشین گیر نگاه کردم. این حالِ وقتی دید تو ماشین بند نمی شم و یه بارم خواستم جیم بزنم بهم

گفت وحشی بعدم با دستبند من و بست به اینجا. بیشعور به من می
 که هر جا می ریم تو رو باس بیندم که کار دستم ندی.
 تمومی ماشین ها شخصی. همه لباس شخصی. باور کنم اینا پلیس
 هستن؟ هر کی از راه می رسید بهش احترام می ذاره و کلی حرف می
 زنن. دوباره یاد حرف خودش راجع به هاویار افتادم:
 - "یادم بت گفتم از رو ظاهر آدما تصمیم نگیر. اون اگه پلیس باشه و قرار
 باشه ما بدبخت بیچاره ها رو بگیره مطمئن باش می تونه به هر تیپ و
 مدلی با هر شغل دلخواهی در بیاد، حداقل اینه که یه پلیس می تونه."
 زمزمه کردم :
 - یه پلیس می تونه... فرزام الهی...
 پوزخندی زدم :
 - سرگرد فرزام الهی!
 به دقیقه نکشید که خلوت شد. انگار نه انگار اینجا الان تیر اندازی شده
 بود. اصلاً معلوم نیست چند دقیقه قبل آدم ربایی صورت گرفت. اون پسر
 با آمبولانس و چند ماشین و محافظ رفتن. بقیه ماشین ها هم خیلی زود
 پراکنده شدن و الان می کنار این یابو معلوم نیس که دارم کجا می رم. از
 آینه به عقب نگاه کرد و بیسیمش رو تو دستش گرفت:
 - مُعزّی مسیرت و عوض کن، کافی.
 "اطاعت قربانی" از بین اون همه خَش خَش شنیدم. خیلی نرم و ماهرانه
 یه دور خیلی شیک زد و رفتیم سمتِ عظیمیه. اوف رانندگیشم نقشه بود.
 نمی دونم چرا حرف نمی زدم. نمی خواستم حرف بزنم. اما نمی شد لال
 هم بشم. این داشت من و کجا می برد؟
 - من و زودتر برسون خونه. باس برم.

بدون اینکه نگاهم کنه اسبی و دور زد و رفت سمتِ مهران. هیچ عجله ای برای جواب دادن نداشت و این باعث می شد من فرک کنم چقدر دلم می خواد همینجا بزنم قهوه ایش کنم.

- امشب مهمونِ منی زری جون.

چشمام و بستم تا چیزی بارش نکنم. می خواستم با مشت بکویم تو دهنش اما می دونستم این دیگه اون شنقل نیست و یهو دیدی خودش همینجا حکم صادر کرد که اعدام شم.

- واس چي مارو نفرستادي بریم؟ مام می فرستادي دیگه. اول تا اخر جامون تو زندون. شوما که مردونگی و تموم کرده بودی اینم روش.

- به حسابِ خانوم بنده رسیدگی می کنم!

آب دهنم و قورت دادم. خدا به دادم برسه انقدر شنقل و جلبک بارش کردم که تا صبح انقدر بزنتم هیچی ازم نمونه.

- بابا ما یه چیز گفتیم شوما چرا باور کردی؟ شنقل اصلاً وجود نداره. جلبکم که هر کسی آرزو داره باشه. جلبکِ سبز دریا... آخی...

ریموتِ نقره ای رنگی به دست گرفت و زد از چراغای نارنجی رنگِ بالای یکی از درها که روشن می شد فهمیدم داریم می ریم تو یه خونه. خواستم دوباره بلبلی کنم که جدی و خشن گفت:

- اصلاً دلم نمی خواد صدات و بشنوم. اصلاً. حداقل الان...

هیچی دیگه رسماً خفه شدم. از من بعید بود خفه شدن. اما هر لحظه بیحال تر می شدم. جونی برای مقاومت نداشتی. حتی نمی تونستم درست و حسابی کمرم و خم کنم. فکر کنم از شوق و ذوقِ گفتنِ انتر به عروس داماد بود که جلو در تونستم اونجوری برم رو در بشینم. خدایا آه عروس بهم گرفت. از کنار نگهبانی رد شدیم. بیچاره نشسته داشت چرت می زد. این حمالِ دیوونه آنچنان بوقی زد که طرف سه متر پرید. روحش از تنش جدا شد.

الان من کنارِ مردی نشسته بودم که به راحتی به محل و بازی داده بود. تیر اندازی می کرد. به دختر و داشت می برد خونه و اون یکی پلیسا همه دیده بودن و هیچ کس ازش دلیل نخواستنه بود. من و هر جا که می خواست برده بود ازم مدرک داشت. مثلِ یه گُر خر برایش از تمومِ خلافاکار های محل و راهای ارتباطی باهاشون حرف زده بودم. از همه مهمتر مردی که حتی خواهرم هم به راحتی به اون می سپردم و الان هم تو دستای اون بود. جمیله... دلم می خواد از مژه آویزونش کنم. اونم به ما خیانت کرد. اوف— هم خودم آشفته بودم اما افکارِ دیوونه کننده ام.

- پیاده شو...

این و گفت و رفت پایین. دنبالش اومدم بیرون. من بش کمک کردم اون پسر و آوردن بیرون کلی کتکم نوش جون کردم حالا دستور هم می ده؟

- حقا که جلبکی.

یهو برگشت سمتم. از ترس یه قدم رفتم و عقب و چشم دوختم به نگهبانی:

- ببین دوباره خوابش برده بیا بریم حالش و کنیم تو قوطی.

- خیلی حرف می زنی. شاید بهتره جایِ حالِ اون تو رو بکنیم تو قوطی؟

ه—وم؟!

- زهرمار و هوم. میمون.

یه قدم برداشت سمتم که گفتم:

- پات و خسته نکن خودم میام.

مثلِ یه جنازه رو زمین کشیده می شدم. دنبالش به سمتِ آسانسور رفتیم. یه بار دیگه شانسم و امتحان کردم. وسطِ پارکینگی دایره شکل ایستادم و گفتم:

- یه وقت پلیسا می ریزن اینجا می گیرنمون. ما که با هم نسبتی نداریم. بیا بریم کلانتری اصن چرا باس با تو بیام. این و گفتم و رفتم سمتِ درِ اصلی.

شاید ده قدمی ارزش فاصله داشتم. اما با دو سه قدم خودش و به من رسوند و دستش و دورِ بازوم حلقه کرد. جوری که آخم درومد. این چقدر وحشی بابا.

- داری تلافیِ کتکایی که خوردی و در میاری؟ آآی دستم درد می کنه. آرومتر. به خاطرِ توی وحشی جون تو تنم نمونده.

- دوست ندارم خشونت به خرج بدم. پس تا وقتی که نگفتم حرف نزن. اینا رو بدون اینکه به من نگاه کنه گفت و منتظر شد تا آسانسور بیاد پایین.

- می تونم جیغ و داد کنم. همه کمکم می کنن. می تونم بعداً ازت شکایت کنم که من و به زور بردی تو یه خونه که کلی افغانی توش هست. چنگی به موهاش زد و گفت:

- وای خدایا افغانی کجا بود؟
بعد با حرص رو به من گفت:

- خانمِ داشتیانی بنده بیکار نیستم حتماً امری هست که دارم تحملت می کنم پس بیشتر از این حوصله ام و سر نبر.

و روش و گرفت و رفت سمتِ آسانسور و دوباره خیلی ریلکس بدون اینکه برگرده سمتم گفت:

- منم می تونم تهدید کنم. زندگیت، زندان رفتنت. خواهرت. اما حقیقتاً نه حوصله دارم و نه اعصاب. بهتره بیای بالا و حرفام و بشنوی.

دیگه چیزی نگفتم. با هم واردِ آسانسور شدیم. قیافه ام و که تو آینه ها دیدم وا رفتم. لبِ بالاییم که از بس اون کثافت باهاش ور رفت و این بی همه چیز مشت کوبید توش مثل پایینی شده. دیگه رسماً خودِ شترم. تو

گودی گردنم و رو سینه ام هم بعضی جاهاش قرمز و بعضی جاها کبود. آخه بگو مردکِ چنډش مگه من پستونکم که اینجور میکم زدی؟ سرم و به آینه تکیه دادم و زیر چشمی به نگاه کردم. داشت گردنم و دید می زد. اخمی کردم و لباسای پاره ام و به هم رسوندم. اما اون بیخیال بدون اینکه چشم بگیره گفت:

- بالا بهت یخ می دم بذاری رو لبات. فکر می کردم می تونی از خودت دفاع کنی. متأسف نیستم. اما ناراحتم که بردمت!

بچه پررو رو نگاه کنا. چنډش سییلو. متأسف نیستم... اما خدا رو شرک دیگه کنار لبش خال نیست. همیشه فرک می کردم اگه بخواد بازنش کارای خاک تو سري کنه این خالِ مزاحمِ کارشون می شه!

- مطمئن باش هر کسی غیر از من بود الان شما تو دستای اونا اسیر بودین.

چشماش و بهم دوخت. حالا دیگه مطمئنم این چشمای روز اول نیست. کلاً گفتم که رنگشون عوض شده بود. یه مدلی. آروم و زیر لب گفت:

- می دونم. با اینحال به خاطر خواهرتم که شده حتی یه درصد احتمال می دادم اینجوری میشه نفوذی بیشتری رو برای امشب در نظر می گرفتیم.

- قبلاً نشون دادی خاطر خواهرم چقدر عزیز.

این و گفتم وبا پوزخند نگاهش کردم.

- قبلا باید اونجوری می بودم!

- چشمات عوض شده. از امروز که دیدمت.

دستی تو موهاش کشید.

- امروز داشتیم میومدم لنزم افتاد. منم اون یکی ها رو پیدا نمی کردم!

در و باز کرد و گفت:

- دو ساعت ایستادی زری خانوم! تشریف ببرید بیرون.

کلافه مردمک چشمم و تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- خوش ندارم بهم بگی زری. ساتی ام.

به سمت تک واحدی که تو اون طبقه بود رفت و سرش و جلو برد. دستش و تو به حلقه دایره مانند فرو کرد و چشمش و جلوی یه مستطیل که تازه روشن شده بود و رنگ آبی داشت گرفت. با خودم گفتم خدا کنه چشمش و شناسائی نکنه، تیر بارونش کنه من حال کنم. اما از این خبرا نبود در راحت باز شد و با کفش رفت تو. پس منم گفتم گور بابای کثیفی و رفتم تو. کفشاش و با یه رو فرش عیوض کرد و به یه کمد داخل دیوار اشاره کرد و گفت:

- می تونی از اونجا برداری.

پوزخندی زدم و کفشام و در آوردم بدون پوشیدن چیزی رفتم داخل. انگار یادش رفته ما کجا زندگی می کنیم. برقا رو روشن کرد و من تازه فرصت کردم خونه ای که احتمالاً واسه خودش و ببینم. یه پذیرایی که نه کوچیک بود نه بزرگ. میز ناهار خوری نسکافه ای رنگی زیر این بود. آشپزخونه با ام دی افی تیره و ست نارنجی و سفید پر شده بود.

تو پذیرایی یه دست راحتی نسکافه ای - قهوه ای داشت. دو تا کاناپ؟ راحتی به صورت اریب رو به روی تلوزیون گذاشته بود و پنجره ها با پرد؟ کتان حریر کرم نسکافه ای نمایی بیشتری داشتن. تابلوی معرق این یکاد رو دیوار خودنمایی می کرد و رو یکی از دیوار ها چندین قاب عکس بود که احتمالاً خانوادگی بودن. رو دیوار بعدی یه عکس از یه پسر خیلی جذاب بود. که من در نگاه اول عاشق اون بازوهای نازنینش شدم. یه شلوار جین مشکی و یه بلوز سفید پوشیده بود. آستیناش و تا زده بود و دستای عضله ایش کاملاً مشخص بود. یقه اش تا روی سینه هاش باز بود. که پلاک فروهرش مشخص شده بود. یه دستش تقریباً روی معده اش قرار داشت

و آرنجِ اون یکی دستش و روی همین دستش تکیه داده بود و یه کلتِ کمري تو دستش بود. که سَرِ کُلت و رو چونه اش نگه داشته بود و با چشمايي که ریز شده بود تو دوربين و نگاه مي کرد.

- اگه بازرسیت تموم شد. حموم و آماده کردم. بهتره تا این کوفتگی ها کار دستت نداده یه دوشِ آبِ گرم بگیری. تا اون موقع یه چیزی برای خوردن پیدا می کنم.

- نه اومدم پیک نیک نه قرارِ برم عروسي حرفت و بزنی باس برم. اگه نرم خواهرم خوابش نمی بره.

چونه اش و خاروندو همونطور که یه چیزی و تو پیریسِ برق می زد گفت:

- سرکش بودن به نفع نیست. بهتره به حرفم گوش بدی تا زودتر بیرمت که داری دیوونه ام می کنی.

- من جایي نمی رم.

- از حمومِ دو نفره خوشم میاد! مخصوصاً که بخوام کسی ماساژم بده یا من تنِ کوفت؟ کسی و...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

- ما داریم می ریم حموم الان می آییم.

- مگه شما چند نفرید؟! خوش بگذره.

پسر؟ گلنگ، جلبک، روانی می خواس با ما بیاد ماساژش بدیم یا جدِ سادات آخرِ زمون شده. رفتم تو اتاقی که نشون داده بود. چشمم رو تخت به یه دست لباسِ دخترونه خورد. "ما خوش نداریم لباسِ کسی و بپوشیم."

این حرفی بود که بلند زدم و اون در جواب گفت:

- پس عمه ام بود از خونه جهانشهر برا عروسي سخندون لباس کش رفت؟ زود باش دیر کنی میام تو حموم.

اه بیبین آبرو برامون نمونده ها. حالا از دین و ایمونمون خبر داره. نمی شه جلوش قُپی بیاییم. پسر؟ پشمالو. ای کاش سییلاش و برداره بیینم چه شکلی.

اوه با دیدنِ وان چشمم گرد شد. ما از اینا تو فیلم هندی زیاد دیده بودیم. گرم گرم بود. لباسم و همونجا پرت کردم و رفتم توش. انقدر آب بی جسم کرده بود که داشت چشمم گرم می شد. از هر چی که روی یه قسمتِ چوبی کناری وان بود ریختم تو وان در عرض چند ثانیه کف اومده بود تا حلقم. جل الخالق به حقِ وان ندیده و کف نشنیده. تقه ای به در خورد که من و از حالِ خر ذوقی کشید بیرون:
- تموم نشد؟ واقعا تو کنجاو نیستی چیزی بدونی؟ عجیبِ تو که خیلی فضول بودی.

این و که گقت خودمم یادم اومد که تا حالا ازش نپرسیدم قضیه چیه و تو محلِ ما چه می کنه. خواستم حرفی بزنم که گفتم:
- من می رم حموم. اومدی نگران نشون تا پیام.
- چیش... جنازه ات بیاد! مگه چند تا حموم دارید؟
با صدای که خنده توش موج می زد گفتم:
- ندید بدید بازی در نیار. در ضمن چیزی هم کش نرو. من به وسائلم حساسم.

کثافت. چی فرک کرده؟ که ما دزدیم؟
- آقاي سرهنگ این وصله ها به ما نمی چسبه.
بلند خندید و با صدایی که انگار دور تر شده بود گفتم:
- سرگرد الهی زری جون!

نگاه کنا می دونه ما بدمون میاد هی زری زری می کنه. زری و درد و هزار مرض. به خاطر همین زری گفتنا بود که اسممون و عوض کردیم. یادش بخیر. انقدر رفتیم بالا شهر و برگشتیم تا بتول تونست لقبِ " پتی " و برای

خودش دست و پا کنه و من هم اسمی انتخاب کردم که اهل محل لطف کردن و خلاصه اش کردن و شد ساتی. البته ما جذبه داشتیم همه به این اسممون عادت کردن. اما به بتول، بتی نگفتن هیچ چون یکم اضافه وزن داره لقبش شد بتول گردو. یه پسر هم که خاطرش و می خواست بش می گفت بتی گردو.

یه نگاهی به دور و بر انداختم؟ حالا باس چجوری خودم و بشورم؟ با کف برم بیرون؟! اوه این با کلاسا چه کثیف خودشون و می شورن. با دیدن دوش فهمیدم قضیه چیه. البته شاید راه دیگه ای هم باشه من که بهتر از این بلت نیستم. بلند شدم و خودم و تند تند شستم و رفتم بیرون. در اتاق بسته بود. لباسایی که رو تخت بود و برداشتم و نگاه کردم. معمولی به نظر می رسید. اما مارکش روش بود. پلیس یا لباس فروش؟ تو خونه اش بوتیکم داره.

لباسا و پوشیدم و با کشی که برام گذاشته بود موهام و همونطور خیس بستم شالم و سرم کردم و رفتم بیرون. هنوز نیومده بود. رفتم سمت در که برم اما با دیدن اونجا که چشمم و باس می کردم توش و تازه قدمم بهش نمی رسید پیشمون شدم. مگه خرم؟ یه وقت زرفینم بگیره به خودم و چشمم و شناسه اونوقت جای اون به من تیر اندازی کنه سقط شم. برگشتم سمت اتاق دیگه؟ این چرا نمی یومد اخه؟

اما همون موقع یه پسری اومد بیرون. یا خدا اینا دو نفرن. نکنه قرار بم تجاوز کنن؟ یاد جد سادات خودت کمکم کن گفتم اینجا خونه افغانیاستا کسی به حرفم گوش نداد. پسر یه نگاهی بهم انداخت و حوله و که تا حالا داشت موهاش و باهاش خشک می کرد رو شونه هاش انداخت. اه واه! این همون پسره که تو عکس دیدم. همون که یقه اش و تا رو نافش باز گذاشته بودا.

چشاش به خاطرِ حموم خوابالو و خمار به نظر می رسید. آخی یعنی چشای منم الان انقدر گوگولی؟ با خنده طوری که ترسم پنهون باشه گفتم: سلام الیکم؟ حالِ شما خوبه؟ بچه ها خوبن؟ برادر حالش چطوره؟ ببخشید مثل اینکه حمالِ ما دوباره جلبک بازیش گل کرده رفته. ما رو هم از یاد برده. میشه لطفاً یه ديقه چشمتون و به ما قرض بدید این در و باز کنیم؟

و انگشت اشاره ام و بردم بالا و گفتم:

- به همراه این انگشت؟

غش غش زد زیر خنده.

- زری تو یه جلبک به تمام معنایی!

لبخندم و جمع کردم و جدی نگاهش کردم حالا میمون شده از ما تقلید می کنه:

- درد سه ساعته.. جلبک تویی و اون حمال. بیا این در و باز کن.

بیخیال پوش؟ تلقی آبی رنگی و از رو این انداخت رو عسلی و به سمت آسپزخونه و رفت و در حالی که تو بشقابا چیزی می ریخت گفت:

- خوشم میاد... حرفایی که می زدی و خیلی به خودت می خورد و باید بهت برگردونم. دختر تو که انقدر کند ذهن نبود. فرزامم. یا همون، مم... حمال یا عمار. پسر تازه از بند آزاد شد؟ جمیله خانوم! باور کنم که گریم انقدر تو چهره ام تاثیر گذاشته؟

یا خدا این همون شنقل ماست؟ توبه توبه... یه لحظه گذاشتمش کنار هاویار. خوب با اینکه جذاب و ناز هیكلشم شبیه گلدون می مونه. البته نه خیلی ها. اما من هاویار و بیشتر دوست دارم. حس می کنم اسمش میاد یه جور می شم. شاید تازه تازه داره ازش خوشم میاد که خوشبختانه از این پسر خشن که واقعا هم پلیس بودن بهش میاد خوشم نیاد. بد اخلاق. تازه ما خیلی دختر خوب و محکمی هستیم که تا الان گریه نکردیم.

چون امروز ما رو زد. دعوا کرد. هر کي بود تا حالا يه ديقه هم تحملش نمي کرد اما ما اينکار و کرده بوديم.

- بيا يه کاري کنيم. يعني منظورم اينه که يه چيزي بخوريم. من که دارم تلف مي شم. جميله اصلا دستپختِ خوبي نداره.

نگاهي عاقل اندر سفيه بهش انداختم:

- همچي مي گي يه کاري کنيم انگار مي خواد جيبِ احمدي نژاد و بزنه. بي توجه به من با چنگال به سب زميني هاي روي اپن که روش پر از پنير بود زد و خورد. هنوز هم اتفاقات باورم نمي شد. شايد هر کي جاي من بود کلي جيج جيج مي کرد يا شايدم زر زر. اما خوب الان هيچ کس جاي من نيست و همچين رفتاري باهاش نشده پس بيخيال اين فکر ها دليلِ خوبي نبود که من از اون سيب زميني هاي خوشگل نخورم. رفتم نزديکتر و با دست يه سيب زميني برداشتم و تا کجا آوردمش بالا تا اين پنير بي آبروش بخوابه. همچي کش مياد که انگار کش قيطوني توش حل کردن.

- دخلِ تو به محل؟ ما رو نمي فهمم؟ شايد تو پسرِ جميله اي همون عماد؟

حمال هم اينجاها قايم کردی؟ اما يادمِ عمادم مثلِ حمال تصادفي بود.

- من عادت ندارم موقع خوردن صحبت کنم.

چشمام و گرد کردم و چپ چپ نگاهش کردم. دندونام و از حرص رو هم ساييدم و دستم و مشت کردم چقدر دلم مي خواست با مشت بزدم تو دهنش و بهش بگم شنقل.

نيم نگاهي بهم انداخت و خيلي ريلکس با چنگال سيب زميني و تو دهنش و گذاشت. آروم جوييد و قورتش داد:

- اونجوري نگاه مي کنی چشمت چپ مي شه. ما که مستِ تيل؟

چشمتون نشديم با اين کارا چيزيمون شه.

دوباره مشغول شد. این دومین باری بود که من حس می کردم حرفای هاویار و در قالب تیکه بار ما می کنه. اما... آخه... اون چطور حرفایی رو بزنه که هاویار به ما گفته؟

دست از خوردن کشیدم و اینبار جدی گفتم:

- چجور از حرفایی که ما می زنیم خبر داری؟

انگار دیگه فهمید تحملم تموم شده. از پیش صندلیش بلند شد و ظرف من و از جلوم برداشت. بعد از ریختنشون اونا رو گذاشت تو ماشین ظرفشویی. بعدم دو تا چای ریخت و رو به روی هم توی پذیرایی نشستیم.

پا روی پا انداخت و با اخم به پوشه آبی رنگ تو دستش که حالا در حال ورق خوردن بود نگاه می کرد. بلاخره قبل از اینکه دوباره من با افعال زیبام روحش و به آرامش برسونم شروع کرد:

- امیر عباس حسنلو... بعد از چهار سال تحت تعقیب بودن اسمش و رسمش و همینطور اون چیزهایی که باید راجع بهش بدونیم و فهمیدیم. بعد از چهار سال که فهمیدم دنبال چه کسی هستیم که اون از کشور خارج شده بود. باورم نمی شد سرهنگ توکلی دنبال یه جوونه بیست و دو ساله بود.

اون موقع من مسئول این پرونده نبودم. دو سالی میشه پرونده متین چهرآرا تو دستای من بازی می کنه. درست روزی که امیر عباس از دبی وارد ایران شد.

- آقا ما قاطی کردیم این متین کیه این وسط؟ چهره آرایش می کرده؟ چهره آرا یعنی کسی...

نداشت ادامه بدم و حرفم و قطع کرد و ادامه اش و شروع کرد:

- امیر عباس قبل از خروجش از ایران برای این شخص کار می کرد. و حالا برگشته بود و ناخواسته ما راحت تر به بعضی سوال هامون می رسیدیم.

اوه چه هیجان انگیز. پام و رو مبل جمع کردم و بازوم و به زانو تکیه دادم:
- د خوب مي گرفتینش.

چشم غره اي بهم رفت که فهمیدم باز این گاله بي وقت باز شده. دوباره
ادامه داد:

- تو تموم مبادلله هاي موادِ مخدر. تو تموم واردات و صادرات ها، همینطور
یه جاهایی تو لنگ خوردنای گمرک رد پایي از امیر عباس حسنلو دیده مي
شد. اما کارش و خوب بود رد پاها تا دیده مي شدن و تا مي خواستی بري
سمتشون مي شد سراب. انگار اون رد پاها هم از قصد مي موند تا قدرتش
و به رخ بکشه. یه پسر که از هجده سالگی به خاطر یه انتقام کوچیک
بزرگترین سرنوشت و برای زندگیش رقم زد. به اسم انتقام اما از نظر من
اون فقط یه چاله برای خودش کند.

امیر عباس پسر سرهنگ حسنلو بود که تو یه حادثه با دختر پنج ساله
اشون از بین رفتن. و از اون به بعد شد دشمنِ خونی هر چي درجه دار و
هر چي پلیس. اون ماها رو مقصر مي دونه چون پدرش و یکی از سرهنگ
هاي خائنِ خودمون کشت. ماشینش خیلی راحت رفت رو هوا و خیلی
راحت پرونده اش بسته شد. و هیچوقت دوباره نتونست اون و به جریان
بندازه چون نخواست.

- یعنی شما از هجده سالگی دنبالش بودید؟ بیست و چهار سالگی از ایران
رفت و نتونستید کاری کنید؟ ای بابا عجب شنقلایی هستی خوب مي
گفتید...

- زري کاري نکن دستات و دهننت و ببندم. بذار با تمرکز بهت بگم. خیلی
مهم که درست حسابی بفهمی...

- اووو حالا انگار مي خوای مسئله ریاضی حل کنی. بفرما حل کن. اما به
جونِ یدونه خواهرم به جونِ شوما ما واسه باز کردنِ قفلا هم انقدر...

با پرت شدن پوشه روی میز دهنم و بستم. اوه یا قمرِ بنی هاشیم چه وحشتناک نگاهم می‌کنه. چیزی نگفت و رفت تو اتاق. حتماً رفته مثل این با کلاسا ریلسک کنه. خوب بکنه کی بخيله؟ ما که چیزی نگفتیم؟ ما فقط گفتیم انقدر نیچونش زودتر بگو آخرش چی میشه. خوب آخه من همیشه برای سخندونم داستان می‌خوندم اول آخرش و می‌خوندم بعد اولش و. نیشم تا گوشم باز شد آخه اینجوری بیشتر حال می‌کردم. با دیدن حمال خواستم حرفی بزنم که وقتی دستبندای تو دستش و دیدم شصتم انتن داد که چه خبره. پریدم رو مبل و ایسادم و گفتم:

- به جون حمال اگه راضی باشم... این همه مهمون نوازی تو خونِت نیست.

خواستم برم رو مبلاي ديگه که با یه حرکت جفت پام و گرفت و بغلم کرد و مثل گوسفندي که دارن سرش و می‌برن پرتم کرد رو مبل. همونطور که چشمام بسته بود بلند گفتم:

- خانوم ها آقایون البته فکر نکنید من گوسفندما تو این یه مسئله باس بگیم دور از جونِ گوسفند.

در حالی که صداش می‌لرزید و من فرک می‌کردم داره می‌خنده یه دستم و بست به یه دست؟ مبل و دستِ دیگم بست به یه دستِ دیگه اش. شالمم در آورد و بی توجه به جیغ و دادم بست دور دهنم. روم خم شد یه فوتِ محکم تو چشمام کرد که باعث شد حرصی بشم و صدای دور از جون خر از خودم در بیارم. اما اون عین خیالش نبود چون با خیالِ راحت دوباره نشست سرِ جای قبلیش و نفسش و سخت داد بیرون. بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- تو واقعاً طالبِ خشونتِی. این و تو این چند وقته فهمیدم. خمصانه نگاهش کردم. اما اون فوری نگاهش و از من گرفت و ادامه داد:

- مـم... کجا بودیم؟

شنقل و نگاه کنا. دهنِ منو بسته می که کجا بودیم؟ نفسی کشیدم که بیشتر شبیه خرناسِ خرس بود. سرش و انداخت پایین اما می تونستم بفهمم داره می خنده. خوشش میاد من حرص بخورم. یعنی دستام و باز کنه کاری می کنم که خدا می دونه.

- اون تو سن بیست و چهار سالگی از ایران رفت و بعد از هفت سال تو سن سی و یک سالگی برگشت. توضیح راجع به زندگیش خیلی هم ضروری نیست. دو سال که تو ایران و تو این دو سال با توجه به اعترافات دستگیر شده ها فهمیدیم که باز برای " متنِ چهارآرا " کار می کنه. متین و هیچ کس ندیده. از متین فقط یه اسم هست و یه اسم.

پوشه و باز کرد و یه صفحه و برام باز کرد. اول صفحه دو تا کادر تو صفحه بود. یکی سیاه یکی از هم چهره ای از یه مرد.

- البته خیلی از کسانی که گیر افتادن از متین توصیفات و بهمون رسوندن. حتی همراه یکشیون عکسی بود که ادعا می کرد متین. و به عکسی که کنار اون کادر سیاه بود اشاره کرد.

- ا تو پرونده های ما شد " متینِ چهارآرا " اما همه امون می دونیم که اینطور نیست. متین نمی تونه اون مرد باشه. شاید هم باشه چون بیست سالی میشه که اون مرد مفقودالثر شده و باید بگم ایران بهترین جا برای قایم شدن. و می تونی مطمئن باشی کسی پیدات نمی کنه!

- یکسال پیش درست یک ماه از اومدنش گذشته بود که به ما خبر دادن برای خرید یه ویلا به جاده چالوس رفت و آمد داره و در اخر هم موفق به خریدش نشده.

اوف - داشت خوابم می گرفت. به من چه این چیزا؟ دست به آب داشتم. می خواستم برم تخلیه گاه...

در ظاهر همه چیز عادی بود. هیچ جای شکی نداشت. اون موفق به خرید یه ویلا میلیاردي نشده بود و اینطور که صاحب اونجا می گفت و

همینطور املاک ادعا داشتن فقط و فقط یه جایی می خواست برای زندگی و اب و هوای اونجاها رو ترجیح می داده و اشتباه املاکی بوده که فراموش کرده بنویسه صاحب ویلا از فروش خونه اش منصرف شده. اما خوب ما نمی تونستیم همینجور ساده از ویلا بگذریم کل ویلا و باغ به اشکال مختلف بررسی شد. وجب به وجب اون باغ با سگا و حتی یک سری موش آزمایشگاهی جست و جو شد. اما هیچ چیز مشکوکی نبود. چند باری امیر عباس حسلو به بهونه های مختلف اومد اینجا و رفت. اما خوب ما هیچ مدرکی از اون نداشتیم. یه جورایی اشخاصی برای امیر عباس کار می کردن که خودشون و فدایی می دونستن. تا می خواستیم به یه مدرکی برسیم یا همون رد پاهای معروف، می ریختن روش و اون رد پا پاک می شد.

بگذریم... ما به این فکر می کردیم که پسر سرهنگ بعد از دو سال خونه نشینی که هیچ دردمسری هم درست نکرده پس برای یه زندگی ساده با مادر پیرش برگشته تا اینکه اطلاع دادن دکتر هاویار مهدوی پا به منطقه شش اسلام آباد کرج گذاشته.

با اسم هاویار، سیخ نشستیم و گوشتام تیز شد. نه مت اینکه این مدل بستن ما واس خاطر اینکه ساکت باشم و درس حسابی گوش کنیم. - اینبار نمی خواستم هیچ اشتباهی صورت بگیره. وقتی بعد از چند روز اطلاع دادن که ساکن این محل شده و همینطور از ورثه های صاحبخونه هست کنجکاو تر شدیم. پدر اون ، سرهنگ حسلو هیچ وقت کلاهشم طرفای شما نیفتاده بود. چه برسه به اینکه اینجاها ملک و املاکی داشته باشه.

نمی شد بگردم تو آشنا و فامیل صاحبای اون خونه دنبال افرادی که چهل ساله تو اون محل هستن تا پیداوشون کنم.

من نمی تونستم ریسک کنم و به هاویارِ مهدوی بفهمونم که به این زودی با خبر شدیم. هر چند حدسش برای اون نمی تونست خیلی هم سخت باشه که ما زود می فهمیم. صد در صد اونا هم جاسوس هایی و بین ما داشتن. جاسوس هایی که هنوزم از وجودِ سرگرد فرزامِ الهی بی خبر بودن.

این و که گفت همچین بادی به غیغب انداخت که می خواستم جفت پا برم تو صورت جذابش. اما خیلی کنجکاو شده بودم. چرا باید به هاویار گیر می دادن؟

امیر عباسِ حسنلو یا همون...

سرش و بالا آورد و نگاهم کرد.. حس می کردم عکس العمل های من خیلی مهم...

- یا همون دکتر مهدوی با مدارکِ ظاهراً قابلِ قبول و خیلی اصل و همینطور مهر خورده از بهترین دانشگاه های فرانسه و همینطور مشغول بودنش تو بیمارستان دهنِ همه و می بست.

چشمام گرد شده بود. نفسی که می رفت و میومد قطع شده بود و قلبم در جستجویِ راهی برای تپیدن بود. گوشام برای چند لحظه هیچ چیز نمی شنید. یه چیزی راهِ گلوم و بسته بود. صد در صد اون چیز شال نبود که نمی داشت نفس بکشم حماقتم بود. " چیزی که اندازه نداره حماقتِ ". این و همیشه نن؟ ننه ام بهم می گفت.

یه چیزی ته دلم و خالی کرده بود و باعث می شد فرک کنم به مرگ نزدیکم. اومد کنارم. شال و از رو بینیم زد کنار. به خودم اومدم. نگاهش کردم تا بگه شوخی کرده تا منم بزنم از وسط نصفش کنم اما سری تکون داد و گفت:

- شُکه نشو. فقط گوش کن.

دوباره شال و گذاشت جلوي دهنم. مور مورم شده بود. من چقدر ساده بود. همزمان از يه خلافكار و از يه پليس رو دست خورده بودم. خلافكار؟ سرم و تكون دادم. نه... اين امكان نداره. اون براي خواهرم نگران بود... اون براي من و زندگيم نگران بود. هيچ چيزش مهم نبود. اما چرا من؟ چرا جفتشون من و مي خواستن؟ اين همه دزد تو محل ما؟ چرا حامل من و انتخاب كرد؟ اينهمه دختر تو محل؟ ما چرا فرک كردم بهتر از بقيه دخترا هستم؟ اونم براي هاويار؟ يا شايدم امير عباس؟ اصلا من بايد به كدوم اعتماد كنم؟ از كجا معلوم همين خلافكار نباشه؟

نداشت بيشتر از اين فكر كنم. اون پوشه و باز كرد و عكساي امير عباس يا هاويار و همونطور كه حرف مي زد برام ورق زد:

- البته اينكه امير عباس حسنلو با اسمِ هاويارِ مهدوي بياد و تو يه محل؟ فقير نشين ساكن بشه. اينكه يه بيمارستان به راحتی و قبولش كنن و مهرِ بهترين دانشگاه پاي هم؟ مدارکش باشه. اينها همه بايد جواب داده بشن اما بعد از اينكه ما بفهميم امير عباسِ حسنلو چي تو اون محل مي خواد؟! يا اين جمله سرش و بالا كرد و جدي و ريز بين به من نگاه كرد و با جديت پرسيد:

- و تو چرا انقدر با امير عباس صميمي هستي؟! يا بهتره بپرسم چي باعث شده اون با تو صميمي بشه؟

اما اون نياز به جواب من نداشت و ادامه داد:

- بتول نمون؟ بارزِ تموم زورآباد با تموم جمعيتش بود. هم؟ محل شرور و بلااستثنا فضول.

يه نگاهي به من كه ديگه چشمام چپ چپ شده بود انداخت و اضافه كرد:

- و دزد و قالتاق.

نیم خیز شدم تو جام که با کشیده شدن دستام و دردی که مچم وارد شد دوباره افتادم رو مبل. مهم نبود چي بارم مي کنه اما من يه کیسه بکس مي خواستم براي خالي کردن حرصم. من چقدر خر بودم. لبخندي زد و ادامه داد:

- ما نمي تونستيم به کسي اعتماد کنيم. همه محل از اونايي بودن که جلو روت استغفرالله قرآن پاره مي کردن و پشتت قسم قرآنشون يادشون مي رفت و پته هات و مي ريختن رو آب.

سید محمد رضا میر سعید قاضي دبیرِ بازنشست؟ آموزش و پرورش که به خاطر مسائلي چند سالي ساکن اونجا بود تنها چراغ روشن و اميد ما تو محل شد و همين که اين چراغ يه نوري داد، کل اعضاي خانواده اش يعني خانومش و عماد پسرشون حاضر شدن. عماد پسر غلط اندازي بود. اما اونم دبیر و پسري بسيار متشخص.

خواستم بپرسم اون مسائلي که پدر مادرش به خاطرش اومدن تو محل؟ ما چيه؟ که دیدم اين از همون اول يه سري مسائل و پيچون و فکر کرده ما حاليمون نيست. فرک کنم نمي خواس بگه.

- مجبور بوديم يه چيزايي و دروغ بگيم و يه چيزايي و حقيقتي براشون عنوان کنيم. و اونا هم يا بايد به ما کمک مي کردن يا اون خونه و خالي مي کردن. چون من دقيقاً همون خونه و لازم داشتم. و دقيقاً هم مي خواستم که اونا به ما کمک کنن.

اين شد که عماد نقل مکان کرد و در حال حاضر هيچ کس از جاش خبر نداره و به خاطر شکستگي پا يه مرخصي يک سال و نيمه داره. از بابت عماد که خيالم راحت شد تو محل جا انداختن پسر جميله داره از خارج بر مي گرده که به حدس زري جون و لطف بتول خانوم گل همه محل که چه عرض کنم، کل کشور مي دونستن ما زندان بوديم. البته من هم همين و مي خواستم. اين شد که عماد مير سعید قاضي پسر دوم خانواده که

شبهتِ زيادي هم با برادرش داشت يه روز صبح تو محل ديده شد. البته به لطفِ گريم.

اصلاً از اهالي محل خوشم نميومد. دستِ خودم نبود اما يه سري واقعاً وقیح بودن. از تو خوشم نميومد چون خواهر پنج ساله ات و مي داشتی تو خونه و معلوم نيست تا شب و نصف شب کجا مي موني. اخم پررنگي رو پيشونيم نشست. سعي مي کردم لبام و تکون بدم تا شالم بره کنار و جوابش و بدم.

- البته مي دونستم که شغلت چيه. چون تک تک اعضاي محل حتي سخندون هم الان پيش ما پرونده داره با مشخصاتِ کامل. اما خوب سخت بود باورت کنم...

کم کم ديدم امير عباس يا بهتر بگم هاويار مهدوي زيادي مياد دور و برت. مني که ازت دوري مي کردم و مي دونستم با اخم و تخمائي من حسابي ازم شکاري با سوء استفاده از اينکه به پول نياز داري تو يه تصميم ناگهاني شدم همکارت. تا بينم چي تو چنته داري؟ الان که اينارو دارم بهت مي گم بايد بدوني با مسئوليتِ خودم. تو يکي از مظنونين اين پرونده اي. اما حداقلش اينه که من بيشر از اينها بهت اعتماد دارم.

تا الان من همکارت بودم و حرفام و شنيدني. از اين به بعد يه تغييراتي به وجود مياد تغييراتي که باعث ميشه من يه سوال و دوباره تحت شرايطي متفاوت ازت بپرسم. سوالی که نتيج؟ جواب مثبت و منفيت متفاوت خواهد بود و هر کدوم عواقب سنگيني خواهد داشت. که بعد از جوابت به همراه خيلي چيزاي ديگه برات بازگو مي کنم.

پوشه و گذاشت کنار و کمی اومد جلوتر با چشم هاي ريز شده نگاهم کرد. انگار مي خواست عکس العمل من از اين سوال و، دقيق و با جزئيات تو ذهن بسپاره.

- همکارم میشی؟!

نفسم و سخت دادم بیرون. انگار جلوی دهنم و بینیم عرق کرده بود. کمی عرق هم رو پیشونیم نشسته بود. قلبم تیر می کشید و داشتم فکر می کردم که من چقدر احمقم. احمق بودن هیچی، من اعتماد کرده بودم. به هاویار به آقای دکتر و شاید هم امیر عباس...

منو نگاه می کرد اما حواسش به من نبود. همینجور که دستام از هر طرف به یه دستگیره بند بود رفتم عقب جلو. انقدر رفتم عقب و جلو که صدای مبل درومد و این پسر اومد سمتم:

- آروم باش. الان بازت می کنم.

حالا انگار ما حیوونیم. همچی می گه آروم باش انگار رم کردم. همینکه یه دستم باز شد روسری و از دهنم کشیدم بیرون و یه نفس عمیقی کشیدم.

- اخیش داشتم حرکاتِ اخرِ عمرم و انجام می دادما شانس آوردم.

بعد با مشت کوبیدم تو بازوی این پسر:

- باقالی داشتم خفه می شدم.

چشم غره ای بهم رفت و سری تکون داد:

- فکر می کردم حداقل الان کمی با ادب باشی.

- بیخود فرک کردی. حقیقتِ بگم هیچی نفهمیدم و از اول توضیح بده.

خوب اینجوری دهنِ ما رو بستنی من نمی دونم رو نفس کشیدنم تمرکز کنم یا تو گوش دادن.

یه وری تکیه داد به مبل و پا انداخت رو پاش. دستی به چونه اش کشید و بی مقدمه پرسید:

- آره یا نه؟

- ما باس فرک کنیم.

تکیه اش و از مبل گرفت. اومد جلوتر و بی قرار و کلافه گفت:

- وقت نداریم زری. حتی پنج دقیقه ای هم که اینجا می شینیم به ضرر من و به نفع اونا.

- پس نفع و ضرر خودت مهم؟!

نفس پر صدایی کشید و گفت:

- نمی گم نیست چون دروغ گفتم. اما همش این نیست... بین کشورم داره آسیب می بینه. هموطنام به بازی گرفته شدن و می تونم به جرأت بگم روزانه هزارها نفر به خاطر همین آقا و همین پرونده آلوده میشن. ساتی تو نمی فهمی آزمایشگاه های اینا اگه گیر بیفته می تونم به جرأت بگم پشت بندش خیلیای دیگه شناسایی می شن.

می تونیم دشمن و خودی و شناسایی کنیم. به راحتی مواد های مختلف و وارد ایران می کنن و هیچ کس نیست جلوشون و بگیره. بین یه ملتی مغز ندارن. تا حالا شده بری بیمارستان؟ مغزشون خورده شده. جای زخمشون کرم جوش می کنه. تا حالا شده بری بیمارستان های روانی؟ شده جسد کرم خورد؟ عزیز ترین کسِت رو ببینی؟ یا تا حالا شده بری دادگاه؟ قتل.. دلیل؟! طرف شیشه کشیده تو خودش نبود. کرک زده تو آسمونا بوده.

چنگی به موهاش زد...

- واقعا دیوانه کُندست. دارن با مغزِ نسلِ بعد ما بازی می کنن ساتی. نسلِ بعدِ من و تو میشه بچ؟ تو، میشه بچ؟ من، میشه سخندون. می خوان کاری کنن که نسلِ بعدِ من و تو حتی نتون مثلی تو دزدی کنه و از دیوارِ خونه مردم بره بالا چه برسه به نخبه بودن یا دفاع کردن از وطن... چپ چپ نگاهش کردم. پسر؟ شنقل حالا هر چی می شه مارو مثال می زنه...

- بیا و بذار یه قدم برای همین نسل برداریم. هر چند انقدر ادم برای خراب کردن جامع؟ کمر همت بسته که این کار من و تو فقط و فقط یه قدم کوچیک حساب میشه. اما خودش خیلی. می فهمی؟
خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

- آقا قبول نیست تو داری جر می زنی با احساسات ما بازی می کنی. زد رو عسلی و بلند تر ادامه داد:

- مطمئن باش هیچ احساسی دخیل نیست. اصلاً نیست چون دارم با کسای بازی می کنم و راجع به کسای حرف می زنم که خیلی وقت احساس و کشتن و بی رحمی و جای منطقشون گذاشتن. اگه می خواستم احساسی برخورد کنم خانواده هایی و می اوردم تا جلوت زجه بزنی و از مرگ بی دلیل بچه اشون بگن، بچه های همکارم و می اوردم که همشون بی ادعا، بی درخواست چیزی برای این پرونده ها جون دادن و الان جای یه زندگی بی دغدغه و خوش با خانواده اشون، زیر خروارها خاک خوابیدن.

بچه هایی و می آرم که وقتی هنوز پا به این دنیا نداشتن که بی پدر شدن. اونوقت می شه احساسات. با بستن این پرونده نسل بعدی ما نمی تونه آسوده خاطر باشه اما حداقلش اینه که می دونی یه راه صاف براشون درست کردی. اگه هزار تا راه مزخرف و خانمان سوز هست امیدت به اینه که یه راه مستقیمی هم وجود داره.

تو دلم داشتم بندری می رفتم. این حواسش نبود به ما گفت ساتی یادم باشه بعداً بش بگیم یه کم حرصش بدیم. دیگه نمی تونسم نیش شل شده ام و کنترل کنم واس همین باید حرف می زدم تا نفهمه، گفتم:
- اگه بگم نه چی میشه؟ و اگه آره؟ باید چی کار کنم؟

- بعد اینکه جواب دادی بهت می گم. و هر جوابی که هم دادی راه برگشت نداری.

- پس تا صد سال دیگه بشین تا ما بت بگیم آره یا نه.
کلافه دستي تو موهاش کشید و گفت:
- ببین. اگه گفتي آره که ما تازه کارمون با هم شروع میشه. با کمک تو پی به هدفِ امیر می بریم و شاید تونستیم به یه طریقی به متین چهرآرا هم برسیم. امنیتِ تو وهمینطور سخندون کاملاً تضمین می شه. تو سعی می کنی به امیر نزدیک تر بشی این بین برنام؟ دزدیمون سر جاش اما جای دزدی باید یه سری آموزش های لازم و بیینی و کارهای دیگه...
هیجانی گفتم:
- باس برا ما راننده بیگیری.
دستام و کوبیدم به هم و گفتم:
- از این رانندها که مثل بز بز قندی رو یقه اشون پاپیون می بدن و تا کمر برات خم می شن.
یه کم فرک کردم و ادامه دادم:
- اگه یکم فقط یه کم... مم... هیز باشه هم بد نی. هر روز از آینه ماشین بهمون نگاه می کنه هم اون چشاش تقویت میشه هم اعتماد به نفسِ ما میشه اعتماد به سقف...
چپ چپ نگاهم کرد:
- تو قراره همون زری بدبخت بیچاره باشی. پس موافقت کردی... نمی خوای بدونی وقتی بگی نه چی میشه؟
خودم و گرفتم و گفتم:
- نه کی گفته ما پاییم؟ ما فقط گفتیم راننده خوب چیزیه.
بی توجه ادامه داد:
- اگه بگی نه... خوب تو الان چیزایی و می دونی که نباید بدونی...
دست به سینه شد و شونه ای بالا انداخت:

- چندین شاهد برای دزدهات هست و چندین مدرک علیه تو. وقتی بگی نه از این در که بری بیرون تضمینی برای آزادیت نمی دم.
- چرا دروغ می گوی؟ ما کی دزدی کردیم؟ ما از بچگی ترسو بودیم. راست می گوی ثابت کن.
اخمی کرد و گفت:

- دست بردار زری... دلم نمی خواد اونوی که زدی تو سرش و به عنوان شاهد احضار کنم. یا اون گوشی که تو ماشین جا گذاشتی و سریالش و سوزوندی و رو کنم... یا مـم بدتر از همه یه سرگرد شاهد دزدی های تو هست.

در حالی که داشتیم حرص می خوردم گفتم:
- باشه خیالی نی اما تو خودتم دزدی کردی. بله توام گیری...
- زیادی جک می گوی. می دونی که نمی تونی کاری کنی؟ خوب حالا در بند؟ یا با ما؟
وا رفتم رو مبل و گفتم:
- با شوما...

بلند شد و نفسش و سخت داد بیرون:
- فکر کنم حداقل یک اسیلون خیالم راحت شده باشه. شاید بتونیم دو سه ساعتی و بخوابیم. تا الان نرفتی بهتره صبح بری.
- نه دیگه بریم خیز خیت تو محل برامون حرف در میارن.
همینجور که می رفت سمت یکی از اتاقا گفت:
- یاد بگیر با مردم زندگی کنی نه برای مردم.
دستی به نشونه برو بابا تکوت دادم و گفتم:
- حالا ما کجا بخوابیم؟

جوابی نیومد. منم که گشتم! پا شدم بینم یه لقمه نون هست سق بزیم. رفتم تو آشپزخونه و یه نگاه به یخچال انداختم. از اینا بود که روش

کلی دکمه داره. یه لیوان برداشتم تا خوشمزه ترین آبِ خونکِ زندگیم و بخورم. این آب خوردن داره.

لیوان و گرفتم تو جای خالی و فشار دادم. تا خرخره آب خونک پر شد. بازم از این جای خالیا بود. فرک کردم حتما آبِ جوش. لیوان و برداشتم تا یه وقت آب خونکم خراب نشه و اون دکمه هم فشار دادم که یهو چند تا یخ اومد بیرون.

هی... نیشم تا گوشم باز شد، به حق یخ های ندیده و خوشگل. دوباره زدم. ای وای تموم نمیشه. دیگه لازم نیست براشون مهمون میاد از همسایه ها یخ قرض کنن.

در یخچال و باز کردم. شیر پاکتی تو یخچال برای ما که فقط گاهی یدونه شیر یارانه ای از ممد بقال کش می رفتیم بدجور چشمک می زد. لیوان اب و گذاشتم تو یخچال و پاکت و برداشتم. درش و باز کردم و یه شیرینی هم از تو جا برداشتم و انداختم تو دهنم و قلوپ قلوپ شیر و دادم بالا.

همونطور زیر چشمی به میوه ها و وسایل دیگه هم نگاه می کردم که یه صدایی گفت:

- بد نگذره! از خودتون پذیرایی کنید.

اول بی توجه موندم اما بعد چشم هام که چپ شده بود و یخچال و انالیز می کرد گرد شد. پاکت شیر و از دهنم جدا کردم و همونطور که نزدیک دهنم بود برگشتم سمت صدا.

با دیدنش چشمام گرد تر شد. یا خدا این چرا لخت شده؟

ساعدم و گذاشتم جلو چشمام:

- ! وا خاک به سرت. برو تو اتاق بچه.

- مگه چی شد؟

- چرا لباس تنت نیست؟ عجبا

نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

- اون شیرو دیگه تو یخچال نذار. بیا تو اتاقم کارت دارم. اون اتاقی که رفتی حموم نه. اون یکی.

چند ثانیه ای همونطور موندمو بعد دستم و برداشتم. جدي رفته بود.

پسر؟ بی حیا نمی گه این کارا زشته ممکن دختر مردم و از راه به در کنم. اوف— چه از این شش تکه ها هم بود. آها راستی چرا گفت شیر و تو یخچال نذارم؟ شونه ای بالا انداختم لابد می خواس بخوره دیگه. دور دهنم و پاک کردم و رفتم سمت اتاقش. پشت یه میز نشسته بود و چندین جعبه جلوی روش بود.

- زری بیا اینجا.

دستم و گذاشتم رو دلم. شیر و یهویی خوردم دلم درد گرفته. با تعجب به طلا و جواهرات نگاه کردم و گفتم:

- اااااه همه اش برای شوماست؟

- آره بشین ببینم از کدومشون خوست میاد؟

نشستم رو یه صندلی کنارش. اومد نزدیکم که باعث شد من برم عقب تر.

- فقط می خوام گوشت و نگاه کنم. اکی؟

- چی کی؟

چشمش و بست و گفت:

- اکی یعنی باشه. حالا نگاه کنم؟

- آها نه نمیشه. شوما هی می خوای ما رو دستمالیا کنیا.

چیزی نگفت اما می شد فهمید دوست داره اعدام کنه. یه پنبه که محلولی روش می ریخت و برداشت شالم و بی توجه به غرغرای من زد کنار و گفت:

- این طلا جواهرات چون وارد می شدن ممکن بهشون حساسیت داشته باشی پس بذار اینا رو برات اونجایی که لازم بزوم.

منم سرخوش گفتم:

- چون قبول کردم باتون همکار شم اینا رو بمون می دید؟ از حقوقمون کم نکنید...

خم شد در حالی که پشتم بود کنار گوشم گفت:

- خیلی پررویی.

در حالی که از خوردنِ نفساش به گوشم یه جورایی شده بودم گوشم و مالیده به شونه ام و چیزی نگفتم. اون پنبه و به جفت گوشام زد و دو تا دستگاہ کوچولو تو دستش گرفت.

گوشم و نگاه کرد و با گفتنِ یکی داره اون دستگاہ ها رو گوشم گذاشت تا اومدم بپرسم برای چیه مگه این طلاها چی دارن؟ حس کردم چشمام سیاه رفت و نزدیک که از رو صندلی بیفتم. دستش و گذاشت رو شونه ها م و من و محکم نگه داشت.

- آروم باش الان بیشتر از یه سوراخ می.

نبض لاله های گوشم می زد و اون که داشت کرمی سر انگشتاش می زد بیخیال بهم نگاه می کرد. نفهمیدم چی شد که: بغض کردم...

با چشم های غمگین و پر از دردم بهش خیره شدم... دستش از حرکت ایستاد...

چونه ام لرزید و طبقِ عادتم مثلِ وقتایی که نمی خوام گریه کنم و اما کلی بغض دارم لبِ پایینمو ورچیدم...

- من برات بی حس کننده زدم.

ما اصن عادت نداریم گریه کنیم. نباس گریه کنی ساتی. نباس...

- خیلی بی رحمی اینجا اتاقِ بازجویی؟ چرا اینجوری؟ من دارم می می رم... از درد...

انگشتِ اشاره اش که کرمی بود و مالید به شصتتش و به سمتِ گوشم آورد و شروع کرد به ماساژ دادن. آخم بلند شد.

- پس چي؟ همینه ديگه بکش و خوشگلم کن!
- ما کي خواستيم ما رو بکشي و خوشگل کني؟
- هر روز بايد چربش کني. به گوشواره خوشگل طلا سفيدم برات مي دارم که يه وقت بسته نشه.
- حس مي کردم ضعف دارم نه مي تونستم بلند شم و گورم و از اين خونه گم کنم نه حتي مي تونستم جوابش و بدم. يکم که گوشم و ماساژ داد اروم شدم و فرک کردم براي اولين بار يکي تو نست گوش من و تو دست بگيره. چون من حتي تحمل ندارم يکي کنار گوشم نفس بکشه چه برسه به اينکه اينجوري آروم با کرم ماساژش بده.
- کم کم دردم اروم شد اما نبضش هنوزم مي زد. چشمامم که داشت از خواستگي و خواب روي هم مي افتاد. نشست کنارم و گفت:
- ميشه حرف بزني؟ دارم ناراحت مي شم. يعني انقدر درد داره؟
- مي خوي ببخشم؟
- من کاري نکردم که تو ببخشم. من مفت و مجاني دو تا سوراخ خوشگلم رو گوشت گذاشتم.
- چشم غره اي بهش رفتم و گفتم:
- شک ندارم که اينجا هم پاي منفعت خودت در ميون.
- چيزي نگفت. حواسم و با اون گوشواره هاي قشنگ پرت کرد و منم ديگه يادم رفت که چي شده. تازه خوشحالم بودم از اينکه گوشم سوراخاي بيشتري داره. هميشه چون مي ترسيدم نداشتم ننه برام سوراخ دومم بزنه آخه سوراخ اول و وقتي هفت سالم بود با سوزن زد فرک مي کردم بازم درد داره. اما يادم نبود علم پيشرفت کرده و ديگه از نخ و سوزن استفاده نمي کنن.
- يه جفت گوشواره چسبون به انتخاب حمال که به روي خودم نياوردم چقدر دوششون دارم برام گذاشت.

با گوشیش که خیلی هم بزرگ بود چیزی و چک کرد و بعد هم یه چند تا سرویس از اون طلاها جدا کرد و گفت:

- ایناهم برای وقتایی که لازم.

ما که نفهمیدیم چی شد. یعنی چه وقتایی؟ اما خوب همون گوشواره هم که بهمون رسید خودش کلی.

- تو خوابت نمیاد؟ ساعت پنج صبح.

- دلمون پیش خواهرمون. جمیله بهش غذا نمی ده.

- صحبت کردم که اذیتش نکنه خیالت راحت باشه بهش بد نمی گذره.

- اما...

- من واقعا خسته ام. بلند شو. اگه هنوزم ضعف داری کمکت کنم.

بلند شدم و رفتم بیرون. همین مونده که این باقالي از ما مراقبت کنه.

دیگه پشت سرم نیومد. ما هم یکم فحشش دادیم و رو همون کاناپه های پذیرایی در حالی که از دور گوشام و باد می زدیم از خستگی غش کردیم.

آروم چشمام و باز کردم. دلم می خواست بازم بخوابم. انگار زیرمون پر ریختن چه مزه میده خواب رو این کاناپه ها. حالا ببین رو کاناپه انقدر مزه میده رو تختشون چه خبر میشه؟ اونم کنار یه پسر گول مگولی شش تکیه... استغفرالله...

در حالی که دستام هر کدوم به یه طرف رفته بود و دهنم قد یه اسب آبی باز بود به ساعت نگاه کردم. تازه ساعت هفت که. همه اش سه ساعت خوابیدم. اما بسه دیگه، بهتره زودتر برگردم خونه.

ای بمیری آق پلیس حالا ما مسواک نداریم بزنیم که. نیم نگاهی به مسواکای تو دستشویی انداختم. یه دلم می گفت ریکا بریز روش بشورش مسواکت و بزنی یه دلم می گفت این کثافت کاریا رو جمع کن ببر یه جا دیگه چون اگه حمال بفهمه همین دندونه های مسواک و بهم گره میده یه طناب درست می کنه همینجا اعدامت می کنه.

سر و روم و شستم و اومدم بیرون. پایینِ مانتوم و کشیدم آوردم بالا و باهاش صورتم و خشک کردم. چند تا شیرینی از یخچال گذاشتم تو دستم و همونطور که می خوردم به کنترلی که رو این بود نگاه کردم. این کُنْتِرْلِ چي بود؟ برش داشتم. همه اش سه چهارتا دکمه داشت. نکنه کُنْتِرْلِ بمبِ؟ نه بابا کنترلِ بمب و که اینجا نمی دارن. دکمه اول و زدم هیچی نشد. دوم و زدم هیچی نشد. نه خونه ترکید نه تلفیزیون روشن شد. به دکمه اول نگاه کردم.

آها اول باس روشنش کنیم بعدش دکمه های دیگه و بزنییم. با این فرک فوری دکمه و زدم. تا دکمه و زدم خونه روشن شد. منم از ترس دوباره دکمه و زدم خاموش شد.

اااا تازه گرفتم... اینا لامپاشونم کنترل داره. یا خدا. فکم خورد به زمین. لوستر روشن شد. دکمه ها رو زدم. به حقِ لوسترهای ندیده. هر دکمه و که می زدی یه رنگ بهش اضافه می شد. یه کم که با کُنْتِرْلِ بازی کردم خسته شدم و رفتم سمتِ اتاقِ حمال. از در اتاق رو پنجه پا ایستادم تا بتونم ببینمش. هنو خواب بود. اخی مثل سخندون تو خواب خوردنی میشه. به خودم اخم کردم، آخه این گل پسر خوردن داره؟ خوردن که داره. اما چون بد اخلاقِ نه کاریش ندارم. تازه زورگو هم هست. پس دیگه اصلاً نمی خورمش.

به پهلو خوابیده بود. یه دستش زیر سرش بود یعنی یه طرفِ صورتش رو دستش بود و یه دستِ دیگه اش بالا تر روی بالشت بود. بچه ام چه بالا شهری خوابیده...

شونه ای بالا انداختم و عقب گرد کردم. با کلاسا کلاً خوابیدنشونم فرق داره. جلوی آینه قدی تو راهرو که می رفت سمتِ پذیرایی ایستادم و نگاهی به خودم انداختم. همینجور داشتم قد و بالام و نگاه می کردم که

متوجه چیزی تو جیبِ مانتوم شدم. ابرو هام برای فرکِ بیشتر به هم نزدیک شد. این چی بود؟

چسبِ جیم و باز کردم و اوردم بیرون. هـی این که همون میکروفنِ هستش. ای ول ساتی... یه نگاه تو اینه انداختم و یه نگاه هم به بلند گو...

یه نگاهِ دوباره به بلند گو مصمم ترم کرد. فوری شالم و که دورِ گردنم بود برداشتم و مو هام و باز کردم. مانتوم و از تنم در آوردم. اما چیزی از زیر نداشتم دوباره پوشیدمش و دکمه هاش رو باز گذاشتم. اینجوری فقط بین دو قسمتِ لباس زیرم معلوم بود و کمی تا قسمتی شکمم. نچ نچ تموم گردنم تا نوکِ قله پر از کبودی بود الهی روزِ عروسیت خشتکت پاره شه. پسر؟ هیز. اخه روانی مگه من پسونک بودم که اینجوری میکم زدی؟ دستی تو مو هام کشیدم و پر ذوق رفتم سمتِ پذیرایی. باس برم رو یه جای بالا که بتونم تمرکز کنم.

نگاهی به مبلا انداختم اما خیلی خوب نبودن. دوباره نگاهم چرخ خورد تو خونه. رو یه چیز ثابت مونده. دستام و انداختم کنار و خیلی ریلکس شروع کردم به قدم زدن. زیر لبی و آروم سوت می زدم و به میز ناهار خوری نزدیک می شدم. باورم نمی شه تا چند لحظه دیگه می خوام کنسرو اجرا کنم.

با یه پرش رفتم سرِ میزناهار خوری چوبی. نیشم تا گوشم باز بود و به تماشای هایی که به خاطر من سر و دست می شکستن نگاه می کردم. البته تماشای هایی خیالی.

بلند گو و روشن کردم و کنسرو رو شروع کردم:

- آقایون خانما لطفاً ساکت باشد. آروم.. من مطعلق به همتونم. من به وطنم ایران مفتخرم. من یه ایرانیم ایرانی.

لطفاً پسرای مجرد و متاهل جدا وایسن. به دلیل مسائل امنیتی وگرنه فرک نکنید من قرار مجردارو تور کنم. بله. محض اطمینان هر چي دختر خوشگل تو جمع هست شوت کنید بیرون. البته محترمانه شوت کنید که بهشون بر نخوره.

آقا پسرای مجرد برای گرفتن امضا بعد از برنامه برن سمت در پشتی. با ماشینای خودتون دنبالم نیاید اتوبوس جعفر آقا رو گرفتم هم همه با هم به خوش می گذرونیم، هم پولی تو جیب جعفر جون می ره. خوب ساکت که شروع کنیم من می خوام آهنگ فقط به نگاه از اندي و بخونم. می دونم که می دونید خیلی خیلی آهنگ مذخرفی برای همین انتخابش کردم. راحت میشه حفظش کرد با پا رو زمین ضرب بگیرید و اول تا آخر با من تکرار کنید:

- ... دی... .. ری... .. دی... دی... دی... دی... دی... دی... ..

- دی... .. ری... .. دی... دی... دی... دی... دی... دی... .. فقط به نگاه...

سرم و می بردم عقب و جلو موهامم می رفت و می یومد. خم می شدم به سمت طرفدارا و به دستشون که سمت من دراز بود می زدم. دستم و بردم بالا و شروع کردم پریدن. اما چون به میز مطمئن نبود حرکت و عوض کردم و شروع کردم به قر دادن...

- ... دی... .. ری... .. دی... دی... دی... دی... دی... دی... .. فقط به نگاه...

- فقط به نگاه... .. فقط به نگاه

- آهنگ درخواستی هم قبول می کنید؟!

- مدیر برنامه های من کجاست؟ علی کلاغ کجایی؟ این آقا و بنداز بیرون داره برنامه و به هم می ریزه.

اما یهو ساکت شدم. ما که اینجا اصلا کنسرو نداشتیم؟! پس این صدای پسر مال کی بود؟ اوه یا جد سادات این آق پلیس نبود؟ از خواب بیدارش کردم؟ اوه با این صدا بیدار نشده باشه تعجب داره... پس چرا من یادم

رفت؟ باز دوباره میکروفون دیدم عقم از کار افتاد. یکی ته مغزم فریاد زد تو از اولم عقل نداشتی که بخوات کار کنه. بیا اینم از وجدان من.

- آقا پسرا استپ، استپ... هوا پس... چیز یعنی ابری... تغییر مسیر می دیم...

- مد نبود بی بی... ساتی بدبخت گشته... حال بیدار گشته...

یهو دیگه صدا نیومد... نگاهی به بلند گو انداختم... چند بار زدم سرش. ای بابا چرا کار نمی کنه...

- یک... دو... سه... یک... دو... سه... عروس... عروس... انتر... دوما... حال... نه یعنی پلیس...

ای بابا هر چی می گی کار نمی کنه... غمگین نگاهش کردم. یعنی سوخت؟

زیر چشمی به بغل دستم نگاه کردم. حال دست به سینه به دیوار راهرو تکیه داده بود و یه جور ی به من نگاه می کرد. همونجا رو میز نشستم و گفتم:

- جون تو وقت مناسبی برای حالگیری نیست. من الان عزادارم. بیا به علی کلاغ گفتم بیرون نکنه یه نگاه به این بنداز.

دوباره به بلند گو اشاره کردم:

- از این چسکیا بود. من خیلی دوشش داشتم. بلتی درست کنی؟

فرک کنم می خواست بخنده اما داشت خودش و کنترل می کرد. شاید ما اینجوری فرک می کردم. در هر صورت اومد نزدیکم و با اشاره به میزش گفت:

- راحتی؟

- خواهش می کنم اصلاً خودتون و ناراحت نکنید. من راحت هیچ مشکل جدی وجود نداره.

چپ چپ نگاهم کرد و بلند گو و از دستم گرفت. دوباره غمگین شدم. میکروفون قشنگم... دوران خوشی و با هم داشتیم. نفسم و سخت دادم بیرون:

- حیف بشه. جوون خوبی بود. چه شیطنتا که با هم نکردیم. چه عروس و دامادایی که انتر نشدن. چه کنسروا که با هم نرفتیم. هی... - حالت خوبه؟ کنسرو نه کنسرت.

- چي؟ کُ... رست؟ بی تربیت.

دیگه نتونست خودش و کنترل کنه غش غش، با صدای بلند زد زیر خنده. حالا بخند، کی نخند؟! - یارتاقان... حرف خاک تو سري زدي فرک کردی ما یابویم؟ نمی فهمیم؟ تازه خنده هم می کنی؟

کم کم صدای آرومتر شد و در حالی که هنوز با یه سیخونک می زد زیر خنده گفت:

- ساتی گفتم کنسرت.

خودم و جمع و جور کردم. همینمون مونده این از ما ایرات بیگیره.

- خوب همون کُ نسرت.

یه نگاه به سر تاپام کرد و گفت:

- باتریش تموم شده. تا تو دکمه هات و بینیدی من میرم اماده شم.

یه نگاه به خودم انداختم. یه نگاه هم به حمال. بیخیال داشت می رفت سمت اتاقش. آبرویی هم مونده از ما که نرفته باشه؟

تو ماشین بودیم داشتیم می رفتیم نمی دونم کجا. این به ما صُبونه نداده بعداً انتظار نداشته باشه ما با ادب باشیم. آخه داشتیم میومدیم بش گفتیم خَر پول. خیلی جدی و خشن گفت:

- بهتره بی تربیت نباشی.

ایش خدایا آخه چرا هی می زنی پس کل؟ ما؟ کسی که دیروز دست می کشیدم سرش و بش می گفتیم پشمالو حالا شده پولدار.

- من تو خونه وسیله کافی برای پذیرایی نداشتم. الان می ریم صبحونه می خوریم بعد به کارا می رسیم.

- حالا همچی حرف می زنی هر کی ندونه فرک می کنه از دیشب برامون چی کردی. والا تو که می دونی پذیرایی یعنی چی پس چرا دیشب با چشمِ قصاب به ما نیگا می نداختی؟

آرنج دست چپش و به پنجره تکیه داده بود و دست راستش روی فرمون بود. وقتی این حرف و شنید دستش روی فرمون ضرب گرفت. ای بابا اینم زود عصبی میشه ها. معلومه خودش و کنترل می کنه که جواب مارو نده.

اما چه خوشگل، جدی رانندگی می کنه!

کنارِ یه سفره خونه سنتی نگه داشت و پیاده شد. نگاه کن یه نگاه به ما نمی ندازه. بی ادبِ بی شخصیت. آدم نا محترم. حیف که گشمنه و الان معده ام جای مغزم تصمیم می گیره وگرنه از جام تگون نمی خوردم.

از ماشین پیاده شدم و دنبالش رفتم. از در چوبی که وارد می شدی یه حیات بود که پر از سنگریزه و اینا بود. اطرافشم تخت چینده بودن. یه کناری یه در بود که حدس می زدم آشپزخونه باشه. به جایی که این پسره نیشسته بود نیگاه کردم. خیلی هم خوب. هم کنج هم دنج... نمی دونم چرا با ما حرف نمی زد همه اش حواسش به گوشیش بود و گاهی یه چیز مشکی می داشت تو گوشش گوش می کرد.

مام چیزی نگفتیم و ساکت نشستیم. شاید اگه ترس زندون نبود باش دو قدم نمیومدیم.

- زری بیا بشین کنارم.

شونه ای بالا انداختم و جوابش و ندادم:

- زری خانوم چند لحظه تشریف بیارید.

- شوما کار داري خودتم تشریف بیارید.

یهو تو جاش نیم خیز شد، منم نه اینکه ترسیده باشما اما به دلایلی دلم ریخت پایین. زود رفتم نیشستم کنارش. چیزی نگفت اما لبخند موزیانه اش و دیدم. ایـش... پسر؟ کلنگ حالا فرک کرده ازش می ترسم.

منو رو داد دستم و گفت:

- ببین چي مي خوي؟!
بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

- ما املت می خوریم. با خیارشور فراوون. یعنی خیلی دیگه...
سری تگون داد و سفارش ها رو به پسر جوونی که تازه پشت لبش سبز شده بود داد و نیم نگاهی به من انداخت و جدي و بي مقدمه گفت:

- ببین زري هیچی قرار نیست تغییر کنه. امروز که می ری خونه صد در صد میاد ببینتت و می پرسه که چرا دیشب نبودي؟ یا هر چیزی؟ تو باید مثل قبلت باشی. گاهی بهش رو میدی گاهی هم خیلی قشنگ بهش می فهمونی که حدش کجاست. سعی کن مثل همیشه نا متعادل باشی! چپ چپ نگاهش کردم. من نامتعادل؟

- البته منظورم و بد برداشت نکن. یه چیزی هم یادت باشه حساب شخصی این بین نداریم. بعد از انجام این ماموریت حساب شخصیت رو تسویه کن. چه با من چه امیر عباس. اکی؟

- تو از کجا می فهمی ما چه جوری با اون جلبک رفتار می کنیم؟

- باید تا حالا فهمیده باشی که ما تو ماشین امیر شنود داریم. یه جور برد هایی که تو ش چندین مایک کار گذاشته شده.

- یعنی تا این حد مهم؟!
- مهم تر از این حد. فقط یادت باشه هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی اسمی از برد و مایک یا هر چیزی که از دهن من و همکارام می شنوی

نبری. باید فکر کنه که تو همونی هستی که قبلا بودی. یعنی آشنایی با این وسائل و ابزارها نداری.

بقیه اش و بگم؟

- بفرما...

- بین زر...

- صبر کن ما همین اولی یه چیز رو مشخص کنیم. مگه نه اینکه همه چی مثل اول؟

- اوهوم...

مَرَض...

- مگه نه اینکه هیچی تغییر نکرده؟

- درسته.

خوب پس اسم ما هم نباید تغییر کنه. یعنی باید ساتی بمونه.

چیزی نگفت ادامه داد:

- تو باید آموزش ببینی. یه جاهایی می ریم. یه چیزایی می بینی که باید قبل از امتحانشون آمادگیش رو داشته باشی. این و بدون که تحت نظری. در هر شرایطی می فهمیم کجایی و چی کار می کنی. یعنی دارم خیالت و راحت می کنم و بهت می گم که تنها نیستی. اما باز تنها چیزی که ممکن کار دستت بده رفتارت. همه چیز مثل قبل...

- آقا یعنی تو دست به آبم میایی؟ قبول نیست. پس از الان بگم صداهای ناجور شنیدید ما نبودیم...

اخمی کرد که انگار برای کنترل خنده اش بود و گفت:

- آگه یه روزی اومد که فکر کردی امیر همه چیز و می دونه و می خواد بلایی سرت بیاره چی کار می کن؟

- هیچی دیگه می گیم ما نه ته پیازیم نه ته خیار. همه اش تقصیر این حمال بود.

کلافه دستي تو موهاش کشید و گفت:

- تو همچین موقعيتي بايد سکوت کنی. همیشه سعی کن نه اطلاعات غلط بدی نه درست. چون ممکن از همون غلط ها به راه درست برس... و اما اگه اطلاعات در اختیارشون بذاری راحت می کشنت. می فهمی؟ وقتی لب مرزی به اندازه یه مورچه یا شایدم کمتر حرف بزنی. سعی کن تشنه ات باشن تا اینکه سیراب وگرنه هیچ شانسی برای نفس کشیدن نداری.
- من اگه گیر بیفتم به این مراحل نمی رسم. با اجازتون همون اول سکتہ ناقص می زنم.

- می دونم! تو کاریت نباشه. مطمئن باش همه جور آموزش می بینی. انقدر که خودت یاد بگیری چطور رفتار کنی.
کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- تو فقط باید سعی کنی بفهمی امیر ازت چی می خواد؟ به چی اصرار داره و چی باعث شده پا تو این محل بذاره؟ البته نباید ناشیانه قدم پیش بذاری.

بویی کشیدم و یدونه از خیارشو را که اومده بود رو تخت و انداختم بالا.
- ما همین الانم می دونی اون چی می خواد.
- چـی؟!؟

- بذار کوفتمون و بخوریم بعد می گیم.

مچ دستم و محکم گرفت:

- همین الان بگو، ساتی.

- شرمنده.

- همین الان...

- ای بابا... خوب اون من و می خواد...

بعد غش غش زدم زیر خنده..

- مگه من با تو شوخی دارم؟ تا حالا انفرادی رفتی؟!؟

- نه از این به بعدم نمی رم. شوما برو خوش بگذره! جدي گفتم... اون من و مي خواد...

چشماش و ريز کرد و متفکر نگاهم کرد:

- اگه شوخي نمی کنی... اون تو رو بي منظور نمی خواد...

یه خیارشور دیگه انداختم بالا و گفتم:

- دقیقا گل گفتی. از دیشب که فرک کردم فهمیدم که ما یه راهی هستیم برای رسیدن به هدف...

- پس بگرد دنبال اون هدف...

- گشتن لازم نداره...

اندفعه محکم تر مچ دستم و گرفت:

- درست حرف می زنی یا نیاز به اتاق بازجویی و پنج شش جفت چشم و

چند مدل ضبط صوت داری؟

نیم نگاهی بهش انداختم. الان وقتِ مسخره بازی نیست. نه اینکه بترسم

معلومه چقدر کلافه است. این و از دیشبم فهمیدم که احتمالا خودشم برای

بستن این پرونده تحت فشار گفتم:

- می زنی...

- خوب؟!!

خیارشورم و قورت دادم و گفتم:

- اون من و مي خواد تا...

بذار یه جور دیگه بگم ببین اون وقتی دید ما باش راه نمیاییم. از در

احساس وارد شد. البته من تا دیروز فرکشم نمی کردم که با نقشه داره

خودش و به ما نزدیک می کنه اما حالا...

- خُب؟

- خُب به روي جمالِ بي نقطه ات. خب بهت گفته بودم که اون مي خواد خونه ام و تعمير کنه؟ مي خواد برام حفاظ بذاره براي در زير زمين يه فرکايي داره که شب کسي نره توش بخوابه. براي در اصلي هم. هنوزم گيج داشت من و نگاه مي کرد.

- بعد بهت مي گم جلبک بهت بر مي خوره. تو چطوري پليس شدي؟ اون خون؟ ما و مي خواد. اونم خالي. به انداز؟ سه، چهار روز. - خونه...

اين چيزي بود که زير لب زمزمه مي کرد. اما معلوم بود حسابي گيج شده. دوباره به من نگاه کرد:

- بنظرت اون چرا بايد اصرار به داشتن خون؟ تو اونم تو يه مدت محدود داشته باشه؟ تو سه روز چه کاري مي تونه تو خونه ات داشته باشه؟! يه لقمه ديگه زدم تو رگ و گفتم:

- شوما باس اين و بفهمي نه ما.. بلند شد:

- بايد بريم. اصلاً شايد فقط مي خواد خونه و تعمير کنه. اما مشکوک. حتي وانستاد ما بلند شيم عجب آدمي ها... هر چي املت مونده بود ريختم تو يه نون لواش. خيارشورا هم ريختم روش. تو راه مي خورمش. اصراف حروم.

بلند شدم و دنبال حمال که حساب کرده بود و داشت مي رفت بيرون راه افتادم.

پر سرعت و متفکر رانندگي مي کرد. جوري که من فقط مي تونستم تند تند از لقمه ام بخورم تا تموم شه. آخه اينطور که اين رانندگي مي کرد مطمئن بودم زود به مسير مي رسيم. اونوقت املتِ بيچاره ام نخورده باقي مي موند.

کنار يه آپارتمان نگاه داشت. منم گازِ آخر و زدم و فاتح؟ املت خونده شد.

- حالا مي فهمم سخندون به کي برده. يه تعارف نزنې.
- آخ آق پليس تازه يادم افتاد تو اصن نخوردي. بسوزه پدر حواسپرېتي.
- مي خوري؟ بيارم بالا؟!
- حالم و بهم نزن ساتي.
- غش غش زدم زير خنده. اوه اوه چرا قيافه اش اينجور مچاله شد؟
- مطمئني؟
- پر حرص گفتم:
- ساتي... بهتره پياده شي تا همين الان دندونات و نريختم تو حلقتم.
- چه خشن.
- سريع برگشت سمتم که مام پرديدیم پايين. اوضاع خيز خيت اعصابم که کلاً از اول نداشت مي زنه لهماون مي کنه.
- خودشم پياده شد و با هم رفتيم تو آپارتمان.
- کجا داريم مي ريم؟ خونه افغانيا؟
- همونجور که متفکر به رو به رو خيره بود و مي رفت گفتم:
- آره. مي خوام بگم تا جا داره به انداز؟ مخي که ديشب تا حالا از من خوردي بزنت.
- اوووه پس خيلي مخت و نخوردم. آخه مي دوني آق پليس معمولاً زياده روي که مي کنم بتول و جميله خودشون حسابي از خجالتم در ميان. وقتي تو خودت نمي خواي مارو پاره پوره کني يعني خيلي هم خوب بودم.
- دست انداخت دور گردنم و ما که ايستاده بوديم بيرون اسانسور برانش حرف مي زدیم و کشيد تو. همونجور که گردنم تو دستش بود فشار مي داد گفتم:
- اخر اين زبون کار دستت مي ده.
- اخ آخ مگه مريضي. عجباً. شيطون مي گه يدونه با پا بزمنم جاي حساسش. گردن و ول کن بابا...

چیزی نگفت دستش و شل کرد و بعدم برش داشت.
دستم و بردم جلوی کمر بندش و یه بشکن زدم و همزمان صدای بوس
فرستادن درآوردم. طفلی فرک کرد می خوام دست بزارم رو زپیش یه
تکونی خورد و گارد گرفت. منم که همین و می خواستم دوباره زدم زیر
خنده. این بار مچ دو تا دستام و تو دستش گرفت و من و کشون کشون
برد سمت یه واحد.
چند لحظه بعد وقتی یه آقای نسبتاً مسن در و باز کرد اولین حرفِ حمال
این بود:
- دستم به دامت. یه کار کن نتونه اصن حرف بزنه.
مرد با تعجب به من نگاه کرد و بعد به حمال که کم مونده بود دستام و
خورد کنه. بعد لبخندِ خبیثی زد و گفت:
- بسپارش به من.
فهمیدم اینا می خوان ما رو بکشن. بلند گفتم:
- آآآی قاتلا... چرا زیر و رو کشیدید. بی معرفتا. چند نفر به یه نفر. آآآی
ولم کنید.
- دخترم آروم. من که اصن نگرفتمت. دخترم یواش تر.
- آآآه پدرم پس این دستِ گاوی برای کیه؟
با این حرف رو مچ دستم فشارِ بیشتری و حس کردم. پشت بندش اون
مرد مسن خندید و گفت:
- فرزام دستش و شل تر بگیر. بهتره بیایید داخل.
این و گفت و رفت کنار. همونجور که سعی می کردم از دستِ این غول
تشن پیام بیرون رفتیم تو. خونه انقدر بوی عود و اینا میداد که دلم می
خواست همونجا بگیرم بخوابم.
- اوف— برعکسِ خونه این آقا که پر از بوی مشروباتِ خاک تو سِری خونه
شما چه خوشبوا!

پیر مرد با تعجب برگشت سمتِ حمال. کمی نگاهش کرد و با اخمی توام با خنده گفت:

- چشم سرهنگ روشن! پس بلاخره رفتی سمتِ مادرا!

فرزام نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

- من که اطلاع دادم دارم یه دخترِ نامتعال و میارم پیشتون.

من که دیدم این مرد باید برای حمال مهم باشه گفتم:

- البته شاید نا متعال باشم. اما اونقدر خنگ نیستم که نفهمم این آق

پلیس داره خاک تو سري پشتِ خاک تو سري مي کنه. الانم نمي گه يه

وقت من روم باز ميشه به من مي گه دارم مي برمت پيش افغانيا.

بلند و مردونه خندید و رو به من گفت:

- اگه فرزام و نمي شناختم حتما حرفات و باور مي کردم دختر.

- به جد سادات قسم آقا امروز صبح آهنگاي غير مجاز درخواست مي کرد.

یه گوشه ایستاده بود پا می کوبید زمین هی می گفت فقط یه نگاه.

فرزام زیر گوشم گفت:

- از این در که می بیرون نه؟

ناباور و با تعجب و چشماي گرد شده نگاهش کردم.

- خجالت بکش آقا... این حرفا کدوم؟ استغفرالله جلوي يه آقاي پدر به

من مي گه اگه مادر بچه هام نکردمت؟! يعني چي؟! مگه آدم هر چي و

که دوست داره به زبون میاره؟ خجالت داره. اینجا دخترِ جوون و چشم و

گوش بسته هست. بفرمایید بیرون آقا...

با چشماي گرد شده به من نگاه کرد. اما لحظه اي بعد با نگاهی خبیث به

مرد گفت:

- من باید برم برای گریم. همینطور نیاز به کمی فکر کردن دارم. قبلا که

گفتم چي مي خوام... کاري نداريد؟

با جمله اخروش نگاهِ خمصانه اش و از من گرفت و رو به مرد که داشت با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد دوخت.

وقتی اون مرد گفت می تونه بره. سری به نشونه احترام خم کرد و آروم و زیر لبی به من گفت: " کارِ امروزت بی جواب نمی مونه. مطمئن باش قبل اینکه برگردی پیش خواهرت تنبیه می شی."

رفت بیرون. وقتی در بسته شد. رو به مرد گفتم:

- شما شاهی؟ تهدید به قتل تو روز روشن جلوی یه مرتِ بزرگی مثل شوما. شهادت می دید دیگه؟!

مرد خنده ای کرد و رفت سمتِ یه اتاق:

- من فرهادم. هر جور دوست داری صدام کن. انقدرم فرزام و اذیت نکن اینروزا اعصابِ درست حسابی نداره.

- این که جلبک تر از حمال. یه اسم به ما داده می گه هر جور دوست داری صدام کن. الان مگه من چند تا انتخاب داشتم؟ چشمام و براش لوچ کردم و گفتم:

- فري جلبک چطوره؟!

چپ چپ نگاهم کرد:

- خیلی پررویی دختر.

- خواهش می کنم پررویی از...
یادم افتاد باز دارم زیاد روی می کنم. مظلوم نگاهش کردم تا من و عفو کنه.

- بخواب دخترم.

نمی دونم چه قصه ای که ما با هر کی حرف می زنیم فوری می خواد ما رو بخوابونه. همونطور که مظلوم بودم و داشتم فرک می کردم شاید این همون افغانیه هست که حمال می گفت، گفتم:

- خودت بخواب بی تربیت.
- دستم و گرفت و من و برد داخلِ اتاق. با دیدنِ یه اتاق که شبیهِ اتاقِ دندون پزشکی بود حرف تو دهنم ماسید. کنارِ یونیت ایستاد و گفت:
- من فقط می خوام یه نگاهِ کلی به دندونات بندازم.
- خجالت زده آب دهنم و قورت دادم و گفتم:
- باس ما رو ببخشید یه لحظه متوهم شدیم جای شما چند تا افغانی دیدیم. اینا برای ماموریت؟!!
- لبخندِ مطمئنی بهم زد و گفت:
- بله.
- ببخشیدا دوست نداریم شما فرک کنید ما سوء استفاده گریم. اما اگه میشه یه جرم گیری هم کنید. دستتون مرسی... دستتون تا آرنج انگو... البته دستِ خانومتون انگو باشه بهتره. دستِ خودتون درست نیست، مردم چی می گن؟!!
- یعنی اگه منم یه دختر داشتم مثلِ تو شیطون می شد؟
- رو یونیت خوابیدم و مظلوم گفتم:
- خدا اون روز و نیاره...
- بلند و مردونه خندید:
- پس خودتم می دونی چه زلزله ای هستی؟!!
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- بنظرتون من شیطونم یا نا متعادل؟
- نمی دونم اما بنظرم شیطونی.
- اما حمال می گه نامتعادل.
- آمپولی آماده کرد:
- سعی کن حرصش و در نیاری. مخصوصاً این روزا که این پرونده حسابی اعصابش و بهم ریخته.

- مگه آمپول مي خواد؟ ما که کاریش نداریم.. اینهمه چیز... چایی، غذا، کباب خودش انتخاب کرده جایی اینا حرص می خوره.
- آره. استینت و بزنی بالا. دختر من جایی فرزام بودم با کله می رفتم تو دیوار.
- مگه نباس آمپول و تو دهنم بزنی؟ یا جد سادات یعنی انقدر تو مخم؟
- تو دست که راحت تره. تو مخ نیستی به قول خودتون تو روحی.
- این و گفت و خندید. بیا می گم به اینا رو بدی آستم می خوان همینه.
- دستت مرسی آق دکئی با ما هم؟!
- با شما هم! فقط قبلش دهنتم و باز کن من این و بذارم تو دهنتم.
- این چیه؟
- این و می ذارم که دهنتم بسته نشه. من بتونم کارم و راحت انجام بدم. آمپول و کرد تو دستم. کم کم تزریقش کرد.
- آقایی دکتر این چیه دهنتم و گشاد کرده؟ شتر کم بود از این به بعد یه چپی دیگه هم بهمون نسبت می دنا.
- دکتر داشت. تا رو تار تر می شد.
- اینجوری دیگه موقع کار دهنتم بسته نمی شه دختر. به خاطر اینکه اذیت نشی این و گذاشتم. حالا هم بهتره بخوابی که من به کارم برسم.
- وقت نشد بش بگم خوابم نمیاد... چون خوابم برد...
- می گم نظرتون با یه جور کنترل چیه؟ یه روانکاو... یا...
- فعلاً دخترم داره به هوش میاد. بعداً راجع بهش حرف می زنیم.
- خوبی دخترم؟ تو چقدر خوابالویی...
- چشمام و آروم آروم باز کردم و به قیافه حمال نگاه کردم. دوباره چشمام و بستم. یعنی آدم قحطی بود این جلو چشمم ظاهر شد؟ آدم از خواب بیدار

می شه تمساح ببینه، زانبی ببینه اما حمال پشمالو نبینه. دوباره چشمام و باز کردم.

- از اولم می دونستم دارم خواب می بینم. آخه شنقل و سرگرد بودن؟ جلبک به این حرفا نمی خوری آخه.

- حالا حقش هست از مژه آویزونش کنم یا نه؟!؟

- آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- مژه های تو که دس به آویزش قشنگ تره.

اون مرد سری تکون داد و چیزی نگفت. با دیدنش یادم افتاد که این همون آق پلیس که دوباره گریم کرده و هیچی خواب نیست. انقدر قشنگ

تو صورتش کار کردن اصلا ادم شک نمی کنه اینا همه اش گریم. یا این می تونه اونقدر جذاب باشه. راستی این آق دکي مارو گول زدا. بلند شدم نشستم که باعث شد دردی تو دندونم حس کنم.

دستم و گذاشتم رو دندونم و گفتم:

- آقاي دكتر اون آمپول چي بود به ما زدي؟ خر و از پا مي نداخت. راستي

راجع به چي بعداً حرف مي زنيد؟ به ما هم بگيد فضوليمون گل کرده.

- تو همه اش دو ساعت خوابيدي دخترم. مي خواستم دندونت و بکشم براي اينکه درد نکشي بيهوشت کردم. چيزِ خاصي نبود.

سري تکون دادم. من که می دونم یه چیز مهم بود اما اشکال نداره. چي می گفتم. اینا هر کاری می خواستن می کردن. با ناراحتي گفتم:

- هیچوقت فرکشم نمی کردم اینجوري ذليل شم. اونش هیچ. واقعا فرک

نمی کنید لازم اطلاع داشته باشم قرار بيهوش شم؟ یا مثلاً این آق پلیس

بدون زورگويي بگه من دارم می برمت دندون پزشکی؟ خودتون بوديد با من میومديد؟

جفتشون نگاهي به هم انداختن و آق دکي گفت:

- تو موافقت و براي بودن با فرزام تو این ماموریت اعلام کردی دیگه؟!؟

- بله اما ما باس...

حرفم و قطع کرد و گفت:

- دخترم حق داری تا حالا تو این موقعیت قرار نداشتی کم کم می فهمی که ما منظور و مقصودی جز صلاح خودت نداریم. اما باید اینطور باشه. یه جاهایی قبل اینکه بری بهت توضیح داده میشه اما یه جاهایی و شاید حتی هیچوقت نفهمی چرا رفتی. مخصوصاً که تو کوچکتترین اطلاعاتی راجع به هیچ چیز نداری.

- شایدم یه روز انقدر تو کارت خبره بشی که بهت گفتیم. اینجایی که تو الان نشستی جایی که شاید اگه بدونی چه اتفاقی افتاد یا چه کاری کردیم بعداً کار دستت بده، برای چه کاری بوده و چه هدفی داشتیم. پس گاهی ندونستن بهتره و گاهی به نفعته برای آگاه شدن اصرار نکنی. با اینکه قانع نشده بودم اما چیزی نگفتم. فقط می دونم که حرفاش آروم کرد. ازش خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون و به سمت محل راه افتادیم. - تو خونه اتون و همینطور تو حیات شاید خیلی جاهای دیگه شنود هست. امیر گذاشته. تنها کسی که چیزی بهش وصل نیست، تویی. حواست باشه تو خونه مثل قبل حرف بزنی حتی من میام و بهت مثل قبل پیشنهاد دزدی می دم و توام مثل قبل رفتار می کنی و هیچی تغییر نمی کنه. باشه؟

هنوز گیج و منگ بودم. خوابم میومد. سرم و به شیشه تکیه دادم و چشمم و بستم.

- اثرات دارو هنوز تو تنت هست. اگه خدا خواست و زنده موندی و رفتی خونه استراحت کن. دو سه روزی هیچ جایی نمی ریم. اما چند روز دیگه یه ماموریت مهم داری که قبلش باید یه سری آموزش ها ببینی. توام بیکار نشین سعی کن بدون اینکه اجازه بدی ازت استفاده بیره بهش نزدیک شی.

صداش چقدر آروم شده بود. شاید اون آقای مسن همونقدر که من و اروم کرده بود حمال هم رام کرده.

- یادته بهت گفتم حتما قبل از رفتن به محل تنبیهت می‌کنم؟
نه مثل اینکه چشمش زدم.

- بذار واسه بعد.

- پیاده شو...

چشمم و باز کردم. با تعجب به اطرافم نگاه کردم. احتمال می‌دادم تو باغ های شخصی فاتح باشیم. اینجا چه طور می‌خواست من و تنبیه کنه؟ من خوابم می‌ومد. احساس می‌کردم صد سال نخوابیدم.

پیاده شدم. داشت با یه سگ سیاه گنده که بسته بود ور می‌رفت و چیزی بهش می‌گفت.

برگشت سمت من:

- چندباری دیدم دست به دويدنت خوبه. بيا ببينيم تو بهتر مي‌دويي يا گرگي گرسنه.

اومدم بگم دست بردار الان وقت این جلبک بازی نی که سگ باز شد و حتی محلت نداد مخالفتم و اعلام کنم.

نفهمیدم چی شد وقتی به خودم اومدم اون سگ می‌دوید و منم یه پا داشتم پنج شش تا از درخت و خدا و همه قرض کردم و برو که بدبخت شدیم. هر چی زور داشتم می‌زدم و می‌رفتم تا بهم نرسه.

صداش و شنیدم که می‌گفت:

- ته باغ یه دیوار هست اون بگیر برو بالا تا نتونه بگیرت.

منم جیغ زدم:

- همین سگ ب...رینه به قبرت...

من می‌دویدم و سگ می‌یومد.

تند تند پارس می کرد و خرناسه می کشید که به ترسم دامن می زد. چی شد؟ چه همه چیز یهوایی اتفاق افتاد. اون واقعاً تنبیهم کرده بود. پس از این به بعد باید رو همه حرفاش حساب کنم. البته به قول خودش اگه زنده می موندم.

دماغم و گلوم و می سوخت....

دهنم خشک شده بود و چشمام سیاهی می رفت...

یه لحظه باغ دور سرم چرخید... خوب خدا رو شرک همه چیز کامل شد سرگیجه هم دارم...

وقتی حس کردم سگ داره نزدیک می شه بیخیال درد دندون و چرخش باغ و سیاهی چشمام شدم و با چند تا پلک زدن، محکم تر دوییدم. از دور دیواری و که می گفتم دیدم. گریه ام گرفته بود. این چه کاری بود با من کرد؟ انقدر بد حرف زده بودم؟ من فقط داشتم شوخی می کردم. دهنم و باز کردم تا کمی زبون بهشون بزنم. اما لبام انقدر خشک بود که از خشکی زیاد ترکیده شدنشون و حس کردم. اینم از این...

به دیوار رسیدم. دستم و گذاشتم روش اما نتونستم خودم و بکشم بالا سگ نزدیک و نزدیکتر می شد. همونطور که دستم به دیوار کوتاه بود. با چشمایی که خمار و خمار تر می شد به سگ نگاه می کردم و سعی می کردم موهام و که آویزون بود و خیس از عرق بود و ازش همینجور عرق می چکید و بزنم کنار.

چشمام و که هر لحظه بسته تر می شد گردوندم برای یه راه نجات اما هیچ خبری نبود...

بیخیال همه چی شدم. دلم گرفته بود. یا این عمو خیلی نامرد یا من خیلی نازک نارنجی ام. البته معلومه که نیستم. درسته مرت نبودیم اما دختر محکمی بودیم. حداقل اگه از این دنیا رفتیم دو سه تا کیف زدم که اسمم

بمونه. خوب خدا رو شرک پس تا سالهاي زيادي ازم ياد مي کنن و روحم و به فحش مي کشن.

ديگه به هيچي فرک نکردم و چشمم و بستم و خودم سپردم به سگي که الان عقلش تو معده اش بود و انداز؟ يه جلبکم نمي فهميد.

تو لحظه آخر حس کردم که دستم کشيده شد بالا. دستم کشيده شد و رفتم رو ديوار شکسته و نصفه. صداش تو گوشم

پيچيد:

- فکر کن يکي که تير خورده...

نفس نفس مي زدم...

- دو برابر الان سرگيجه و حالت تهوع و خستگي و هزار جور ضعف که در لحظه مي تونه تو رو بکشه به سراغش مياد... درست دو برابر سر گيجه و سر دردي که داري...

حالم خوب نبود... اين چي مي گفت؟

- اين دويیدن شروع خوبي بود براي آموزشت... البته شايد بهتر بود از اول

سبک کار مي کرديم... اما متاسفم من هيچ وقت استاد خوبي نبودم و هيچ وقت نسبت به آدمايي که به دستم سپردن رحم نداشتم.

با مشت کوبيدم تو سينه اش اما هيچي به هيچي... همونجور که زير

چشي نگاهش مي کردم تو دلم بهش فحش هم مي دادم. اگه از فردا

اينجور بهمون آموزش بده که هيچي ازمون نمي مونه. يهو رفتم عقب.

انگار که مي خوام رو تُشک ول شم و بخوابم. اما حمال فوري يه دستش

و آورد جلو و دور کمرم حلقه کرد و من و کشيد سمت خودش.

چون اين کار و تند و مثل هميشه خشن انجام داده بود باعث شد سرم

محکم بخوره به سينه اش و همونجا هم بمونه.

تو دلم بهش غش غش خنديدم. لابد الان همه استخوناش شکسته

اونجور محکم که ما بش خورديم کرگردنم بود له مي شد. اما چند لحظه

ای بیشتر نگذشته بود که حس کردم این سر من که بیشتر درد گرفته.
انگشت اشاره ام و آوردم و بالا و از لای چشماي نیمه بسته ام به انگشتم
نگاه کردم. تیز بردم سمت سین؟ حال... اما این انگشت من بود که
برگشت خورد...

یه بار دیگه اینکار و کردم... اما هیچی نشد. انگشتم و تو چند جای بدنش
فرو کردم. این چرا انقدر سفت؟
با صدایی که شیطون شده بود گفت:
- سفت تر از این حرفاست که با انگشت تو سوراخ شه یا انگشتت بتونه
بره تو...

- اگه رفت تو چی به ما میدی؟
- تو داری می میری ساتی اونوقت فکر چیز هستی؟ هر چی که بخوای...
- مـمـم ما یه تفنگ واقعی می خواهیم.
یه جورى فشارم داد که حس کردم استخوانم خورد شده.
- باز بهت خندیدم؟
- خیلی خب پنجاه تومن پول...
- خوبه...

شیطون کمی ازش فاصله گرفتم و انگشتم و از لای دکمه های لباسش بردم
تو. یه تکونی خورد اما مانع کارم نشد.
- پس نمی تونم دیگه؟!
یه تاي ابروش و داد بالا و گفت:
- خودت چی فکر می کنی؟

انگشت اشاره ام و رو شکم شش تیکه و عضله ایش آروم گردوندوم و گوش؟
لبم و گاز گرفتم که خنده ام نگیره و نفهمه که چه فرک پلیدی دارم. با اخم
نگاهم می کرد و سفت تر از همیشه نشسته بود. واقعا یکی مارو ببینه چی
فرک می کنه؟ نشستیم سر یه دیوار نصفه راجع به چی حرف می زنیم؟

اصن مگه ما تا همین دو دِیقه پیش دلمون نشکسته بود؟ قهر بودیم؟
خودمم می دونم که هیچوقت کینه ای نبودم و همیشه زود بخشیدم.
تازه اون داره به خاطر اینکه ما قوی شیم بهمون یاد میده چي کنیم. آره
تازه اینجوری امیر نمی تونه با ما کاری کنه. مفتی هم یاد میده. پولم می
دن . پس مفت باشه کوفت باشه. آخه به خاطر خودم. بعدم دروغ چرا از
بچگی عاشقِ پلیس بازی و خشونت بودم.

دوباره به حال که معلوم بود کلافه است چشم دوختم؟

- برای چي با انگشتت رو شکمم رژه می ری؟ قرار شد بکنی تو...

نخودی خندیدم... کمی دستم و از شکمش فاصله دادم و یهو محکم

انگشتم و کردم تو نافش...

- اینم تو... دیدی کردم... دیدی... رد کن بیاد... باس پنجاه تومن پول

نوی نو تا نخورده بهمون بدی.

یدونه محکم زد پشت دستم که تا آرنج تو نافش بود و از دیوار پرید

پایین. ما رو هم کشیدم پایین و همونطور که پشت گردنم و گرفته بود

کمی برد جلوتر و از دیوار فاصله داد... همون وسط نگهم داشت و گفت:

- من گفتم انگشتت و تا حلق بکن تو نافم؟ دختر تو می دونی خجالت

یعنی چي؟ بیست تا کلاغ پر...

با اینکه از صدای بلندش ترسیده بودم همونجور مثل جغد بهش زل زدم و

ایستادم. اما با دادِ دومش گفتم:

- چرا؟ ما که کاری نکردیم؟ تو گفتی فرو کن ما هم کردیم... ناجوانمردانه...

- سی تا کلاغ پر...

- ای بابا آخه جلبک...

- پنجاه تا...

- جلبک ترشیده...

این و گفتم و مشغول کلاغ پر زدن شدم...

- کلاغ پر... گنجشگ پر... ساتی پر... ساتی که پر نداره حمال خبر نداره... جلبک هم خبر نداره؟ نخیر نداره.
 آنچنان اخم کرد که حس کردم شلوارم خیس شده.
 - اگه امیر من و اینجوری ببینه می فهمه یه بلایی سرمون اومده درست نیست... ببین سی تا شد بسه؟ خیلی خوب سگ خورد. ببخشید... البته فرک نکنی به تو می گم سگ ها... منظورم با گرگی... هاپو پشمالو...
 اما دروغ چرا خودم که می دونستم با اونم...
 نفسش و سخت داد بیرون و رفت سمت ماشین و منم در حالی که سعی می کردم نیش از گشاد شده تا گوشام و جمع و جور کنم رفتم دوییدم سمت ماشین.
 پس اونجا که بودیم گفت از دیوار بیا بالا چون خودش با ماشین میومد اینور. یه نگاه به پیکانی که تا قبل از پلیس شدنش باش می رفتیم دزدی انداختم. من اون ماشین خودش که رنگشم مشکي و خیلی دوست دارم. با حسرت گفتم:
 - اگه دختر خوبی باشم و قول بدم تا پنج دقیقه جیکم در نیاد می دی یه دور با اون ماشین که واقعاً مال شوماست رانندگی کنم؟!
 - اگه نیم ساعت دهند و ببندی و یه استراحتی بهش بدي راجع بهش فکر می کنم.
 - ده دقیقه...
 - بیست و نه دقیقه.
 پاهام و جمع کردم و اوردم بالا و با مشت محکم زدم تو بازوش:
 - اذیت نکن حمال. یازده دقیقه...
 آنچنان چشم غره ای بهم رفت که دوباره پاهام و از رو صندلی گذاشتم پایین و صاف نشستم تو جام.
 - بیست و پنج دقیقه اگه بازم چونه بزنی هیچی.

- اصن نخواستیم می رم یه ماشین خوشگل می پیچم اونوخ از کنارت رد
 میشم برات بوق می زنم بیای سوار شی. بعد که رسیدی به در ماشین
 گازش و می گیرم می رم تو محل ضایع میشی بعدم من غش غش بهت
 می خندم و دهنم و قد اسبِ آبی باز می کنم...
 همون موقع گوشیش زنگ زد و نتونست جوابم و بده. چند لحظه ای
 صحبت کرد و بعد قطع کرد و رو به من گفت:
 - امیر رفته در خونه ما گفته ساتی و من و اخرین بار با هم دیده و شماره
 تو رو خواسته. البته جمیله اومده از باجه تلفن زنگ زده کسی نفهمه.
 نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم:
 - الان کل محل فرک می کنن من دیشب با تو...
 آهی کشیدم و ادامه دادم:
 - تو محل؟ خوبی زندگی نمی کنم...
 - خوب بود اگه تو یه محله ای زندگی می کردی که سطح فکری آدماش با
 خودت یکسان بود، نه؟! بنظرم تو خیلی هم دچار فقر فرهنگی نشدی...
 البته فقر ادب بماند...
 چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
 - خوب واسه یه دقیقه اش... همه اش فرک می کنم سخندون اینطوری
 نمی تونه دکتر شه اگه تو این محل بمونیم شاید در آینده از خدمتکارای
 محترم بیمارستان بشه...
 خیلی عادی از ماشین پیاده شدم و با توجه به تموم توضیحاتی که حمال
 از باغ تا الان که تو محلیم داد شروع کردم به نقش بازی کردن. مثل اینکه
 فصل جدیدی از زندگی شروع شده. امیدوارم بتونم مثل همیشه خودم
 باشم. البته می دونم که می تونم. باس بتونم.

- ببین پشمالو به جدِ سادات تا دو سه روز تو محل آفتابی شی می دم
گرگای بالا پاره پوره ات کنن. چه غلطي کردم باهات قرار داد بستما، خیلی
بی عرضه ای نزدیک بود بریم زندون سخندون بی مادر شه...
مد بقال یه جور ی نگاهم کرد و رفت تو مغازه اش.
منم بی توجه در ماشین و محکم بستم و رفتم سمتِ خونه. ماشینِ هاویار
خان جلوی در بود. یعنی اینکه خونه هست. انقدر حالم بد که حتی
سخندونم فراموش کردم. با این حرفِ نچ نچ زیر لبی گفتم و برگشتم
سمتِ خونه جمیله تا سخندون و بردارم.
حمال آروم گفت:

- نگهش می داریم برو خونه استراحت کن.
- نه خواهرم و بدید باس ببرمش حموم. امروز وقتِ حمومش. دلم براش
تنگ شده.

با این حرف یادم افتاد من دو روز خواهریم و ندیدم و چقدر دلم براش
تنگ شده. سخندون تا از ته حیات من و دید اول چشماش و ریز کرد تا
مطمئن شه اما بعدش با ذوق اومد سمتم.
- آآآآزی... گوزاله تا الان کُزا بودی؟

این به من چی گفت؟ گوساله؟! پوف اینم از ابراز احساساتِ این بچه.
نشستم رو زمین. اومد سمتم و محکم بغلم کرد. سرش خورد به گوشه لپم
و دندونم درد گرفت. یعنی ترکید. چشمام و از درد بستم و ناله ام و تو گلو
خفه کردم. دستی به سرش کشیدم و موهاش و بهم ریختم در حالی که
صدام می لرزید گفتم:

- خوبی زندگی؟

- من خوبم شوما چوطولی؟ بسه ها خوبن؟

محکم تر فشارش دادم. کاش می تونستم باهاش درد و دل کنم.

- جیگرِ خودم فدای زبونِ فندقیت... کی بهت گوساله و یاد داده؟

- آزي جميله مي گه خواهرِ گوزاله ات. منم گفتم گوزاله پسِلِ پِمشالوتِ.
نگاهي به حمال انداختم. آخي چه ناز به ما نگاه مي کنه. وا چرا اخم
کرد؟ آها سخندون بهش گفت پشمالو و گوساله. خوب راس گفت بچه
ام...

بلند شدمو دستِ سخندون و گرفتم.

- بييين آق حمال به ننه ات بگو سر به سرِ خواهرِ ما نذاره... بهش
يادآوري کن که به خاطرِ خرچِ عملِ خانمِ خواهرِ يکي يه دونه ام و مي دارم
پيشش.

اين و گفتم و رفتم سمتِ خونه. مي دونستم که تو سخندون هزار جور بُرد
هاي مختلف هست. خيلي ناراحت بودم. کي هاويار تو سخندون چيزي
وصل کرد و ما نديديم؟ در هر صورت حمال گفته هيچ مشکلي براي
سخندون پيش نمياد و اگه الان بخوان رد و ياب و شنود و بردارن هاويار
مي فهمه که تو خونه جميله يه خبرايي هست و لو رفته.
درِ خونه و باز کردم و رفتم تو... هي خون؟ قشنگم دلم برات تنگ شده
بود.

- آزي من بلم ديس بعد لالا... توام زايي نلـيا... گوزاله بازي دَل نَيال.

- بچه انقدر حرفِ بد نزن برو دستشويي زود بريم بالا.
داشتم نگاهش مي کردم که مي رفت سمتِ دستشويي. من براش چيزي
کمتر از مادر نداشتم. مثلِ بچه خودم بزرگش کردم. شايدم بچ؟ خودم
اينقدرا هم عزيز نمي شد. واقعاً عشقِ من تو زندگي...
هميشه خودم حسرتِ يه عالم محبت تو زندگي و داشتم. دلم مي خواست
حداقل اين و از سخندون دريغ نکنم. اما نمي شه... انگار که نمي خواد
بشه... بيينم اين حمال مي تونه کاري برام کنه که يه جورايي اين خونه
و بفروشم برم يه جايي ديگه.... اين محل نه برام نون ميشه نه آب.

اوف - از کجا رفتم به کجا. داشتم می گفتم سخندون و خودم بزرگ کردم جلوی خودم قد کشیده و دندون در آورده. حس می کنم لاغر شده. البته نه خیلی. شاید یه کیلو. که اینم غیر طبیعی. شاید نباشه. با صدای در از فرک اومدم بیرون. غلط نکنم این خلافتارست.

در و با چند بار زور زدن باز کردم. همینکه در باز شد صدای اعتراض هاویارم بلند شد:

- به به چه عجب بلاخره یه بار در زدم و چشمام به در بسته خشک نشد... تازه می خواست نگاهم کنه چون تازه در و کامل باز کرده بودم. وقتی نگاهش افتاد به من هنگ بهم نگاه کرد.

- تو... چی شده؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- چطوری آق دکي؟

- تو خوبی؟

- آره بابا خوبم. اینم نتایج شغل ماست دیگه. اگه قرار باشه با آقایون پلیس در نیفتیم باس قدرت دست صاحب مال و بچشیم. کلافه به صورتم اشاره کرد و گفت:

- بفرما همینارو می بینم که می گم می خوام کمکت کنم دیگه.

سعی داشتم باهاش مثل قبل باشم. تنها چیزی که برای ما تغییر کرده بود همین بود که اون دیگه دوست صمیمی که روش حساب می کردم نیست اما باس وانمود کنم که هست. ای بابا قاطی کردم. چه هست و نیستی شد.

سخندون از دستشویی اومده بود و داشت می رفت بالا. منم حسابی خسته بودم. رو به هاویار گفتم:

- یادته می گفتم مهمون من ستار کبابی؟

- همچین می گی یادت انگار صد سال پیش گفتمی...

تو دلم تلخ خندیدم. حس می کنم روزای صمیمیتمون و خوب بودنش مالِ صد سال پیش هنوزم باورم همیشه رفیقِ دیروز روباهِ طمع کارِ امروز. البته دیروز روباه بود. اما امروز نقابش برای ما رفته کنار.

- امشب مهمونِ من ستار کبابی. الان واقعا تمومِ تنم کوفته است. حسِ حرف زدن ندارم.

دستام و رو بازو هام و گذاشتم و گفتم:

- واقعا تمومِ تنم درد می کنه.

سری تکون داد و با حالتی کلافه گفت:

- باید کمکم و قبول کنی حالا دیگه باید اینکار و بکنی.

این و گفت دستی به مو هام کشید و بهمش ریخت و با حالتی شیطون گفت:

- امشب مهمونِ خانم ستار کبابی.

خندیدم و تکرار کردم:

- مهمونِ خانم...

در و بستم و برگشتم برم تو خونه. چشمم رو تختِ تو حیات ثابت موند. ایستادم و به تخت چشم دو ختم. چند صفحه از خاطراتم به عقب ورق خورد و یادِ اونشب افتادم. اونشبِی که هاویار اینجا بود. چشماش راه گرفته بود... نه ثابت مونده بود... رو کجا؟

سرم و کج کردم و به زیر زمین نگاه کردم. یعنی تو زیر زمین چیزی هست؟ فرک نکنم. اونجا فقط یه چند تا جعبه میوده خالی هست که اونا رو هم ما جمع کردیم برای چهارشنبه سوری بسوزونیمشون. رفتم سمتِ زیرزمین و از چند تا پله هاش رفتم پایین. جلوی در چشمم خورد به مدارکِ هاویار. اوه خدای من این هنوزم اینجاست. برش داشتم.

- دکتر هاویار مهدوی.

گواهینامه، کارت ملی، کارت پایین خدمت... همه هاویار... همه مهدوی... مدارک و گذاشتم تو جییم و برگشتم. من مطمئنم که هاویار چیزی نمی تونه تو این خونه پیدا کنه. البته نه خیلی. یه اطمینان پنجاه درصدی.

باید خواسته اش چیز دیگه باشه و من باید بفهمم که اون خواسته چیه؟ باید بفهمم امیر عباس حسنلو چي کارست؟ اون نه فقط به ما بلکه به کل محل ارادت داره. پس شاید کارش جایی بیرون از این خونه باشه. ولی به ما بی ربط نی. اما من این و می دونم که الان می خوام اون خواسته و که به خاطرش احساساتم و کشید وسط بدونم.

کلافه مانتم و در آوردم و بچ؟ بلوزام و دوباره باز کردم. اخه ما الان چي بپوشیم که گردنمون و نشون نده. حواسمون نباشه یهو شال باز شه گردن و ببینه دیگه هیچی فرک بد می کنه. فرک می کنه دیشب با پشمالو چه خبر بوده...

تو پنج شش تا بلوزی که داشتم همه بلا استثنا یقه های شل و ول داشتن که به خاطر کهنگی شل تر هم شده بود. یهو ذهنم جرقه زد. آها فهمیدم. ایول به خودم. آورین ساتی... آورین... بلوز و برعکس می پوشم. بلند داد زد:

- بلوز و برعکس می پوشم...

- چي خَبَلِ آزي؟! هَواش تل. مَلْدُم الان میلیزن اینزا غذا هامون و می خولنا.

محکم لپش و بوسیدم و با گفتن " چشم " دوباره مانتم و پوشیدم. خدایا حتی نمی دونم چطور باهاش حرف بزنم. نکنه تو حرفام چیزی و لو بدم و خودمم نفهمم؟ ای خدا این چه نونی بود ریختی تو کاسمون؟ خوردنش که هیچ حتی نمی دونیم چجوری حفظش کنیم.

- سخندون آماده ای دلم نمی خواد هاویار منتظر بمونه!

عقِ حالَم بهم خورد. البته یه کوچولو باید احساسِ اونم بیارم وسط که دلم نسوزه. یه جبرانِ کوچولو.

- آره آزی. پیش به سوی بیلینج و مُلغ.

درِ خونه و قفل کردم و زدیم بیرون. حالِ جلوی در بود. هاویار اما هنوز نیومده بود بیرون. رفتم سمتِ حمال. تکیه اش و از دیوار گرفت و با ابرو علامت می داد که نیا. اما من خیلی ریلکس رفتم و کیفِ مدارکِ هاویار و که گذاشته بودم تو مشما دادم دستش:

- این کیفِ مدارکِ اون یارو که پریروز جلو بانک پولش و زدیم. یه جورِ برسون بش. دیدی که اونروز هی می گفت مدارکم. مدارکم...

سری به نشونه تایید تگون داد و با گفتن " باشه " بیخیال مدارک و گذاشت تو جیش. و دوباره مشغولِ چرخوندنِ زنجیرِ تو دستش شد. منم بیخیال دستِ سخندون و گرفتم و با گفتنِ شنقلِ زیرِ لبی ازش جدا شدم و رفتم سمتِ ماشینِ هاویار رفتم.

اتفاقاً همون موقع در و باز کرد و نیم نگاهِ هم به حمال انداخت اما بعدش با لبخند اومد سمتمون و مثل همیشه در و برام باز کرد و به سخندون تو نشستن کمک کرد. وقتی نشستیم برگشت سمتم و کمی بهم نزدیک تر شد. آرنج و ساعدِ یه دستش و گذاشت رو صندلی من و اون یکی هم به فرمون تکیه داد:

- خوب خانوم با این آقا چی کار داشتن رفتن پیشش؟

از اونجایی که می دونستم شنیده و داره می پرسه تا ببینه راس می گم یا دروغ گفتم:

- تو اول بگو چطوری دیدی من رفتم پیش آقا؟!

لبخندِ گیجی زد و بعد از چند ثانیه ای گفت:

- خونه ما تا دلت بخواد پنجره داره.

- آها آخه اون موقع که من رفتم اونوري احتمالاً شوما باس تو حیات بوده باشی. اما در هر صورت چند روز پیش جلو در بانک یه سري مدارک موند دستمون ترجیح دادم جای پست برسه دست صاحبش مخصوصاً که حمال می شناستش.

سري تگون داد و ماشین و روشن کرد:

- چه با وجدان کاری می کنید. مدارک منم گم شده.

- اوه چه بد... چرا؟! کجا؟!

- فکر کنم تو همین محل ازم زدن.

- یه سر برو اداره پست. بچه های این محل و تا اونجا که میشناسم یا

مدارک و می ریزن تو صندوق پست یا در ازش پول می گیرن.

- خودتو ناراحت نکن عزیزم یه فکری می کنم.

یه لحظه یه چیزی اومد تو ذهنم... اگه این بدونه که مدارکش دست

من... نه این امکان نداره... با عجله گفتم:

- البته ما مدارک تو خونه زیاد داریم که همه قاطی شده باز باس بذاری

منم یه نگاهی به خونه بندازم.

- مگه توجیب مارو زدی؟!

چپ چپ نگاهش کردم:

- این وصله ها به ما نمی چسبه. از این فرکا راجع به ما نکن که ناراحت

می شیم. اما شاید مدارکی که آخرین بار از این حمال گرفتم بندازم

صندوق. واس همین می گم احتمالاً قاطیشون باشه.

- خوب خودت و ناراحت نکن خانوم. حالا بنده یه پیشنهاد دارم. از

اونجایی که دیروز نبود و یعنی یک شبی و دور از خونه بودی و این

محل فرهنگ و قورت داده و درسته دفعش کرده و هزار جور حرف راجع

بهت هست من پیشنهاد می کنم بریم یه جایی بیرون محل. هوم؟!!

هوم و هزار و یک جور کوفت و مرض. برگشتم به سخندون که داشت انگشتاش و نگاه می کرد و باهاشون حرف می زد و از خوراکی هایی که قرار بخوریم حرف می زد نگاه کردم و گفتم:

- برو یه جا در حد همین ستار کبابی که از پس هزینه اش بر بیاییم. دیگه چیزی نگفت و منم سرم و به شیشه تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم. چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که با صدای آروم و مهربونی گفت:

- ساتی، عزیزم؟

- جانم؟

ها؟! سیخ نشستم سر جام. من گفتم جانم؟ خاک عالم. به جد سادات تو خودم نبودم از دهنم پرید.

- یعنی بله؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

- رو همون اولی حساب می کنم. خواستم بدونم تو برام از این دو روز که نبود می گی؟ کجا بودی و چی شد؟ من واقعا نگرانتم. تو دلم گفتم آره ارواح شکمت فرک کردی ما خریم؟ بگو می خوام ماموریتم و به نحو احسن انجام بدم اما به در ماشین تکیه دادم و بهش نگاه کردم و بیخیال گفتم:

- خیلی هم مهم نیست. چرا می خوای بدونی؟

- برای من که مهم.

- بذار یه جا بشینیم برات تعریف می کنم. اتفاقا خودم می خوام واسه کسی حرف بزنم از دستی این پسر جمیله دیوونه شدم.

سری تکون داد و سرعتش و برد بالا تر زیر لب گفتم:

- عجله کار شیطون آق دکي، آرومتر.

اما جوابم و نداد. منم دیگه چیزی نگفتم تا اینکه رسیدیم به رستورانِ مورد نظر با اینکه جاش خیلی با کلاس بود اما حوصله بحث نداشتم. سرم درد می کرد و بی اندازه بی حوصله بودم. پول داشتم. یعنی برای این رستوران پول داشتم.

رو یه میز نشستیم و وقتی که سخندون و هاویار داشتن سفارش می دادن رو بهشون گفتم:

- ما میریم دست بشوریم هر چی شوما خوردید ما هم می خوریم.

- آزی نلو. تو بلی این به من می گه کلمبه.

چپ چپ هاویار و نگاه کردم. و در همون حال گفتم:

- هر کی بهت گفت قلبه توام بگو قلمبه خواهرت.

یهو اخم غلیظی رو صورترش و پوشوند. منم تازه فهمیدم که چی گفتم.

جای دستپاچه شدن نبود. ممکن هر حرفی بزنم بفهمه که از وجود

خواهری که فوت شده آگاهی دارم برای همین رفتم سمتی دستشویی.

در اصل نیاز به تخلیه داشتم وگرنه ما رو چه به این سوسول بازی. دستش

شست کیلو چند. اگه سنگ و کلوخ بود ما خودمونم نمی شستیم. اه حال

بهم خورد دیگه در این حد هم چندش نیستم.

وقتی نشستم رو میز سخندون مشغولی خوردنِ سالاد بود.

- خوب خانم می شنوم.

- خاویال بگو بلامون سالاتِ اضافه هم بیالن. وسطِ غذا لازم میشه.

- چشم خانم.

اما هنوزم حواسش به من بود تا توضیح بدم. می دونستم که الان هیچ

چیز براش مهم نیست جز شنیدنِ اینکه من این دو روز چی کار می کردم.

با حال فرک کرده بودیم که چی بگیم اما برای گفتنِ جزئیات هیچ فرکی

نداشتیم. در هر حال من شروع کردم:

- هیچی بابا خدا نصیبِ گرگِ بیابون نکنه با این حامل بره جای. یک آدمی یک آدمی ترسو... بی بخار...

- خب تو چرا باهاش کار می کنی؟

- آزی ازاون گلدالوها که خاله نیسام بهم دادم بوگو بیالین دیگه. ای بابا گوزاله های بی پَدَل اومدن با هم بخندن نیومدن غذا بدن بوخولیم که.

- سخندون یه بار دیگه حرف بزنی می ریم خونه.
رو به هاویار گفتم:

- بیبین ما به صفر بدهکار بودیم. اونم واسه خرجِ عملِ ننه اش پول می خواد. قرارمون همین بود که با هم کار کنیم اول پولِ صفر بعد خرجِ ننه اون.

- خوب حالا بگو دیگه نمی تونم. بکش کنار.

- نه دکي ساتي سرش بره، قول و قرارش نمی ره.
اومد نزدیکم و کنارِ گوشم با لحنِ آرومی گفت:

- عاشق همین محبتتم دختر.
- منم عاشخِ مَلغ و بیلینجم.

من و هاویار نگاهی بهم انداختیم و بعدم به سخندون که چشماش رو مرغ درشت شده بود و خیره مونده بود و بعد زدیم زیرِ خنده.

هاویار اوایل که اینجوری رومون کج می شد و این مدلی محبت می کرد یه جور می شدم. اما الانا چندشم می شه. بنظرم احساسات خیلی بیشتر از اینا ارزش داره که بخوای باهاش وارد یه جریان بشی و به کمکش برندی بازی باشی.

- خوب می گفتی؟!!

- هیچی دیگه تو پارکینگ قایم شدیم چند نفری که سر و صدا شنیده بودن اومدن ببینن چه خبره؟ یهو یکی از اون آدما گفت زنگ بزنی

پلیس. این حمال هم نه گذاشت نه بر داشت اومده بیرون می گه غلط کردیم دیگه از این کارا نمی کنیم.

حالا خودش رفته بیرون مارو هنوز ندیدن پسر؟ هیچی ندار می گه ساتی توام بیا بیرون بگو غلط کردی آقایون بفهمن پشیمونی. هیچی دیگه مام اومدیم بیرون همه ما رو بستن به ستون پارکینگ تا جا داشت کتکمون زدن. صبحم قرار یه کیف داشتیم که پر نون و آب بود با همه کتکی که خورده بودیم نمی شد بیخیال شیم و تا اون مرد و جای خلوت گیر بیاریم طول کشید.

- پس همین بی بخار بازیاش پنج سال انداختش تو بند. مردونگی درست و حسابی نداره.

- درست و حسابی؟ اصن این یه قلم و کلاً نداره. اولین بارش که نی دفعه های پیشم همینجور شنقل بازی در آورد. یادت ماشینت جلوش داغون بود؟

- با حرص سرش و تکون داد. غش غش زدم زیر خنده و گفتم:

- واسه اولین بار که می خواستیم بریم دزدی این نشست پشت فرمون. نگو آفا دنده جلو و عقب و قاطی می کنه...

و به خندیدنم ادامه دادم... اما اون داشت حرص می خورد و حواسش نبود که دست مشت شده اش که زیر میز شیشه ای و می بینم. اخی خیالم راحت شد. کلی آبروی شنقل و پیش این بردم تا اون باشه دیگه سگ دنبال ما ندازه.

سفارشمون و آورده بودن و مشغول نگاه کردنش بودم:

- الان دلم می خواد خفه اش کنم. چه بلایی سر ماشین نازنینم آورد.

مطمئنم این یکی و جبران می کنم. دیگه واجب شد خودم برات کار پیدا کنم با این پسر نباید بگردی.

- پا می شم می رما. واس ما تعیین تکلیف نکن.

- حالا تو بخور بعد حرف می‌زنیم.
خون؟ اصغر آقا اینا رو تعمیر کردیم انقدر قشنگ شده که نگو. چند نفری
هم دارن برا ستار کبابی کار می‌کنن بنظرم بهتره کمی محلی که مردم
توش غذا می‌خورن بهداشتی تر باشه.
اوف- از وقتی از رستوران اومدیم بیرون یه سره داره حرف می‌زنه. خسته
هم نمیشه.

- زیادی لطف کردی به محل. دستت طلا آق دکی.
- یه دستی هم به سر و گوشِ خونه شما بکشم خیالم راحت میشه.
- من تصمیم ندارم شکل و مدلِ خونه و تغییر بدم.
اخم کرد:
- چرا؟!

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- این حق و دارم که خودم راجع به خونه ام تصمیم بگیرم، نه؟!
نفشش و سخت داد بیرون و اخماش و باز کرد:
- لجبازی نکن لطفا... من نگران خودتم.
- اگر هم بخوام تعمیر کنم کمکِ کسی و قبول نمی‌کنم.
- باشه خودت پولش و بده. اما کارگراش و من میارم که قابلِ اعتماد
هستن و کاردان.
دیگه چیزی نگفتم. گیر داده دیگه. من می‌گم این خونه ما رو می‌خواد
شوما بگید نه.

- از خونه ات راضی هستی؟
برگشت سمتم و نیم‌نگاهی بهم انداخت:

- آره مثل خون؟ تو بالا شهر که نمیشه اما از محله و جو صمیمی که داره
خوشم میاد.

- کدوم صمیمیت؟ چرا جو سازی می کنی اینجا که همه سایه هم و با تیر می زنی. دوست داشتم ببینم با اون اسباب اثاثیه شیک و خوشگلت خونه ات چه شکلی شده.

- الان می برم خونه ام ببینی خانم. خوبه؟!

این و گفت و سرعتش و بیشتر کرد. منم دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزدم چون هم سخندون خواب بود و نمی خواستم بیدار شه هم حرفی نمی موند. بیشتر ذهنم درگیر این بود که فرک کنم من یه دختر بی چیز، چی می تونم تو اون خونه داشته باشم که برای هاویار که یه خلافاکار تا این حد ارزش داره که بخواد بیاد تو این محل و به من نزدیک شه؟ کسی که تو حدسیات خودم بدون اینکه به کسی بگم می دونم چند سال پیش درست وقتی که بیست و دو ساله شد بیخیال انتقام از قاتلای پدر و خواهرش شد. اما مثل اینکه اون سه چهار سال خلاف بد بهش ساخت و شد یه آدم اسم و رسم دار. یکی که یا زیر دست متین چهارآراست یا همپا و همقدمش. نمی دونم. همه چیز بهم ریختس. زاستی یعنی متین چه شکلی می تونه باشه؟ به خوشتیپی هاویار هست؟ شاید متین تر باشه. از اسمش پیدااست. ماشاالله هزار ماشاالله چشمم کف پاش. البته اگه می خواد مارو بیگیره ها. چشم ما کف پای همه خاستگاره‌های اسلام.

- اینقدر فکر می کنی پروفیسور می شیا..

رسیده بودیم. در داشت خودش باز می شد با حالتی که مثلا تعجب کردم گفتم:

- کی این و عوض کردی؟!

- همین دیروز که نبود. اصلا حوصله ندارم هی پیاده شم در و باز کنم و دوباره ببندم.

خواستم بگم ک..ون گشاد مای؟ نشاط. دیدم زشته خوبیت نداره گفتم: - خوب شده. مبارک باشه.

- سلامت باشي خانم. فقط يه چيزي خونه من يه کم بهم ريخته هستشا...
- باوشه بابا همچي ميگي انگار خونه هاي ما خيلي شيك و مجلسي.
خنيديد و رفت تو و در بسته شد. نمي دونم چرا استرس گرفته بودم. مي
دونستم که اون کاري نمي کنه چون يه هدف داره که تا رسيدن بش بايد
اهلي رفتار کنه. مي دونستم حمال هوام و داره اما خوب بازم مي ترسيدم.
- چرا رنگت پريده؟
دستي به صورتم زدم و گفتم:
- کي؟ ما؟ نه بابا يکم سرم درد مي کنه از صبح خوابم نبرد آخه. خسته ام
الان.
پياده شد و گفت:
- قبل اينکه بري يه آرامبخش برات تزريق مي کنم که امشب و راحت
بخوابي.
راست مي گه ها همچين بد فرکي هم ني يه شب راحت بخوابيم. تو
حيات کلي تميس شده بود و فضاي کلي خونه نسبت به قبل نو تر بود.
- قول مي دم از داخل خونه بيشتتر از بيرونش خوشتر بياد. راستي
سخندون و بيدار کنم؟
- نه در و قفل کن حالا حالاها بيذا نمي شه زياد نمي مونم. فقط يه چايي
با شکلات مي خورم!
- شکلات ندارم اما شيريني دارم که دهنتم مثل لباي نازت شيرين بشه.
بي هوا مثل هميشه که يه چيزي مي پروم گفتم:
- مگه شوما لباي مارو چشيدی؟!
وقتي که تو راه رفتن مکث کرد فهميدم چي گفتم. خاک تو سرت ساتي.
خدا رو شرک چيزي نگفت و با دستش راهنماييم کرد بشينم و خودش
کتش و انداخت رو مبل و رفت تو آشپزخونه.

اینکه ناگهانی گفتم می خوام بیام خونت و همین امشب اومدم واسه این که بهش فرصت ندم کاری کنه یا یه وقت نخواد ازم فیلم و اینا بگیره. تازه می خوام رفت دست به آب یکم تو خونه اش و بگردم و اون بُردایی که حمال داده بود تو ماشینش بذارم اینجا قایمشون کنم.

با چایی نشست رو به روم و گفتم:

- مانتوت و در بیار.

- شوما ناراحتید درارید من راحتم.

باز من چرت گفتم؟! خاک تو سرم چرا سرش و انداخته پایین؟ اصن چی و

دراره؟ مگه مثل من مانتو داره؟ ساتی تو چرا حرف می زنی؟ اما چند

لحظه بعد سرش و آورد بالا و خیلی ریلکس با ریز بینی یقه ام و نگاه کرد:

- تو بلوزت و برعکس پوشیدی؟

منم با ریز بینی نگاهش کردم. من امروز داد زده بودم گفته بودم لباس و

برعکس می پوشم و اون با این روش می خواد دلیلش و در بیاره. فوری

خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

- شده ما تا حالا از شوما پیرسیم رنگ شورت مامان دوزتون چه رنگی؟

خوبیت نداره. سوالایی که شوما از ما می پرسه مورد منکراتی داره.

- ساتی تو چرا یهو جوش میاری؟ اینجور که من دیدم تو دختر باز و راحتی

هستم.

- من راحتم اما باز نیستم. این حرفا زشته توبه توبه...

- منظورم این بود که تو دختر با فرهنگی هستی.

- درست ما سوات نداریم اما اینم می دونم که با فرهنگی به لباس باز

پوشیدن و مدل لباس نیست.

دستی به موهاش کشید و گفت:

- درسته اما خوب.. بیخیال من برم لباسم و عوض کنم الان میام. ببخشید.

وقتی رفت شک داشتم بلند شم اون وسیله ها رو کار بذارم. یه زیر سیگاری سرِ میزِ عسلی بود که خیلی قشنگ بود. جنسش چینی بود. اما یه مدلی ورقه های پاستور و روی هم سوار کرده بودن و یه زیر سیگاری شده بود. اون و برداشتم و انداختم تو کیفم. یه چند تا سیگار از این قهوه ای ها هم بود اونا رو هم انداختم تو کیفم.

نیشم تا گوشم باز شد. من مطمئنم که نمی فهمه اینا گم شده. حالا چرا این هوا دیر کرده؟ مگه می خواس چی کار کنه؟

پا شدم رفتم سمتِ اتاقش. بین راه رو یکی از میز ها کلی شکلات بود. نگاه کن به ما می گه شکلات نداریم بعد کلی شکلات رو میزش. کل شکلاتارو چپه کردم تو کیفم و بلند گفتم:

- خااک تو سرررت.

- بله؟!!

- هیچی می گم چه خونه قشنگی داری.

- مرسی!

رفتم نزدیکِ در اتاق.

- آق دکي نكنه فرشته اين تو داري كه بيرون نميائي؟؟

همون موقع در و باز کرد. یه قدمی داخلِ اتاق گذاشتم.

- بفرما تو خانم. تا الان که فرشته ای نبوده اما مثل اینکه داره یه خبرایی می شه.

تو اتاق فقط یه تختِ خوابِ دو نفره بود و چند مدل مشروب رو یه میز.

آب دهنم و سخت قورت دادم و باز من زریدم؟! گفتم:

- قربون شوما صرف شده.

- جدي مي گم بيا تو.

عقب عقب رفتم...

- نه قبلنا یه تخت از سمساری آورده بودم خاطره خوشی ازش ندارم. جات خالی تا صبح انقدر روش پریدم که نزدیکای صبح تخت یه صدایی داد و فنرش در رفت تو کمرمون داغون شدیم از اون به بعد دیگه رو هر تختی نمی خوابم.

- تو تصمیم بگیر بخوابی خودم هوات و دارم.

ترسیده بودم اما سعی کردم خونسرد باشم. با عجله گفتم:

- نه دکي گفتم که صرف شده.

خندید و گفت:

- شوخی کردم. برو آماده شو میام یه آرانبخش برات تزریق کنم.

چشمم و براش لوچ کردم. اخه شوخی شوخی با تخت هم شوخی؟! دختر

مردم و هوایی می کنه. گفتم امشب دو تایی می ریم صبح سه تایی

میایم بیرون...!

وقتی مطمئن شدم رفت تو دستشویی فقط یدونه از اون دوربینای قد

حب؟ قند و فشارش دادم و فعالش کردم و گذاشتم تو یه تیکه فرش که

مدلی رو دیوار آویزون بود. دقیقاً سوزن دوربین و کردم تو و اون وسطا

مسطا که کسی هم شک نکنه. عقلِ روحم بهش نمی رسه چه برسه به این

امیر عباس خان که جن.

چشم چرخوندم دورِ خونه و از اون فرش رو دیوار فاصله گرفتم. تنم می

لرزید و فرک می کردم اون دوربین بین اون همه رنگ که یه جورایی

مخفی مخفی هم، ممکن پیدا باشه. شاید رنگم هم پریده بود. چون لبام

به خشکی می زد. همون قضیه شک به خود دیگه.

با اینهمه ترس و تپش قلب نتونستم چشم از کیفِ سامسونتِ نیمه بازی

که روی اپن آشپزخونه بود بگیرم.

رو نوک پا تندی خودم و به کیف رسوندم و درش و باز کردم. اما با دیدن

چاقوهای توش بادم خالی شد. این که سرویس چاقو بود. به حق

چاقوهای ندیده. چرا چاقوا عینِ سرسره پیچ پیچ خورده؟ اصلا چرا چاقوها تو این کیفاست؟ خوب مدلِ جدید.

طبقه ای که رو چاقوها بود و زدم بالا و با دیدنِ کلی چرت و پرت روش هنگ کردم. از اینا؟ اینجا؟

از هر کدوم یکی انداختم تو کیفم. صدای سیفون از تو دست به آب اومد. خاک تو سرش صبر نکرد من برم بعد خودش و تخلیه کنه. خیر سرش حالم بهم خورد.

فوری نشستم سر مبل و برای خودم شروع کردم به سوت بلبلی زدن. وقتی اومد بیرون همونطور که دستي به موهاش مي کشيد نگاهي به من انداخت و گفت:

- مي رم آمپول و بيارم.
با خودم گفتم چه رنگ و روش باز شد!

آستینم و دادم بالا و منتظر موندم. اوووو این چرا نمياد؟ مگه داره آمپول براي فيل آماده مي کنه؟

بلاخره در اتاق و باز کرد و در حالي که سرِ آمپول و مي داشت اومد بیرون.
- خوب خانم خانما شیطوني كردي حالا قرارِ امپول بخوري.

اما هنوز چند قدم مونده بود به من برسه که یکی محکم مي زد به در و پشتِ سرش دستش و گذاشت رو زنگ. حتي مي تونستي از تو کوچه صدای داد و بيداد بشنوي.

پريدَم سر مبل و با جيغ گفتم:

- دیدي پلیس ریخت اینجا؟ خاک به گورم دیدي چه طور اولِ جووني بي آبرو شدم؟ الان من و به عقدِ تو در میارن؟ اخه چرا؟ چرااا اینکار و با من کردي؟! اصن کي لومون داد؟

حتما این پشمالو حسودی کرد اومدم این تو. وای نکنه قضیه دو تایی میریم سه تایی بر می گردیم به گوشش رسیده؟! خاک به گورم. دیگه ادم تو ذهنشم نمی تونه مثبت هجده فرک کنه.

از الان بگم مهریه ام یه دست و یه پات که هیچ وقت نتونی از من جدا شی من می دونم که تو بیشتر از یه هفته کنار من دووم نمیاری بلاخره یه جور باس خیال خودمون و راحت کنیم.

در ضمن فرک کردی زن طلاق دادن به همین راحتی؟ دست و پا که هیچ، حق جاروم رو هم ازت می گیرم.

پول شیری که دادم توله مرغات هم خوردن و می گیرم. هیف هیکلم که به خاطر ی تو بی نمک خراب شد. آرررررر فرک کردی که خیال کردی این خونه و زندگی و ول کنم. مهتر حلال جونم آرات.

با دهن باز به من نگاه می کرد که با زنگ زدن دوباره حواسش اومد سر جاش و آمپول و گذاشت رو اپن و هل شده گفت:

- ساتی بمون همینجا کسی نفهمه خونه منی.

و دوید بیرون خونه. من داشتم چی می گفتم؟ خاک تو مخم دوباره من و جو گرفت؟ آمپول و برداشتم و گذاشتم تو جیب مانتوم و رفتم بیرون. انقدر جیغ و داد کردم بدبخت فرک کرد واقعا اومدن ما رو بیرن دادگاه عقد کنن. در خونه باز بود و هاویار هم نبود. خدا این کجا رفت؟

دوباره برگشتم بالا و سوئیچ و برداشتم و دزدگیر و زدم. می دونستم الان سخندون هر چی فحش از ملت یاد گرفته بارم می کنه اما با اون هیکل دایناسوریش به بغل کردنش حتی نباس فرک کنم.

بیدارش کردم و در حالی که داشتم از فحشای قشنگش فیض می بردم زدم از خونه بیرون:

- کتابت. هَل چي مُلغ خولده بودم پَليد. آشخال. عَبْضي. توام مثلِ پمشالو بوشولي. کتابتا داشتَم خوابِ ماهي دُلسته مي دیدم. اي خدا... اي زِد سادات اين ساتي و از لو زمين وَلش دال...
- خفه بمير بچه.

هنوزم داشت فحش مي داد. با دیدنِ حمال جلوي در خونه اشون نيشم تا گوشم باز شد و چند تا ابرو براش اومدم بالا.
اما اون خمصانه نگاهم کرد و دستش و مشت کرد و کوبيد تو کفِ اون يکي دستش. اوه اوه چه اخمِ غليظي هم داشت.
روم و ازش گرفتم و ديگه حتي نگاهش نکردم. فهميدم که خرابکاري کردم و به خونم تشنه است. خدا به دادم برسه.
با صدای بلند گفت:

- چايي پررنگ بريز برامون.
چيزي نگفتم و گذاشتم اُرد بده يکي ته مه هاي دلم مي گفت تف کن تو چاييش اما وجدانم اجازه نمي داد.

- پس حالِ بابا بد بود؟! من خونه خواب بودم اما مي شنيدم از تو کوچه صدای داد و بي داد ميادا!

- بابا يه قلب دردِ ساده بود مامان شلوغش کرد. آره ديگه خدا پدر مادرِ آقاي دکتر و بيامرزه اومد يه آمپول زد زود بابا خوب شد.

سري تکون دادم و با خودم گفتم دکتر دست به آمپولش خفن خوبه.

- بيا مي خوام راجع به يه خونه حرف بزوم موقعيتش عاليه خيلي خوبه.

- من که گفتم دو سه روز استراحت کنيم.

- خوب فردا مي شه سه روز ديگه.

چايي و گذاشتم پايين و گفتم:

- خيلي خوب کجا هست؟

يه کاغذ داد دستم و با اشاره به کاغذ گفت:

- بین می‌شناسیش؟

کاغذ و گرفتم دستم. توش نوشته بود: " باید بیای بیرون از خونه کارت دارم. لباسایی هم که دیشب با امیر رفتید بیرون و نپوش. به یه بهونه ای بزارشون جلو در. یه بهونه؟ خوب "

سری تکون دادم و گفتم:

- آره بابا یجورایی بعد از بام دیگه. منتها این قسمتای عظیمیه با اینکه با کلاس هر کسی نمی شناسش. اما سیستم امنیتی بالاستا.

- کسی که ادرس داده راه کارشم داده تو فقط آماده باش واسه فردا که بریم. بعد از اینجا هم می ریم جای دیگه.

سری تکون دادم و آروم زیر لب گفتم:

- یه ربع دیگه چایخون؟ بَرغون.

و بلند تر ادامه دادم:

- یعنی فرداشبم خونه نیستم؟

- معلوم نی.

بعد از اینکه حمال رفت طبق سفارشایی که اونروزا بهم کرده بود یه روسری برداشتم و رفتم تو دست به آب. هر چی که از اون کیف چاقو تو خونه هاویار برداشته بودم گذاشتم لای اون روسری و چند دور پیچش دادم که اگه دوربین بودن و فعال، دیده نشم کجا می رم و اگه شنود بود هم صدا نرسه. بعد هم پیچش دادم لای یه روسری دیگه که سرم بود و اومدم بیرون.

سرم و از لای در کردم بیرون و سخندون و از پیش ممد بقال صدا کردم و گفتم بره پیش جمیله. این دختر سر و تهش و بزنی یا پیش ستار کبابیا یا ممد بقال. دمپایاشم که همیشه خدا بر عکس می پوشه.

وقتی مطمئن شدم رفت تو خونه در و بستم و تو حموم خونه لباسام و عوض کردم و یکم وایتکس رو لباسای دیروزی ریختم که بهون؟ خوبی برای انداختنشون باشه.

خوبه ما هم خوب حرفه ای شدیم. چه ذوق کردم. آورین ساتی اینطور پیش بری دو سه روز دیگه میشی مافوق پشمالو. بعد از اینکه لباسام و گذاشتم سر کوچه. تا سر خیابون و آروم آروم رفتم و وقتی که مطمئن شدم کسی دنبالم نیست قدمام و تند تر کردم تا زودتر برسم.

حمال نشسته بود و منتظرم بود. با فاصله ازش رو میز نشستم و گفتم:
- به آقای همکار؟! حال و احوال؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- شما بهتری.

- قربون شوما. چه خبرا؟ کارا خوب پیش میره؟

- اگه اجازه بدی حتما می ره. حالا گفتنیا رو می شنوم.

می دونستم منظورش دیشب و خونه هاویار. با ذوق گفتم:

- خوشت اومد؟ دیدی آرتیست بازی و؟ راستی دوربین کار می کنه؟ خوب جایی کار گذاشتم؟

- دوربینی که بهت دادم فقط تا صد و چهل درجه و نشون میده. یعنی من نمی دونم الان کجا کار گذاشتیش. باید صد و هشتاد باشه. اما بیست درجه از هر سمت کم میشه اونم به خاطر مدل ساختش. حالا کجا کار گذاشتی؟

- کردمش وسط یه فرش که رو دیوار آویزون.

- خوبه. امروز و با منی. هاویار خونه نیست.

- نیست؟

از جا بلند شد و گفت:

- آگه چاییت و نمی خوری بریم؟

نگاهی به چایی انداختم و گفتم:

- آب حموم از این گرم تر خوب و میستادی خودمون بیاییم سفارش بدیم.

بلند شدم و دنبالش راه افتادم. همون پیکان جلو در چایخونه بود که سوارش شدیم و راه افتادیم. همینکه کمی از محل فاصله گرفتیم. خیلی آروم و پر حوصله گفت:

- تو کی می خواهی بزرگ شی ساتی؟! می دونی آگه دیشب جمیله به دادمون نرسیده بود چی می شد؟ چطور تونستی بی هماهنگی و بی فکر پاشی بری تو اون خونه؟ اصلاً آگه اون خونه دوربین داشته باشه و تموم کارهای دیشب تو رو فیلم گرفته باشه چی؟
یدونه از شکلاتایی که از خونه هاویار کش رفته بودم و گذاشتم تو دهنم و گفتم:

- بیبین من یهویی ناگهانی بش گفتم می خوام خونه ات و ببینم. بعدم اون چرا باس برا خونه اش دوربین بذاره؟

- ساتی مسئله خیلی پیچیده تر از اونیه که فکر می کنی. من گفتم ساده برات حرف بزنم تا گیج نشی اما مثل اینکه باعث شده تو فکر کنی به سادگی یه کیف زدن و بس. نه خانم اینطور نیست.

برام جای تعجب داشت داره آروم حرف می زنه. اونجور که اون دیشب با مشت کف دستش و پاره پوره کرد گفتیم الان قشنگ ما رو از مژه آویزون می کنه.

اه این شکلات چرا انقدر تلخ؟ حالم بهم خورد. به حمال نگاه کردم. یکی بدم این بخوره؟ نه اول باید مطمئن شم همه تلخه. یا شاید این طعمش اینطوره. طعم تمشکشم بر داشتم و خوردم. همینجور که میکش می زدم گفتم:

- راستي من اينارو هم آوردم.
 اين و گفتم و روسري گوله شدم و تو مشتم گرفتم و رفتم نزديكترش و
 آروم گفتم:
 - مثل اون وسيله هايي كه تو بهم نشون ميدادي. شنود و از اينجور چيزا.
 با چشماي گرد شده بهم نگاه كرد.
 - اونوقت بايد الان بگي؟
 - خوب چه مي دونستيم؟!
 كلافه چيزي زير لب گفت. و روسري و ازم گرفت و گذاشت زير صندليش و
 به راهش ادامه داد.
 - بذار يه چيزي و برات روشن كنم. دفعه بعد حتي يك درصد اين
 ماموريت و به خطر بندازي. بدون دادگاهي راهي زندان مي شي و مطمئن
 باش كاري مي كنم كه تا ده سال آينده آسمون آبي و نبيني.
 با نفرت نگاهش كردم.
 - يه دوستي داشتم هميشه مي گقت آدمايي كه تهديد مي كنن خيلي
 كوچيكن. جاش خالي.
 - ياد ندارم حرفي زده باشم و عمليش نكرده باشم. مطمئن باش اين كار و
 مي كنم خانم داشتنياني.
 چشم غره اي بهش رفتم. هميشه با حرف نزدنش و کوتاه جواب دادنش
 حال مون و مي كنه تو قوطي. حالا هم كه بلبلي مي كنه و حرف مي زنه داره
 تهديد مي كنه.
 اگه اون آمپولو مي خوردي. همه چيز بهم ريخته بود. همراه اون آمپول يه
 سري رد يابايي هست، يه سري بردهايي كه فوق العاده ريز هستن. جوري
 كه حتي اندازه هاشون به ميليمتر هم نمي رسه. كافي كه كمی نوک سوزن
 بره زير پوست و كار تموم.

اگه اون آمپول و بهت زده بود دیگه نه می تونستیم ماموریت و ادامه بدیم و نه تو می تونستی جایی با من بیای چون همه جور زیرِ نظرت داشتن.

اون دوباره برای گذاشتنِ ردیاب تلاش می کنه. ساتی لطفاً زرنگ باش. و یادت باشه باید به همه چیز شک کنی و همه چیز برات بو دار باشه. مخصوصاً تو این ماموریت. تو حتی از مدلِ نشستنِ هاویار هم برای خودت یه برداشتی داشته باش. همیشه بدترین و در نظر بگیر تا بتونی چیزهای بد رو هم ببینی. اینقدر خوش بین نباشه. تو پرونده های ما و همینطور شغلِ ما خوشبین بودن یعنی باختن.

- اه عجب مارمولکی. پس واسه همین خاطر طول کشید تا آمپول و بیاره؟ دیگه جوابی نداد. بیشتر تو فرک بود. وقتی دیدم شکلاتش بازم آخرش خیلی تلخ شد. هر چی داشتم ریختم کنارِ دنده تو اون جای خالی و رو به حمال گفتم:

- این شکلاتا رو بخور خوشمزه است. از خونه حمال آوردم.

نیم نگاهی به شکلاتا انداخت و یکی برداشت:

- اون که می گفت شکلات نداره؟!!

- آره بی معرفت. اینارو هم خودم پیدا کردم. تک خوری می کنه.

یکی که انداخت تو دهنش و خیلی ریلکس شروع کرد به خوردن. تو دلم خمصانه بهش خندیدم حسابی لذت بردم. اما چند لحظه نگذشته بود که زد رو ترمز و ایستاد. با تعجب گفتم:

- چند تا از اینا خوردی؟!!

من که فهمیدم از طعمش خوشش نیومده گفتم بذار بیشتر بگم که فرک نکنه از قصد بهش دادم. اروم گفتم:

- خوب نشمردم فرک کنم ده تا.

با چشم های گرد شده گفتم:

- الان خوبی؟
- معلومه که خوبم. چي مي گي؟
- رو پوستِ شکلات و دوباره نگاه کرد و گفت:
- دختر اینا هر کدوم بیست درصد الکل شکری داره.
- چي چي داره؟
- شکلات و که تو دهنش بود پرت کرد بیرون و گفت:
- دیگه هر چي دیدي سر رات بر ندار. تو اینا الکل هست.
- جداً؟ خوب ما نخورده مستیم نیاز به این چیا نیست. اما چه باحال. به حق شکلاتای نشنیده.
- چپ چپ نگاهم کرد:
- ندید بدید بازی در نیار.
- چند لحظه ای بیشتر نگذشته بود که گفت:
- بین ساتی گاهی فکر می کنم خیلی زود بزرگ شدي و گاهی فکر می کنم خیلی بچه ای. دختر تو باید یاد بگیری هر حرفی و هر جایی نزن. باید یاد بگیری حواست به حرف زدنت باشه. گاهی زیادی ساده می زنی. انقدر ساده بودن کار دستت میده. هر حرفی و هر جایی نمی زنی. حرف زدنت اونم وقتی هیچ تمرکزی روشن نداری همه چیرو خراب می کنه. من که دیشب آماده باش بودم همه چیز و بفهمه. نمی گم نبین و نگاه نکن اما هیچوقت نذار برق اساس و کلاً چیزی بگیرتت که حتی نفهمی چي جواب می دی.
- اوووو چقدر نصیحت باشه بابا حواسمون هست.
- اگه بود که من انقدر حرص نمی خوردم. بین اینجا قراره شروع کنی. پیاده شو.
- به اونجایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. یه برج. من از کجا بدونم چه خبره؟

با هم راه افتادیم. وارد آسانسور که شدیم شماره شونزده و زد و گفت:
- سعی کن همیشه نا محسوس اطلاعات بگیری و هیچوقت حرف اضافه
ای نزنی.

- ما هیچوقت حرف اضافه نمی زنیم.

- عزیز من منظورم اینه که اطلاعات ندی.

- من عزیز شوما نیستم.

نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

- این یه تیکه کلام و بس.

بعد چشماش و ریز کرد و گفت:

- من هاویار نیستم که با نفس بگم عاشقتم. خیالت راحت.

پوف— این که همه چیز و می شنوه. آخه چطوری؟ مگه میشه چیزی و ک

هاویار در گوشم گفت و بشنوه؟! سخندون که خیلی ازمون دور بود. ای

خدا آخرشم دیوونه می شم.

با هم از آسانسور اومدیم بیرون. زنگ یه واحد و که آرایشگاه بود و زد و

منتظر موند. وقتی در باز شد. با یه زن مشکی پوش و نقابزده رو به رو

شدیم. اون از اوم مدل احترامایی که پلیسا میذارن گذاشت که حمال با

دست کاری کرد که اون راحت ایستاد. حمال نیم نگاهی به من انداخت و

اشاره کرد برم تو .

- بی احتیاطی سروان؟! مگه قرار نبود رو هوا در و باز نکنید. من این واحد

و با کلی دردسر پیدا کردم.

- از چشمی دیدم که شما یید. ببخشید.

دیگه کامل اومده بودم تو نفهمیدم چی می گن. همینجوری که همه رو

نگاه می کردم با خودم گفتم:

- اینجا آرایشگاست یا نماز جمعه؟ چرا همه نقاب دارن؟

زنی که حرفم و شنیده بود با جدیت گفت:

- این هایی که می بینی لباس های مخصوص نین جاهاست.
 وبعد ساکی داد دستم و گفت:
 - تا سه دقیقه دیگه لباس پوشیده اینجایی.
 و بلند تر گفت:
 - سه دقیقه!
 و رفت سمتی دخترای دیگه و یه چیزایی و بلند می گفت که نمی فهمیدم
 یعنی چی:
 - ایچ... نی... سان... شی... گو... زک...
 با یه زحمتی لباسام و پوشیدم و کمر بند سفیدم و نقاب و کفشم و برداشتم
 رفتم بیرون. این به من گفت چند دقیقه؟ فرک کنم نیم ساعتی هست دارم
 دنبال خشتک شلوار می گردم که از همون سمت بیوشمش. بابا انقدر
 گشاد که من تو یه پاچه اش جا می شم.
 البته اگه اون زن بود میومد کلاً من و اعدام می کرد از بس که جیغ و داد
 می کنه. اما اینجور که اینا می گن اون سنپای بود الان واستاده کنار چون
 سنسی اومده. اینا یعنی چی؟ حرفا خارجکی شده سر در نمیارم.
 رفتم بیرون. اون زنی که می گفتن سنسی با دست بهم اشاره کرد که سر
 جام بایستم. منم خندیدم و گفتم:
 - نه خواهش می کنم شوما چرا؟ صبر کنید من خودم میام.
 اما اون کف دستش و رو سینه ام گذاشت و مجبورم کرد عقب گرد کنم.
 دوباره اومدم بیرون سالن.
 - دختر اول باید احترام بذری و اجازه بگیری بعد وارد شی. تازه تو که هنوز
 لباسات و کامل نپوشیدی.
 - سلام. ببخشید ما بلت نیستیم اولین بار از این غلط می کنیم.
 خندید و گفت:
 - فرزام گفته بود بی تجربه ای.

من که می گم حمال بهش بیشتر میاد حالا اینا هی بش بگن فرزام. این و گفت و کمر بندم و گرفت و بهم یاد داد که چجوری ببندمش و بعد هم تو پوشیدن کفش کمک کرد. بهم گفت که فعلاً به نقاب نیازی نیست و توضیح داد که قراره نین جوتسو کار کنم:

- بین عزیزم این ورزش چندین بخش داره. یعنی چندین مدل می شه باهاش کار کرد. مبارز و دفاع شخصی و آکروبات و حرکات نمایشی. تو می تونی رو هر کدوم از اینا تمرکز بیشتری داشته باشی اما در کل همه اش و کار می کنیم.

- آها خوب ما حرکات نمایشی می خواییم. تو محل کف همه می بره.
- نه عزیزم شما داری برای هدف خاص و کوتاه مدت آموزش می بینی فعلاً باید رو همون دفاع شخصی تمرکز کنیم.

- خوب حالا زمانی که می خوای وارد سالن تمرین بشی یه دستت رو حالت نیمه مشت نگه می داری و اون یکی دستت رو روش قرار می دی. کمی خم میشی و رو به سالن و بچه ها و رو به سنسی می گی: " سنسی اونیکایشیماس؟" و من اگه قرار باشه بهت اجازه بدم با همین کلمه جوابت و میدم و تا زمانی که جوابتو ندادم حق ورود نداری.

- ببخشید اگه خواستیم بریم دست به آب چی؟ اون موقع چی بگیم؟
- برای ورود و خروج از همین استفاده می شه. اما برای خروج باید گوشه سالن که برای خروج بشینی. یه دستت رو ببری بالا و باکف دست دیگه ات بزنی رو زمین و همین جمله و تکرار کنی.

- آها. ببخشید اگه یادمون رفت چی؟

- از سنپای پرس.

- ما از سنپای خوشمون نمیاد. شوما هم اسمت قشنگ تر هم خوشگل تری.

لپم و کشید و گفت:

- عزیزم فرق من و سنپای اینه که اون کلاً جدی اما شاید کمی نرم تر از من باشه. من داخل کلاسماً اصلاً اینطور نیستم فوق العاده سخت گیرم. و اینکه سنسی که من باشم استادتونم و سنپای بالاترین رنگ کمر بند تو کلاس و همینطور بعد از من قرار می گیره.

یعنی بعد از من مقام ارشد می شه سنپای. ممکن یه روزی هیچکدوم از ما نباشیم. مقام بعد از ما دو تا میشه سنپای. یعنی در نبود من شما موظفید که از سنپای اطاعت کنید. با ذوق گفتم:

- یعنی اگه یه روز هیچکس نبود من می شم سنپای؟!
خندید و گفت:

- نه عزیزم چون اگه هیچ کس نباشه کلاً کلاس تشکیل نمی شه! البته اینجا برای افراد خاصی اینا همه نیروهای ما هستن که دارن تربیت می شن.

دکی. چه خوب حالم و گرفتا. به کلاس احترام گذاشت و وارد شد و منتظر به من نگاه کرد. منم چند قدم همراهش رفتم و تازه یادم افتاد چی شده برگشتم و اجازه گرفتم و وارد شدم.

- ببخشید اون ایچ و نی یعنی چی؟

- اون شمارش برای نینجاهاست. به این صورت می شماریم. از یک تا ده.
سه دور دور سالن بدو.

شروع کردم به دویدن. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای سنسی سالن و خراب کرد ریخت سرمون:

- صدای قدمها و نشنوم.

چرا اینجور می دویی؟ مگه دنبالت کردن؟ قدرتی بدو...
آروم...

دستا کنارت از آرنج خم شه... آها... آره.

از بینی نفس بکش. مگه نمی گم بینی؟ یه بار دیگه دهنِت باز شه
 مجبوری دراز بکشی بچه ها از روت رد شن. از بینی اونم هر چند ثانیه
 یکبار. نه گاز اضافه بده بیرون و نه اکسیژن اضافه حروم کن.
 ای خدا کاش نقابم و زده بودما. عجب گهی خوردم اوادم اینجا. برای
 اکسیژنم بازخواست می شیم. دلم می خواست گریه کنم. منی که یه کشور
 و دو دقیقه ای می دوییدم سه دور دوییدنم با مدلی که گفته بود ده دقیقه
 طول کشید. ماشاالله سالنش به اندازه کل محله ماست.
 با کمک خودش حرکات گرم شدن و کششی و انجام دادم بلاخره نوبت من
 شد که اون مدلی بشمارم. انقدر هم سخت که تا حالا هزار بار با خودم
 تمرین کردم اما هر کار می کنم باز یادم میره. وقتی سنسی صدام کرد
 شروع کردم به شمردن:

- ایچ.. نی... سان... شی... گوه...

- نه عزیزم گو... انقدر غلیظ نگو.

حالا گوه، گوه دیگه غلیظ و رقیق نداره.

وقتی دید طولش میدم چشم غره ای رفت و خودش ادامه داد. ای بابا
 خوب اولین جلسه ام. چی کار کنم؟

خلاصه وقتی حرکات کششی تموم شد یه تشک آوردم و بهم یاد داد که
 چطور پشتک نینجایی بزnm. آخیی یه حالی میده. انگار الان کمربند
 مشکی گرفتی. چون بلاخره بعد از نیم ساعت تونستم یه پشتک نینجایی
 درست بزnm.

رو به بچه ها بلند گف:

- تایتانیک کار کنید من الان میام. سنپای حواست باشه.

اااه همیشه می دونستم این پلیسا یه جا کارشون می لنگه، دیدین؟ یکم
 اینور و اونور و نگاه کردم. خم شدم زیر دستگاه ها رو هم نگاه کردم. پس

جک کجاست؟ چجوری می خوان بدون جک تایتانیک کار کنن؟ حتما از پسرا ایرانی استفاده می کنن دیگه. پس کجان اخه؟
بیحیاها. اخم کردم و سرجام ایستادم و رو به سنسی که میومد سمت من گفتم:

- ما اهلش نیستیم.

- اهل چي؟

- تایتانیک و لب و لیس و این چیزا.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد:

- چي می گی دختر؟ اولاً که تایتانیک نه و تایتانی دوماً این یه مدل حرکت. با این حرکت وقتی می زنت زمین می خوای بلند شی دیگه نیاز نیست از دستت کمک بگیری.

این و گفت و به سنپای اشاره کرد تا حرکت و بزنه. عه وا! راست می گه. پاهاش و کمی داد بالا و یه تکون به کمرش داد با یه پرش بلند شد ایستاد. چه جالب. از اون کارای کشتی کجی.

خلاصه کم کم داشت از ورزشش خوشم میومد. چون خیلی باحال بود. بعد از یاد دادن یه جور جفتک پرونی که اسمش " گِـدان " بود. رفت سراغ بچه هایی دیگه و کمی بعد کلاس با انجام حرکاتی که بدن و به حالت آرامش برگردونه تموم شد.

داشتم لباسم و عوض می کردم که زن اومد پیشم.

- با فرزام چه نسبتی داری؟

یاد حرف فرزام افتادم: " سعی کن نا محسوس اطلاعات بگیری تا حرف اضافه بزنی ". " منظورم اینه که اطلاعات نده ".

خیلی ریلکس گفتم:

- اینجا رو بهم معرفی کرده. شوما کیش بودین؟! خواهر مادرش؟!

با مشت زد تخت سینه ام و گفت:

- نه پس داره خوب آموزش مي ده. من خواهر پدرشم دختر!
 - اوه يعني عمه؟
 سري تڪون داد و لباسش و در آورد.
 - اين گوشواره ها رو كي برات خريده؟! طلا سفيد، نه؟
 - بله. طلا سفيد.
 نمي دونستم بهش مي گفتم فرزام بهم هديه داده يا نه. بيخيال گوشواره شدم و به پوستش نگاه کردم. آخي مثل خودم سفيد اما تقريباً دو برابر من و پر از عضله است. تازه سينه اش هم بزرگتر.
 - ببخشيد ميشه يه ورزشايي بديد كه مال منم مثل مال شما شه؟!
 اول با تعجب نگاه کرد اما وقتي بهش اشاره کردم فهميد چي و مي گم غش غش زد زير خنده و گفت:
 - اينجا كاري نمي شه كرد بايد بري بدنسازي و كار با دستگاہ اما...
 دستاش و تو هم قفل کرد و كف دستاش و رو بازوهاش گذاشت و بهشون ضربه وارد کرد.
 - اين كار باعث مي شه هم سفت شن هم بالا بمونن.
 ديگه حرفي نزديم كه اون عمه خانم گفت:
 - دفعه بعدي كه ميائي به فرزام بگو برات بو و نانچيكو بخره. همينطور چند مدل صلاح سرد. خودش مي دونه.
 سري تڪون دادم و لباسام و پوشيدم كه برم بيرون.
 - كجا؟
 - برم ديگه. حتما پايين منتظر.
 - يه تاي ابروش و داد بالا و گفت:
 - از كي تا حالا معرفت راننده ات هم هست؟!
 شونه اي بالا انداختم و گفتم:

- خوب اصرارِ خودش بود دفعه اول مارو بیره بیاره.
- فرزام کار داره. امروز و با منی عزیزم.
- نکنه می خواد ما رو بدزده؟!
- ببخشید گوشی دارید؟ آخه من گوشیم تو ماشین جا موند.
- همون موقع گوشیش زنگ خورد. ابرویی بالا انداخت و با گفتنِ چه حلالزاده جواب داد و گوشی و گذاشت درِ گوشِ من.
- سلام.
- سلام. خوبی؟
- مرسی، شوما خوبی؟
- خسته نباشی. امروز و با سروان الهی باش.
- آهههه یعنی اینجا همه پلیس؟ یه نگاه به رختگن انداختم. تا حالا اینهمه پلیس با هم یه جا ندیده بودم!
- تایید کردم و بعد از خداحافظی از بچه ها. با سروان الهی یا فرانک یا همون سنسی خودمون از یه درِ دیگه از برج اومدیم بیرون و حرکت کردیم اما نمی دونستم داریم کجا می ریم.
- از مهمونی فردا شب خبر داری؟
- بله. شوما هم هستید؟
- آره. البته تو به هیچ عنوان با هیچ کس آشناییت نشون نده. نه من و نه هر کسی که تا حالا دیدی. حتی اگه اون شخص خواهرت هم بود آشناییت نشون نده. هستن اشخاصی که همه جور زیرِ نظرت دارن و هستن دوربین هایی که بعد از اتمامِ مهمونی توسطِ افراد خبره چک می شن. یعنی حتی می تونن از تو نگات هم بفهمن چه خبره. پس سعی کن با همه غریبه باشی و تنها شخصِ آشنا همراه و شخصِ کنارت باشه. همین و بس.
- حالا همراهِ ما کی هست؟

- فرزام دیگه. حالا امروز با منی برات توضیح می دم همه چیز رو. امیدوارم شب هم پیشم بمونی.

این و گفت و یه چیزی و تو گوشش تکون داد و یه دکمه ای و رو فرمون فشار داد.

- فرزام. می دونم که هستی و طبق معمول کار خودت و کردی. میشه؟

... -

- آره بابا ما تربیت شد؟ خودتیم. تو همون باشگاه از مدل و شکلشون فهمیدم.

... -

- پس میشه؟

... -

- اکی می بینمت. خداحافظ.

بلاخره رسیدیم. درِ خونه با ریموت باز شد و وارد شدیم. خونه اش طبقه دوم بود. یه واحد شاید تقریباً صد و بیست متری. از خونه ما بزرگتر بود. چادرش و در آورد و انداخت تو ماشین و رو به من گفت:

- باید دوش آب گرم بگیری. اینجور که معلومه اولین بارت هم هست که ورزش می کنی. حسابی سخت می شه.

این و گفت و رفت تو اتاق چند دقیقه بعد اومد بیرون و گفت:

- حموم آمادهست. لباس همونجا برات گذاشتم. زود بیاد.

و لبخندی بهم زد. تشکری کردم و رفتم تو اتاق. لباسهام و در آوردم. و لباس های زیرم و گذاشتم تو کیفم. خوب خجالت می کشیدم.

- تا این ماموریت تموم شه اینا می فهمن ما کجا بدنمونم خال داریم! تو وان دراز کشیدم. آخی چه خوب... احساس می کنم استخونام داره

حال میاد. خیلی خسته بودم. با خودم گفتم:

- خوش به حالشون همه اشون وان دارن. اون وقت ما کل ایران و گشتیم نتونستیم یه لگن بزرگ پیدا کنیم به عنوان وان ازش استفاده کنیم! بعد از شستشوی خودم لباسایی که برام گذاشته بود و پوشیدم. لباسا اتکت نداشت. اما نمی خورد کهنه هم باشه.
- فرانک وقتی من و دید گفت:
- عافیت باشه خانم. لباسا تن خورده نیست ها. فقط مارکاشون و جدا کردم.
- نه بابا این حرفا چیه. دیگه شوما بیخشید ما نمی دونستیم باس لباس بیاریم.
- کمی نگاهم کرد و گفت:
- باس نه عزیزم، باید... شوما هم نه، شما!
- آهان همون شوما!
- خندید و گفت:
- کوچه بازاری یه زمانی خوب بود. خرابش کردن. اسمش و خراب کردن! چیزی نگفتم. برا ما که هنوزم خوبه!
- چند سالته؟
- بیست و یک سالمه.
- من که می دونم کل پروندم توسط همه اشون زیر و رو شده اما نمی دونم چرا انقدر سوال می پرسه.
- اومد کنارم نشست و گفت:
- می تونم گوشواره هات و قرص بگیرم؟! با شک پرسیدم چرا؟!!
- گوشات قرمز شده. چند وقته گذاشتی تو گوشت از اونروز در نیاوردی؟
- نه آخه حم... آها فرزام گفت اگه درارم گوشم چرک می کنه.
- پس هدی؟ فرزام.

خواستم دوباره یکم آبروی فرزام و ببرم. پاهام و رو مبل جمع کردم و گفتم:
 - آره گفت این گوشواره هارو برا من ساختن و ازم خواست هیچوقت
 درشون نیارم چون دلگیر می شه.
 سرش و تکون داد و با تعجب گفت:
 - عجیب فرزام از این حرفا به کسی نمی زد.
 و اومد در گوشم و در حالی که گوشواره ها رو جدا می کرد گفت:
 - من می دونم و فرزاد... تو صبر کن. اسم زن که میاریم هزار جور اه و اوه
 می کنه حالا برای دختر مردم هدیه می خره و حرفای آنچنانی می زنه؟!
 اونم حین انجام ماموریت؟! چشم سرهنگ روشن!
 من که دیدم بدجور خرابکاری شده گفتم:
 - ای وای در این حدم دیگه نگفته بود. اخه می دونید از اون شکلاتا که
 توش مشروب داره خورده بود تو خودش نبود حالا شوما اینبار و ببخشید.
 چیز خورده!
 با تعجب گفت:
 - خدای من! مگه فرزام مشروب خورده؟!
 یا خدا خرابتر شد که:
 - نه در اون حد! یکمی خورد. می خواست سیگاری قهوه ای من و
 امتحان کنه گفت قبل از سیگار مشروب مزه میده! یعنی بر عکس بعد از
 مشروب سیگار می چسبه!
 - وای تو رو خدا؟! مگه سیگارم می کشه؟!
 خاک به گورم اینا همه چیز براشون مورد داره.
 - نه فقط روزی یه بسته می کشه!
 - یه بسته؟!
 از صدای بلندش کمی رفتم عقب تر و سرم و آروم تکون دادم.
 - چشم داداشم روشن.

همون موقع تلفن زنگ می خورد. تلفن و جواب داد و با عصبانیت به کسی که پشت خط بود گفت:

- فقط دعا کن نبینمت. خفه ات می کنم.

... -

- من و شما دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم سرگرد الهی!
یا جد سادات حمال. یعنی بدبخت شدم برای یه لحظه ام.
تلفن و قطع کرد. چند لحظه ای با خودش کلنجا رفت و بعد رو به من گفت:

- بیخشید عزیزم تو رو هم ناراحت کردم. بلند شو بیا با هم یه چیز بخوریم
داره میاد اینجا. کوفتم جلوش نمی دارم.

- وای تو ورخدا اینبار و بیخشیدش من دیگه حوصله ندارم باهاش برم
باغ!

- چیی؟ کدوم باغ؟ مگه باغم داره؟!

- بله! باغای فاتح.

دستش و با حالتی کلافه به سرش گرفت و گفت:

- پلیس مملکت یه آدم بیشعور باشه از بقیه چه انتظاری می ره؟! وای
فرزاهام...

استرسم بیشتر شد. بابا مگه می ریم باغ چه می کنیم؟ چرا ناراحت شد؟

- شوما اینکارا رو می کنید فرک بد می کنه فرک می کنه ما حرفی زدیم.

نکنید اینکارو با ما به جان یه دونه بچه ام اعصاب معصاب نداره.

- مگه تو بچه داری؟!

- نه بابا خواهر هنوز خرش و پیدا نکردم تا کره خرش!

خندید و با حالتی با نمک گفت:

- تو خیلی با نمکی دختر. بلند شو چیزی بخوریم.

همون موقع زنگ و زدن. چشم غره ای به آیفونِ تصویری رفت و رو به من گفت:

- من که باز نمی‌کنم. پسرِ خجالت‌م نمی‌کشه!
- ای خدا عجب غلطی کردم خواستم حالش و بیگیرما.
- ببینید فرانک خانم ما بریم اونجا آش و لاش بر می‌گردیم. اونوخ دیگه ماموریت بی ماموریت پس برو که هوا ابری.
- بدون اینکه آیفون و برداره در و باز کرد و درِ ورودی هم باز کرد و منتظر موند. نگاهی به اطرافِ خونه انداختم. شیطونِ می‌گفت یه پا داری یکی دیگه هم قرض کن الفرار اما اخه از کجا فرار؟
- مټ چي پس کله ام و می‌گیره و می‌برتم که اینبار با گرگی مسابقه غذا خوری بدم. وقتی صدای تیکِ اسانسور بلند شد منم نا خودآگاه بلند شدم. فرزام اومد تو و رو سرِ عمه اش خم شد و همدیگه و بوسیدن:
- چشمم روشن. تو ماموریت؟ می‌دونی چقدر بهاش سنگین؟ اگه بفهمن از ترفیع و اینا خبری نیستا!
- فرزام نیم‌نگاهی به من انداخت و اومد سمتم:
- بابا این حرفا کدوم؟! تو که خودت من و می‌شناسی؟
- نگاه پر تهدیدی بهم انداخت و گفت:
- خوب چطوری خانم؟!
- این و درست وقتی رو به رو ایستاده بود گفت. پررو پررو تو روش نگاه کردم و گفتم:
- ما خوبیم. شوما چطورید آقا؟!
- بازوم و محکم گرفت تو دستش و کمی سرش و کج کرد، چشمای ریز شده اش و تو چشمام دوخت و گفت:
- مثل اینکه بدت نمیاد مادرِ بچه هام شی؟!

سرم و بردم سمتِ راست و یه فوت بلند کردم و دوباره برگردوندم سمتِ چپ یه فوت هم اونور فرستادم و با صدای بلند گفتم:

- توبه توبه... این حرفا کدوم؟ فاصله رو رعایت کن برادر.

بازوم و بیشتر فشار داد. انقدر که حس کردم اون قسمت از دستم تو دستش مثل یه کاغذ مچاله شده. اما نه صورتم جمع شد و نه اخم کردم. چشم سفید تر از همیشه زل زدم تو چشمش.

بلاخره دستم و محکم ول کرد بدون اینکه چشم ازم بگیره گفت:

- فرانک، ایشون همین خزبعلات و تحویلِ بابا هم دادن. نبودی ببینی بابا چطور با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت: "چشمِ سرهنگ روشن!"

با چشم های گرد شده گفتم:

- فري جلبک پدرِ شوماست؟! اخم کرد:

- ببین به کجا رسیدیم سرهنگ الهی کسی که الان باید سپهد می بود اما خودش و کشید کنار شده فري جلبک!

با قایفه ای حق به جانب گفتم:

- اوشون خودشون گفتن. بعد مظلوم گفتم:

- حالا مگه چیه. جلبک... جلبکِ سبزِ دریا...

فرانک رفت سمتِ آشپزخونه و در همون حال با حالتی که انگار مچ گرفته گفت:

- حالا اینارو بعداً هم میشه راجع بهش بحث کرد. فرزام جان شنیدم باغ داری؟! فرزام چپ چپ نگاهم کرد. منم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- چیه نکنه فرک کردی کارِ ماست؟ یا خدایی نکرده ما دهنمون گشاد همه چی ازش در میاد؟

ابروهاش و انداخت بالا و گفت:
 - نه بابا این حرفا چیه؟! دور از جون گشادا!
 و آرومتذ ادامه داد:
 - صبر کن بعد از جشن. تنبیهت محفوظ.
 رفت سمت آشپزخونه و گفت:
 - بردمش باغ سپاه با گرگی مسابقه بده!
 با تعجب نگاهی به فرزام انداخت و بعد از چند لحظه با صدای بلند گفت:
 - خیلی بدجنسی پس حق داشت اونهمه دروغ پشت سرت بیافه.
 - ما هیچ وقت دروغ نمی گیم. مثلاً از اون شکلات مشروبیا خورده بود.
 یکم بش رو می دادیم حتما می گفت بعد از مشروب سیگار می چسبه و
 می کشید. بعد ترم مست و پاتیل ما رو می برد باغ. پس من خیلی هم
 راستگو هستم.
 - بیا بشین دختر. انقدر بلبلی نکن.
 همگی نشستیم پشت میز. آرنجم و گذاشتم رو میز و مشغول خوردن تیکه
 گوشتی که من و یاد اون تیکه گوشت تو کارتون موش و گربه که همه
 سرش دعوا می کردن انداخت، شدم. مشغول بودم که فرزام گفت:
 - بین ساتی. واسه مهمونی فردا باید کمی عادتتات و عوض کنی. مثلاً
 برای شروع لطفاً مثل من بشین.
 یه نگاه بهش کردم و گفتم:
 - ما عمراً مثل شما بشینیم. انگار عصا قورت دادین. یه قوس و انحنایی
 چیزی.
 - جایی که میریم تمومی رفتارها کنترل میشه. آرنجت هم از روی میز
 بردار. دقیقاً مثل خودشون بشین.
 - ما بلت نیستیم تظاهر کنیم.
 کمی خم شد رو میز و بهم نگاه کرد و جدی گفت:

- نکنه فکر کردی اونا همه با کلاس؟ یا خدایی نکرده با فرهنگ؟! نه عزیز من همه اشون که نه اما بیشترشون تازه به دوران رسیده های متظاهرن. تو فقط برای اینکه کسی بهت شک نکنه همه چیز و رعایت می کنی ساتی، باشه؟
- باشه

- ببین چاقو رو بگیر تو دست چپت. چنگالم تو دست راست. اینایی که می گم برای تمامی غذاهاست. اونا برنج سرو نمی کنن. همزمان باهاش همینکارایی هم که می گفت انجام میدادم:
- به انداز؟ دهنت با چاقو می بری. می زنی به چنگال. بعد چشم از غذات می گیری...
کمی به شخص رو به روت نگاه می کنی... حتی اگه کسی نبود...
آروم و با حوصله چنگال و به دهنت نزدیک می کنی و تیکه استیکت و تو دهنت می ذاری...
خیلی آروم می جوی... جوری که حرکت لبات قشنگ و آروم و پر از حوصله باشه...

من به چشماي اون نگاه می کردم و چشماي اون محو حرکت لبای من شده بود. من آروم می جویدم. و اون این آروم جویدن و دنبال می کرد. قبل اینکه شروع کنم به جویدن، درست تو لحظه آخر که می خواستم چنگال و بذارم تو دهنم کمی استیک رو لبم کشیده شده بود. آروم بلند شد و با دستمالش کشید گوش؟ لبم و دوباره بدون اینکه چشم از من که نه اما از لبام برداره نشست.

فرانک تک سرفه ای کرد و با طعنه گفت:

- البته نه برای منظور خاصی یا م جلب توجه!

اینطور ثابت می کنی که این مدل خوردن تو خونِت. چون تو هیچکدوم از حرکات عجله ای نیست. آخه حتی اگه یکی از اینا که تند انجام شه بقیه و خراب می کنه. مگه نه فرزام؟!
فرزام چشم ازم گرفت و گفت:
- آره بدجور خراب می کنه!
و مشغول خوردن شد.

همینجور که به شیشه تکیه داده بودم و چرت می زدم به مهمونیِ فرداشبم فرک می کردم. قرارِ چی بشه و چه اتفاقی بیفته؟ من چطور می تونم خودم و به اتاق برسونم و یه دفتر و به همراه اون کلید بردارم؟
حما... البته فرزام چون باید عادت کنم که یه وقت سوتی ندم. وقتی پرسیدم چرا از اسمِ خودش استفاده می کنه گفت راحت تر و تو کارت شناسایی جعلیش فامیلیش به سهیلی منش که یکی از کارخونه دارای بزرگ و یه مامورِ مخفی و دقیقاً یه پسرِ نشناخته هم داره و کسی خیلی دقیق نمی شناسنش تغییر پیدا کرده.

فردا شب من هم با اسمِ موردِ علاق؟ خودم و فامیلیِ جعلیم تو اون جمع حاضر می شم. خیلی استرس دارم. چون می دونم که می خوام جایی حاضر شم که هم‌رنگشون نیستم که نه صحبت کردنم بهشون می خوره و نه می تونم همپای صحبت هاشون باشم. از همه بدتر من هیچوقت نخواستم و نتونستم که بازی کنم. اونم با پول و پولدارها.
- بهتره انقدر فکر نکنی اگه سخت می گیرم به خاطرِ خودت.
بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

- بین تا وقتی حواسم باشه خوب نقش بازی می کنم. اما می ترسم یهویی اون وسط مسطایادم بره سوتی بدم.
دستم و تو دستش گرفت:
- چقدر سردی؟

- ما دستامون همیشه یخ.
- خواستیم دستمون و بکشیم از دستش بیرون که محکم تر گرفت و گفت:
- حواسم بهت هست. مطمئن باش.
- و بعد دستمون و بیخیال شد.
- می گن عمل نکردن به وصیتِ مرده گناهِ بزرگی. خیلی بزرگ!
- سرش و تکون داد:
- آگه یه روزی تو این ماموریت مشکلی برای من پیش اومد خیلی مراقبِ خواهرم باشید.
- کوتاه و آروم خندید:
- تو قرار نیست بمیری این و من می گم!
- حالا انگار استغفرالله خداست.
- من: در هر صورت...
- نذاشت ادامه بدم و خودش اینکار و کرد:
- در هر صورت حتی آگه خارج این ماموریت مشکلی برات پیش بیاد من خواهرت و تو اون محل و کنارِ عمو و دایی تنها نمی ذارم این و بهت قول می دم.
- معمولاً آدمایی که قول میدن همه حرفاشون و خالی. البته من به این باور رسیدم.
- من حرف می زنم و عمل می کنم.
- برگشت و نگاهم کرد:
- مثلاً می گم آگه فردا خرابکاری کنی گردنت و می شکنم. و همین کار و هم می کنم.
- چشم غره ای بهش رفتم:
- خوبه والا زوری زوری ما رو آوردید تو کار. تهدید هم می کنید.
- هیچ زوری در کار نیست. بزمن کنار پیاده می شی؟

لبخندِ مسخره‌ای زدم و گفتم:

پام که از این ماشین برسه بیرون رو زمین فرود نیواد. می شم بچه‌های
گم شده‌ای که همکاری خیلی راحت به خانواده‌هاشون می‌گن ما خبری
نداریم و خیلی راحت تر اسمشون میره تو لیست مفقولاتر ها!

- خیلی بدبینی.

- زیادی بد دیدم.

ریموت و زد و گفت:

- بیشتر از اینکه بد ببینی، بد شنیدی. بین من برای دولت‌م کار نمی‌کنم.
من برای منافع کسی خودم و جونم و به خطر نمی‌ندازم. من فقط و فقط
برای ایرانم قدم بر میدارم.

این وظیفه من، وظیفه تو و خیلی‌های دیگه... که غیرت و از وجودشون
برداشتن جاش سیب زمینی گذاشتن. در ضمن شعار هم نمی‌دم. شاید
روزی به یه خطی رسیدیم که برای من شد آخرش. می‌بینی حتی آخر خط
هم به خاطر هدفم تسلیم نمی‌شم. مطمئن باش.

من تو این ماموریت بهت نیاز دارم وگرنه مطمئن باش هیچوقت سدِ
راحت نمی‌شدم تا به زور بیارم تو راهی که بخواد زندگی فردات رو به خطر
بندازه. تو قبلاً توسط امیر علی اومدی تو راه من فقط دارم آگاهت می‌کنم
و ازت برای پیشبردِ ماموریت کمک می‌گیرم. در عوض...

انگشت اشاره و کناریش رو به سمت چشماش گرفت و با جدیت گفت:

- حواسم بهت هست...

به خواهرت به زندگی و به امنیتتون. همه‌اش و تضمین می‌کنم. البته
خودت و نه... واسه همین دارم می‌کنمت یکی از ما... یکی که آگه این
بین مشکلی برات پیش اومد بی انصافی در حقت نشده باشه و بلد باشی
مثل ما رفتار کنی.

البته به نفعِ خودم هیچ کاری نکردم من خودم اومدم تو این راه من به تربیت دیده نیستم که فرستادنش برای نقش بازی کردن من به زحمت تونستم رضایتِ بالا رو برای این ماموریت بگیرم. منم می تونستم بشینم و از بالا تماشا کنم که نیرویی که روش کار کردم چطور داره خودی نشون میده.

همراه هم رفتیم بالا. خوب مثلِ بابا جونش که هنوزم فرک می کنم سرکارم گذاشتن و فقط یه دندونپزشکِ و بس آدم و آروم و قانع می کنه. امروز فهمیدم که پدر و مادرِ فرزام همکار هستن اما به خاطرِ طرزِ فکرهاي متفاوت چند سالی هست که از هم جدا زندگی می کنن. درست ده سالِ پیش هم که پدرِ فرزام برای رشت؟ دندون پزشکی شرکت کرد و قبول شد. اختلاف ها هم به اوج رسید و بعد بدونِ طلاق از هم جدا شدن. وقتی واردِ خونه شدیم رو به من گفت:

- خوب قبل از اینکه تمرینامون و شروع کنیم یه موضوعی هست که باید باهات راجع بهش حرف بزنم. البته قبلش لباسِ راحت بپوش. تو کشوی اول پاتختی می تونی چیزی برداری و بپوشی. وقتی بهترین و مناسبترین لباسا و پیدا کردم پوشیدم و رفتم بیرون. فرزام نشسته بود و با گوشی موبایلش که خیلی هم بزرگ بود سر و کله می زد و با انگشت روش می زد.

وقتی متوجه حضورِ من شد. به رو به روش اشاره کرد و مثل همیشه بی مقدمه شروع کرد:

- خوب می دونی که ما مسلمونیم. مقام های بالا به هیچ عنوان قبول نمی کنن و من و تو غریبه و بدونِ هیچ محرمیتی کنار هم بمونیم. و شونه ای بالا انداخت و رو به من گفت:
- کاری که تا الان انجام دادیم.

همه می دونن ما با حضورِ فرانک و پدر صیغه خون‌دیم. البته پدر خودش اطلاع نداره. بین ساتی من به صیغه هیچ اعتقادی ندارم و این کار رو توهین به طرفین می دونم. مخصوصاً به دختر برای همین هم تا حالا راجع بهش حرف نزدم. اما از بالا چندین بار تذکر اومده که ما باید صیغه نامه داشته باشیم و این صیغه نامه تو پرونده بمونه چون بعد ها در دسر ساز میشه.

خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

- مام به صیغه اعتقاد نداریم. اما شوما خیلی زودتر باس به ما می گفتید.
- می دونم، می دونم. اما تا حالا خیلی جدی نبود تا اینکه تصمیم گرفتم تو، تو این مهمونی کمکم باشی. می دونی این اصلاً ربطی به ماموریت تو نداره. شاید یه سری رابط ها از متین و امیر و خیلی های دیگه باشن اما اصلاً ربطی به اونا نداره.

شکار شدم و با عصبانیت گفتم:

- چی؟ پس چون ربطی نداره می خوامی گردن ما رو بشکونی؟ آره؟ عجب رویی داره به مولا.

- تو می تونی کمکم کنی و می تونی همین الان پاشی بری خونه ات.

- الان که نه اما صبح حتماً میرم حالا واستا بین زن نیستم اگه نرم. نه بیخشید دختر نیستم اگه نرم. به جدم سادات قسم اگه پلیس نبودی الان یه شلاقی حرومت می کردم. شایدم یدونه از این " گدا " ها که عمه ات امروز بهمون یاد داده.

خیلی جدی بلند شد و گفت:

- باشه. هر جور راحتی، خوش اومدی. همین الان برو و مزاحم کارم نشو. و بعد رفت سمتِ اتاقش. یعنی چی؟ عجب آدم بیشعوری. بدجور ناراحت شدم. یه نیم نگاه به شیرینیای روی میز انداختم. یدونه انداختم بالا و بلند شدم و دستم که خورده شیرینی بهش چسبیده بود و مالیدم به مبل و

رفتم سمتِ اتاق. زودِي لباسام و عوض کردم و خواستم بزنم بیرون که یادم افتاد هي واي من، من نه چشم دارم نه انگشت.

پوفي کشیدم و چشم غره اي به درِ عجیب و غریبشون رفتم و عقب گرد کردم. کور خونده اگه فرک کرده مي رم ازش چشم و انگشت قرض بیگیرم. تو پذیرایی چند تا پنجره بود و يه در. يه در که مي رفتي رو تراس. از تراس پایین و نگاه کردم. اگه تارزان بازي در مي آوردم و تراس به تراس مي رفتم پایین همه چي حل بود. اي بابا اي کاش يه بدلکار داشتیم. چشمام و براي خودم لوچ کردم. خوب اونجوري هم بدلکارِ مي رفت پایین نه ما.

یهو یکی از پشت گردنم و گرفت و کشیدم تو خونه. خوب تنها شخصي که مثل کرگردن قدرت داره و مثل یابو علفي رفتار مي کنه اما قد يه نصفه جلیک هم عقل نداره همین فرزام دیگه.

- نکنه قرار از تراس بپري پایین؟!

این و گفت و من و برد سمتِ در. چشمش و گرفت سمتي درو با انگشت اون جاي مخصوص و لمس کرد. در آروم باز شد.

- دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت:

- خوش گذشت. شب بخیر.

چشم غره اي بهش رفتم و گفتم:

- سرگرمي خوبی بودي. خدافظي...

و تو دلم غش غش بهش خندیدم. چیزی نگفت. هنوز يه پام تو خونه بود انگار پشیمون شده بودم. خوب چي مي شد مي رفتم. من که تا دو دقیقه پیش فرک مي کردم حق انتخابي ندارم. برگشتم تو.. اما نه دوباره رفتم بیرون... اه عجب. چرا اینجوري شدم... دوست ندارم نیمه راه ولش کنم... مي دونم که غرور سگیش نداشت خواهش کنه...

سرم و از لای در کردم تو و گفتم:

- سگ خورد... میام...

و رفتم تو خونه... در و محکم بست و گفت:

- بلاخره زبونت و کوتاه می‌کنم. بیا برو لباسِ فرداشبت و بیوش باید یه چیزایی و مثل سلام و احوالپرسی، دست دادن، و از همه مهمتر رقصیدن و که میدونم بلد نیستی کار کنیم.

- دکی خبر نداری. ما انواعِ رقصا رو بلتیم.

خودشم پشتِ سرم اومد. به لباسی که تو اتاق خوابش بود اشاره کرد و گفت:

- لباسِ فرداشبت همچین طرحی داره. هنوز کارِ لباست تموم نشده. یکم باز بود درخواست دادم پوشیده تر باشه که راحت باشی.

تو دلم یه بوسِ محکم از لپش گرفتم که اینبار مثلِ یه جلیکِ به بلوغ رسیده و کامل رفتار کرد و گفتم:

- باشه پس شوما برید بیرون تا ما بیوشیم.

وقتی رفت بیرون لباس و پوشیدم و برعکسش کردم و زیپیش و بستم دوباره برش گردوندم و دستم و از بنداش هم رد کردم. یه پیراهن به رنگِ بنفشِ تیره که یه شالم داشت. اگه بگم اولین بارم که از این پیراهن گرونا می‌پوشم دروغ نگفتم. یه کفشای پاشنه بلندی هم بود که وقتی پوشیدم چند دور عقب و جلو شدم تا نیفتم.

- بابا همون گالشای خودمون که بهتره. تازه پیراهن میفته روش معلوم نمی‌شه.

- باید تمرین کنی ساتی. با همین کفش لباسی مشابه همین. بیا زودتر. باید زود بخوابی که فردا آرایش رو صورتت بشینه گریمای ضایع نشه! با این حرفش شال و گرفتم دورم و رفتم بیرون.

دست به سینه به این تکیه زده بود. سرش کمی به سمت راست کج شده بود و به زمین نگاه می کرد. وقتی متوجه حضورم شد. نگاهش و از پایین پایین دامن گرفت و اومد بالا.

اونقدر آروم نگاهش و هل می داد و می اومد بالا که هر کی ندونه فرک می کنه تو سربالایی به هن هن افتاده. من شالم و سفت تر کردم. یکمی لرزش داشتم. شاید چون هیچوقت از این لباسا نپوشیدم فرک می کردم بهم نمیاد.

وقتی به صورتم رسید لبخند محوی هم رو لباش داشت لبخندی که زود پاک شد و به دنبالش فرزام تکیه اش و از این گرفت. همینطور که میومدم سمتم گفتم:

- نکنه فکر کردی می شه تو مهمونی اینطور خودت و مخفی کنی خانوم؟!

با این حرف دو طرف شال و گرفت و از سرم برداشت و من هم که کلا بی حس بودم هیچ مخالفتی نکردم. البته دهنم باز شد که بگم شالم و پس بده اما قبل اینکه حرفی بزنم گفتم:

- ببین ما صبح برای خوردن صیغه میریم. فکر کنم اینجوری حداقل تو خیالت راحت تر.

نگاهی به سرشونه های لختم انداخت که باعث شد خودم و جمع کنم. حس می کردم بازو هام داره یخ می زنه. انقدر ترک موتور این و اون نشستم که اگه بگم تا حالا به مرد غریبه نخوردم دروغ گفتم، اما تا حالا تن و بدنم با هیچ نگاهی برخورد نکرده بود. اولین بار که اینجوریه نفر انقدر بهم نزدیک و من حس می کنم گاهی سردم و گاهی دارم ذوب می شم. با وجود بی تفاوتی فرزام و نگاهش که بهم اطمینان می ده و می گه که چشم بد نداره من سرد و گرم می شم.

- خوب بین ساتی من تو رو با هر لفظ صمیمانه ای صدا کردم واکنش نشون نده. این طبیعی که من و تو وقتی به عنوان زن و شوهر وارد جمع می شیم به شدت صمیمی باشیم. هر کسی دستش و آورد جلو به هیچ عنوان ضایعش نکن. می دونم با دست دادن مشکلی نداری اما می دونم که عادت به ضایع کردن داری و خوشت میاد!

سرم و تکون دادم. گرفتم چی شد. باید با همه دست می دادیم.

- البته تو برای دست دادن پیشقدم نشو و وقتی یکی دستش و سمت گرفت تو هوا دستش و نقاپ!

نیم نگاهی به دستش بنداز. لبخندی بزن و تو چشمات نگاه کن و دستت و تو دستت بذار. فقط یادت باشه قبل اینکه نگاهش کنی اون لبخند و بزن.

سعی کن جای اینکه مثل مردها دست طرفت رو فشار بدی، چهار انگشتت رو چهار انگشتش قرار بگیره و با شصتت ضرب؟ خیلی نامحسوسی به پشت انگشت هاش بزنی. تو این حالت کمی هم سرت و متمایل کن به سمت راست یا چپ بدنت... تاکید می کنم خیلی کم... و چشم هات و آروم روی هم بزار و باز کن. و در اخر به همین آرومی و لطافت دستت و بکش عقب.

ازم خواست امتحان کنیم تا ایرادام و بگه. بعد از اینکه چند بار تمرین کردیم گفت:

- بین با شصتت زن پشت انگشتای طرف!

- چرا؟!!

رفت سمت این و کنترل لوستر و برداشت و نور و کم و کمتر کرد و گفت:
- خوشم نیومد!

وا. مگه قرار این خوشش بیاد؟!!

- خوب گفתי رقص بلدي؟ چه رقصايي؟ کدوم و از همه بهتر مي رقصي؟
تانگو؟! در حقيقت همين و مي خوام.
- چي چي گو؟ نه بابا ما تو جواتي رقصيدن استاديم...
آهنگ و که گذاشت فهميدم چه خبره. از اين آهنگ فيلمياست. اخمي
کردم و نشستم رو مبل.
شالمم کشيدم رو سرم:
- ما اگه بميريم، صيغه که هيچ عقدمونم کنن، همين الان زندانيم کنن،
اصن يه شوور خوشگلم پيدا کننا پاي اين يکي نيستيم. من هيچ نيازي
نمي بينم رقص تمرين کنم.
- اما زوج هاي اونجا بايد کامل باشن.
- هيچ باسي وجود نداره. مي توني بگي خانومم مريض. يا هر چي.
- همينم مونده خودم و مسخره کنم و اونا فکر کنن تاريخ مريض خانومم
هم تونستن بفهمن!
- سرم و انداختم پايين و با انگشتم بازي کردم. و با خجالت ادامه دادم:
- حالا ما منظورمون اون مريض نبود! خير سرمون مثلاً سرما خورديم. من
نه رقص بلام و ن هيچ تلاشي براي ياد گرفتنش مي کنم.
- اين کار و سخت مي کنه. يه جورايي جلب توجه هم مي کنه.
- من به شوما قول مي دم فردا بعد از مهموني دفتر و کلید دستتون باشه.
شومام سعي کنيد جوري با ما باشيد که ما پس فردا به خاطر اين
ماموريت شرمنده شوورمون نشيم. بلاخره اونم به هزار اميد مياد ما رو
عقد کنه. بگم دست دادم، ترک موتور نشستم ماموريت رفتم و حالا يه
چيزايي هم شده. اما ديگه نگم عاشقونه با يکي ديگه رقصيديم زشته
خوبيت نداره.

چه چرت پرتایی گفتم خوب دیگه دست زده بهمون دیگه یه ذره دو ذره نداره که . اما باشه حداقل ما همیشه آرزو داشتیم با پدر بچه هامون اونجوری برقصیم بعد ما رو ببره تو اتاق. این که پدر بچه هامون نی. اون نشسته بود و سرش و به مبل تکیه داده بود و چشمش هم بسته بود. بلند شدم و رفتم تو اتاق لباسم و عوض کردم و پیراهن و تو جاش گذاشتمو بعد از مرتب کردن شالم رفتم تو اتاق خودم. کاش می شد برگردم خونه اما نمی شه چون صبح باس برم برای اول صیغه و بعد گریم. تقه ای به در اتاق خورد و بعدش فرزام همراه یه کیف دستي کوچیک اومد تو:

- قبل از خواب می خوام یه چیزی و بهت بگم بعدم که شب بخیر! منتظر نگاهش کردم.

بسته ای از کیفش در آورد که یه قرص توش بود. قرص و گرفت رو به روم و خیلی جدي گفت:

- اگه گیر بفتی با دستای خودت خلاص شی خیلی بهتره تا اینکه اونا ذره ذره جسم و جونت و به بازی بگیرن.

و بسته کوچیک قرص و کف دستم انداخت و رفت بیرون. مات و مبهوت همونطور که دستم تو هوا مونده بود و با دهن باز به در بست؟ اتاقم نگاه می کردم. هیچوقت فرکشم نمی کردم پلیسا انقدر عذاب بکشن.

چون اینکه قرار باشه خودت خودت و بکشی یه عذاب واقعي. عذابی که باعث شد تا خود صبح از کابوس های جور و واجور نخوابم و بلرزم.

یه پیراهن مشکلی بلند که یه جور جنس لخت داره. یه طرفش آستین می خوره طرف دیگه اش متاسفانه لخت و کاریش نمی شه کرد. از روی سینه اش تا روی شکم چین سوزنی می خوره و همه اش به پهلو جمع میشه و با یه مدل چیز براق نقره ای جمع می شه. تقریباً می شه گفت

لباسِ رویی جلوش کاملاً باز که با یه آستر که زیر لباس خورده درست میشه. اون آستر هم یه چاک داشت تا روی رونم که من اعتراض کردم و همونجا برام درستش کردن.

موهام و ساده و معمولی ریختن فقط پاییناش و کمی فر دادن و برای آرایش سعی کردن بیشتر سبک صورتتم و تغییر بدن. مثلاً چشم های تیره ام با لنز به رنگِ طوسی در اومده یا لبِ بالام کمی کلفت شده و حالا با لبِ پایینم ترکیبِ با نمکی و درست کردن. ابروهام و متاسفانه هر کار کردم آرایشگرِ کارِ خودش و کرد و شیطونیشون کرد. رژم قرمز که با پوستِ سفیدم و پیراهنِ مشکیم همخونیِ جالبی و درست کردن و لاک هام با رنگِ رژم ست شده.

- به چی فکر می کنی؟!

چشم از بیرون و تماشای بارون که تند تند می بارید گرفتم و و به حلق؟
طلا سفیدی که ستش تو دستِ فرزام هم بود دوختم و گفتم:
- این صیغه ای که صبح خوندم، این و اگه شوور آینده ام تحقیق کنه می فهمه؟!

از رو فرمون دست به یه دکمه ای زد که نمی دونم چی بود و دور زد و خیلی آروم گفت:

- نه! اما شما که انقدر معتقدی خوب نیست بهش دروغ بگی!
حالا که خاستگاری ندارم! یعنی جای فرزام بودم انقدر که از صبح بعد از خوندن صیغه این سوال و ازش پرسیدم و شوور شوور کردم حتما این حرف و می زدم. خوبه بدبخت به روم نمی زنه که یه خاستگارم ندارم!
بر عکسِ تصوراتم که فرک می کردم فرزام کت و شلوار می پوشه اون یه شلوار جین میکشی با یه کفشِ مردونه مات پوشیده. یه پیراهن سفید که یقه اش تا کجا باز اما جای پلاک فروهرش یه صلیب انداخته که تو صلیب یه حلقه هستش. و یه بارونی بلند هم هست که فوق العاده بهش میاد و

فوق العاده قشنگ. همیشه آرزو داشتم خدا یه برادر بهم بده براش از این
کت ها بخرم!

یه باورنی بلند تنم بود که کلاه داشت. وقتی رسیدیم فرزام جوری کلاهش
و رو سرم مرتب کرد که یه وقت موهام بهم نریزه. کیف دستپ کوچیکم و
باز کردم و کارت دعوت رو دادم به فرزام. فرزام ماشین و سپرد دست راننده
و کیفم و ازم گرفت و دوباره کارت و گذاشت داخلش.

- هر وقت ازت درخواست کارت کردن از کیفیت درش بیار، باز تو عجله
کردی... عزیزم؟!

این و گفت بر گشت سمتم وقتی قیافه من و دید گفت:

- می دونم تو عزیز کسی نیستی اما متاسفانه یه امشب و هر دومون باید
تحمل کنیم خانم همکار وفادار.

و با زدن چشمکی دست حلقه شده اش رو آورد جلو تا من دستم و بندازم
دورش. همینجور که می رفتیم گفتم:

- چه خونه بزرگی. بنظرت چند اتاق خواب داره؟

- حداقل هشت اتاق خواب و سه حمام باید تو این خونه باشه!

- ببخشید اونوقت حداکثرش چی؟! با حموم چی کار دارم. اتاق خوابها
مهم.

- البته هر اتاق خواب سرویس مخصوص به خودش رو داره. اون سه
حموم که می گم صد در صد بیرون از اتاق خواب هاست خواستم یادآوری
کنم که وقتت و برای هر دري تلف نکنی. طبقه بالا، دو تا در اخر. یکی از اینا
باید اتاق مورد نظر باشه.

دیگه رسیده بودیم جلوی یه در خیلی بزرگ. مرد که دستکش سفید و کت
و شلوار مشکی داشت تا کمر خم شد و گفت:

- روزتون بخیر، خیلی خوش اومدید.

خواستم لبخند بزخم که با دیدنِ اخم های فرزام فهمیدم در مقابلِ مرد باید جدی باشم. وقتی کارت دعوتمون و دادیم توسطِ کامپیوتر چک شد و بعد هم در باز شد و رفتیم داخل. آخیش چه گرم بود.

قبل از ورود به سالنِ اصلیِ بارونی من و فرزام و به همراهِ کیف من گرفتن و بعد بهمون گفتن که کجا می تونیم برای چک کردنِ خودمون بریم. خدا رو شکر اتاقِ من طبقه بالا بود.

همینکه وارد شدیم با ذوق گفتیم:

- جـــــون چقدر کیفِ پولِ آماده واسه زدن هست!

آنچنان دستم و فشار داد که از حرفم پشیمون شدم. خوب هست دیگه. دروغ که نگفتم!

اطرافِ سالن پر از میز و صندلی بود و زن و مرد ها یا نشسته بودن و یا سر پا داشتن حرف می زدن و یا در حالِ رقصیدن بودن. در گوشش گفتم:

- ای آدمِ زرنگ! اینجوری می خواستی ما هم تو هم بلولیم؟ نگاه کن زنِ مثلِ مارِ کبری دورِ مردِ میره و بر می گرده! خوب شد رقص و بیخیال شدیم.

لبخندی زد وگفت:

- امیدوارم این بیخیالی برات دردسر نشه عزیزم.

می خواستم جوابش و بدم که یه پسر یا شایدم یه مردِ حدوداً سی پنج ساله درست به خوشتیپیِ هاویار و فرزام اومد سمتمون.

- به به فرزام جان. خیلی خوش اومدید. الان که داشتم مهمون های جدید

و چک می کردم تا برای خوش آمد گویی خدمت برسم وقتی دیدمت

باورم نمی شد تا این حد شبیه پدر باشی.

با هم مردونه دست دادن و لبخندی به هم زدن و فرزام با لحنِ صمیمی

گفت:

- افشین! باورم نمیشه تو همون پسر کوچولویی باشی که موش به جانش انداختم! اصلاً شبیه بچگی هات نیستی.
و مردونه خندید. با اینکه رگه هایی از کینه تو نگاه افشین زنده شد اما اون هم سرخوش خندید و گفت:

- متاسفانه زود از ایران رفتی و نشد با انداختنِ تمساح به جونت جبران کنم!

یا جدِ سادات چه خبر؟! چرا تمساح؟ مگه جنگ؟! ترجیح دادم کاری کنم که این مبارزه لفظی تموم شه برای همین با لحنی که از قبل هم کلی کار کرده بودم تا لاتی نباشه گفتم:

- اوه! پس بهتره من برم تا دایناسور به جونم ننداختید!
افشین خندید و به من نگاه کرد. انگار منتظر بود که بهم معرفی شیم.
فرزام دستش و انداخت دورِ کمرم و گفت:

- معرفی می کنم نامزدم ساتیا.. ساتیا مهر افروز.
افشین وقتی فامیلیم و شنید جا خورد. نمی دونم چرا. چون هیچ توضیحی راجع به این فامیل از فرزام نگرفته بودم. طبق پیش بینی فرزام دستش و آورد جلو و من یکی یکی درس هایی که گرفته بودم و انجام دادم. وقتی افشین جلوتر رفت تا ما رو به بقیه معرفی کنه رو به فرزام گفتم:

- عزیزم من سردم!
و واقعا هم سردم بود. به معنای واقعی کلمه یخ کرده بودم.
با این حرفم فرزام من و کشید سمتِ خودش و دستش و دورِ بازوم حلقه کرد. خدا رو شکر همون سمتی بود که آستین داشت. افشین برگشت سمتون و همین که حالتِ ما رو دید گفت:
- همین الان دستور میدم اسپریت ها کنترل شه!

و با گفتن این حرف موبایلش و در آورد و شماره ای گرفت و مشغول حرف زدن شد.

فرزام کنار گوشم گفت:

- بهتره فکر کنه این سرما از ترس نیست.

با حرص جوابش و دادم:

- معلومه که نیست!

همون موقع مردی اومد سمت ما و شروع کرد با فرزام خوش و بش کردن.

انقدر صمیمی بودن که خودمم باورم شد فرزام پسر همون مرد باشه که

این آقا اینطور باحال از خاطراتشون می گه. یا اینکه واقعا شبیه هستن.

اما فرزام گفت هیچ کس اطلاع دقیق راجع به چهره اون نداره. مرد رو به

من کرد و گفت:

- اوه ساتی توام هستی؟! دختر شیطون.

و با دست چند بار به بازوم ضربه زد.

- شوما چطورید؟ خوبید؟!

- خوبم. اگه یکی از این دخترای جوون و تر و تازه هم برام جور کنی

خوبترم میشم.

اخم شیرینی کردم و با صمیمیتی خاص در مقابل مردی که تا حالا تو عمرم

ندیده بودمش گفتم:

- دست بردارین! شیطونی موقوف!

خندید و بعد از کمی خوش و بش کردن رفت سمت دیگه ای. افشین هم

که خیلی وقت بود منتظر ما بود و تماسش تموم شده بود رو به فرزام

گفت:

- خوب انقدر زیادیم که لازم نیست با همه آشنات کنم. مخصوصا که هر

کسی هم نمی شناسی. بقیه باشه برای بعد. بهتره بیای و با حریف امشب

من آشنا بشی.

و ما رو به سمتِ میز گردی که دو صندلی برایش گذاشته بودن برد. اونجا
 یه پسرِ بذله گو نشسته بود و با چند تا دختر سرگرم بود یکی رو پاش
 نشسته بود و با بقیه می گفت و می خندید و اون دختری که رو پاش بود
 با یه دستش با موهایش ور می رفت و با دستِ دیگه موهای سین؟ پسر
 رو می کند! بیشعورِ بی تربیت. این همه صندلی جا قحطی؟! زیر لب گفتم:
 - کثافتِ نجس.

فرزام مردونه خندید:

- بابا شاید زنش باشه!

آروم جواب دادم:

- بدم میاد از این جور شوهرها! یه نفر تو بغل صد نفر تو صف! پس
 شوهرش نی.

دیگه رسیده بودیم به میز:

- آفشین: خب، خب، خب. اینم از فرزام کوچولوی شیطون...

یه دختری ادامه داد:

- که حالا بزرگ و خواستنی شده

و بقیه خندیدن. اخمی کردم که این اخم از چشمِ افشین دور نموند. لابد
 فرک می کنه غیرتی شدم. اما ما از دخترای آویزون بدمون میاد. افشین
 فوری به خودش اومد و گفت:

- سهند خواهر زاد؟ آقای توکلی هستن! حالا کم کم با هم آشنا می شید.
 و رو به سهند گفت:

- حتما فرزام و می شناسی و نیازی به آشنایی نیست. ایشون هم
 نامزدنشون " ساتیا " هستن.

پسرِ خواس بلند شه که با دست مانعش شدمو گفتم:

- خواهش می کنم شوما بارتون سنگین!

همه خندیدن و دختری که بغلش بود چشم غره ای بهم رفت. خوب مگه دروغ گفتم؟! -
 سهند جان دلم می خوام کم کم بازی و شروع کنیم.
 و رو به فرزام و من گفتم:
 - البته همه کنار میز ما نیستن اما من دلم می خواد شما هم همراهمون باشید.
 فرزام دستش و از دور من برداشت و رو سینه اش حلقه کرد:
 - با کمال میل.
 یکی از دخترا اومد اونطرف فرزام.
 چند تا صندلی آوردن و نشستن. انقدر از فرزام که اونجوری جواب دخترا رو می داد حرص می خوردم که چشم غره ای به در و دیوار سالن که اصلاً معلوم نبود رفتم و بعدش هم از فرزام فاصله گرفتم و درست پشت صندلی سهند که لحظه ای خالی شد و در شرف پر شدن بود ایستادم و دستام و به صندلی تکیه دادم.
 افشین که داشت پاستورها رو از یه جعبه چوبی روی میز بر می داشت نگاهی به من انداخت و بعد هم به فرزام. دوباره سرش برگشت سمت من. نگاهی بهش کردم و نفسم و سخت دادم بیرون. چشمکی نثارم کرد و پاستورها رو سمت سهند گرفت و گفت:
 - با تو!
 کی می خواد کنار یه پرادو تو شرط ما بازی کنه.
 این حرفی بود که سهند به دخترای طرف خودش و طرف افشین زد. من که فرک کردم مثلاً از پرادو چیزی هم به ما می ماسه با ذوق گفتم:
 - من می خوام!

همه با تعجب نگاهم کردن. افشین با چشم های گرد شده و یه ابروی بالا رفته به فرزام خیره شده بود. فرزام اومد سمت من و از پشت بغل کرد و رو به بقیه گفت:

- ساتیا از وقتی اومده ایران اولین بارش که تو این مهمونیا شرکت می کنه! منظورتون و نفهمید!

وقتی بقیه بیخیال شدن آروم در گوشم گفت:
- تو قبول نکردی یه دور رقص با من تمرین کنی اونوقت می خوامی امشب تا صبح تو...
حرفش و قطع کرد و دوباره گفت:

- ساتی خواهش می کنم به حرفایی که می زنی خوب گوش کن. انقدر سرسری نگیر.

یا جد سادات تازه فهمیدم چی شد. با انزجار به سهند نگاه کردم. از اون پسرای هفت خط. سعی کردم فکرم و منحرف کنم و به بازیشون فرک کنم. بدجوری اعصابم ریخته بود بهم. چون دختری که جوری به قد و بالام نگاه می کردن. دلم می خواست یه مشت تو صورت هر کدوم بشونم. فرک کنم اسم بازی بیست و یک بود. شایدم بیست و دوم. نمی دونم اما مطمئنم که یه بیست توش داشت. من پشت صندلی سهند ایستاده بودم. هر کی می دید فرک می کرد من طرف سهندم. اما این طور نبود. من از خدا می خواستم که برنده افشین باشه.

راستی یه چیزی هم فهمیدم یکی از همینای یعنی افشین یا سهند پلیس! این و فرزام آروم بهم رسوند اما چون می ترسید ضایع کنم نگفت کدومشون! خودم می تونستم حدس بزنم کدوم پلیس. افشین پلیس بود. مطمئن بودم. هم به تیپ و قیافه اش میومد و هم به هیكلش و همینطور اخلاقش که جدی تر می زد.

دختری که رو پای سهند بود بلند شده و درست کنار من ایستاده. و از وقتی بازی شروع شده متاسفانه این پنجمین باری که آینه کوچیکی جلوش گرفته و رزش رو تجدید می کنه و از من هم می پرسه، خوبه؟! و تا خرخره بهم نزدیک می شه.

منم برای اینکه از شر قیاف؟ جادوگریش راحت شم می گم خیلی عالی و بهمش می گم که لبای خوردنی داره و خیلی خوب شد که اون در کنار پرادو انتخاب شده و قراره با برنده بره طبقه بالا!

توبه توبه.. شبیه نامادری سیندرلا می مونه. با صدای یکی از دخترا که افشین و کشار صدا کرد برگشتم سمت میز.

مثل اینکه خبرایی بود. اه خدایا سهند داشت می برد. اصلا دلم نمی خواست اینطور شه. دختری که کنارم بود دستش و می برد تو گردن سهند و مثلاً ماساژش می داد و تند تند می گفت:

- عزیزم.. تو می تونی... عزیزم.

درد و مرض یه ساعته. حالا انگار داره با دهن لاستیک ماشین باد می کنه که می گه تو می تونی. چشم چرخوندم. فرزام اونورتر داشت به حرفای درگوشی یه دختر گوش می داد و مطمئن بودم حرفاش انقدر مهم هست که مثل چند دقیقه پیش هر چند ثانیه به من نگاه نمی کنه و کلاحواسش از جمع پرت. من باید یه کاری می کردم. یه کاری که این پسر برنده نشه! با ناخام رو لب؟ صندلی آروم ضربه می زدم که این نشون عصبانیتم بود.

انگار این تکون انگشتا تو دید افشین بود که سرش و آورد بالا وقتی دیدم بهم نگاه می کنه آروم و سریع گفتم:

- تو می تونی.

اما اون با اینکه سعی داشت غرورش و حفظ کنه تو چشماش معلوم بود که خبری نیست و داره می بازه!

نگاهي به ورقاي تو دستِ سهند انداختم. يه شاه و يه آس. من چيزي از اين بازي بلد نبودم اما ميدونستم ديدنِ برگه ها بهش کمک مي کنه. دوباره چشم چرخوندم. اون دختر؟ چندينش طبق معمول در حالِ تجديدِ رژ لب بود. وقتي نگاهم و ديد با لبخند گفت:

- واي آرايشگرم گفت انقدر خوشگل شدم که حتي دخترا هم ازم چشم نمي گيرن ها! انگار راست مي گفت.

لبخندِ پر حرصي زدم و گفتم:

- عزيزم مي شه من هم از اين آينه و رژ استفاده کنم؟! لبخندي زد و گفت:

- حتما .

و بعد سپردنِ آينه و رژ به دستم دوباره دستش و کرد تو گردنِ سهند! بعد از اينکه رژم و مثلا تجديد کردم. آروم دستم و آوردم پايين. ضربانِ قلبم بالاي بالا بود و سروي دستام چند برابر شده بود. طوري که از سرماي زياد مويرگاي زير دستم بدجوري خودنمايي مي کردن. مي دونستم که افتِ بي موقع فشار کار دستم داده و حتماً رنگم هم باختم. بهتر بود که آروم باشم من کاري نمي خواستم بکنم. يه تقلبِ ساده! همونجو که دستم پايين بود آينه و برگردوندم. يعني درست جوري گرفتم که اگه دستم و مي آوردم بالا افشين مي تونست خودش و تو آينه کوچيک بينه. اما هدفِ من اين نبود.

دوباره چشم چرخوندم. فرانک و ديدم که داشت چند جام و پر مي کرد اما چي نمي دونم! فرزام هنوز داشت به حرفاي اون دختر که تند تند مي گفت گوش ميداد. حدس مي زنم که فاطمي اونم از نوعِ کماندوش باشه. دخترا هم هيچکدوم حواسشون به من نبود.

آينه و آوردم بالا. دوباره با دستم ضرب گرفتم رو صندلي وقتي افشن گذري نگاهم کرد نفهميد چه خبره. اما يهو با چشم برگشت سمتم. با ديدنِ آينه

تقریباً جا خورد. البته اینا همه تو چند ثانیه اتفاق افتاد. افشین دوباره سرشو انداخت پایین. منم آینه و جابه جا کردم و گرفتم رو ورقه ها. حالا راحت می تونست ببینه. وقتی که به قیافه ام نگاه کرد چشمکی براش زد و با ابرو به آینه اشاره کردم.

سهند نگاهی به ساعتش انداخت. البته نگاهش کمی طولانی شد. اما بعد دوباره سرگرم بازی شدن منم مطمئن بودم افشین ورقه ها رو دیده و می دونه چی کار کنه. رژ و به اون دختر برگردوندم و منتظر شدم تا بازی تموم شه!

وقتی افشین با خوشحالی رو به سهند گفت ریز میبینمت و بگو بزرگترت بیاد فهمیدم که بدفرم قشنگ کمکش کردم! و این کمک به شدت لذت می بردم و حالی به حولی می شدم.

افشین با قدر دانی نگاهم می کرد وقتی مستقیم زل زدم بهش با چشم های شیطان و قدر دانش باعث شد از این کمک لذت بیشتری ببرم. ازش خوشم می اومد. هم پیس بود هم مهربون.

به فرزام نگاه کردم. مثل فرزام نبود که هم پلیس باشه هم گند. اینش و دوست داشتم که لبخند می زد و می خندید.

البته شاید اگه به فرزام هم همین کمک و کنم من و بیره خونه اش و اندفعه برای قدر دانی دماغم و سولاخ کنه و با جدیت و صدای بم و نازش بگه:

- این اخیراً مُد شده!

و من از دردش بنالم و چشمام پر از اشک بشه و اون با کرم انگشت شصتش و بکنه تو دماغم و انگشت اشاره اش هم کنار پر؟ بینیم نگه داره و مشغول مالیدن باشه.

از فکرش هم دردم گرفت حالا جا کم اومده این بیاد دماغِ مارو سولاخ کنه؟ اه فرک کن اون لحظه دماغمونم چیزی توش باشه با شصتتش بزنه بیرون.

ای این فرک قیافم جمع شد و با خودم فرک کردم که من کثافت و نجس تر از سهند هستم.

اولین نفری که دست زد و خوشحالی کرد خودم بودم و با ذوق رفتم سمتِ فرزام. بدجوری گرفته بود اما سعی می کرد لبخند بزنه. و در کنار من با هم دیگه به افشین تبریک گفتیم.

متوجه نگاهِ پر حرصِ فرزام و رو سهند شدم اما سهند بیخیال داشت دختری که تا چند لحظه پیش رو پاش جولون می داد و پیشکش افشین می کرد. آرام در گوشِ فرزام گفم:

- دیدی؟! دیدی؟ اگه زنش بود که اولاً شرط نمی بستن سرش دما نمی فرستادش تو اتاق واسه کارهای خاک دو عالم بر سری! پر حرص کنار گوشم گفت:

- ما اینجا کارهایی مهم تر از تعیینِ نسبت ها داریم!

شونه ای بالا انداختم و به بقیه نگاه کردم. دختری که تا الان پیشِ فرزام بود و تند تند برایش حرف می زد و من حدس می زدم از همکارانِ زحمت کشِ پلیسِ کمی اونورتر با مردی خوش و بش می کرد و به حرف های مرد گوش می داد.

فرزام دستش دور کمرم حلقه کرد و در حالی که از جمع فاصله می گرفت نوشیدنی تو دستش و مزه کرد. وقتی به اندازه کافی دور شدیم گفت:
- بالا دوربین داره. سعی کردن از کار بندازنش یا به صورتی قطع بشن اما تا حالا که موفق نبودن. اتاق ها چک شده هیچکدوم مجهز به دوربین نیست یا اگه هست اصلا و ابدا دیده نشده. نباید ورودت به اتاقا شک بر

انگیز باشه. یه جورایی وارد هر اتاقی شدي باید منطقی باشه. در ضمن ساتی..

این و گفت و دستشو از دور کمرم آزاد کرد و مقابلم قرار گرفت. دستاش و دور گردنم حلقه کرد و خم شد روم و پیشونیش و رو پیشونیم گذاشت. اخمی کرد و گفت:

- انقدر خوشمزه بازی در میاری که با اینکه می دونه نامزدمی بازم چشمش دنبال تو می چرخه. منم اخمی کردم و گفتم:

- از بس هیز و دله تشریف دارن این سهند خان. لبخند مشکوکی زد و گفت:

- خوب داشتم می گفتم تا چند لحظه پیش تو برای خودت یه محافظ داشتی یکی که مثل تو خیلی عادی وارد یکی از اتاق های بالا می شد اما متاسفانه ناک اوت شد و از گود انداختنش بیرون. نمی دونم چطور شد همه چیز برنامه ریزی شده بود. اما...

نفسش و سخت داد بیرون:

- اون بالا تویی و تو... اگه هر اتفاقی پیش بیاد، اگه خدایی نکرده گیر بیفتی بدون اول و آخر مردن پس خودت، خودت و خلاص کن و نذار به بازی بگیرنت.

- اگه گیر بیفتم چی کار می کنی؟! بیخیال پیشونیش و از پیشونیم جدا کرد و سرم و به سینه اش چسبوند و گفت:

- خودم و برای یه مراسم بی صدا و آبرومند آماده می کنم! کمی سرم و بردم بالا و چپ چپ نگاهش کردم. بی غل و غش خندید و گفت:

- باور کن اگه منم گیر بیفتم تو باید همین کار و بکنی!

لبخندی زدم که توش هم می شد ترس دید هم غم و همی امید و نا
 امیدی با هم. مادرم همیشه می گفت تو آدمیزاد نیستی ها با وجود
 اینهمه احساس می فهمم که حس هامم به آدم ها نبرده.
 روم خم شد و آروم و گذرا لبم و بوسید. تقریباً چشمم گرد شده بود. اخم
 ریزی رو پیشونیم نشست و تا خواستم حرفی بزنم فوری کنار گوشم گفت:
 - ششش! باور کن بیشتر از همه من و تو تحت نظیریم از بس که تو
 خشکی و مثل زوج های عادی برخورد نکردی.
 عجب بدبختی ها! خوب این و که راس می گفت اما ما خوشمون نمیومد
 از این نجس بازیا یعنی که چی؟ این که شوور ما نبود. ما فقط با
 شوورمون از این کارا می کنیم. اما سعی کردم طبیعی باشم و نشون بدم از
 این بوسه خوشحالم! لبخندی زدم و سعی کردم منم برای طبیعی بودن یه
 حرکتی بزنم!
 کف دستم و گذاشتم تقریباً رو شکم عضله ایش و برای اینکه اونم طبیعی
 باشه و مثل من الان گیر پاچ نکنه و برای اینکه بتونم لبخندی رو لبش
 بشونم سرم و همونجور که به سینه اش تکیه داده بودم آوردم بالا و
 همونطور که از پایین تو چشماش نگاه می کردم لبخندی زدم و گفتم:
 - یادت دستم و تا مچ کردم تو ناقت؟!
 لبخند پر حرصی زد و گفت:
 - دیگه اونقدام نافم گشاد نیست! فقط نوک انگشتت رفت تو.
 - آره اما بلاخره که رفت تو!
 به دنبال این حرفم کف دستم و آروم حرکت دادم و آوردم بالا چشمش و
 به حرکت دستم دوخت. کم کم می تونستم اخم ریزی و رو صورتش ببینم.
 دستم و از رو سینه اش رد کردم و رو شونه اش ثابت موندم.
 چشم از دستم گرفت و به لبام دوخت. با زبون ترشون کردم و گفت:
 - وقتشه!

رو پنجه پا ایستادم. با وجود کفش های پاشنه بلندم بازم ازش کوتاه تر بودم. آروم و گذرا گوشه لبش و بوسیدم و همونجا نفسم و سخت دادم بیرون.

منم این کارارو می کردم چون زیر نگاه خیره و عصبی سهند که معلوم بود یه خلافتکار خبره هست مجبور بودم نقش بازی کنم تا شک نکنه. ازش جدا شدم. کمی فاصله گرفتم و دستام و تو هم قفل کردم:

- عزیزم چند لحظه ای و تنهات می دارم. هم برم روکشم و بردارم و هم گوشیم و چک کنم. می دونی که اگه جواب بابا و ندم نگران میشه.

فرزام سري به نشونه تایید تکون داد و من چند قدمی و عقب عقب رفتم. وقتی که چشماش و بست و روش و ازم گرفت و برگشت به سمت دیگه. وقتی که بیخیال شد و راحت کمی از نوشیدنی تو دستش خورد. بهم فهموند که سه برو. منم فهمیدم که حتما باید برم و کمی از امیدم برای اینکه مانع از این رفتن بشه هم از بین رفت.

خوب هیچ کس نمی تونست حال من و درک کنه. من یه دختر معمولی و ساده داشتم کاری و انجام می دادم سخت تر از وظیفه یه سرگرد. حتی سروان مملکت هم به عنوان پیش خدمت حاضر شده بود و من نمی فهمیدم فرزام چی تو من می بینه که فرک می کنه بهتر از عم؟ سروانش از پس این مسئولیت سنگین و ترسناک بر میام.

روم و ازش گرفتم و بدون توجه به کسی چشمام و بستم تا کمی جرات برای خودم بخرم و بعد از باز کردن چشمم خیلی راحت به سمت طبقه بالا رفتم. انگار نه انگار که قرار برم بالا و دزدی کنم. انگار واقعا داشتم برای چک کردن گوشیم می رفتم.

قدم اول و که رو پله های گوش؟ سالن که از جنس چوب بودن گذاشتم.

صدای خنده های برام پررنگ تر شد. نکنه داشتن به ریش ما می

خندیدن؟ اما آخه ما که ریش نداریم. سرم و تکون دادم و سعی کردم تند

تر از پله ها برم بالا. فقط استرس باعث شده بود که صدا ها برام کم رنگ و پررنگ شه.

یه سالن تقریباً بزرگ و رد کردم تا به قسمتی که فرزام گفته بود رسیدم. درست همونطور که گفته بود. وسطش یه گلخونه خیلی قشنگ بود یکی دو دست کاناپه راحتی اطراف گذاشته بود و درها تقریباً دورش با فاصله زیادی قرار داشتن.

نگاهم به دو درِ آخري که شرکتي بودن و کمی متفاوت تر از بقیه درها ثابت موند. اون چرم هایی که رو چوب در کار شده بود می تونست نشانگر مهم بودن اتاق ها باشه. یا شاید من اینجور حس می کردم. تقریباً بیشتر درها رو رد کرده بود و داشتم به اون دو در نزدیک می شدم که...

اول دو نفسه شدن و بعد هم سنگین شدنِ جو بهم فهموند که کسی پشتِ سرم. کسی که حالا سایه اش تقریباً رو جسم من سایه انداخته بود. از حرکت ایستادم...

دست به سینه شدم و دستام و تو هم قفل کردم... سایه نزدیکتر شده بود...

دستای منم سردتر از همیشه بود...

نفسم تو گلوم خفه شده بود... سعی کردم یه هوایی و بگیرم و یه باز دمی و پس بدم تا نمردم. این کار برای من حتی از کیف قاپی هم سخت تر بود.

اه عجب جو گند و گوهی بود. مطمئن بودم شخص پشتِ سرم هر کسی می تونه باشه جز فرزام چون می دونستم اگه بمیرم هم این بالا حاضر نمی شه و میره که خرماي مجلسم و تهیه کنه! چشمام و بستم و لب باز کردم:

چشمام و بستم و لب باز کردم:

- ای بابا...

نفسم و سخت فوت کردم بیرون. بایدجوری رفتار می کردم که انگار دارم با خودم حرف می زنم.

- آخه من از کجا بدونم الان کیفم و وسیله ام کجاست؟! ای کاش با فرزام میومدم. چقدر در اینجا هست. خدا بده برکت.

- نه تو رو خدا کمتر شه بیشتر نشه! خودمم گاهی گیج می شم!

با تظاهر به اینکه متوجه شخصی پستِ سرم نشدم و ترسیدم هی می کشیدم و دستم و رو دهنم گذاشتم و برگشتم پشت. لبخندِ رو لبش و تا حدِ ممکن محو کرد و اومد نزدیکتر:

- نمی خواستم بترسونمت!

نه نمی تونست باشه. این نمی تونست باشه! فرزام گفته بود هیچ پلیسی این بالا نیست که مراقبم باشه! گفته بود یکی ناک اوت شده! اما حالا... همونطور که مثلاً هنوز چشمام گرد بود گفتم:

- ولی اینکار و کردی.

مثل پسر بچه های سرتق گفت:

- اما نمی خواستم!

و لحظه ای بعد ادامه داد:

- حالا اینجا چی می خوای؟ چیو نمی تونی پیدا کنی، عزیزم؟!!

بدون اینکه چهره ام در برابر " عزیزم " معنی دارش تغییر کنه نگاهی به در های بسته کردم و کلافه دستی تو هوا تکون دادم و گفتم:

- نمی دونم کیفم تو کدوم یکی از اتاقاست.

رو پا چرخید و به اولین در اتاق اشاره کرد. یعنی خیلی دور تر از جایی که ایستاده بودم. درس همون اولاً. همون دري که پایین موقعی که کتم و می گرفتن بهم گفته بودن.

همه چیز خراب شد. فرک کنم اشتباه فرک می کردم که پلیس باشه! یعنی سهند؟! نه این امکان نداره. خوبه مچم و تو اتاق نگرفت.

لبخندی زدم و گفتم:

- وای مرسی افشین! اگه نبود می مجبور بودم تک تک اتاقا رو باز کنم و این اصلاً خوب نبود!

- چرا نبود؟!

- اولاً که شما شاید دلت نخواسته باشه من همه اتاقاتون و بینم. دوماً ممکن تو یکی از اتاق ها مسائلی رخ بده خوب زشته من وسط کار مزاحم شم!

مردونه خندید و اومد نزدیکتر. در حالی که دستش و رو گودی کمرم گذاشته بود و سمت یکی از همون اتاق مشکوکا می برد گفت:

- لهج؟ فوق العاده ای داری ساتیا! بهت جذابیت صد چندان می بخشه موقع حرف زدن. بیا کمی تو اتاقم حرف بزنیم. یا بهتر بگم چند دقیقه ای و کنار هم باشیم!

با خودم گفتم: " احتمالاً تو تخت خوابش!" من به کیف نیاز داشتم حتما باید اول کیفم و بر میداشتم. رو بهش گفتم:

- اجازه بده اول کیفم و پیدا کنم. و اینکه حتما فرزام از دیر کردنم نگران میشه!

مسیرش و به سمت اتاقایی که کیفم توش بود کج کرد و گفت:

- الان می گم به فرزام اطلاع بدن بالا پیش خانوم ها نشستی!

- اما من که پیش توام!

- اوه دختر یعنی بهش بگم که تو، نامزدش کنار من؟ تو اتاقم؟!

- خوب معلومه هانی! من و فرزام قول دادیم به هم دروغ نگیم!

اینجوری بهش فهموندم که من تو باغ نیستم و یعنی مثلاً نمی دونم قرار

من و تو اتاق خواب خفت کنی! البته اگه بتونه و عمرش قد بده!

اما اگه پلیس باشه چي؟! خدایا من چطور بفهمم پلیس هست یا نه؟ لرز هم به همه حالت هام اضافه شده بود. به معنای واقعی کلمه ترسیده بودم. من خراب کرده بودم. اگه سهند پلیس می بود و افشین خلاف کار... پس یعنی من با کمک به افشین هم از امنیت خودم کم کردم هم بزرگترین چراغ سبز زندگیم و به یه مرد نشون دادم. الان فرک می کنه چه خبر که من بهش کمک کردم.

بهش نگاه کردم. یعنی از این ادم بد ها هست؟ اما آخه. من فرک می کنم خیلی ازش خوشم اومده. تازه مگه آدم بدها نمی تونن شوور خوبی باشن؟ برگشت نگاهم کرد. هل شده ناشیانه نگاهم و ازش گرفتم. با دستش ضربه ای به گودی کمرم زد و گفت:

- دخترِ ملوس و زیبایی هستی!

لبخندی زدم و یکم رفتم نزدکترش و گفتم:

- چشمای جذابتون زیبا می بینه!

اوهو! چي شد... ساتی مراقب باش داری کار دست خودت می دی.

نصیحتِ فرزام یادت نره. جلف باش اما یه جوری رفتار کن که کسی حتی به خودش اجازه نده بهت دست بزنه!

خوب خدا رو شکر تا حالا انقدر خوب پیش رفتم که یارو سایز دورِ کمر که هیچ دورِ نشیمن گاهم در آورد! همینجوری به نصیحتِ فرزام گوش بدم دوتایی میریم سه تایی بر می گردیم.

نفس عمیقی کشیدم. و در اتاق و باز کرد. انقدر کیف زیاد بود که فرک کردم تا صبحم کیفم و پیدا نمی کنم اما انقدر شیک و مجلسی چینده بودن که راحت پیداش کردم و باهاش همقدم شدم برای رفتن به اتاق خوابی که می دونستم من و مستقیم به هدفم می رسونه. راست می گن اگه می خوای مردا رو تو مشنت بگیری یا از راه شکم وارد شو یا یه چیز دیگه که الان نمی شه گفت!

هنوز به درِ اتاق نرسیده بودم که موبایلش زنگ خورد. همینکه ایستادم تا مثلاً جواب بده برای اینکه مانعم بشه دستش و کمی به گودی کرم فشار داد و با اون دستش در اتاق و باز کرد و تعارف کرد برم تو. یعنی نمی خواست جواب بده؟

اما همینکه من و فرستاد تو پشتِ سرم وارد شد و تلفنش هم جواب داد. خیلی جدي به شخصِ پشت خط گفت:

- بگو...

...

همه چیز خوب پیش میره چیزی نیاز ندارید؟! برای اینکه هم این راحت صحبت کنه و هم من چیزی دستگیرم شه آرام گفتم:

- دست به آب؟!!

با گیجی سر تکون داد. اوه خدایا گند زدم. فرزام گفته بود چی بگم؟! آها... دوباره رو بهش گفتم:

- WC؟!!

با دست به یه در تو اتاق اشاره کرد. همونطور که با کیفم می رفتم تو دستشویی به اونجاهایی که تو دیدم هم بود نگاه انداختم. هیچ چیز به درد بخوری جز یه بارِ کوچیکِ مشروب و کمی اونورترش یه تختِ خوابِ چوبی سلطنتی که روش پر از نازبالشت بود ندیدم. در و باز کردم و رفتم تو - حالا بگو.

هر چی گشتم که شیرِ روشویی و باز کنم تا فرک کنه مشغولم پیدا نمی کردم. حالا داشت با صدای آرومتری حرف می زد:

- بعد از مهمونی. اونم اینجا نه!

همچنان دنبال چیزی می گشتم که بشه باهاش آب و باز کرد! - م تین که خیلی وقت اومده!

با چشمایی گرد شده بیشتر گوش سپردم.
 - آره جزء مهمونایی اولیه امون بود.
 صداش آروم شده بود شایدم اومده بود پشتِ د. رو شیر آب کوبیدم و بی
 هوا دستم از زیرش رد شد. یهو آب ازش اومد بیرون. هیمی کشیدم و یه
 متر رفتم عقب. یا خدا. جل الشیر! توبه توبه...
 دوباره دستم و گرفتم زیر شیر. حالا با آبی که از روشویی می اومد می
 تونست به این فرک کنه که من همچنان مشغولم!
 - ببین امیر تو همون ته باغ بمون. نیای اینجاها! من یه کار چند دقیقه ای
 با یکی دارم! اگه بدونی بعد از چند سال می خوام از فرزام انتقام بگیرم
 باورت نمیشه! یه فرشته شده واسطه تا من بتونم جواب اون ستمگری
 هاش و بدم!
 آب دهنمو سخت قورت دادم. خدای من سهند پلیس بود! اصلا به افشین
 نمیاد که خلافتکار باشه!
 بیخیال ترسم شدم. دلم می خواست همین الان قرصی و که تو لنز دوربین
 گوشیم جاسازی شده و دربیارم و بخورم و خودم و خلاص کنم!
 من چیزایی و می دونستم که الان به درد فرزام می خورد. نه بعد از
 مهمونی. رفتم تو دستشویی و درِ مخصوصش و بستم و فورزی شماره
 فرزام و گرفتم. هنوز دو بوق نخورده جواب داد.
 - سلام پدر!
 - گوش کن جلبک! متین اینجاست! خیلی وقته جزء مهمون های اول
 بوده! در ضمن قراره با من یه تسویه حساب شخصی شه خاک تو سر
 جلبکت که موش انداختی تو تنبون این! اوه راستی خارج از اینجا، بعد از
 مهمونی، یه خبرایی هست! اوه یه چیز دیگه! تو آلاچیق ته باغ شخصی به
 نام امیر هست باید تا یک ساعت دیگه خیلی طبیعی کشته بشه! توسط

افرادِ خودشون، خارج از اینجا و در حالِ فرار، در حالِ فرار و به ظاهر همراه با کلید و همینطور اون دفتر! بدونِ چون و چرا کشته بشه!
- مرسی پدر! اتفا...

گوشی و قطع کردم و تماسم و پاک کردم! تنم از اینهمه رئیس بازی می لرزید و حتی تو لبام هم لرزشی داشتم. بشکنی زدم و یه دور جواتی رقصیدم چه حالی داد!
اهمی کردم و از دستشویی اومدم بیرون. در حالی که لبخندی به لب داشتم به افشین که رو یه مبلِ تک نفره راحتی که وقتی بهش تکیه می دادی انگار دراز کشیدی نشسته بود نگاه کردم و خرامان به سمتش رفتم! البته با این کفش ها خرامان رفتن هم یه نعمتی بود.
نزدیکش که شدم گفتم:
- معلومه سرت شلوغه!

کتش و در آورده بود. دستم و به رون پاش رد. می دونستم یعنی چی.
خدایا کاش حداقل فرزام بود رو پا که سهله رو سرش می نشستم.
چیزی نگفتم. رو رون پاش نشستم. سرش و تو گودی گلوم فرو برد و گفت:

- خسته ام ساتیا! خیلی!

- هانی! می خوای کمی استراحت کنی؟!

سرش و از گودی گردنم بیرون آورد و با لحنِ آرومی گفت:

- باید دیوونه باشم! الان وقتِ خاموشی نیست وقتِ شلوغی و شیطونی!
چشمام و شیطون کردم و با لحنی که خودم شک کردم از من باشه گفتم:
- منم که شیطون!

بوسه ای رو دستم نشوند و گفت:

- منم عاشقِ شیطنت.

در کیفم و باز کردم و رژ لبم و از داخلش در آوردم! رژ قرمز و هوس انگیزی بود! جوری که خودم هوس می کردم از تو آینه خودم و ماچ کنم!
جلوش چشمای تیزش که حالا تیزتر هم شده بود و صحنه ها رو تو هوا می گرفت درش و باز کردم و رژ و چرخوندم و آوردمش بالا.
- آینه کجاست؟

تکونی به خودم دادم که پیام پایین. فوری گوشیش و گرفت سمتم و گفت:
- بیا شیشه اش مثل آینه می مونه! لطفاً همینجا بزن..
چشماش کمی خمار بود. رژ و خیلی آروم و ریلکس زدم. خدا پدر و مادر فرانک و بیامرزه که این نجس بازیارو به من یاد داد. وگرنه الان انقدر به این یارو، جلبک و شنقل گفته بودم و انقدر جیغ جیغ کرده بودم که از پنجره با کش اعدام می کرد.
وقتی رژ و زدم درش و آروم بستم و داخل کیفم گذاشتم. بهش نگاه کردم. آروم جفت لبام و به هم زدم انگار می خوام چیزی بگم و منصرف شدم. صدایی تو گوشم پیچید انگار همین الان بود که فرانک و فرزام برام توضیح می دادن. می دونستم چی کار کنم.
کمی اومد جلوتر و آب دهنش و سخت قورت داد. آروم گفتم:
- گرمت؟!

از درون می لرزیدم. یه استرسی به جونم افتاده بود که فرک می کردم همین الان می خوام بیارم بالا. چشماش و روی هم گذاشت. دست و بردم سمت کراواتش و کمی شلش کردم. دستم شل دور کراوات حلقه بود.
حلقه دستم و آوردم پایین تر و بعد سفت تر کراوات و گرفتم و کشیدمش سمت خودم. با کمال میل اومد.

من از این کارا نه بلت بودم و نه خوشم میومد. من رقص و رد کرده بودم و حالا اینجا! میدونم که حداقل تو اسلام مت همچین چیزی و برای یه ماموریت درست نمی دونن اما من، حالا، اینجا... واقعا چی کار می کنم؟

پوزخندي تو دلم زدم... خوب معلومه اینجا به نفعشون نبوده که از خطِ
قرمزها استفاده کنن.

خیلی به انتظار نشستیم. صبرش تموم شد و من و از رو پاش هل داد
پایین تر. حالا بین دو پاش تو فضایی خالی مبل نشسته بودم. دستش و از
کناره های گوشم رد کرد و به پشتِ سرم رسوند. منم که به گوشام
حساس بی اختیار نفسم و آرام و عمیق بیرون فرستادم که انگار تو
حالِ خرابِ اون موثر بود!

وقتی زبونش روی لبام که نه اما رژ لبام کشیده شد. استرس من هم بیشتر
شد. چنگی به بازوهاش زدم و یه چیزی تو دلم فرو ریخت. من اهلش
نبودم. اهل این مدل نشستن اهل این مدل نگاه کردن. من آدمش نبودم.
خدایا تمومش کن. تا قرص و تو دهن این حل نکردم و گند نزدم به این
ماموریت تمومش کن. تا تو دهنش نیاوردم بالا تمومش کن! دستای
سردم و از بازوش برداشتم و به کناره های مبل گرفتم.
بلندم کرد و تلو تلو خوران در حالی که دستش دورِ گردنم حلقه بود رفت
سمتِ تخت. آبِ دهنم و سخت قورت دادم. دیگه تموم شد. بی عفت
شدی ساتی. فرزام سرت و گول مالید. از اولم جلبک بود و از ده تا چاقویی
که می ساخت یکیش دسته نداشت...

لحظه های سختی بود... هر دو با هم افتادیم روی تخت... من اول و اون
روی من... هر دو نفسامون تند شده بود... من از ترس و اون از...
از هر چیزی غیر از ترس!

ترسی که من تو وجودم داشتم از خوابیدنش بود از سوالی که مثل خوره
تو مغز نداشته ام افتاده بود. نکنه خوابه؟!

من، ساتی، دختری علی شیره ای اینجا چی می خوام و چی کار می کنم؟
اگه از اینجا سالم بیرون نرم بقیه چی می گن؟ می گن از دختر علی بیشتر
از این توقع نمی رفت. می گن که می دونستن اخرم خراب می شم.

اونوقت ديگه سخندون نمي تونه دکتر شه. اونوقت همه چيز خراب مي شه. اگه من مي رفتم زندان و سخندون مي رفت بهزيستي بهتر بود يا من بمونم بيرون و...

آبِ دهنم و سخت قورت دادم. نبايد ترس و تو چهره ام مي خوند. يادِ حرفِ فرانک افتادم: " اگه ترسي تو چشمت يا تو حالتات بيينه کارت تموم. انقدر طبيعي باش که به هيچ چيز شک نکنه. مخصوصاً بعد از خواب که همه چيز براش سوال مي شه. "

به پهلو شدم و نگاهش کردم. اونم به پهلو شد و نگاهِ خمارشده اش و از پاهام کشيد بالا و رو چشم ثابت نگه داشت.

نه مست بود و نه خوابش ميومد. فقط و فقط بينِ حدودِ صد و ده تا دويست پي پي ام " تربانطين " تو رژلب کمي خوابالوش کرده بود...

فرانک مي گفت تربانطين بيش از صد پي پي امش خطرناک. لبخندي زد. همين خطرناک بودنش خيالم و راحت مي کرد.

هنوزم نگاهش از چشمام سر مي خورد رو برجستگي هاي تنم، و بر مي گشت رو چشمام و ثابت مي موند. دستش و دراز کرد سمتم. قبل از اينکه دستش بخواد جايي بر خلافِ ميلم فرود بيايد دستش و گرفتم. دستم و لمس کنه بهتر از اينه که سايزِ جايِ ديگه دستش بيايد!

اما با صدايِ چيزي فوري دستش و آزاد کرد و چيزي شبيه بي سيم از جيبش در آورد. با ديدنِ بي سيم دوباره شک کردم که اينم پليس با تعجب گفتم:

- شما هم بي سيم داري؟ عينِ پليسا!

با شک گفت:

- مگه ديگه دستي کي بي سيم ديدي؟ پليس ها؟ فقط کسايي که اينجا و تو اين خونه کار مي کنن بي سيم دارن که من مطمئنم جلوي کسي درش نمي آرن.

اینا رو با شک می گفت. خدایا عجب گهی خوردما. با ترس لبخندی زدم و گفتم:

- منم دستِ یکی از خدمتکارا دیدم. خودش و کشید سمتم. اخمی کرد و گفت:

- کدوم یکی از خدمتکارا!؟!

فهمیدم قطعاً باس خرابکاری کرده باشم. واس همین مشخصاتِ دختری خلافِ فرانک و دادم و در آخر تاکید کردم چشمای آبی داشت. و واقعاً همین همچین دختری و دیده بودم. اما هیچ بی سیمی دستش نبود. با گوشیش چیزی سند کرد و انداختش اون طرف. چند لحظه ای به چیزی فرک کرد. حواسم اومد که بهتره حواسش و به خودم جلب کنم. و بعد وقتی با دستم گونه اش و نوازش کردم اومد تو باغ و با لبخند گفت:

- عروسکِ تو بغلیم بیا ببینم.

این و گفت و خواست محکم بغلم کنه که بی اراده خودش و ول کرد و دستش و از زیر سرش آزاد کرد. شادی ئی از پهن شدنش رو تخت تو وجودم نشست که می تونستم همونجا بلند شم بندری بزنم اما خودم و کنترل کردم و لبخندِ ژکوندی زدم و رفتم نزدیکتر.

- چرا انقدر خوابالویی؟! اوه هانی نگو می خوای بخوابی. اونم الان؟! مثل کسی که خواب و بیدار و کامل هوشایر نیست گفت:

- مــــم... گلوم می سوزه. سرما داشتی؟ فکر کنم سرمات و خوردم؟ - چه زود خوردی! اما آخه اون که لبام بود!!

اینارو معصومانه ادا کردم. با انگشت روی مژهام و چشم هام و لمس کرد. - کوچولوی ملوسک. به انتخابِ فرزام حسودیم شد.

واقعاً ملوسک بودم یا داشت بازی می کرد؟ سعی کردم خیلی به این چیزا فرک نکنم. دوست نداشتم هی ناز و نوازشم کنه. کاش فقط با حرفاش اعتماد به نفسم و می برد بالاتر. خودم و تکون دادم و رفتم نزدیکتر. خوب

طبیعی بود سوزش گلویش به خاطر اینه که بیش از حد مجاز طربانتین وارد بدنش شده بود.

- عزیزم...

با این عزیزم صداش کردم تا مطمئن شم خوابه یاد بیدار؟ اما خوابِ خواب بود. همونجور که دستم رو صورتِ صاف و شش تیغه اش بود دور تا دور اتاق و اونجور که باید از نظرگذروندم.

فرزام راست می گفت زرنگ تر از اونه که بخواد برای اتاقِ شخصیش و اتاقی که هزار مدرک از توش در میاد دوربین بذاره. اما احتمالاً امنیتش بالاست.

نگاهش کردم دیگه چشماش کاملاً بسته بود. دستی به لبم کشیدم. فرانک و فرزام نگران بودن که نتونم خودم و کنترل کنم و به لبم زبون بزنم اما بدیش این بود که ممکن بود به غیر از زبون زدن هم از طریقِ بینیم وارد شه. اما نه به این شدت. چون الان تو هوا پخش شده.

اگه سوزشِ چشم هام زیاد شد باید از اینجا بزنم بیرون بدونِ کلید و بدونِ دفتر... این حرفِ فرزام بود. این تنها کاری بود که بعداً افشین اگه آزمایش هم انجام می داد متوجه نمی شد خوابیدنش طبیعی نبوده واسه همین این و انتخاب کرده بودن.

بلند شدم و فوری با دستمالِ مرطوبِ مخصوصی که بهم داده بودن اول دهنِ خودم و کامل پاک کردم و با دستمالِ دیگه دهنِ افشین رو. فوری رژِ سالم و زدم. کفِ دستم و بوس کردم. به کفِ دستم که جای لبم و رو خودش داشت نگاه کردم و بعد گذاشتم رو یقه لباس افشین و بعد هم رو صورتش.

به جای مشکوکِ اتاق که از اول هم تو چشم بود نگاه کردم. رفتم سمتِ کتابخونه. از همون اولم شکافِ به ظاهر مخفی کنار کتابخونه نظرم و جلب کرده بود. شاید یادش رفته کتابخونه و بیاره اینورتر.

اما شاید دیگه زيادي از توصی؟ فرزام استفاده مي کردم و زيادي به همه چیز بدبين بودم. اما آخه... مگه ميشه ديوار انقدر صاف شکاف بخوره؟! اينم شکافي که باعث نشده لبه هاي ديوار تيز باشه؟! رفتم سمت کتابخونه. بايد هلش مي دادم انورتر شايد پشت کتاب خونه چیزی داشته باشه که به اين شکاف مربوط اگر هم نه که بايد دوباره کل اتاق و از نظر بگذرونم.

بعد از نگاهی دوباره به افشين همه قدرتم و جمع کردم و کتابخونه و کمی هل دادم که جا به جا شه. اما تکوني نخورد.

بار دوم که هل دادم يهو انگار که زیر کتابخونه چرخ داشته باشه آروم انگار رو ريبيل داره حرکت مي کنه رفت جلو. همزمان با رفتن کتابخونه اون شکاف بزرگ و بزرگ تر شد. جوري که دو طرف ديوار از هم فاصله گرفتن و حالا من يه در جلوم مي دیدم. با چشم هاي گرد شده به صحنه رو به روم نگاه مي کردم. چه گه خوري. به افشين نميومد از اين غلط کاريا کنه.

ديوارشون گاو صندوق ميشه. به حق ديوارهاي ندیده.

خوشحال از اينکه حداقل جاش و پيدا کردم با چشم هاي گرد شده و پر از هيجان يه قدم به کمد داخل ديوار نزديک شدم. روي کمد يه دفتر بود. ياد حرف افشين افتادم که به امير مي گفت آماده است. يعني اين همون دفتر؟! درش و باز کردم و نگاهی بهش انداختم. يه زبون خرچنگ قورباغه اي بود که هيچي ازش نمي فهميدم. مثل نوشته هاي روي آثار باستاني ها بود.

حالا اين و کجا بذارم؟ صد در صد همينه که انقدر مشکوک ديگه. نگاهی به دور و برم انداختم و خيلي شیک پيراهنم و زدم بالا و دفتر و نصفش کردم تو لباس زيرم و نصفشم که رو ناف و شکمم و گرفت. خيلي تيزي دفتر تو ذوق نمي زدو مخصوصاً هم که کهنه بود و لبه هاش تيزي خودشون از دست داده بودن.

به دنبالِ کلیتِ اول به گاو صندوق نگاه کردم و بعد به کمد. خوب بهتر بود اول گاو صندوق و باز کنم صد در صد نمی آد کلیت و بذاره تو کمد. اما خوب اون این دفتر و گذاشته جلوی دست امکانش هست که برای دسترسی زودتر اون کلیت هم همینجا باشه؟ دوباره رو کمد و نگاه کردم چیزی نبود. کمد و زودتر می تونستم باز کنم. اما برای گاو صندوق... نیاز به حداقل نیم ساعت زمانِ بدونِ استرس و یه گوشی داشتم.

افشین تکونی خورد. نفسِ سختی کشیدم و سرِ جا می خکوب شدم و با چشم هایی که چیزی به بیرون اومدنِ مردمک های نمونده بود به افشین خیره شدم.

چشماش و باز نکرد اما با نفسایی که یکم خر خر می کرد و خیلی طولانی کشیده می شد داشت سخته ام می داد.

با هر دمش انگار نفسِ من و می گرفت و با هر بازدمش که نمی دونم چرا پر صدا بود انگار داشت جونم و می گرفت. خدایا نکنه زیاده روی کردن؟ زیادیش باعثِ مرگِ میشه ها. شوخی هم که نداره.

آب دهنم و سخت قورت دادم. آه بیا قاتلم شدیم. وقتی دوبارن نفساش آروم شد. به خودم اومدم. خیلی وقت نداشتم راستی چی اگه بیدار شه چی؟ نه به من اطمینان دادن که نمی شه. و اگه کسی بیاد تو چی؟

اما همون اول که وارد شدیم افشین در و قفل کرده بود. نگاه کردم. هنوز حس می کردم داره به سختی نفس می کشه. انگار منم خوابم گرفته بود. ناخودآگاه چشمام و بستم و حس کردم که چشم هام می سوزه. اصلاً یادم رفته بود که دارو داره کم کم تاثیر می کنه و من وقت ندارم.

دوباره به کمد نگاه کردم. دست کشیدم به پشت گردنم و چند تا دونه سنجاقی که زیر موهای باز و آزادم محصّ احتیاط بود و برداشتم و شروع کردم با قفل ور رفتن.

رو پیشونیم عرق نشسته بود...

حس می کردم نفس های خودمم سنگین شده بود...
 دستام کمی بی حس تر از همیشه کار می کردن...
 چشمام گاهی روی هم می افتاد...
 انگار بعد از هر پلک زدن چند ثانیه ای همطور می موندم...
 به خودم تشر زدم: " جلیک آخه الان وقت خواب؟! بیدار شه مجبور بی
 عفتی هم به مشکلات دیگه ات اضافه کنی ها! "
 وقتی قفل باز شد. نفس راحتی کشیدم و در و باز کردم. اما با دیدن
 داخلش نیشم تا گوشم باز شد. یعنی من باید این یه دسته کلید و که
 بیش از صد تا کلید بهش چسبیده ببرم برای فرزام؟!
 نفسم و سخت دادم بیرون و فوری دسته کلید ها به اضافه کلید قهوه
 ای رنگی که تک افتاده بود و گذاشتم تو کیفم. به ظاهر کارم تموم شده
 بود. کیفم به خاطر اون همه کلید سنگین شده بود. قفل باز شده و با
 پایین پیراهنم پاک کردم و گذاشتمش رو کمد. کلا همه چیزی که بهشون
 دست زده بودم با پایینی پیراهنم که کمی هم تو دستشویی نمدارش کرده
 بودم پاک کردم.
 کاغذ و خودکاری از رو میز برداشتم و براش نوشتم:
 - " مثل اینکه خسته بودید. متاسفانه دوستتون وقتی دید خوابید من و از
 اتاق بیرون کرد. گفت که تازه باهاتون حرف زده و بودن من تو اتاق
 مشکوک برای همین بیرونم کرد. منم رفتم بیرون و اون در قفل کرد و گفت
 خودش می مونه مراقب شما.
 این شماره منه خواستی باهام تماس بگیر. بدم نیاید رفت و آمد داشته
 باشیم. به فرزام هم می گم. ...091216868 ".
 شماره ای بود که فرزام گفته بود تو این مهمونی اگه کسی درخواست
 کرد بهش بدم. این رو نوشتم و در اتاق و قفل کردم و کلیدش و به کلید

هاي ديگه ام اضافه کردم. اس ام اسي براي فرزام نوشتم و فوري ارسالش کردم:

- زودتر بيا بریم حاله داره بد ميشه!

پالتوم و كيفم رو ساعد دستم گرفته بودم و جلوي شکمم بود و دفتر نمي تونست جلب توجه کنه. از پله ها اومدم پايين. نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم. هيچ خبري نبود. پس فرزام کجاست؟ همونطور که مي گشتم. نگاه خمصانه سهند و رو خودم حس کردم.

پر غرور لبخندي براش زدم و دستي تکون دادم. چشم غره اي بهم رفت و حواسش و داد به دختری که رو پاش نشسته بود. خوبه به بهونه ماموريت چه کارا که نمي کنه. کثافت نجس.

فرزام اومد نزدکم. با نگاه خيره چند تا از مهمونا سعي کردم لبخند بزنم. خودمم مي تونستم بفهمم چقدر طلبکار زل زدم بهش. از چشماش آتيش مي باريد. چرا؟ چي شده بود؟!

نمي دونم چي شد که وقتي اومد نزديکم همونطور که رو پله اول ايستاده بودم دست انداختم دور گردنش و پيشونيم و مليدم به گردنش. با تعجب نگاهي بهم کرد و بوسه اي گذرا رو لبم نشوند. آروم و زير لب گفتم:

- فرصت طلب!

و آرومتر ادامه دادم:

- طوري وانمود کن که خبر نداري افشين کجاست و مجبوري که بریم. امير چي شد؟!

- همون که مي خواستي!

با تعجب و بهت و ترس پرسيدم:

- کشتيش؟!

به اطرافش نگاهي کرد و گفت:

- شش بند عزيزم!

چشم غره ای بهش رفتم. اظهار علاقه اش هم مثل خودش یه وری .
بعد از خداحافظی با چند نفر از در اصلی زدیم بیرون و راننده ای ماشین و
برامون آورد بیرون. سوار شد و منم بدونی هی حرفی پشت سرش سوار
شدم. وقتی که راه افتاد آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم جلوی بسته
شدن پلکام و بگیرم و آروم گفتم:

- اون موقع که گفتم جو من و گرفته بود!

با عصبانیت نیم نگاهی بهم انداخت اما با لحنی که سعی داشت مهربون
باشه گفت:

- عزیزم خیلی طولش دادی تا از دستشویی بیای. نگرانت شده بود...

خند؟ کوتاهی کرد و گفت:

- و البته دلتنگ!

و بعد دستش و به نشونه هیس روی بینیش گذاشت.

با تعجب به اطرافم نگاه می کردم.

- این دیوونه شده؟!

وقتی کنار خیابون پارک کرد و اشاره کرد که پیاده شم اومدم پایین.

ماشینی کنارمون نگه داشت. فرزام آروم گفت:

- بی سر و صدا چکش کنید. نفهمن که ما تو ماشین نبودیم. اینم ضبط

سوت صداها.

و بعد ما سوار ماشین جدیدمون شدیم و راه افتادیم. با تعجب پرسیدم:

- چی شد؟!

- پسر شد! دست خودت نیست. خنگ!

دهنم و براش کج کردم. خنگ خودتی. بی تربیت. خواستم وسیله ها

رو در بیارم که انگار متوجه شد و گفت:

- اینجا نه! به وقتش بهت می گم!

بی ذوق. نتونستم بیشتر از این چیزی بهش بگم چون حرفی که همون اول داشتم تو ماشین می زدم و ادامه داد...

- گفتمی جو گرفتت که مثلاً اونجوری دستور می دادی افشین و بکشیم؟! پس جو گرفته بودت آینه به دست شدی آره؟! و سکوت من و که دید بلند تر تکرار کرد:

- آره؟! پس فهمیده بودن. گاوم زاییده. آخه از کجا؟! واسه همین سهند خمصانه نگاه می کرد؟

- منظورت و نمی فهمم؟! آنچنان چپ چپ نگاه کرد که نگاه خیره ام و با احتیاط ازش گرفتم و به بیرون دوختم. سرم و تکیه دادم به صندلی و مشغول تماشای مغازه ها شدم.

تو یه کوچه خلوت نگه داشت. به در تکیه داد و همونطور که نگاه خیره اش و روی خودم حس می کردم صداش و شنیدم.

- ریز به ریز از وقتی رفتی بالا و برام تعریف کن. همچنین از هدفتم برای اینکه گفتمی امیر باید کشته بشه!

وقتی دید جوابش و نمی دهم تکونم داد فرک کنم خود ظالمشم می دونست که دیگه جون تو تنم نیست و خوابم میاد. اما وقتی ضبط صوتی تو دستش و دیدم فهمیدم باید حرف بزنم و اون صدام و ضبط کنه و بارها بهش گوش بده. مثل همیشه!

ریز به ریز گفتم. از تو دستشویی رفتنم از اسمایی که شنیدم از حرفایی که زدم و زد همه و همه رو گفتم. فقط نگفتم دفتر و کجام قایم کردم چون صدا داشت ضبط می شد و اسلام به خطر می افتاد! البته یه چیز دیگه هم نگفتم. اونم به خطر انداختن فرانک بود، همون قضیه بی سیم!

کمی نگاهم کرد و دکمه ضبط سوت و زد. و گذاشتش تو جیبش و گفت:
- خوب حالا قضیه بی سیم و اینا چی بود؟!

میخ سر جام نشستم. خاک به گورم لو رفتم. حالا چی بگم؟! آروم و با
ترس توضیح دادم:

- من هنوزم شک داشتم اون سهند دله بتونه پلیس باشه می خواستم یه
جوری مطمئن شم. می دونی این قضیه یه درسی هم برای تو داشت اینکه
یاد بگیری برای من کامل توضیح بدی.

پوزخندی زد و نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- تو عادت داری گند بزنی به همه چیز.

با انزجار و تنفر نگاهش کردم. صورت جذابی داشت. اما زبون تند و تیزش
تر میزد به صورت قشنگش. ادامه داد:

- کلا عادتته. فرانک هیچ. فوری تونستیم فرانک و نیستش کنیم. آخه بگو
بازی به تو چه ربطی داشت؟ سهند خیلی خودشو کنترل کرد وقتی از بند
ساعتش داشت آینه تو دستت و تماشا می کرد نزد تو گوشت.

بهم بر خورد. آیا حق من این بود؟ منی که قرار بود با کمک سهند وسائلی
و بیارم و تنهایی از پیشش بر اومده بودم حقم بود؟ به خواسته فرزام فعلا
کلیت و دفتر و نباید در می آوردم وگرنه پرت می کردم تو صورتش و می
رفتم بیرون.

چقدر دلم می خواست جا بزنم و بزنم زیر همه چیز. اما نمی شد. می
دونستم که نمی شد. این آخرین دردمی که برای خودم می خرم. فقط
چون می دونم چون خودم در خطر و همینطور سخندون. زیر لب زمزمه
کردم:

- آخرین و بزرگترین.

نگاهم و از نگاه پر از سرزنش فرزام گرفتم و به بیرون نگاه کردم. یه سوال
تو ذهنم بود یعنی فرزام هم وقتی بهش ماموریتی می دن اگه اشتباه کنه

اینجوری سرزنشش می کنن؟ کارِ خوبش و ندید می گیرن و اینجوری از زندگی نا امیدش می کنن؟
 همونطور که چشمام بسته بود گفتم:
 - مگه سهند برای مراقبت از من قرار نبود بیاد بالا؟
 چند ثانیه ای بعد کوتاه جواب داد:
 - همینطوره!
 با صدایی که می لرزید ادامه دادم:
 - خوب پس حالا که من بدونِ اونم کارم و انجام دادم دیگه مشکل کجاست؟! حداقلش اینه که آخرِ کار مجبور نشدم قرصِ تو لنزِ دوربینم و بخورم. ها؟ مگه کلیت و دفتر و نمي خواستین؟ بنظرت حقم اینجوری باهام رفتار شه؟ چرا؟؟ کی همچین حقی بهتون داده؟
 قطره اشکی ناخواسته از چشمم اومد. اما دیگه هیچی نفهمیدم. انگار هوشیاریم و از دست داده بودم. چیزی که شک دارم تا اون موقع هم تو وجودم بوده باشه.

با احساسِ اینکه یکی داره دست بمون می زنه فوری چشمامون و باز کردیم. حالمون خوش نبود اما اونقدر خرنیستیم که نفهمیم یکی داره یه کارایی می کنه. بله یکی داشت مارو دستمالي می کرد.
 دست انداختم رو مچِ کسی که سعی داشت دستش و بذاره زیر زانو هام. مطمئناً فرزام بود. با بیحالی در حالی که چشمام بسته بود و مچش و محکم فشار دادم و گفتم:
 - از اول هم می دونستم اومدی تو سایتِ ما. مچت و گرفتم!
 - با سوال گفت؟ چي؟ سایت؟ کدوم سایت؟! دستم و ول کن!
 اه خنگم که هست یا خودش و زده به اون راه. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- خودت و نزن به کوچه علی چپ که بن بست. منظورم اینه که رفتی تو نخ ما. به ما آمار می‌دی.
 نچ نچی کرد و دستم و که رو دستش بود پرت کرد:
 - دختر؟ متوهم. فکر کردم غش کردی خواستم بلندت کنم. حالا که حالت خوبه بلند شو زودتر باید بریم بالا.
 چشمام و باز کردم. اه به خشکی شانس. حالا یکی خواست مارو بلد کنه ها. زیر لبی غر غر کردم و به خودم لعنت فرستادم. با بیحالی پیاده شدم و اومدم بیرون و در و محکم بستم.
 به پشت ماشین تکیه دادم و با چشماي خمارم به اون که رو به روی آسانسور ایستاده بود و نگاهم می‌کرد گفتم:
 - بیا مارو بغل کن!
 پرروی زیر لبی گفت و دوباره دکمه رو آسانسور و زد. عجبا. بلند گفتم:
 - کثافت مرض!
 پاش و به حالت چخ کردن گربه زد رو زمین که ترسیدم و با عجله رفتم پشت ماشین. غش غش خندید و رفت تو آسانسور. بین خودش اذیت می‌کنه ها. وقتی دید نمی‌رم گفتم:
 - برم بالا در آسانسور و نمی‌بندم که با پله بیای ها.
 این و گفت و دکمه طبقه و زد. من که دیدم شوخی نداره با سر دویدم سمت آسانسور و با اون حال شیرجه زدم تو.
 کله ام با سینه اش محکم برخورد کرد. با هم سوار آسانسور شدیم.
 همونطور که نگاهم می‌کرد گفتم:
 - وحشی.
 - تویی... یی .
 - بی ادب! زبون زدی؟!
 با تعجب گفتم:

- چيو؟!
 - لبت و ديگه.
 - ها! نه بابا. اون و كه يكي ديگه بايد زبون مي...
 حرفم و قطع كردم. زير چشمي نگاهش كردم. ساعتش و نگاه كرد و
 بيخيال حرف من گفت:
 - ببخشيد حواسم پرت شد چي مي گفتيم؟! ... مم خوب پس همون كه
 خيلي حالت بد نيست!
 وقتي به رو نياورد يه كم خجالت كشيدم و بعد مثل هميشه بيخيال شدم.
 سرم و تكيه دادم به آينه و با ناله گفتم:
 - تو به اين مي گي خوب؟! انگار دارم ميارم بالا.
 اومد نزديكتر. پشت دستش و گذاشت رو پيشونيم و بعد زير چشمام و
 لمس كرد.
 - الان رفتيم بالا حتما بايد شير بخوري. خوب ميشه چيزي نيست.
 آسانسور كه ايستاد همونجور آروم و بي جون باهاش رفتم سمت خونه و
 مستقيم رو مبل ها نشستم. معلوم نبود آفتاب از كدوم طرف درومده. آقا
 تا دو ديقه پيش هزار چي بارمون كرد بهمون وحشي گفت، حالا رفت
 واسمون شير آورد.
 - نمي خورم!
 - بايد بخوري!
 بيا چشمش زدم! كلا شعور تو زندگيش جايي نداره. همه اش زور مي
 گه. دهن كجي كردم و شير و خوردم.
 همينكه شيرم تموم شد با دستش پشت گردنم و گرفت و فشار داد:
 - يه بار ديگه اداي من و در بياري گردنت و مي شكتم. خب؟!
 - آي آي. خب خب. بابا آآي. باشه!

کثافتِ نجس. دیده من حال ندارما. بذار حال خوب شه یه بلایی سرت
 میارم. نشست رو به روم:
 - خب زری جون. کلید و دفتر.
 بیخیالِ مدلِ صدا کردنش با اسمِ کلیت دوباره نیشم تا گوشم باز شد. نیم
 نگاهی بهش انداختم و در کیفم و باز کردم و حلق؟ بزرگِ کلیتارو که
 حداقل صد تا کلیت روش بود و گذاشتم رو میز.
 با چشمايِ گرد شده نگاهی به کلیتا انداخت و گفت:
 - این چیه؟! وای می دونستم گند می زنی.
 و وا رفت رو مبل. دیگه داشت سخته می کرد. اون یکی کلیت هم در آوردم
 و گذاشتم کنارشون.
 - اینا همه کنار هم بود منم آوردمشون.
 اون کلیت قهوه ای و برداشت و کمی نگاهش کرد و گذاشت رو میز. متفکر
 در حالی که نگاهش رو اون دسته کلیت ها بود گفت:
 - کارِ درستی نکردی. امیر که دفتر و کلید و میشناخته هیچ وقت نمیاد این
 اضافه ها رو برداره و بارش و سنگین کنه!
 - خب! خب! رد گم کنی یا چه می دونم هر چی.
 چیزی نگفت. سرش و کج کرد و به کیفِ خالیم نگاه کرد و با شک گفت:
 - و دفتر؟!
 با یادِ اینکه دفتر و کجا گذاشتم آب دهنم و قورت دادم. حالا چطور درش
 بیارم?
 - دفتر و باس بعدا بهت بدیم.
 اخمی کرد و گفت:
 - همین الان!
 عجب سرتقی ها.

- بعداً! نمی شه چون تو.
 اخمش شدیدتر شد. و کمی اومد جلوتر نشست و با جدیت گفت:
 - من و که می‌شناسی؟!
 پوفی کشیدم و گفتم:
 - آره می دونم چه کله خری هستی روت و کن اونور.
 وقتی دیدم مثل بز داره نگاهم می کنه گفتم:
 - یا تو روت و کن اونور یا ما روت و کنیم اونورا!
 چشم غره ای بهم رفت و سرش و گرفت پایین. وا فهمید؟!
 بلند شدم و دفتر و از تو لباسم کشیدم پایین. هنوز کامل پیرهن و نداده
 بودم پایین که سرش و آورد بالا. جیغی زدم و بلند گفتم:
 - حال هیز.
 خمصانه از جا بلند شد و دفتر و از دستم کشید و رفت سمتِ اتاقش. با
 حرص گفتم:
 - دستت درد نکنه.
 دستش و آورد بالا و گفت:
 - خواهش می کنم، عزیزم.
 این دیگه کی بود؟ نزدیک بود گریه ام بگیره. عجب آدم قدر نشناسی. پا
 شدم رفتم سمتِ اتاق خوابی که همیشه می خوابیدم توش. مطمئنم دیگه
 پام و تو این خونه نمی دارم. پسر؟ احمق.
 لباسام و با لباسای راحتی تو کشو عوض کردم و پریدم رو تخت و در حالی
 که اتفاق های امشب فرک می کردم چشمم کم کم بسته شد.
 هنوز خوابم کامل سنگین نشده بود که تقه ای به در خورد و در باز شد.
 خودِ روانیش بود. با این فرک دستام و مشت کردم تا پا نشم بزنم تو
 دهنش. پسر؟ بی تربیت هیز. لب؟ تخت نشست.
 - ساتی بیداری؟! -

از شنیدن اسمِ موردِ علاقه ام نیشم تا گوشم باز شد و گفتم:
- نه خوابم!

- اوهوم فهمیدم! حالت خوبه؟!!

ابروهام از تعجب پرید بالا این داشت حالِ من و می پرسید؟!!

- من خوبم شوما چطوری؟ بچه ها خوبن؟ خانوم بچه ها؟!!

دوباره دستش و رو پیشونیم گذاشت و کارِ تو آسانسورش و تکرار کرد:

- خوشم میاد کینه ای نیستی...

نیشم تا پشتِ کله ام باز شد. اما حرفش و ادامه داد:

- به جاش تا دلت بخواد پرویی!

چشمام و باز کردم و چپ چپ نگاهش کردم. حالا اون نیشش باز شده

بود و داشت با لبخندِ قشنگی نگاهم می کرد. و وقتی چشمامی بازم و دید

گفت:

- بابتِ امشب ممنون!

با دهنِ باز بهش خیره شده بود و داشتم از تعجب پس می افتادم سعی

کردم برگردم به عقب و یادم بیاد چی گفته. این واقعاً از ما تشکر کرده

بود؟!!

چشماش و آرام روی هم گذاشت و گفت:

- شبت خوش!

و بعد از روشن کردنِ چراغِ خوابِ بالای تخت و خاموش کردنِ لامپ رفت

بیرون.

یه باره و چند باره مدلِ بستنِ چشماش و لبخندش تو ذهنم اومد و رفت.

اون ازم تشکر کرده بود. حرفش برام تکرار شد:

- " بابتِ امشب ممنون."

داشتم مثلِ خری که رفتِ استخرِ تیتاب حال می کردم. دیگه خوابم

نمیومد. لبه های رو تختیم و گرفتم و تا روی گردنم کشیدم بالا:

- شب تو هم خوش!

صبح وقتی بیدار شدم فرزام نبود. کجا رفت؟ حالا من و چشم و انگشت از کجا بیارم برم بیرون؟

بیخیال این فرکا شدم و رفتم درِ یخچال قبلِ اینکه درش و باز کنم یه یادداشت رو یخچال توجهم و جلب کرد. با دیدن یادداشت یادم افتاد با اینکه فرزام اون خطِ رند و با کلاس و برای همین وقتا برام گرفته بود و من می تونستم شماره اش و به خلافاکارا بدم اما باس به فرزام می گفتم که من رو یادداشتی که گذاشتم شمارم و نوشتم.

رو یادداشت برام نوشته بود که میره جایی تا برگرده من کمی حرکت های باشگاهم و کار کنم چون بعدش میاد دنبالم که بریم باشگاه و برای ساعت دوازده آماده باشم.

نگاهی به ساعت انداختم. ده و نیم بود. سوسیس و از یخچال برداشتم و سرش و باز کردم و کمی سس ریختم روش و همینطور خام خام خوردم. آخ که هیچی به اندازه اینجوری سوسیس خوردن حال نمی ده.

دو تا گوشیام و آوردم تو پذیرایی. و نشستم رو مبل و پاهام و تکیه دادم رو عسلی.. خطی که دوزاده بود و جدید برام گرفته بودن هیچ خبری نبود. می دونستم الان من یه شناسنامه یه کارت ملی و یه گواهینامه و یه پاس با نام ساتیا دارم. این خوشحالم می کرد.

فرزام می گفت مامورهای مخفی ما بیش از بیست نام و فامیل و کارت شناسایی دارن. نمی دونستم قراره چی بشم و کارم به کجا برسم. اما حس می کردم از اینکه دارم سختی می کشم و با زحمت و ترس و استرس یه پولی و در میارم راضیم. حس می کردم یه قدم به دکتر شدن سخندون نزدیک شدم.

نفسِ اه مانندي کشيدم و به گوشي خيلي با کلاسم نگاه کردم. کار با اين گوشي سخت بود. قرار بود حمال بهم ياد بده اما با اين يکي گوشيم نه، خيلي هم آسون بود. بي اراده ذهنم کشيده شد سمت و هاويار و بي اراده تر زنگ زدم بهش.

جوابم و نداد. انقدر بوق خورد تا قطع شد. از اينکه خلافاً ناراحت بودم. اگه خلاف نمي کرد شوورِ خوبي مي شد!
به همين چيزا فرک مي کردم که گوشيم زنگ خورد.

با اينکه گاهي ازش عصبی مي شدم. با اينکه داشت گولم مي زد و اين ناراحتم مي کردم اما از ديدن شماره اش خوشحال شدم. گوشي و جواب دادم و بدون اينکه بخوام نقش بازي کنم با محبت گفتم:

- سلام، گل پسر. خوبي؟!

مي تونستم لبخندش و تصور کنم. با صدای پر انرژی گفت:

- مرسى تو خوبي خانم؟ دلم برات تنگ شده .

بي اراده پرسيدم:

- مگه برنگشتي؟

- مگه تو خونه نيستي؟ مگه ميشه تو محل تو آمارِ كسي و نداشته باشي؟ سعي کردم عادي باشم اصلاً بهتر بود که راستش و بگم. اون تو خونه اش دوربين داشت ممکن بود الان که نيست دوربينش فيلم بگيره.

- نه بابا. منم با اين پسر؟ ديوونه رفتيم دنبال يه لقمه نونِ حلال. اما

تيرمون خورد به سنگ.

- چرا عزيزم؟ يعني برنگشتي خونه؟!

- دو روزي ميشه خونه نرفتم. تو يه خونه ايم. خونه اش بي صاحب!

با صدای متعجبی پرسيد:

- جداً؟ ساتي مراقب خودت هستي ديگه؟!

خنگ گفتم:

- هیچ کس فرک نمی‌کنه ما تو این خونه باشیم خیالت راحت گیر نمی‌افتیم.

- همینم نگرانم می‌کنه. کسی نمی‌دونه اونجایی پس یه بلایی سرت بیاد کسی نمیاد کمکت. هرچی باشه این پسر همین عمار و می‌گم از اون گرگای بی‌سر و پاست مواظب خودت باش تنهایی.

تازه گرفتم چی می‌گه. با خنده گفتم:

- آه! ای بابا من و هر چیزی نگران می‌کنه جز این کبریت سوخته. اصلاً ضربه ای به اسلام وارد نمی‌کنه! اصلاً! گاهی اوقات فرک می‌کنم این گل آقا تو حریم سلطان!

غش غش زد زیر خنده و گفت:

- مگه تو ماهواره داری شیطون؟!

- نه بابا من چند سال پیش سی‌دیش رو گرفتم دیدم. خلاصه نگران ما نباش!

- عزیزم اون مرد تو نباید باهش بری دنبال کار. هزار بار گفتم بازم می‌گم من حمایت می‌کنم!

آه بیا اینم از آب گل آلود ماهی می‌یگره‌ها. با جدیت گفتم:

- هی ما می‌گیم هرچی هست إلا مرت، شوما رد کنید. باشه آقا اصن

مرت بزرگ اما کاری با ما نداره ما فقط و فقط همکاری. کی می‌ای؟

- قرار بود برگردم. اما چند روزی موندگار شدم.

- باشه پس هر وقت اومدی خبر بده. کاری باری؟

- نه عزیزم تو کاری نداری؟!

- نه.

- خداحافظ.

با عجله گفتم:

- هاویار؟!!

- جون هاویار؟!!

از مدل صدا کردنش نیشم تا گوشم باز شد. یادم رفت چه شوخی می خواستم بکنم. کمی شونه هام و چپ و راست کردم و وقتی یادم اومد گفتم:

- اها یادم اومد! تو قلبتم!

خندید:

- دیوونه...

قطع کردم و گوشیم و انداختم رو میز. هنوزم لبخندی رو لبام بود. اما کم کم وقتی سر دردم دوباره شروع شد یاد دیشب و کلاً اتفاق های اخیر افتادم.

به روزای با فرزام فرک کردم. من داشتم زیر دستش تربیت می شدم. به عنوان یه نظامی. درست مثل یه نظامی. یه پلیس که به همه چیز شک می کنه.

خر نبودم می فهمیدم چی به چیه. به یه چیزی شک داشتم. دیشب فرزام حرفایی که افشین با امیر می زد و من به سختی فهمیده بودم و نشنیده بود، شاید چون من دور از صدا بودم.

اما ماجرای بی سیم و می دونست، چون نزدیک به صدا بودم. مطمئن بودم نتونسته به افشین چیزی وصل کنه و تو اتاقشم فقط خودم رفتم.

این یعنی اینکه منم چیزی بهم وصل!

اونروز تو رستوران هاویار در گوشم حرف زده بود. می دونم یه سری مایک و بُرد و به سخندون وصل اما صد در صد نمی تونست حرفی که در گوشم گفته شده و بشنوه!

دستم و به گوشام رسوندم و بلند گفتم:

- مگه اینکه...

حرفم و ادامه ندادم. لبخندِ شیطونی زدم و گفتم:

- ای حمال پشمالو! ای آدمِ زرنِگ!

هنوز داشتم می خندیدم. هنوزم خوشحال بودم از اینکه فهمیدم این

گوشواره ها حکمِ رسوایی من و دارن که کم کم لبخندم محو شد. یادِ

حرفام افتادم:

- " آه! ای بابا من و هر چیزی نگران می کنه جز این کبریت سوخته.

اصلاً ضربه ای به اسلام وارد نمی کنه! اصلاً! گاهی اوقات فرک می کنم

این گل آقا تو حریمِ سلطان!"

آب دهنم و سخت قورت دادم. عجب گهی خورده بودم. پس لابد اینم

شنیده. باید برم. اما چطوری؟! داشتم فرک می کردم که درِ پذیرایی باز شد

و بعد با صدای محکمی بسته شد.

از صدای محکمش ترسیدم. پریدم ایستادم و با پرویی تو چشماش خیره

شدم:

- سلام، خسته نباشی!

آنچنان چپ چپ نگاهم کرد که نگاهم و ازش گرفتم و به تابلوی بزرگ

عکسش دوختم و دوباره با پرویی گفتم:

- ما رو هم می بری از این عکسای غلطِ اضافه بیگیریم؟!

اومد نزدیکترم. درست رو به روم ایستاد. از چشم هاش آتیش می بارید.

می دونستم قرارِ کتک بخورم. قدم ازش کوتاه تر بود. نمی دونستم چی کار

کنم. رفتم رو دست؟ مبل ایستادم. کمی کج و راست شدم تا تونستم

تعادل و حفظ کنم. حالا قدِ من از اون بلند تر شده بود. با ذوق گفتم:

- ریز می بینمت!

و غش غش خندیدم. خنده ای پر از ترش.

دندوناش و با حرص روی هم فشار داد. با کفِ دست زد به پهلو که کج

شدم و تعادل و از دست دادم و پخش شدم رو مبل.

خم شد روم ... چشمام و که از ترس گشاد شده بود و بستم. ای دهن
 سرویس هاویار که از روزی که اومدی تو زندگیم یا دارم می ترسم یا
 خجالت می کشم.
 صورتامون رو به روی هم بود. کمی رفت کنار تر. درست کنار گوشم.. از لای
 دندون های کلید شده اش گفت:
 - دختر؟ بی فکر مکالمه های تو همه کنترل میشه!
 و عصبانی تر ادامه داد:
 - بچه های اتاق کنترل همه یه جورى نگاهم می کردن.
 آب دهنم و سخت قورت دادم. پس اگه این گوشواره ها هم نبود باز من
 رسوا می شدم. با تته پته گفتم:
 - به جون خودم منظورم این بود که تو سلطان سلیمانی دیدی که خرّم
 شب یکی به دنیا می آورد صبح می گفت یه شاهزاده تو راه؟ اصن قاطی
 کردم به جون بچه ام.
 آنچنان خمصانه نگاهم کرد که چشمام و محکم روی هم فشار دادم و زیر
 لب گفتم:
 - عجب هایویی شده.
 من و بلند کرد و نشوند:
 - همیشه سعی کن گنده تر از دهن حرف نزن. مخصوصاً مقابل من.
 حالا هم همین الان بیرون!
 دستام و کناره های مبل گذاشتم و همینطور که با پاهام بازی می کردم
 گفتم:
 - اَخه من که مقابل تو حرف نزدم من پشتِ سرت حرف زدم.
 - بیروون...
 وقتی دیدم کاملاً جدی " باشه " ای زیر لب گفتم. و رفتم سمتِ اتاق. اما
 صدای جدیش سر جا میخکوبم کرد:

- همین الان برو بیرون. همین الان!

- ببخشید.

ببخشیدم و زمانی گفتم که برگشته بودم سر جام و نشسته بودم. دست به سینه روم به رو ایستاده بود. من که دوباره نشسته بودم. دقیقاً چشمم به کمر بند خوشگلش بود.

از بازوم گرفت و تا جلوی در راهنماییم کرد. البته راهنمایی که چه عرض کنم (!) در و که باز کرد آنچنان پرتم کرد بیرون که نگو. برگشتم تا توضیح بدم. هنوزم با خشم نگاهم می کرد:

- حداقل بذار لباسم و بردارم.

انگار با شنیدن صدام بیشتر عصبی تر شد. چون همینطور که خیره خیره خیره نگاهم می کرد در و به هم کوبید. ای بابا خوب گل آقا به اون خوبی چیه مگه؟! من که قسمتی آخر فهمیدم از اسمش همون گل بیشتر بهش میاد و طفلی آقا نیست!

چند دقیقه ای بیرون نشستم تا اعصابش آرام شه بعد در بزنم. یکمی هم امید داشتم که خودش در و باز می کنه. اما نکرد. منم سردم بود. یکمی هم دوباره خوابم گرفته بود. یکم تو خودم جمع شدم و به تابلوی منظره ای که تو راهروی واحد زده بودن نگاه کردم. تعداد شاخ و برگ درختا هم شمرده بودم و دیگه حسابی کلافه بودم.

وقتی دیدم خبری نیست پا شدم و در زدم. اما در و باز نمی کرد.

انقدر در زدم تا در و باز کرد و با اخم و خیلی جدی منتظر نگاهم کرد. طبق نقشه ام کمی با بغض نگاهش کردم و یهو چشمام و بستم و افتادم تو بغلش.

تکونی خورد و دستش و گذاشت رو صورتم و بعد رو چشمام. وقتی چشمام و بسته حس کرد انگار داره با خودش حرف می زنه گفت:

- چی شد!!?

سعی کردم نیشم و ببندم تا نفهمه. هر چند اون لحظه صورتم و نمی دید و با دست حس کرده بود که غش کردم.

همونجوری من و گرفت تو بغلش و برد تو خونه. انگار یه بچه و بغل کردم می خواد آروغش و بگیره دقیقاً به همون حالت. من و گذاشت رو مبل مثل کارایی که تو آسانسور باهام کرده بود و تکرار کرد و زیر لب گفت: - دختر؟ سرتق بی آبرو. فکر کنم رژ و لب زده که این حال و احوالش.

ناخواسته اخم کردم. سرتق عمه ات. حیف که نمی شه وگرنه یکی می زدم تو دهن. چند لحظه ای دیگه صداش نیومد. انگار که از پیشم بلند شد و رفت. اما کجا؟! ای بابا من بمیرم برای این مهم نیست.

تکون کوچولویی به خودم دادم و کمی سرم و کج کردم. در حالی که یه چشمم بسته بود اون یکی و آروم باز کردم تا ببینم این کجا رفت. با یه چشم خونه و دور زدم. ندیدمش. پس کوش؟ نکنه رفت؟! تا خواستم دوباره سرم و تکون بدم و به حالت اول برگردم دیدم که دست به سینه رو مبلاي رو به رویی نشسته و خیره خیره من و نگاه می کنه. از ترس تکونی خوردم و فوری چشمم و بستم. سه شد که... وایی خدا الان کی می خواد برای این هاپو توضیح بده.

- یه بلایی سر تو من بیارم!

وقتی تهدیدش و شنیدم آروم چشمام و باز کردم و مظلوم و با نیش باز نشستم سر جام و همونطور که با انگشتم بازی می کردم گفتم:

- بیرون سردم بود. نفهمیدم چی شد. راستی صبح شده؟! صبح بخیر.

- یه آدمایی هستن نه میشه درکشون کرد نه میشه دکشون کرد...

همینطوری تو زندگیتن... زل میزنن به آرامشت... درست مثل تو ساتی. اخم پررنگی کردم و گفتم:

- من میرم تا تو راحت زندگی کنی. یه بار دیگه هم به من زور بگی ازت شکایت می کنم. بله!

بلند شدم و همونطور رفتم سمتِ در. وقتی حرف نمی زد من بیشتر جرأت پیدا می کردم. واسه همین محکم با مشت کوبیدم به در و گفتم:
 - بیا باز کن این در و تابلوت و الهی بی چشم و انگشت شی.
 خیلی خونسرد رفت سمتِ آشپزخونه و چند لحظه بعد آبمیوه به دست اومد بیرون. با آرنج تکیه داد به اپن و همونطور که خونسرد به من نگاه می کرد گفت:

- انقدر جوش نزن. برو لباس بپوش بریم محل. بی معرفت یادی از خواهرت نمی کنی؟!!

با اسم سخندون بیخیالِ در شدم و رفتم سمتش و نگران گفتم:
 - خاک تو سرم چیزیش شده؟

- لیوان و گذاشت تو دستم و گفت:

- نه چیزیش نشده. جمیله می گفت بهونه می گیره. از باشگاهت که موندی. آماده شو من یک ربع دیگه می رم بیرون.

لیوان تو دستم و محکم کوبیدم رو اپن و به فرزام که می رفت شسمتِ اتاقش خیره شدم. پسر؟ یه وری فرک کرده ما نوکرشیم.
 بعد از اینکه آب پرتقال و تو یخچال پیدا کردم و همونطور قلوپ قلوپ سر کشیدم گذاشتمش تو یخچال و رفتم سمتِ اتاقم.

لباسام و در آوردم و شلوارم و پوشیدم. اما همینکه خواستم دکم؟ شلوارم و در بیارم دکمه از تو پرسش درومد. یکم سرم و خم کردم تا دقیق ببینم چشمه.

دکمه از پرسش درومده بود. بعد از چند لحظه ور رفتن باهاش تونستم دوباره بذارم تو و سفتش کنم. همینکه دکمه وصل شد نفسم و سخت دادم بیرون و رفتم سمتِ مانتوم. اما همون موقع در باز شد.
 - ساتی ببین این عکس...

- می دونی من از قصد اون حرفا رو به هاویار زدم. اینجوری بهم شک نمی کرد. اگه می خواستم ازت بد بگم بیشتر بهونه می گرفت که نباس باهات همکار باشم و اگه می خواستم بهش بگم تو خوبی بم شک می کرد. این شد که اون حرفا رو زدم. حالا هم امیدوارم عذرخواهی من و قبول کنی. من حتی حاضرم پیام به بچه های اتاق کنترل بگم که تو گل آقا نیستی. حرفام که تموم شد برگشتم سمتش تا تاثیر کلامم و ببینم. بدون اینکه تغییری کنه مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- ببین ساتی. تو بچه نیستی. بزرگ شدی سختیای جامعه باعث شده مستقل باشی. این رفتارها باعث میشه اطرافیان ازت سوء استفاده کنن. شاید کودک درون فعالی داشته باشی شاید یه کودکی داری که خودش و تخلیه نکرده و الان نیاز به شیطنت داره اما سعی کن شخصیت و نبری زیر سوال.

کمی مکث کرد و گفت:

- اصن فراموش کن که الان تو وسط یه ماموریت حساسی. بیا و خودت، زندگی و آیند؟ سخندون و بساز. در ضمن یه کار دیگه هم باید بکنی. یه استارتی برای ساختن زندگی.

حس فضولی باعث شد نصیحتاش برام کمرنگ و کمرنگ تر بشه. با کنجکاوی مخصوص به خودم رفتم نزدیکتر و گفتم:

- چی کار باس بکنیم؟!

- اگه یکبار دیگه به جای باید بگی باس از پا آویزونت می کنم! و می دونی که اینکار و می کنم.

اخمی کردم و رفتم عقب تر. اصن نمی خوام بدونم چی کار باس بکنم. - تونستم بدون اینکه برم مدرسه ات و کسی متوجه بشه یه پرونده از اداره برات بگیریم. البته یه جور معرفی نامه هستش. گفتم حالا که خودت کار

می‌کنی و به اندازه کافی پول داری شاید دلت خواست درس بخونی! آگه آره می‌تونم مدرسه غیر حضوری ثبت نامت کنم.
تکیه ام و از آینه قدی گرفتم و با تعجب و صدای بلند گفتم:
- هـا؟! بیخود گفتم. تو چی کاره حسنی که اینطور تو زندگی ما جفتک می‌ندازی؟!
دلخور نگاهم کرد و گفت:

- احترام خودت و نگه دار. این یه پیشنهادِ پرونده ات هنوز تو مدرسه هستش. در ضمن نکنه حتما باید بهت پیشنهادِ دزدی بدم تا خوشحالت کنم یا رفیقت بشم؟ تو حتی دیپلم هم نداری. نخون. آدم بی سواد تو این جامعه زیاد هست. بلاخره همیشه که دزدی نیست و نمی‌تونی دزدی کنی. جامعه هم تا دلت بخواد نیاز به کارگر داره. موفق باشی کارگر آینده! دندونام و از حرص به هم ساییدم و دیگه جوابش و ندادم. واقعاً که همه اش داره من و کوچیک می‌کنه خجالتم نمی‌کشه.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. به سمت میدان رفت و میدون طالقانی و دور زد و رفت سمت آزادگان. همونطور که تو فرک بود گفت:
- ساتی می‌تونی یه خلاصه از داراییتو به من بدی؟
بی توجه به ناراحتیم همونطور که اون هم فراموش کرده بود خودم و زدم به بیخیالی و غش غش زدم زیر خنده. چپ چپ نگاهم کرد:
- حرف خنده داری زدم؟!
- آره جون تو جک گفتم. داراییمون کجا بود که حالا خلاصه اش هم کنم؟!
از دار دنیا ما همین یه خونه و داریم که توش زندگی می‌کنیم.
با شک نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنی؟!
انقدر لحنش جدی بود که نیشم و جمع کردم و گفتم:

- معلومه که مطمئنم. چطور؟!
www.romansara.ORG

- بینم اصن برای انحصار وراثت نرفتی؟
 من که رفته بودم و جلوتر و جدی به حرفاش گوش می‌دادم خودم و ول کردم و تکیه دادم به صندلی و گفتم:
 - یه مدت عموم میومد خونه می‌گفت سهم من و بدید. خوب چون پدر بابام مرده یه چیزیم به این می‌رسه. انقدر التماسش کردم که تا سن قانونی سخندون صبر کنه دست نگره داشته. منم این کارارو گذاشتم واسه همون موقع.
 سری تکون داد و کنار فروشگاه رفاه پارک کرد و کامل برگشت سمتم. در حالی که گوشیش و می‌داشت تو جای مخصوصش که به داشبورد وصل بود گفت:
 - یعنی می‌خوای بگی تو از ویلای جاده چالوس خبر نداری؟!
 بدون تردید جواب دادم:
 - نه. ویلا؟ کدوم ویلا؟!
 جای تعجب داشت واسم. این چه سوالی بود؟ ما گور نداشتیم که کفن داشته باشیم. اونوقت حالا این چی می‌گفت؟
 - می‌شه بگی چی شده؟!
 - پیاده شو. برو خونه.
 - من و برسون دیگه. در ضمن بگو چه خبره... لطفا...
 با لطفاً که آخر جمله اضافه کردم برگشت نگاهم کرد:
 - مودب شدی!
 - نمی‌گی؟! من و برسون حال ندارم.
 - با این قیافه که نمی‌تونم پیام. تا همینجاش هم ریسک کردم. خودمم خبر ندارم چی شده فقط یه چیزایی تلفنی وقتی که رفتیم آماده شیم بهم گفتن. حالا هم برو تا من برم بینم چه خبره.

سري تڪون دادم و پريدم پايين. با دیدن دستاي خاليم يادم افتاد که كيفم و همينطور گوشيام و جا گذاشتم. راهي که رفته بودم و برگشتم. هنوز ايستاده بود منم که يادم رفته بود خداحافظي کنم. آرنجم و رو پنجره ماشينش تکیه دادم و گفتم:

- من وسيله هام و خونه ات جا گذاشتم. گوشيم و همينطور كيفم.

- سعي مي کنم تا شب برگردم برات ميارمشون.

- من كيفم جا گذاشتم.

کمي تو صورتم و تو چشمام نگاه کرد و بعد برگشت عقب و کتش و آورد جلو. كيف پولش و باز کرد و گفت:

- من عادت ندارم از پولم بگذرم!

- چون خسيسي.

يه پنجاهي گذاشت کف دستم و گفت:

- يادت باشه خانم پنجاه تومن به من بدهکاري!

و بعد شيطون خنديد و گفت:

- زندگي خرج داره.

کشيدم عقب تا حرکت کنه و آروم گفتم:

- من شصت بهت مي دم. با سودش.

اخم شيريني کرد و گفت:

- اساساً ولخرجي. براي پولي که هنوز حتي حسابش هم برات باز نشده داري برنامه ريزي مي کنی. ياد بگیر. مدیریت يعني چی. حتي جيت هم مدیریت لازم داره...

و گازش و گرفت و رفت. وقتي ماشين از دیدم خارج شد رفتم سمت فروشگاه. با پنجاه تومن چي مي تونستم براي خونه بخرم؟ اونم تو اين گروني؟ خوب اين آقا نفسش از جاي گرم بلند ميشه. من که نمي خوام ولخرجي کنم. فقط خيلي وقته براي سخندون ماهي درست نکردم. خودم

شنیدم ماهی برای بدن خوبه و خوبه که هفته ای دو بار بخوری. حالا هفته ای دوبار نمی شه ماهی یه بار که می شه!

بعد از کمی خرید. به سمت محل راه افتادم یه قدم دو قدم که نیست. آخه بگو کی می خواد تو رو ببینه که اینقدر دور مارو پیاده کردی. از اولم جلبک بوده هنوزم هست. مگه پلیس جلبک نداریم؟! والا. پسر؟ دیوونه واس ما تصمیم گرفته درس بخونیم. اونم وسط ماموریت.

اصن کلاً امروز چت می زد. قضیه ویلا چیه؟ اوف - فرک کنم همه ماموریتاش و با هم قاطی کرده. با این فرک خیال خودم و راحت کردم و قدمام و سریعتر، تا زودتر برسم.

بعد از اینکه جمیله گفت سخندون پیش بتول و یکم به پسر خیالیش که حمال باشه فحش داد من رفتم سمت آرایشگاه.

بتول عروس داشت. بیچاره عروسی که زیر دستای بتول آماده شه. گرون ترین کرمش و می خره سه و پونصد. تازه کلی هم منت می ذاره که کرم گریم خوب استفاده می کنه.

از پشت پرده بدون اینکه برم تو گفتم:

- بتول سخندون و رد کن بیاد.

صدای هیجانزد؟ سخندون و شیدم که بلند پرسید:

- آآزیم؟! -

و بتول پر حرص جواب داد:

- آره. بدو شرت کم.

معلوم نی سخندون چه بلایی سرش آورده که اینجوری با حرص حرف می زنه. ای بابا این بتول ادبم که نداره.

سخندون که فرک نمی کرد من پشت در باشم محکم برخورد کرد بهم.

- آآخ.

دستش رو دماغش بود و داشت مي ماليدش. اساس هام و گذاشتم زمين
و زانو زدم و گرفتمش تو بغلم.
- الهي قربونت برم. خوبي خرسی؟!
- مِلسي تو خوبي؟! کتابت لفته بودي لِستورلان؟ تهنايي؟
- نه رفته بودم دنبالِ يه لقمه نونِ حلال.
و آرومتر ادامه دادم:
- ناهار برات ماهي سرخ مي کنم.
اما اين ديوونه بي آبرو با جيغ گفت:
- هووولا هوولا.. ماهي داليم.
بعد سرش و از پرده آرايشگاه برد اونور و گفت:
- اوووي بتول ما ناهال ماهي داليم، بوسوز. اگه بت دادم کتابت.
و بعد فرار کرد سمتِ خونه. دنبالش رفتم. نافِ اين بچه و با فحش بریدن.
البته تصميم دارم کاري کنم تا يادش بره اصلاً کلمه اي به اسمِ فحش يعني
چي.
در و بستم و گفتم:
- براي چي فحش مي دي؟!
- من فوش ندادم که. کتابت به من پفک نداد. تهنايي خولد. به من گفت
بت زهلِ مال هم نمي دم. حالا منم بش ماهي نمي دم.
سري تکون دادم و رفتم تو خونه.
همه چيز همونجوري بود که دو سه روز پيش بود. چرا انتظار داشتم با يه
خونه بهم ريخته رو برو شم؟ فرزام گفته بود که اگه واقعا حدسِ من درست
بشه و خونه ما رو هم بخواد جوري وارد اين خونه ميشه که هيچ چيز
مشکوک نباشه. يعني جوري که من رضایت کامل داشته باشم.
بسته ماهي و باز کردم و شستم و گذاشتم آبش بره. زيرِ برنجم و کم کردم
و رفتم تو حیات. مانتوم و گلوله کردم انداختم تو حوض و رفتم سمتِ زير

زمین. اگه چیزی باشه من صد در صد متوجه می شم. هر چند اونقد شلوغ نیست که نشه تشخیص داد چی به چیه. اما خوب حالا مگه بد یه نگاه کلی بهش بندازم ببینم چه خبره؟! قفل و باز کردم و رفتم تو. برای اینکه یه وقت سخندون نیاد اینوری. دوباره رفتم بیرون و گفتم: - سخندون تا من پیام مانتوم و بشور آفرین آجی.

در حالی که رو تخت نشسته بود و گوجه می خورد گفت:

- نوکلِ بابات غلام سیاه. به من سه؟!

چشم غره ای بهش رفتم و در و از داخل بستم. بچه پررو. بذار همچین ادبت کنم. اما خوب منم زیادی انتظار داشتم. بچه گناه داره تو این سرما مانتو بشوره. یه صدایی از درون ازم پرسید:

- مگه تو نمی شستی؟! بچه تر از سخندون بودی که می شستی.

یه صدایی هم جوابم و داد:

- نمی خوام خواهرم مثل من زندگی کنه. حداقل الان زندگیش خیلی بهتر از من.

کمی تو زیر زمین چرخ زدم. زیر جعبه ها رو نگاه کردم. هیچی نبود. هیچی نبود که بشه شک کرد. شایدم بود و من نمی دیدم. اما خوب حقیقتاً همه چیز خیلی شیک امن بود.

با صدای زنگ فوری برق و خاموش کردم و اومدم بیرون و دروبستم و رفتم سمت دیگه حیات تا هر کسی که بود من و سمت زیر زمین نبینه.

هفتاد و هفتم

با دیدن دایم چشم غره ای حواله؟ در باز خونه کردم و رفتم داخل خونه. از زیر فرش دو تا ده تومنی برداشتم. این جا پول گذاشته بودم که برم برای سخندون یه حسابی باز کنم که امروز مجبور شدم ازش بردارم. اشکال

نداره. حقوقم و که گرفتم می‌ذارم سر جاش اما الان این و رد کنم بره که حوصله اش و ندارم.

اومد تو خونه و نگاه خمارش و بهم دوخت:

- چي شده دايي با از ما بهترن مي پري تحويل نمي گيري؟
بي حال گفتم:

- بشين مي رم چايي بيارم.

- بيا نمي خواد اومدم يه دقيقه خودت و بينم.
چپ چپ نگاهش کردم. خمار خندید و گفت:

- پول گرفتن بهونه است. دلمون تنگ.

نگاه کنا شیطون می‌گه يه چي بش بگم. رفتم تو آشپزخونه و چايي ريختم و اومدم بيرون. سخندون کوش پس؟! - چه خبر؟ بچه ها خوبن؟! - اونا هم خوبن سلام دارن. انقدر با اين پسر سوسول نگرد. پشتت حرفاي نا مربوط مي شنفم. خوش ندارم بگن... استغفرالله. آخه براي چي مي شيني تو ماشينش.

هاويار و مي گفت. بيخيال گفتم:

- تو فرهنگِ شوما و تو دهاتتون دختري که نشست تو ماشين با کلاس نمي تونه يه دوستي ساده با طرفش داشته باشه؟! حتما بايد مهر همخواب بودن و هزار جور کثافت ديگه بش چسبوند؟! چايش و هورت کشيد و گفت:

- دايي جان مردم که نمي بينن تو چرا نيشستي. مي دوني که اينجايا منتظرن.

بي حوصله سري تکون دادم و گفتم:

- حالا تو براي نصيحت اومدي اينجا؟

و بعد نگران پا شدم ببینم این بچه داره تو حیات چي کار مي کنه که دايي با دست مانع شد.

- نمي خواد بري رو تختِ تو حیات نیشسته، براش سیراب شیردون خریدم داره مي خوره.

یه نیگاه به شیکم گند؟ دايي انداختم. مي دونستم باز از کله پزي قصدي خريده زده به حسابِ من بدبخت. مثل اینکه تا این بچه و قدِ خيکِ خودش نکنه بیخیال نمیشه.

- د آخه مريض ميشه اونوقت من چه گلي به سرم بریزم؟ انقد بهش ندید بخوره. کم مشکل دارم اينروزا فرکش داره ديوونم مي کنه. بين شده قدِ تانکر.

هنو مشغول غر زدن بودم که سخندون قابلمه به دست اومد تو یه نیگاهی بهش انداختم که لپاش گل انداخته بود و مي تونستم بفهمم باید بره دستشويي تا تخلیه شه (!) کاسه و گذاشت جلوم و گفت:
- نتلس باسه تو هم گذوشتم بخول.

نیگاهی به قابلمه کوچیکِ جلوم که جز آبِ کله پاچه چیزی نداشت انداختم و دوباره سرم و اوردم بالا بهش نیگاه کردم. اي بترکي دختر همش و خوردي که.

- برو دستشويي بعدم بيا یکم آبلیمو بزن به رگ. از ماهي خبري نيست. همینجور که غر غر مي کرد رفت بیرون. دوباره به دايي نگاه کردم و گفتم:

- نگفتي براي نصيحت اومدي اینجا يا چیزِ ديگه؟!!

- راستش روم به دیوار! کار پیدا نمی شه بدبختي. مام که تا یه کیف بزنییم و بخواییم به خودمون بجنبیم صبح شده. گفتم داري یکم بهمون قرض بدي؟!!

از اولم اومده بود واسه همین. من اگه نشناسم این جماعت مهتاد و باس برم زیر تریلی بخوابم. بیست تومن و از لای آستین تا شد؟ لباسم در آوردم و گفتم:

- به فرک زندگی باش. تا کی می خوای از این و اون قرض بگیری. خوشحال پول و گرفت دستش و با کلی احساس گفت:
- آب دوماغتیم آنتی هیستامین بخور فنا شیم! نو کرتیم دایی.
و رفت بیرون. دیگه نرفتم استقبالش. اونم نیازی به استقبال من نداشت. گشنه ام بود. ماهی ها رو گذاشتم سرخ بشه و خودم نشستم و مجله خانواده سبز چند سال پیش و برداشتم و شروع کردم به خوندن. همینجور که می خوندم به کلمه هایی بر می خوردم که معنیشون و بلت نبودم. البته خیلی کم پیش میومد اما باز من و کلافه می کرد. یاد حرفای فرزام می افتم: " موفق باشی کارگر آینده ". " این جامعه نیاز به کارگر داره ".

عصبی مجله و پرت کردم یه ور دیگه. چرا منی که ذهنم کشش و خوندن و داشت باید می شدم کارگر آینده؟! چرا منی که درسم از خیلی از اون پولداراش بهتر بود نشد که بخونم؟!

یه صدایی جوابم و می داد. می گفت اون موقع نشد اما الان می شه. می گفت حالا جبران کن اون چیزایی و که آرزوش و داشتی و بهش نرسیدی. اما آخه الان؟! سخندون چی؟

- بهونه نیار... تو فرزام و می شناسی... اون حرفی نمی زنه که فکر بقیه چیزاش و نکرده باشه...

نفسم و سخت دادم بیرون. راجع بهش فرک می کنم! سخندون در و باز کرد و گفت:

- اوی آرزوی... مگه کلی؟ دو ساعت دارم صدات می کنم؟

منتظر نگاهش کردم بینم چي مي خواد. موهاش کوتاهش و گذاشت
پشت گوشش و گفت:

- به من ماهي بده. گشنه ام.

- من بهت یاد دادم با طلبکاري صحبت کني؟

مثل کسي که نفهمیده چي گفتم نگاهم مي کرد.

- يا اينکه فحش بدي؟ يه بار ديگه فحش بدي شکمت و مي برم
فهميدي؟

دستش و گذاشت رو شکمش و چشم غر؟ غليظي بهم رفت و در همون
حال گفت:

- الومزاده.

چشم هام گرد شد و يه جورايي وحشت کردم. اين چي گفت؟ حروم...؟
يعني چي؟ کي اين و بش یاد داده. با غيض گفتم:

- نفهميدم چي گفتي تکرار کن؟

- گفتم به تو الومزاده.

بلند شدم. ديگه مثل اولاً ازم نمي ترسه. چه چشم سفيدي شده. آخه چرا؟
از با غيض بلند شدن من يه تکوني خورد اما فرار نکرد. منم نرفتم سمتش.
رفتم تو آشپزخونه. بايد تنبيه مي شد. در کابينت و باز کردم و يه قاشق غذا
خوري برداشتم و پرش کردم از چيزي که مي خواستم.

با صدای بلند سخندون و صدا کردم و اونم که فرک مي کرد ماهيش آماده
است اومد تو آشپزخونه.

- بيا اينجا!

اومد نزديکم.

- دهنتم و باز کن.

دهنش و کا باز کرد. قاشق و خالي کردم تو دهنش... و گفتم:

- بازم فحش بده بینم مي توني؟!!

حالا دیگه دهنش کاملاً بسته بود. دلم نمیومد نگاهش کنم. یه لیوان آب ریختم گذاشتم رو کابینت و از آشپزخونه زدم بیرون. همینکه اومدم بیرون جیغش رفت هوا. فوری رفتم تو حیاط دلم نمی خواست صداش و بشنوم. با خودم تکرار می کردم لازم، آره لازم بود. خشونت برای سخندون که تقریباً تربیت درستی نداشته لازم بود. برای بچه ها گاهی خشونت بهترین راه حل. اونم از نوع سختش. دستام و گذاشتم رو گوشم. من کوتاهی کردم. من تو تربیتش کوتاهی کردم. ای کاش جای اینکه تو خوراک و پوشاک براش کم ندارم یکم رو تربیتش کار می کردم. در اینصورت الان هم وزن مناسبی داشت و هم مودب بود. یکی باس بیاد تو دهن منم فلفل بریزه. به خودم تشر زدم: - وای به حالت اگه توام فحش بد بدی. فهمیدی؟! گریه اش قطع شده بود. اما حق هقش و سکسکه اش و می تونستم با این فاصله هم بشنوم. نیم ساعتی گذشته بود. نیم ساعت تموم داشت گریه می کرد.

رفتم تو خونه. آشپزخونه رو بهم ریخته بود. خوب منم بودم بهم می ریختم. دهنش چقدر که یه قاشق غذا خوری فلفل قرمز هم توش جا بگیره؟

یه گوشه اتاق چمباتمه زده بود و سرش رو دستاش بود. با دیدن هیکل کوچولو و در عین حال چاقش، با دیدن دستای تپلیش که دور پاش حلقه شده بود اشک تو چشمام جمع شد اما فوری به خودم تشر زدم. " لازم بود، به خاطر خودش. "

زیر ماهی و که خیلی کم بود اما تو این نیم ساعت حسابی طلایی شده بود و خاموش کردم و برنج و از سر سماور برداشتم. سفره و تنهایی انداختم و همه چیزو حاضر کردم.

اما تو این مدت اصلاً سرش و از رو پاهاش بر نداشته بود. نکنه چیزیش شده؟ با این فرک با ترس رفتم نزدیکش.

- بلند شو دست و صورتت و بشور می خواهیم غذا بخوریم.

بیشتر تو خودش جمع شد. همین کارش بهم فهموند که سالم. سرش و از رو دستش بلند کردم و در همون حال گفتم:

- فلفل و تو دهن بچه هایی می ریزن که فحش های بد می دن. که به بزرگترشون جای "شوما" می گن "اوی". حالا هم بلند شو دست و صورتت و بشور و ثابت کن که من اشتباه کردم و تو دختر مودبی هست. خب؟! بلند شد. با پشت دست کشید رو چشماش:

- هزار بار گفتم دست نمال به چشمت. اونم با دست فلفلی. کور می شیا.

چیزی نگفت. دوباره اشک از چشماش درومد جلوی در قبل از اینکه بره تو حیات برای شستن دستش انگشت اشار؟ تپلش و آور بالا و گفت:

- فقط به خاطر ماهی بلند شدم!

همینکه رفت بیرون آروم خندیدم و کمی ریکا ریختم تو دستم و پشت سرش رفتم بیرون. لبه حوض نشسته بود و با خودش حرف می زد.

- معلوم نی چی لیخته بود تو خاشوخ. دیگه دوشش ندالم. می خواستم بزالم خاویال باهش ازدباج کونه اما حالا خودم می لم خونشون باهش ازدباج می کونم.

سعی کردم اخم کنم. رفتم نزدیکتر و گفتم:

- چی می گی؟

تکونی خورد و ایستاد:

- هیسی دالم دستام و می شولم.

آب و باز کردم و دستاش و با ریکای تو دستم شستم. صورتشم شستم و فرستادمش تو و دبعد از شستن دستای خودم رفتم داخل. حالا باید کاری کنم که دوباره دوسم داشته باشه. امیدوارم این فلفل واقعاً کارساز باشه. کمتر از همیشه براش برنج ریختم. و گذاشتم جلوش. کمی سرش و دراز کرد و تو قابلمه و نگاه کرد. همونطور که سرش تو قابلمه دراز شده بود و اخم داشت گفت:

- این کمِ بایلیز.

- لطفا یادت رفت؟!!

- ای خدا! لفظاً بایلیز.

- همون کافیه.

نچ نچی کرد و بق کرده به بشقابش نگاه کرد. چند تا تیکه ماهی براش پاک کردم و تو ظرفش گذاشتم. همینکه مشغول خوردن شد کمی هم برای خودم ریختم و مشغول شدم. وقتی ظرفش خالی شد به کنارم اشاره کردم و گفتم:

- بیا پیشم بشین.

فقط نگاهم کرد. می ترسید. این و از چشماي گردش هم می تونستم تشخیص بدم.

- بیا بشین. البته اگه هنوزم دلت ماهی می خواد.

با این حرفم فوری کنارم نشست و به دستام که داشتم ماهی پاک می کردم خیره شد. یه ذره یه ذره ماهی پاک می کردم و می داشتم دهنش. بچه ام همه اشم می خورد. هر کی بود فرک می کرد چند روزی بی غذا نگهش داشتم.

وقتی غذا تموم شد گفتم:

- دیگه هیچ وقت فحش بد نمی دی آره؟

سرش و به نشونه تایید تکون داد.
 - من: اگه قول بدی هر بزرگتری که اومد به پاش بلند شی و درست سلام کنی. و فحش ندی و مودب باشی منم قول می دم هیچ وقت فلفل نریزم تو دهننت. اما اگه بخوای دوباره عصبانیم کنی...
 حرفم و قطع کردم و بهش نگاه کردم. مظلوم بهم خیره شد و گفت:
 - فیفیل می لیزی دهنم؟! بوخدا هنوزم می سوزه.
 - آره. حالا هم تشکر کن خدا رو شکر کن برو هم دستت بشور هم تو حیات کمی قدم بزن.

سری به نشونه تایید تکون داد و رفت تو حیات. موهاش بلند شده. دیگه نمی خوام کوتاهش کنم. انقدر تا این سن براش کوتاه کردم که به اندازه کافی قوی شده و رشدش خوبه. دلم می خواد یه خانوم دکتر باشه با موهای خیلی بلند.
 با این فرک بیخیال این شدم که صداش کنم باهام ظرفاً رو جمع کنه و خودم اینکارو کردم.
 بعد از شستن ظرفها دیگه نا نداشتم حسابی خسته بودم. سخندون و صدا کردم و اونم که چایی معطل قند کنارم که نه اما کمی اونورتر دراز کشید و نفهمیدم کی هر دو خوابمون برد.

با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. می دونستن که فرزام گوشیام و کیف پولم و آورده. بدون اینکه سخندون و بیدار کنم رفتم جلوی در. ساعت هشت شب بود و دیگه نیاز نبود که سخندون بیدار شه. مخصوصاً که تصمیم داشتم به خاطر خوراکی بیش از حد امروزش بهش شام ندم. فرزام بی اینکه تعارفی کنم. جواب سلامم و زمزمه وار داد و اومد تو حیات. گوشیام و با کیفم گذاشت رو تخت و گفت:

- امروز تو خونه چه خبر بود؟!
چشم ازش گرفتم و همونطور که به گل های قالي نگاه مي کردم گفتم:
- داشتم ادبش مي کردم.
- اينهمه خشونت تو روحيه اش تاثير مي ذاره. چي کارش کردی؟
- فلفل ريختم تو دهنش.
چند لحظه اي سکوت کرد و بعد دستش و گذاشت زیر چونه ام و مجبورم
کرد سرم و بيارم بالا:
- وقتي جاي " شما " مي گي " شوما "، وقتي به جاي " بايد " مي گي "
باس ". وقتي به مردی مسن که جاي پدر يا شايدم پدر بزرگت مي گي
جلبک چه انتظاري از خواهرت داري؟! مي دوني اينجور مواقع منم دلم مي
خواد فلفل بريزم تو دهنه؟
اخمی کردم و گفتم:
- زندگي من و خواهرم به شو... شما مربوط نيست.
لبخندي زد و گفت:
- تو که به اين قشنگي مي گي شما، حيف نيست؟!
چيزي نگفتم. با اشاره به كيف کوله تو دستش که رو تخت گذاشته بود
خيلي آروم گفتم:
- براي تو آوردمش. مدرسه مي گفتم براي رشته رياضي ثبت نام کرده
بودي که رفتي. اما شايد بهتره يکم با هم صحبت کنيم و تجديد نظر کني.
در هر حال اميدوارم هر رشته اي که رفتي موفق باشي.
اين و گفت و با گفتن " زت زياد " بلندي از خونه رفت بيرون.
- سخندون عزيزم بلند شو مي خواهيم بريم ورزش. عشق من. خواهري.
اولين بار بود تا اين حد مودب، با محبت و شايد کمی لوس باهاش
صحبت مي کردم. اما لازم بود. من مي خواستم سخندون چيزي متفاوت
با الان من باشه.

- برو گم‌جو آزري. بزال بخوابم.
 پر حرص با صدای بلند گفتم:
 - این کی بود فحش داد؟ فلفل بیارم.
 سیخ نشست سر جاش و با ترس گفت:
 - من که نبودم. دختری همسایه بود.
 سری تکون دادم و گفتم:
 - آره فهمیدم. بشمار سه آماده باش می‌خواییم بریم پارک ورزش.
 با اینکه می‌خواست بگه نه. با اینکه می‌دونستم می‌خواد فحش بده. اما
 بلند شد و رفت دستشویی و منم جاش و جمع کردم و لباس‌های بیرونش
 و برایش آماده کردم.
 گوشیم و چک کردم. یه تماس از طرفِ هاویار یه اس ام اس از طرفِ فرزام:
 " باید بینمت. " پوفی کشیدم و با خودم گفتم: " امیدوارم یه دردسر جدید
 تو راه نداشته باشیم. "
 با هاویار تماس گرفتم بینم چی کار داره و در همون حال هم به سخندون
 کمک می‌کردم لباس بپوشه.
 - سلام بر بانوی سحر خیز.
 به ساعت نگاه کردم. هفت صبح بود. اصلاً حواسم نبود که به ساعت نگاه
 کنم بعد زنگ بزنم. با شرمندگی که جدیداً زیادی در من ابراز وجود می‌کرد
 گفتم:
 - ای وای شرمنده اصلاً به ساعت نگاه نکردم.
 خندید و گفت:
 - خوشحالم کردی خانوم. نگران نباش من بیدار بودم. خوبی؟ چی شده
 سحر خیز شدی؟
 زیپ کاپشن سخندون و بستم و همونطور که گوشي و بین شونه ام و سرم
 نگه داشته بودم و کلاه سخندون و سرش می‌کردم گفتم:

- هیچی دارم با خواهرم می رم پیاده روی. یه جور ورزش صبحگاهی.
نمی دونم چرا حتی می تونستم لبخندش و از پشت گوشی هم تصور کنم.
با مهربونی گفت:

- خودتون و بیوشونید سرما نخورید.

و کمی بعد اضافه کرد:

- دلم برای سخندونم تنگ شده.

بی هوا پرسیدم:

- تو چرا انقدر به سخندون با وجود اینهمه بی ادبی علاقه داری؟! این و

اونبارم که دعواش کردم و تو فوری بغلش کردی فهمیدم.

با خودم گفتم خیلی هم محبت نداره. وقتی ردیاب می ذاره زیر پوستش و

شنود تو وجودش کار می ذاره چه علاقه ای؟! اما خوب نمی تونستم منکر

محبت های یهویییش بشم.

کمی مکث کرد و گفت:

- من یه خواهر داشتم. همسن سخندون بود که فوت شد.

فرک نمی کردم که راحت بخواد این و برام بگه. اما می دونستم که باید

شکه باشم. نفس صدا داری کشیدم و گفتم:

- اوه. خدایا. متاسفم. هر چی عمر اون خاک شوما بشه.

اوه چرت گفتم نه؟! با صدای هاویار که داشت غش غش می خندید به

خودم اومدم.

- تو چقدر با نمکی دختر. منظورت اینه که هر چی خاک اون بقای عمر من

باشه؟!!

با پرویی گفتم:

- همون منظورم بود.

و بدون اینکه جای بحث بهش بدم گفتم:

- کی بر می گردی؟!!

شیطون شد و پرسید:

- چه خبره؟ دلت برام تنگ شده؟!

منم با بدجنسی جواب دادم:

- دلم بیشتر برای اون رستوران هایی که ما رو می بری و همینطور
غذاهاش تنگ شده.

و بعد خندیدم. انگار خورد تو ذوقش چون با لحنی گرفته گفت:

- بی احساس. دو، سه روز دیگه میام.

بعد از اینکه قطع کردم. با سخندون زدم بیرون. سعی می کردم به

سخندون اعداد انگلیسی یاد بدم. اما تازه متوجه شدم بچه ام به زبون

مادریش که فارسی هم بلد نیست بشماره چه برسه انگلیسی!

از در مهد اوادم بیرون. بعد از کلی پیاده روی و بازی کردن. با خودم فرک

کردم دیدم من می تونم فعلا با حقوقم سخندون و مهد ثبت نام کنم. بله

چیزی یاد بگیره. خوب سخندون تو خونه هیچوقت نمی تونه بفهمه

شرکت در بحث های گروهی یعنی چی؟! با وجود تربیت من هیچوقت

نمی تونه به بعضی جوابهاش برسه. شاید کمی با همسن و سالهای

خودش باشه راحت تر بتونه از دنیای بچگیش لذت ببره. تا اینکه پیش

جمیله بمونه و جمیله هم بفرستش پیش بتول و بتول پیش یه بچه چهار،

پنج ساله از رابطه جنسی با مشتری هاش حرف بزنه!

این همه فرک باعث شد تصمیم بگیرم سخندون و بفرستم مهد. الانم باس

برم براش خمیر و اینطور چیزا بخرم. و البته بعد هم با حامل قرار دارم باس

برم باشگاه.

نه بین ساتي داري اشتباه مي ري. اصلا مثل اينکه امروز تو مودش
نیستی بیا یه چیز دیگه کار کنیم. یه چیز که قبلاً با هم کار کردیم. یه سوال!
اگه یکی تو خیابون یقه ات و بگیره چي کار مي کنی هوم؟
با اخم و قلدری گفتم:

- خوب ما هم یقه اش و می گیریم!

کلافه پوفی کشید و گفت:

- وای ساتي دست بردار. ما که این و چند دقیقه پیش کار کردیم. تو هم
یقه اش و بگیري راحت دست مي ندازه بین دو تا دستت اونوقت یا
مچت مي شکنه یا در میره.

با این حرف دوباره شروع کردیم به تمرین کردم. عجب گیری کردیما. بابا
اخه این چي چي ماموریت که دارن ما رو اینجوري تعلیم مي دن؟ مگه
اصن قرار من با هاویار بجنگم؟ اون خونه مارو مي خواد خوب ما هم بش
مي دیم و خلاص. شایدم چیز دیگه بخواد؟
وای خدا دیوونه ام کردن. آروم به فرانک گفتم:

- بین من امروز روز اولم. وضعیت قرمز. حالم اصلاً خوش نیست. بذار
برم.

نگاهی بهم انداخت. نمی دونم تو صورتم چي دید که سري تگون داد و با
گفتن خسته نباشید از مدل خودشون اجازه خروج و بهم داد.
قبل اینکه آماده شم واسه فرزام اس فرستادم که کارم تموم شده. نیم
ساعتي زودتر کارم تموم شده بود و احتمال داشت که مجبور شم منتظر
بمونم. واسه همین اس دادم که از این انتظار احتمالي جلوگیری کنم.
فرانک اومد تو و بدون زدن حرفي کمی با گوشیش ور رفت و دوباره رفت
تو سالن. منم بعد از عوض کردن لباسهام زدم بیرون. یکم سرم درد مي
کرد. شاید بشه گفت چشم هام سیاهی هم مي رفت.

همینکه پام و گذاشتم بیرون ساختمون. ماشین فرزام هم ترمز کرد که صدای لاستیک هاشم بلند شد. با اینکه کلی حال کرده بودم. اما حوصله تشویق نداشتم.

- سلام.

- خسته نباشی.

با سر جوابش و دادم و اونم بدون زدن حرفی راه افتاد. می دونستم حرف داره واسه گفتن و منم با گوشام باس بشنوم. همونطور که سرم و به پنجره تکیه داده بودم گفتم:

- چه خبر؟! میشنوم!

- از صورتت و رنگت معلوم که ضعف کردی. وقت ناهار. هم یه چیزی می خوریم و هم کمی حرف می زنیم.

این وگفت و زد بغل. رستوران کماج. تا حالا غذاهای توش و امتحان نکرده بودم. واسه همین بی هیچ حرفی پیاده شدم.

- چی می خوری؟

- میشه تو سفارش بدی؟

سری تکون داد و بدون اینکه به منو نگاه کنه رو به گارسون گفت:

- سبزی پلو با ماهیچه، ماست، زیتون و نوشابه. از هر کدوم دو تا!

مرد سری خم کرد و رفت.

- خوب می گفتی؟!

کمی از آب خورد و گفت:

- چی می گفتم؟! آها پس شما فقط همین یه خونه و دارید درسته؟!

با سر تایید کردم:

- درسته.

- چند روز پیش خواستم به استعلام از دارایی بابت داشته باشیم. خوب لازم می‌شد. ما همکاری و من فکر کردم که لازم تو راجع به داشته‌ها اطلاع داشته باشی تا از دست نرن.

پوزخندی زدم:

- ما به داشته داریم که داریم توش زندگی می‌کنیم. و وقتی چیزی یادم افتاد با صدای بلندی گفتم:

- آها!

همه سرا برگشت سمت من. شرمنده سرم و انداختم پایین. فرزام کمی اومد نزدیکتر و با صدای آرومی که آروم بودنش به صدای بلند چند لحظه پیش من دهن کجی می‌کرد گفت:

- چیزی یادت اومد؟

سرم و به نشونه تایید تکون دادم. نمی‌دونستم گفتنش درسته یا نه. یعنی نمی‌دونستم الان وقت شوخی هست یا نه. واسم جای تعجب داشت. چرا با این حال دست بر نمی‌دارم!؟

آروم گفتم:

- ما به فرقون داشتیم! بابام سندشش دونگش و زده بود به نامم! باش بچه‌ها رو از سر کوچه می‌بردیم ته کوچه. دونه ده تک تومن هم کرایه... دستاش و آورد بالا و به نشونه کافیه نگه داشت:

- کافیه.

و بعد همرا با نگاه خمصانه اش گفت:

- من دارم جدی حرف می‌زنم.

منم جدی شدم و گفتم:

- ببخشید اما این شوخی همین الان جاش بود دیگه فرصت نمی‌شد که

بگم!

سری تکون داد و گفت:

- باشه. يادت باشه بعداً جواً شوخي بييجات و بدم. فکر نکن يادم رفته.
بنده با اينبار سه تا تنبيه به شما بدهکارم و شما هم پنجاه تو من پول به
من!

چشمام و براش لوچ کردم. خاک تو سرت خسيس نر گدا.
- وقتي بهم اطلاع دادن جدا از اين خونه يه ويلا هم تو جاده هست که از
اموالتون حساب ميشه تعجب کردم. يه ويلا که طبق وصيت پدر بزرگت
مي رسه به شما.
با تعجب و تمسخر گفتم:

- جدي؟ چه جالب. من يه پدر بزرگ داشتم. که آمپول واسه خودش
تزريق مي کرد. يه بار جاي رگ معلوم ني کجا زد و رفت اون دنيا!
پوفي کشيد و گفت:
- و پدر مادرت؟!

- خوب معلومه مادر ما هميشه مي گفت پدر و مادر و خوانواده اش تو
زلزله رودبار مردن. و خودش و همين يه دايي موندن.
آرنجش و گذاشت رو ميز و اومد جلوتر. چونه اش و رو دستاي مشت شده
اش گذاشت و گفت:
- اشتباه به عرضت رسوندن.

کمي سرم و کج کردم و با ابروهائي که ديگه جايي براي نزديک تر شدن به
هم نداشتن بهش خيره شدم:
- منظور؟!

بر عکس مادر با معرفت پدر بزرگت هيچوقت دختر و پسر طرد شده و
خطا کارش و نه انکار کرد و نه فراموش!
پوزخندي زدم و با تعجب گفتم:
- چي مي زري واسه خودت؟!
با عصبانيت گفت:

- مودب باش.

دستم و به نشونه تهدید آوردم بالا و گفتم:

- حواست باشه از خودم بگذرم از تهمتی که به مامانم بزنن به روح خودش نمی گذرم.

انگشت اشاره ام و تو دستش گرفتم و تا پایین و روی میز هدایت کرد!

- من حرفی بی دلیل و مدرک نمی زنم.

و کمی بعد ادامه داد:

- من خودمم تازه فهمیدم که مادر تو بیست ساله بوده همراه برادرش و دوست برادرش که پدرت باشه یه شب یه تصمیم آبی می گیرن و فرداش هم از روستا می ندازنشون بیرون و بعدش هم نیست می شن.

اینطور که فهمیدم داییت با ده بالا سر یه مسئله ناموسی درگیر می شه و فکر می کنه که کسی و کشته. اما خوب در حقیقت طرف الان داره سالم و راحت زندگی می کنه. اما داییت که نمی دونسته طرف زنده هستش، به شرط دوستش یا همون پدرت که می گه من در ازای خواهرت نجات می دم همون شب بدون هیچ عقد و صحبتی مادرت و می فرسته اتاق پدرت...

این طور که فهمیدم مامانت با میل خودش همه قدم ها رو برداشته و بعد همون شب هم بعد از چند ساعت مامانت و بابات از اتاق میان بیرون و راهی کرج می شن! البته اینا گفته های داییت که امروز از خونه شما که اومد بیرون آوردنش پیشم!

مامانت اومده کرج و به خاطر سختیایی که یه دختر روستایی داشته همیشه گله داشته و به خاطر همین هم هیچوقت به روستا برنگشته. و البته همون موقع هم که اومدن کرج خیلی راحت عقد کردن.

تو روستا هم پدر بزرگت هیچوقت دنبال پسر و دختر گمشده اش نگشته. ولی وقتی آروم شده همیشه منتظرشون بوده و معتقد بوده که پسر و دخترش اگه متعلق بهش باشن روزی بر می گردن. با شنیدن این حرف ها شکه شده بودم. همیشه می دیدم مامان حرفاش ضد و نقیض همیشه می دیدم یه چیزایی تو پازل زندگی مامان جور نیست. اما هیچوقت فرکشم نمی کردم.... یه وقتایی می شنیدم می گفت من شرمنده ام ولی آخه...

- مگه می شه بی حضور پدر ازدواج کرد؟!

شاید می خواستم اینجوری بفهمونم اون دختری که بی کس و کار ازدواج کرد مادرم نبود. شاید می خواستم یه جوری همه این حرف ها رو رد کنم. سری تکون داد و نگاهش و به چشمام دوخت:

- بچه ها سراغ اون محضر دار هم رفتن. اما فوت شده.

صندلیم دادم عقب و انگشتم و از تو دستش آوردم بیرون. باورم نمی شه که من زندگی از اولم با ننگ بوده. پدرم ننگ، مادرم ننگ، خودم ننگ... سخندون کجای این زندگی جا داره؟! خدای من باورم نمی شه. شاید حالا وجود یه دختر دزد و بی سواتی مثل من خیلی هم غیر طبیعی نباشه. از در رستوران زدم بیرون. چند دقیقه بعد صدای بلند فرزام بود که صدام می کرد و من بودم که خلاف جهت ماشینا تو خیابون راه می رفتم. اولین کاری که کردم پر حرص گوشواره های میخی تو گوشم و درآوردم و پرتش کردم سمت دیگه. گهگاهی مردم تنه ای بهم می زدن و فحشی نثارم می کردن و گهگاهی هم راننده های بی فرهنگی که کم نیستن، با تیکه های زشتشون من و بیشتر تو دنیای پر از کتافت ننگه می داشتن. - مواظب باش نری زیر صاحب ماشین.

این صدای پسر بچ؟ کوچیکی بود که تازه از مدرسه تعطیل شده بود و شاید با کلی ضرب و زور پنجم ابتدایی می شد. انقدر عصبی بود که یقه اش و گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- چي گفتي؟

سعي مي کرد از هیکل و جسه ریزش استفاده کنه و فرار کنه اما من با عصبانیت نگاهش داشته بودم و منتظر بودم حرفش و تکرار کنه تا يدونه بکوبم تو دهنش. اما اون وقتي دید خلاصي نداره با تنه پته گفتم:
- گه خوردم.

- نوشِ جونت. خجالت نمي کشي؟! يه بار ديگه از اين غلطا کني آتیشت مي زنم. شي فهم شد؟!!

بعدم ولش کردم. و به فرار کردنش نگاه کردم. واقعا ديوونه شده بودم. اون بي تربيت اما مودب کردنش به من مربوط نمي شه؟ آخه بگو به تو چه...

غير قابلِ باور بود. فرزام باس برام توضيح مي داد. اما ديگه چيو؟ ديگه حتي روم نمي شه نگاهش کنم. خيلي سخت نيست براي فرزام که فرک کنه منم دخترِ همون مادر و پدرم. خيلي سخت نيست که من و يه دخترِ بي بند و بار بيينه چون هستم.

سخته بپذيرم که من همون ساتي باشم که مادرش هويتش و انکار مي کرد. مني که با افتخار به همه مي گم کجا زندگي مي کنم مادرم اين کار و نمي کرد. از زادگاهش از وطنش فرار کرده بود. يعني زادگاهش کجاست؟! يعني پدرِ اونم اعتياد داشت که به راحتی کنار گذاشته شد؟

قبولش اونقدر آسون نيست. اونقدر آسون نيست که قبول کني دخترِ مادري باشي که روستايي بودنش و انکار مي کرد. من دخترِ منم که تو کثافت و دروغ بزرگ شدم. من تموم زندگيم و زجر کشيدم اما هيچوقت فرک اينم به سرم نزد که علي شيره اي و بذارم و برم. اونوقت مادرم...

زن نگاهی به چهره ام انداخت و با نگرانی گفت :

- حالتون خوبه؟

با این حرفش خودم و پرت کردم رو صندلی و گفتم:

- راستش امروز فشارم بالا و پایین می شه. و از این ورم. فر... یعنی فکر کردم که دیر شده کل راه و دویدم تا برسم اینجا...

دروغ که حناق نیست گیر کنه تو گِلوت. بگو راحت باش.

از رو میزش یک لیوان آب برام ریخت:

- عزیزم حتی اگر دیر هم کنید ما تا ساعت نه هستیم. خودتون گفتید شش میایید دنبالش.

سری تگون دادم و همراه با لبخندی قبل اینکه اجازه بدم از سخنون گله کنه پیش دستی کردم و گفتم:

- سخندون... می دونید من پدر و مادرم و خیلی نزدیک به هم از دست دادم. کمی تو تربیتش کوتاهی کردم. اینه که امیدوارم به کمکِ شوما بتونم حالا اون غفلت ها رو جبران کنم.

لبخندی زد و رو به روی من نشست. و همراه با عشق و محبتِ خاص که انگار این چند ساعت سخندون تا این حد عمیقش کرده گفت:

- واقعاً آفرین داری! سخندون دخترِ فوق العاده ای. مهربونیش تو کل مهد نیومده زبان زد شده. و همینطور ادبش.

خند؟ ریزی کرد و گفت:

- هر کی فحش بد می ده می گه خواهرم اومد می گم " فیفیل " بریزه دهنش. چرا؟!

چرایی که آخر جمله اش بود یکم توییخانه بود با کمی مین و مین گفتم:

- یکم فحشای بد از اطرافیان یاد گرفته بود. مجبور شدم فلفل بریزم دهنش.

- راه های تربیتی دیگه ای هم هست. فلفل یه زمانی برای پدر مادر هایی که از روحی؟ داغون شد؟ بچه اشون در آینده خبر نداشتن کار ساز بود.
- سعی می کنم کمکش کنم فراموش کنه. اما باور کنید یه وقتایی سخت ترین تنبیه برای عزیزانمون بهترین کاری که می تونیم در حقشون انجام بدیم. شاید اگه جای من بودید همین کار و می کرد.
سری تکون داد و گفت:

- هنوز خیلی راجع بهش با مربیا حرف نزدم. اما سخندون کمی گوشه گیر. تنها زمانی تو جمع ها هستش که کسی نیاز به کمک داشته باشه و البته یکی داره خوراکی می خوره سخندون ناخواسته به اون سمت کشیده میشه!
بی قرار تو جام ایستادم.

- من... من دلم براش تنگ شده؟ می شه بیاد بعد حرف بزنینم؟!
نمی دونم چرا اینطوری شدم. اما دلم براش تنگ شده بود. داشتم دیوونه می شدم. وقتی سخندون اومد. از دور خمیر بازی تو دستش و پرت کرد سمتم که فرک کنم نا خواسته بود. اما خمیر محکم خورد تو چشمم. بی توجه نشسته رو زمین و سخندون و که محکم پرید بغلم و حسابی چلوندم.

- آرزوی دلم برات تنگ شده بود.

دستای تپلش و آوردم بالا بوسه ای روشون نشوندم و با عشق گفتم:
- منم همینطور. اینجا رو دوست داری؟ بهت خوش گذشت یا دیگه نمی خوای بیای اینجا؟!

- نه میام. فلدا ستاله جون می خواد بلامون آفبات بخله.
و بعد آروم تر ادامه داد:

- بذال اون آفبات و بوخولم اونوخ دیگه نمیام!

خانم مُرشدی شنیده بود چون خندید و شکلاتی به سخندون داد از اش خواست بشینه تا ما حرف بزیم.

از سخندون که داشت با آبنباتش حرف می زد چشم برداشتم و به خانمِ مُرشدی گفتم:

- سخندون جز با من و دو سه نفرِ دیگه همسن و سالِ من با هیچ کسی رابطه ای نداشته. می دونید همیشه ترجیح دادم تو خونه باشه و گوشه گیر تا اینکه تو کوچه با پسرایِ بازی کنه که فر.. فکر و ذکرشون اینه که شلوارِ دختر بچه ها رو...

حرفم و خوردم. سرش و تکون داد و گفت:

- ما اینجا هم از این مسائل داریم. اما سعی می کنیم همه رو یه جورایی تربیت کنیم. من نمی دونم چرا پدر و مادرا حرفاشون، بحث هاشون و همینطور ابراز احساساتشون و می ذارن و جلوی بچه های حتی چند ماه اشون ابراز می کنن؟ اینا همه در آینده روشن تاثیر می ذاره و نتیجه اش می شه چیزی که شما الان از اش گله داری. کمی بعد ادامه داد:

- راجع به سخندون هم نگران نباشید. یه وقتایی یه کارهایی باید از آدم خواسته بشه. من از مربیامون می خوام که خواسته هاشون برای شرکت در بحث ها و همینطور بازی های گروهی به طور مستقیم از سخندون باشه. یه جورایی اون از الان اعتماد به نفسِ کافی نداره...

- ممنون. باور کنید بزرگترین لطفی که می تونید به من بکنید.

- بچه ها فرشته های کوچولویی هستن که ما در قبالشون مسئولیم. مهد کودک صرفاً برای پول در آوردن نیست. یا حتی شاید مشغول کردنِ بچه ها. مربیای من همه با عشق کار می کنن.

بعد از کمی حرف زدن با مُرشدی از مهد زدم بیرون. من خودمم به جز فرزام و هاویار بقیه زندگیم و با یه مشت آدم حرف زدم که دنیاشون تا

نوکی دماغشون. الان حس می کنم کمی بالاتر راه می رم. بالا تر از زمین. چون با یه خانم متشخص و با ادب صحبت کردم. چون رو بروم شخصی نشسته بود که با نگاهش نه تحقیر شدم و نه دلم برای خودم سوخت. منم هیچوقت هیچ کس و نداشتم که باهاش حرف بزنم. منم همیشه گوشه گیر بودم. اما انقدر تو این جامعه رفت و آمد کردم. یا بهتر بگم اینقدر کیف قاپیدم و اینور اونور پریدم تا تونستم حرف بزنم و به قول بتول گرگ باشم.

دیگه رسیده بودیم محل. نگاهی به سخندون که کیف کوله اش در برابر هیکلش مثل مورچه بود انداختم و بی اراده خندیدم. دختر کوچولوی من عاشقتم.

دوباره قطر اشکی از چشم افتاد پایین. زودی پاکش کردم و با خودم گفتم:

- امروز به اندازه کافی گریه کردم دیگه بسه. بابت سرنوشتی که رقم زده و اتفاق افتاده نباید حرص بخورم. اما از این به بعدش و می سازم. برای خودم برای خواهرم. برای زندگیمون و آیندمون. با دیدن فرزام کنار درِ خونه اشون. اخمی کردم و روم و ازش گرفتم. اما می تونستم نگاه پر حرص و عصبیش رو ببینم. برام مهم نبود. همونجور که تا الان سعی کردم فراموش کنم پدربزرگی دارم که زنده است...

همونقدر که دارم فراموش می کنم که ما یه ویلا داریم که به وصیت پدر بزرگم به دخترش و نوه های دختریش می رسه. من همه و همه رو فراموش می کنم...

فراموش می کنم مادری و که با دروغ یه عمری زندگیش و ساخت... من فراموش می کنم که حاصل یه رابطه نا مشروع که بعد مشروع شد... رابطه ای که بعد از عقد باز هم مشکل داشت و اون عقد باطل بود.

دوباره بغض گرفت. در و باز کردم و رفتم تو. و محکم تر از همیشه بستم. با تموم غم های تو دلم سعی کردم مثل همیشه باشم. کمی با سخندون حرف زدم. از وسائلی جدیدش تعریف کردم و تشویقش کردم به نقاشی کشیدن توی دفتر و روی کاغذ. و با تعجب دیدم که سخندون خیلی راحت تر از اونچه که فکر می کردم داره زندگی جدیدش و می پذیره. شاید اگه بیشتر با دنیای اطراف آشنا شه از وجود من خجالت بکشه و دیگه دوستم نداشته باشه...

از این فکر به خودم لرزیدم. خدایا یعنی اونروز میاد که سخندون از وجود من سرش خم باشه؟ اگه اینطور می شه من و از بین ببر. ترجیح می دم یه خانوم دکتر تنها باشه تا یه خانوم دکتر که دارای یه خواهر دزد... انقدر خسته بود که کنار همون دفتر نقاشیش خوابش برد و منم سعی نکردم که برای شام بیدارش کنم.

برق و خاموش کردم و رفتم تو حیات و کنار حوض نشستم. دستم و تو آب یخش بردم و به یاد بچگیام تو آب حرکتش دادم.... به یاد روزایی که اصلاً قشنگ نبود... به یاد شبی که تا صبح تو این آب یخ حوض به خاطر اینکه تریاک بابام گم شده بود موندم... به یاد همه غصه هام...

دستم از حرکت ایستاد... یعنی فرزام نگهش داشت... انگار دزد بودن بدجور بهش ساخته... آخه آدم که نباید از هر دیواری بکشه بالا! اومد نزدیکترم و گفت:

- سرما می خوری.

و وقتی نگاهم و ازش گرفتم. با مهربونی که هیچوقت ازش ندیده بودم گفت:

- اگه می دونستم انقدر ناراحت می کنه سعی می کردم آرومتر بگم.

جوابش و ندادم. نگاهم و ازش گرفتم و به تصویرِ تو آبش که بهم می ریخت و صاف می شد خیره شدم. باورش سخت بود. بیاد اینجا و کنارِ من رو لب؟ کوتاه حوض بشینه و بخواد دلداریم بده. سکوتم بهش جرات داد که بیاد نزدیکتر و دستام و تو دستاش گرم کنه... - ساتی تو دخترِ قوی هستی. یه دخترِ قوی و خود ساخته. به گذشته ات فکر نکن. باهات زندگی کن. گذشته یه تیکه از پازلِ زندگیته نه فراموشش کن و نه اینقدر دخیلش کن که قرار باشه اینطور افسرده شی. می فهمی چی می گم؟ چرا رفتی؟ من باهات کلی حرف داشتم. آرام گفتم:

- مگه دیگه چیزی هم مونده؟!

و دیگه نتونستم جلوی گریه ام و بگیرم و شاید برای اولین بار بود که جلوی یه مرد اینجوری اشک می ریختم. وقتی به خودم اومد که سرم تو سینه اش بود و گریه می کردم. چشمام و بستم و یه آن فرک کردم. اگه هاویار پسرِ خوبی بود باهات کلی حرف داشتم که بزمن. اما فرزام... اون از جنسِ من نبود... شایدم بود... نمی دونم... اما هاویار... یه چیز دیگه بود... فشاری به پشتم آورد و آرام و شیطان گفتم:

- یادم یه دوستی می گفت بغلِ من عجیب آرامش بخش! سرم و از رو سینه اش برداشتم و چپ چپ نگاهش کردم. آرام و مردونه و البته جذاب خندید و گفت:

- به جونِ تو می خواستم دوباره همون ساتی بشی که مثلِ بوقلمون حرف می زنه و جیغ جیغ می کنه، همین!

مشتم و کوبیدم تو سینه اش. خواستم اعتراض کنم. که مشتم و تو دستش گرفت و انگشتِ اشار؟ اون دستش و رو بینیش گذاشت، چشماش و آرام روی هم گذاشت و با نفساش گفت:

- من مقصر. برگرد سرجات!
و من و کشید تو بغلش!

با گوجه ای که پرت شد سمتون. من از فرزام با ترس جدا شدم و فرزام
مثل کسی که بهش حمله شده آماده باش ایستاد.

- آهای شوما. خچالت نمی تیشی؟ مگه خودت خواهل مادل ندارلی؟!
ویلش تون. آزی بیا اینجا.

نگاهی به فرزام کردم و گفتم:

- ممنون خیلی آروم شدم.

خواستم از کنارش رد و برم سمت سخندون که دستم و گرفت. بدون اینکه
برگردم یا تکون بخورم ایستادم. کمی خم شد سمتم و اومد در گوشم و
گفت:

- دیدی گفتم؟! خودتم اعتراف کردی! بغل من عجیب آرامش بخش!
برگشتم تا چیزی بهش بگم. جلبک سوء استفاده گر. اما فرصت نداد و بعد
از گفتن " شب بخیر " عجله ای از در خونه زد بیرون.
رفتم سمت سخندون و گفتم:

- سخندون آجی تو دیدی کی گوجه پرت کرد تا من برم فلفل بریزم
دهنش؟! مگه نمی دونن که نباید چیزی و پرت کرد اونم به سمت بزرگتر؟
اونم برکت خدا!؟

آب دهنش و سخت قورت داد و رو کمر خم شد و دست و گذاشت رو
زانوهاش و سرش و کمی کج کرد. انگار داره زیر تختی جایی و نگاه می
کنه و بعد بلند گفت:

- پیشت پیشت. گولب؟ بی تربیت. پوولوو...

دستشو گرفتم و بردمش تو خونه...

- پس گربه بود.

- آره آزي دعواش کلدم. کثافتِ نجس. نداشت خواهلم با ...
 فوري جلوي دهنش و گرفتم. و انگشت اشاره ام روي بينيم گذاشتم:
 - اولاً فحش دادن موقوف! دوما بتول آدم نيست جنبه شوخي هم نداره.
 امشب هم ناراحت بود داشتم دلداريش مي دادم. ديگه سمتش چيزي
 پرتاب نکن.

و خوابوندمش تو جاش. اوف— داشت يادم مي رفت که هاويار مي تونه
 صدام و وقتي پيش سخندونم بشنوه. ممکن بود سخندون بگه من بغل
 پشمالو بودم!

- ديگه به گذشته فکر نکن باشه؟ من خيلي خوشحالم که تو راحت با
 شرايط سخت کنار مي‌اي. اين خوبه که تونستي زودي ورقش بزني و
 خودت و انقدر درگيرش نکنی تا از حال غافل بشي.
 با غصه گفتم:

- ورق مي زنم. اما راستش يه جايي مي مونه و يه جايي گير مي کنه...
 به قلبم اشاره کردم:

- اينجا مي مونه...

و گلوم و گرفتم:

- هميشه يه چيزي گير کرده و داره حفه ام مي کنه...

- قرار نشد غصه بخوري... بين...

حرفش و قطع کردم. اخه بگو فرزام چي کارست که من دارم براش چرت و
 پرت مي بافم؟! بيخيال غم و غصه شدم و گفتم:

- اينارو بيخي. الان دقيقاً مارو بلند کردي کجا بي‌ري؟!

به خاطر لحنم چپ چپ نگاهم کرد و توبيخانه جوابم و داد:

- سالن تير اندازي!

- چي؟!

- گوشم کر شد. آرومتر. خوب دخترِ خوب باید آموزش ببینی دیگه. الانم داریم می ریم سالن تیر اندازی. تا حالا تفنگ دستت گرفتی؟! - اوهوم.

- جدی بگی ها؟ من و مسخره نکنی. الان وقتِ شوخی نیست. تفنگِ واقعی...
 طفلی انقدر دستش انداختم باور نداره ...

- آره دیگه. اول که بودم. معلمِ آمادگی دفاعی یه تفنگایی آورد بهمون آموزش داد چطور بازش کنیم و چطور بندیمش. اسمش " کلاشینکف " بود. البته اگر درست بگم.

- خب خوبه. پس یه پیش زمینه ای داری. هر چند ما الان با جدی تراش سر و کار داریم. اما همینقدر هم خوبه.
 با ذوق برگشتم سمتش و گفتم:

- راستی فرزادام حالا که تیر اندازی می بریم اسب سواریم ببر که سفارش پیامبر تکمیل باشه!

ابروهاش و به نشونه تعجب انداخت بالا و گفت:

- حواست نبود شدم فرزام یا چون هوس اسب سواری کردی دیگه حمال نیستم؟!
 بادم خالی شد و وا رفتم رو صندلی...

- ای بابا اصن بیخی. حواسم نبود. وگرنه واس ما تو یا عمار از بند آزاد شده ای یا سرگرد الهی. وسط نداریم.

چیزی نگفت. منم بیخیال شدم و با گوشیم مشغول شدم. یادم افتاد صبح هاویار نوشته بود قرار عصر راه بیفته و ازم پرسیده بود چیزی می خوام یا نه و منم شارژ نداشتم جواب بدم. حالا که شارژ داشتم فوری براش نوشتم:

- " من ماهی شور می خوام! یه بسته کلوچه گنده و البته مربای بهار!
صنایع دستی هم هر چی قشنگ بود بخر! و در آخر اگه خواستی یه
یادگاری هم از طرف خودت برام بخر!! "
اس ام اس که سند شد نیشم تا گوشم باز شد. تا حالا انقدر علنی از کسی
نکندم!

- باز چی کار کردی که لبت انقدر کش اومده؟!
سعی کردم لبم و جمع و جور کنم و بعد با لحن حق به جانبی گفتم:
- هیچی. هاویار اس ام اس داده دارم میام چیزی نمی خوای؟
- خوب برای همین داری می خندی؟! خل شدی؟!
گوشیم و انداختم تو کیفم و گفتم:
- خل شدن که شغل شوماست. در ضمن نخیرم بهش گفتم سلامتیت و
می خوام (!) به اون دارم می خندم.
سری تکون داد و جوروی که انگار داره با خودش حرف می زنه گفت:
- کلاً مشکل داره!
چپ چپ نگاهش کردم و در همون مشغول گذاشتن گوشواره های
جدیدی که بهم داده بود شدم.

وارد سالن شدیم. یه سالت بزرگی بود که به دوق سمت تقسیم شده بود.
اونور چند نفری بودن. گوشه تو گوششون بود و می دیدم که هر کدوم تو
یه قسمت که مثل کابین بود ایستاده بودن و با عینک های قهوه ای
کمرنگی که زده بودن دارن شلیک می کنن. اما با اینکه دیوار بینمون فقط
و فقط یه شیشه کلفت بود من چیزی نمی نشیدم.

فرزام رو صفحه ال ای دی مانندی که رو دیوار بود و تقریباً قد یک برگه
آچار بود و با دکمه ای روشن کرد و نقشی روش کشید، دیوار از وسط باز
شد.. البته دیوار که نه شاید یه در. در از وسط باز شد و یه تخته به صورت

ایستاده بود بیرون. شاید دو برابر تخته وایت برد های مدرسه، البته اینا سیاه بودن. و روش...

روش پر بود از اسلحه طوری که من نا خواسته یک متر دهنم باز مونده بود. هر قسمتی از تخته سیاه تفنگ هایی بودن با سایز های مختلف که خیلی قشنگ چینده شده بودن.

فرزام قدمی رفت جلوتر و نگاهی بهشون انداخت و متفکر گفت:

- می بینی؟ اومم... با کدوم شروع کنیم؟!

این و گفت دست برد واسلحه ای و برداشت.

- از داخلش بگذریم بیرونش و نگاه:

و تک تک اعضا رو نشون داد و دونه دونه اسم برد:

- روپوش محفظه... قطعه گلنگدن که البته اصلش داخلش. این و الان

من کمی باز کردم ببینی. بدنه، خشاب.

به جلوی تفنگ درست اون قسمت دایره شکل اشاره کرد:

- به انداز؟ این، یعنی قطر دهان؟ لوله می گن کالیبر.

دستم و گرفت و گفت انگشتت و بکن تو لوله:

با ترس دست بردم جلو. آب دهنم و قورت دادم و انگشتم و کردم تو. الان

یا دستم اون تو گیر می کنه یا این دیوونه انقدر بهش گفتم جلبک شلیک

می کنه و من از هستی ساقط می شم.

- احتمالاً باید بتونی شیارهای تو لوله، هر چند کم و صاف و حس کنی،

نه؟!

با سر تایید کردم...

- به اونا می گن " خان " یا " tube ". هر چقدر تعدادش بیشتر باشه

سرعت گلوله بیشتر می شه. البته بیشتر هم تخریب می کنه! مثلاً این 6

خان گردش از چپ به راست! یا اون کلانشینکف که دوران مدرسه دیدی 4 خان.

. مثل خنکا سرم و بالا و پایین کردم. کمی نگاهم کرد تا تاثیر کلام و تو وجودم ببینه... نیشم تا گوشم باز شد:

- نمی شه جزوه بدید؟! اگه میشه جزوه اش با عکس باشه!
چپ چپ نگاهم کرد و ادامه داد:

- بیا با مدل ایستادن و دست گرفتن و شروع کنیم. خیلی وقت نداریم. بیخیال اجزا. وقت زیاد. واسه همین مستقیم می برمت سر اصل مطلب. بین ساتی....

تفنگ و تو دستش گرفت و یکی یکی انگشت هاش و رو قسمت پایینی اسلحه نگه داشت. و اون یکی دستش رو هم آورد و به همون سبک پایینش گرفت.

دستش و گذاشت رو اگه اشتباه نکنم ماشه و اسلحه و آورد بالا...

- می بینی حتی گرفتنشون هم یه مدل خاص داره. اینجوری وقتی به ترتیب انگشت هات رو بدنه اش بشینه تسلط بهتری روش داری.

- نگاه کن دستم اومده بالا... دقیق راستای دید چشم من، استوانه یا لول اسلحه ام... همیشه همینطور... واسه نشونه گیری... باید چشمت از همین راستا ببینه و بعد...

شلیک...

چشمام و بستم... اما هر چی منتظر موندم تیری شلیک نشد... وقتی

چشمام و باز کردم تفنگ و رو به روم گرفته بود...

- امتحان کن خانوم پر جرات...

به اطرافم نگاه کردم... پس چرا هیچی نشد؟ هیچ صدایی نیومد؟!

- اینا که توشون گلوله نیست اگر هم باشه مشقی. حداقل الان گلوله ای

ندارن. نمی خوای امتحان کنی؟!

این و گفت و به تفنگ تو دستش اشاره کرد. گرفتم تو دستم... وا این چقدر سبک. فرک می کردم کم کم هفت هشت کیلو رو داره!

- موقع گرفتن اسلحه سفت باش. همیشه آماده باش. هیچوقت تو به موقعیت و عملیات منتظر نمی شن تو ژست بگیری و دستت و میزون کنی، می فهمی؟! این و گفت و یکی از تفنگای رو تخته و برداشت.

خیلی شیک و سریع با به دست آوردش بالا و در کسری از ثانیه اون دستشم بهش اضافه کرد و مثلاً شلیک... بعد به دستش و از رو تفنگ برداشت و به من نگاه کرد:

- و برای اینکه با به دست شلیک کنی. دقیقه به همین صورت من می ایستی. حالا امتحان کن.

این و گفت و رفت کنار. نمی دونستم می ترسم. ذوق دارم، شوق دارم. یا چی اما می دونستم راهی و اومدم که دیگه برگشتی نداره. راهی که ناخواسته گیر افتادم توش. هیچ کشوری محض رضای خدا تموم زیر و بم کاراش و نمی سپره دست ادم عادی و براش توضیح نمی ده.

فرزام بیکار نی که به به دختر کودنی مثل من بخواد چیز یاد بده. اونم این چیزا... من کجا بودم؟ نا آگاه تا خرخره خودم و انداختم تو دردسر.

تفنگ و گرفتم پایین و گفتم:

- من مطمئنم به ماموریت اینهمه آموزش و دردسر نمی خواد. اومد نزدیکتر و گفت:

- وقتی استارت به ماموریت خورده میشه هیچ کس نمی دونه قراره یک ثانیه بعدش چه اتفاقی بی افته. به خاطر همین همیشه باید آماده بود. و تو هم از این قاعده...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

- بعد از این ماموریت من می کشم کنار و زندگی عادی و ادامه می دم
دیگه؟!
- عادی؟!
کلافه و عصبی چشمام و بستم و دوباره باز کردم و عصبی گفتم:
- هر کوفتی که بود، همون میشه دیگه؟!
- اگه بخوای چرا که نه!
سرم و تکون داد. پس به امید روزی که این استرس ها از من دور بشن.
دستم و اوردم بالا و دقیق همونطور که گفته بود انجامش داد.
- پاهات نه خیلی اما باید یکیش جلو بمونه یکیش عقب. دقیقاً اون
دستی که اول رو تفنگ می شینه همون پا باید بیاد جلو. اوهوم درسته.
واقعاً عالیه. بهتر از من می ری جلو!
تفنگ و از دستم گرفت و دوباره به اون تخته که روش پر از تفنگ بود نگاه
کرد. و گفت:
- واقعا تو دخترِ باهوشی هستی! نه جدی می گم ساتی. اینجا بعضی
کسایه که آموزش می بینن تا تو یه همیچین محیطی قرار می گیرن آب
قند لازم می شن. خوشحالم که ترست به هیکت مثل خیلی ها غلبه نمی
کنه! امادگی یادگیری هر چیزی و داری. پس چرا خودت و آکبند و نخود
مغز نکه داشتی؟
برگشتم سمتش و چپ چپ نگاهش کردم:
- یادت رفته سرگرد! مودب بودن فراموش شده!
شونه ای بالا انداخت و گفت:
- خوب اگه از مغزت استفاده نکنی بهت می گن نخود مغز دیگه! منم اگه
استفاده نکنم می گن!
به همون برد نگاه کردم و به اسلحه ای که از اول دلم می خواستش اشاره
کردم و با ذوق گفتم:

- این! کارایی این و بهم یاد بده. دوشش دارم. با کلاس!
 - k 5 ... ساخت شرکت دوو کره جنوبی. اسلحه خوبی اما نه واسه تو که تازه کاری. این اسلحه ها یه اصطلاح خاص دارن . " ماشه سریع ". یعنی خیلی نرم تر و راحت تر از بقیه و همچین خیلی سریع تر شلیک می شن. تو آدم جوگیری هستی به خاطر همین استفاده اش برای تو فعلاً ممنوعیت داره.

پر حرص نگاش کردم:

- لابد می خواهی اسلحه آب پاش ساخت ایران بهم بدی ها؟! اصلاً ایران همون آب پاش هم ساخته؟! ای بابا اینجوری من چطور از خودم محافظت کنم؟! معلومه چیزی که کشوری دیگه بسازن حرف نداره و سریع...

و زمزمه کردم:

- چیزی که ایران هیچ وقت نمی تونه و از پیشش بر نیاد... خوب بده ما هم از اون خارجی ها استفاده کنیم عقده ای نشیم. اخمی کرد و با جدیت و با صدای بلند گفت:

- چرا فکر کردی ایران هر چی که ساخت باید بلند گو بگیره و اعلام کنه؟ اونم واسه بی فکری مثل تو؟! و بلند تر طوری که حس کردم دارم می ترسم ادامه داد:

- اسرار نظامی هر کشور مهمترین برگ برنده.. قرار نیست هر چی که داریم و رو کنیم. مثلاً برای نمونه ایران ایران سیستم هوازی داره که تو دنیا فقط 6 کشور این سیستم رو دارن. پس انقدر نکوبینش. الان خیلی از تولیدات ما داره تو کشورهای دیگه استفاده می شه. خوب متقابلاً ما هم می تونیم از صلاح های اونا وارد و البته استفاده کنیم. هوم؟! یا بسم اهدا الان تفنگ و تا خشاب می کنه تو حلقم. دستام و بردم بالا و گفتم:

- بابا جانم فدای ایران من که چیزی نگفتم!
 سري تڪون داد و به اصلحه هاي يه قسمت اشاره کرد. انگار هنوزم آروم
 نشده بود... :

- قناسه - شاهر - تک تاب - کلت زعاف - HK-21 ... که کشور های بزرگی که
 خودشون تولید کننده های پر قدرت هستن دارن ازش استفاده می کنن و
 خیلی دیگه از اینا که یه روز کامل می خواد برات توضیح بدم، ساخت
 ایران. حالا چی داری بگی؟!
 - من که چیزی نگفتم...
 و با کمی شرمندگی گفتم:
 - خوب من اطلاع نداشتم. همه اش هم هر چی شنیدم توانایی ایران و
 می برد زیر سوال. منم جو گرفت گفتم یه حرفی بزنم.
 تفنگ و گذاشت سر جاش. دوباره با همون صفحه که اندازه برگه آچار بود
 کار کرد که تفنگا رفت اون تو و در بسته شد. زیر لب گفت:
 - تند رفتم!
 و بعد بلند تر ادامه داد:
 - برای امروز کافیه!
 تقریباً دنبالش دوییدم.
 - بابا آقای فرزام من یه چیزی گفتم حالا بیا بریم اون قسمت که تو فیلما
 نشون میدی همه دارن شلیک می کنن. من و می شناسی لج کنم روزای
 دیگه نیام ها...
 ایستاد چشماش و بست. منم همینجوری خیره خیره نگاه می کردم.
 - بین ساتی...
 چشماش و باز کرد و کمی به من که رو به روش بودم نزدیکتر شد...
 بازوم و گفت و گفت:
 - یا فرزام یا عمار؟ مگه افغانی صدا می زنی که می گی آقای فرزام؟!

غش غش زدم زیر خنده...

اونم لبخند زد. و کمی بعد یه کم بیشتر از یه لبخند!
به همین هم باس امیدوار شد. پسر که عقل درست و حسابی نداره
نزدیک بود اسلحه ها رو بکنه تو حلقما... یه کم بعد گفتم:
- بابا! تو دیووونه ای!
چشماش و ریز کرد و در حالی که سعی داشت نخنده با حالت با نمکی
گفت:

- بابا؟! یارانه و یکی دیگه می گیره به من می گی بابا؟!
غش غش زدم زیر خنده. اینم بلنده خوشمزه بازی در بیاره. از وقت و
موقعیت سوء استفاده کردم، همینطور از خندیدنش که تقریباً تعجب
داشت و گفتم:

- حالا بریم از اون گوشیا بکنیم تو گوشمون، بعد هم شلیک؟!
سری تکون داد و گفت:

- تو هیچی و جدی نمی گیری! بفرما...
و دستش و با فاصله پشت کمرم گرفت و به دري اشاره کرد...
هنوزم هیجان داشتم. چقدر حال داد. یعنی چقدر هیجان انگیز بود.
چشمام و بستم و دوباره یادم اومد... من تیر اندازی کردم. تیر اول خورد
به جایی که هیچ کس نفهمید کجاست! به قول فرزام هیچوقت نخواهم
فهمید که تیر اول کجا خورد!
تیر دوم هم مثل اینکه علاقه خاصی به تیر اول داشت چون پیدا نشد. هر
چند یکی از مسئولین می گفت همشون و زدم قسمت بالایی. یعنی سمت
سقف که یه قسمت قفسه مانند داشت. می گفت اونجا رفته.
اما تیر سوم خورد به دیوار. و بعدی ها... تیر اندازیم عالی نیست. اما فعلاً
با نشونه گیری تا حدودی آشنا شدم... مثلاً الان فرزام بگه بزن تو پای یه
نفر من مستقیم می زنم تو چشمش. تا این حد راه افتادم.

- هنوزم لبخند رو لبات. انقدر دوست داشتی؟!
 بهش نگاه کردم و گفتم:
 - عالی بود. فرکشم نمی کردم انقدر تو روحیه ام تاثیر بذاره.
 - ساتی فرک نه. فکر... بگو...
 چشمام و تو کاسه چرخوندم و گفتم:
 - همون. فر... فکر...
 پیچید تو خیابون باشگاه و گفت:
 - خوب تو که اینقدر علاقه داری. یه رشته آسونتر تو دبیرستان انتخاب کن.
 بنظرم انسانی عالی چون تو دامد؟ لغت مشکل داره. می تونی یکم سطح
 آگاهی رو افزایش بدی و بعدم که می ری دانشکده افسری!
 تند و تیز نگاهش کردم:
 - البته اینطور که می گی هیجان و دوست دارم و براش خوشحالی، من
 گفتم شاید بهتر باشه این پیشنهاد و بهت بدم. خوب تو داری یه ماموریت
 سخت هم رد می کنی و تو یکی از ماموریت های مشکل هم کممون
 کردی. مطمئناً اینا باعث می شه تو حتماً و حتماً جایی بین ما داشته
 باشی. هوم؟!
 - هوم و کوفت. قرار شد بعد از این ماموریت من دیگه در دسر بری خودم
 درست نکنم.
 - هر جور میلیت. اما بنظرم خیلی بهتر از شغل شریف دزدی!
 نفسم و سخت دادم بیرون. بی تربیت دیگه. شاخ و دم که نداره. همه اش
 هم که سعی داره ذهن ما رو مشغول کنه.
 وقتی داشتم از ماشینش پیاده می شدم گفتم:
 - ساتی از امروز دیگه خودت می ری و میای. من و تو کمتر همدیگه و می
 بینیم و در مواقع ضروری باهام تماس می گیری. حواست باشه هر جا که
 می ری حتی دستشویی کسی تعقیبت نکنه هر لحظه منتظر بدترین اتفاق

باش که حتی اگه مُردی خیلی شُکه نشی! نسبت به اطرافیان برای حلِ
 معماهای ذهنت و برای ماموریتات بدبین باش...
 کمی مکث کرد و گفت:
 - البته تو زندگی عادی و شخصیت اینطور نباش. از دید خوبی به آدما نگاه
 کن.

همینکه خواستم در و باز کنم. آرومتر گفت:
 - ساتی.

لحنش انقدر مهربون بود که بی اراده بدون اینکه بخوام غر بزوم در و بستم
 و نشستم.
 - بله؟!

- می خواستم بگم. مادر بزرگت هنوزم زندهست. همه دوست دارن ببیننت.
 تند و تیز برگشت سمتم. دستاش و به نشونه آروم باش برد بالا و گفت:
 - من هیچکاره ام! یه واسطه... همین و بس.
 بدونِ خدا حافظی پیاده شدم. من خانواده ای که دنبال دخترشون رفتن و
 نمی خوام. خوب معلومه منم از خونه فرار کنم روی برگشتن ندارم. شاید
 اگه خیلی سال پیش مامانم و داییم و پیدا می کردن. الان داییم یه آدم
 بدبخت نبود که من پولِ موادش و بدم. مامان نمرده بود و خیلی چیز
 های دیگه که نباید می شد اما اتفاق افتاد.

خسته تر از همیشه از باشگاه اومدم بیرون. خدا آخر و عاقبت من و بخیر
 کنه. چقدر کتکمون زد بابا. همون اول یکی از بچه ها افتاد زمین. منم
 بش خندیدیم.

هیچی دیگه همین خنده باعث شد پنجاه تا شنا بزوم. تازه خانوم آنچنان
 با چوب دستی یا همون بو می زد به پهلو هام که دیگه جون برام نمونده.
 بهشم می گی آروم تر بزوم بدتر می کنه. ای بابا...

اومدم کنار خیابون منتظر تا کسی. اما مگه میومد. دو ساعتی منتظر بودم که یه ماشین مدل بالا واستاد جلوم. من اسم ماشینارو بلت نیستم. باس حتما رد شن تا پشتش و بخونم!

- خانوم خوشگله بشین می رسونمت.

یه نگاه به چپ انداختم... یه نگاه هم به راست... یه نگاه به پشتم انداختم... اونجا هم هیچ کس نبود... یه نگاه دیگه به پسره انداختم... یا بسم الله این به من گفت خانوم خوشگله؟! سعی کردم نیشم و بیندم و با اخم گفتم:

- مزاحم نشو آقا.

- ای جان فدای صدای قشنگت. مزاحم چیه عزیز من مزاحم. بشین بالا خوش می گذره بهت...

اخم کردم و گفتم:

- برو به عمه ات بگو بیاد بشین بالا. بیتربیت خر.

و فوری رفتم عقب تر و مثل این جوگیرا به اولین تاکسی گفتم " دربس ". غلط اضافه به این می گن دیگه. دو قدم راه هشت تومن ازم گرفت. خدایا اگه درست گرفت که خاک تو سر من و حلال اون. اگه زیاد گرفت بازم خاک تو سر من که گول خوردم.

انقدر تا خود خونه برای این هشت تومن حرص خوردم که حس کردم دود داره از کله ام بلند می شه. همینجوری ک کلیت و تو دستم می چرخوندم و سرم پایین بود داشتم فحش می دادم که یه صدا باعث شد سر جام بایستم.

- به به خانوم خوشگلِ عصبانی...

سر جام ایستادم. کمی آرامش گرفتم. رفتم تو جلد ساتی بی خبر. اومده بود. و من با تموم دلخوری هام جداً از ته دل خوشحال بودم که اومده. با لبخند برگشتم سمتش.

بي توجه به نگاهِ متعجب و دهنِ بازِ ستارِ کبابي، بدونِ ترسیدن از نگاهِ خمصانه جميله و حرف هاي احتمالي که بتول زحمت پخشش رو مي کشه و بدونِ کوچکترین بدخلي دسه گلي که دستش بود و ازش گرفتم و با خوشرويي گفتم:

- به به آقاي با معرفت. چقدر زود برگشتي.

با حالتِ با نمکي دستاش و رو هم گره کرد و سرش و به سمتِ راست متمایل کرد و در حالي که لبخندي شرمنده زده بود گفت:

- من شرمنده بانو باور کن گیر کرده بودم.

انگار زيادي جو من و گرفته بود. شدم خودِ ساتي و گفتم:

- حالا خودت و لوس نکن بيا بریم خونه!

بيچاره آنچنان وا رفت که دلم به حالش سوخت. خوب چي کنم؟ نه به فرزام. نه به اين. منتظرِ من نيشم يه ميلي باز شه تا از نوکِ پام بگيره و بياد بالا و بگه سواري مي خوام.

در و باز کردم و رفتم تو. همونطور که پشتي سرم ميومد گفتم:

- سخندون نيست؟!

مي خواستم برگردم بگم نه که تو نمي دوني اما با بيخيالي گفتم:

- نه ثبت نامش کردم مهدي.

- جـداً؟! چـطـور؟!

- خوب مي خواستم دو کلوم ياد بگيره. يکم شخصيتش و عوض کنم. تو

خونه موندن و با من بودن زيادي خلق و خويِ بزرگونه بهش داده بود.

دارم بر مي گردونمش به دوراني که بهش تعلق داره.

هوم بلندي گفتم و بعد قبلِ اينکه کفشاش و در بياره گفتم:

- تا تو بساطِ يه چاي و کيکِ درست حسابي و راه بندازي من برم سوغاتي

تو بيارم.

نيشم تا گوشم باز شد و با خوشحالي که نصفش پنهون بود گفتم:

- ما کیک نداریم! راضي به زحمت نبودم. مهم خودتي که سالم برگشتي!
 انتظار نداشتيم!
 چشماش و ريز کرد و به من نگاه کرد. بيشتتر از اين نتونستم تحمل کنم و
 لب و لوچم و که به زور جمع و جور کرده بودم آزاد کردم و به لبخند گشاد
 تحويلش دادم.
 خودشم مردونه خنديد و بدون زدن حرفي رفت از خونه بيرون. با صدای
 زنگ موبایلم که مخصوص ماموریت ها بود از در بسته حیات چشم گرفتم.
 یا خدا حواسم نبود سایلنتش کنم. فوري برش داشتم. اي بابا اين که اس
 ام اس اونم از فرزام. بازش کردم.
 - کمتر باش بگو بخند راه بنداز. همون ساتي قبل باش. همين الان باتري
 اين گوشي و بردار. همين الان!
 چند تا فحش نثارش کردم و باتري و درآوردم و گوشي و انداختم تو کیفم
 و کیف و پشت د رو چوب لباسي آویز، آویزون کردم.
 چشم غره اي هم به کیفم که گوشي خاموش توش بود رفتم و رفتم سمت
 آشپزخونه. شیر گاز و باز کردم و زیر سماور و روشن کردم و رفتم تا يه لباس
 درست حسابي بپوشم. اما من هيچي نداشتم. هيچ چيز درست حسابي
 پيدا نمي کردم. ترجيح دادم با همون مانتو و شلوار بمونم. کمي رز زدم و
 منتظر هاويار موندم.
 وقتي اومد کلي وسيله دستش بود. همه رو آورد بالا و نشست. شاخه گلا
 رو از دسته گل جدا کردم و گلدون که نداشتم گذاشتمشون تو پارچ آب. يه
 حبه قندم انداختم توش و همون سر کابينت آشپزخونه گذاشتمش و بعد
 از ريختن چايي رفتم پيشش نشستم. از خونه خودش کیک آورده بود.
 پسر؟ ديوونه. همينطور که داشتم پيش دستي و چنگال بر مي داشتم بلند
 گفتم:
 - تو مگه تازه نيومدي؟ همه چيز تو خونه ات يافت مي شه!؟

با کمی مکث گفت:

- سر راه خرید کردم.

و کمی بعد پرسید:

- تو درس می خونی؟!

چشم‌ام و بستم و نفسم و سخت دادم بیرون. یادم رفت کتاب‌رو از جلوی

دست بردارم. رفتم بیرون و نیم‌نگاهی به کتاب تو دستش انداختم و

گفتم:

- من تا اول خوندم. انتخاب رشته هم کردم اما دیگه نشد ادامه بدم. حالا

فعلاً کتاب‌رو خریدم بینم از ازشون سر در میارم غیرِ حضوری ثبت نام می

کنم.

سری تکون داد و گفت:

- من رشته ام ریاضی بود. اما کنکور تجربی شرکت کردم. آگه خواستی می

تونم کمکت کنم.

یکم نگاهش کردم. مگه فرزام نگفته بود مدارکش قلابی؟ شاید واقعاً اونور

درس خونده.

دو تا جعبه کادو و همینطور چند تا ساک دستی که توش وسیله بود و از

جلوش هل داد سمت و من و گفت:

- قابل شما رو نداره. امیدوارم خوشت بیاد.

منم که کادو می بینم بی اراده خر ذوق می شم گفتم:

- وای دست مـرسی. تا حالا اینهمه سوغاتی یه جا با هم ندیده ...

حرفم و قطع کردم. یکی از درون بهم گفت: " تو قول دادی مودب و خانوم

باشی! پس ندیده بازی در نیار. حداقل جلوی یه آقا"

نیم خیز شدم و در جعبه اول و بزرگتر و باز کردم. با دیدن چندین مدل

صنایع دستی. مثل جعبه های چوبی، چند تا فیل، یه جا کلیدی، و

همینطور یه آینه دیواری که دورش با صدف تزئین شده بود با ذوق گفتم:

- ممنون خیلی قشنگن. مـرسی. دستت درست.
 خودشم همراه با من به وسیله ها نگاه می کرد و با اشاره بهشون گفت:
 - از اونهمه وسیله تو بازار. من فقط همینا رو دوست داشتم.
 والحق هم که خیلی قشنگ بودن. نتونستم بیشتر در بست؟ جعبه دوم و
 تحمل کنم و کمی کشیدم جلو و جعبه و کشیدمش سمت خودم و بازش
 کردم. اوه... من عاشق پارچه های محلی رنگی رنگی ام. اصلاً همیشه
 عاشق این بودم که با لباس محلی عکس بگیرم.
 از سرشونه های لباس گرفتم و آوردم بیرون و مقابلم قرار دادم. چند لحظه
 ای از رنگ روشنش و ترکیب رنگ پر از شادیش انرژی گرفتم و بعد
 همونطور که لباس مقابلم بود سرم و کج کردم و از سمت راست پیراهن
 آوردم بیرون تا هویار بینم.
 - واقعاً قشنگ.

به لبخندی اکتفا کرد. تو جعبه و نگاه کردم. هنوز دامنش اون تو بود. اما
 ست لباس من برای سخندون هم آورده بود. خدایا این پسر چقدر خوش
 سلیقه است. چی می شد خلافاً نبود. اونوقت می تونست همراه و شاید
 بابای خوبی برای سخندون باشه و در کنارش شوهر منم بود!
 جعبه ها رو گذاشتم کنار و به ساک دستی ها اشاره کردم:
 - اینا همون سفارش سلامتی تو راه؟!
 خندید و گفت:

- بله! ماهی و کلوچه و ...
 سری تکون دادم و بله چابیش اشاره کردم:
 - بخور سرد شد. واقعاً ممنون. من اگه یه روز برم مسافرت فرک نکنم
 اینهمه اساس بتونم برات بیارم.
 چابیش و خورد و گفت:
 - فکرشم نکن. من فرق دارم.

دیگه چیزی نگفتم. خوب اون مرت بایدم این هوا خرج کنه. اصلاً اون جیب از خودش، پول هم توش پر...

البته اونقدر فقیر نیستیم که جیب نداشته باشیم. جیب از خودمون داریم. اما شیبیشا توش عروسی گرفتن جفتک پرونی می کنن... جیب داریم اما کو پول که پرش کنیم؟! با صدای هاویار به خودم اومدم:

- راستی ساتی من فردا شب به یه مهمونی دعوت شدم. پارتتر ندارم. همراه میای؟! اما من مطمئنم که تو می ری... در ماشین و با غیض بستم و به سمت مهد رفتم. - نه نمیرم. لطفاً دیگه راجع بهش حرف نزن. بازوم و گرفت و نداشت برم داخل مهد... - بین ساتی این خیلی می تونه کمکمون کنه که خیلی ها رو بشناسی. ایستادم و چشمام و بستم و دنبال کمی، فقط کمی آرامش گشتم. در همون حال شمرده شمرده گفتم:

- بین... مگه تو نگفتی این ادمایی که باهات اومدم مهمونی همه هاویار اینارو می شناسن؟! مگه نشنیدی گفتم افشین گفته که متین... کمی مکث کردم:

- متین چهرآرا تو این مهمونی بوده و از اول هست؟ بنظرت شک نمی کنن؟ چطور من از کنار فرزاد میام کنار هاویار؟ اصلاً می دونی پریروز به چی فرک می کردم؟ اگه هاویار از اول به قصد من و منزل اومده باشه صد در صد قبلش عکسی از من دیده نه؟! اگه متین تو همون مهمونی لومون داده باشه چی؟! ما که اون و نمی شناسیم اما اون می شناسه... این فرکا داره دیوونم می کنه. فرکایی که خودت بهم یاد دادی تو سرم رژه بره. بین دارم دیوونه می شم دست از سرم بردار.

وانستادم حرفاش و بشنوم. یعنی نمی خواستم که بشنوم. رفتم تو مهد...
 وقتی سخندون باشه دیگه حرفی هم نمی تونه که بزنه.
 مدیرشون ندیدم. اما سخندون یکی یکی مربیاش و بوسید که خداحافظی
 کنه. از صحنه ای که لحظه آخر دیدم چشمام از کاسه درومد بیرون.
 سخندون رفت سمتِ یه پسری دستش و با ناز گذاشت تو دستِ پسر بچه
 ای که ازش بلند تر بود.
 پسر بچه خیلی شیک و مجلسی دستش و بوسید. نا خودآگاه اخمام رفت
 تو هم. دست به سینه به صحنه رو به رو نگاه می کردم. چیزی به هم
 گفتن و سخندون اومد بیرون.
 خدایا. بغض به گلوم چنگ انداخت. نکنه خواهرم عاشق شده؟!
 از فکر مسخره ام نه تنها خنده ام نگرفت بلکه باعث شد اخم کنم و به
 سلام سخندون جواب ندم. مستقیم رفتم سمتِ دفتر مدیر. اما قبلِ اینکه
 در و باز کنم برگشتم و رو به سخندون با تحکم گفتم:
 - همینجا وایمیستی یه قدم عقب بری و جلو بیای من می دونم و تو
 بچه ام با ترس و بغض سرش و تکون داد. کلاً چند روزی می شد که دیگه
 بی ادبی نمی کرد و در برابرِ بزرگترش سکوت می کرد. وای خدایا نکنه
 علائمِ عاشقی؟!
 انگار که چیزی یادم اومده باشه گفتم:
 - اون پسر کی بود که آخر باهاش حرف زدی؟
 دستی به موهاش کشید. حالا انگار اون اینجاست و با حالتِ خاصی گفت:
 - کالین... « کارن »
 تقه ای به در زدم و منتظر نایستادم و فوری پریدم تو اتاق. خانم مدیر
 وقتی حالِ آشفت؟ من و دید بدون توجه به کار زشتم گفت:
 - حالتون خوبه خانم داشتیانی؟
 - مگه شما نگفتید مراقبِ بچه ها هستید. من الان چی کار کنم؟

با نگرانی از پشت میز او مد بیرون و رو به روی من ایستاد.
 - لطفاً آرام باشید و بگید چي شده؟ سخندون که خوبه.
 - خواهرم دیگه کم غذا مي خوره. جدیداً ساکت شده. مي ره تو خودش. با خودم فکر کردم مودب شده. الان میام مي بینم يه پسر داره دستش و باعشق مي بوسه. چي داريد بگيد؟ خواهرم و فرستادم مهد يا کلاس عشق و عاشقي؟
 و اشکهام جاري شد. من و تو بغل گرفت و با دست آرام به پشتم ضربه مي زد.
 - عزیزم. اين چه حرفيه؟ بچه ها تو اين دوره عشق و اونطور نمي بينن که شما فکر مي کني. اونا عشق و تو آبنبات سفيد قرمزي مي بينن که براي من و تو هيچ ارزشي نداره.
 و بعد ازم دور شد و گفت:
 - خوب رفتاراي پدر و مادر به شدت عاشق کارن باعث شده يکم خلق و خوي بزرگترها رو به خودش بگيره. وگرنه مطمئن باش ما حواسمون به همه چيز هست.
 - يعني خواهرم عاشق نشده؟!
 - معلومه که نه. اين چه حرفيه؟ اون بچه هست. لطفاً ذهنش و مسمو نکن. بين عزيزم اين رفتارها باعث مي شه در آینده به خاطر افکار منحرفت بهت اعتماد نکنه و باهات مثل غريبه رفتار کنه و اونوقت که به غريبه ها تکیه مي کنه.
 ورزش کردنش به خاطر اينه که اينجا بچه ها يه ساعتی و براي ورزش مي گذرونن و خوب طبيعتاً مربيا ازشون مي خوان تو خونه تمرين داشته باشن. اين خيلي خوبه که سخندون ورزش کنه. چون واقعاً بدنش نياز داره. کم حرفيش رو هم بذاريد به حساب بزرگتر شدنش.

سختدون به قول خودت از یه جمع بزگونه اومده قاطی بچه ها... خوب طبیعیه یکم بره تو خودش. حتی بچه چند ماهه هم فکر می کنه. اما نه مثل ما بزرگا. سختدون که دیگه چند سالشه. بلند شدم.

- ببخشید من وقتی دیدم کارن داره دست خواهرم و می بوسه یکم غیرتی شدم.

به صندلیش تکیه داد و کمی تکونش داد. لبخند شیرینی زد و گفت:
- مثل پدری می مونی که نسبت به دختر در مرکز توجهش غیرت داره. و از اینکه کسی بهش نزدیک شه احساس ناراحتی می کنه...
و بعد فوری بلند شد و کارتی سمتم گرفت:

- عزیزم میشه ازت خواهش کنم یه سر به این مرکز مشاوره بزنی. یه چیزایی هست که اگه واقعا آینده خودت و خواهرت برات مهمه لازم که بگی و جواب بگیری.

بعد از خداحافظی از مدیر بدون اینکه بخوام فکر سختدون و مشغول کنم و باعث ناراحتیش بشم زدم بیرون. ممکن بود اگه الان من الکی بخوام روح فرشته ای خواهرم و با افکار سمی خودم به درد بیارم یا با حرفام ذهنش و مشغول کنم تو آینده اش تاثیر بذاره.

آره... من هیچی نمی دونم... اصلاً ممکن اگه به خاطر یه بوسیدن دست الان توبیخش کنم پس فردا به این پسر کارن بگه وقتی خواهرم نیست من و بیوس و این می شد یه مخفی کاری کوچیک که تو ذهنش می موند و وقتی بزرگ می شد به مراتب چیزهای بزرگتری و ازم مخفی می کرد.

با این افکار که ذهنم و و روحم و اذیت می کرد فشاری به دستش آوردم:
- آئی تو لو زون من آزی. آلوم بابا.

- ببخشید عزیزم خواستم بگم... بگم دوستت دارم.

نیشش تا گوشش باز شد.

- منم دوست دالم دیوونه.

خندیدم و سعی کردم ماشین فرزام و نادیده بگیرم. به گوشیم زنگ زد. جلوی سخندون نمی تونست بیاد جلو. حالا می خواست از پشت گوشي مخم و بخوره همینکه جواب دادم شروع کرد:

- ببین ساتی. یه کاری. یه مبارزه می دارم. اگه من باختم دیگه حرفی از مهمونی نمی زنم. اگه تو باختی که میری.

نفسم و سخت دادم بیرون و آروم جور می که صدا به گوش سخندون نرسه گفتم:

- ببین فرزام من بدون تو احساس امنیت نمی کنم. بدون تو به مهمونی نمی رم...

سکوت چند لحظه ای بینمون برقرار شد. نمی دونم از حرفم چی برداشت کرد. اما خودم حس کردم حرفم خیلی هم درست و درمون نبوده. ایستادم و برگشتم نگاهش کردم.

به جلوی ماشین تکیه زده بود. یه دستش و زده بود رو سینه اش و اون دستش به گوشي که دمی گوشش بود. من و نگاه می کرد و حرف نمی زد. کلافه گفتم:

- خیلی خوب باشه. اما یه مسابقه عادلانه. و بعد قطع کردم..

- سخندوون...

- زووونم ازی؟

با عشق سری تگون دادم و گفتم:

- جونتو قـربون... عزیزم بیا شام.

- نه شوما بخول من لیژیم گلفتم.

- سخندون شو ما نه عزیزم. شما ... بگو...

- آله ... آله شما... امروز کالینم می گفت ها...

- حالا کی گفت رژیم بیگیری؟! عروسکِ نا آشنای باربی دستش و بهم نشون داد.

- کالین گفته باید قد این شم. اما کمی فرک کرد و گفت:

- اما نه... گفت یکمی از این بیشتل چاق باشم. گفت باباش می گه یه پلده گوشت خوبه!

خنده ام و کنترل کردم. امان از این مردا!

دختر داره پنج سالش می شه اما هنوز زبونش گیر داره. مامانم که هیچوقت درست حسابی برام حرف نمی زد و خودمم از بچگیم جز یه داستان یادم نمونده... یه داستان که همیشه صدای یه مامانِ مهربون و برام تداعی می کنه.. هانسل و گرتل... داستانی که هیچوقت فراموشش نمی کنم... من از کل بچگیم همین یادم و این دردآور.

داشتم می گفتم مامان که حرفی برام نزده بود. اما دایی می گفت ارثی... کلاً تو خانواده مامان اینا بچه ها دیر زبون باز می کردن و تا چند وقت صحبت کردنشون اینجوری بوده. حتی منم همینطور بودم.

سخندون دفتر نقاشیش و گذاشت تو کیف کوچولوش و با گفتن شب بخیر خوابید. دوباره ذهنم رفت سمت فرزام. ای کاش قبل صحبت با هاویار گوشواره ها رو در آورده بودم. حدس می زدم برام دردسر شه و فرزام اصرار به رفتن داشته باشه.

شماره هاویار و گرفتم...

اوایل برام مهم نبود که پا تو خونه فرزام می ذارم خوشحالم بودم... می رفتم تو خونه تختِ مفت خوراکی های مفت... اما با خودم فرک کردم یه جور... صورتِ خوشی نداره... حتی الان که صیغه اشم...

صیغه... خوشحالم که راست می گفت و حتی یک بار هم اسمی از این صیغه برده نشد... کلاه شرعی...

وقتی فرزام گفت برم خونه اش برای یه مبارزه جانانه و همین امشب هم برم... گفتم بهش خبر می دم... اما نمی خواستم... نمی خواستم برم تو خونه اش...

اه این تلفنِ هاویار چرا بوق نمی خورد؟! گوشیم و قطع کردم و خواستم دوباره بگیرم که گوشیم زنگ خورد. هاویار بود.

- الو ساتی چرا حرف نمی زنی؟
وا یعنی برداشته بود؟ پس چرا اصلاً بوق نخورد؟ یا من نفهمیدم؟
- الو ساتی؟!
به خودم اومدم و گفتم:
- هاویار. من میام مهمونی فقط ... فقط راستش چیزه...
با صدایی که خوشحال بود گفت:
- چیزه عزیزم؟! والا ای ممنون خوشحالم کردی... لباس و اینا مشکلت؟!
خودم همه چیزت و می خرم.
با خجالت گفتم:
- نه... راستش می دونی من تعریف خوبی از پارٹی و اینجور چیزا نشنیدم.
می ترسم مشکلی برام پیش بیاد.
- ساتی تو به من اعتماد داری؟
تو دلم خیلی قاطعانه گفتم: نه! اما جوابش و با تردید دادم:
- آره دارم... اما...
- ساتی من بهت قول میدم هیچ مشکلی برات پیش نیاد.
- باشه من و قبل از ده میرسونی خونه؟!
- مهمونی تازه هشت شروع میشه.
نفسم وسخت دادم بیرون و گفتم:

- نهایتش یازده.
- یک ساعت با تو بودن هم ارزشش و داره. چشم.
- شب بخیر.
- و منتظر نشدم جوابم و بده و قطع کردم. من با هاویار احساس امنیت نمی‌کردم و این تقصیر خودش بود. یه صدای مسخره ای درون گفت:
- می‌خوای مثل فرزام چند شب برو خونه اش تا حسابی بهش اعتماد کنی.
- جدیداً چه عذاب وجدان سرتقی پیدا کرده بودم. همه اش کارهای زشتم و یادآوری می‌کرد و مسخره ام می‌کرد.
- صدای اس ام اسم بلند شد.
- دختر؟ سرتق. فقط می‌خوای من و حرص بدی.
- جواب دادم:
- فقط نمی‌خواستم بی‌خودی خودم و خسته کنم وقتی جواب مبارزه من و تو از همین الانم معلومه. یه مبارزه نا عادلانه!
- جواب اومد:
- به هاویار بگور برات لباس بخره! نذاری نظر بده ها! تو اتاق پروم نیادا! یه لباس پوشیده انتخاب کن. در ضمن آرایشگاه " سایه روشن " تو عظیمیه.
- یه جور بی‌هوا بکشش اونجا برات وقت بگیره. من دیگه نمی‌بینمت اما مراقبتم. ساتی بازم می‌گم لطف‌اف لباس پوشیده باشه که من وسط مهمونی عصبی نشم.
- حالا انگار اونجاست. دهن کجی به حرفاش کردم و براش زدم:
- شب بخیر آقای مراقب.
- و تموم اس ام اس ها رو پاک کردم.

یه پیراهن کوتاه کاربني که به پوست خيلي سفيدم خيلي ميومد.
هيچوقت نفهميدم با مامان سبزه و باباي تقريباً سياه من چطور انقدر
سفيد شدم؟!

پيراهن از اين مدل كشي ها بود كه مي چسبيد. يقه اش كج مي شد و
روي شونه ام مي افتاد. آستيتاي بلند داشت. كه رو باوزه اش چند تا
سوراخ مي خورد. با اينكه مدلش جينگيلي بود اما تنها لختيش يه طرف
شونه ام بود و سوراخاي خيلي كوچيك رو بازوم. و با يه ساپورت مشكي و
يه صندل پاشنه دار آبي كاربني پوشيده مي شد.
هاويار تقه اي به در زد. اتاق پرورش قد سوراخ موش بود و نفسم كم اومده
بود. در و باز كردم و گفتم:

- بله؟

سركي كشيد و همونطور كه سعي كرد در و باز كنه گفت:

- ببينم.

- پر حرص گفتم:

- بکش کنار براي همين در زدي؟

ابرويي بالا انداخت و گفت:

- بلاخره كه شب مي بينم چه شكلي.

دندونام و بهم فشردم و گفتم:

- پس تا شب اون چشما ت و بيند.

و در و بستم. رواني...

لباس و گذاشتم رو قسمت شيشه اي.

فروشنده برشون داشت تا دزدگيراشون و در بياره و گفت:

- ساپورت و صندل ستشم مي بريد؟

- بله.

آروم کنار گوشش گفتم:

- داشتیم میومدیم تو کنار اینجا یه آرایشگاه دیدم. جشنتون در چه حد؟
 بنظرت آرایش نکنم؟ یا نه برم آرایشگاه؟!
 تو دلم خدا خدا می کردم که نگه نیاز نیست. یکم تو صورتم نگاه کرد. بی
 میل بهش خیره بودم. شیطون بودن از سر و روش می بارید و همین باعث
 شده بود که با دروغ بزرگش که بهم گفته ازش متنفر نباشم. شیطونی تو
 خونش بود و الان نمی دونم چرا اینجوری نگاهم می کرد.
 - خوشگلی اما... بد نیست یکم لوند تر شی... وقت می گیریم.
 چشمام و براش لوچ کردم و رفتم بیرون. پسر منتظر ای خدا خفته ات کنه
 فرزام. وقتی اومد بیرون فرصت ندادم حرف بزنه و گفتم:
 - بشین تو ماشین من برم وقت بگیرم.
 کیف پولش و گرفت سمتم...
 - ممکن بخوان که پولش و حساب کنی.
 تردید نکردم و کیف پولش و گرفتم. چقدر خوشم میاد از این خوشمزه
 بازیاش.
 با اینکه که قبلاً توسط فرزام و فرانک هماهنگ شده بود آرایشگر خیلی
 عادی باهام رفتار کرد. هر چند می تونستم ترسش و ببینم. ارم خواست
 ساعت سه اونجا باشم. البته خواست حتما نیم ساعت بخوابم و بعد یه
 حموم آب سرد داشته باشم تا پوستم باز شه و سرحال باشه و بعد پیام
 آرایشگاه.
 ساعت یازده بود و من تا سه خیلی وقت نداشتم. البته سخندون که قرار
 بود جمیله بره دنبالش، راستی یادم باشه کارت شناسایی بهش بدم که
 سخندون و بهش تحویل بدن.
 امیدوارم هاویار به این خوشخدمتی های جمیله مشکوک نشه.

نگاهي تو آينه انداختم. فوري سرم و کج کردم و برگشتم سمتِ فرانک و با انگشتِ اشاره صورتم و بهش نشون دادم:
 - بنظرت با این همه گریم. هاویار شک نمی کنه که چرا تغییر قیافه دادم؟
 - دختر فرزام به تو گفت که از مهمونا شنیده وقتی شما رفتین خیلی قبل تر متین رفته.

در ضمن فکر می کنی دختر. فقط با لنز چشمات آبی شده. همین کلی تغییرت داده. موهات و چتری کوتاه کردی فکر می کنی گریم شدی. ببخشید اما یه جورایی تو همون دختری فقط یکم شبیه دخترای چیز آرایش شدی!

آرایشگر ادامه داد:

- من گریم خاصی انجام ندادم. فقط لبات و هماهنگ کردم. بینیت و عروسکی تر و برجستگی گونه ات و کمتر. و چون پستیژ مش شده و اونم چتری برات گذاشتیم حس می کنی زیادی تغییر کردی. چشمام و براش لوچ کردم. این الان خیلی نبود از نظرش؟!

دوباهر تو آینه نگاه کردم و شونه ای بالا انداختم. چهره ام زیادی زنونه بود. حس می کردم دخترونه نیستم. چیزی که تو مهمونی با فرزام بودم و توجه افشین و جلب کرده بود. پالتوم و پوشیدم. فرانک بی توجه مخالفتم ازم عکس گرفت و اصرار داشت که خیلی هم خوشگل شدم و زنونه نیستم. اما من از چشماي گربه ایم که امروز با لنز آبی - عسلی و ساي؟ مشکي - آبی و خط چشم پهن گربه ای تر شده بود هم می ترسیدم و هم راضي نبودم. چشمام دریده شده بود. لبای صورتی کمرنگم و دوست داشتم. کلاً آرایش کمرنگ و دوست داشتم.

اما خوب بتول همیشه می گه اگه آرایش لبات پررنگ چشمت و کمتر آرایش کنه و برعکس و این آرایشگر همینکار و کرده.

بعد از خداحافظی با فرانک اومدم بیرون. برام اس ام اس اومد:

- خوشگل شدي! مراقب باش. اصلاً راضي نيستم بري. اما خوب خيلي مونده بفهمي تا شغل من و انتخابِ جديدي که واسه زندگيت داشتني يعني چي...

اس ام اس فرزام بهم دهن کجي مي کرد. حالا فهميدم چرا فرانک ازم عکس گرفته. اس ام اسا رو پاک کردم و از پله ها رفتم پايين. هاويار تو ماشينش نشسته بود و حواسش به من نبود. داشت با کامپيوتر دستيش کار مي کرد. چي بود اسمش؟ لپ تاپ...
حالا که در و بستم ديگه حواسش به من بود...
- بينم تو رو...

کمي آرامش از اطرافم و محيطم خواستم اما دريغ... برگشتم سمتش... با ديدن چهره ام مات موند. ديدني گفتم خيلي تغيير کردم؟ چند لحظه اي مات نگاه کرد. لبخندي زد که لباي خشک شد؟ صورتي کمرنگش و بيشرتر به رخ کشيد و زير لب زمزمه کرد:
- ديدمت!

به رو به رو نگاه کرد. وا اين ديوونه شده... يهو دوباره برگشت سمت من... منم برگشتم سمتش... يکم ديگه نگاهم کرد و بعد استارت زد.
خدا رو شکر اينجا لازم نيست وسيله هامون و به کسي بسپاريم. خودم اومدم تو اتاق و دارم آماده مي شم. بر عکس اون خونه و اون مهموني که شايد تعدادمون حتي دويست نفر هم مي شد. اينجا روي هم چهل يا شايد پنجا نفر باشيم. انگار جو اينجا صميمي تر. من نمي دونم سهند چقدر صميمي که تو اين مهموني هم هست. و واقعاً از نگاه هاي خمصانه اش به خودم مي ترسم.
صندل هاي آبي کاربنيم و همينطور پيراهنم و پوشيدم. ياد حرفاي فرزام مي افتادم. با اينکه اينجا نبود. اما نمي تونستم مثل قبل بيخيال باشم.

دوست داشتم برای خودم یه دایر؟ فرضی بکشم و یکمی ارزش هام و تغییر بدم.

من هیچوقت یه مسلمون واقعی نبودم. چون نماز نمی خونم، اوایل می خوندم اما الان نه. با همه مردای غربیه معمولاً دست می دم. موهام و راحت همه می بینن هر وقت یادم باشه شال سرم می ندام. یه جورایی می شد گفت من مسلمونی هستم با راه و روش های خودم که اینم تا یه حدی درست بود.

شال حریرِ آبی سرمه ای رو روی شونه هام رها کردم. یه جورایی هم سوراخای روی آستین و هم سرشون؟ لختم پوشیده شد. گوشیم و چک کردم و بعد از زدن " #21# " از دایورت در آوردمش. فرزام گفته بود که بهتره اگه یه کسی سر وقتِ گوشت رفت دایورت نباشه و من از صبح که دایورتش کرده بودم رو خطِ فرزام تا جوابِ یه تلفنِ نا شناس و که مزاحم بود بده هنوز درش نیاورده بودم.

از رو میزِ آرایشی که تو اتاق بود عطری و برداشتم و روش و خوندم. ورساچ بود. اونم صورتی. یه نگاه به جاش انداختم. دوشِ نسبی باهاش گرفتم و رفتم بیرون.

از پله ها که میومدم پایین هاویار ایستاده بود و با چند نفری حرف می زد. وقتی یکی از اون مرد ها حواسش اومد به من بقیه هم سکوت کردن و کم کم یه جورایی با لبخندِ هاویار توجهشون به من جلب شد.

منم سعی کردم لبخندی بزنم. هاویار جامِ شرابش و داد اون دستش و دست آزادش و به سمتم گرفت و من یه جورایی به بغلش خزیدم. ازش کوتاه تر بودم. تو بغلش جا شده بودم و خواسته نا خواسته بی توجه به حد و حدودی که قبل از اینجا براش تعیین کرده بودم اون کمرم و نوازش می داد که این من و زیرِ معذب و ناراحت می کرد.

هاویار که از قبل بهش گفته بودم ساتی مخفف "ساتیا" ست. با همین اسم من و به جمع معرفی کرد و بر عکس مهمونی قبل هیچ کس از اصل و نصبم نمی پرسید.

دورمون خلوت بود. هاویار کنار گوشم گفت:

- این فقط چهره ات نیست که گربه ای تو امشب کلاً یه گرب؟ ملوسی که تو دام من گیر...

- ببخشید...

به سمت صدا برگشتم. پیش خدمت بدون اینک به ما نگاه کنه سینی با نمکی که برای هر لیوان سوراخی داشت و به سمتم گرفت. هاویار حواسش رفت به یکی از آقایون و داشت باهاش حرف می زد. دست بردم تا یک لیوان شراب بردارم اما سینی کج شد و درست یک لیوان هم رنگ شراب ها که طرف دیگ؟ سینی تک و تنها بود مقابلم قرار گرفت. پیش خدمت با تکونی که به دستش و سینی داد حواسم و جمع کرد. با تعجب بهش نگاه کردم. نه کل؟ کچلش، نه لنز های قهوه ایش و البته نه لک بزرگی که رو گردنش بود باعث نمی شد که من نفهمم این فرزام. اونم فرزام الهی!

اوف— همه جا بود. و این حضورش آرامشی عجیب به بدنم تزریق می کرد. بد خلقی هاش، خشونتش و همینطور نگاه خمصانه اش و که ازم گرفته بود، هیچکدوم باعث نشد که من زیر لب ازش ترک نکنم و بعد لیوانی که اشاره می کرد و برداشتم. تند و تیز زمزمه وار گفت:

- تظاهر کن شراب!

پس شراب نبود. مزه مزه اش کردم. بیشتر شبیه شربت آلبالو بود. اما حس می کردم قاطی! چون تهش تلخ می شد. به رسم خوردن شراب، نامحسوس شرابم و بو کردم و کمی ازش خوردم. هاویار داشت با لبخند نگاهم می کرد.

- کم حرف شدي؟! -

رو به روش ایستادم و گفتم:

- اولین بارم تو همچین جمع هایی حاضر میشم و با سر به دختری که تو بغلِ پسر روی مبل های اونور لم داده بود اشاره کردم.

- اما برای اولین بار، باید بگم واقعاً خیلی راحتی. انگار که این فضا و این جو برات عادی.

- نه

اما بود. اون مهمونی جمعیتِ بیشتری داشت، ادم ها کنجکاو بودن درست بر عکسِ اینجا. اما درست مثل همینجا همه تو هم می لولیدن. رو بهش گفتم:

- از آقایون دست بکش بیا کمی بریم اونور. مثلاً من خانومم.

دستی روی چشمش گذاشت و سپس همون دستش و سمتِ سرشون؟ من آورد. نا خواسته کمی خودم و کج کردم. دستش تو راه ایستاد اما عقب نکشید. شالم و کشید و گفت:

- دست بردار. واقعاً هیچ فرقی نمی کنه که باشه یا نه.

نمی تونستم مخالفتی کنم چون دیگه شالم گوله شده بود و رو میز دور تر از ما بود و با وجودِ چشمش که وجب به وجبِ سرشونه تا بازوی لختم و دید زده بود دیگه گذاشتنِ دوبار؟ شالِ حریر دورم واقعاً مخسره بود.

انگار یادش رفته بود که چقدر بهش سفارش کردم. حتی دستم ول نمی کردم. من ایز اینهمه نزدیکی راضی نبودم. چشم چرخوندم. و بی اراده دنبالِ شخصی گشتم که بابِ میل یا خلافتش بهم آرامش می داد و احساسِ امنیت می کردم. اما نبود...

دست در دستِ هم به اون سمت رفتیم. حواسم به مبلِ سلطنتی بلندی بود که دو زن روی اون نشسته بودن و از فاصله دور با هم صحبت می

کردن. دو زن که بنظرم یه جورایی همه انگار مراقبت و توجه خاصی
بهشون می شد.

آروم پرسیدم:

- اینا کین؟! -

اما سوالم از طرفِ هویار کاملاً ضایع ندید گرفته شد. هویار خم شد و
دستِ یکی از زن ها رو گرفت و بوسه ای روش نشوند. زن نیم نگاهی به
من انداخت و بعد رو به هویار گفت:

- شمال حسابی بهت ساخته. پوستت خواستنی ترت کرده.

و هویار بی شرمانه خندید و پررو پاسخ داد:

- خواستنی بودم...

صداش بین شنیدن و نشنیدن موند. چون کسی بهم طعنه زد و من
نتونستم بفهمم هویار چطور جمله اش و تموم کرد.

دوباره برگشتم سمتشون. نه اونها از هویار خواستن من و معرفی کنه و نه
هویار اینکار و کرد. ازشون که جدا شدیم گفتم:

- چرا معرفی نمی کنی؟! -

- نمی شناسیشون!

- مگه من آقای بهادری و مجد رو یا مثلاً مجید و وحدت و می شناختم؟! -
دوست دخترت؟! -

با با ناباوری نگاهم کرد:

- دست بردار ساتی! اون شصت و هشت سالش!

کروانش و گرفتم و کمی کشیدم و گفتم:

- واسه همین بهت گفت خواستنی؟! -

خندید و گفت:

- حسود کوچولو... اون از اولم عادتش بوده چشم چرونی.

چشم غره ای بهش رفتم. در واقع می خواستم به این بچه فوفولِ خلافتکار بگم من اصلاً حسودی نکردم. فقط می خواستم بدونم کیه چون صد در صد از خلافتکار های بزرگ...

نشسته بودم. حواسم اصلاً به اطرافم نبود. کلافه بودم و هاویارم داشت با زنی کاملاً جلف و حرص درار صحبت می کرد. دلم می خواست صندلم و بردارم و پاشنه کفشم و تا ته بکنم تو حلقش... تو همین فرکا بودم که یهو...

هیــــــــم بلندی کشیدم و در حالی که یقه لباسم و از خودم جدا می کردم با عصبانیت و نا باوری سرم و بالا کردم تا چیزی بگم. با خودم گفتم شاید فرزام دیوونه اینکار و کرده اما فرزام نبود. هاویار هم همراه من عصبی بلند شده بود و چند نفری نگاهمون می کردن.

- این چه کاری آقا؟ حواستون کجاست؟!

- واقعا متاسفم ببخشید یهو از دستم در رفت...

می خواستم بزخم تو گوشش و بگم ببخشید منم یهو دستم ول شد.

با اون وضع و اون لباسها صد در صد نمی تونستم اونجا بمونم. در حالی که بقیه داشتن با پیش خدمت دعوا می کردن و من از اینهمه زیاده رویشون ناراحت بودم، به سمت طبقه بالا و جایی که لباس هام و عوض کرده بودم رفتم.

اولین در همون اتاق بود پس بیخیال در حالی که فحش می دادم به

خودم و هاویار و فرزام رفتم تو اتاق.

اما با مردی که تو تاریکی ایستاده بود و سایه ای از نور رو پشتش افتاده بود ترسیدم. آشکارا تنم لرزید...

یهو برگشت سمتم جیغ خفه ای کشیدم که فرک نکنم هیچ کس تو اون

شلوغی این جیغ و شنیده باشه. خواستم برم بیرون. اما قدمی به جلو

برداشت... حالا صورتش تو اون نور بود و من می تونستم بینمش.

انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت و با خشم و پر تهدید گفت:
- گفته بودم لباس پوشیده!

دستم و از روی قلبم برداشتم و نفس راحتی کشیدم. داشتم سکت می کردم!

با عصبانیتی که سعی داشتم کنترلش کنم. یعنی کاری که مدتی روش تمرین می کردم و می ترسیدم که امروز بزنم همه تمرینام و داغون کنم گفتم:

- ترسیدم. کارت درست نبود.

پسر دیوونه شده. اوایل کمتر بهم گیر می داد. خودش من و می فرسته وسط ماموریت و تو دهنِ گرگ. خودش تهدید می کنه که همه چیز خیلی خطرناک بعد خود شلغمش میاد و اینجوری من و تو خطر می ندازه. خوب خلِ دیگه. به لباس خیس از شرابم نگاه کردم و با انگشت بهش اشاره کردم و گفتم:

- نگو که کار تو بوده؟!!

- همینطور!

لباست و بیوش و امیر و مجبور کن از اینجا ببرت. همین الان. پر حرص نگاهش کردم. اون از منم عصبی تر بودم. و من نمی فهمیدم این چه جویی که دامنگیرش شده. به خودم اومدم و با ناراحتی گفتم:

- مهمونی قبلی وضعم از اینم بدتر بود.

- مهمونی قبلی هاویار کنارت نبود. من بودم!

- من تو اتاق خواب افشین بودم.

نفسش و سخت داد بیرون. می تونستم شدت حرص خوردنش و از دندوهایی که روی هم فشار داده می شه هم بفهمم.

اومد نزدیکم و گفت:

- اما بیشتر از اون که فکر کنی می تونستم هوات و داشته باشم.
مانتوم و پیدا کردم و گفتم:

- توجیه خوبی نبود. لطفاً برو بیرون تا لباسم و عوض کنم در ضمن بعداً
دَمِت و می بینم آق سرگرد!

با گفتن " تو درست بشو نیستی " رفت بیرون و من با خودم زمزمه کردم:
- من درست می شم. به همتون ثابت می کنم. اصلاً الانم درستم.

انقدر عصبی بودم که می تونستم همین الان فرزام و بگشم. شیطان می
گه از پشت بیفتم روش و اون پوست؟ مصنوعی و از سرش در بیارم تا هم
بفهمن کچل نیستا. لباسام و عوض کردم و رفتم پایین. هاویار وقتی من و
حاضر دید گفت:

- تو چرا آماده شدی قرار بود مهتاب برات لباس بپاره.
لبخندی زدم و آرام برای اینکه کسی نشنوه گفتم:

- من لباس کسی و نمی پوشم. میای یا برم؟
کلافه نگاهم کرد و گفت:

- میام.

و چیزی با خودش گفت که من فقط " متین " گفتنش و شنیدم. این و که
گفت رادارم فعال شد و با کنجکاوی گفتم:

- متین کیه؟!
جاخورد. ترسیده گفت:

- متین؟! نمی شناسم. چطور؟
متعجب و حق به جانب گفتم:

- خودت الان گفتی. منم فرک کردم لابد همین آقاهه هست که الان
داشتی باهاش حرف می زدی.

دیگه چیزی نگفت. اصلاً تو باغ نبود. حتی برای خداحافظی هم تو خودش
بود و از نصف مهمونا خداحافظی نکرد.

وقتی تو ماشین نشستیم و دید که جوابِ "خوش گذشت؟" کشیده اش رو نمی دم، پرسید:

- حالا چرا انقدر عصبی هستی؟ مگه من شراب و ریختم رو لباس؟
منم که اعصابم از همه خورد بود بهتر دیدم سرِ یه نفر خالیش کنم برای
همین با صدای بلندی اعتراض کردم:
- تو از حدت گذشتی. من متنفرم از سبک بازیای امشبِت. از مردای لوس
بدم میاد.

انگار فراموشم شده بود باس باهاش بسازم. اما من دلم نمی خواست تو
این ماموریت با روح و جسمم بازی شه و هاویار دقیقاً دست گذاشته بود
رو همین نقطه ضعف هام.

صورتش مچاله شد و برای اولین بار تلخی کرد:
- دلت خواسته که از حدم گذشتم.

آتیش گرفتم. با حرفش یه جای مبارکم بدجور سوخت. اونم حالا که دیگه
می دونستم حداقل درصدی تغییر کردم و دیگه نمی تونم اون ساتی بی
بند و بارِ قدیم باشم. اونم حالا که تو این تجزیه تحلیلام هاویار و با وجودِ
حضورِ پر از نیرنگش بهتر از هر کسی می دونستم.
بدون اینکه ازش بخوام نگه داره در ماشین و باز کردم. خیرتی که سالی یه
بار دچارش می شدم. جوی که حالا دامنگیرم شده بود بد جور می گفت
بپر پایین. از خدا خواستم کمک کنه و اگه این ماشین و نگه نداشت و من
پریدم پایین چیزیم نشه. من به جهنم به جوونی سخندون رحم کنه. فوری
زد رو ترمز.

- چی کار می کنی دیوونه؟!

کوچه خلوت بود، ترسناک و پر از خوف. فرزام الان تو اون مهمونی بود و
مطمئن بودم هیچ مراقبی ندارم. اما با اینحال کوچه پر از خوف و به این
ادم پست ترجیح می دادم.

یکی تو وجودم فریاد زد از بس رو داری بچه. رو بهش گفتم:
 - نمی دونم چي کار کردم که فرک کردی دلم می خواد. اما می خوام بهت
 به چیزی بگم...
 کمی نگاهش کردم و گفتم:
 - برو گمشو آدم فرصت طلب...
 و در و انقدر محکم بستم که حس کردم در غر شده. راهم و گرفتم و رفتم
 سمت خیابون اصلی. یادم افتاد که می تونم زنگ بزنم تا کسی بیسیم.
 برای همین گوشیم و درآوردم و فوری شماره " 133 " رو گرفتم و آدرس
 دادم. چي می شد الان یدونه از اون ماشین مدل بالا کنارم وا میستاد.
 حداقل سوار که نمی شدم. اما پاشنه میخی کفشم و می کردم تو چشمش
 و حرصم و خالی می کردم.
 هاویار بد از چند دقیقه که خیلی ازش دور شده بودم اومد:
 - من عصبی بودم به چیز گفتم. بیا بالا دیوونه نصف شب.
 اما من مهلتش ندادم. واقعا دلم نمی خواست بینمش. کلاً مدل مرداس،
 فرصت طلبن. تا یکم بهشون بخندی هر چقدر که بی منظور باشه به
 همون اندازه به خودشون می گیرن و فرک می کنن بهشون چراغ سبز
 نشون دادی یا خبری...
 به قول بتول که می گه بعضی مردا همون تف بندازی جلوشون بیشتر می
 پسندن. هر چند که خودش همیشه آویزون این و اون و نمی دونم این و
 برای چي می گه.
 با انزجار به هاویار که چرت و پرت می گفت نگاه کردم و گفتم:
 - متاسفم که تو همسایمی. من اومدم تو تنها نباشی. اما لیاقت نداری.
 آره جون خودم. فرزام نبود جنازم باهاش نمی اومد اینجا مگه واسه کیف
 قاپی! این و که گفتم به مکثی کرد. و با لحن طلبکاری گفت:
 - سوار میشی یا به زور بیرمت؟

ترسیدم. کجا می خواست من و ببره؟ یکی تو دلم گفت می بره خونه ات دیگه. اما یکی دیگه می گفت می برت خونه خالی.

یه کمی خجالت کشیدم. بی تربیت. تو این موقعیت هم می خواد اون جنبه گرمش و نشون بده.

با دیدنِ تاکسی که پیچید تو خیابون خیالم راحت شد و سعی کردم انقدر چرت و پرت تو خیالم به هم نبافم. فوری رفتم سمتش و این اجازه و ندادم که حتی هاویار فرک کنه. و با خوندنِ رو ماشین که نوشته بود تاکسی بی سیم نگهش داشتم و سوار شدم.

چند لحظه بعد ماشینِ هاویار با سرعتِ بدی از کنارم گذشت و من بیخیال تر از همیشه شونه ای بالا انداختم.

صورتتم و با آبِ یخِ حوض شستم و صلواتی نثارِ روحِ آرایشگر کردم. کم مونده فرچه بیارم بکشم رو صورتتم تا این بی صاحبا بره. شایدم مجبور شدم برم خودم و بسپارم به خشکشوییِ سرِ کوچه تا هم بشور هم بخار بزنه درست شم.

تایید که داشتم باهاش صورت می شستم گذاشتم کنار و دوباره خودم و تو آینه کوچیک نگاه کردم.

جای بتول خالی اونبار که داشتم صورتتم و با تایید می شستم آنچنان بهم گفت بیشعور و رفت که واقعا به این نتیجه رسیدم دیگه بین وقتی بتول با اون اخلاق ها و شعورِ درخشانش به من گفت شعور ندارم پس اوضاع خیت...

حالا درست شد. شالم و رو سرم مرتب کردم و چتری هام و که دیگه انقدر آب رو صورتتم پاشیدم خیس شده بودم زیرِ شال فرستادم. با اون قیافه که نمی تونستم برم دنبالِ سخندون جلو درِ خونه جمیله. لابد با خودش می

گفت شکش درست بوده و من دخترِ خوبی نیستم. واسه همین مجبور شدم اول پیام آرایشم و بشورم.

وقتی من سخندون و از پیشِ جمیله برداشتم و داشتم می رفتم خونه هاویار و دیدم که رسید. ایش کثافت معلوم نی کجا رفته بود. خوب حتما دختر بازی دیگه.

چشمام و برای خودم لوچ کردم. اون همه اش یک ربع از تو دیر تر رسیده اونوقت چطور ممکنه رفته باشه دختر بازی؟! بی توجه بهش که آرام شده بود و داشت با پشیمونی نگاهم می کرد رفتم تو خونه. سخندون که دید دارم دستش و می کشم و اینور اونورش می کنه یهو بی مقدمه گفت:

- آزی چته؟ چلا هابو شدی؟! با کلافگی و عصبانیتی که به خاطرِ هاویار بود گفتم:

- چی گفتی؟! لبخندی پر از ترس زد و در حالی که داشت میدوید سمتِ خونه گفت:

- یا بسم الله فیفیل اومد. الفلال...

با چشمايِ لوچ شده به سخندون که داشت فرار می کرد نگاه کردم. وای این چرا اینجوری کرد؟ دختره دیوونه شده ها. من فقط می خواستم بدونم منظورش چیه؟! منم رفتم تو لباسام و در آوردم. سخندون رو زمین دمر خوابیده بود. یعنی خودش و زده بود به خواب. چرا؟ مگه چی شده بود؟ انقدر اعصابم خورد بود که جمله های آخرش و درست نشیده بودم. چی گفت که فرار کرد حالا هم خودش و زده به خواب؟! زیاد پیگیرش نشدم. فقط نزدیکِ سخندون شدم و گفتم:

- سخندون دیگه حق نداری با هاویار حرف بزنی فهمیدی؟ خیلی وقت پیش باید می فهمیدم که گربه کوره هست.

این و از قصد گفته بودم که هاویار بشنوه. چون می دونستم که الان صد در صد یا پشتِ دوربینش نشسته یا داره صدامون و گوش می ده. با دوربین که چیزی نصیبتش نمی شد اما گوش می... صد در صد شنیده... به اتاقِ پشتی رفتم تا لباس بردارم. می خواستم برم حموم تا از شر این موهام که بوی وایتکس گرفته بود و عینِ چوبِ خشک شده بود راحت شم. بین لباسام گوشه‌ی خلافاکاریم و دیدم که زنگ می خوره. با چشم های گرد شده نگاهش کردم. یعنی کی می تونست باشه؟!

عدد یک و گرفتم و نگهش داشتم. دکمه قرمز که نشون از رسیدن خبرم میداد روشن شد و من در حالی که در اتاق و می بستم با صدای آرومی گفتم:

- بله بفرمایید؟!

- خانم خواب بودی؟!

یکم تجزیه تحلیل کردم و با صدای ترسیده ام که آروم تر هم شده بود گفتم:

- افشین؟!

الهی قربونت برم که انقدر باهوشی، بیخس بیدارت کردم....

تو کسری از ثانیه شدم ساتی از فرنگ برگشته. منی که تا دو دقیقه پیش می خواستم از همه این بازیها بکشم کنار. همه چیز یادم رفت و در حال نقش بازی کردن شدم. انگار فرزام می دونست که یه روز افشین بهم زنگ می زنه چون گفته بود چی کار کنم. دلخور گفتم:

- انتظار نداشتم به شمار؟ پایین اون یادداشتی که برات گذاشتم توجهی کنی. همونطور که نسبت به من بی توجه بودی و راحت خوابیدی.

با ناراحتی پرسید:

- هنوزم خوابِ اون موقع برام سوالی؟ کلاً نمی تونم درک کنم چرا خوابم بود.

و بعد لحن گيجش و عوض کرد و گفت:
 - بانو من و مي بخشن ديگه، نه؟!
 مي دونسم اون كليد و دفتر انقدر براشون مهم هست كه حالا حالاها وقت
 نكنه به من زنگ بزنه. پس صد در صد كاري با من داشت. سعي كردم
 لحنم و دوستانه تر كنم و گفتم:
 - حالا خوبي؟ چي شده يادي از ما كردي؟!
 - من فرداي اونروز پرواز داشتم براي اتريش. آخه همون روز بار
 كشتيهامون مي رسيد و من مي خواستم خودم و برسونم اصلاً وقت نشد
 بهت زنگ بزنم. تازه امروز صبح برگشتم. باور كن حتي مهموني دوستم و
 رد كردم اما نتونستم بهت زنگ بزنم. از اونروز فكرم و مشغول كردي.
 زبونم و دو متر براش در آوردم و كردم تو. فرك كرده من خرم. با خودم
 گفتم نكنه اينم به مهمون ما دعوت بود؟
 - از دست دوستت خيلي ناراحتم. باهام بد برخورد كرد. من و از اتاق يه
 جورايي انداخت بيرون.
 انگار طبق پيش بيني فرزام رسيديم به موضوع مورد علاقه اش چون با
 صدايي كه توش خواهش ساختگي موج مي زد گفت:
 - گرب؟ ملوسم بايد بينمت... راجع به اين دوستم همون موقع حرف مي
 زنيم.
 چشمام و تو كاسه چرخوندم و با ناز گفتم:
 - خوب.. آخه...
 - عزيزم دلم برات تنگ شده.
 تو دلم گفتم خر خودتي. اما با هيچان پرسيدم:
 - راست مي گي؟ دلت برام تنگ شده؟!
 آره خانومم مخصوصاً براي اون لباي خوش طعمت...

ریز ریز خندیدم. مثل اینکه یه بار دیگه باس از اون محلول بهش
بدیما... و بعد جدی گفتم:

- برنامه هام و هماهنگ می کنم بهت خبر می دم.

- باشه. پس من منتظرم سعی کن غروب فردا باشه.

- سعی می کنم...

و با کمی مکث جمله ام و کامل کردم:

- عزیز... زم.

کنار سخندون بدون هیچ دل مشغولی و نگرانی خوابیدم و خودم و سپردم

به آینده نامعلومم. آینده و زندگی که حالا خودمم برای ساختنش قدم بر

می داشتم. آینده و زندگی پر از ریسک.

سرش و کج کرد و به من نگاه کرد.

- سعی کن کم حرف بزنی.

و کمی بعد تر ادامه دادم:

- لازم دوباره همه چیز و مرور کنیم؟!

حالا انگار من چقدر همیشه حرف می زنه. خجالتم که نمی کشه. پوفی

کشیدم و گفتم:

- دست بردار فرزام. انقدر از صبح تا حالا نقش افشین و بازی کردی و همه

جور آمادم کردی که دلم می خواد اون کلت و بردارم همین الان که وارد

کافی شاپ شدم یدونه خالی کنم تو مخ افشین.

و با خودم گفتم هر چند می دونم اگه مخش و هدف بگیرم می خوره به

کف پاش. با این تیر اندازی افتضاحم.

- محمودی اینجا نگو دار من پیاده می شم. می دونی که کجا بیاریش؟!

- بله جناب سرگرد. بفرمایید.

فرزام پیاده شد و ما راه افتادیم. فرزام امروز صبح جلو در مه‌د سخندون خیلی ناجوانمردانه خفتم کرد بی معرفت. از همون موقع داره بهم می‌گه چپ بگم و چپ نگم. و از طرف من یه اس ام اس به افشین داد و واسه امروز ساعت شش و سی کافیشاپ "آت" تو عظیمه قرار گذاشت. همون صبح یه جور رفتار می‌کرد که انگار اصلاً دیشب اتفاقی نیفتاده و به روی خودش نیارود. منم گفتم حالا که این رفته کوچه علی چپ ما هم بریم سمت راست. خدا رو خوش نمی‌آد ضایع شه.

و حالا من دارم می‌رم اونجا. از تو کیفم آینه ام و در آوردم و خودم و نگاه کردم. یکم از سرمه فرانک تو چشمم کشیدم و یکم رژگونه برام زده. یه نگین دندون که هی فرک می‌کنم آشغال رو دندونم و با زبون باهاش بازی می‌کنم.

فرانک می‌گفت اینکار و نکن چون می‌فهمن بهش عادت نداری. خوب یعنی چپ؟ من بلت نیستم از این جور چپا به خودم آویزون کنم که حالا بهشم عادت داشته باشم.

یه شلوارلی آبی یخی تنم با یه مانتو پاییزه مشکی تا پایین زانوم. کفش پاشنه ده سانتی که دلم می‌خواد از پاشنه بکنمش تو حلق فرزام چون موافقت نکرد من پاشنه تخت بپوشم و بهم گفت کوتوله. البته نه به این مستقیمی‌ها... اما گفت بهتر بلند تر نشون بدی... خوب یعنی من کوتوله ام دیگه...

دست خودش نی کلاً ادب نداره. یه شال سفید مشکی هم پوشیدم. کلاً فرانک گفت سعی کن از قرمز به دور باشی چون افشین نشون داده جنبه نداره و به قرمز واکنش نشون می‌ده!

البته فرانک این و هم توضیح داد که قرمز رنگی که گردش خون و می‌بره بالا و مردا کلاً همگی به این رنگ حساس هستن و مشکل دارن. و من در

اون لحظه به این نتیجه رسیدم که مردها چه شباهتی عجیبی به گاو دارن!

وقتی رسیدم طبق برنامه ای که چیده بودم کمی دیر شده بود... دیدمش...

من که عادت دارم یکی و می بینم از صد متری نیشم و تا گوشم برآش باز می کنم به خواسته فرزام اینبار و تغییرش دادم و با جذبه خاصی رفتم نزدیکش. دقیقاً از پله ها که بالا می رفتی، سمت چپ اون کنج نشسته بود. چه صندلی های بزرگی داشت بابا.

به احترامم بلند شد. وقتی که رسیدم نزدیکش آرام گفتم:
- امیدوارم خیلی دیر نکرده باشم.

بعد از اینکه گذرا بهش دست دادم به صندلیم اشاره کرد و گفت:
- اصلاً خانمی. چه زیبا شدی!

لبخندی زدم و سرم و تگون دادم. و نشستم. خیلی باحال لم داده بود. به همین دلیل من هم خیلی ریلکس رفتم عقب که مثل اون به صندلیم تکیه داده باشم. اما یهو حس کردم دارم رو تخت خواب می خوابم. اصلاً انگار پشت نداشت داشتم می افتادم! با هول بلند شدم و به صندلیم نگاه کردم. افشین هم ترسیده بلند شد و گفت:

- چی شد؟!

با لبخند مصنوعی در حالی که می دونستم رنگم پریده گفتم:

- هیچی فرک کردم صندلیم پشت نداره.

و با خودم گفتم خوبه که پشت داشتا اگه می افتادم. این آقا باید من و لنگ در هوا تماشا می کرد. دوباره سوتی داده بودم. آخه یکی نیست به صاحب شنقل اینجا بگه این چی چی صندلی؟! صندلی یا یونیت دندان پزشکی؟

پر حرص چشم غره ای به صندلیاش رفتم و نشستم. افشین بیچاره کپ کرده بود. حقم داشت. یعنی آدم تو شلنگ شنا کنه اما جلوی یه نفر فرک نکنه که ممکن صندلیش پشت نداشته باشه.

برای اینکه مجلس و تو دست بگیرم گفتم:

- خب — می گفتی؟!!

گیج نگاهم کرد. یکی از درون گفت. تو همون بذار مجلس خارج از دستت بمونه بهتره. آخه شما که چیزی نمی گفتید.

همون موقع برای گرفتن سفارش اومدن و خدا رو شکر زیاد دقت نکرد که بفهمه من نمی تونم یه دختر از فرنگ برگشته باشم. شاید هم تا الان فهمیده باشم. با ترس زمزمه کردم:

- زرشک!

کسی که منتظر بود تا سفارشمون و بگیرم گفت:

- بله؟!!

- منم خیلی شیک گفتم:

- خواستم بدونم از اون آب زرشگای معروفتون دارین.

حالا خدا خدا می کردم که اصلاً آب زرشک داشته باشن معرف بودنش پیش کش. سری تکون داد و گفت:

- از وقتی مدیریت عوض شده منو هامونم تغییر کرده.

سری تکون دادم. باز خدا رو شکر قبلاً داشتن وگرنه الان باس می رفتم تو همون شلنگ شنا می کردم. منو رو باز کردم و به سفارش یه آب پرتقال ساده بسنده کردم.

وقتی که رفت اینبار افشین بود که سعی کرد مجلس دو نفره امون و به دست بگیره و من هم این اجازه و بهش دادم.

- از اون شب سعی کردم زودتر باهات تماس بگیرم. خوشحالم که دیدمت و خوشحالم که اون شب تو تو اتاقم بودی. چون هر دختری جای تو بود قطعاً نمی تونست بی ادبی امیر و ببخشه. کمی بعد تر اضافه کرد:

- دلخوری از سر و روی یادداشتی که برام گذاشتی می بارید. منم به یاد اونشب وانمود کردم که با یادآوریش ناراحت شدم. اخم نا محسوسی کردم و گفتم:

- حالا امیر هیچ. شو... شما چرا؟ شما که خوابتون برد. فرک کردم شیطون خوبی نبودم.

خندید. تو چشمات آتیش شرارت می بارید. به صندلی کنارم نگاه کرد. فوری بدونی هیچ درنگی کیفم و گذاشتم رو صندلی کنارم و گفتم:

- خیلی زود خوابتون برد. اومد نزدیکتر و گوشیش رو گذاشت رو میز.

- باور کن ساتی اصلاً هیچی یادم نیست میشه برام تعریف کنی... سرم و انداختم پایین و لبم و گاز گرفتم. فرزام گفته بود چی بگم و چطور تعریف کنم. باس یه جوری حرف می زدم که ماجرای بوسیدنمون خیلی پررنگ جلوه نکنه. اما خوب اونوی که من ساعت ها تمرین کردم رو به روی آینه بود و من الان رو به روی افشین نشستم که شباهت عجیبی هم به گاو داره. تازه یه موجود دو پاست و منی کمی تا قسمتی خجالت می کشم.

وقتی لیوان هات چاکلتش و از رو میز برداشت به خودم اومدم و منم خودم و با آب پرتقالم سرگرم کردم و براش دونه دونه گفتم. دقیقاً همون شکلی که اونشب خودم ناگهانی تصمیم گرفتم چی کار کنیم و همون چیزایی که تو یادداشتت هم جسته و گریخته براش گفته بودم.

وقتی که حرف هام تمومش شد با بیخیالی گفتم:

- البته خیلی دوست دارم یه بار که میام خونه ات امیر هم باشه تا بفهمه ما اونقدرها هم غریبه نیستیم!
سرش و آورد بالا و گفت:

- متاسفانه امیر فوت شده. همو شب یه سری سند بود که از اتاق من برداشت اما تو راه تصادف کرد و حالا من در به در دنبال اونا هستم. سعی کردم جا بخورم و ناراحت شم. و خیلی هم بی تفاوت نباشم مخصوصاً نسبت به سندهای گم شده اش.

- حالا چی بود؟ می خواستی با کسی که تصادف کرده صحبت کنی؟ صد در صد اطلاع داره.

با کلافگی " فرار کرد؟ " ساده ای تحویل داد. خوب در اصل بهشون گفتن که امیر به ضرب گلوله پلیس مرده. اونم به اینا نشونش ندادن. فقط خانواده درجه یک. حالا این به من دلیل واقعی مرگش و نگفت. امیر الان تو یکی از خونه های محافظتی، شدید تحت مراقبت و بازجویی و وقتی بتونن افشین و پدر افشین و گیر بندازن به زندان انتقال داده میشه.

- ببخشید من میرم دستشویی...

با همون چهره؟ مثلاً گرفته ام سری به نشونه تایید تکون دادم. همین که رفت شیرجه زدم رو میز و گوشی جا مونده اش و برداشتم. بلوتوسش و روشن کردم. و دوباره گذاشتمش سر جاشو با گوشی خودم همونکاری که فرزام بهم یاد داده بود انجام دادم. چند دقیقه بعد صدای قدم های شخصی و از پله می شنیدم. این در حالی بود ک هنوز سی ثانیه از جابجایی مونده بود و گوشی افشین به خاطر خط بارگذاری روی صفحه روشن مونده بود. با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. خدا کنه نفهمه. خدا کنه...

گوشیم و انداختم تو کیفم و بیخیال نشستم. درست پشت سرِ اون زن همینکه افشین خواست بیاد سمتم شالِ زن گیر کرد تو دکمه افشین و همین کافی بود تا اون سی ثانیه تموم شه و همه چیز به قولِ معروف آروم شه.

پوفی کشیدم و بلند شدم.

- بهتره که بریم.

- چقدر زود گذشت...

تو دلم گفتم خوش گذشته که زود گذشت. اما رو بهش گفتم:

- به من هم...

- برسونمت.؟!

- ممنون . راننده ام پایین منتظر.

ابروی بالای انداخت و گفت:

- پس صبر کن تا پایین همراهیت کنم.

با خودم گفتم: " این سعادت و ازت نمی گیریم! "

و با زدن لبخندی، روی صندلی تخت خواب شو نشستم تا حساب کنه.

وقتی از در پشتی اون خونه زدیم بیرون فرکشم نمی کردم اینقدر از شهر دور شده باشیم. یعنی افشین اومده دنبالمون؟ به خاطر احتمالی که داده بودن من اول اومدم به یه خونه ایونی و خیلی بزرگ و بعد از چند دقیقه از در پشتیش با ماشینی متفاوت خارج شدم.

افشین حرف مهمی به من نزده بود و فرزام می گفت اگه قصدش به جز

انتقام از فرزام چیز دیگه باشه فعلاً چیز بهم نمی گه و سعی می کنه

صمیمی تر شیم اونوخ... بد ذاتِ دیگه...

از ماشین پیاده شدم. فرانکم که انگار علمِ غیب داره. درِ خونه باز.

وارد آپارتمان شدم و رفتم بالا. مثل اینکه امشب و باس همینجا می
موندم.

فرانکم که روز به روز صمیمی تر می شه. هر چی صمیمی تر میشه تف تفی
که می شونه رو این صورتِ ما بیشتر و بیشتر می شه.
چای آورد و کنارم نشست...
- خب تعریف کن!

چپ چپ نگاهش کردم. غش غش زد زیر خنده و گفت:
- به جون تو اگه بدونی چه ستمی وقتی صدا داری ولی تصویر نیست.
می دونستم که کنار فرزام می شینه مکالمه هامون و گوش میده. حالا
خانوم می خواست دوباره واسش تعریف کنم.
- متاسفم چون الان هم بدون تصویر می تونم برات تعریف کنم.
چیزی نگفت. سوالی که چند وقتی بود درگیرم کرده بود و ازش پرسیدم.
- فرانک یه سوال شخصی بپرسم.

جدی شد. چابیش رو گذاشت رو میز و گفت:
- بپرس عزیزم.

- تو مجردی؟!

حس کردم یه حاله ای ازغم نشست رو چشماش. و به حدی مشخص بود
که گفتم:

- نمی خواستم ناراحت کنم.

در جوابم گفت:

- نه عزیزم. متاهلم. با مرتضی وقتی که با فرزام و داداشم رفته بودی اسب
سواری آشنا شدم.

ای آدم نامرد. دیدی من و نمی برد اسب سواری. یادم می مونه...

- مرتضی هم همکار خودمون بود. منتها اون مامور مخفی بود. نمی دونم چقدر ازشون می دونی. معمولاً این افراد و موقعی که می رن سربازی انتخاب می کنن. اونم به خاطر شرایط های خوبشون. خلاصه اونجا از من خوشش اومد منم بی میل نبودم. وقتی اومد خاستگاریم جواب مثبت دادم. اون تصمیم نداشت ازدواج کنه اما بعد از دیدن من انگار اینبار عقلش نتونسته بود درست کار کنه. البته حرف خودش.

نمی تونست از کارش بیاد بیرون. اون راهی و رفته بود که بازگشتی نداشت. اگه می خواست بکشه کنار صد در صد کشته می شد. منم با همین آگاهی ها قبولش کردم.

دو سال بعد از ازدواجمون سومین ماموریتی که رفت اتریش بود... رفت اتریش... برای سه ماه... اشک از چشمش سرازیر شد... - اما سه سال که ازش بی خبرم... پا شدم رفتم کنارش نشستم. خدای من چقدر ناراحت کننده. بغلش کردم...

- عزیزم خودت و ناراحت نکن ایشالله بر می گرده. بیچاره مرتضی. فرک کنم فرانکم مثل این فرزام اینا مشکل داره شوهر گذاشتش فرار کرده.

- حالا چرا از دستت فرار کرد؟! لبم و گاز گرفتم. شاید بهتر بود غیر مسقیم می پرسیدم. فرانک ازم جدا شد و متعجب نگاهم کرد. وسط گریه غش غش زد زیر خنده. و محکم کوبید تو سینه ام. ماشالله دستم که نیست مثل بیل می مونه. نفسم قطع شد.

- دیوونه اونکه فرار نکرد. اون اونجا گیر. از روزی که ازدواج کردیم می دونستم ممکن یه روز بره و دیگه بر نگرده. این فقط در رابطه با مرتضی صدق نمی کنه. هم؟ پلیس ها همچین حالتی دارن. دستش و گرفتم:

- عزیزم خیلی متاسفم. خودت و ناراحت نکن. فقط یه چیزی این همه اطلاعاتی که به من می دید چی؟ من ته ماجرام به کجا می رسه؟! - عزیزم شرایط مرتضی با تو خیلی فرق داشت. مرتضی از پلیس های دو طرفه بود.

منظورش همون جاسوس. نچ نچ چه هوای شوهرشم داره.

- اما فرزام به من گفته تو به نظامی بودن علاقه مندی.

- اگه من یه روز برم دیگه نیام. سخندون چی می شه؟ دستام و محکم تر گرفت:

- بیا فعلاً به این چیزا فکر نکنیم.

بیخیال برگشتم سر جام و گفتم:

- آره بابا فوقش ما از فرزام شکایت می کنیم می گیم ندونسته گرفتارمون کرد.

با این حرفم فرانک چشماش گرد شد. خودمم با چشمای گرد شده دستام و گذاشتم رو گوشام. بدبختی نیست. معلوم نی باس دست بذارم رو گوشام یا دهنم.

- البته شکایت که نه... تهدید می کنیم که مارو ول کنن. بابا من یه نشونه گیری بلت نیستم.

بلند شد و رفت سمت دستشویی:

- این که چیزی نیست. داداشم به فرزام آموزش می داد. و متاسفانه داداش با گلوله های مشقی کار نمی کرد.

جلوی در دستشویی برگشت سمتم و ادامه داد:

- داداش ایستاد وسطِ یه دیوار و به فرزام گفت به کنار دستاش شلیک کنه. می دونی چی کار کرد؟
- چیکار؟
صدایِ تلفن بلند شد. فرانک غش غش زد زیرِ خنده.
- شرط می بندم فرزام اما بذار بگم. بعد از اونهمه تمرین جایی دیوار زد تو بازویِ داداشم.
خوشحال پاهام و رو مبل جمع کردم و گفتم:
- جدی؟!
بیشتر خندید.
- به جونِ تو. تلفن و جواب بده من می رم وضو بگیرم.
سری تگون دادم و تلفن و جواب دادم.
- سلام. اونروز که تو سالن گفتی تو از منم بهتری فرک کردم شوخی می کنی!
- مگه من با تو شوخی دارم؟!
اوه اوه. چه عصبی. اومدم دلداریش بدم:
- اشکال نداره. از اول که سرگرد به دنیا نیومدی. بلاخره باس دو تا بازو سولاخ می کردی تا سرگرد شی دیگه.
می تونستم بفهمم که از لایِ دندونهای کلید شده حرف می زنه:
- زری جون... باس نه باید... سولاخ نه سوراخ.
- همون... کار نداری؟
- از اولشم کار نداشتم. حداقلش اینه که با شما کار نداشتم.
انقدر جدی گفت که بهم بر خورد.
حالا این زده بازویِ باباش و سولاخ کرده دقش و سرِ ما خالی می کنه.
یه نگاه به دور و برم انداختم. انگار اسبابا اثاثیه خونه داشتن بهم می خندیدن. یه نگاه به عکسِ تکیِ فرانک تو حال که انگار داشت به من

پوزخند می زد انداختم و چشمام و براش لوچ کردم و بعد تلفن و محکم کوبیدم سر جاش. کثافتِ نجس.

انقدر صورتش پاک و نورانی بود که بی اراده بلند شدم و گفتم:
- قبول باشه.

لبخند پر آرامشی زد و گفت:
- ممنونم.

نمی دونم چرا حس می کردم بعد از اینکه نماز خونده هم خودش آرامش داره و هم این آرامش و به من القا می کنه. تازه پوستش هم انگار آروم تر.

دیوونه شدم رفت دیگه امیدی به من نیست. ججونِ خوبی بودم. حیف شدم. رفتم سمتِ در و گفتم:

- من دیگه برم. خداحافظ.

- وا کجا یهوپی؟ قرارِ امشب بمونی. فرزام گفت.

انقدر از دستش عصبی بودم که همینکه تحمل کردم فرانک نمازش تموم شه خودش کلی گفتم:

- نه زنگ زدم تاکسی پایین. با اجازه. شب بخیر.

و دیگه اجازه ندادم فرانک مانع شه و فوری کفشام و پوشیدم. صدای تلفن نشون داد که این پسر کار و زندگی نداره جز گوش دادن به نطق های من.

اما من نایستادم و فرانک هم بعد از یه " ببخشید " در و بست. با استفاده از زرده ها خیلی شیک و مجلسی اومدم پایین و سوار ماشین شدم و گفتم که من و ببره آزادگان. عقم می رسید که با تاکسی بیسیم که واسه شرکتِ خصوصی و راحت آمار می ده مستقیم نرم جلو درِ خونه.

ساعت ده شب بود و امروز جمیله رفته بود دنبالِ سخندون و صد در صد. طبقِ عادتیِ جدیدِ سخندون که بیشتر از نه بیدار نمی موند می دونستم که الان خواب. شاید بهتر بود نرم دنبالش.

لبخندی زدم. این مهد تو روحیه اش، هیكلش، مدلِ صحبت کردنش و همینطور انضباطش خیلی تاثیر داشته و من ممنونم هم از خدا هم از مربیاش و هم از هاویار و فرزام. هردوشون به من تو این تغییر و تحول کمک کرده بودن.

پتو رو کشیدم سرم. اصن حال نداشتم. با صدایِ ضعیفِ در و پشت بندش صدایِ بلندِ سخندون که صدام می کرد نیم خیز شدم. مگه چقدر خوابیده بودم؟

به گوشیم نگاه کردم. ساعت یازده بود. اوه اوه چقدر تماس از دست رفته داشتم. همه هم فرزام. اما من تصمیم داشتم خودم و سنگین بگیرم. حالا این تصمیم چرا بیهویی اومده بود خدا داند. فقط می دونستم دیشب پشتِ تلفن اونم بعد از اینکه کاری براش انجام دادم که وظیفه ام نبود. نباس اونجوری حرف می زد.

کتابام و فرستادم یه گوشه و مانتوم و کشیدم روش. شالم و سرم کردم و رفتم تو حیات امروز جمعه بود و سخندون مهد نمی رفت. مثلاً تصمیم داشتم باهاش برم خریدِ عید ها.

در و که باز کردم چهره؟ خمصانه فرزام پشمالو جلوم پدیدار شد. هیچی بهش نگفتم. فقط با یه پوزخند نگاهش کردم و بعدم دستِ سخندون و گرفتمش و آوردم تو.

- ممنون عمار خان.

و بعد محکم در و بستم. رو پله ها نشستم و سخندون و بوسیدم. تا خواستم حرف بزنم گفت:

- اولین خواهلی... کالین همیشه می گه نباید با همه خالف زدا. آفلین لپش و گاز گرفتم و بعد بوسیدم. چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که لپش و می مالید گفت:

- تازگی ها بی حیا شدی. یعنی سی؟ لپم و پس بده...

و طلبکارانه دستش و جلوم دراز کرد. وای... این بچه هم دیوونستا... بغلش کردم و گفتم:

- لپت و که خوردم یه آبم روش. میای بریم خرید عید؟ ماهی بخریم. لباس بخریم.

جیغ جیغ کنان رفت تا آماده شه. دور تا دور حیات و نگاه کردم. یه تمیس کاری حسابی می خواست. پاییز گذشت و زمستون داره بارش و جمع می کنه بره تا جا واسه بهار باشه. شش ماه که من گیر افتادم تو یه زندگی که یک ساعت بعدش معلوم نیست. شش ماه شدم همکار دشمنای خونیم. پلیس ها... چه زود گذشت... چقدر دیگه ادامه خواهد داشت..؟ با لقدی که به در خورد و پشت بندش در که خورد تو کمرم و من و پرت کرد تو حیات با خودم گفتم اگه زنده بمونم حالا حالاها ادامه دارد... چشمم از درد سیاهی می رفت...

- اِه وای! خاک به گورم. تو این پشت چی کار می کنی؟! ساتی تویی؟ چشمم و براش لوچ کردم و دستش و که تو موهام کرده بود و تو چنگش گرفته بود و مثلا داشت بلند می کرد و پس زدم و با بیخیالی گفتم:

- نه عزیزم ساتی کیه؟ من روح عمه جانم هستم.

با اون لپای گلپش نخودی خندید و گفت:

- ببخشید به خدا نمی دونستم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- مگه طویله است که اونجوری با لقد در و باز می کنی؟!!

- وای ما دوستیم.

- اها چون دوستيم تو از در آرایشگات جاي اينکه با دست بيبي سمت زنگِ خونه با جفتک اومدي سمتِ در؟
همونطور که انگار رو کاسه توالِتِ خونشون نشسته محکم زد رو شونم و گفت:
- نميري چه با نمک شدي.
منم يکي محکم کوبيدم رو شونش که ولو شد وسطِ حيات و لنگاش رفت هوا...
سختدون غش غش زد زيرِ خنده و من فوري بلند شدم در و بستم. اخه بگو آدم واسه تو کوچه دامن مي پوشه مياد بيرون؟! آبرو برامون نداشت.
- بتول پاشو خودت جمع کن. علي کفتر باز رو پشتِ بومِ ها.
همونطور که پاشو مي آورد پايين گفت:
- فرک کن از بالا چه منظره اي و تماشا کرده!
پر حرص از اينکه فرزامم داره مي شنوه گفتم:
- جلو بچه چرت و پرت نگو بلند شو آماده شو مي خوام برم خريد عيد بيا با هم بريم.
بلند شد و گفت:
- وقت ندارم. اومدم ببينم مدلم مي شي؟ دارم آرایشگاهم و تعمير مي کنم همه پيشنهاده دادن چند تا عکس رو ديواراش بزنم.
- حالا اون نيم متر چقدر جا داره که عکسم بزني؟!
قري به سر و گردنش داد و گفت:
- آقاي دکتر داره مغازه ممد بقال و مي خره مي خوام گسترش بدم مغازم . 9
چيش... حالا انگار مي خواد بشه ورزشگاه آزادي.
- چي شد مدلم مي شي!؟

- مبارک... جوابش و بهت می‌دم. تا عصر می‌گم...
خدا حافظی سرسری کرد و رفت. همینکه رفتم تو سخندون گوشیم و گرفت
سمتم:

- داله دیلینگ دیلینگ می‌کونه.

- داره زنگ می‌خوره. برو پلیورت و بیوش سرد.

وقتی که رفت جواب دادم:

- بله؟!!

- چه معنی داره مدل شی؟ قبول نکنی‌ها.

چشمام و برای گوشیم لوچ کردم. وا... به حق فضولای ندیده. کمی صدام

و بم کردم و صاف ایستادم. اخمی رو پیشونیم نشوندم و گفتم:

- حتماً راجع بهش فرک می‌کنم.

گوشی و قطع کردم و رفتم که آماده شم. این فرزام هم یه چیزش همیشه
ها.

لقمه نون و پنیر و دادم دستش:

- حرف نباشه. مگه همیشه صبحونه نخوری؟ کم بخور همیشه بخور. حذف

یه وعده غذایی مثل این می‌مونه که یه کارخونه بخواد یه مرحله از کار

مواد تولیدیش و انجام نده... مثلاً فرک کن پنیر و نندازن تو جاش بعد

بفرستن برای بسته بندی!

خودمم نفهمیدم چی گفتم. اما هر چی که بود الان سخندون نشسته داره

صبحونه اش و می‌خوره. بهتره منم برم دستشویی تا زودتر بریم بیرون.

احساس می‌کنم فرزام بی‌ریاست. یجورایی باس بدونم اون نظامی و

خواسته و ناخواسته یه اخلاق‌های خشکی خواهد داشت. تازه مگه نه

اینکه من و اون الان همکاریم؟ پس نباید انتظار بیشتر داشته باشم. اصلاً

از کی تا حالا همکارا با هم قهر و قهر کشی راه می‌اندازن؟

می گم ساده و بی ریاست مثلاً باهاش قهرم. صبح در و روش بستم اونوخ زنگ می زنه می گه مدل نشو. بعدم که اس داد گفت کافی بفهمم عکست تو اون آرایشگاست تا بتول و مغازه ممد بقال و به آتیش بکشم. نیشم تا گوشم باز شد. چقدر خوبه یکی روت حساس باشه. اونوقت فرک می کنی دنیا یه رنگ دیگست... گاهی هم به سرت می زنه یه کارایی کنی تا بیشتر حساس شدنش و ببینی. یعنی رگ غیرتش و بگیری تو دست باهاش بازی کنی.

یه نگاه کلی به دست به آزمون انداختم... هی نه به توالت های خونه آیونیا نه به توالت های ما. تو توالت اونا میشه یه تخت خواب هم گذاشت اونوقت ما سرپایی کارمون و انجام می دیم.

- آزی یادت اوندفعه ماهیهامون و شستم؟!

چپ چپ نگاهش کردم:

- تایید و ریختی تو تنگ ماهی. اونوخ با کفگیر همشونم زد. خوشحالم هستی؟

دستش و گذاشت جلو دهنش و غش غش زد زیر خنده. نفسم و سخت دادم بیرون. این بچه بدتر از خواهرش دیوونست. خوبه بعدش دید ماهی ها رو خاک کردیم و انقدرم خوشحال.

- دیگه از این کالا نمی کونم آزی. من دیگه خانم شدم.

- بله داره از سر و روتون می باره. اونم خانمی.

بعد از لباسایی که برای سخندون خریدم. به این نتیجه رسیدم که کاش یه همراه داشتم. تا مجبور نشم این خرسی و بیرم تو اتاق پرو دو وجبی. انقدر اون تو تگون تگون می خوره و با خودش و آینه و در اتاق پرو و کلاً دست اندر کاران حرف می زنه که من بدبخت روانی می شم.

تو همچین موقعیتی من دو تا شلوارلی، یکی آبی سرمه ای یکی هم مشکی برای خودم خریدم. اولین سالی بود که من داشتم تقریباً با دل خوش لباس می خریدم. اونم از یه جای خوب.

برام اس ام اس اومد:

- مانتو مناسب بخر.

پر حرص براش نوشتم:

- واقعاً خیلی دلم می خواد بدونم تو چرا الان خودت و کفگیر قاطی برنج می کنی؟!

یه شکلکِ عصبی گذاشت و نوشت:

- من به خاطرِ موقعیتت گفتم. وگرنه یه لُنگ بخر بیچ دورت. به من چه.

سرم و برای خودم تکون دادم. عجب آدم پررویی به خدا. گوشیم و انداختم کیف و بیخیالش شدم. به مانتوی مشکی ساده تا زیر زانوهام خریدم. مانتو تا روی کمرم بود و بعد کمی گشاد می شد و آستین های سه ربع داشت. و یقه انگلیسی باز. بنظرم یکم آستیناش بلند تر بود بهتر می شد. اما با اینحال آستینای کوتاهش نمی تونست مانع این شه که بخرمش.

یه مانتوی دیگه رنگِ آبی تیره خریدم. مانتو تا روی زانوم بود و کلاً راسته و جذب بود. و رو سر آستیناش چین های سوزنی خورده بود که مدلش و عروسکی کرده بود.

یه کفشِ مشکی خریدم و یه شال و یه روسری. اگه لباس داشتم تو این گرونی عمراً انقدر لباس می خریدم. اما بدبختی این بود که من هیچی

درست و حسابی نداشتم. با اینکه کسی و واسه مهمونی رفتن تو بساطمون نداشتم. اما من زیاد بیرون می رفتم و دیگه مثل قدیم نبودم که یه کلاه بندازم رو سرم و یه شالِ کهنه. و برام مهم نباشه چی تو تنم.

بعد از خرید دو تا ماهی یکی برای سخندون یکی برای خودم راهی خونه شدم. بوی عید میومد. همه جا شلوغ پلوغ بود. همه در حال خرید بودن. اینهمه می گن پول نداریم پول نداریم. من موندم پس اینهمه آدم تو مغازه های از کجا در میاد؟!

مسخرست اما من هیچ وقت عیدی نگرفتم. حتی از مامانم... همیشه بوی عید و عیدی و حس کردم... اما فقط حسش بوده که برام مونده...

یاد حرفای فرزام می افتم... تو یه مادر بزرگ داری که چشمای خیسش به راه... می تونم از اون عیدی بگیرم؟

خدایا حقم هست چشمام و برای خودم لوچ کنم؟ برای عیدی می خوام برم خونه ننه بزرگم؟ یعنی من خجالت نمی کشم؟!

نچ نمی صرفه. من تا امروز کسی و نداشتم و از این به بعد هم نخواهم داشت. من سخندون و دارم و اون هم من و. امیدوارم چشم روزگار واسه ما دو تا در نیاد که از هم جدامون کنه.

از کنار امامزاده که داشتم رد می شدم. نمی دونم چرا دلم خواست برم زیارت. هر چند می دونستم که انقدر حلال و حروم تو زندگیم شده که درست نیست همینجوری سرم و بندازم پایین و برم تو.

یاد چهره و صورت فرانک برام زنده شد. بی اراده لبخندی زدم و رفتم سمت مغازه سر خیابون و بعد از خرید جانماز و مهر به همراه یه قرآن جیبی رفتم سمت خونه. یه روزی برای زیارت هم میام، اما حالا نه... گوشیم و که زنگ می خورد برداشتم. اما تا خواستم جواب بدم قطع شد. شماره خونه عباس آقا اینا بود. این یعنی اینکه هاویار... ناخواسته اخم کل صورتم و پوشوند... چه غلط خجالتم خوب چیزی بعد از اون حرفی که زد واقعا خیلی رو داره.

گوشي و انداختم تو کیفم و دیگه هر چي که زنگ زد جواب ندادم. هاویار و فرزام نداره. هر دو باس یاد بگیرن با یه دختر چطور صحبت کنن. اصلاً نه تنها من باس بفهمن هر کس واسه خودش شخصیت داره. طبق پیش بینیم هاویار جلو در بود. تا من و دید اومد سمتم. اما من اخم کردم و فوري در و باز کردم.

- برو تو سخندون.

- آزي خاويالِ ها... نیگا...

- گفتم برو تو.

سخندون سرش و انداخت پایین و رفت تو. قبل اینکه در و ببندم یه پاش و گذاشت رو اولین پله. با اینکه دیدم اما محکم در و کوبیدم بهم که چشماش و بست و چند ثانیه ای هم باز نکرد.

- پاتم مثل زبونت هرز می پره.

به روی خودش نیاورد. نه حرفی تلخ و نه دردِ پاش و گفت:

- اون شب و فراموش کن. من زیادی خورده بودم همینجوری از زبونم

چرت و پرت می پرید.

پوزخندی زد و گفتم:

- خر ما نیستیم... بکش کنار کلی کار رو سرم ریخته.

- ساتی عزیزم... خواهش می کنم.

- منم خواهش می کنم خواهش نکنید. سرم شلوغِ آقا... بچه ام رو گاز...

با شومام...

لبخندی زد و گفت:

- فدای زبون شیرینت...

اخم کرد و گفتم:

- ببند اون کش قیطون و... دهه...

جدي شد و گفت:

- من چي کار کنم که خانوم من و ببخشه/؟
 - دیگه سرِ رام سبز نشو... ما دلمون از یکی بگیری تموم...
 - من فدای اون دلت... اصن الان می رم یه چیز می خرم هم شام و دور
 هم می خوریم هم برات توضیح می دم.
 این چرا هی قربون صدقه ما می ره؟ خوب معلومه خرمون کنه دیگه...
 این و گفت و رفت... چي شد؟ این کجا رفت؟! سرم و از لای در
 آوردم بیرون... نبودش...
 وای خدایا مردم خل شدن...
 سخندون و گذاشتم تو مهد و کمی تماشاش کردم. بچه ام صبح دل درد
 داشت. ای هاویار الهی روز عروسیت زیپ شلوارت خراب شه... نه این
 قسمت خیلی ستم... الهی چایی بریزه رو شلوارت...
 دیشب دو ساعت بعد اومد... هم شام خریده بود... هم گل و بلبل... هم
 گوجه سبز... حالا فرک کنید من و سخندون عاشق گوجه سبز... کلا قربونی
 گوجه ایم...
 نزدیک عید، آخر زمستون، تو خوابتم گوجه نمی بینی چه برسه واقعیت...
 این شد که نتونستم مقاومت کنم و تا گوجه و دیدم نیشم اومد تا گوشم.
 رفته بود از جنت آباد نمی دونم کجا برامون خریده بود. وقتی هم دیدم
 هاویار بچه ام پشیمون و ناراحت گفتم ببخشم، خدا رو خوش نیاد جوون
 مردم و اذیت کنم. البته نه اینکه فرک کنید به خاطر گوجه سبز بخشیدما...
 نه فقط و فقط به خاطر وجدان و این حرفا...
 با دیدن ماشین فرزام جلوی در مهد رام و کج کردم. ای بابا این کار و
 زندگی نداره؟ نمی ذاره دو دقیقه فرک کنیم. همون دیشب قبل اینکه
 هاویار بیاد گوشواره هام و در آوردم گذاشتمشون تو رخت خوابا. الانم دارم
 می رم باشگاه اما به قول خودش بهتره با هم رفت و آمد نداشته باشیم و
 خودم برم و پیام. الانم که کاری با هم نداریم.

- بیا سوار شو.
- ایستادم و یه نگاه بهش انداختم. از سر تا کمر. آخه بقیه اش اون زیر قائم شده بود نمی شد نگاه بندازم. چشم غره ای بهش رفتم و به راهم ادامه دادم.
- چي شد بخشیدین هاویار خان و ؟ با من چرا قهري من که چیزی نگفتم. زري... زرگل...
- بازم جوابش و ندادم. دیگه ماشینش نیومد کنارم... آه بیا ادم نی که بلت نی دو قرون ناز بخره. همه رو برق می گیره ما رو کفن سوخت؟ عم؟ اديسون.
- تو همین فرکا بودم که یهو یکی از پشت گردنم و گرفت. یا خدا غلط کردم. ای بابا آخه من که دارم راه صاف می رم.
- دستام و آوردم بالا و نگاه کردم. پیش خوردم فرک کردم شاید حواسم نبود کیف کسی تو دستم مونده حالا اومده پیش بگیره. اما نه خبری نبود.
- مگه بهت نمی گم بشین تو ماشین.
- همونطور که پشتم بهش بود چشم غره ای بهش رفت و با گفتن " بی تربیت " گردنم و از دستش در آوردم و راه افتادم. اما اینبار بازوم و گرفت و من و برد سمت ماشینش.
- می خوای همه بفهمن. بیا می خوام برسونمت.
- می دونستم اول تا آخر حرف خودش واسه همین حرفی نزدم تا در باشگاه من و برسونه. وقتی مشکل داره دیگه چي می تونم بگم؟
- انقدر با هاویار صمیمی نشو.
- به خودم مربوط. اینجوری می خوای آشتی کنیم؟
- من عصبی بودم باهات بد حرف زدم. همه اش تقصیر فرانک شد.
- شوما از اول هم با ما بد حرف می زدی.

- شوما اشتباه... شما... خوب اوایل شرایط اونجوري مي طلبيد. حالا آشتي؟

روم و ازش گرفتم. معلومه که نه. من موندم چرا فرزامي که طبق گفته خودش روزاي اول از من متنفر بود حالا انقدر ناراحتي من و قهر و آشتيم براش مهم. حالا خودمم دلم مي خواد باهاش آشتي کنما. اصلاً اين بچه بازيا وسط يه ماموريت مهم از کجام درومد؟! خوب فرزام يه اخلاقي خاصي داره. دلم نمي خواد اينجوري کلافه بينمش. به خودم که اومدم تو يه خيابون خلوت پارک کرده بود. نترسيدم اما پر شک پرسيدم:

- ما اينجا چي کار مي کنيم اينجا کجاست؟

برگشت سمتم و خونسرد تر از همیشه نگاهم کرد:

- همیشه قبل اينکه به خطر بيفتي حواست و جمع کن. اين سوال و ده دقيقه پيش وقتي داشتيم از کنار باشگاه عبور مي کرديم بايد مي پرسيدي...

- خوب حالا که پرسيدم بگو.

جوابم و نداد... کمي رو صندليش جا به جا شد و کامل چرخيد سمت من. وقتي ديد نگاهش نمي کنم. نيم خيز شد سمتم و محکم سرم و برگردوند سمت خودش. گردنم درد گرفته بود. شايدم بشه گفت کمي ترسيدم. خشن و خشک گفت:

- داري عصبانيم مي کنی.

خوبه اين عصبی نيست اينجوري. عصبی بشه چي مي شه. روم و ازش گرفتم. بهتره آشتي کنم تا گردنم و نشکسته.

فرک کن اين بخواد به زن آينده اش بگه دوستت دارم. لطافت که بلت نيست. لابد يکي مي زنه تو گوشش مي گه مي خوامت آجي...

عه وا! خاک تو سرت مگه آدم به آبجیش می گه می خوامت؟ لابد می گه می خوامت ضیفه.

- من و دریاب!

نگاش نکردم. خوب از قدیم من اوصولاً آدمی بودم که یکی موس موسم و می کرد لوس بازیم بیشتر نمایان می شد. از همون لوس شدنای مدل هاویاری...

دستم و محکم تو دستش گرفت.

- مگه نمی گم مارو دریاب خانم؟!

این و با خنده گفت... نگاش کردم... خندم گرفته بود. خوبه همین الان گفتم لطافت بلت نیست. بچم از اون خنده های نادرش داره تحویلیم می ده. با خنده گفتم:

- اومدی حرف زدن یاد ما بدی خودت و فراموش کردی...

شیطون خندید. سری تکون داد. انگار که آرامش گرفته باشه... چشمش و بسته و گفت:

- پس آشتی؟!

بیشتر از این دلم نیومد. اون یکی دستم گذاشتم رو دستش...

- آشتی...

- امروز و شاگرد خودمی! تو بوستان شهروند. بعدم ناهار مهمون من. دستم و کشیدم بیرون و گفتم:

- بی مقدمه چینی برو سر اصل مطلب!

یه تایی ابروش و انداخت بالا و سوالی نگاهم کرد.

منم بیخیال گفتم:

- از روزی که شناختم بی دلیل من و جایی دعوت نکردی... دقت

کردی؟!

خندید و گفت:

- خوشم اومد تیزی... شاگرد خودمی! اما باور کن فقط به خاطرِ حرفم نیست که قبول کردم یه روز شاگردم باشی.
- همون فرانک به ما یاد بده بستمون. بریم جیگر و که قولش و دادی بده و حرفت و بزن.
ماشین و روشن کرد و با لبخند راه افتاد. خدا خودش بخیر کنه.

نه من خوش گوشت نمی خورم مالِ خودت.
خبیث خندید و گفت:

- چرا؟ باید بخوری!

صورتتم و جمع کردم و سعی کردم با لحنم نشون بدم چقدر چندش:
- مثل غده سرطانی کوچیک می مونه. خودت بخور. من قلوه دوست دارم.
کمی لیمو چلوند رو یه سیخ قلوه. یه تیکه نون برداشت و دو سه تا قلوه گذاشت لاش نمک و فلفل ریخت روشن و گرفت سمتم.
من که از فرصت استفاده کرده بودم و وقتی دیدم حواسش نیست چند تا قلوه بیشتر گذاشته بودم تو دهنم هل شده از نگاه خیره اش دست از جویدن برداشتم و زل زدم بهش. از دهن پریم یا شاید هم قیافه مثل خنگ هام خوشش اومد که زد زیر خنده و گفت:

- بازم سفارش بدم!؟

قلوه ها رو همونطور درسته قورت دادم. ای تف... مثل سنگ رفت پایین. نم نگاهی بهش انداختم و کمی از دوغم خوردم:

- نه من زیاد دوست ندارم.

آه بیا امروز یه چیزش می شه ها هی بی اراده لبخند ژکوند می زنه. تکونی به دستش داد و لقمه و گرفت جلوی دهنم:

- بخور.

بی تعارف، با ولع تمام گازی از لقمه زدم گفتم:

- مرسي خودتم بخور.

و خواستم لقمه؟ گاز زده ام و ازش بگیرم که کشید عقب. پیشِ خودم خر ذوق شدم. لابد مي خواد دهنیِ مارو بخوره. اي کاش يه تفي زبوني چيزي مي زدم به لقمه. اي بابا...

- خودم بهت مي دم.

چيش ما اگه از اين شانسا داشتيم... بقيه لقمه و که خوردم ديگه واقعا سير شده بودم رو بش گفتم:

- خوب نمي خواي بگي چي شده؟ که الان به مناسبتش ما اينجايم؟!

- دليل اصلي اينکه من و تو اينجايم فقط و فقط يه رفعِ دلخوري

سادست. بخور رفتني بهت مي گم.

منم چيزي نگفتم تا بتونه اون چيز هاي چندشِ مورد علاقه اش و بخوره.

بعد از خوردنِ جيگر وقتي سوارِ ماشين شديم. ديگه ازش نپرسيدم چي

شده؟! چون تجربه ثابت کرده بود که مردِ پيشِ روم وقتي من و کنجکاو

مي بينه لذت مي بره و سعي مي کنه که تو همون حالت نگهم داره. پس

ترجیحاً دندون روي جيگرم مي ذارم و منتظر مي مونم.

- يه جورايي بهتره بکشي کنار... ديگه نمي خوام خيلي باهاويار صميمي

باشي...

- چرا؟!

- صبر کن... بين ساتي همون موقع ها هم که امير تحتِ نظر بود هيچ

کس نمي دونست قراره چه اتفاقي بيفته. اون با اومدن به محلِ شما

استارتِ يه ماموريت و براي خودش و ما زد... الان کلي مدرک ازش

هست... برعکسِ هميشه که هيچ مردکي ازش نداشتيم. الان داريم. اما

من با هفت، هشت سال زندانش راضي نمي شم. من چيزي و مي خوام

که حقش. امير خيلي بد کرده حقش بيشتتر از حبس براي جعل و اينطور

چيزاست.

- الان منظورت و نمی فهمم...

- هیچی می گم دلم نمی خواد زیاد بهش نزدیک شی... دارم می گم باید صبر کنیم برای استارت جدید ماموریتش. از تماسش و جاهایی که رفت و آمد داره چیزی دستگیرمون نمی شه. باید دوباره خودش پیشقدم شه هر چند اینبار می دونم که چی می خواد.

تا الان حدسیات درست بوده... اون تو خونه شما چیزی می خواد. یه چیزی که انقدر ارزش داشته تا امیر به خاطرش پا شه بیاد این محل...

- نمی فهمم یه بار می گید بش نزدیک شو... یه بار می گید دوری کن...

- من نمی گم دوری کن. می گم صمیمی نشو...

ماشین و یه کنار پارک کرد برگشت سمتم و گفت:

- بذار با هم راحت تر باشیم. دوستانه بهت می گم. هاونیار شریک خوبی

برات همیشه... همینطور همراهی خوبی برای سخندون... یادت باشه تو،

تو هر راهی پا بذاری سخندون هم با خودت می کشی...

با نابوری نگاهش کردم. این چی می گفت؟ یعنی چی؟! شریک؟ چی

فرک کرده...

یکی ته دلم می پرسید: " مگه اشتباه کرده؟! " اما آخه... سرم و انداختم

پایین. حس کردم گر گرفتم. یا شایدم کوچیک شدم. نداشت بیشتر

خجالت بکشم و ادامه داد:

- می دونم دختر عاقلی هستی. خودت و درگیر نکن. شاید من اشتباه کرده

باشم. اما خوب حتی اگه این حرفم فقط یه اشتباه کوچیک هم بوده باشه

گوشزد کردنش خالی از لطف نیست.

چیزی برای گفتن نداشتم. اما الان یه چیز و فهمیدم. حتی این تعبیرهایی

که این چند روز برای فرزام کردم و فرک کردم دوستم داره اشتباه بود.

اون اگه دوسم داشت که انقدر راحت راجع به هاونیار نظر نمی داد... اه

خاک تو سرت ساتی به چه چیزایی فرک می کنی. اینا هر کدوم یه نفعی

براشون داشته تو این محل پا گذاشتن. نکنه فرک کردی قراره عاشقت شن؟ نه بابا بذار کارشون تموم شه. اون هاویار راحت مثل آشغال پرتت می کنه یه ور این آقام پرتت می کنه گوشه زندون.

- گفتم خودت و درگیر نکن! اینهمه خودخوری لازم نیست. من که چیزی نگفتم. فقط گفتم به دردت نمی خوره. اینقدر ناراحت کننده بود؟! تا این حد؟!

برو بابا... یکی این و خفه کنه...

- اصن بیا با یه سوال از این بحث خارج شیم... شده بود بابات راجع به فروش یه زمین یا ویلا باهات حرف بزنه؟!

هنوزم قاطی بودم... اینکه فرزام چیزی و فهمیده که من تا حالا خواسته و ناخواسته گیج بودم و نمی فهمیدم، عصبیم کرده بود... با تکون دادن سرم جواب منفیم و بهش رسوندم.

- مطمئنی؟ نمی خوای بیشتر فرک کنی؟

با بی حوصلگی گفتم:

- بابا از فروش جایی حرفی نزده بود...

دستی تو هوا تکون دادم:

- فقط این اواخر شیشه که می زد. نعشه که می شه می گفتم می خوام

برات ماشین بخرم. به سخندونم قول یه ماهی داده بود قد هیکلش!

- تو خونه... تو خونه رفت و آمدی نداشتید که مشکوک باشه؟!

- نه تقریباً واسه این یکی بدجوری بابا رو ترسونده بودم. یکی دو بار اومد

و رفت داشتیم اما واسه این اواخر نبود. اون اوایل بود که می شستن گل

می گفتن و تریاک دود می کردن.

- خونه برای بابات تنها می موند؟!

- نه اصن! عادت نداشتم خونه و تنها بذارم.

- با این وجود. وقتی شما خونه و تنها نمی داشتید. پس باید این فرضیه و رد کنیم که هاویار خونه براش مهم. که اینطور نیست. من الان می دونم که هاویار خونه و می خواد. همه چیز و می دونم. یکم بیشتر فکر کن. - چطور؟

- بین ساتی تو خونه چیزی هست که هاویار اصرار داره چند روز خالیش کنید... وگرنه که سرکاریم دیگه... هرچند که نیستیم. - نه. جوون خوبی بود. حیف شد. حسابی قاطی کرده. خندیدم و گفتم: - سرکار بودن... خفن بهت میاد...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- من خیلی جدیدم... از بالا دارن دیوونه ام می کنن. سرهنگ کم مونده خودم و بگیره جای متین اعدام کنه.

شونه ای بالا انداختم. خوب به من چه... تقصیر من هاویار داره خیلی ریلکس کاراش و انجام میده و کسی هم بهش شک نمی کنه؟! - نگاهي بهش انداختم:

- یه چی هست به ما نمیگی... قضیه ویلا و زمین چیه؟! -

زمین ساتی... زمین... -

همون زمین.

سرش و تگون داد و گفت:

- تو اگه حرف زدنت و یاد بگیری من یه جشن درست و درمون می گیرم به خدا.

- نیچون. جواب سوالم؟! -

بهتره ندونی...

می دونستم نخواد حرف بزنه نمی تونم چیزی بکشم بیرون. واسه همین سرم و به شیشه تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم...

راست مي گه واقعاً چي مي تونه تو خونه ما باشه؟ يه زير خاكي؟ باباي من ادم مشنگي بود اگه چيزي داشتيم راحت مي شد فهميد. يعني اين وعده وعيد هاي آخرش و باس جدي مي گرفتيم؟ از پول و ثروت حرف مي زد. از زندگي ايوني. نمي دونم. پس چرا به سفر بدهكار بود... بابا عادت داشت. كلاً از بدهكار بودن خوشش ميومد. حتي زمانايي هم كه پول داشت مي رفت و نسيه خريد مي كرد... اين چيه كه فرزام مي دونه و مي خواد من و مجبور كنه فكر كنم و با جزئيات بيشتري توضيح بدم؟

همينجور داشتم فرك مي كردم. به سوالاي فرزام... به امير... رفت و آمد مشكوك... خونه... زمين... تنهايي... يهو يه چيزايي يادم اومد... آره خودش... با جيج گفتم:

- اون چهار روز... اون چهار روز... انقدر بلند گفتم كه فرزام فوري زد رو ترمز. بدبخت فرك كنم روحش رفت اون دنيا برگشت.

- كدوم چهار روز؟! پارسال بابا دو روز و سه شب خونه نيومد. قشنگ يادم. وقتي هم اومد خيلي خوشحال بود. همه اش گفت خدا دوسمون داره. پولدار شديم. همه اش مي گفت نوكرتم زن. مامانم و مي گفت!

منم پيش خودم گفتم حتماً دوباره انقد زده تو رگ و زياده روي كرده رفته تو توهم. بعد چهار پنج تا قرص تريفن انداختم تو چاييش دادم بهش. آخه يكي به ما گفت تريفن ضد توهم. ديگه ما هم از اون به بعد مي داديم به خوردش.

چپ چپ نگاهم كرد:

- وقتي كه مرد از اين قرص بهش داده بوديد؟

حق به جانب گفتم:

- نه به جد سادات. به مولا خیلی وقت بود دیگه داروخونه بمون نمی داد. می گفت باس نسخه ببریم برایش.
- حالا کجا بود؟! این چه ربطی داره به چهار روز؟! خودشم زیاد تر و تمیس نبود. بعدشم مارو چهار روز فرستاد قم. گفت ما برگردیم ترک کرده. زندگیمون مٹ ادم شده. اما وقتی برگشتیم یه ماده جدید می کشید. اسمش نخ بود. اوایل هی نخ، نخ می کرد. ما گفتیم بین کدوم شنقلی به این نخ داده که اینجور بال بال می زنه بعد دیدیم نه بابا. یه چی می کشه شکل نخ. اسم اون و می گه. جدی نگاهم کرد:
- چطور فراموش کردی این و بگی؟! - خوب تو نپرسیدی بابای ما چی می کشه. واس ما عادی بود. شاید اگه زودتر از غیبت و این چیزا پرسیده بودی زودتر هم به ذهنم می رسید.
- بعد از چهار روز که برگشتی چیزی تغییر کرده بود؟! - نه همه چی سر جاش بود. اوایل که بابا زیاد می گفت پولدار شدیم. اما بعد دیگه حرفی نمی زد.
- یه چیزی می خوام بگم. اما نمی دونم درسته یا نه.
- چیزی نباس پنهنون از ما بمونه خودتون که می دونید. سری تکون داد و دستی به صورتش کشید...
- یادت می گفتم هاویار برای خرید یه ویلا می رفت جاده و بر می گشت؟! - آره، آره یادم خب؟ - خوب به روی جمال بی نقطه ات!
- چپ چپ نگاهش کردم. اومد حرف زدن یاد ما بده خودش به کلی لوچ شد. در حالی که می خندید گفت:

- وقتي فضول مي شي خيلي با نمک مي شي.
 - دردِ يه ساعته. خوب بگو ديگه. الان وقتِ شوخي؟!
 اخمي کرد و با جدیت گفت:
 - به روي تو بخندي همينه. هيچي ديگه اون ويلا دقيقاً کنارِ ويلايي که پدربزرگت براي شما به ارث گذاشته...
 گروه تجسس ما تازه تونستن يه درِ تهِ باغ پيدا کنن که تا حالا با شاخ و برگ پنهون بوده. امکانش هست که هاويار مي رفته تو اين باغ و براي رد گم کردن از درِ مينبرِ اين باغ ميومده تو باغِ شما!
 - اخه که چي؟! که چي بشه?!
 - اينکه ويلايِ شمارو مي خوان چيکار و نمي دونم. البته مي شه گفت بابات و با پونصد، ششصد مليون خر کردن. پونصد پولِ نقد. بقيه اش هم مواد... اينطور که فهميدم بابات سهم تو و خودش و از اون باغ فروخته به هاويار.
 اينجور که خدمتکار يا بهتر بگم نفوذي ما شنیده قرار بوده از دخترِ بزرگ که تو باشي اثر انگشت بگيره تا بقيه کارارو خودشون انجام بدن. البته قيمتي که الان رو باغ گذاشتن سه ميليارد.
 مي مونه اون پول و مواد... که الان دستِ بابايِ تو و من فهميدم که هاويار براي اونا تو اين محل. چون بابات حتي خودش هم امضا نکرده. اونروز که ماشين پول و مواد رو مياره. اون سرايدار هم بوده. همه رو تو حيات مي ذارن و ميرن. بابات هم قراره پشت سرشون کسي بياد دنبالش که بيرتش ويلا تا قولنامه و که اثر انگشت تو خودش و داره ببره. البته مي گن که همون روز مي خواستن سرِ بابات و بکنن زير آب و پول و اينارو ببرن. با قولنامه. اما ... همون روز بابات آور دُز کرده و شما هم که ظهرش رسيديد.
 با دهنِ باز شده بهش نگاه کردم.

- این سرایداره چقدر حرفاش راسته؟!
 - از نفوذی های خودمون.
 - الان من گیجم. نمی فهمم. یعنی بابام سهم منم فروخته؟! آخه اون از کجا می دونسته؟
 - پسر عموی بابات الان زندان. البته انفرادی. تا روشن شدنِ اوضاع وضعیتش معلومه. اون به بابات اطلاع می داده چون تو روستای شماست.
 - من باید چی کار کنم؟ من نمی فهمم گیجم. انقدر این مدت چیزای غافلگیر کننده شنیدم که دیگه واقعاً همه چیز برام عادی شده.
 - ساتی نباید تابلو بازی در بیاری. اما اول باید اون قولنامه و پیدا کنی. اینطور که خودت از اون چهار روز تعریف می کنی. روزی که بابات می خواسته بره شما نبودید... البته مامور ما هم گفت که کسی خونه نبوده.
 - یه لحظه صبر کن... این مامور شما... تا الان کجا بوده؟ چون یادم تا همین دیروز توام عینِ خرِ معطل مونده تو گل بودی؟
 - مودب باش ساتی!
 - خوب ببخشید.
 - مستخدمِ شخصی. همه جا باهاشون هست. همکارمون و فرستاده بودن جایی که هیچ جوری بهمون دسترسی نداشت خوب معمولاً برای نفوذی ها چیزی استفاده نمی کنیم که بتونیم ردشون و بزنیم یا شنود براشون بذاریم. مخصوصاً هم که معلوم نیست مقصدشون کجا خواهد بود.
 - خب یعنی الان مطمئنید که حدس من درست بوده. اون خونه من و می خواد و تو خونه من چیزی هست که برای اونا خیلی ارزش داره. هم پول و هم مواد... باید چی کار کنیم؟
 - منتظر قدم بعدی هاویار می مونیم. اما اون مواد هر جای خونه که باشه به زودی گندش در میاد. تریاک که هیچ. اما کراک... نخ... نخ تجزیه می

شه و کراک کرم مي زنه. واسه همين عجله دارن تا بدستش بيارن. ساتي زياد سمت جاهاي مخفي خونه نرو که بفهمن و شک کنن.
 - خدايا دارم ديوونه ميشم. بابا کي از من اثر انگشت گرفت؟! من خوابم سبک که نه اما سنگينم نيست. رو دستم جاي هيچ جوهری نبوده.
 - يه پنبه آغشته به الکل بکشه رو دستت هيچ اثری نمی مونه. آماده باش. هر لحظه ممکن مجبور شي خونه و ترک کنی. شايد بايد يه ميدون بدم دست امير.

چه دنيايي شده. آدم نتونه به پدر خودشم اعتماد کنه. هر چند از اول هم براي من پدري نکرد. يه کلمه حرف محبت آميز به ما نزد دلمون و خوش کنيم پدر داريم. واقعا پدر بودن يعني چي؟ اينکه يه پول نصف نيمه بذاره کف دستمون بسته؟ که اينم اين اواخر مامان کار مي کرد م داشت کف دست پدر براي دود کردنش.

اين فرزام ديوونه ام که زودتر بهم نگفت چه خبره. از وقتي فهميده بود ارث مادري داريم مي دونست که ويلامون کنار ويلاي مورد نظر هاويار اما حرفي نزده بود تا روشن شدن ماجرا. که اونم اينطوري شد. خدايا مصبت و شکر. آخه اينم زندگي ما داريم!؟

سعي کردم با کاراي خونه و خودم و مشغول کنم. اه امروز که باشگاهم پر شد رفت هوا. عوضش فردا تمرين تير اندازي با فرزام دارم. بعدش مي خواد من و بيره دانشکده افسري سر چند تا از کلاسا بشينم بينم خوشم مياد اين رشته و بخونم يا نه. يعني چقدر عالي بود همه براي انتخاب بهتر يه همچين کاري و بکنن و بيشر آشنا بشن. اونوقت شايد کمتر پيش ميومد که کسي از انتخاب رشته پشيمون باشه.

البته اين سرخوشي من و مي رسونه وقتي هنوز رشته دبirstانيم و انتخاب نکردم واسه دانشگاهم تصميم مي گيرم. اما خوب فرزام مي گه

اگه واقعا نمي خوام برم دانشکده افسري بهتره که همون رشته انتخابي خودم، يعني رياضي و ادامه بدم.

پشتِ درِ شیشه اي خونه ايستادم و به حوض کوچولوي خونمون نگاه کردم. کفِ دستم و گذاشتم رو پنجره بلکه سرماش از پوستم به درون گرم نفوذ کنه و یکم خنکم کنه... دلم مي خواست الان دايي اينجا بود... اي کاش بتونم رک و راست راجع به خانواده اي ازشون بپرسم که نوزده سال منکرش شدن... اما چي بگم؟! اون چي داره که بگه؟؟
پوزخند زدم... همیشه آدماي گناه کار حرف واسه گفتن زياد دارن...
متاسفانه فوق العاده طلبکار هم هستن.

درِ يخچال و باز کردم و سيبِ قرمز و کوچولوي مدِ نظرم و برداشتم. بنظرم عيد بهترين گزينه بود براي یکم روحيه سازي و اين مسائل! از اين هاويار که بخاري بلند نشد و تو اين چند هفته هنوز قدمي بر نداشته که یکم دوباره هيجان بياد تو زندگيمون. شايد بايد به قولِ فرزام بهش ميدون بديم. فرزامم که بيشتتر سرکارش و فقط زماني که کاري داره يا مي خواد مسئله اي و گوشزد کنه زنگ مي زنه يا مي بينمش.
سيب و گذاشتم...

خب، خب... اينم از سيب... سين اولم...

دوباره نگاهی به سفره هفت سينم انداختم...

قرآن...

آينه نداشتم. مجبور شدم آينه حموم و که خيلي هم بزرگ بود يه تیکه از

کنارش بشکنم بزارم سر سفره...

سنجاق سرِ سخندون... سين دوم...

سنجاق قفلي... سين سوم...

سمنو که جميله درست کرده... سين چهارم...

آها... سبزه که خودم " گانه " خیس کردم و گذاشتم... سین پنجم... گانه خیلی قشنگتر از عدس سبز میشه و هر سال خودم می ذارم و برای سر خاکِ مامان می برم... تصمیم دارم امسال فرق نذارم... واسه بابا هم می برم.

دیگه چی بذارم؟!

یکم سرکه سفید... سین ششم...

چند تا پول خورد پنجاه تومنی هم که سکه ام و میشه سین هفتم... تموم شد...

نگاهی به دور تا دور لبه های حوضِ خونه انداختم... ماهی هم که تو حوض هست... لازم؟ سفره هفت سین...

چه سفره ای شد. یعنی هر کی ببینه تا عمر داره بهمون می خنده. سخندون با لباسِ نوش کنارم ایستاده بود و به دور تا دور استخر نگاه می کرد. بیشتر از همه چشمش به سنجاق سرش بود که حالا یکی از سین ها شده بود.

رو پارچه که کنار حوض پهن کرده بودم و روش آجیل و شیرینی بود نشستم و صداش کردم.

- بیا اینجا فسقلی می خوامیم دعای تحویلِ سال بخونیم. بیا کنارم... با اعتیاد کفشای سفیدش در آورد و بدونِ انکه اجازه بده جورابِ سفید تور توریش رو زمین کشیده بشه رو پارچه کنارم نشست.

- خدایا... همیشه باشه... همیشه کنارم باشه. سالم و سر حال. منم باشم... انقدر باشم که دکتر شدنش و ببینم که خوشبختیش و ببینم که روزی و ببینم که دیگه بهم نیاز نداشته باشه. یه خانم به تمام معنا... روزی و ببینم که نشون بده بچه علی شیره ای هم می تونه چیزی بیشتر از جیب بُر باشه... روزی و ببینم که به اوج موفقیت رسیده باشه و زندگیش پر از رنگای سفید و صورتی باشه.

به کاسه آجیل اشاره کردم:

- بخور عزیزم.

و کاسه و گذاشتم جلوش...

خودم خواستم امسال هفت سینم و اینجوری بچینم. اخه تو خونه دلم می گرفت. چیه مگه؟ دیدم هوا بهاری. بارونم که نیست. گفتم بیایم بیرون. رادیو رو روشن کردم و قرآنم و برداشتمو همینکه بازش کردم. یادم افتاد امروز نه نماز صبح خوندم و نه نماز ظهر. نفسم و سخت دادم بیرون. از روزی که شروع کردم به نماز خوندن همینه. نمی دونم چرا یادم می ره. البته بعضی روزا هم یادم می مونه ها. اما انگشت شماره اونروزایی که من سر وقت یادم میاد وقت نماز...

رادیو داشت می گفت که خونه دلمونم یه گردگیری بهش بدیم و صاف کنیم. اگه با کسی قهریم آشتی کنیم. نذاریم گرد دلخوری و ناراحتی رو خونه دلمون بمونه...

دعای تحویل سال که نوشته بودم و گذاشته بودم صفحه اول قرآن و باز کردم...

ما بینش هر کی میومد تو ذهنم برایش دعا می خوندم...

برای بچه ام فرزام... خدایا نکنه تو این ماموریت ها که میره یه وقت خدایی نکرده بر نگرده... جوون آرزو داره... بلاخره می خواد زن اختیار کنه... بچه دار شه... به خودش رحم نمی کنی به دختری رحم کن که فرزام قراره باهاش ازدواج کنه... یه وقت نکنه اون دختر طفلی چشم به در بمونه...

برای هاویار... خدا به راه راست هدایتش کنه... البته منم باس به همون راه هدایت شم...

برای بتول... ایشالله سال دیگه بچه بغل خونه شوهر... البته اول خونه شوهر بعد بچه بغل... اونجوری خوبیت نداره.

خدایا به همه مریضا سلامتی بده...
 امید هیچ بنده ای و نا امید نکن...
 نذار هیچ دختری حسِ ترشیده شدن بهش دست بده...
 آهی جانسوز کشیدم:
 - خدایا به شهدا عمر با عزت عطا بگردان...
 قرآن و بستم...
 - الهی آمین...
 اما یه لحظه دستم که می خواست قرآن و بذار سر جاش رو هوا موند. من
 چه دعایی کرده بودم؟! چشمام و برای خودم لوچ کردم. حیف شدم...
 جوون خوبی بودم. از دست رفتم...
 قرآن و بوسیدم و همون جلوی خودم و گذاشتمش. دستِ سخندون و که
 برای اولین به چیزایی و می دید و با تعجب زل زده بود بهشون گرفتم و
 گفتم:
 - چی انقدر تعجب آور؟!
 پر سوال گفت:
 - آزرززی آفت سینمون خیلی خوشگلِ ها... اما من چِلا سُفله اش
 و نمی بینیم؟
 با خودش زمزمه کرد:
 - سُفل؟ افسین.
 و کمی سرش و گج کرد و با چشمای گرد و کنجاوش به من نگاه کرد. لبم
 و گاز گرفتم که نخندم. بچه ام راست می گفت. سفره نداشتیم که.
 با صدای بمبی که تو رادیو ترکوندن به خودم اومدم و سفت گرفتمش تو
 بغلم و با جیغ گفتم:
 - عید شد... عید شد... عیدت مبارک... عیدت مبارک خواهرِ گلم...

و پشت بندش سخندون بود که جورابِ نو و فراموش کرد و در حالی که
 بپر بپر می کرد و دورِ استخر می چرخید می گفت: " عیدی می خوام...
 پوفک می خوام ".
 سری تکون دادم. با اینکه دیگه مثل قدیم نمی خوره. اما هنوزم شکموا.
 به همین چیزا فرک می کردم که یهو صدای شسکتنِ شیشه اومد و پشت
 بندش دمپایی اکرم خانوم اینا پرت شد تو حیاطمون. سرم و تکون دادم و
 بلند خندیدم. دیگه عادت کرده بودم. جواد پسرِ اکرم خانوم بازم مثلِ هر
 سال جلو جلو عیدیش و از کیفِ مامانش برداشته بود و الان داشت کتک
 می خورد.
 قرآن و بوسیدم و لاش و باز کردم. اولین سالی که من پول می دارم تو این
 قرآن. اونم پولِ حلال... و اولین عیدی که من دارم به سخندون عیدی می
 دم.
 پنج تومنی نوم و بالا گرفتم و به سخندون گفتم:
 - بوس بده تا عیدیت بدم.
 اومد نزدیکم و محکم من و بوسید.
 - ملسی آآزی...
 و دوید سمتِ خونه... وا این کجا رفت؟!
 چند ثانیه بعد اومد. کیفی که امسال براش خریده بودم دستش بود. پسته
 ام و پوست کندم و گذاشتم تو دهنم و با لذت نگاهش می کردم. پنجاه
 تومنی مچاله شده کفِ دستش و گرفت سمتم:
 - اینم عیدی تو...
 پر محبت بوسیدمش... بی شک با ارزشترین عیدیِ عمرم... گذاشتمش
 لای قرآن تا کمی صاف شه...
 - حالا میشه بیلیم خونه مامان بزلگمون?!

یه لحظه از حرکت ایستادم. حس کردم چیزی تو گلویم گیر کرده. یه چیزی رو قلبم سنگینی می کرد. در حالی که بغض داشتم. ناباور نگاهش کردم... این بچه چی می گفت؟

روم و ازش گرفتم و همونطور که بلند می شدم تا وسائلم و جمع کنم گفتم: - کمک کن وسیله هامون و جمع کنیم. جای خونه مامان بزرگ می برمت پارک.

با صدایی که ناراحتی تو ش بیداد می کرد گفت:

- آما.. کالن می گه خونه مامان بزلگ بیشتل از پالک خوش می گذله... به رفتنش که داشت می رفت تو خونه خیره شدم... یعنی منم از این بهونه ها برای مامانم می گرفتم؟ مامان چی جوابم و می داد؟ چرا من بچگیم و درست حسابی به یاد ندارم؟ چرا همه اش پازلای بهم ریخته اس که برام مونده؟ مامان اگه بودی چی جواب بچه ات و می دادی؟

با صدای زنگ در بیخیال این فرکا شدم. یعنی سعی کردم که بیخیال شم. بلند شدم که با دو خودم و به در برسونم. که یهو رونم تیر کشید. دستم و گذاشتم رو پام. آخخ... یادم نبود... این باشگاه رفتنم برای ما شده دردرس. چون دوره دفاع شخصیم تموم شده دیروز با دو نفر از ارشدا مبارزه می کردم که نامردا با بو (چوب دستی) زدن تو پام...

در و باز کردم و چشمم به گلای رو به روم ثابت موند. اما زودی لبخند زدم... بازم تعدادشون زوج بود... دو تا...

گلارو از دست پسر بچه گرفتم و گفتم:

- صاحب گلا کجاست؟

لپای آفتاب سوخته اش با لبخند گشادش بیشتر معلوم شد و با صدای دو رگه شده اش گفت:

- گفتم بهتون بگم بهار نو رسیده مبارک!

وبعدم دویید سمت سر کوچه.

در و بستم و به پشتِ در تکیه دادم... فرزامِ دیوونه...
دستم و رو گوشم کشیدم و جورِی که به گوشش برسه گفتم:
- بهارِ نو رسیده شما هم مبارک جناب سرگرد...

سالی یه بار خوشمزه می شه. جورِی که می دونه اگه باشه می خورمش
واسه همین خودش آفتابی نمی شه. البته حق هم داشت. اون بیچاره
امسال دور خانواده اش نیست و پیشِ جمیله ایناست و به خاطرِ وجودِ
هاویار نمی تونه خودش با گل بیاد جلویِ درِ خونه.
این دومین بارِ گل می خره. بارِ اول سرِ چهار راه همین هفته پیش... دو
شاخه گلِ نرگس خرید. و گفت معتقدِ که گل همیشه باید به تعدادِ
خریده شه که زوج باشه و الان... برای تبریکِ عید...
یه بار دیگه بوش کردم...

تقه ای به در خودر و پشت بندش در محکم باز شد. منم که تو حس و
حالِ خودم بودم با مخ پهن شدم تو حیات... این دومیش... سومی و خدا
بخیر کنه..
صدایِ اکرم خانوم که صد در صد اومده بود دنبالِ دمپایی پلاستیکش بلند
شد.

- وای!!! ساتی این پشت چي کار می کنی؟! ای جواد خدا درد بذاره تو رو.
فکر کنم مُرد.

تکونی به خودم دادم. خدا نکنه این همسایه ها یه چیز و بفهمن. از وقتی
فهمیدن این در خرابِ هر کی میاد یه گدانی یا چودانی چیزی به در می
زنه و بازش می کنه. حالا انقدرم ماشالله کم رو هستن که به جایی هم که
ایستادم معترض می شن.
با صدایِ ضعیفم گفتم:
- عیدتون مبارک...

چادرش و سفت تر گرفت و گفت:

- ببخشید تو رو خدا من فقط با دستم یه ضربه آروم به در زدم.. نمی دونستم انقدر زود باز میشه.

با خودم گفتم باز خدا رحم کرد ضربه اش آروم بود. بیچاره جواد که یه روز هم از دستِ این، دست در امان نیست.

- خواهش می کنم

و بعد دمپایی و از وسطِ حیات برداشتم و دادم بهش.

- بفرما اینم دمپایی.

- مرسی ببخشید تو رو خدا. این پسر همه پولارو برداشته رفته سرِ خیابون کافه نت...

سعی کردم نخندم...

- کافی نت...

- آها همون. کافه شاه کم بود کافه نت هم زدن.

همینطور که غر می زد بی خداحافظی رفت. کلاً عادت داشتم. به کافی شاپ می گفتم کافه شاه... خداحافظی هم که کلاً هیچی به هیچی... رفتم سمتِ حوض و دونه دونه وسیله ها رو جمع کردم. هر سال عید بعد از تحویل سال می رفتیم پارک. اینجوری خودمم کمتر احساسِ تنهایی می کردم. هر چند که تو پارک انگار خاکِ مرده ریختن.

بعد از جمع کردنِ وسیله ها و پاک کردنِ خاکِ لباسم با آب. رفتم که آماده شم. لباسام و پوشیدم و کفشِ تختِ آبی سورمه ایم هم پوشیدم و آماده بودیم که بریم پارک.

فرزام و جمیله با شوهرش داشتن سوارِ پیکان گوجه ای رنگی می شدن که برن. حالا کجا خدا می دونه. فرزام یه لحظه کوتاه نگاهم کرد و بعد دستش رفت سمتِ گوشیش.

بي اراده منتظرِ صداي زنگِ گوشيم شدم که همون موقع صداش درومد. تو دلم دعا خوندم باز ايرانسل نباشه. اما خودش بود.

- کجا؟! -

مثل خودش کوتاه نوشتم:

- پارک.

نگاهِ کلي به کوچه انداختم. ماشينِ هاويار جلوي در بود. فرک مي کردم بره پيشِ مامانش. چند ثانيه بعد با تک بوقِ پيکانِ فرزام اينجا به خودم اومدم. انگار براي خداحافظي از من زده بود.

راه افتادم سمتِ خيابون. کوچه خلوت تر از همیشه بود. معمولاً اين محله افرادِ مسن ترش بيشتر از جووناشن. واسه همين بيشتر يا تو خونه منتظر نوه ها و بچه هاشونن. خوش به حالشون. من که ديگه پوستم کلفت شده خدا به سخندون صبر بده.

- دستي سخندونو محکم تر گرفتم:

- نکن بچه.

- آزي چشب. نمي کونم... مي شه بلام پوفک بخلي لدفأ...

به زبونِ شيرينش لبخند زدم و گفتم:

- به شرطي که لباست و کثيف نکني.

فقط يه دور ديگه باشه؟! بعدش مي ريم خونه.

با ذوق برگشت و دوويد سمتي سر سره ها... آهي کشيدم... دو ساعت اينجا نشستم. واقعاً کف کردم. کاش يه همزبون داشتم باهاش حرف مي زدم.

بغضي که بالا و پايين مي شد و قورت دادم و سعي کردم با شادي سخندون شاد باشم. حتي فرزام هم بهم زنگ نزده بود. خوب چا نتظاري

داري که بفهمه تنهائي يعني چي؟ امسالم مثل هر سال ديگه اي بايد بگذروني.

تو همين فرکا بودم که با صدای بوقِ ماشيني نا خواسته برگشتم عقب. هاويار بود. يعني بعد از دو ساعت هنوزم نرفته خونه مامانش؟ اه مردشور اين پارکِ شرافت و بېرن که وسطِ خيابون. اما از يه طرفي هم خوشحال شدم. کاش پياده شه يکم منم از تنهائي در بيام.

خيلي زود به آرزوم رسيدم. ماشين و همونجا پارک کرد و اومد داخل. واقعاً گاهي آدما چقدر بدبخت مي شن. حتي بودن دشمنشونم کنارشون براشون خوش آيند. حداقل از تنهائي که دارم توش دست و پا مي زنم بهتره. نمي دونم چون خواست؟ فرزام يا چون من زيادي بيخيالم و سعي مي کنم به روي خودم نيارم باعث شده بتونم با هاويار بد برخورد نکنم و تا حد ممکن چيزي و به روش نزنم.

- عيادت مبارک خانم. صد سال به از اين سالها. چطوري؟

- سلام. مرسي عيد توام مبارک. چرا نرفتي پيش ماميت. فرک مي کردم الان باس دور هم جمع مي شديد.

يکم گرفته شد و گفت:

- از وقتي بابام و خواهرم فوت شدن ما ديگه با فاميل رفت و آمد نداريم. يه منم و مامان.

هميشه از ناراحتي بقيه ناراحت مي شم. هر چقدرم که آدمِ بدِي باشه و با دروغ بهم خنجر بزنه بازم نمي تونم ناراحتي کسي و ببينم.

- خوب الان چرا مامانت و تنها گذاشتي؟ باس پيشش باشي.

سري تکون داد و همونطور که تو خودش بود گفت:

- داشتم مي رفتم پيشش.

و بعد انگار که چيزي يادش اومده باشه گفت:

- شما تنهاييد. ما هم تنهاييم. شايد بد نباشه ببرمت خونمون. مامانم خيلي خوشحال ميشه.

ناخواستہ ابرو هام بهم نزديک شد. من هيچ اعتمادي بهش ندارم. کجا مي خوام برم؟

- مياي مگه نه؟ مامان خيلي تنهاست. شايد اگه تو رو بينه و همينطور شيرين زبونيائي سخندون و يکمي باهام حرف بزنه.

چه پررو. معلومه که نمي رم. البته من که رد ياب و اينا دارم. حالا چي برم؟ نخير.

کي فرکش و مي کرد يکم ديگه هاويار اصرار کنه من بشينم تو ماشينش و باهش برم سمتِ خونه اش؟ همون اولش آروم گفتم مطمئن باش نمي رم. البته اين و براي فرزام گفته بودم.

اما بعدش نظرم تغيير کرد و بهش گفتم که متاسفم فرزام اما بهتره مطمئن نباشي. خوب از هيچي بهتر بود. شايد اصلاً يه چيزي هم اين بين دستگيرم شد. اينا به کنار فرک کنم مامانش بهمون عيدي هم بده. حواسم باشه عيدي سخندونم بکشم بالا.

- به چي فکر مي کني؟! - هيچي داشتم فکر مي کردم. مزاحم نباشيم يه وقت؟! - نه بابا مراحمي. ديدني که زنگ زدم وحيده خانم گفت حالِ مامان خوبه و زودتر از اين منتظرم بوده.

تو دلم گفتم صد در صد منتظرِ تو نه ما... - ساتي. منشيم حامله است. ديگه مي خواد بره. گفتم بهتره ديگه کم کم مشغول شي.

- آه بفرما اینم از قدمی که منتظرش بودیم. هنوزم بیخیال نشده. من و باش چه خوشحال بودم. گفتم آقا بیخیال پول و کثافت کاری شده. با غیض گفتم:
- من نیاز به کمک کسی ندارم.
- انگار انتظار این لحن و ازم نداشت. خودمم انتظار نداشتم. جو من و گرفت یه لحظه.
- چرا ناراحت شدی؟ من که چیزی نگفتم.
- سخندون از بین دو تا صندلی اومد بیرون و گفت:
- آزی میشه لدفاً بلام تاپ بخلی خونه تاپ تاپ اباسی کنم.
- خمصانه نگاهش کردم و گفتم:
- الان وقت حرف زدن نیست. با این هیكل پریدی وسط حرف ما که چی؟ وقت شناس باش.
- بق کرده نشست عقب و به بیرون نگاه کرد.
- تو چت شد یهو؟
- هیچی. از کار کردن بدم میاد همین.
- مطمئنی همین باعث ناراحتیت؟
- پرخاشگر گفتم:
- مطمئنم مثل اینکه دلت می خواد چیز دیگه بشنوی.
- نه اینطور نیست.
- و با شک پرسید:
- مثلاً چی بخوام بشنوم!!!
- خراب کردم. خودم می دونم. خدایا نه دیگه حوصله کتک خوردن از فرانک و دارم. نه تنبیه های فرزام. عجب غلطی کردم.
- راجع بهش فک می کنم. من سخندون و می فرستم مهد فک نکنم حقوقم خرج مهد سخندونم بشه.

فوري جواب داد:

- چرا مي رسونه. تو ماهي سيصد داري براي سخندون مي دي. چون کمک دستم هستي خوب بيشرتر از يه منشي حقوق برات در نظر گرفتم. سه ماه بعد بيمه مي شي. عيدي و بقيه چيز ها هم بهت تعلق مي گيره. خوبه قراره منشي شم. خودشم مي دونه اين چيزا اضافه هست واقعا. با طعنه گفتم:

- خوبه شهريه سخندون و ياداوري كردي مي خواستم زنگ بزنم ازشون بپرسم!

هَل شده گفت:

- اي بابا تو امروز چته. خوب خودت بهم گفتي.

مي دونستم كه نگفتم. از اينكه باهاش اومده بودم پشيمون شدم. مي تونستم تنها نشستن تو پارک و تحمل كنم. اون نسبت به قبل داشت بي احتياطي مي كرد. يه جور حرف زد كه منم رو حساب همون بي احتياطي كلي سوتي دادم. به خودم كه اومدم. تو يه خيابون بوديم پر از درخت بوديم. انگار اومده بوديم تو اين باغاي متروكه كه تو فيلماي ترسناك نشون ميده. با ترديد پرسيدم:

- اينجا خونتون؟!

نیشخند يا شايدم لبخندي زد و گفت:

- بله.

وبرگشت سمت سخندون تا بيدارش كنه. اه اي كاش سخندون و با خودم نياورده بودم. با حالي مظلوم گفتم:

- ميشه مارو برگردوني خونه حالم خوب نيست؟

خنديد. بلند و مردونه. اه چرا حس مي كردم خنده هاش ترسناك. نه ترسناك نيست. باز من خل شدم دارم جو سازي مي كنم.

- ترسيدي؟

از این صراحتش بیشتر قلبم خالی شد. اما سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم:

- از چي بايد بترسم. وقتي همه چيز تحت کنترل؟!
چشماش برق زد. اومد نزديکتر... انقدر نزديک که من به شیشه چسبیدم.
با ريز بيني به چشمام خيره بود. زبونم و رو لباي خشکم کشیدم و گفتم:
- باز تو خل شدي؟!!

حالا انگار تا حالا چند بار از این خل بازيا در آورده بود. از گوشه چشم به سخندون نگاه کردم. فقط تونستم موهاش و ببینم. شیطون مي گه سخندون و بذار همینجا در و باز کن و الفرار.
شاخه گلي که رو داشبورده بود و برداشت و گفت:
- من که نه اما تو انگار خل شدي. پیاده شو.
صداش مثل همیشه بودا اما نمي دونم چرا براي من جوري بود که انگار يه زانبي بهم دستور داده. شایدم يه آدم کش. در هر صورت با ترس و لرز از ماشين پیاده شدم و هاویار خودش سخندون و بيدار کرد. چون صد در صد اينطور که من بي حس شده بودم هيچ کاري ازم ساخته نبود. کنار هم که قرار گرفتیم گفت:

- این خونه هم قديمي شده هم بزرگ. هزار بار به مامان گفتم بذاره يه خونه کوچیکتر يه جاي بهتر بگیرم.
- اینجا مثل خونه متروکه مي مونه.
- پس واسه همین ترسیدی.
- نخیر.

- چه قاطعانه! هيچ کس شک نمي کنه تو الان از ترس حتي ممکنه سخته بزني.

چشم غره اي به صورتِ خندونش رفته و ترسم و پشتِ همون چشم غره
 قايم کردم. مثلاً رفته دفاع شخصي. مثلاً دارم آموزش ميبييم و جزء
 نيروهاي ويژه ام. يعني تـفـ... آبروي هر چي پليس بردي.
 خدايا اگه من و سالم بردي تو اين خونه و سالم بر گردوندي دو رکعت نماز
 مي خونم به نيتِ اينکه ديگه غلطِ اضافه نکنم. پنجاه تا هم صلوات نذر
 مي کنم. يه بسته نمکم مي برم امامزداه...
 کليد انداخت و در و باز کرد. نفسم و سخت دادم بيرون. چرا زنگ نزد... به
 دور و برم نگاه کردم... چرا ماشينو نمي بره تو پارک کنه.
 - به چي نگاه مي کنی؟! بيا تو...
 به دستِ سخندون که تو دستش بود نگاه کردم. فوري رفته سمتش و
 دستش و گفتم:
 - بهتره با من بياد.
 شونه اش و بالا انداخت:
 - بهتره اول بري!
 آه بيا مي خواد تسلطِ کافي و داشته باشه تا اگه حرکتِ نا به جا کردم از
 وسط به دو قسمتي نا مساوري تقسيم کنه. اينجوري ادم ربايي مي کنن؟
 چقدر ريلکس...

باورم نمي شه مامانش نمي تونه راه بره. هاويار به من گفته بود يه مامان
 افاده اي داره. اما خانومي که من دارم مي بينم خيلي خاكي و مهربون. اينجا
 به کنار از همه مهمتر باورم نمي شه اونهمه خيال پردازي الكي بود. فرک
 کردم الان مارو مي دزدن. قضيه پليسي مي شه.
 - دخترم چرا نمي خوري؟ تعارف مي کنی؟
 يکم جا به جا شدم. حس کردم لپم گل منگولي شده. واقعاً جاي تعجب
 داره من و خجالت؟

- ممنون.

هاویار که لباس راحتی پوشیده بود و دست مامانش تو دستاش بود گفت:

- اگه بدونی مامان. فکر کرده می خوام بدزدمش. نبودی چهره اش و بینی.

- ای وای نه اینطور نیست.

هاویار لحنش و مثل من کرد و گفت:

- پس چطور؟

مامانش ضربه ای پاش زد و گفت:

- اذیت نکن دختر گلم و پسر. برو سر بزن بین خواهرش چی کار می کنه؟ همون موقع سخندون با چند تا عروسک و یه مشما تو دستش اومد بیرون.

- آرزوی بلند شو. فالال کنیم. تا کسی ندیده. بدو...

گوشه لبم و گاز گرفتم. بیا اینم دزد شد. آروم گفتم:

- فلفل...

چشماش و گرد کرد و اثاثارو انداخت پایین و با بغض گفت:

- تو که از اینا باسم نمی خلی.

حالا بین چطور آبروی من و گرفته کف دستش داره باهاش بازی می کنه.

مادر هاویار در حالی که چشماش اشکی شده بود گفت:

- پسرم هر کدوم از وسیله های آتنا که قابل استفاده هست و بذار بدیم به این دختر خوشگلم.

و بعد نفسی آه مانند کشید. هاویار سرش پایین بود اما از دست چپ

مشت شده اش می شد فهمید که هنوزم حرص داره. اونم بعد از اینهمه

سال.

چقدر دوست داشتم مامانش به اسم صداش کنه. اما انگار بهش یاد داده بود که جای امیر هی بهش می گفت پسر.

شام و کنار هم خوردیم و مادرِ هاویار ازم قول گرفت که بازم باهاش حرف بزنم. نمی تونست خیلی حرف بزنه. بیشتر نظاره گر بود. به عنوان عیدی به پاکت پول بهم دادن که نمی دونم چقدر توش. و به سخندون یه عروسک نو داد. و حالا کنارش نشستیم و دارم بر می گردم.

خدا می دونه تا قبل اینکه برسیم تو خونه و مامانش و بینم هزار جور صحنه اکشن واسه خودم ساختم. حتی یه لحظه مردی عنکبوتی شدم که داره با تار عنکبوت می زنه تو چشمای هاویار. وقتی مامانش و دیدم حسابی ضایع شدم.

- اگه می خوای برام کاری کنی. از پنجم عید باید شروع کنی.

- بهت خبر می دم.

تو خونه بهترین کاری که می تونستم انجام بدم این بود که بشینم یکم درس بخونم. هم از بیکاری بهتر بود. هم می دونستم خرداد که رسید چهار کلمه بلتم تو کاغذ بنویسم. من غیر حضوری بودم و وسط سال ثبت نام کردم. باید خرداد کل کتاب و امتحان بدم و به خاطر نداشتن نمره های دی ماه باید نمره هام بالا باشه تا قبول شم.

- سخندون آرومتر با عروسکات حرف بزن. اصلاً پاشو برو تو اتاق.

بی توجه به من به صحبت کردنش ادامه داد. ای خدا این بچه چقدر سرتق. منم که اعصاب ندارم یه وقت دیدی عروسک و از پهنا کردم تو حلقش. دختر؟ خنگ به عروسک می گه من از تو لاغرترم. دروغ که حناق نیست... خجالت نمی کشه!

یکم درس خوندم. البته مدیونم اگه چیزی تو ذهنم رفته باشه. نمی دونم چرا ذهنم متمرکز نمی شد. فکرم پیش هاویار بود به تلفنی که از این رو به اون روش کرد. پیش فرزام... اصلاً چرا فرزام زنگ نمی زد بگه یه تنبیه در

پیش دارم. منم بادی به غبغب بندازم و بگم منتظرم. اصلاً شاید کارم درست بوده...

از روزی که به بتول گفتم مدلت می شم اینجوری ناراحت. فقط اگه خیلی فضولیش گل کنه یا خیلی کار واجب باهام داشته باشه بهم زنگ می زنه. خوب من دوست دارم. قرار عکسم فقط تو آرایشگاه بمونه. اصلاً مگه چی کارم؟ این سوالی که خودمم جوابش و نمی دونم. اه بیخیال اصلاً بهتره بره به جهنم.... نه نره... بره... شایدم نره. اصلا هر جور خودش مایل به من چه.

کمی از بستنی تو ظرفم خوردم و گفتم:

- من نمی فهمم مگه میشه؟ اون قرار بود از پنجم عید شروع به کار کنه. صد در صد باید چیزی شده باشه که یهو بدون اینکه چیزی بگه نیست شده. شاید یه چیزایی فهمیده باشه.

کلافگی از از سر و صورتش می بارید. همونطور که تو فرک بود گفت:

- نه این چیزا نیست. حداقلش اینه که به تو شک نکرد. از مکالمه هاش فهمیدم که کلافه است. آشفتهگی از سر و روی جمله هاشون می بارید. هر چند همه رمزی بود. نفوذیامون همه نیست شدن.

اونی هم که خیلی بهشون نزدیک بود پریروز خودکشی کرده. انقدر هم همه چیز طبیعی که نمی شه گفت مجبورش کردن تو خونه خودش اسلحه بذاره رو شقیقه اش و همه چیز و تموم کنه. همه پلیسا برای اینکه بفهمونن لو رفتن یا نه باید از قرص استفاده کنن. اینجوری ما می فهمیم که لو رفتن. اینکارش یعنی اینکه لو نرفته. کارشناس و پزشکی قانونی هم تایید کردن خودکشی بوده.
- از کشور خارج نشده؟

- دارن چک مي کنن. امکانش هست قاچاق بره. هيچ پيغامی برای تو نداشتته؟

- نه. ای کاش یه سر به مامانش بزمن. اون باید خبر داشته باشه. می گم می خواستم بهش بگم که با کار تو دفترش موافقت کردم اما نمی دونستم کجاست. نظرت چیه؟! سرش و به نشونه نه تکون داد :

- اینکه اونجا یه بار امن بود. دلیل نداره که واسه بار دوم امن باشه. اما بد نیست بهش زنگ بزنی. گفتم شماره اش و داد بهت دیگه؟

- آره. باشه. زنگ می زنم. بلند شد:

- بهتره بریم. یه قاشقِ بزرگ از بستنیم خوردم و گفتم:

- بریم. وقتی سرم و بالا کردم لبخند می زد:

- می خوامی بازم؟! لبخندِ خجولی زدم و گفتم:

- نه. انگشتِ اشاره و کناریش و زد رو بینیم و رفت که حساب کنه. همینجور سرِ جام موندم. چرا حس می کردم قلبم ضعیفه؟ دستم و گذاشتم رو گونه هام. جدیداً یه چیزم میشه ها. دنبالش از کافی شاپ زدم بیرون. از پشت چه جذاب.

لبم و گاز گرفتم. خاک تو سرت ساتی هیز نبودی که شدی. آخه جونی من نگاه... نه جان من نگاه. بازوهاش چه تو بلوزش بازی می کنه پیشرفت....

- نمی شینی خانم.

فوري نشستم. اصلاً حواسم جمع نیست. یه پاکت داد دستم و گفت:
 - بازم بهارِ نو رسیده مبارک!
 اوه شما نمی‌خوایید بگید تو این پاکت یه هدیه است برای من که نه؟
 همه می‌دونن قلبِ من ضعیف.
 - امیدوارم دوشش داشته باشی. کادو برای خانوما زیاد خریدم. اما حقیقتاً
 برای هدیه خریدن برای تو عاجز بودم. نمی‌دونستم چی برازندت!
 برای خانوما زیاد خریده؟ ای تف— یعنی دوست دختر زیاد داشته؟ بهتره
 خوش بین باشم برای فرانک خریده حتما... برازنده؟ این تعریف بود؟ یا
 الان من و شخصیتم و برد زیر سوال؟ خوب دروغ چرا دلم می‌خواست
 مثل کوالا بچسبم بهش و پاهام و دورِ کمرش حلقه کنم و بوسش کنم. اما
 در عوض همه این کارا با ذوق و گفتم:
 - این برای من؟ مرسی. اما من هیچی نخریدم...
 همونطور که راندگی می‌کرد گفت:
 - تا سیزدهم خیلی مونده.
 رسماً داشت می‌گفت من از کادوم نمی‌گذرم و باس برام بخری. بیخیال
 این فرکا شدم. سرم و کردم تو پاکت تا ببینم چی توش.
 - برو خونه بازش کن. دوست ندارم چهره ات وقتی این و باز می‌کنی و
 ببینم.
 وا چرا؟! نکنه تمساح خریده برم؟ نه بابا تمساح که تو این جا نمی‌شه. اما
 بچه اش جا می‌شه. با شک بهش نگاه کردم:
 - تو مارمولک خریدی برای من؟
 خندید.
 - نه دیوونه. آخه مارمولک انقدر بزرگ؟
 پر شک تر پرسیدم:
 - پدر و مادرش و خریدی؟

سری به نشونه نفهمیدن تکون داد و نگام کرد:
 - می گم پدر و مادرِ مارمولک و برام خریدی؟! یعنی تمساح.
 مردونه خندید..
 - کی گفته مارمولک، بچ؟ تمساح؟!
 لبام و جمع کردم و گفتم:
 - نگو که نیست؟ باز سوتی دادم.
 اوه خدایا بازم داشت می خندید. این یعنی که سوتی دادی در حد تیر
 اندازیِ مذخرفت. نفسم و سخت دادم بیرون:
 - بسه دیگه. حالا انگار خودش تا حالا بچه حیوونا رو با هم قاطی کرده.
 بیشتر خندید و گفت:
 - یعنی عاشقتم!

تو هضم خنده هاش هم موندم. این یکی و کجا بذارم؟ صندلی بهترین
 گزینه بود برای جلوگیری از وارفتگی که من الان وا نرم. تو صندلی نرم
 ماشین فرو رفتم و در حالی که سعی می کردم نیشم تا گوش که چه عرض
 کنم تا پشت کله ام باز نشه نگاهش کردم:
 - می گم غیر طبیعی هستی.
 اخم کردم و لبام و جمع کردم. عادت داشت جفت پا بپر وسط حال خوش
 آدم. از دهنم پرید:
 - هاویار خلافاکار هست در کنارش جنتلمن بودن یادش نمی ره... اما تو...
 اخمش و بین خنده اش دیدم. خیلی نگذشته بود که حس کردم چقدر
 این فرزام شبیه فرزام روز اول... خنده هاش کاملاً قطع شده بود. و خیلی
 جدی بود.

چقدر حال می داد منم الان غش غش بزخم زیر خنده اما کی جرات داره؟
حداقلش اینه که من ندارم.

کادوش و از تو دستم گرفت و پرت کرد عقب. ماشین و روشن کرد و
آنچنان از تو پارک اومد بیرون که به صدلی چسبیدم. چه حرفه ای! یادم
یه بار خواستم از دابل اینجوری بیام بیرون زدم ماشین رو به رو که هیچ
پشتی هم ناقص کردم.

انقدرم هل کرده بودم که وقتی دیدم اینجوری بیخیال ماشین دزدی شدم
و فوری پیاده شدم فرار کردم! صداش به گوشم رسید:
- مثل هاویار بودن کاری نداره. اما متاسفم برات که نقش بازی کردن بلد
نیستم.

حالا چرا این هوا ناراحت شد؟ من یه چیزی گفتم خو...
جای همیشگی نگه داشت. می دونستم که باس پیاده شم. اصن شانس
ندارم به خدا. ببین چی شد... دستم که رفت رو دستگیره گفت:
- خودسر کاری انجام دادی قید تو رو برای پیشبرد ماموریت می زنم
مطمئن باش.

اه می دونست قرار لج کنم برم خونه ننه هاویار اینجوری گفتا... پیاده
شدم. تجربه ثابت کرده وقتی تو کارش مشکل داره سگ می شه. البته دور
از جونش... فرزام و نمی گما... سگ و می گم... نچ نچ چه بی تربیت
شدم.

ای هاویار الهی اونهمه پول و موادی که دست ماست و معلوم نیست
کجاس یه بار جلو چشات دود شه بره هوا. این فرزامم که خنده اش برای
فرانک اخلاق هاپویش برای ما.
اه داشت می خندیدا. کاری که یک بار در سال انجام می ده. اخه حرف بود
زدی؟ گوشیم و در آوردم و نگاش کردم... زنگ بزخم بش؟ چی بگم؟ بگم

بخشید؟ می گه چرا؟ خوب واقعا چرا؟ یه چیز گفتم دیگه. اون یه همکارِ و بس. اصلاً مگه نه اینکه همکارِ چرا رفتارمون مثلِ دو تا همکار نیست؟ گوشیم و گذاشتم تو کیفم و راهم و کج کردم. خودمم می دونستم جدیداً اون فقط یه همکارِ ساده نیست!

دلم نمی خواص خونه باشم. مخصوصا که مهد از پنجم باز می شد و امروز سخندون و برده بودم مهد تنهایی می خواستم چی کار کنم؟ می رم فرانک و می بینم.

با این فرک رفتم تو ایستگاه اتوبوس ایستادم. می تونستم برم خونه درس بخونم. اما نمی دونم چرا دیگه مثل همون دورانِ تحصیل شوق و ذوق ندارم. درس و دوست دارم اما میلم به کارهای دیگه بیشتر. تو راه به هاویار هم فرک می کردم. امکانش بود که از من نا امید شده باشه و بیخیال اینهمه پول و مواد شده باشه؟ اینجور که من فهمیدم هم اون باغ و می خواد هم پول و مواد. آدمِ دندون گردی از اینش حرصم می گیره. شاید از اول میومد می گفت حق من دستِ باباتِ راحت تر به نتیجه می رسیدیم!

زنگ و زدم. به فرانک اس ندادم که دارم میام خدا کنه حالا خونه باشه خیت نشم. اما چند لحظه بعد خودش بود که جواب داد:
- بله؟!

- من به این گندگی و نمی بینی؟!
صدای خنده اش اومد و گفت:

- بفرما بالا...

در و باز کرد و رفتم بالا. فرانک که در و باز کرد نشناختمش. باورم نمی شد با آرایش انقدر خوشگل بشه. آرایش هیچی هیچوقت با این لباسا ندیدمش. یه تاپ لیمویی با دامنِ مشکی تا زانو. مرتضی حق داشت قولی که به خودش داد و بذاره کنار و با این هلو ازدواج کنه.

- اوووو تموم شدم... دیوونه.
 دستام و از هم باز کردم و رفتم تو بغلش:
 - بخــــــــــــــــورمت... چه خوشگل شدی.
 زیر گوشم گفتم:
 - فرزام اینجاست.
 ای خاک تو سرم. هل شده از موقعیت گفتم:
 - موند تو گلوم... نمی خورمت.
 و بعد پشش زدم عقب. در حالی که می خندید تعارف کرد که پیام داخل.
 وقتی رفتم تو فرزام رو مبل نشسته بود و با لپ تاپش کاری انجام می داد.
 سرش و آورد بالا و با اخم نگاهم کرد.
 - سلام!
 فقط سري تکون داد. این یعنی بچه ام الان قهر. اما آخه چرا؟ حالا ما به
 چیز گفتیم. تا این حد ناراحت شدن نداره که.
 فرانک آجیل و کلی خوراکی برام گذاشت و نشست. بیخیال فرزام شدم و
 گفتم:
 - اینکارا چیه ما به همون عیدی راضی بودیم.
 با مشت کوبید تو بازوم و گفتم:
 - مگه تو بچه ای؟!
 - مگه من دل ندارم؟! البته اینم بگم ها اگه می خوای عیدی بدی و بعدم
 پس بگیری نمی خوام. الکی دل مارو خوش نکن!
 الان دقیقاً منظورم به بعضی ها بود که اون بچه تمساح و شایدم مارمولک
 و ازم گرفت. فهمیدم سرش و بالا کرد و نگاهم کرد. پس اونم گرفت که
 دارم دو لا پهنا بهش تیکه می ندازم.
 - فرانک پرونده جلیلی و میاری!؟

فرانک در جواب فرزام سري تڪون داد و رفت تو اتاق. ڪمي خودم و جمع و جور ڪردم ڪه اصلاً به فرزام نگاه نڪنم.

- خودت برش نداشتي. در هر صورت اون واسه تو بود.

اخي با من؟ با لبخند گشادم نگاهش ڪردم ڪه دوباره اخم ڪرد و سرش و انداخت پايين. آروم و زير لب گفتم:

- اي بابا حالا يڪي بيا د به اين بگه ما اخلاق هاپويي تو رو ترجيح مي ديم به اون هاويار شفته پلو.

حس ڪردم استخوناي فڪش تڪون خورد. نڪنه هاپو رو شنيد. حالا اين

همه چيزاي خوشگل بهش گفتم باس همون و مي شنيد؟

سرش و ڪه بالا ڪرد. لبخند زد. اين يعني بچه تمساح عيديت و مي گيري

هيچ شايد تو رو تا خونه هم برسونه! چه جلافتا! مردم چه پررو شدن .

يڪي از درون گفت : اون ڪه چيزي بهت نگفت روت و ڪم ڪن انقدر فانتزي نياف تو اون ذهنت...

فرانک پرونده به دست اومد بيرون و دادش دست فرزام و گفت:

- بفرما يڪي از فانتزياي ذهنم اين بود ڪه يه روز بتونم يه نخود سياه پيدا ڪنم ڪه الان پيدا ڪردم.

فرزام نيشش شل شد و در حالي ڪه سعي مي ڪرد جدي باشه گفت:

- بذارش رو مبل.

فرانک با پرونده ڪوبيد تو ڪله اش و گفت:

- خاك بر سرم با اين برادر زاد؟ سست عنصرم.

و نشست. اين چي مي گفتن به هم؟ فرانک يڪم تو لپ تاپ فرزام و نگاه

ڪرد و بعد خم شد ڪمي از آجيل من برداشت در حالي ڪه مي خورد گفت:

- رد هاويار و زدن. بندر عباس.

- جدا؟ چرا اونجا؟ براي تعطيلات رفته؟

جفتشون نگاهي عاقل اندر سفيه بهم انداختن و فرزام زير لب گفت:

- آره رفته آفتاب بگیره!

اما فرانک در جوابم گفت :

- احتمالا یه خبرایی هست. نمی تونه برای تعطیلات باشه وقتی اینجا تو یه قدمی پیشرفتِ ماموریتش قرار داره. چون تو یه چراغ سبزی برای کار تو دفترش بهش نشون دادی. با عقل جور در نمیومد که بره.

- صد در صد برای کشتیا رفته نه؟ کارشون با افشین ایناست؟ آخه افشینم می گفت پرواز داشتم واسه اتریش بارامون قرار بود برسه.

فرزام سرش و تکون داد:

- کشتی و بارِ قاچاق، اونم از اتریش بخواد بیاد سمتِ ایران چند ماهی تو راه.

دست از شکستنِ پسته در بستم برداشتم وگفتم:

- ممکن کشتی ها همزمان یه چیزی و رد و بدل کنن؟ یا یکی با چند روز تاخیر برسه. چه می دونم هزار جور بهونه هست.

فرزام نگاهي بهم انداخت و گفت:

- چه اصراری به این فرضیه داری؟

- چون تو دفتر چه تو ماشینِ هاویار نوشته بود تحویلِ جنس ششم فروردین. این و وقتی داشت عروسکای سخندون و از خونه اشون می آورد خوندم.

تو جاش نیم خیز شد:

- الان باید بگی؟

- فرک نمی کردم مهم باشه.

لپ تاپ به دست با گفتن " باید برم " رفت سمتِ در و در همون حال هم گفت:

- ممکن بازم اشتباه باشه این فرضیه.

و رفت بیرون و من با خودم حیف و صد حیف فرستادم که نه عیدی قشنگم و گرفتم و نه من و تا خونه رسوند. لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.

ناهار خورده بودیم و حالا این خانم حس مبارزه بهش دس داده بود... در حالی که نفس نفس می زدم بشقابی که پرت شد سمتم و بین دو تا کف دست درست چند سانتی صورتتم گرفتم. واسه چند لحظه زمان ایستاد. اما با لقدی که خورد به پهلویم بشقاب و گذاشتم رو سینک ظرفشویی و گفتم:

- آقا صبر کن مانتوم خراب میشه!

- مگه هزار بار بهت نگفتم کسی برای تو صبر نمی کنه که آماده شی؟ تازه از وقتی اومدم دارم می گم بکن این بی صاحب و هی می گی هیچی نپوشیدم.

با گفتن این یه لقد زد در گوشم که حس کردم دنیا دور سرم می چرخه. رگ زور آبادیم گل کرد. دستم و بردم بالا و گفتم:

- ای دهنتم و...

حرف تو دهنم ماسید الان می زنه ناکارم می کنه. در حالی که غش غش می خندید نشست. حالا دیگه مانتوم و در آورده بودم. دو تا صندلی پشت این بود که الان فرانک رو یکیش نشسته بود و پشتش به من بود. ساعدم و انداختم دور گردنش و کشیدمش سمت خودم:

- من و می زنی؟

در حالی که سعی داش خودش و نجات بده گفتم:

- من به گور خودم بخندم. ول کن نامردی تو کار ما نیست. محکم تر گردنش و فشار دادم:

- بگو چیز خوردم.

- چیز خوردی!

کمی خم شدم تا بیشتر بکشمش سمتِ خودم. اما با زنگِ تلفن دست از کارمون برداشتیم.

خروسِ بی محل که شاخ و دم نداره. فرزام از اداره آگاهی تماس گرفته بود.

هنوز داشتم حرف می‌دن که من لباسام و پوشیدم و بعدش فرانک با رنگ و رویی پریده گوشی و قطع کرد:

- چی شد؟! دست؟ مبل و گرفت و نشست.

- هیچی.

- برای هیچی رنگت شده عینِ ماستِ ترشیده؟! لبخندِ تلخی زد و گفت:

- یکم آب برام میاری؟! تا آشپزخونه برم هزار جورِ فرک کردم. نکنه فرزام و کشتن. نه بابا الان داشت باهاش حرف می‌زد. شایدم زخمی شده.

با این فرک فوری قدام و تند کردم و لیوان و که از شیر آب پر کرده بودم گرفتم سمتش:

- نمی‌گی چی شد؟ دستاش لرزون بود. یکم از آب خورد و بعد گفت:

- از آبِ داغ پر کردی؟! لبام و جمع کردم تو این موقعیتِ حساسِ آبِ یخ می‌خواد. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- آب، آبِ دیگه. بگو چی شده؟

- مرتضی...

- مرتضی چی؟

حیف که پلیس. حیف که عم؟ فرزام وگرنه یه شنقل بارش می کردم. همه اشون از دم جلبک مغز هستن.

- بعد از سه سال خطِ تحتِ کنترلش و برای چند ثانیه روشن کرده!
و بعد زد زیرِ گریه و بینِ گریه با خنده گفت:
- اون زنده است...

سرخندون و خوابوندم و یه اس ام اس برای فرانک زدم:
- حالت خوبه؟

و بعد دوباره سرِ سرخندون و نوازش کردم. بچه ام چقدر ناراحت بود با کارن قهر کرده. باس فردا برم یه گوشمالی حسابی به کارن بدم. یه گوشه حیات خفتش می کنم و یه ویشگون حسابی ازش می گیرم. نه گذاشته نه برداشته به سرخندون گفته من قصد دارم دو تا زن بگیرم.

سرخندونم یکی زدی تو گوشش بعدم قهر رفته یه گوشه مهد بست نشسته تا بزرگترش که من باشم بره تکلیفش و روشن کنه |:

من موندم این کارن فسقلی پنج ساله این حرفا رو از کجاش در میاره؟ اشکی که گوشه چشمش خشک شده بود و گرفتم و از جا بلند شدم. مثلاً تصمیم داشتم امشب درس بخونم انقدر این بچه زر زر کرد که همون دو مثقال اعصابم از بین رفت.

کتابِ اقتصادم و برداشتم و رفتم رو تخت تو حیات نشستم. فرانک جوابم و نداده پس یعنی خواب.. هاویار که وسطِ ماموریت ما رو لنگ در هوا ول کرده معلوم نیست کجاست. فرزامم که بعد از خبری که به فرنک داد با اولین پرواز رفته بندر عباس. شروع کردم به خوندن. از هیچی که بهتر بود. رو تخت دراز کشیده بودم و کم کم داشت خوابم می برد. که گوشیم لرزید. با یه چشم باز و یکی بسته دکمه نمایش و زدم. منتظرِ جوابِ فرانک بودم

اما فرزام بود. ازم خواسته بود که به هاویار زنگ بزنم و یه مکالمه طولانی باهاش داشته باشم.

رو تخت نشستم. باس اول یه موضوع بکر پیدا می کردم بعد بهش زنگ می زدما اما آخه راجع به چی؟ اون همینجوریشم مکالمه هاش با من طولانی می شد. چون احتمال نمی داد که من هم می تونم یه شخص درست و حسابی باشم یا کسی که در آخر گیرش می ندازه. اما یه حس بهم می گفت موفق نمی شم. شاید اون حس تازه کار بودنم بود. یا شاید هم اعتماد به نفس کم. با همین فرکا شماره اش و گرفتم. حالا با اینهمه چرت و پرتی که به هم بافتم خدا کنه جواب بده.

اس ام اس زدم:

- جواب نمی ده.

خیلی نگذشته بود که زنگ زد.

- سلام.

- سلام خوبی؟ گذاشتی تا آخر بوق بخوره؟؟

- آره جواب نداد.

- عجیب چرا جواب نمی ده؟

حرفی نداشتم که بزنم. خودش یکمی فرک کرد و گفت:

- یه اس ام اس برات می فرستم بده به هاویار.

این و گفت و قطع کرد. به گوشیم نگاه کردم. وای این بلد نیست

خداحافظی کنه؟

همون موقع برام اس ام اس اومد. تو اس ام اس نوشته بود:

" سلام. خوبی؟ اومدم در خونه نبود. خواستم بت خبر بدم که من فرکام

و کردم. میام سرکار. اما چیزی بارم نیست باس باهام کار کنی."

از خوردنِ اس ام اس نیشم تا گوشم باز شد. چه قشنگم لحن و لهجه من و به کار برده که کسی شک نکنه.
 اس ام اس و فرستادم و مشغولِ خوردنِ شدم. اما امان از وقتی که منتظرِ اس ام اس کسی باشی زمینم به آسمون بیاد تو نمی تونی درست و حسابی بفهمی چی کار می کنی. آخرم جواب نداد و منم تونستم روزنامه وار یه چیزایی از درس بفهمم.

کاهو ها رو که خشک شده بود دونه دونه چیدم تو مشما...
 - سخندون لباسات و بپوش بچه باس بریم.
 از اونروز هنوز هاویار جوابم و نداده فرزامم بهتر دیده که دیگه زنگ نزوم. از نظر همه این غیبتش به ضرر این ماموریتش تموم می شه. رفتنش هر دلیلی داره از پول و موادی و اون ویلای ما خیلی با ارزش تر که حاضر شده حالا که من جواب مثبت بهش دادم پاشه بی خبر بره.
 مهم نیست. این سیزده روز بهش فرک کردم و چیزی عایدم نشد. می خوام دیگه امروز و حسابی خوش بگذروم و بهترم هست به چیزی فرک نکنم. امروز قرارِ خیلی ها رو ببینم. کلاً من مهمونِ فرانکم اما با خانواده پدری فرزام داریم می ریم بیرون.
 مانتوم همون مشکی ساده و پوشیدم. یه کفشِ پاشنه سه سانتی مشکی - سرخابی. یه شال مشکی - سرخابی هم باهاش ست کردم. زیادی مشکی شدم. فرانکم اونروز برام لاکِ صورتی زده که خیلی به تیپم میاد.
 گشتم تو خرت و پرتام یه دستبند با توپ توپای مشکی - سرخابی هم پیدا کردم و گذاشتم.
 - سخندون من که رفتم.

با این حرف کاهو رو که با کلی اصرار به فرانک گفته بودم من میارم با مشمایِ آبغوره و همینطور سبز؟ عزیزم که چون سخندون حواسش نبود

نشسته روش و الان قشنگ مثل گلِ قالی پهن شده برداشتم و رفتم بیرون.
 سخندونم خودش و به من رسوند و مشغول پوشیدن کفشش شد. با ریز
 بینی تو صورتش و نگاه کردم.
 وقتی دید حواسم بهش سرش و بیشتر خم کرد و خودش و درگیر بند
 کفشش نشون داد. رفتم نزدیکتر:
 - ببینم تو رو؟
 سرش و بالا کرد. با اخم به لبش نگاه کردم.
 - آرایش کردی؟!
 سرش و انداخت پایین و گفت:
 - سرا دلوغ می گی؟ من لبام خدا دادی خوش لنگ.
 این حرفش یعنی اینکه بله رژ زدم. سرم و تگون دادم. خدا عاقبت و من
 بخیر کنه.
 - تا سه شمردم رنگ لبات پاک میشه...
 - آخه آزی...
 - یک...
 - دو...
 تند تند پاکش کرد و خودش گفت:
 - سه!
 و اخمو از کنار من گذشت. یدونه آروم زدم پس کله اش:
 - آخه هندونه تو که خوشگلی این کارا یعنی چی...
 - خودتم زدی...
 - من اگه چشمام مثل تو طوسی و قشنگ بود مطمئن باش نمی زدم.
 دستی به چشماش کشید و خدا روشکر چیزی نگفت. تو کوچه خرم پر
 نمی زد. بتول که ازش خبری نداشتم. چون بهش گفته بودم پشیمون شدم

و مدل نمی شم سر سنگین بود. جمیله هم رفته شهرش. الان من باس ماشین بگیرم واسه درِ خونه فرانک اینا.

سبزم و که گره زده بودم. به نیتِ اینکه سالِ دیگه خونه شوهر... یه آقابالاسر... یه تاجِ سر...

نچ نچ به خاطرِ شوهر شاعر نبودم که شدم... چقدر یعنی من ندید بدیدم. سبز؟ زشتم و گذاشتم گوشه ای تا کسی نبینه و سرِ خیابون دریس گرفتم برای خونه فرانک.

فرانک ازم خواست برم بالا تا آماده شه. دقت کردم و تو کوچه ماشینِ فرزام و دیدم پس می دونستم که اینجاست.

وقتی رفتم بالا. سخندون با تعجب به همه چیز نگاه می کرد. همین دیروز شنود و ردیابی که برای سخندون کار گذاشته بودن و فرزام از کار انداخت. اما هنوز تو بدنش. که اگه هاویار خواست ببینه هست یا نه فرک کنن خراب شده.

فرزام سخندون و بوسید و گفت:

- خوبی عزیزم؟

سخندونم که هم مودب شده بود. اما یه آدم خوشگل موشگل دیده بود گفت:

- سلام. شما خوبی؟ چه خوشگل...

همه با این حرفش خندیدن. فرانک بعد از تبریکِ سیزده به من مشغول آماده شدن شد و از اونجایی که سخندون علاقه عجیبی به تیپ و آرایش پیدا کرده دنبالش رفت.

- رنگِ سرخابی بهت میادا!

از فرک اومدم بیرون و با تعجب بهش نگاه کردم. مثل خنکا یه نگاه به اطرافم انداختم. با من بود؟ دوباره یه نگاه به اطرافم کردم و یه نگاه به

چشمای شیطونِ فرزام. وقتی مطمئن شدم با من. موهام و که کج ریخته بودم زدم پشتِ گوشم و گفتم:

- به من همه رنگی میاد!

یه تایی ابروش و انداخت بالا. نگاهش خندون بود. حتی یه نیمچه لبخندم رو لباس داشت و با لذت نگاهم می کرد. البته نمی دونم داشت من و با لذت نگاه می کرد یا داشت از اعتماد به نفس بالای من لذت می برد؟ دستی به شالم کشیدم و دستپاچه سعی کردم قشنگتر رو سرم بایسته. و کمی رو مبل جا به جا شدم. پاش و روی پاش انداخت و گفت:

- شاید اما رنگای تند کنتراستِ جالبی با پوستت ایجاد می کنه و بنظرم مثل یه گربه ملوس می شی.

بادم خالی شد. آدمِ خرا! داشت من و مسخره می کرد. به خاطر چشم های گربه ایم داشت مسخره ام می کرد. می خواست بگه شبیه گربه های.

اخم کردم و چشمام و ریز کردم و با دشمنی نگاهش کردم. اما اون هنوزم لبخند می زد. بهت قول میدم چون ماشین ندارم یهروز با فرقون از روت رد بشم. جوری که پشتت یه خطِ صاف برای همیشه بمونه.

- من آماده ام بریم.

چشم غره ای به فرزام رفتم و بلند شدم.

- بریم...

یه لحظه دست برد و با آینه ماشینش یه کاری کرد. من اینجوری برداشت کردم که می خواست آینه و رو من زوم کنه برای همین از اون موقع اصلاً به آینه نگاه نکردم و فقط بیرون و دارم تماشا می کنم. حالا حقم ضایعم کنه و بعداً بفهمم می خواست جوری تنظیمش کنه که چشمش به من نیفته!

وقتي دیدم مسیر طولاني شد گفتم:

- کي مي رسيم فرانک جان؟ کجا مي ريم؟

- مي ريم رزکان عزيزم. مي رسيم تا ده دقيقه ديگه مي رسيدم.

دست سخندون و کشيدم تا بلکه آروم بگيره و انقدر اذيت نکنه و من نمي

دونم اين بچه چرا وقتي يکي و مي بيه خل بازيش گل مي کنه؟ علاقه

خاصي هم به صحبت با اشيا داره. گير داده به صندلي ماشين بيخيالم

نمي شه!

وقتي جلوي يه درِ بزرگ نگو داشت حس کردم اصلاً اعتماد به نفس

درست حسابي ندارم که با کسي رو به رو شم. اونم با اون گندي که زدم. به

سرهنگ مملکت گفتم فري جلبک. خيلي خودش و کنترل کرد که اونروز

يونيت دندون پزشکي و از پهنا نکرد تو حلقم. الان حسابي مي ترسم.

فرانک نيم نگاهي بهم انداخت:

- فقط من و فرزام و بابا مي دونيم تو چي کار مي کنی هر کسي ازت

پرسيد بگو دانشجويي نگی قضيه چيه.

سرم و تگون دادم و با استرس به اطراف نگاه کرد. نگاهم با نگاه فرزام تو

آينه تلاقي کرد. چشماش و آروم روي هم گذاشت. آروم نکرد هيچ،

آرامش چشماش قلب ديوونمم دچار بي جنبگي بالا کرد و محکم مي

کوبيد به سينه ام.

بلاخره پارک کرد و پياده شدیم. سخندون همون اول با دیدن تاپ بزرگ تو

باغ رفت سمت بچه ها و من با فرانک و فرزام راهي قسمتي شدیم که

نشسته بودن.

اوف— گفتم الان با يه مشت آدم که فقط چشاشون معلومه رو به رو مي

شم. اما همه از دم تيباي آنچناني زده بودن. جوري که فکت مي چسبيد

به زمين. البته همه به هم محرم بودن. فقط يه دختر بود که بنظرم تو نگاه

اول خیلی نچسب میومد. خیلی هم خوشگل بود اتفاقاً ته مایه هاش می زد به فرانک.

چشمای رنگ چایی کمرنگ! لبای غنچه ای و بی رنگ! مژه های بلند و پررنگ! دقت کردید جدیداً من شاعر شدم و خودم خبر نداشتم؟
با همه به نوبت سلام کردم. همه، عمه و عمو بودن. به فری یا همون فرهاد خان که رسیدم با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم:

- سلام. عید و سیزده با هم مبارک!

بی تعارف دستش و گذاشت رو شونم و گفت:

- سیزدت مبارک دخترم! زنده باشی!

کم کم منم باهاشون عیاق شدم. خانما داشتن پشتِ سرِ مادرِ فرزام غیبت می کردن. مثل اینکه ابروهاش و تاتو کرده بود و خیلی هم خوشگل شده بود! و از قیافه تو هم فرهاد خان متوجه می شدم از یه چیز راضی نیست. یا تاتوی ابروهای زنش که طلاق نگرفتن اما جدا زندگی می کنن با غیبتی که دارن پشتِ سرش می کنن.

فرزام برای درست کردنِ منقل و بساطِ کباب از جمع فاصله گرفت. تو دید بود اما خیلی دور بود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که محدثه همین دختر عموش که گفتم خوشگل هم دنبالش راه افتاد. یه لحظه به قیافه دختر عموش خیره شدم. حالا که دقت می کنم می بینم خیلی هم خوشگل نیست. عین میمون می مونه. والا...

چشم غره ای به قد و بالاش که حالا پیش فرزام دست به کمر ایستاده بود رفتم و برگشتم سمت جمع که دیدم فری داره تماشا می کنه. نمی دونم چرا اما شیطون نگاهم می کرد. انقدر شیطون نگاهم می کرد که می خواستم بزخم به شونه اش بگم چطوری فری بلا؟! اما خودم و کنترل کردم.

- بیا بریم قدم بزنینم؟

نکنه از من خوشش اومده؟ نه بابا جاي بابام. بلند شدم.
 - من که موافقم.
 مهربون خندید و همراهم شدم. ماشالله خانما انقدر غیبت می کنن که
 اصلاً حواسشون به ما نبود. همینکه دور شدیم گفتم:
 - راستش من یه مغذرت خواهی به شما بدهکارم!
 - انقدر فری گفتنت قشنگ بود که بقیه اش اصلاً شنیده نشد!
 اگه شنیده نشد از کجا فهمیده بقیه داشت؟ اما چه مرت بزرگی نمی خواد
 من و ناراحت کنه. حرف و عوض کرد و گفت:
 - کارا چطور پیش می ره؟ شنیدم خیلی استعداد داری.
 آره خبر نداری استعداد درخشان دارم تو گند زدن. با خنده جوابش و دادم:
 - آره حداقل هنوز تیر نزدم تو بازوی کسی.
 پر صدا خندید:
 - پسر من و اذیت نکن دختر! از دست این فرانک فضول....
 راش و کج کرد سمت فرزام و محدثه و بی مقدمه گفت:
 - از ازدواج فامیلی خوشم نمیاد.
 گرفتم پس فرزام می خواد با این ازدواج کنه باباش راضی نیست. ای
 تف_____! تهفه است حالا؟ نمی دونم چرا ناراحت شدم. با ناراحتی
 روم و از فرزام که داشت به ما نگاه می کرد گرفتم و به فری جون دوختم.
 بازم داشت شیطون نگاه می کرد. استغفرالله...
 همینکه رسیدم فرزام رو به محدثه گفت:
 - برو سیخار و بیار.
 آخی بچه ام مرد خانواده است. نگاه کن تروخدا چه عرقی می ریزه.
 محدثه که رفت. فری جون گفت که میره کمکش کنه و مارو رسماً به طور
 غیر مستقیم تنها گذاشت.
 - خوش می گذره؟!!

سرم و کج و راست کردم.

- می گذره!

- به فرانک قول دادم شب ببرمش بام. اگه دوست داشتی تو هم بیا!

ذوق زده گفتم:

- مـرسی.

به لبخندم، لبخند زد. اما با صدای پسری که نزدیک می شده نتونستیم

بیشتر به هم خیره بمونیم.

- به به فرزام خان!

نگاهش کردم. روی سخن با فرزام بود اما به من نگاه می کرد. چه جلف!

اینم رنگ چشاش قهوه ای روشن بود. همه فامیلن دیگه.

به فرزام نگاه کردم. اونم داشت به من نگاه می کرد. چشمای فرزام تیره

بود. شاید مشکي و شایدم طوسي خيلي خيلي تيره! مثلا فکر کن بخوام

بهش ابراز عشق کنم! اوه فرزامم من فدای چشمای مشکي شایدم

طوسیت.

- خوبید خانم؟!

اه! جدیداً به طور رقت انگیزی فرزام و که می بینم کنترل همه چیز از دستم

خارج می شه!

- سلام.

- من محمد هستم. برادرِ محدثه و پسر عموی فرزام!

دستم و تو دستِ دراز شده اش گذاشتم:

- منم ساتیا!

و بعد به فرزام نگاه کردم. چشم غره ای به دستم رفت و مشغولِ کارش

شد. ای بابا خوب من چه کار کنم؟ واسه یه مهمونی خودش بهم یاد می

ده چطور دست بدم اونوقت اینجا چشم غره می ره. چرا نمی تونم

رفتاراش و تجزیه تحلیل کنم؟ من که احمق نبودم. شاید عاشقم شده!

چیزی بهش نگفتم و به سمتِ بقیه راه افتادم. خسته بودم. دیشب تا صبح داشتم درس می خوندم. تاریخ یه جورِی. آدم می شینه سرش دوست نداره بلند شه.

وقتی فرانک فهمید خسته ام ازم خواست که برم تو خونه و کمی استراحت کنم. اینجا باغِ بابایِ محدثه بود که امروز ماموریت بود و نشد حضور داشته باشه.

در و باز کردم. حوصله نداشتم بررسیش کنم اما یه خونه کوچولو شاید شصت متری بود. دو تا اتاق خواب داشت. رفتم تو یکی از اتاقا و رو کاناپه خوابیدم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای محمد و شنیدم:
 - ساتی خانوم. نهار آماده است.
 از ترس اینکه نیاد تو فوری بلند شدم نشستم و مشغول گذاشتنِ روسریم شدم. صدای فرزام و شنیدم:
 - تو برو من صداش می کنم.
 چه فرقی می کنه خوب پسرِ پسرِ دیگه! البته فرزام هم پسر تر هم جذاب تر!

جلوی درِ اتاقِ قبلِ اینکه خارج شم فرزام جلوم ظاهر شد. با یه لحنِ خاص گفت:
 - حالت خوب نیست؟
 - نه... خوبم. ببخشید دیشب داشتم درس می خوندم تا صبح نخوابیدم. یه لبخند از اون لبخند های خاص زد. دستش و گذاشت رو در و کمی خم شد روم. یکم رفتم عقب تر و چسبیدم به در...

نگاهی به کل صورتم انداخت و گفت:
 - خدا ببخشه!

ای جان! فدای خدات. چه جذاب خطرناک می شه! خطرناک؟ اوه خدایا این الان خطرناک. من چی کار کنم؟ خواستم از اونورش در برم که اون یکی دستشم گذاشت رو در. وا این چش شد؟ چرا غیر طبیعی رفتار می کنه؟! این حرکات برای قلب ضعیف من زیاد بود.

آب دهنم و سخت قورت دادم. نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم! خوب سخت بود نپرم بغلش و خودم و کنترل کنم! می دونم خدا الان به یه بنده ای مثل من می باله! تنها حرفی که زدم همین بود:
- بریم نهار سرد میشه!

البته برای شروع عالی بود! کم کم حتی می تونستم تو گوشش هم بزنم من به خودم اعتماد داشتم!
دستش و آور بالا و کشید رو گونه ام. سعی کردم سرم و بکنم تو حلقم و نیست شم. دستش گرم بود. خیلی گرم! منم گرم شدم. خیلی گرم تر.
دستش و کشید رو گونه ام و بعد مقابل چشمام قرار داد. یه مژه تو دستش بود. چیش کثافت نجس. من و بگو گفتم قرار اتفاقی مثبت هجده بیافته.

- شما دو تا! خجالت بکشید بیاید نهار سرد شد.
از جا پریدم. وایای آبروم رفت. از زیر دستاش فرار کردم و خواستم برم سمت فرانک که دستام و گرفت. با دلهره گفتم:
- به خدا فرانک همه اش تقصیر این بود!
و با انگشت اشاره دست آزادم فرزام و نشون دادم. فرانک غش غش زد زیر خنده.

- خاک تو سرت فرزام! دل گرفتی یا زهر چشم؟! زود بیاید.
این و گفت و رفت. فرزام من و کشید سمت خودش.
- ترسیدی؟

اخم کردم و با طلبکاری گفتم:

- چرا بترسم؟! -

حالا دیگه به خودم اومده بودم.

- بذارید من برم. زشته. این کارا یعنی چی؟! -

اخم کرد و دستم و ل کرد:

- برو...

منم اخم کردم.... نمی خوام برم! حالا نمی شه دوباره دستش و بذاره رو

در. با اخم زل زدم بهش. انقدر نگاهش کرد و نگاهم کرد تا اون کم آورد

لبخند زد:

- بریم عزیزم. ناهار سرد می شه!

آخی بچم به من گفت عزیزما... به در و دیوار نگاه کردم.

حداقل یکی نیست بهش پز بدم. به همین در و دیوار تو دلم گفتم:

- با من بوداااا!!!

شب با فکرای قشنگ خوابیدم. البته نه کامل چون هنوز بیدارم و دارم به

شب خاصی که داشتم فرک می کنم. هنوزم توی دماغم اون بوی خوشبو

می پیچید! بوی باقالی!

باقالی که فرزام تو بام برام خریده بود باعث شد تا آخر عمر هر بار باقالی

دیدم یاد فرزام بیفتم!

باس فردا می رفتم باشگاه. مسابقه داشتیم و من چند روزی بود هیچ

تمرینی نداشتم. هندزفریم و گذاشتم تو گوشم و به فرداهای روشن فرک

کردم.

چه دردی است در میان جمع بودن

ولی درگوشه ای تنها نشستن

برای دیگران چون کوه بودن

ولی در چشم خود آرام شکستن

برای هر لبی شعری سرودن
 ولی لبهای خود همواره بستن
 چه دردی است در میان جمع بودن
 ولی درگوشه ای تنها نشستن

به رسم دوستی دستی فشردن
 ولی با هر سخن قلبی شکستن
 به نزد عاشقان چون سنگ خاموش
 ولی در بطن خود غوغا نشستن
 به غربت دوستان بر خاک سپردن
 ولی در دل امید به خانه بستن
 به من هر دم نوای دل زند بانگ
 چه خوش باشد از این غمخانه رستن

چه دردی است در میان جمع بودن
 ولی درگوشه ای تنها نشستن
 برای دیگران چون کوه بودن
 ولی در چشم خود آرام شکستن
 به رسم دوستی دستی فشردن
 ولی با هر سخن قلبی شکستن
 به نزد عاشقان چون سنگ خاموش
 ولی در بطن خود غوغا نشستن

به غربت دوستان بر خاک سپردن
 ولی در دل امید به خانه بستن

به من هر دم نوای دل زند بانگ
 چه خوش باشد از این غمخانه رستن
 چه دردی است در میان جمع بودن
 ولی درگوشه ای تنها نشستن
 برای دیگران چون کوه بودن
 ولی در چشم خود آرام شکستن

چه دردی است در میان جمع بودن
 ولی درگوشه ای تنها نشستن

گوشی و از گوشم در آوردم و اومدم بیرون. فرانک از دور شصتش و آورد بالا و نشونم داد. لبم و گاز گرفتم و تازه می خواستم برایش چشم و ابرو بیا که فرزام یکی زد تو کله اش. آفرین حقش هزار بار بهش گفتیم این علامت شصت و حداقل تو مکان عمومی نشون نده. حالا خانم تو ایستگاه تیر اندازی به خاطر دو تا تیر که درست خورده به هدف اینجوری شصتش و میاره هوا. تا ما رو نبرن اعدام هم نکن خیالش راحت نمی شه. تفنگم و تو جای مخصوصش گذاشتم. فرزام چند قدمی اومد سمتم و گفت:

- تبریک می گم عالی بود.

فرانک که حسابی حرصش گرفته بود گفت:

- آره حداقل مثل تو نزد تو بازوی کسی.

فرزام برگشت سمتش. فرانک گارد گرفت و گفت:

- جرات داری بزن. دیدی که خط شوهرم علائم حیاتی نشون داد. اگه بیاد بهش می گم من و زدی!

فرزام با گفتنِ هیس اینور و اونورش و نگاه کرد و کمی به فرانک نزدیک شد. آخه نباید کسی می فهمید. فرزام سعی داشت خند؟ ته چهره اش و بیپوشونه اما حسابی معلوم بود. انگشت اشاره اش و زد به دماغ فرانک و گفت:

- ای کاش وقتی با یه زن و دو تا بچه بر می گرده همینجوری شوهرم شوهرم کنی!

با این حرفش غش غش زدم زیر خنده. کلاً این چند وقت فرانک و با این جمله حسابی می سوزوند. فرانک از حرص لب و لوجه اش و جمع کرد و گفت:

- کثافت غلط کرده. مگه من زن نیستم؟! بچه ام براش میارم.

انگشتاش و آورد بالا و 4 تاش و نشون داد:

- پنج تا هم میارم.

فرزام رسماً خندید:

- این چهارتاست!

فرانک یه نگاه پر حرص به انگشتاش انداخت و شصتشم باز کرد:

- حالا شد پنج تا!

اینبار همه با هم خندیدیم. این خنده و شوخی ها در صورتی بود که همه می دونستیم احتمال دوباره برگشتن مرتضی حداکثر چهل درصد. رو به فرزام گفتم:

- مهد سخندون جشن من باس...

طبق عادت این چند روز حرفم و قطع کرد...

- ببخشید نشنیدم؟!

و تهدید گر نگاهم کرد و سرش و سمتم خم کرد:

- باید... باید برم مهد... با اجازه.

خواستم از کنارشون رد شم که فرزام گفت:

- صبر کن منم بیام.

و من زیر نگاه معنی دارِ فرانک فقط تونستم سرم و تگون بدم. چرا انقدر این فرانک من و با این نگاهش معذب می کنه؟ واقعاً دلم می خواد خفه اش کنم. تقصیر من چیه فرزام اونروز من و جلو در اتاق خفت کرد؟! هر کی ندونه فرک می کنه من چقدر دلم می خواسته! والا!
فرانک نگاهش و از من گرفت و به فرزام دوخت:

- همیشه می گن وقتی یه مرد یه قولی و داد بدون که اون اتفاق هیچوقت نخواهد افتاد. اول مرتضی بعدم تو. توام قول داده بودی یادتی؟ فرزام خیز برداشت سمتش اما فرانک با رفتن تو یکی از کابینای تیر اندازی این اجازه و بهش نداد که فرزام از وسط دو قسمت نا مساویش کنه. تو ماشین فرزام بود که با یه سوال سکوت و شکست:

- درسا خوب پیش می ره به کمک نیاز نداری؟

- همه چیز خوبه! نه ممنون.

- امتحانات اردیبهشت ها.

با صدای بلندی گفتم:

- چرا؟!

نیم نگاهی بهم انداخت:

- چون با کلی پارتنی تونستم تو رو با بچه های بی سرپرستی که دارن برای سپاه آموزش می بینن رد کنم. اینجوری بهتره. چون می خوام سومت و شهرپور امتحان بدی ازاونور یه ماهی بیشتر وقت داری. باید تشکر هم می کردم. اما حقیقتاً جون این مدلی درس خوندن و نداشتم. من فرک می کردم سه ماه تابستون و استراحتم.

- چندم اردیبهشت هست حالا؟

- دهم شروع امتحاناست. فاصله هم بینش نیست.

پوف - بر بخت بد من لعنت.

- خیلی از شخصیتت خوشم میاد. حقیقتاً باید بگم هیچکس انقدر زود پیشرفت نکرده بود. این و مدیونِ روحی؟ سفت و سخت هستیم و همینطور پشتکارت.

حس کردم یکم گونه هام گل منگولی شده. مثل هر دختر دیگه ای که ازش تعریف می کنن لبخند ژکوند می زنه منم با یکی از همون لبخندا گفتم:

- ممنون. شما و فرانک خیلی بهم کمک کردید.

اونم با لبخند برگشت سمتم:

- نگفتی شوما...

لبخندم پررنگ تر شد.

- یه چیزایی باس تغییر می کرد.

- جدی برگشت سمتم با شرمندگی گفتم:

- البته باید...

سرش و تکون داد. و از عقب عیدیم و بالاخره بهم داد.

- دیر شد برش گردونم. می دونی که ماموریت بودم.

- بله می دونم. دستتون درد نکنه.

حالا چه من مودب شدم امروز. اینا از کجا آب می خوره خدا می دونه. اما خوب می شینم کنارش معذب می شم. مخصوصاً از اونروز تا حالا... گاهی دلم می خواد حتی فرار کنم و یه جایی برم که چشمش به من نیفته.

- بازش نمی کنی؟!!

- گفته بودی که از حالات چهره؟ کسی که کادو باز می کنه خوشتر نمیاد!

- حرفم و پس می گیرم! بازش کن لطفا!

نگاهش کردم...

چشمکی زد که حس کردم دارم برش غش می کنم و بعد به کادو اشاره کرد... شونه ای بالا انداختم و مشغول شدم.

حالا چي هست؟

شونه اي بالا انداخت و گفت:

- يا بدش به من و اول حدس بزن، يا اينکه يهو بازش کن و خلاص.
- نه نه! حدس مي زنم و بازش مي کنم. هر دوش با هم... اين چيه؟ اين
کادو کوچيکه اول نبودا... يادم...

- اون و بعداً اضافه کردم. آخه حس کردم به اين يکي علاقه بيشتري
داري.

کنجکاوتر شدم چي مي تونست باشه که من خودم نمي دونم بهش علاقه
دارم و فرزام مي دونه؟!!

- اول کادو بزرگه و مي بينم.

اين و گفتم و جعبه؟ کوچيکي که حدس مي زدم يا دستبند باشه يا
شايدم انگشتر و گذاشتم کنار و جعبه بزرگتر و از داخل پاکت آوردم بيرون.
در جعبه و که باز کردم کلي پوشال رنگي رنگي و ليزري رو به روم بود. اصلاً
انتظارش و نداشتم. چرا فرک مي کردم قراره الان يه کادو و خشک و خالي
بگيرم؟ تازه انتظار داشتم يه اسلحه به طرف گرفته شده باشه و با باز شدن
جعبه سمتم شليک کنه تا اينکه تا حلقم پوشال تو جعبه ريخته باشه که
نشه داخلش و ديد.

پوشالا و زدم کنار. قبل اينکه فرصت کنم سوپرايزم و کامل کنم يا تموم
لوازم آرايش و از ديد بگذروم گفتم:

- مي دوني. يه چند باري لوازم آرايشي که استفاده مي کني به چشمم
خورده. يه بار هم که خونه ام جا گذاشتي. اونا داراي تاييديه نيستن. اين
و گريمورم مي گفتم. بهتره اصلاً استفاده نشه. اما اگر هم مي شه حداقل
چيزي باشه که تاييديه داره.

برگشت سمتم:

- اميدوارم خوشت بياي. اما...

کنار پارک کرد. نزدیکای مهدِ سخندون بودیم. اما من هنوزم نمی دونستم چي بگم. بي شک لوازم آرایش بهترین گزینه برای کادو وعیدی برای من بود. من که دوست داشتم.

- اما تو هیچ نیازی به این لوازم نداری، مگه نه؟!

یعنی چي؟ چند تا حالت داره. حالت اول اینه که یعنی من انقدر میمون و زشت هستم که با وجودِ اینا هم خوشگل نمی شم پس نیازی بهشون ندارم. حالت دوم اینه که من انقدر خوشگل هستم که از لوازم آرایش استفاده نکنم و نیازی بهشون نداشته باشم.

از فرک اومدم بیرون وبهش نگاه کردم. خوب بهتره که خوش بین باشم. اون منظورش حالتِ دوم. نمی گم هورِی بهشتی ام اما هر چي باشه میمون نیستم. با این حساب اون الان منظورش حالتِ دوم بود. یهو در عرض چند ثانیه گونه هام گل انداخت و خجالت کشیدم. سرم و انداختم پایین و گفتم:

- گاهی لازم میشه.

آروم خندید.

- گاهی حتی اگه آرایش هم نکنی زیبایی!

یکی بیاد من و بگیره. دهنم یه کم. فقط یه کوچولو باز مونده بود. انگار دیگه نمی خواستم خجالت بکشم و سرم و بندازم پایین. کمی سرم به سمتِ راست متمایل شد و همونجوری بهش خیره شدم.

مهربون نگاهم می کرد. بعد از چند ثانیه یکمی خشک و جدی شد و گفت:

- یکم دیگه همینجوری بمونی قول نمی دم سالم از این در بری بیرون!

راستی بهت گفتم من یکم جدی عمل می کنم؟!

وا رفتم رو صندلی. خدایا عاشقتم. چه قدر تفاهم داریم! خوب منم جدی

بودن و دوست دارم! با اینکه جدی اما دیگه مثل روز اول بی احساس

نیست. به عبارتی من عاشق جذب؟ تو وجودشم که حس می کنم توش
 پر از احساس. راستی منظورش چی بود؟!
 سرم و تا حد ممکن انداختم پایین که من و نبینه و نیشم تا گوشم باز شد.
 - به چی می خندی؟
 خیلی سریع دهنم و بستم و حق به جانب گفتم:
 - هیچی.

اه ببند دهنت و ساتی. دخترم انقدر ضعیف میشه؟ یکم اقتدار داشته
 باش.

آخه تا حالا هیچ کس اینجوری از من تعریف نکرده خوب بهم حق بده.
 یعنی الان چون از رابطه گفت نبیشت تا گوشت بازه؟ تو رابطه و به چه
 منظور گرفتی؟

پیش خودم قرمز شدم. خوب همین حد هم که رابطه داریم.
 صورتم و جمع کردم و با خودم گفتم: - نگو که با این عیدی که بهم داد یا
 رفتار اونروز جلوی در اتاق همه بر می گرده به همکار بوددمون؟ نخیرم
 اینطور نیست.

از فرک اومدم بیرون. چرا اینجوری شدم؟ نمی تونم خود دار باشم و جلوی
 ذوق کردنم و بگیرم. دستی به سر و روی لوازم آرایش عزیزم کشیدم و
 گفتم:

- ممنون. راستش من تا حالا برای خرید لوازم آرایش نرفتم هیچ آشنایی
 خاصی هم ندارم.

- منم با فرانک رفتم.

نمی دونم چی شد که جعبه کوچیک و برداشت. و گذاشت رو قسمت
 جلویی ماشین. چشمم دنبالش بود. ای بابا این عادت داره یه دفعه کادو
 رو برگردونه و بیره و بعد دوباره برام بیاره؟ یعنی چی؟!
 وقتی دید چشمم رو اون گفت:

- این و موقعی برات خریدم که کرم وجودم بشکن می زد! یعنی چیزه...
 می خواستم اذیتت کنم!
 کنجکاو تر شدم. پر سوال گفتم:
 - یعنی چی می تونه باشه اون تو؟
 مردونه زد زیر خنده و راه افتاد:
 - هیچی.. فقط بچ؟ تمساح!
 لبام و جمع کردم و با چشماي ریز شده نگاهش کردم:
 - مسخره می کنی؟!
 سرش و تگون داد:
 - نه!
 - دروغ می گی؟!
 - نه!
 با چشماي گرد شده بهش نگاه کردم.
 - یعنی برام بچ؟ تمساح خریدی؟
 آروم خندید و زمزمه کرد:
 - مارمولک گرفتم!
 دستام و با ذوق بهم کوبیدم.
 - مـــــــــــــــــــــرسي. بوس بوس.
 با تعجب برگشت سمتم. حق به جانب گفتم:
 - چیه؟ من فقط گفتم مرسي.
 اه بازم سوتی دادم.
 - حالا چرا انقدر ذوق کردی؟ من گفتم می ترسی واسه همین خریدم؟
 - بله که می ترسم اما نه تا زمانی که اون تو زندانی شده! الانم اگه می شه
 کمکم کنی مارمولک دمش و از خودش جدا کنه. من خودِ مارمولک و می
 خوام از بچگی آرزوم این بود که بینم چطوری یه دم جدید می سازه!

- واقعا این آرزوی چندین سال زندگیته؟
 زیر چشمتی نگاهش کردم:
 - چندین سال که نه. اما خوب... بوده دیگه!
 سرش و تکون داد:
 - خوب من کمکت می‌کنم که بتونی ببینی.
 پر ذوق گفتم:
 - مـــــــرسی.
 و وقتی دیدم ماشین و پارک کرد پرسیدم:
 - میای تو؟
 اشاره ای به صندلی عقب که یه بسته کادو اونجا بود کرد و گفت:
 - آره. صد در صد سخندون هم اینجوری دوست داره!
 لبخند پر تشکری زدم و پیاده شدم. فدای مرد فهمیده ام بشم من...
 سخندون از رو سن با چشم دنبالم می‌گشت. مثل اینکه پیدام نکرد که
 آهی کشید و ناراحت سرش و انداخت پایین. بچه ام لابد فرک می‌کنه
 نمیاییم. آخه من همین اول نشستم و نمیبینه.
 فرزام از جا بلند شد و رفت سمت سن و سخندون و صدا زد. این چند
 وقت حسابی با هم صمیمی شدن. سخندون هم که عاشق پسرای
 خوشتیپ، خفن به فرزام علاقه مند شده.
 فرزام بغلش کرد و لپش و بوسید. خواهر گلم تو لباس گربه با چشماي
 طوسی و گردش حسابی خوشگل شده بود. اونم جوری که گریمش خراب
 نشه فرزام و بوسید و رفت اونورتر تا کم کم نمایششون و شروع کنن.
 به سخندون نقش یه گربه شکمو داده بودن چقدر هم که بهش میومد.
 حالا وسط نمایش هم بچه ام به خوراکیا رحم نمی‌کنه داره تند تند
 خوراکی می‌خوره. همینجور که با لذت نگاه می‌کردم گفتم:
 - این بچه جون به جونش کنن شکمو!...

فرزام کنار گوشم زمزمه کرد:

- شیرین و خوردنی... و البته خواستنی...

سرم و تکون دادمو بدون اینکه بخوام نسبت به گرمای کنار گوشم حساسیتی نشون بدم همونطور که به نمایش نگاه می کردم گفتم:

- آره... خواستنی...

- درست مثل خواهرش...

خواستم دوباره بگم آره. که یه لحظه موندم. فوری برگشتم سمتش. گفت

مثل خواهرش؟ کدوم خواهرش؟ ای خدا باز من خنگ شدم. خوب با من

بود دیگه. حالا چرا انقدر خونسرد داره اونجارو نگاه می کنه؟ همیشه برگرده

تا من تو چشاش نگاه کنم؟ این حرفا چیه می زنه؟

داره چه اتفاقی برای من میفته؟ تو جام جا به جا شدم. نکنه عاشقم شده؟

یکی از تو وجودم گفت این هزارمین باری که احتمال می دی فرزام

عاشقت شده بهتره یه جوری مطمئن شی. اما آخه چطوری؟

قلب دیوونه ام دور برداشته بود و حسابی سر و صدا راه انداخته بود. دیگه

حواسم به نمایش نبود. چی داشت اون سه کلمه که من و اینجوری تحت

تاثیر قرار داد؟! یعنی قدرت خدا...

سرم و تکون دادم... باز من دارم فرکای بیهوده می کنم. حواست و جمع

کن دختر... خبری نیست... آروم باش... آره... اصلاً شاید این چیزی نگفته

باشه؟ شاید تو دوباره تو رویا شنیدی کسی بهت چیزی گفته، ها؟

پس چرا احساس حرارت می کردم؟ چرا بی قرارم و داغ شدم. ای وای

چرا من انقدر بی تجربه و بی جنبه ام که با سه کلمه اینجوری بشم؟ خوبه

درخواست ازدواج نکرد که اینجوری شدم.

با صدای دست بقیه به خودم اومدم. نمایش بچه ها تموم شد و من

چیزی نفهمیدم. خودم و جمع و جور کردم و منم با بقیه همراه شدم و

دست زدم.

بعد از کمی سخنرانی مدیر مهد و شعری که گروه سرود بچه ها خواند دوباره نمونه شدن مهد و تبریک گفتن و خلاص.

- تو ماشین منتظر می مونم.

فرزام این و گفت و با عجله رفت بیرون. البته می دونم که چرا عجله داشت. مطمئنم که همه اش مربوط میشه به تلفن چند دقیقه پیشش می شه. چقدر اینجوری زندگی کردن سخته. فرک کن بره مهد بچ؟ خودش بعد وسط کار بخواد اینجوری بره. یا مثلاً یه روز مهم تو زندگیش زنگ بزنی و بگن مسئله فوری. این خیلی بد.

- آری میشه صولتم و پاک کنی؟

- آره عزیزم. راستی می دونستی نقشت و عالی بازی کردی؟ خیلی خوب بود. فقط یادم پفک برای شما ممنوع شده بود.

- آری یادت بهم گفتم مفت باشه کوفت باشه؟! لیم و گاز گرفتم. سخندون بدون اینکه منتظر جواب من باشه گفت:

- خوب من دیدم مفت گفتم بذال بخولم دیگه!

- من این حرف بد و زدم مامانم فلفل ریخت دهنم تو دیگه تکرار نکن. با کنجاوی بهم نگاه کرد و گفت:

- مگه تو مامان داری پس چرا من ندارم؟

بیا این بچه انقدر فضول که آدم و به خوردن یه چیز بد می ندازه. حیف که تو ترک حرف های بدم. سعی کردم خودم و آروم کنم. یه چیزایی هست یه مسائلی وجود داره که نباید با بچه در میون گذاشته شن نباید ذهنش و درگیر کنه. حتی اینکه مامانش مرده و نیست. می تونه وقتی بزرگتر شد راحت تر درک کنه. اینجوری فقط یه عقد؟ کودکانه و به خودش بزرگ می کنه که هیچوقت مثل بچه های دیگه مادر نداشته. نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم:

- بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم. ما هر دو مامان داریم عزیزم. فقط پیشمون نیست.

- من می‌دونم مامان کجاست...

آه بیا دو ساعت با خودم بحثِ روانشناسی راه انداختم بچه از منم زرنگ تر. بیخیال پرسیدم:

- خوب بگو منم بدونم. کجاست؟

کوله اش و روی دوشش جابه جا کرد و گفت:

- لفته خولاکی خوشمزه بلامون بخله بعد دلش نیومده بده به ما. نشسته یه زای این دنیا خودش داره تاهنایی همه لو می‌خوله...

چشمام و براش لوچ کردم و چیزی بهش نگفتم. اتفاقاً مامانِ خدا بیامرز ما مثل دستگاه تو کارخونه فقط کار می‌کرد. ما که هیچوقت ندیدیم چیزی بخوره.

در و براش باز کردم و نشستم. خودمم نشستم. فرزام بدون اینکه اجازه بده در ماشین و بیندم گفت:

- رد امیر و زدن. تو شمال. تو یه ویلای بزرگ که تا چند هزار متریش محافظت شده است و هنوز هیچکدوم از نفوذیا نمی‌دونن دقیق کی تو اون ویلاست.

- خوب؟ چطور؟ چرا؟ اونجا چی کار می‌کنن؟ بریزین بگیرینشون. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بهتره بیشتر ندونی. مدرکی نداریم. چه بسا تو اون خونه هیچ چیزی هم نباشه. فقط خواستم بگم مسئله؟ مهمی که نیست شده. صد در صد به زودی بر می‌گرده. چون اطرافیان می‌گفتن از یه چیزی می‌ترسید اما الان خیالش راحت. احتمالاً وقتی برگرده من نیستم. حواست باشه اصلاً و ابدا سخندون و باهاش تنها نذار. البته به اندازه ای که این اجازه و بهش بدی

بفهمه ردیابا هنوز هست و از کار افتاده خوبه. اما اجازه تزریق دوباره و ابداً بهش نده.

پر سوال ازش پرسیدم:

- مگه جایی می‌خوای بری؟

سرش و تگون داد:

- دارم می‌رم اتریش!

- اتریش؟

- فرانک نباید چیزی بدونه. یه نشونه‌هایی از مرتضی هست. می‌خوام

خودم پیگیر شم اینجا خیلی‌ها هستن که دوست ندارن مرتضی زنده

برگرده.

حس کردم ناراحت شدم.

- اما آخه شما وسط این ماموریت هستید... حرفمو قطع کرد:

- نترس مراقب داری. در نبودن من همه چیز زیر نظر فرانک و سروان

حیدری پیش می‌ره. دورادور همه چیز کنترل می‌شه. سعی می‌کنم زود

برگردم. کلاسی تیر اندازیت و برو اصلاً غیبت نداشته باش. شرایطت

استثنائی دلم نمی‌خواد بعداً واسه دوره‌های آموزشیت بهونه‌ای بیارن.

متوجه‌ای؟

همونطور که به رو به رو خیره بودم وبه این فکر می‌کردم که چرا ناراحتم؟

سرم و به نشونه تایید برآش تگون دادم.

ساتی...

برگشتم سمتش و دستم و به در ماشین تکیه دادم و کمی خم شدم تا

بتونم صورتش و ببینم.

اشاره‌ای به جعبه جلوی ماشین کرد و گفت:

- برمی‌گردم اونوقت به آرزوی بچگیت می‌رسیم... خب؟

لبخندی زدم و گفتم:

- سلامت برگرد..

و در ماشین و بستم و روم و گرفتم... بی اراده چشمم بسته شد. این چه حسی بود که من داشتم... چرا خدا حافظی نکردم؟ چرا بر عکس همیشه این به زبونم نیومد؟ بر می گرده... پس بهتره بگم " فعلاً " و منتظر بمونم. همکار من برمی گرده.

- نمی لیم خونه؟ بابا زیل پام باغ سبز شد...

دستش و گرفتمو رفتیم سر خیابون. یه حرفایی این بچه می زنه که دور از ذهن به خدا.

دستم رو فرش موکتی چرخید و کنار ساعت ثابت شد. هنوزم صداش روی مخم بود. کمی کنارش مکث کردم و بعد همونطور که چشمم بسته بود و هنوزم تو حس خواب بودم کوبیدم روش. خدایا آخه قربونت برم چی می شده نمازم ساعتش مثل وعده های غذایی بود؟ یا حداقل تا قضا شدنش کلی وقت داشتم؟

با صدای الله اکبری که از مسجد به خونه می رسید چشمم و باز کردم و نشستم سر جام. چند باری صلوات فرستادم و ناخودآگاه فرک کردم برای دعای الانم چقدر دوست دارم بخوام که: " خدا مراقب همه جوونای دم بختی که رفتن ماموریت، باشه!"

بعد از وضو، وقتی نمازمو خوندم دیگه خوابم نمی برد. این چند وقت با این که یکی در میون نمازام و می خونم اما هر بار بیدار می شم دیگه خوابم نمی بره به خاطر همین می شینم کمی درس می خونم و به زندگیم فرک می کنم.

شاید خدا خیلی دوسم داشت که زندگیم تغییر داده شد. هر چند الانم وضعم مشخص نیست، الانم به اندازه کافی تو دردرس و خطر هستم اما بهتر از قبل. حداقل از دیوارِ خونه کسی بالا نرفتم. ذهنم پر کشید به گذشته... آهی از ته دل کشیدم. کتاب ادبیات فارسیم و بستم و سرم و به دیوار تکیه دادم و چشمام و بستم.

- خدایا من و بخشیدی، نه؟

یه صدایی از ته دلم شنیدم همیشه همین بود. وقتی با خدا حرف می زدم انگار کسی جوابم و می داد. حالا یا وجدانم بود یا خودش که من همیشه معتقد بودم وجدانِ خوبِ ادم همون خداست.

- من فقط یه طرفِ قضیه ام.

لبخندی زدم و گفتم:

- آخه قربونت برم من که الان یادم نی که زیر جیبِ کی و تیغ زدم و دیوارِ خونه کی و رفتم بالا. من فقط یه رستوران یادم که شرفم و قرض گذاشتم پولشون و برگردونم. بقیه اشم و خوب کم کم جبران می کنم.

انگار یکی بهم لبخند زد و گفت:

- حالا درست و بخون تا بعد.

لبخند زدم و چشمام و باز کردم و شروع کردم به خوندن. باید تا ده درس بخونم بعد سخندون و می برم مهد که برم تیر اندازی.

لبخندی عمیق تر زدم. بلاخره تونستم بگم باید. فرزام گفته بود که همه چیز شدنی.

بازم اسم فرزام و یادِ کلامش یه خطِ قرمز رو فعالیت مغزم کشید! نه که عاشقش باشم. اما من می رم برای قدرت و جذبه اش. عاشقِ خنده های ناگهانی و محبتای یهوییشم. وقتی انتظارش و نداری آنچنان تکیه گاهت میشه که دیگه هیچی از خدا نمی خوای و اصلاً فکر نمی کنی که مشکلی بوده و وجود داره.

سرم و تکون دادم و فکرم و جمع ردم که حداقل کمی درس بخونم. خجالت داره واقعا ساعت شد هفت و نیم و من هنوزم دارم به فرزام فرک می کنم. یعنی تا این حد دلتنگشم که نزدیک دو ساعت دارم بهش فرک می کنم؟ نه مطمئنم در این حد نیست. اوف— خل شدم رفت.

– فعلاً در حال حاضر تو واسه این ماموریت آماده ای.
قدمام و سریع تر کردم:

– واسه این ماموریت؟ من یه جور دیگه فرک می کردم.
– فکر ساتی... فکر.. چطوری فکر می کردی؟ خوب عزیزم الکی که نیست تو تا وارد دانشکده افسری نشی نه من نه فرزام و نه حتی سرهنگ و سرتیپ و چه می دونم خود سپهبدم نمی تونن برات کاری کنن. تو وارد دانشکده که بشی ما آموزشت و رد می کنیم و و با هم با در نظر گرفتن هم؟ اینا برات تصمیم میگیرن. بابا من بدبخت پدرم درومده تا الان شدم سروان. باز تو خیلی راحت تر داری به منافعت می رسی. حالا آماده ای؟ برگشتم سمتش:

– آماد؟ چي فرانک؟ چرا از اول برام درست حسابي توضیح نمی دي چه خبره؟ کدوم ماموریت؟

– بین ساتی فرزام از اولم گفتم که داریم آموزشت می دیم تا تو این ماموریت مشکلی برات پیش نیاد، نگفتم؟ خوب بین الان وقتشه. چون صد در صد هاویار و مخصوصاً متین دست از سر کسی که براشون نقش بازی کرده نمی گذرن. نمی دونم فرزام کی بر می گرده. اما خبر دادن هاویار تو راه. تو و سخندون تو همین روزا، درست چند روز آینده از خونه دور می شید. میدونی که؟ فرزام ازش حرف می زد. تازه خبر رسیده انگار هاویار خفن بهت شک داره.

خوب نمي دونستم منکر ترسي بشم که ازوقتي فرانک از ماموریت و شکِ هاویار زده به جونم افتاده اما آخه. من فرکشم نمي کردم این ماموریت اینجوري بخواد شروع بشه وگرنه فرزام من و بیشتر از اینا آماده کرده.

- يعني قبل از اومدن هاویار من باید نیست بشم؟

- نه. اما من سعي دارم آماده ات کنم. متوجه مي شي؟ هشدارِ تو کلامم مشخص نمي کنه اوضاع؟

حالا همچین مي گه انگار داره با یه بیمارِ منگلیسم حرف مي زنه. ادامه داد:

- دارم مي گم که بدوني بهت شک داره. چند روز پیشش بمون اما خیلی مواظب باش بعدم که بهش مي گي چند روزي مي رم مسافرت و بعدش از طرفِ ما مي فرستنت شهرهاي اطراف.

سرم و تکون دادم...

- من يه شرطي دارم...

- چه شرطي؟

- سخندون جدا از من محافظت بشه. پیش من جاش امن نیست.

کمي مکث کرد...

- نمي شه ساتي. باور کن پیش تو جاش امن تر. هيچ کس مثل تو نمي تونه مراقبش باشه. فقط تويي که اگه خدائي نکرده مشکلي براتون پیش اومد مي تونه سخت مقاومت کنه.

فکر کن... فکر کن اگه سخندون پیش يه غريبه باشه خیلی زودتر از اونچه که فکر کني تسليم مي شه. حالا هم پاشو. این چند روز تو خونه باش. اگه سخندون هم نره مهد بهتره. خیلی راحت مي تونن مربيای سخندون و بخرن و از خواهرت استفاده کنن. این يه امتياز که نقطه ضعف دستِ دشمنت ندي اما متاسفانه هاویار بد نقطه ضعفي ازت گرفته باید حواست و جمع کني.

از فرانک جدا شدم. آخرم نتونستم سرهنگ و ببینم. مهم نیست. مثل اینکه فرزامم می دونست تو این چند ماه کار من حل شده و من دیگه نیاز به کسی یا چیزی ندارم که گذاشت و رفت.

مهم نیست. الان همون وقتی که من باید خودم و ثابت کنم. من باید پیروز باشم که حداقل بدونم بازم حمایت فرزام و دارم. چون مطمئنم کارشون که حل شه من و نمی ذاره کنار. تو مرامش نیست. مطمئناً بازم برای درسام و پیشرفتم کمک می کنه. شاید ما همکار بودیم و یه روزی مثل یه غریبه ازم درخواست کرد کمکش کنم اما حالا ما جدا از همکار بودن و داشتن یه عملیات مشترک دوستای خوبی هم هستیم. مطمئنم یادش رفته که یه زمانی برای من جلبکی بیش نبود و من بهش می گفتم شنقل.

کتابم و بستم و اس ام اسی که یک ربعی انتظار می کشید تا خونده شه و باز کردم:

- آماده باش داره میاد...

اس ام اس و پاک کردم و فوری روسریم و از زیر کتابا در آوردم.

- سخندون بیا تو باید با بن بن بُنت سرگرم شی بچه...

جوابم و نداد. اینم از عاقبت رو دادن به این بچه. اینهمه فرستادیمش مهد حالا یه مدت نره چی می شه؟

کتابام و جمع کردم و ریختم تو کارتون و کارتونش و گذاشتم تو اتاق که حکم انباری هم داشت. همه منتظر بودیم که هاویار مستقیم بیاد خونه من واسه همین آماده شدم و منتظر صدای زنگ نشستم.

بعد از یک ربع وقتی خسته شدم به این نتیجه رسیدم که اینبار بر عکس دفعه های قبل. پس واقعا بهم شک داره که خودش و خسته نکرده اول بیاد جلوی در. شاید اصلاً بیخیال این مواد شده. اما اگه بیخیال شده بود

دوباره بر نمی گشت به این محل پس من هنوز این فرصت و دارم که بهش اطمینان بدم من همون دخترِ گاگولِ روز اولم. تو همین فکر بودم که زنگ و زدن. شایدم رفته واسه من خوشتیپ کنه حالا هم برگشته! ادم در بدترین شرایطم باید خوش بین باشه... زودتر از من سخندون در و باز کرده بود. تو چهارچوبِ در ایستادم و گفتم:

- سخندون کیه؟

- خاویار اومده...

دستی دور سخندون حلقه شد و بغلش کرد. یهو ترسیدم نکنه بیرش. پا برهنه دویدم تو حیات. اما همون موقع هاویار در و بست و اومد تو. تو جام موندم. سعی کردم رنگِ پرید؟ چهره ام و که خودمم متوجهش شده بودم به حالتِ عادی برگردونم و قیافه اخمو و دلخور به خودم بگیرم.

- به به! پارسال دوست امسال آشنا..

و حق به جانب به سر تا پاش نگاه کردم. خیلی خونسر نگاهي به پاهام و بعد به صورتم انداخت و گفت:

- چرا آشنا. امسال دوست... خوبی؟

یه تاي ابروم و دادم بالا:

- نه به خوبی شما!

بلند خندید...

- توضیح می دم خانمِ پارسال دوست!

اومدم تو و گفتم:

- حیف که من عادت ندارم کسی و از خونه بیرون کنم حتی آدم های

عوضی! بفرما تو...

و خودم رفتم داخل. چندثانیه بعد اومد تو. چایی رو گذاشتم وسطو مثل

قدیمم یه دخترِ ساده و خنگ عمل کردم:

- هر کس چایی می خوره، خوب بخوره.

- سختون خم شد و یکی و برداشت. هاویار در حالی که خم شده بود به چایی برداره گفت:
- نه مثل اینکه شمشیر و از رو بستې. چي باعث شده ساتي خانم ديگه مثل قبل بخشنده نباشن؟
- اوه يعني زياده روي کردم؟ خودم و نباختم و گفتم:
- هر چي داشتيم بخشيديم. ديگه چيزي نمونده...
- يکي از دوستان مريض بود. باور کن کل اين چند وقت و پيش اون بودم. حالا که داشت توضح مي داد بايد يه کاري مي کردم باورش شه همون موقع هم که رفت من به کارش دل خوش کرده بودم.
- مي گي شغلمون خوب نيست... به فکرمي... کلي وعده مي دي و بعد مي ذاري مي ري. هيچ پرسيدي چرا سختون خونه است؟
- سختون جواب داد:
- چون پول نداليم واس؟ مهد. من بايد بمونم خونه.
- اومدم در خونتون بگم موافقم که کار کنم.... نبودې.
- تو دلم گفتم: اومدم در خونتون سر کوچتون خونه نبودي...
- بابا توام گذاشتي وقتي من رفتني شدم خواستي حرف بزني؟ يهويي شد باور کن. من رفيق نيمه راه نيستم.
- مي تونستي خداحافظي کني.
- بابا يدفعه اي شد. حالا بين خودمون بمونه دوستم ادم مهمي وقتي رفتم مجبور شدم خطم و خاموش کنم.
- آخخخ آزي کرم.
- توام با اين کمرت
- بد رو کردم به هاویار و گفتم:
- از اوندفعه که مريض بود برديمش دکتر، يادت؟ از اون موقع هي مي گه کرم.

- هل شدنِ يهوييش خوشحالم كرد. منتظر اين عكس العمل بودم. رو به سخندون گفتم:
- بيا بينم عمو...
چاييارو بر داشتم.
- مي خوام ببرمش عكس بگيره. شايد مهره هاش جا به جا شده. مي رم چاييارو عوض كنم.
- اومدم تو آشپزخونه و چاييارو خالي كردم و دوباره مشغول شدم. اينم يه تيكه از ماموريتم فرزام جون. چند دقيقه ايم معطل كردم و رفتم بيرون. سخندون دستش و گذاشته بود رو كمرش.
- چي شد؟
- هاويار در حالي كه دستش و مي كشيده رو پيشونيش گفتم:
- همون ببرش دكتر عكس بگيره اينجوري نمي شه فهميد.
- من كه گفتم.
- انگار كه ديگه خيالش راحت شده باشه و فهميده باشه كه اون بُرد ها از كار افتاده گفتم:
- پس مي خوي بيبي سركار؟
- دارم مي رم شهر مادريم. برگردم شروع به كار مي كنم.
- حس كردم رنگش پرید. مگه چي گفته بودم؟ با ترديد پرسيدم:
- خوبي؟
- آره... آره... خوب پس تا تو نيستي منم يه دستي به سر و گوش اين خونه مي كشم.
- نه لازم نيست. زود بر مي گردم بد نيست خودمم باشم.
- دختر لجبازي نكن خوبه بيبي خونه ات آماده است كه.
- آره اما اگه در نبود من وسائل خونه ام و دزدیدن چي؟

پشت بندِ حرفم نیشم تا گوشم باز شد. آخه کي میاد اسباب و اثاثیه درب
و داغون من و برداره؟
- خودم حواسم بهشون هست

- باشه فقط بعداً باس حساب کنیما. البته یه چیزیم هست. ببخشیدا من
به تو اطمینان دارم اما یه رسیدی چیزی به من بده که به مدتِ یه هفته
هر بلایی سرِ خونه ام بیاد و هر اثاثی کم شه تو مسئولشی!
لبم و به نشونه خجالت گاز گرفتمو بش خیره شدم.
- باشه دخترِ خوب. حق می دم بهت. اما از هر لحاظی مطمئن باش.
حق به جانب گفتم:

- البته من به تو اعتماد دارم. ماشاالله تو پولت رو پارو به سمتِ بالا پرش
می زنه اما خوب من باید همین مالی که دارم و سفت بچسبم.
لبخندی زد و گفت:

- اینهمه توضیح لازم نیست. چقدر تغییر کردی؟!
خودم و جمع و جور کردم و گفتم:
- نه من همونم.

- مدل حرف زدنت عوض شده. خانم تر شدی.
دوباره تکرار کردم...
- نخیر من همونم...

- بابا خانم بودن مثلِ شما که خوبه...
نیشم که دیگه شل شدنش دستِ خودم نبود و نتونستم کنترل کنم و
گفتم:

- خانم بودم.

خندید:

- البته...

و مشغول خوردن چایی شد. اوف— بلاخره تونستم طبیعی باشم... باورم
 نمی شه گند نزدم...
 گند زدی دختر. گند زدی.
 تقریباً دنبالش دویدم... همون دیشب که همه چیز مشکوک عادی بود
 فهمیدم یه جا تر زدم به روی خودم نمی آوردم...
 - من که چیزی نگفتم آخه...
 چرت می گفتم... احتمالاً یه چیز خیلی بدی گفته بودم...
 ایستاد. دستی به سرش کشید و پرونده های تو دستش و جابه جا کرد:
 - کریمی...
 سربازی که صداش کرده بود فوری اومد و احترامی نظامی گذاشت. پرونده
 ها رو داد دستش و گفت:
 - متهم و ببر دادسرا. با دستبند می بری با دستبند بر می گردونی هر
 اتفاقی پیش بیاد تو مقصرشی. برو.
 این و گفت و رو به من گفت:
 - با من بیا.
 ای خدا چه بدبختیم من. یه کلمه نمی گه چه گندی کاشتما... بین چه
 من و گیر آورده.
 چادرش و در آورد و انداخت رو صندلی و خودشم نشست روش و مستقیم
 و خمصانه به من نگاه کرد...
 - که داری میری شهرِ مادریت؟
 لبخندی زدم و با اعتماد به نفس کامل گفتم:
 - خیلی طبیعی نقش بازی کردم، نه؟!
 محکم کوبید رو میز و با صدای بلندی گفت:
 - جای فرزام خالی تا دونه دونه ناخنات و بکشه...

برای محافظت از ناخنام دستام و مشت کردم. یعنی چی؟ وقتی همون دیشب که هاویار رفت زنگ زد گفت صبح بیا دفترم باید می فهمیدم به کاری کردم. من و بگو گفتم الان قراره به خاطر اینهمه طبیعی بودن ازم قدر دانی کنن...

- حالا مگه چیه؟

- د آخه تو با این حرف بهش فهموندی که می دونی مادرت بی کس نیست. رفتنت به اونجا یعنی اینکه از اون باغ با خبر می شی. یعنی اینکه اونا دیگه نمی تونن امضایی ازت بگیرن. شانس آوردی تو خونه ات وسائل با ارزش تری دارن وگرنه همون دیشب ازت امضا گرفته بود و خلاصت کرده بود.

کاسه کوزه ات و جمع کن دارن سخندون و آماده می کنن. زنگ می زنی به هاویار می گی داری زودتر می ری و کلید و سپردی دست بتول. الان برو پیش بتول کلیدارو بده بهش بعدم وقتی کامل از محل دور شدی زنگ می زنی و چیزایی که بهت گفتم و می گی...

یاد جا خوردنش موقعی که این حرف و زدم افتادم. چطور حواسم نبود؟ گند زده بودم... بازم بی فکر یه حرفی پرونده بودم... با تردید پرسیدم:
- فرزام می دونه؟

- نه اما زنگ بزنه مطمئن باش که بهش می گن.

- نگو لطفاً.

تلفن و برداشت و یه شماره ای و گرفت و رو به من گفت:

- من باهاش حرف نمی زن. کل اتاق کنترل صدات و شنیدن. مطمئن باش اونا هم حرفی نمی زنن فقط فایل و براش می فرستن تا خودش بشنوه!
- یعنی منتظر دستورش نمی مونی. من برم؟

- حیدری که می گه بهتره بری. منم نظری نداشتم اما سرهنگ رفتنت و تایید کرده.

لبم و آنچنان گاز گرفتم که حس کردم کنده شد. خدا به دادم برسه. از الان باید نگران تنبیهش باشم. عجب غلطي کرده بودم. بیشتر از اینکه از هاویار بترسم از فرزام و عکس العملش مي ترسیدم.

- خانم بدیعی لطفا لباسایی که گفته بودم و برام بیارین.
با صدای فرانک از فکر اومدم بیرون. تفنگی رو میز گذاشت.
- این همراهت باشه.

رفتم نزدیکتر و به تفنگ نگاه کردم. دیگه مثل اوایل نه ازش مي ترسیدم و نه هراسی داشتم. خواستم برش دارم که دستش و گذاشت روش:

- حواست باشه ساتی. این تفنگ اگه بی مورد ازش استفاده شه برای یک نفر نباید توضیح بدی بلکه هزاران نفر مواخذه ات می کنن. اگه استفاده کردی به جاهایی می زنی که اون طرف به درد بخور باشه. نه مغز و طرف سر، نه قلب و اطرافش....

سرم و تکون دادم و گفتم:

- مجوز داره؟

- مطمئن باش.

خانمی در زد و همراه با لباسها اومد داخل. فرانک رو به زن گفت که کمکم کنه تا بیوشمشون و بعد دوباره برگردم پیششون.

پوششم مثل همیشه بود با این تفاوت که جلیغه ضد گلوله تنم بود و رو

جورایی که پوشیده بودم چند جور بند بود و روش برام چند تا چاقو

گذاشته بودن. تفنگم هم چند جا می تونستم جا سازیش کنم. تو گودی

کمرم، پهلوهام که جای مخصوص داشت، یا قسمت جلویی شلوارم که من

با هیچکدوم حال نکردم و گذاشتم تو کیفم!

فرانک که باهام حرف زد و برام آرزوی موفقیت کرد و خیلی راحت من و

فرستاد سمت خونه. از هیچی نمی ترسیدم. فقط استرس تازه کار بودنم

نمی داشت حتی درست راه برم. حس می کردم خودم و خیس کردم.

از ترس نبوده‌ها از استرس بود. حتی نداشتن سخندون اینجا بمونه. یعنی انقدر نگهداری از یه بچه براشون سخت بود؟ در جوابش فرانک می‌گه که اینجوری رفتنت طبیعی تر. می‌گه یه جایی که به خودمم نمی‌گن کجاست سخندون و ازم می‌گیرن. و این خیالم و راحت می‌کنه که ما با هم یه جا نیستیم.

بعد از دادن کلید به بتول و ارضای نصف و نیم؟ حس فضولیش خودم و رسوندم به آزادگان و جایی که با ماشینی که من و می‌بره قرار داشتم. چند ثانیه بعد با اومدن یه ماکسیمای سفید که از قبل تایید شده بود سوار شدم. سخندون کمربندش بسته بود و خواب بود. به راننده و کنار دستیش که فقط نیمرخاشون قابل رویت بود نگاه کردم و تو دلم صلواتی فرستادم. یعنی همین دو نفر قرار بود مراقب های من باشن؟

- ماشین دیگه ای هم بعنوان محافظ هست؟
به همدیگه نگاهي کردن و گفتن:

- ما اجازه نداریم حرفی بزنیم یا توضیح اضافه ای بدیم.
نه مثل اینکه اینا هم زیر دست فرزام آموزش دیدن و حرف ازشون در نیامد... با جدیت گفتم:

- من یه تازه کار نیستم که ندونم باید چی کار کنم. مثلاً این پرایدی کنارمون...

این و گفتم و یه نگاهي به راننده؟ خانوم و اون آقایي که کنارش بود انداختم...

- اینا هم با ما هستن درسته؟ در غیر اینصورت مشکوک می‌زنن... می‌خوام بدونم کسی دیگه ای هم هست؟

- بله... سوزوکی با چند تا ماشین فاصله همینطور موتور سوارِ جلویی با همین پراید کناری با ما هستن.

سرم و تکون داد... خیالم کمی راحت تر شد. پس خیلی هم تنها نیستم. فقط امیدوارم درگیری پیش نیاد که اول همین پرایدی کتاب می شه. پراید اصلاً مطمئن نیست و می ترسم بلایی سرشون بیاد. سعی کردم یه جو صمیمی درس کنم با لبخند گفتم:

- شما دو تا کدومتون می دونه بزرگترین دروغ دو حرفی دنیا چیه؟!
به همیدیگه نگاهی کردن. یکیشون گفت:

- شما می دونی؟!!

اشاره ای به پراید کناریمون کردم و گفتم:

- "سایپا مطمئن"

جفتشون خندیدن و منم همراهیشون کردم. و ازشون خواستم که خودشون و معرفی کنن. بعد از اینکه معرفی شدن کمی حرف زدیم و من وقتی دیدم احتمال خوابیدنم زیاد شروع کردم به خوندن کتابی که فرانک بهم داده بود. اون ازم خواست که من به هیچ عنوان نخوابم و چهار چشمی حواسم به اطرافم باشه.

همینطور که کتاب می خوندم نگاهی به جاده ای که می رفتیم انداختم با دیدن تابلویی که می گفت همه اش چند کیلومتر تا ساوه داریم گفتم:
- مقصد کجاست؟ ساوه جاد؟ مطمئنی نیست...

- می ریم یکی از همین شهرها. راستش باید اونجا جدا شیم. مقصد ما تا یه جایی بعدیش و نمی دونیم.

مقصد اصلیمون وقتی داریم از ساوه می ریم یا سلفچگان یا اراک... شایدم ساوه یا شیراز و اصفهان.

- کاش از قم می رفتیم. ساوه جاد؟ خلوتی.

قزلباش که راننده بود گفت:

- دستور این بود. وگرنه ما هم می دونیم.

ترس افتاد تو جونم. ساوه کوتاه ترین جاده بود. اما راهش امنیتی نداشت. چوטר تونستن؟ چه دلیلی داشت؟ سعی کردم آروم باشم شاید قرار سخندون و اینجاها ازم جدا کنن. اما آخه چرا اینجا...

تو دلم داشتن آش هم می زدن یه دلشوره ای گرفته بودم که از شدتش حالت تهوع بهم دست داده بود. از کیفم خودکاری برداشتم و ته کتاب نوشتم...

- سخندون داشتیانی. با سرهنگ کیانمهر، سرگرد الهی یا سروان الهی تماس بگیرد...

تموم شماره هایی که می دونستم و داشتم و نوشتم و کاغذ و جدا کردم و نوشته ام و تو جیب کول؟ سخندون گذاشتم. محسنی که کنار قزلباش نشسته بود با تکون خوردنای من برگشت عقب و گفت:

- چیزی لازم دارید؟

بدون اینکه خودم و ببازم گفتم:

- نه.

نمی خواستم بفهمن چی کار کردم. نمی دونم تو صورتم چی دید که گفت: - خیالتون راحت. پلیس راه ها امروز دو برابر شده. مشکلی براتون پیش نیاد. امیر هم قبل رسیدن شما به مقصد کارش و تو اون خونه تموم می کنه. چون می دونه شما برسید همه چیز تمومه... ایشالله که بتونن از طریق همون به متین برسن.

سرم و تکون دادم. یعنی ممکنِ هاویار تصمیم بگیره من به مقصد نرسم؟! کاش همه چی همینقدر ساده باشه. من فکر نکنم هاویار انقدر بی دقت باشه که بذاره پلیس ها به این راحتی آینده نگری کنن. عوارضی و گذرونده بودیم که قزلباش سرعتش و کم کرد و گفت:

- سوزوکی و نمی بینم.
 - میاد دیدی که عوارضی شلوغ بود و قرار ما هم چند تا ماشین فاصله بود. سرعتت و کم نکن.
 این جواب محسني بود. منم با سر تاییدش کردم و قزلباش سرعتش و بیشتر کرد. پراید کناریمون که حالا دیگه اون خانم راننده اش نبود و جاشون و عوض کرده بودن سبقت گرفت و اومد جلومون.
 محسني خواست چیزی بگه که قزلباش گفت:
 - اینجا نمی تونه کنارمون باشه جاده باریک. اما قرار بود تو همچین شرایطی پشتمون حرکت کنه.
 اون موتوری که حالا کنارمون بود سرش و برگردوند و من تونستم فقط چشماش و از زیر کلاه بینمو مشکي بود... چقدرم که اخموا...
 همه چیز خیلی مشکوک بود. حال از استرس زیاد داشت بهم می خورد، اینجا چه خبر بود؟ دستم و گذاشتم رو تفنگی که فرزام بهم داده بود. یعنی همه دشمنمون بودن؟
 سخندون که سرش و به صندلی تکیه داده بود و بعد از باز کردن کمر بندش کامل رو صندلی خوابوندم. دستم و از رو تفنگ اهدائی (!) فرزام برداشتم و تفنگ فرانک و از تو کیف در آوردم و آماده کردم.
 - مثل اینکه اتفاقی بود برگشتن سر جاهشون. سوزوکی هم دیده میشه. با گفتن این حرف آب دهنم و که تو گلوم مونده بود و قورت دادم و گفتم:
 - اما من شک دارم...
 - نه خیالتون راحت... این جابه جایی ها اتفاقی بوده. می دونید که جاده اینجوری.
 نفسم و سخت دادم بیرون و با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم: - امیدوارم...
 - چی شد!!?

این و قزلباش با صدای نه چندان آرومی گفت:
 - برگشتم عقب...
 دو تا سوزوکی تصادف کرده بودن. درست رنگِ هم و شکلِ هم...
 کدومشون با ما بود؟؟
 سرعتِ ماشینِ ما کم و کمتر می شد...
 اتفاقاً موتور سوار و اون پراید هم داشتن می ایستادن...
 چشمم به سرنشین ها خورد...
 دو نفر مراقبِ من پیشِ هم، تو یه ماشین نبودن هر کدوم تو یکی از
 ماشین ها نشسته بودن. با یه همراه دیگه...
 با فریاد گفتم نه نمی خوا وایسی... حرکت کن...
 - اما...
 تقریباً جیغ زدم:
 - حرکت کن...
 سخندون که ترسیده از خواب پریده بود و می خواست بلند شه و از دید
 گذروندم و هموطنور که به عقب نگاه می کردم دستم و گذاشتم رو سرش
 و با تحکم گفتم:
 - بلند نشو و بی اهمیت به گریه هاش گفتم:
 - محسنی اگه دسترسی به موتوری یا پرایدی داری بگو سوزوکی
 مشکوک... اون دو نفر مامور پیشِ هم نبودن...
 - اما اونا از نیروهای مطمئنِ ما هستن...
 - نشنیدی چی گفتم؟
 سرش و تگون داد...
 آروم باشید... موتور سوارمون داره میاد... اما الان به مامورِ خانمون و
 همینطور مرکز اطلاع می دم...
 و مشغولِ سر و کله زدن با لب تابش شد.

موتور سوار که رسید کنارمون نگاهي بهش انداختم. اونم داشت من و نگاه مي کرد.

براي يه لحظه تو ذهنم نگاهِ قبلش و دوره کردم... چشم هاي مشکي با ابروهاي گره خورده...

دوباره نگاهش و با نگاهم شکار کردم... چشم هاي آبي با ابروهاي تميز شده...

باورم نمي شه. اين چه امنيتي که من دارم؟ خاک تو سرت فرانک... نگاهم و با هراس تو ماشين چرخوندم...

عوارضي دوم بوديم.. سخندون آروم گرفته بود... يا شايدم دوباره خوابش برده بود...

موتور سوار عوارضي و رد کرده بود و من نمي دیدمش...

- محسني. با سخندون پياده شيد. هيچ کس نفهمه...

- اما ما همچين اجازه اي نداريم.

همينکه گفتم. من با قزلباش مي رم. پياده شيد.

- اما...

- موتور سواري که با ما بود... چشماش چه رنگي بود؟ آبي؟

- نه... تيره بود...

رو به قزلباش گفتم...

- اما ايني که از کنارمون رد شد چشم آبي بود... بين بهتره بري من از اول هم گفتم خواهرم نبايد با ما باشه.

محسني در ماشين و باز کرد. خيلي شک داشتم که سخندون و بفرستم...

ولي چاره اي نداشتم. اين قابل اعتماد تر از بقيه بودن...

در سمتِ خودم و باز کردم سخندون و همونجور که خواب بود گذاشتم تو

بغلش. بلاخره فرستادمشون تو يکي از کانکساي عوارضي...

وقتی راه افتادیم یه اس ام اس با محتوای اینکه " سخندون با محسنی و شواهد نشون می ده که در خطریم " فرستادم واسه تموم شماره هایی که داشتم.. شماره فرزام، پدرش، فرانک و همینطور شمار؟ مادر فرزام که از گوشیش کش رفته بودم! خوب چیه؟ گفتم شاید یه روزی نیاز شه. قزلباش گوشیش و در آورد..

- به کی داری زنگ می زنی؟

- می خوام ببینم می تونم همراهامون و پیدا کنم؟

- به هیچ عنوان تماس نگیر لازم نیست...

از تو آینه نگاه بدی بهم انداخت... اما واقعاً لازم نبود به همراهایی زنگ بزنی که یکیشون عوض شده بود و یکیشون نیست شده بود. کاملاً معلوم بود اینجا چه خبره...

- اولین شهر و بیچ داخل...

- اما ما باید تا امامزاده جعفر بریم. اونجا با بقیه قرار داریم.

- بایدی در کار نیست... زمانی این تصمیم و گرفتن که فکر می کردن من در امانم نه حالا...

- اجازه بدید هماهنگ کنیم... شما هر چقدر هم که مقاومتون بالا باشه اجازه ندارید تو کار ما دخالت کنید چون قرار نیست من به شما جواب بدم...

- چطور محسنی داشت می رفت این حرفا یادت نبود؟

دیگه جوابی نداد... گوشیم و نگاه کردم... اتن نداشتم... با اینجاس اس ام اسی واسه فرانک فرستادم و گفتم که به قزلباش اعتماد ندارم...

- من کار خودم و می کنم... فعلاً که خبری از همراهامون نیست...

لجبازی و یک دندگی و همینطور صدای قزلباش رو مخم بندری می زد... سرعتش و برد بالاترو ادامه داد:

- پس من هر چه زودتر شما رو به مقصد می رسونم و از اونجا به بعدش به من مربوط نمی شه...

راست می گفتن پلیس راه ها بیشتر شده بود... اما هیچکدوم نه به اون موتور سواری که حالا دوباره پیداش شده بود گیر می دادن نه به ما شین ما چون همه می دونستن چه خبره و فکر می کردن که اینا محافظن... یعنی محسنی خبر نداده بود که چی شده؟ همه مشکوکن. بغض کردم... خدایا به خواهرم رحم کن.

اس ام اس دوم ارسالیم هنوز به دست فرانک نرسیده بود... اما اس ام اس قبلیم به مادر و پدر فرزام و همینطور فرانک رسیده بود...

برای اینکه نتونن باهام تماس بگیرن خطم دایورت شده بود... هر کی زنگ می زد فوری تماس انتقال پیدا می کرد به جایی که نمی دونم کجاست! شاید همون اتاق کنترل که از صدام نمونه گرفته بودن. من تنها راهی که داشتم این بود که اس ام بدم. البته می تونستم خط و از دایورت در بیارم و با همه صحبت کنم. اما این اجازه و نداشتم.

- چرا اطلاع نمی دی که این موتور سوار مامور شما نیست؟ اما سوار موتور نیروهای شماست؟

- احتمالاً محسنی این کار و کرده... بعد هم من که گوشی به دست شدم خودتون گفتید لازم نیست...

شیشه و کامل تا آخر دادم پایین و با غیض گفتم...

- اولین پلیس راهی که دیدی نگه دار...

- من این اجازه و ندارم...

- من بهت دستور می دم و تو اینکار و می کنی...

با این حرفم تفنگم و در آوردم و به سمتش گرفتم.. نیشخند ترسناکی زد و سرش و تکون داد:

- بهتره آروم باشی...

دستش رفت سمتِ ضبط...

- تکون نخور...

اما دیر گفته بودم چون دکمه ای و زد که همزمان با قفل مرکزی شیشه ها به سمتِ بالا حرکت کرد و تیک؟ آهني سیاه رنگي گوشه هاي پنجره ها رو گرفت... انگار یه جور قفل دوم بود...

شیشه طرفِ من تا وسط ها رفته بود بالا. دستم و گذاشتم روش و با قدرت مانع ادامه بسته شدنش شدم...

- شما چطونه؟ من دارم ازتون محافظت مي کنم... بنظرم ماشین هاي عقبي همه مشکوک هستن...

اون مي خواست حواسم و پرت کنه تا دستم و بردارم... آره... همینه... بدون اینکه دستم و بردارم سرم و کج کردم و عقب و نگاه کردم...

- تو پرايد همون خانوم رانندگي مي کرد... اما مردِ کنارش همون مامور نبود... مي تونستم ترس و از چهره؟ مامور زن بخونم... آب دهنم و سخت قورت دادم...

موتوري که گاهي ما رو رد مي کرد و مي رفت و گاهي هم کنار ما حرکت مي کرد حالا کامل کنارمون بود. من گیر افتاده بودم... شاخ و دم نداشت... اما محسني کجاست؟ چطور تونستم خواهرم و بسپارم دستش؟ وای خدای من اونم دشمن بود... يعني از اینهمه مامور یک نفرشون با ما نبود؟ همه از دم خائن و نفوذی؟ خدایا مواظب خواهرم باش، من به جهنم.

با این فکر. دستم و از رو شیشه برداشتم که رفت بالا... از وسط ماشین رفتم و جلو نشستم و تفنگم و گرفتم سمتِ قلباش...

- بهتره نگه داري..

سرش و تکون داد...

- لچ نکن خانم داشتیانی...

صد و هفدهم

کمی بعد ادامه داد...

- اجازه بده سالم برسونمت... باور کن من از خودتونم... دیگه قرار نیست ما به خودمون هم شک داشته باشیم که.

- آگه از خودمون بودی درها رو قفل نمی کردی... پوزخند نمی زدی و از همه مهمتر ترسناک نمی شدی!

برگشت و نگاهِ عاقل اندر سفیه بهم انداخت...

- مگه دستِ من الان همه چیز واسه شما ترسناک؟ باور کنید اینجا نگه دارم من و اون مامورِ خانوم کشته می شیم و شمارو راحت می برن.. آگه پلیسِ راه ها نگه نمی دارم چون الان معلوم نیست کدوم پلیسِ راه و خریدن و کدوم با ما هستن...

- چقدر تا امازمزاده ای که می گید مونده؟

- حدود یک ربع. فقط کافیه تحمل کنی...

هنوز داشت حرف می زد که تابلوا ایستِ یه پلیسِ راه جلومون سبز شد...

نیم نگاهی به همدیگه انداختیم...

- بنظرتون بایستم؟

تفنگم و تو دستم جا به جا کردم...

- بهتره بی توقف به سمتِ مقصد بریم...

لبخندی زد و سرعتش و برد بالاتر...

جاده خلوت شده بود... تموم وجودم می لرزید و با خودم می گفتم کاش که نیومده بودم... صدای رسیدن پیام هام بلند شد... باورم نمی شد اس ام اسم به فرزام رسیده بود.. یعنی برگشته؟ با این فکر فوری بهش زنگ زدم...

یه بوق... دو بوق...

ماشین محکم با چیزی برخورد کرد... جیغ بلندی کشیدم و پرت شدم جلو...

سرم خورد به شیشه... یادم رفته بود کمر بندم و ببندم... دنیا دور سرم می چرخید با این حال فهمیدم که محکم زدیم به موتور سوار... صدای پراز ترس قزلباش و شنیدم:

- حالتون خوبه؟ من فکر کنم کسی اشتباه گزارش داده که ما مشکلی داریم چون تمومی پلیس راه ها پیغام ایست می دن حتی پشت سرمون هم یکیشون داره میاد...

- فکر کنم بهتر باشه بیچیم تو یه شهری...

- من باید برسونمت به مقصد دختر.. حتی اگه جونم هم بدم... فقط یکم دیگه مونده... شاید هشت کیلومتر نیروهامون اونجا منتظرمون هستن. ماشین پلیس پیچید جلومون...

دست و پای یخ زدم و جمع کردم تا شاید مانع برخوردمون با اون ماشین بشه...

کلاژ و ترمز قوی باعث شد ماشین کله کنه و خدا می دونه اگه دستم و تکیه گاهم نمی کردم چه بلایی برای بار دوم سر کله ام میومد... دو تا افسر از تو ماشین اومدن بیرون و دوییدن سمت ماشین. پشتمون چند تا ماشین بود و کنارمون هم یه ماشین دیگه. هیچ راه در رویی وجود نداشت.. انگار یه حشره ای روی لبم حرکت می کرد...

دستم و کشیدم رو لبم... حشره نبود... خیسپی خون رو دستم موند... وای خـون... خاکِ عالم... دارم می میرم... خدایا به جوونیم رحم کن...

اشک گوله گوله از چشمام میومد و حس می کردم ضربان قلبم بالا رفته. پلیسا اومدن سمتمون...

- محکم بشین...

- من : راه فراري نيست... قزلباش. اينامن و مي خوان در و باز كن بذار
من برم بيرون بعد تو برو...
- نه امکان نداره... اگه اينجا جونِ سالم به در ببرم اونجا سرگرد پوستم و
مي كنه!
- همينكه من گفتم زود باش... اگه اينكار و نكني جفتمون و مي كشن اما
اگه در و باز كني شايد تو بتوني خودت و برسوني و بگي كه چي شد.
قفلا رو زد...
در و باز كردم و پياد شدم. قبل اينكه در و بيندم جوري كه بشنوه گفتم: -
برو نايست. سالم برو... يه دستورا!
در و محكم بستم. چه جو من و گرفته بود ها... دوباره صداي قفل ها.
ماشين كج شد و محكم كوبيد به پرايد... همه تو شك بودن... پرايد جمع
شد و تو جاده كج شده بود. هيچ خبري از هيچ ماشيني به جز چند تا
ماشين دورمون نبود. احتمال اينكه جاده از دو طرف براي يه مدت كمی
بسته شده باشه خيلي سخت نبود.
بلاخره ماشين قزلباش تونست از اون حصاري كه درست كرده بودن فرار
كنه. فوري تيري به سمتش شليك شد اما نخورد بهش. نفسم و سخت
دادم بيرون...
ماشين راهنمايي رانندگي با دو افسر پليس فوري آژير كشون رفتن
دنبالش و من موندم و پرايدي كه مامور زنش سالم بود اما احتمال صد در
صد اون مرد در اثر ضربات ماشين قزلباش سالم نبود و دو سوزوكي مشكي
رنگ و اون موتور سوار. هنوزم اميدوار بودم كه اونا من و نخوان. در
ماشين سوزوكي كه باز شد.
تفنگم و آوردم بالا تا به يكي شليك كنم... اما يادم افتاد كه فرانك غير
مستقيم گفته بود كه نگاه به مجوز و اختياراتم نكنم چون اگه شليك كردنم

توجیه نشه شلوارم و دور کله ام پرچم می کنن... پس بیخیال شدم تا
 ببینم کجا لازم میشه!
 تو کسری از ثانیه چند نفر دورم و گرفتن. مردی جدی و اخمو آخرین نفر از
 سوزوکی پیاده شد و گفت:
 - بهتره اسلحه ات و بندازی تا خودم دست به کار نشدم.
 پوزخندی زدم و در حالی که حس می کردم شلوارم خیس شده و روحم
 داره از تنم جدا می شه گفتم:
 - دست به کار شو ببینم چه غلطی می خوای بکنی؟!
 یعنی من خیلی پرووام که تو همچین موقعیتی بلبلی می کنم. وقتی دیدم
 داره میاد سمتم اسلحه ام و برگردوندم و رو شقیقه ام قرار دادم...
 - می خوای من و بکشی؟ مطمئن باش قبل اینکه دست به کار شی خودم
 اینکار و می کنم. ماشه و کشیدم و پوزخندی بهش زدم.
 یا جد سادات کمکم کن. همه اشون تکونی به خودشون دادن... یعنی
 ترسیدن. پس من و زنده می خوان. خدا می دونه چه بلایی می خوان
 سرم بیارن. حیف، حیف که خواهرم تنهاست، حیف که فکر می کنم فرزام
 عاشقم شده وگرنه خودم و می کشتم!
 مامور زن از پنجره اومد بیرون. نگاهم و ازش گرفتم تا متوجهش نشن.
 اسلحه اش و به سمت یکی از اونا گرفت... و شلیک...
 به دستش زده بود. فوری یکی در جوابش یه تیر به سرش زد. تو یه
 همچین موقعیتی واقعاً خوشحالم!
 خوشحالم که زند؟ من و می خوان. چون نشونه گیریشون عالی و امکانش
 هست که اگه شلیک کردن مستقیم به قلب یا شاید مغزم بخوره.
 تیری به سمتم شلیک شد. برای یه لحظه حس کردم لمس و فلجم.

اسلحه از دستم افتاد. خودمم داشتم با صورت میومدم زمین که یکی من و گرفت. صداها رو می شنیدم. کارهاشون و می دیدم اما هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم.

اشک از چشمم سرازیر شد. خیلی زود جاده به حالت اول برگشت و دیگه خبری از تجمع کلی ماشین نبود. هر کسی پشت یکی از ماشین ها نشست و من در حالی که چشم هام کم کم بسته می شد دیدم که ماشین وارد به فرعی شد.

آروم چشمام و باز کردم. والای دست هاویار درد نکنه خونمون چقدر خوشگل شده بود. انقد خوب شده بود که تو خواب می خواستم خونه امون بخورمش. خدایا چه پسر ماهی.

نوری که از پنجره بالایی تخت به چشمم می زد بدجور تو مخ بود. چشمام و بستم و نچی زیر لب گفتم اگه گذاشتن آدم یه دقیقه بکپه خبر مرگش. آخه اینجا چه جای پنجره زدن. ای تو روحت هاویار با این خونه ساختنت. از اول هم می دونستم به درد نمی خوری الکی داشتم فرزام و می فروختم...

فرزام؟!

اوه یا قمر... تو تخت نیم خیز شدم که چون طناب دورم پیچیده شده بود دوباره برگشت خوردم رو تخت... آه سرم... خدایا سرم داره می ترکه... خونه چیه داشتم خواب می دیدم... من و گیر انداختن... خاک تو سرم می تونستم فرار کنم. تو همون عوارضی باید پیاده می شدم. اما اینجوری سخندون جونش در خطر بود... اصلاً ممکن بود یه وقت چون چاره نداشتن من و می کشتن.

حسابی آشفته بودم. حتی نمی تونستم درست و حسابی فکر کنم و ذهنم و حول همه چیز می چرخید... یه نگاه به دورم انداختم یه اتاق شاید بیست متری. یه فرش کرم لاکه نه متری توش انداخته بودن. یه میز

آرایش که روش خالی بود و هیچ چیزی چیده نشده بود و تختی خوابی که من روش خوابیده بودم. چند تا کمد دیواری هم بود که نمی تونستم حدس بزنم توش چه خبره.

- کمک... کسی صدام و می شنوه؟ کمک...

یکی از بیرون گفت:

- وای خدا به دادمون برسه دختره به هوش اومد... بچه ها گوشی هایی که دادم و بذارید تو گوشتون!

یکی دیگه خندید و گفت:

- اوایل امیر میومد پیشمون یه ده بسته ای قرص می نداخت بالا... مثل اینکه دختر وضعیت عادی نداره هر کی هم می شینه پیشش حسابی خل می شه...

سرم و تکون دادم و با داد گفتم:

- یعنی شانس آوردید که با من نیستید وگرنه با این طنابی که دورتنم مثل کرم میومدم تو حلقتون و متلاشیتون می کردم. حالا بیایید من باید برم دست به آب...

دیگه صدایی نیومد.

- بابا از جون من چی می خواید؟ حداقل بگید که من دیگه حرف نزنم. بچه ها امیر که گفته بود ساکتش کنید تا بیاد. این سه پیچ یکی پاشه بره بینه این چی می خواد.

صدای کلید و بعد باز شدن در اومد. یه پسری حدوداً سی ساله اومد تو. هیکلش خیلی گنده بود. شبیه بیگ شو تو کشتی کج بود. با اخم گفت:

- چیه؟ خونه رو گذاشتی رو سرت.

اخم کردم. انگار یادشون رفته من خودم ختم این کارام. با زبون قبلی یعنی همون لاتی خودم گفتم:

- ببین به من می گن ساتی! کاری نکن یکی بزمن بچسبی به دیوار ها.
بیا دستم و باز کن نفله...
- یه تایی ابروش رفت بالا... اومد نزدیکم... خیلی نزدیک نشست رو تخت و فکم و بین انگشتاش گرفت:
- چي گفتي؟
آب دهنم و سخت قورت دادم و گفتم:
- گه خوردم!
سرش و تکون داد...
- آفرین...
پا شد که بره. آروم گفتم:
- خودت گه خوردی. نوش جونت...
برگشت سمتم تکونی از ترس خوردم و گفتم:
- حداقل بگیر من و چرا آوردید اینجا تا سر مبارکتون و درد نیارم...
- باید صبر کنی تا امیر برگرده. تا اون موقع خفِ حالیه که؟!
سرم و به نشونه آره تکون دادم و گفتم:
- من و بپرید دست به آب.
نچ نچی کرد و گفتم:
- بکن تو شلوارت.
بی تربیت و نگاه کنا... داره مستقیم می‌گه شلوارت و خیس کن... مظلوم
گفتم:
- آقا؟
برگشت و نگاهم کرد...
- خواهرم چی شد؟
- نگران نباش اونم می گیرن.
نفس راحتی کشیدم. پس موفق نشدن سخندون و بگیرن.

- مي دونيد امير کي مياد؟ من و کي آزاد مي کنيد؟
پوزخندي زد و گفت:
- امير هم مياد. اما تو... شايد روح آزاد شه. اما جسمت همينجا کپک مي زنه...
در و محکم بست و رفت. بايد مي ترسيدم. بايد تنم مي لرزيد و شايد سخته مي کردم. بايد مي ترسيدم از بلاهاي احتمالي که ممکن بود سرم بيارن. از بي آبرويي، از مرگ... از خيلي چيز ها... شکنجه هايي که قرار بود بکشم... اما من...
حقيقتاً تنها ترسم خواهرم بود و فرزام. خواهرم که مي دونستم الان جاش امن و فرزام هم که قول داده بود ازش مراقبت کنه حالا نبود و اگر هم مي بود هيچ کس نمي دونه حمال همون فرزام.
گند زده شده به شانسون چون اونقدرها هم که فکر مي کنن من به دردشون نمي خورم. بايد همونجا تو جاده خودم و خلاص مي کردم. شايد اينجوري هم عذابم بدن و هم من و بکشن اما اونجوري بدون کشيدن درد و رنجي مي مردم.
در اتاق باز شد و دو نفر گنده اومدن تو اتاق. خودم و کمي جمع و جور کردم و سعي کردم با همون دستو پاي طناب پيچ شده برم کنج تر و به ديوار بچسبم. اون دو نفر با کمک هم بلندم کردن و من و بردن بيرون. رو به روم يه حال و پذيرايي بزرگ بود که با يه پله از هم جدا مي شدن. من و تو پذيرايي رو يه صندلي نشوندن و با دقت بهم نگاه مي کردن.
وقتي يکي از اون مردها ديد پررو پررو زل زدم بهش ضربه اي به چونه ام و زد که سرم کج شد و گفت:
- ببند چشمت و تا کورت نکردم.
يکي از يه جا با صداي وحشتناکش داد زد :
- کجا بردين دختره رو؟

بلند جواب دادم:

- آقا بیا اینجا ما تو حالیم!

یکی از اون مردها پقی زد زیر خنده... یکی جدی گفت: "خفه" و یکی محکم زد پس کل؟ من.

- گفتم بیارش نگفتم تو کار من دخالت کنی.

نگاهم و به سمت کسی که میومد طرفم و این حرف و زده بود چرخوندم. دمباریکی دستش بود.

دمباریک و می زد کف دستش و به سمت من میومد و نگاهم می کرد. خدایا به دادم برسه می خوان دندونام و بکشن.

نگاهش کردم...

- شما حق ندارید به من آسیبی برسونید تا امیر برگرده...

ابروهاش پرید بالا و سرش و تکون داد...

اومد نزدیکم... دور صندلیم چرخید و شالم و از سرم در آورد.

- که تو حالی؟!!

- نه مثل اینکه با اون دمباریک تو دستتون اینجا اتاق پذیرایی.

سرش و تکون داد و گفت:

- پس خیلی هم نفهم نیستی.

لرزی تو تنم نشست که باعث شد مو به تنم سیخ شه. باید حرف فرزام و

گوش می دادم می گفت بلبل زبونی نکن که برات دردسر شه. این و امیر

نداره جفتشون یه تیکه سالم تو تنم نمی ذارن. تازه هاویار یا همون امیر

بدتر هم هست.

کلیپس و گرفت و تو سرم پیچوند با این کارش موهامم می پیچوند. سرم

و گرفتم عقب و الکی آخ و اوخ راه انداختم که مثلاً فکر کنه خیلی کشیده و

سعی نکنه بیشتر غذا بم بده...

- اخخخ... والای تو رو خدا... آخ اخ پوست سرم کنده شد.

سرم و با کلیپس پرت کرد یه ور که از صندلی افتادم پایین و دماغم خورد زمین. می دونم که می دونید اگه به دماغ ضربه بخوره چقدر درد داره... از درد اشک تو چشمم جمع شده بود و منتظر بودم تا کمکم کنه بلند شم. اما اون کلیپسم و باز کرد و موهام و تو مشتت پیچون و مجبورم کرد که با دست و پای بسته خودم بلند شم و بشینم. اشکام همینجور میومدن. گریه نمی کردم اما درد باعث شده بود اشکام غیر ارادی بیاد. کنار گوشم گفت:

- خودت حرف بزن... می خوام کلی تعریف کنی تا خودم جزئیات رو بپرسم. چی شد که شنود تو گوشواره هات نصب کردن؟ یا جی پی اس تو گوشه و ساعتت جا ساز کردن؟ تو رفتی یا خودشون اومدن؟ چی گفتن و چی شنیدی؟ چی گفتی و چه کارها کردی؟

حالا خوبه گفت کلی بگم بعد سوالاش و بپرسه!

با صدایی که می لرزید و از بس جیغ کشیده بودم ضعیف بودم گفتم:

- خوب از اول بپرس. این چه کاریه داغونم کردی.

گردنم و از پشت گرفتم:

- می شنوم.

کمی سرم و جا به جا کردم. وقتی دستش کمی شل شد گفتم:

- همه چیز از شغل شریف من شروع شد!

- خب؟!!

خدایا کم کم دارم حس می کنم واقعا می ترسم خوب من چی بگم برای

این الان؟

چشمم و بستم و سعی کردم یه حمد و توحید بخونم. از ترس انگار ذهنم

پاک شده بود و چیزی یادم نمیومد.

- خب صد در صد اطلاع دارید که من... من دزد بودم.

پوف — یعنی انقدر دزدی خجالت آور که من روم نمی شه به زبون
بیارمش...

- تو یکی از همین دزدیا. یه مورانو به تورم خورد که درش باز بود و
سوئیچم روش بود منم نشستم توش و گازش و گرفتم. اما از شانسم
صاحب ماشین پشت نشسته بود و مثل اینکه داشت با نمی دونم چی
ماشینش ور می رفته.

صندلی دیگه ای که با کمی فاصله از من بود و آورد و نشست رو به روم
همونطور که به چهره ام نگاه می کردم با اخم گفت:
- بقیه اش!؟

- وقتی رفتم یه جای خلوت داشتم ماشین و می گشتم که یهو دیدم یه
پسری خیلی ریلکس دست به سینه نشسته داره من و نگاه می کنه تا
خواستم در ماشین و باز کنم و فرار کنم مچم و گرفت و ولم نکرد.
از رو صندلی بلند شد و اومد سمتم و یکی محکم زد تو کله ام:
- خاک تو سرت آداب دزدی هم بلد نیستی.
تو دلم گفتم هیف که دستم بسته است. اما با حالتِ مظلومی جواب دادم:
- خوب من که از اول دزد به دنیا نیومدم واسه خرج خواهرم مجبور بودم.
- خیلی خب حرف اضافه نزن بقیه اش...

- طرف می خواست و من و بده به پلیس. انقدر قسم و آیه خوردم تا
فهمیده مهتاجم و دلش به رحم اومد. اما یه شرط گذاشت تا آزادم کنه.
- د جون بکن!؟

نیم خیز شده بود سمتم. خوب بابا آدم خسته می شه هیچی هم که بهم
ندادن. سر درد و سر گیجه هیچ. دلم داره ضعف میره. اینم که انگار داره
رزیدنت اوایل و نگاه می کنه اینهمه هیجان داره.
- من گشتمه...

چشماش و بست و سعی کرد که آروم باشه. درست مثل اوایل فرزام رفتار می کرد. اونم در مقابل من اینجوری خودش و اروم می کرد.

- بین امیر گفته تا بیاد تو اون اتاق بذاریمت و اصلا محلت نکنیم. اما من دلم به حالت سوخته که خودم نشستم اینجا دارم با آرامش ازت اعتراف می گیرم. حالا ادامه بده... چه شرطی گذاشت؟! عجب آدمایین. یعنی حیف که دارم فکر می کنم چي بهش بگم وگرنه زودتر می گفتم تا گورش و گم کنه. یکم فکر کردم. یه چیزایی به ذهنم میومد که بنظرم برای اینجا بدک نبود.

- آخه من که کاری نکردم. هاویار هم که من نمی دونم چرا شماها بهش می گید امیر اونجور آدمی نیست. داشتم می گفتم اون که من می خواستم ماشینش و بدزدم یه شخص خیلی مهم بود. فرزام... فرزام سهیلی منش.

یه تکونی خورد. با تعجب و صدای بلندی گفت:

- کدوم سهیلی منش و می گی؟

بی توجه، حالا که دروغ پشت سر هم به ذهنم میومد پشت هم می بافتم که یه وقت یادم نره و همه چیز خراب شه. ادامه دادم:

- شرطش این بود که من باهاش برم یه مهمونی. می گفت یه دختری می خوام که بعد راحت بتونم بندازمش کنار و دردمسری نداشته باشم. منم رفتم. تو اون مهمونی همه می گفتن باباش یکی از کارخونه دارایی بزرگ و اگه اشتباه نکنم از سهام دارایی اصلی شرکت کاشی ایراناست.

سرش و تکون داد و زیر لب گفت پس فرزام برگشته... در ادامه حرفاش گفتم:

- آره اونشب یه پسری بود به اسم افشین اونم حرف از برگشتن فرزام می زد. داشتم می گفتم. اون پسر افشین. همه چیز از اون شروع شد! اون پلیس مخفی بود!

تقریباً چشم‌هایش گرد شد...

- تو کدوم مهمونی و می‌گی؟ یه نفوذی تو یه مهمونی که فرزام بوده. احتمالاً از بچه‌های ما هم بودن. امیر نبود؟
- اگه منظورت همون هاویار باید بگم نه نبود. اون موقع یه مدتی بود که دیگه محل ما نمیومد.

داشتم می‌گفتم یاد من که رفتم طبقه بالا ی همون خونه تا کیفم و بردارم همین افشین اومد تو اتاق باهام صحبت که کرد گفت تحت تعقیبم می‌خواست کمکم کنه.

اطلاع داده بودن که من اونشب تو اون مهمونی هستم. پلیس‌ها هم افشین و فرستاده بودن تا ببینن من اونجا چی کار دارم. اون بهم گفت رازای مهمی و از من می‌دونه و یه دستگاہی بهم داد و گفت اگه تو خونمون کار بذارمش دیگه باهام کاری ندارن. گفت می‌خوان ببینن هاویار به این پولداری چرا اومده تو این محل. من بهشون گفتم آدم خوبی و کار بدی نکرده اما اونا گفتن باید خودشون مطمئن شن.
دیگه منم دیدم اینجوری اون دستگاہ و بردم تو خونه خودِ هاویار تو تابلو فرشش جاسازی کردم که دیگه کاری با من نداشته باشن. دیگه هم نمی‌دونم چی شد اما از اونروز همه اش عذاب وجدان داشتم. می‌خواستم به هاویار بگم اما کم‌کم وقتی دیگه خبری از این پسر پلیس نشد بیخیال شدم.

تا اینکه همون پسر افشین اومد و دوباره دیدمش بهم گفت که خانواده مادریم زنده هستن و می‌خواد من و بیره اونجا اما گفت نباید به کسی بگم منم چون به هاویار اعتماد داشتم گفتم که دارم می‌رم شهر مادریم قرار بود تو این مدت خونه من و اساسی تعمیر کنه.

همین پسر پلیس کلی دعوا کرد که چرا گفتم و گفت که باید برات محافظ بذاریم و بعد تو رو ببریم. دیگه شما و افرادتونم من و گرفتید و

آوردید اینجا که من فهمیدم از طرفِ هاویار هستید. واقعا نمی فهمم چی هست و قضیه چیه!

مستقیم تو چشمات نگاه کردم. بی اینکه پلک بزدم. بی اینکه نگاهم و از تو نگاهش بگیرم. اینجوری می فهمید که همه حرفای من در آوردیم راست هستن و من دروغ نگفتم. سرش و تگون داد:
- که اینطوری...

یهو سرش و آورد بالا و با ریزبینی گفتش:
- پس چرا به امیر نگفتی؟

اگه حرف می زدم خوب من به خواهر پنج ساله دارم. اون پلیس گفت من و می ندازه زندان اونوقت کی از خواهرم نگهداری می کرد؟ راستی اون گوشواره هم که شما گفتی چیزی توش بوده. راستش من اون گوشواره رو از همین آقا افشین هدیه گرفتم. آخه می دونید اونشب افشین داشت باشخصی به نام سهند بازی می کرد. من با قلب کمک کردم همین افشین خان برنده شه.
- سهند...

یعنی ایول به خودم... بدبخت و حسابی گیج کردم. انقدر مثل این خنگ ها حرف زدم که باورش شده من گاکولم و مغزم معیوب. می دونستم که افشین الان مدتی به خاطر موادایی که از تو ماشینش گرفتن زندان. قضیه مهمونی هم که راست بود اگه یه تحقیق سرسری هم می کردن متوجه می شدن واقعا من با افشین تو اتاق بودم یا قرار دوباره گذاشتم.
کمی ساکت موند... داشت فکر می کرد انگار. یکدفعه ای سرش و آورد بالا و نگاهم کرد. منم همینجوری منتظر بهش خیره شدم...
- این چند ماه و با امیر بودی؟
- آره اما نه خیلی. بیشتر وقتا نبود.
خندید:

- پس خوش اشتها هم هستی. چند بار در ماه؟
 - چي چند بار؟!
 تازه منظورش و گرفتم. سرم و از شرم و خجالت انداختم پایین. واقعاً
 بعضيا چقدر وقیح هستن. بره با زنش از این صحبتاي خاک تو سري بکنه.
 همونجور که سرم پایین بود گفتم:
 - من اگه قرار باشه همینجا هم بمیرم. به شرفم قسم قبلش سر تو رو از
 تنت جدا مي کنم. بي ناموس.
 با مشت زد تو فکم. با مشتش زده بود. آخخ که چه دردي هم گرفت.
 پا شد اومد سمتم. همونجور که رو صندلي بودم خودم و کشیدم عقب.
 مجتبي ولش کن. متین داره میاد. حوصله ندارم به هاویار جواب پس بدم
 دبدی که چقدر سفارش کرد؟
 با این حرف اون پسر با انگشت اشاره و کناریش زد رو پیشونیم که سرم
 پرت شد به سمت مخالف و گفت:
 - منم به همون شرف تو قسم حالت و به موقع اش جا میارم.
 چیزی نگفتم. به قول فرزام جواب ابلهان خاموشیست. خدایا جدي جدي
 دستشویی دارما. به پسری که کنار در اصلي ایستاده بود نگاه کردم. اونم
 داشت من و نگاه می کرد یا شاید من اینجوری حس می کردم.
 - میشه به هاویار زنگ بزنی و اجازه بگیری؟ من دستشویی دارم.
 اصلاً جوابم و نداد. دوباره صداش کردم اما انگار مجسمه بود.
 - الو! مشترک مورد نظر مجسمه می باشد؟ آقا... آقا...
 چشم غره ای که بهم رفت باعث شد ساکت شم. اما من واقعاً دستشویی
 داشتم. هر چي عجز تو وجودم بود جمع کردم ریختم تو صدام:
 - آقا من واقعاً دستشویی دارم. باور کنید درست نیست این کار. یه درصد
 فکر کنید اگه اتفاق بدی رخ بده من چقدر خجالت زده می شم!

نیم نگاهی به من انداخت و بلاخره سرش و تگون داد.
 - باید هماهنگ کنم.
 چشمام و براش لوچ کردم.
 - آقا تا شما هماهنگ کنید اینجا دریای خزر راه افتاده بابا عجله کنید.
 مرد که حس می کرد ته چهره اش می خنده. در اصلی و باز کرد و چیزی
 به کسی گفت و بعد اومد سمت من. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که
 شخص دیگه ای هم وارد شد و هر دو به سمت اومدند. با عجله گفتم:
 - گفته باشم. من تنها می رم اون تو.
 اما اونا حرفی نزدن و با کمک هم دستام و باز کردن. وقت قلدری کردن
 نبود. من الان نقش یه دختر خنگی و داشتم که حتی نمی تونه درک کنه
 تو چه موقعیتی قرار داره. واسه همینم گریه و زاری نمی کنه و نمی ترسه.
 چون زیادی خنگ و هنوز به اوج خطر پی نبرده و نفهمیده که ممکنه کشته
 بشه.
 البته اینا به ظاهر بود وگرنه من در باطن در شرف خیس کردن خودم بود.
 دستهام و آوردن جلو و از مچ بستن. یکیشون زد به شونه ام و من و به
 سمتی حرکت داد. با عصبانیت ایستادم و گفتم:
 - ببین من دارم باهاتون کنار میام. حتی با اینکه تا این حد بهم توهین
 کردید و دست و پام و بستید دارم صبر می کنم تا هاویار بیاد و خودش
 توضیح بده. اما شما حق ندارید وقتی من اذیت و مزاحمتی براتون ندارم
 اینجور با من رفتار کنید. حق ندارید بهم دست بزنید.
 - حق اینارو و تو مشخص نمی کنی.
 با اخم برگشتم سمت صدا. باورم نمی شه. متین اینجا بود. متین چهره آرا
 اینجا درست مقابل من بود. سعی کردم خودم و گم نکنم. از عکسش
 خوشتیپ تر بنظر می رسید. تعجبم و پشت نقابی از عصبانیت و اخم قايم
 کردم و گفتم:

- آقا کي باشن؟ پس چرا همه میان غیر از هاویار؟
گوشه های کتتش و کنار زد و دستاش و داخل جیش فرو برد و با ژست خاصی اومد سمتم و مقابلم ایستاد و گفت:
- هاویار داره یه تعمیرِ مخصوص رو خونه ات می زنه. میاد نگران نباش.
با این حرفش همه خندیدن. نتونستم خودم و کنترل کنم از لای دندونای کلید شده ام گفتم :
- بخند گریه هاتم می بینیم آقاي کت قشنگ.
و با خودم فکر کردم. ای کاش الان موقعیتش بود تا با پام بزنم نقطه حساس این آقا تا حساب کار دستش بیاد.
ایروهاش و بالا فرستاد و گفت:
- بپرینش من حوصله کهنه مشما ندارم. زودتر بیارینش می خوام حرف بزنم.
اون دو نفر چشمی گفتن و خودش با دو نفری که تازه وارد شده بود رفتن سمت مبل ها. من و فرستادن داخل دستشویی و اجازه ندادن که در و کامل ببندم. یه نگاه به دور تا دور دستشویی انداختم هیچ پنجره ای وجود نداشت.
یه هواکش رو سقف بود که مورچه هم به زور ازش رد می شد چه برسه من. اصلاً اگر پنجره ای هم بود من نمی تونستم حتی با دندون گره هایی که با طناب روی دستم هست و باز کنم پس بیخیال این حرفا شدم و با آرامش خاطر به هر زحمتی که بود کارم و انجام دادم و رفتم بیرون.
جفتشون پشت سرم راه افتادن و من رفت درست سر جای قبلیم و مقابل متین نشستم. می دونستم جای تعجب داره براشون که می گم از چیزی اطلاع ندارم و باید سعی می کردم خودم و خنگ و بی اطلاع از هر چیزی نشون بدم. چون خوب بلاخره وقتی اون همه مراقب داشتم صد در صد خودم هم باید بدونم چه خبره.

هر چند ته این مسیر اگه نتونم فرار کنم مرگ من و به همراه داره. اما الان در حال حاضر چون نمی دونم هاویار میخواد چی کار کنه و چه عکس العملی نشون بده باید خوب از پسِ نقشم بر بیام تا باورشون بشه. همینجوری که به من نگاه می کرد با اشار؟ دست هر کی و به سمتی هدایت کرد. و اون دو نفری که من و برده بودن دستشویی بعد از بستن پاهام رفتن سر جاهاشون.

یه کمی سر تا پام و بر انداز کرد و گفت:

- خوب زرگل خانم که از هیچ چیز خبر نداری؟!

حق به جانب گفتم:

- خیلی هم بی خبر نیستم هر چی که لازم بود به دوستتون گفتم. مثل

اینکه افشین بیراه نمی گفت و واقعا یه خبرایی هست.

سرش و تگون داد:

- باید بچ؟ خوبی می بودی و به حرف افشین که می گفت هاویار خطری

خوب گوش می دادی. حالا که اینجایی، سعی کن چیزای بیشتری راجع

بهش به خاطر بیاری.

- من هر چی که می دونستم و گفتم. بیشتر نمی دونم.

رو به کسی که پشتش ایستاده بود گفت:

- برو اون لپ تاپ و بیار یه بار دیگه حرفی خانم و بشنویم.

بعد از مدتی برگشت و تمومی حرفایی که من به اون مرد زده بودم گوش

داد. حتی گری هییی که واسه هم خونده بودیم هم ضبط شده بود. وقتی

کامل گوش داد با ریز بینی نگاهم کرد.

- چند بار این افشین خان و دیدی؟

- نمی دونم شاید درست و حسابیش دو بار.

- چقدر کم.

- فکر کنم تو حرفام هم گفتم من زیاد به حرفایی که می زد اعتقاد نداشتم و ازش خوشم نمیومد. چون می خواستم پلیس دنبالم نباشه مجوراً به حرفه‌اش گوش دادم.

سرش و تکون داد و با صدای بلند شخصی و صدا زد:

- مسعود...-

چند ثانیه بعد مردی در اتاقی و باز کرد و اومد سمت ما. تو اون اتاق چی کار می کردی؟

- بله...-

رو به من گفت:

- کی به این مهمونی رفتی؟

- نمی دونم شاید هفت یا هشت ماه پیش.

سرش و تکون داد و رو به اون پسر گفت:

- تموم مهمونیا تو یک سال گذشته که فرزام سهیلی منش تو اونا حضور داشته. فیلم و عکساش و تهیه کنی بین کیا قمار کردن. این و می خوام. اون طرف سرش و تکون داد و رفت. اوه اوه. همین و یکی و کم داشتیم. نکنه بفهمن فرزام پلیس؟! نکنه بفهمن افشین خلافاکار و الان تو زندان؟

وقتی دیدم به شدت زیر نظرم داره بیخیال شدم و گفتم:

- من کی بر می گردم؟ حتی نمی دونم خواهرم کجاست!؟

نیشخندی زد و گفت:

- به زودی از خواهرت هم با خبر می شی.

تنم از اینهمه اطمینان موقع حرف زدنشون لرزید. مطمئنم اگه الان خواهرم اینجا کنارم بود نمی تونستم اینقدر آروم باشم و با خیال راحت باهاشون حرف بزنم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که اون مرد با عکس های متعدد اومد بیرون و در همون حال گفت:

- تو چند ماه اخیر فرزام فقط تو یه مهمونی شرکت داشته که این خانم هم همراهشون بوده. ببینید...

و عکس ها رو به دستِ متین سپرد. مرد چند تا از عکس ها رو نگاه کرد و بعد با حالتی متعجب، شاید عصبی و شاید بیخیال گفت:

- که افشین پلیسِ؟!!!!

- بله که پلیسِ. خودش به من گفت. حتی مدرک هم نشونم داد.

- بچه جون من با کسی شوخی ندارما. دروغ بگی چشمت و در میارم می دارم کف دستت ها.

آب دهنم و سخت قورت دادم و سعی کردم صدای خشنش و جدی نگیرم و گفتم:

- آقا چشممون از کاسه واسه شما... من هر چی دیدم و شنیدم و می گم. عکسا رو برگردوند سمتم. از اون فاصله گفت:

- همین افشین و میگی؟ منظورت افشین خالدي؟

- من فامیلیش و نمی دونم.

تا خواست چیزی بگه شخصی با عجله از اتاق اومد بیرون.

- قربان شخصی که با این خانوم همراه بوده فرزام سهیلی منش نیست. بلاخره بعد از ماه ها موفق شدیم ردش و بزیم فرزام در حال حاضر در " تولوز" یکی از شهر های فرانسه زندگی می کنه و خیلی سال که ایران نیومده.

و بعد همه اشون با هم به من خیره شدن. متین اومد نزدیکم و کنارم نشست. چشم چرخوندم تا تو پذیرایی دنبال یه ساعت بگیردم. بلاخره ساعت ایستاده بین مبل های سلطنتی و دیدم. ساعت شش غروب بود و هاویار هنوز نیومده بود. نمی دونم چرا اومدن اون و به نفع خودم می دیدم. شاید برعکس باشه من تا حالا شخصی به نام هاویار و می شناختم نه امیر عباس.

دستش و به موهام کشید و انگشتهاش و بین تارهای موم قفل کرد و زمزمه وار کنار گوشم گفت:

- تو درست مثل آرگون بیخیالی. باید بگم که این بیخیالی کار دستت می‌ده دختر کوچولو... حالا بهم بگو این پسر کیه که باهاش رفتی مهمونی. آب دهنم و قورت دادم و چشمام و بستم. می‌تونستم حس کنم عرقی که روی پیشونیم نشسته بود. یعنی فرزام برای یه همچین روزی من و آماده کرده بود؟ من واقعا نمی‌دونم باید چی کار کنم. حتی یادم رفته بارها تمرینی و که با هم انجام دادیم و حرفهایی که آمده کرده بودیم.

- من هر چی می‌تونستم گفتم. من حتی هنوزم نفهمیدم فرزام سهیلی منش کیه که افشین باهاش دشمن بود و هنوزم نمی‌دونم چرا اینجام. همون پسر قبل اینکه متین دوباره چیزی بپرسه گفت:

- تو فرزام و همین چند بار دیدی؟! یه حس بهم می‌گفت بگو نه. بگو چند بار دیگه هم دیدمش.

- نه چند بار دیگه هم دیدمش بعد از اون مهمونی بازم اومد سراغم می‌گفت باید جاهای دیگه هم باهاش برم. ولی آخرین باری که من و با افشین دید دیگه سراغم نیومد.

چیزی نگفت. در جواب متین هم سرش و به نشونه هیچی تکون داد. متین فشاری به موهام آورد و گفت:

- سعی کن حرف بزنی و خودت و به نفهمی نرنی من صبرم خیلی کم. بلند شد که بره. با انزجار گفتم:

- نفهم خودتی که نفهمیدی گفتم به من دست نزنید.

نفهمیدم چی شد که سرم به سمت چپ متمایل شد. دیدم که رو پا چرخید و دستش فرود اومد سمت راست صورتم. رو گونه ام می‌سخت و گز گز می‌کرد. از حرکتش هیچ امدگیش و نداشتم جا خورده و ترسیده همونطور مونده بودم.

- این و زدم تا بفهمی کجایی و کی مقابلت ایستاده.

و بعد بلند تر داد زد:

- ببندید دهن این کثافت رو.

دهنم باز نشد که بگم کثافت خودتی. حس می کردم جای انگشتاش تو صورتم مونده و مثل کنده کاری روی یه تابلو آثاری از خودش به جا گذاشته. دلم می خواست گریه کنم اما من همون دختری بودم که اشکش و هیچ کس ندیده بود و هیچوقت نمی داشت دیگران فکر کنن ضعیفه. من اگه گریه کنم دیگه کسی باورش نمی شه که یه عمری مردِ خونه بودم. دیگه کسی نمی تونه قبول کنه من به عنوان ستونِ یه خونه، پدر و مادر برای سخندون بودم.

چشمای خیس و بستم و نذاشم اشکم بریزه و حس کردم که چطور اول پارچه ای جلوی دهنم گذاشتن و بعد با چسب دهنم و بستن.

از لای چشمای نیمه باز دوباره برای هزارمین بار ثانیه ها رو شمردم و رو عقربه های رقصان ثابت موندم. ساعت نه و سی دقیقه و نشون میداد اما هاویار هنوز نیومده بود. هر کسی مشغول کاری بود و خیلی وقت بود که متین رفته بود. از بینی نفس کشیدن برای من که گویا تا امروز از دهن اینکار و می کردم فوق العاده سخت بود و حتی گاهی حس می کردم که دارم نفس کم میارم.

نخوردن حتی یه لیوان آب از صبح تا الان به بی جونیم دامن می زد و من چقدر آرزو داشتم تا فرزام اینجا بود و من و تنبیه می کرد. من و تنبیه می کرد تا کمی مقاوم تر می شدم. انگار حالا می فهمم تنبیه های سختش چقدر برام لازم بود. اون تنبیه ها من و مقاوم می کرد. اما در برابر کاری که اینا دارن باهام می کنن هیچ. صورتم هنوزم درد می کنه و استخونِ گونه ام کبود شده.

با شنیدن صدای در. سعی کردم چشمام و باز کنم. با عجله به این سمت میومد این و می تونستم از صدای با عجله؟ قدم هاش که با کفش چند برابر شده بود یا از نفس های نا منظمی که صداش تا اینجا میومد بفهمم. - دهنش و باز کنید و تنهامون بذارید.

خودش بود. مطمئن بودم هاویار. همونی که ادعا داشت نگرانِ مردم و نگرانِ سلامتیشون. هنوزم بعد از اینهمه کار بر علیهش هنوزم بعد از اینهمه سختی که کشیده بودم و اینهمه حرف که راجع بهش شنیده بودم باور داشتم که دکتر و باورش داشتم به عنوانِ یه انسان. چشمام و همونطور نیمه باز به چشماش که حالا کنارم نشسته بود دوختم. وقتی دهنم باز شد نمی دونم طرفِ چپِ صورتم چی دید که با غیض برگشت سمتِ همون مردی که من و به دستشویی برده بود. مرد قدمی به عقب برداشت. انگار قصد داشت طبق خواست؟ هاویار تنهامون بذاره. اما در همون حال گفت:

- متین...

و رفت بیرون. دستش و انداخت زیرِ چونه ام و سرِ کج شده از بی جونیم و صاف کرد. به چشماش نگاه کردم. شاید این تنها شخصی بود که با وجودِ اینکه می دونستم یه جایِ کارش می لنگه و این مدت با نقشه کنارم بوده، اینجا بین اینهمه آدم بهم یه حسی پر از اطمینان می داد. قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:

- من چیزی نمی دونم. نیشخندی زد و شصتش و رو چونه ام فشار داد:

- کارم و سخت نکن. من و تو راحت تر از این می تونیم با هم کنار بیاییم. و شربتی که انگار برای خودش گرفته بودن و به سمتم گرفت.

بي تعارف سرم و جلو بردم و نوشيدم. شيريني و غلظتِ آب پرتقالش درست به همون شيريني و غلظتِ آب پرتقالِ عربي بود که وقتي رفته بودم خونه يکي دزدي خوردم! طعمِ اون و به يادم مي آورد.

- حرف بزن ساتي. چرا زودتر بهم نگفتي؟ اين اعترافات مي لنگه. يه جاي کارت اشتباس. کامل بهم بگو...

با بيحيالي گفتم:

- تو بهم بگو... بگو چه خبره؟ بگو اعتماد يعني چي؟ بگو وقتي راهت دادم تو حریمِ خونه ام و تو حریمِ شخصيم، وقتي بهت اجازه دادم پا بذاري تو چهار ديواريم يعني چي؟ تو بگو وقتي عزيز ترين گسِ زندگيم خواهرم و به دستات سپردم يعني چي؟ تو دکتر بودي، دزد بودي، قاتل؟! چي بودي؟ تو بهم بگو...

اينارو گفتم نه واسه اينکه خودم و اطرافيانم و گول بزنم که خبر ندارم که نمي دونم چي شده. اينار و گفتم و پرسيدم چون واقعا تو دلم مونده بود. خيلي وقت بود مي خواستم بيرسم...

نفسش و سخت داد بيرون و گفت:

- بين شايد اينا يکم گيج شده باشن. اما من که مي دونم چه خبره. من باور نمي کنم اون خزعلاتي که تحويلِ اينا دادې. درست از روزي که بتول مي گفت تو خونه جميله اينا دم و دستگاه هاي عجيب و غريبي هست شک کردم. فقط هنوز نفهميدم اون دم و دستگاه اونجا چي کار مي کنه. رفت و آمد هاي عجيب و غريب براي چيه؟

الان هم خودت برام بگو. اينجا جايي نيست که اين آدما ازت حرف بکشن. اگه بيرنت اتاق بازجويي حالا حالاها بيرون نميارنت.

- به خواسته هات رسيدي؟ ازاول هم مي دونستم نه واسه کمک اومدي و نه انقدر معرفت داري که بدوني رفاقت يعني چي. تو اون خونه و مي خواستي.

- آره مي خواستم. اما هنوزم نرسيدم بهش. ساتي من بايد اينكار و به اتمام برسونم. بايد كمكم كني. حرف بزن.

- من هنوزم نفهميدم چي شد؟ تو بايد برام توضيح بدي كي هستي و چكاره اي؟! تو خونه من، به اون چيزايي كه مي خواستي رسيدي؟

- نگو كه نمي دوني. حوصله ام سر بره مي سپرمت دست اينا. نه فقط تونستم بي سر و صدا از پشت بوم فرار كنم. من نه نيازي به اون پول دارم نه به اون موادا.

پوزخندي زدم و گفتم:

- دست و پام و باز كن هاويار. واسه همين اين همه مدت رفتي تو قالب يه آدم خيّر و نقش بازي كردي؟

- متاسفم اما با وجود چيزايي كه ازت ديدم و شنيدم به دست و پا بسته ات هم شك دارم! و مجبور بودم.

- نگو كه از دست و پاي آزاد من مي ترسي؟

- نه اما گاهي يه مورچه هم مي تونه سدِ راحت بشه و همه چيز و برات دشوار كنه. تو كه ديگه موجودِ دوپايي. حرف بزن. بگو از كي اين مسخره بازي شروع شده. از كي من واقعي و مي شناسي و چند وقت كه با هدفِ خاص با من همكلام مي شي.

- من معني حرفات و درك نمي كنم هاويار. باور كن.

- اوهوم پس مي خوي بگي نمي دوني كه من براي پول و موادا و اون تيكه زميني اومدم تو خونتون. نمي دوني كه اون تيكه زمين بايد گنجي و تو خودش مخفي كرده باشه. تو هيچكدم از اينارو نمي دوني؟

با خودم گفتم گنج و لو دادې چون نمي دونستيم. خدايا يعني با اون زمين من ميلياردر شدم. البته اگه زنده از اينجا برم بيرون.

عكساي پخش شده رو ميز و آورد بالا دستي به روشن كشيد. همينطور كه انشگشتش و رو آدماي تو عكس نشون مي داد به صورت من خيره

بود. نهایت تلاشم و می کردم که به فرزام هم عادی مثل بقیه نگاه کنم. اما وقتی دستِ هاویار روش ثابت موند نتونستم ضربانِ قلبم و حسِ ترسی که تو رگها تزریق می شد و کنترل کنم و بی اختیار چشم هام و بستم. - حیف که الان اتریش! وگرنه اونم کنارت بود.

خدای من هاویار می دونست. حتی از سفرِ مخفیانه اون هم خبر داشت. نداشت بیشتر فکر کنم و ادامه داد:

- بین منو... اگه الان جای سالم تو تنت زیاد به خاطر وجود و خواست؟ من. پس باهام راه بیا تا من بتونم فکری برات بکنم که زنده از این در بیرون بری. تو متین و دیدی...

پوزخندی زدم...

- شک دارم متین باشه...

جا خورد. شاید هم من اینجوری فکر می کنم. اما آرام و شمرده شمرده گفت:

- سعی کن زیاد وارد جزئیات نشی. به نفع خودت و خواهرت نیست الان هم برام بگو از فرزام الهی و از آشناییتون...

باید می گفتم... اما چی؟ هاویار از کی شنیده بود؟ کی این حرفا رو بهش زده بود؟ فرزام الهی و هاویار می شناخت اما متین نه...

- من حرف نمی زنم هاویار حتی اگه بمیرم.

اومد نزدیکتر. لباس کنار گوشم بود اما حرف نمی زد. دوباره دستش و به چونه ام گرفت. انگار از دردی که به چونه ام وارد می شد لذت می برد.

فشار دستش و بیشتر کرد:

- چطور فروختن من راحت بود. اما واسه اون داری جون و تن می ذاری؟! - اون نمکدون کسی که نمکش و می خورد نشکست. اما تو... متاسفم برات. فکر می کردم دوستای خوبی هستیم.

- ساتي بيا به هم کمک کنیم. من اگه بتونم این کار و تموم کنم از اینجا نمیرم بلکه فرار می‌کنم... اگه بتونی واسه تموم شدنش کمک کنی. من هم قول می‌دم کمکت... کنم...
و آرومتر زمزمه کرد...

- از اینجا بری و به خواسته ات برسی...
- آروم و زیر لب زمزمه کردم...
- متین...

سرش و به نشونه تایید تکون داد...
همون موقع در محکم باز شد... من و هاویار با هم تکونی خوردیم... چون در با شدت باز شده بود.

- قربان حس می‌کنیم کسی تو باغِ بهتره از اینجا برید...
با این حرف هاویار بلند شد و من از ته دل آرزو کردم که کاش از طرف مامورها کسی نباشه... حداقل نه الان که دلم می‌خواست بیشتر از هاویار بشنوم...
- متین رفته؟!!

سوال هاویار من و به خودم آورد. اون پسر سرش و تکون داد و ترسیده گفت:

- بهتره شما هم از در پشتی برید. راجع به متین نمی‌دونیم از در جلویی رفته بیرون. اما بچه‌ها می‌گن نتونسته خارج بشه.
هاویار نگاهی به دست و پای بسته ام انداخت و در کسری از ثانیه من و تو بغل گرفت و به سمت ته سالن رفت.

- کجا می‌ریم؟ کی اومده؟ من و بذار پایین. آی وای خدا الان می‌افتم.
- نمی‌دونم فعلاً باید بریم. ساکت باش ساتی...
یکی بلند گفت:
- امیر....

امیر سر جا موند. اون پسر گفت:

- گرفتنش. همون پسر تو عکس. تنهاست. همه جارو چک کردیم.
امیر نگاهي بهم انداخت و پوزخندي زد. و گذاشتم زمين و رو به پسر
گفت:

- فرزام خان هم اومدن... جفتشون و ببر تو اتاق. خودم میام!
یعني فرزام برگشته؟ مطمئنم حتي اگه فهمیده باشه که من گیر افتادم تا
برسه اینجا دو روزي طول مي کشه. پس چطور؟ یعنی چون خطش روشن
بود ممکن اون موقع ایران بوده باشه؟
حواسم و دادم به موقعیتی که توش گیر افتاده بودم. امیدوارم منظورش از
اتاق اونجایی نباشه که مي گفت اگه بیرنت جاي سالم تو تنت نمي مونه.
با ترس گفتم:
- اما تو...

سرش و تکون داد.

- بي فايده است. پیشنهادم تا قبل اینکه کسی بیاد ارزش داشت. من نمی
دونم این جی پی اس کجاست که بچه ها پیداش نکردن.
نفسم و سخت دادم بیرون و چشمام و از ترس و استرس بستم. منم فکر
نمی کردم رد یابِ دیگه ای همراه باشه. کاش که نبود. اما اگه نبود که
فرزام پیدام نمی کرد.

اون مرد مجبورم کرد که با پاهای بسته که چند بار هم سکندری خوردم
همراهش بشم.

اون اتاق، آخرین اتاق کنار درهای دیگه بود. من و تقریباً هل داد داخل که
مجبور شدم با دست های بسته مانع افتادنم به زمین بشم و به همین
خاطر درد بدی تو دستم پیچید. اشک تو چشمام جمع شده بود. خدایا
حالا چی می شه....

در باز شد و شخصي پرت شد داخل و پشت بندش برق اتاق روشن شد. با دیدن فرزام تازه یادم افتاد که از صبح چه درد و استرسی و تحمل کردم. بغض کردم و نگاهش کردم. نگاهش و با دقت رو من می چرخوند. در آخر گفت:

- خوبی؟

هاویار در و بار کرد. نشد جوابش و بدم. فقط سرم و انداختم پایین. جابه جا شد و با اخم به هاویار که وارد شده بود نگاه می کرد.

- به به آقای مثلاً سهیلی منش...

این و گفت و دور فرزام چرخید:

- زودتر از اینا منتظرتون بودیم...

جلوش ایستاد و با زانو کوبید تو سینه اش.

جیغ خفه ای کشیدم و با ترس چشم هایی از حدقه درومده به فرزام خیره شدم. با بازدم محکمی که به بیرون فرستاد باعث شد کمتر نگران بشم. می تونستم تو چهره اش درد و بخونم اما عین خیالش نبود و بروز نمی داد. با صدایی که می لرزید گفتم:

- هاویار تو یه پزشکی... تو قسم می خوری جون مردم و نجات بدی چطور دلت میاد درد تو وجودشون بکاري؟!

با عصبانیت برگشت سمتم:

- تو یکی خفه شو... الان این اومد حتما چند دقیقه دیگه چند تا ماشین میاد.

داشت میومد نزدیکم. از صورت ترسناکش دیگه نه دوستی می شد خوند و نه مهربونی. قبل اینکه کاری کنه فرزام با صدای ضعیف شده ای گفت:

- کسی خبر نداره ما اینجاییم...

لگدی به فرزام زد و گفت:

- جداً؟ باید برم گند کاریاتون و چک کنم. به نفعتون وقتی برگشتم جوابی درست بشنوم.

و رفت بیرون. لب ورچیدم. بغض کرده به در بسته نگاه می کردم. از هویار انتظار نداشتم. کلاً از بچگی همینجوری بودم کافی بود از اون‌ها که انتظار ندارم بدی بینم. حس می کردم قبل که هیچ بلکه تموم وجودم شکسته و خورد شده...

- لب و لوجه ات و جمع کن تو این موقعیت!

با صدای خشن فرزام بیشتر بغض کردم. نگاه کنش. یه قطره اشک از چشمم اومد. من و واسه ماموریتش می خواست فقط بلد نیست یه تشکر کنه. حالا که گرفتم لابد دیگه من و نمی خواد.

- ساتی می دونی به حرفام عمل می کنم. وای به حالت اگه جلو اینا گریه کنی با اینجوری لب ورچینی. سه روز تموم برعکس آویزونت می کنم. قطره اشکم و آزاد کردم. بلاخره گریه هم کردیم. جلو این رفتیم زیر علامت سوال.

- تو بذار از اینجا آزاد شیم بعد تهدید کن.

تو اون موقعیت لبخند قشنگی زد.

- معلومه که می شیم ملوس خانم.

داشت کاملاً مستقیم می گفت من ملوسم. اشکام بند اومد. مثل یه گریه خیره خیره نگاهش می کردم. یه فین کشیدم که دماغ بره بالا و گفتم:

- آزاد می شیم؟!

- آره...

- من ملوسم؟

بعید بود صدا دار بخنده. اونم تو همچین موقعیتی... اما خندید...

- البته که هستی...

هنوز خیره خیره نگاهش می کردم که جدی شد و به دور و بر نگاه کرد. یهو خوابید رو زمین که از ترس تکونی خوردم. اما تا دیدم داره سینه خیز میاد سمتم خیالم راحت شد و منتظر نگاهش کردم... در حالی که از تلاش زیاد برای رسیدن به سمت من به نفس نفس افتاده بود به دیوار کنار تکیه داد و چشمهایش و بست. لبهای خوشرنگش با کمی فاصله از هم حذاب تر به نظر می رسید و چشم های بسته اش این فرصت و به من می داد که تک تک اجزای صورتش و از نظر بگذروم و فکر کنم چقدر دلم براش تنگ شده.

- به نتیجه ای رسیدی؟! -

تکونی خوردم. ای خاک تو سرت ساتی خراب کردی. جای اینکه از موقعیت بررسی و براش توضیح بدی چه اتفاقاتی افتاده داری نتیجه گیری می کنی لبه اش خوشرنگ یا نه؟! اینم که خدای اعتماد به نفس از بررسی چهره اش نتیجه هم می خواد. با تردید گفتم:

- نتیجه چی؟ -

اما اون انگار اصلاً تو باغ من نبود چون گفت:

- چرا وقتی که باید فعال باشی مغزت از کار می افته؟ فکر نکنم انقدر خل باشن که من و تو رو اینجا تنها بذارن بهتره مغزت و به کار بندازی و حرف بزنی.

سرم و تکون دادم و یادم افتاد که کلی حرف براش دارم. آروم جوری که خودمونم به زور بشنویم گفتم:

- بهشون گفتم داشتم ماشینت و می دزدیدم باهات آشنا شدم. گفتم که کلی رفتم یهو دیدم تو پشت نشستی.

بی توجه به نگاه عصبییش ادامه دادم:

- گفتم تو فرزام سهیلی منشی و از من خواستی برای اینکه ببخشیم و من و به پلیس تحویل ندی باهات به یه مهمونی پیام. همین! گفتم بعد از این

مهموني هم چند باري دیدمت اما هیچوقت قبول نکردم دوباره باهات
مهموني بیام.

چشماش و بست و سرش و به دیوار تکیه داد:

- گند زدی که. این بود اونهمه تمرین؟!!

لبم و گاز گرفتم و گفتم:

- باور کن هُل شدم.

چشماش و باز کرد و من که کمی نزدیک شده بودم تا این حرف و ادا کنم

تو چشماش خیره شدم. نگاه کلی به صورتم انداخت و گفت:

- صورتت چي شده؟! کار امیر؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

- متین...

کمی هیجان تو صورتش روشن شد...

- دیدیش؟!!

- آره اما...

همون موقع صدای باز شدنِ در و بعد هم صدای نکر؟ مردی که می

خواست ما رو از هم جدا کنه و با لگد فرزام و فرستاد یه گوشه دیگه.

با جیغِ خفه ای از ترس گفتم:

- نکن وحشی...

خواست بیاد سمتم که همون هیکل و قیافه اش صدام و خفه کرد. اما امیر

جلوش و گرفت و به گوشه ای از اتاق اشاره کرد که مردِ ترسناک رفت

همون گوشه ایستاد.

هاویار با خند؟ هیستریکی گفت:

- می بینم که از هر فرصتی استفاده می کنید.

و بعد اومد نزدیکتر و دستش و گذاشت رو سر من و رو به فرزام گفت:

- خوب آقا نمي خوي با زبونِ خودت، خودت و معرفي کني و چيز هايي که بايد و بگي؟!
 فرزام با جدیت بهش خیره شد و کمی بعد با چشم غره اي غلیظ به طرف دیگه اي نگاه کرد.
 اما تکون دستِ هاویار که حالي نوازش گونه داشت روي سرم باعث شد که فرزام سرش و برگردونه به سمتمون و خیره بشه به دستِ نوازشگرِ هاویار نگاه کنه.
 چندشم نشد. اما نمي دونم چرا تنم از اين کارش مور مور مي شد. روسريم و با همون نوازشاي دستش انداخت و گفت:
 - فرزام الهي... نام پدر: نا معلوم... نام مادر:
 شونه اي بالا انداخت. دسته اي از موهام و تو دستش گرفت:
 - نا معلوم...
 - حرف بزن... بهتره يه راهي براي خواسته هاي من پيدا کني فرزام جان... و گرنه؟!
 رو زانو کنارم نشست... موهام و کشيد و سرم و کج کرد سمتِ خودش و همونطور که بهم نگاه مي کرد ادامه داد:
 - معلوم نيست چه بلایي سرِ خانوم ملوستون مياد!!
 با اين حرفش لرزيدم. همونقدر که مهربون بود مي تونست ترسناک هم باشه. با لرزي که تو وجودم بود به فرزام خيره شدم. سرش پايين بود و اصلاً نگاه نمي کرد. اما مي تونستم متوجه منقبض شدنِ استخون هاي فکش بشم.
 وقتي سکوت کشدار شد و هاویار همچنان به کارش ادامه مي داد فرزام سرش و بلند کرد و مستقيم نگاهش کرد:
 - بهتره فکر نکني اين دختر مي تونه وسيله اي باشه براي حرف کشيدن از من. اصلا مهم نيست که قراره باهاش چي کار کني. شما دو تا دوستيد و

خودتون مي دونيد قراره با هم چطور رفتار كنيد. پس اين نمايش و تمومش كن.

سرم و انداختم و پايين و حس كردم كه چقدر خالي و پوچ شدم. بعيد هم نبود. انتظارش مي رفت كه فرزام هم يكي باشه مثل هاويار يه بازبگر و يه دروغگو. چرا فكر كردم بايد براش مهم باشم؟
هاويار خند؟ هيستريكي سر داد و گفت:

- جدا؟؟ خوبه! ابي اين دختره و ببر تو اتاق من!

اون مردا اومد نزديكم و دست انداخت زير بازوم و من و كشون كشون با خودش برد بيرون. از تو اتاقي كه فرزام و هاويار بودن صدا ميومد اما نمي دونم صداي چي؟ فقط مي دونم ديگه نه دلم مي خواست نگران فرزام و باشم و نه دلم مي خواست فكر كنم كه اونجا چي پيش اومده.

البته حالا كه كمى تا حدودي منطقي تر فكر مي كنم مي بينم كه ممكنه فرزام به خاطر ندادن نقطه ضعف به هاويار انقدر بي رحمانه حرف زده باشه. اونم به خاطر خودم... حالا كه دارم از يه ديده ديگه نگاه مي كنم مي گم شايد عاشقم شده باشه و مي خواست اينجوري ازم خيلي زياد محافظت كنه... اي خدا فكر نكني يه تخته كنه كه در اين حالت هم فكر عشق و عاشقي هستما... اما خوب ديگه من بايد حواسم به زندگيم باشه...

قضيه نقطه ضعف درست مثل همون چيزي كه هميشه فرانك مي گفت. پس احتمالش هست كه فرزام به خاطر خودم همچين حرفي زده باشه كه اذيتم نكنن.

با صداهايي كه از بيرون ميومد حواسم و جمع كردم تا بيشتر بشنوم. عجل بدبختي بود ها... من و از اينور به اونور پاس مي دن نمي دارن يه جا بمونم ببينم چه خبر مي شه. معلوم هم نيست عاقبتم چي قراره بشه.

خدایا خداوندا کمکم کن یه وقت بلایي سرم نیارن. نمی دونم چرا انقدر امیدوارم شایدم هنوز مثل خیلی دیگه از موقعیت های زندگی عمق ماجرا و خطری که تهدیدم می کنه و درک نکردم.

کلاً من از بچگی همین بودم. یادم وقتی سوم راهنمایی بودم و با بچه ها مهر مدیر مدرسه و کش رفتیم حتی وقتی که مهر و از تو کیفم پیدا کردن نفهمیدم چه خبره و قراره چه بلایي سرم بیاد. درست زمانی عمق حماقتم و درک کردم و فهمیدم چه خبره که یک هفته تموم اخراج شدم.

پوف از این حماقت ها زیاد داشتم. از اینکه اینجا می خوان چه بلایي سرم بیارن می ترسم. با این فکر تنم لرزید و سعی کردم به خودم تلقین کنم که قرار نیست اتفاقی بیفته و من به هاویار اعتماد دارم.

خوب اینم یه راه کار بود. از فرانک یاد گرفته بودم. آخه همیشه می گه قانون طبیعت که هر چی می گی و جذب کنه. معتقد اگه بگی بدبختم و بدبخت می شم این حرف بازتابی داره و همینطور هم می شه.

خلاصه از اونروز من با خودم گفتم سال دیگه خونه شوهر بچه بغل، گویا طبیعت گیج شده من شوهر می خوام یا بچه واسه همین من هنوز بلا تکلیف موندم! دیگه نمی دونه بچه بهونه است شوهر و باید بچسبه! (:))

با صدای در و پشت بندش ورود یک دیو عظیم و جثه خودم و جمع و جور کردم و سعی کردم اخم کنم. اه اه بوی گند جورابش از صد کیلومتری میومد. نگاه کن تو رو خدا غذا هم آورده من که عمراً بخورم. بوی بابای خدا بیامرزم و می داد. سعی کردم برای چند لحظه هم که شده نفس نکشم و نتونستم از گفتن یه " کثافت و نجس " زیر لب خود داری کنم.

انگار این حرفم و شنید چون جری شد و اومد سمتم که من خودم و جمع و جور کردم و با ترس گفتم:

- شوخی کردم بابا اصن شوما ادکلن مارکدار من عطر مشهد سجاده مادر بزرگ. نیا اینور خفه شدم. بکش کنار جون مادرت.

با ورودِ هاویار چشم غره ای بهم رفت و من لبخندی ژکوند زدم و تو دلم برای اینکه موفق نشد دندونام و بریز تو شکمم جشن گرفتم و بعد رفت بیرون.

هاویار در و محکم بست که حواسم و جمع کردم. اوه اوه اژدها وار می شود. چه خشمگین و عصبی؟! چي شده مگه؟

- چیه؟ نبینم پریشونیت و رفیق؟

انگشت اشاره اش و گرفت سمتم و با عصبانیت گفت:

- تو یکی حرف نزن که چشات و در میارم می دارم کف دستت؟ ریز خندیدم و گفتم:

- اولاً که این تهدید زنونه است. دوما می دونستی آدم هایی که تهدید می کنن خیلی کوچیکن؟!

خیز بداشت سمتم. خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

- ای بابا. آروم باش رفیق! می خواستم حال و هوات عوض شه. چي شده؟ این پسر فرزام اینجوریت کرد؟ بابا با این حرف نزن. همیشه عمه اش هم باهاش همینقدر مشکل داره. هر وقت که با هم حرف می زنن عمه اش خوب جمله ای می گه، می گه:

- " نفهمی دردیست که فرد را نمی کشد اما اطرافیانش را دق مرگ می کند. "

خلاصه اینکه عمه اش هم همینقدر مثل تو شاکي و قرمز می شد.

اومد سمتم و کنارم زانو زد و با ریز بینی نگاهم کرد:

- عمه اش؟ مگه تو با عمه اش هم سر و کار داری؟!

آب دهنم و سخت قورت دادم. عجب گندی زده بودم. فرزام گفته بود این

دهن و بی هوا باز نکن که چرت و پرت ازش بریزه بیرون ها. من یادم

نبود. خدایا بدادم برس.

- با تو بودم ساتی... فکر نکن که اراجیف تحویلیم بدی. اینهمه ساده گرفتم پررو شدی. هر کسی دیگه جای تو بود تا حالا ناخن هفتمش هم کشیده بودم. همونطور که قبلاً اینکار و می کردم.

دستهام و طوری که ناخن هام مشخص نباشه مشت کردم و گفتم:

- نه اصلاً... فکر چیه؟ من اصلاً هیچوقت فکر نمی کنم. باور کن عمه اش هم یه بار تو پارکی که سخندون و برده بودم دیدم.

سرش و کج کرد:

- دروغ نگو!

با جدیت سرم و تکون دادم و حق به جانب گفتم:

- همین امروز کفنت کنن اگه دروغ بگم!

یهو دست انداخت دور گلوم و در حالی که فشار می داد گفت:

- دمن و خر فرض نکن. عمه ات و کفن کنن.

با حالتی خفه، در حالی که نفس کشیدن برام سخت بود چشمام و لوچ کردم تا فکر کنه دارم می میرم و کمتر فشار یده و گفتم:

- اون که البته. جون تو رو قسم خوردم که باورت شه. وگرنه به جون... خدا رو شکر حرفم و قطع کرد و گفت:

- ساتی می دونم که خیلی چیزها می دونی اما نمی گی.

- من هرچی می دونستم گفتم. تو باید واسم حرف بزنی. واسه منی که نمی دونم هنوز چرا اینجا هستم.

یه جور ی نگاهم کرد... یه جور عجیب... با یه معنی عجیب تر... یه معنی خاص... انقدر معنیش خاص و واضح بود که حتی نیاز نبود بهم بگه خر خودتی و عمه ات!

همونطور که طول و عرض اتاق و طی می کرد گفت:

- مجبورم می کنی که از اینجا برم. حرف نمی زنی... اما...

ایستاد و انگشت اشاره اش و گرفت سمتم:

- تو رو هم می برم... امیدوارم همسفر خوبی باشی.
 تو خودم جمع شدم و سرم و به شدت تکون دادم:
 - نه من نمیام. سخندون منتظر من. من باید برم.

- برای بردنت نیازی به اجازه ات ندارم.

- تو انقدر هم بی معرفت نیستی.

- قرار نیست آسیبی بهت برسه. اصلاً من چرا دارم بحث می کنم؟! تو چرا

چشات اینجوری می ره رو هم؟

- از صبح کوفت هم نخوردم.

با سر به بشقاب غذای پیش روم اشاره کردم:

- این غذا هم که اشتها کور کن.

سری تکون داد و با گفتن بر می گزدم از اتاق رفت بیرون. به دور و برم نگاه کردم. همنجوری نمی تونستم بیخیال بشینم. باید یه کاری می کردم. آگه من و با خودش می برد اونوقت حتی دیگه فرزام هم نمی تونست به پیشبرد این ماموریتی که چندین ماه براش زحمت کشیده بود فکر کنه.

خدایا باید چی کار می کردم؟! چی کار می تونستم بکنم؟

انقدر فکر کردم و فکر کردم تا هاویار سینی به دست اومد داخل. سینی و

که گذاشت پایین با دیدن نون سنگی که نشون می داد تازه هست

چشمام برق زد. اما با دست های بسته که نمی شد بخورم.

خودش هم نشست کنارم و مشغول شد به خوردن. با حرص نگاهش

کردم و گفتم:

- احياناً نیومدی کنار من بشینی من گل بگم بشنوی و خودتم بخوری که؟!!

شیطون خندید و اشاره ای به سینی کوچک کرد و گفت:

- ظاهراً که اینطور.

نو خیالاتم سینی و با چای و نون و پنیر چپه کردم تو صورتش. اما در واقعیت چشم غره ای بهش رفتم و بیخیال به در و دیوارِ اتاق نگاه کردم. وقتی لقمه ای و گرفت جلوی صورتم نگاهم و از در و دیوار گرفتم و به صورتش نگاه کردم. به دستش تکونی داد و به لقمه ای که جلوی دهنم گرفته بود اشاره کرد و گفت:

- از اول هم برای تو بود تحمل نداری.

- دستم و باز کن اینجوری مزه نمی ده خودم می خورم.

سرش و به نشونه نه تکون داد:

- ابدأ.

شونه ای بالا انداختم و فکر کردم که این از هیچی بهتره پس تا پشیمون نشده برم تو کارش. دهنم و باز کردم و در کسری از ثانیه لقمه به اون بزرگی و تقریباً بلعیدم.

با چشم هایی گرد شده به دستش و دهن من نگاه کرد و گفت:

- خوردیش؟

لقمه و قورت دادم و گفتم:

- آره دیگه. تماشاش می کردم؟

- بابا من هر چی دختر دیدم لقمه بیشتر 2x1 تو دهنشون نمی رفته.

با خنده گفتم:

- اون دخترایی که جلو تو موش بودن و لقمه مورچه ای می رفته تو

دهنشون اژدهای خونه بودن که مثل من می بلعیدن!

اونم خندید:

- خوب چه کاریه ما پسرا از دخترای راحت بیشتر خوشمون میاد. اصلاً آدم

راحت بیشتر به دل می شینه.

- لقمه بعدی و بده. من عادت دارم تند تند بخورم. چقدر حرف می زنی.

سیر نمی شم اینجوری. مزه هم نمی ده.

بعدي و بعدي هم درست کرد و من فکر کردم که چرا وقتي مي تونه مهربون باشه و خوب باشه. وقتي مي تونه خوب و در آرامش زندگي کنه چرا بايد تو همچين موقعيتي باشيم. براي اينکه عصبيش نکنم آروم آروم پرسيدم:

- تو واقعاً دکتری و پزشکی خوندي يا دروغ گفتي؟

- باور کن خوندم. من بيست و دو سالم بود از اينجا رفتم. تو اين چند سال همه اش درگير و درس بودم و دانشگاه و کار.

- پس چرا؟! چرا وقتي تو مي توني خوب و مهربون باشي براي خودت در دسر درست كردي؟ چرا داري يه كار مي كني كه تو كشور خودت جايي نداشته باشي؟

لقمه اي كه گرفته بود جلوي دهنم و نگه داشته بود تا بخورم، بدون اينكه متوجه بشه دهنم و باز کردم تا بخورمش كشيد عقب. من هم به روي خودم نياوردم كه ضايع شدم چون از قيافه اش نشون مي داد حالش و گرفتم. نفس پر صدائي كشيد و گفت:

- يه وقتايي تو يه مرحله از زندگيت بچگي مي كني شايدم خريت. شايد بعد ها نفهمي اما تا آخر عمر چوب همون خريتت و مي خوري و بايد براش جواب پس بدي. من تو دوران بچگي از يه كينه بچه گانه به اينجايي كه هستم رسيدم.

ده سال پيش وقتي بيست و دو سالم بود و داشتم از ايران مي رفتم من خيلي چيز ها مثل كشته شدن پدرم و خواهر كوچولوم و فراموش كردم. ويلچر نشين شدن مادرم و حتي قاتل خوشبختي و زندگي خوبم و به فراموشي سپردم. دست برداشتم از انرژی منفي اي به اسم انتقام دست برداشتم.

من از بچگي از هجده سالگي توسط يه سري آدم افتادم تو راه يه طرفه كه برگشتي نداشت. شدم يه مهره تازه وارد تو گروه متين ايننا. چهار سال بعد

وقتي فهميدم تو چه منجلابي افتادم فكر كردم با رفتنم همه چيز حل مي شه. فكر مي كردم اگه دل بكنم از اينهمه بدبي و كينه كه خودم دارم توش خفه مي شم همه چيز درست مي شه...
 اما اين دل كندن و رفتن من انگار همه چيز و بدتر كرد. من مثل ادمي كه افتاده تو باتلاق دست و پا زدم. براي نجات خودم براي نجات زندگيم و همينطور شادي مادرم. خيلي تلاش كردم تو اين چند سال كه از گذشته جدا شم اما نشد. نداشتن كه بشه...
 - كيا نداشتن؟

انگار سوالم و نشنييد. ادامه داد:

- انقدر پيغام و پيغام... انقدر تهديد و خبر هاي مختلف... كه آخرم مجبور شدم برگردم...

صداش كمی اوج گرفت و دستاش مشت شده بود:

- يعني مجبورم كردن كه برگردم. اينهمه خلافاكار اينهمه نيرو و مهره اما گير دادن كه بايد تو بيابي و تو حلش كني. انگار پرونده يه زمين قديمي، كلي پول و كلي مواد به دست من حل مي شه و گره اي كه فقط من مي تونم بازش كنم. البته اينها بهونه بود. من متين و ديده بودم...
 لبخند غمگيني زد و گفت:

- الان هم مجبورم كه ادامه بدم. متاسفانه دست گذاشتن رو نقطه ضعفم. مادرم...

- چرا خودت و معرفي نمي كني؟ بهت تخفيف مي دن باور كن.
 پوزخندي زد و با جديت گفت:

- من يه سال دو سال تخفيف زندانشون و مي خوام چي كار؟ نه من اگه زماني گير بيستم زنده ام به زندان و دادگاه و چه مي دونم بازداشتگاه نمي رسه.

سرش و تكون داد و نگاهم كرد و با جديت ادامه داد:

- این حرف ها همینجا چال می شه. دیگه هم بهشون فکر نمی کنی. الانم احساساتی نشو چون تو واسه من یه راهی برای رسیدن به هدفم. همین و بس.

با کلی پلک زدن مانع از ریختن اشکی که تو چشمم جمع شده بود شدم و به خودم و قلبم که مطمئن بودیم هاویار بد نیست ایمان آوردم. نمی تونست که بد باشه. اون فقط مجبور بود. شاید مقصر بوده باشه. اما حقش این نیست.

- چرا مامانت و نمی فرستی اونور؟

- تا حالا جدی حرف نزدیم. اما یکبار جدی بهم گفته از جایی که شوهرش و دخترش توش خاک هستن دل نمی کنه. شاید اگه براش بگم تو چه موقعیتی هستم یه فکری بکنه.

- ای کاش بتونی از کشور خارجش کنی...

لبام و روی هم فشار دادم... مطمئن بودم که این خیانت به فرزام نیست... با احتیاط ادامه دادم:

- مادرت تحت نظر هست... اما ممنوع و الخروج نیست!

سرش و بالا کرد و نگاهم کرد. با ریز بینی و شاید سوالی که برای جوابش به نتیجه ای نمی رسید:

- بره اونجا به امید کی؟ به امید پسری که سایه اش و بینن با تیر می

زن؟! من چطوری بفرستمش تو شهر غریب وقتی خودم اینجام؟

در جوابش گفتم:

- من خیلی از قانون و اینطور چیزا سر در نمیارم. اما اگه اشتباه نکنم تو ده

سال اونور بودی. مقیم اونجایی...

- بس کن...

با صدای بلندش حرفم و قطع کردم.

- گفتم حرفام و چالش کن. حالا تو داري از دلسوزي راه کارهاي بچه گانه هم بهم مي دي؟ شايدم مي خواي يه کاري کني که پاشم مثل روانيا برم فرودگاه و قشنگ دو دستي خودم و تقدیمشون کنم؟ بلند شد که بره بیرون... آروم گفتم:

- اما من منظورم اين نبود. فرودگاه راهش نیست..!

دستش رو دستگیره ثابت موند اما به ثانيه نکشیده که در و باز کرد و رفت بیرون.

ساتي... ساتي...

هومي کشيدم و خواستم به کسي که داره بيدارم مي کنه فحش بدم که يادم افتاد کجام. با ترس سرم و صاف کردم که باعث شد تقی صدا بده و رگي توش جا به جا شه.

- آخخ... اي تف تو گورت هاويار...

صداي خنده اش و شنيدم:

- بلند شو کارت دارم.

چشمام و باز کردم و با عصبانيت گفتم:

- به لطف شما نشسته خوابيدم نياز به بلند شدن نداره. بفرما؟!!

- مي گم تو مي گي مامان و بفرستم خارج از کشور؟!!

چشمام و براش لوچ کردم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

- ساعت چنده؟

نگاهي به ساعتش انداخت و گفت:

- سه و نيم.

چپ چپ بهش نگاه کردم:

- سه و نيم اومدي از خواب بيدارم کردي که نظرم و که چهار ساعت پيش بهت گفتم دوباره بشنوي؟!!

- پس يعني مي گي مامان و يجوري بفرستم؟

- من همون موقع هم گفتم.

کلافه دستش و گذاشت رو پیشونیش. انگار عادتش بود. الان هم که

کلافگی از سر و صورتش می بارید:

- پس کمکم کن...

سرم و تگون دادم:

- چه کمکی بهت کنم؟

- می دونم که خطت و اینات همه چیزت کنترل. من کاری می کنم که بتونی از اینجا بری. یجوری یه چیزایی به مامان می رسونم. به زودی به گوشیت زنگ می زنه و ازت می خواد به دیدنش بری و یه چیزایی هم راجع به مریضیش و اینا می گه. ساتی لطفا اگه واقعاً می خوای کمکم کنی اونروزی که بهت زنگ می زنه برو به دیدنش. اگه نرفتی می دونم که نمی تونستی بهم کمک کنی اما حداقلش خیانت نکردی اگه قراره بری اما همه چیزو خراب کنی نرو...

- اوف — نصف شب زده به سرت برو نرو راه انداختی... تو الان چته؟!

- اگه بتونی مامان و راضی کنی که بیاد خارج از کشور من و راحت کردی.

البته یه چیزایی به دستت می رسونم با توجه به اونا کارت راحت تر. من تنها مشکلم مامان اون بره راحت تر می تونم کارهام و پیش ببرم. باور کن ساتی خودمم خسته شدم از این بازی هایی که متین و مهره هاش دارن در میارن.

- در ازای کمکی که بهت می کنم چی عاید می شه؟!

حالا وقتش بود که اون چپ چپ نگاهم کنه:

- نصف شبی مبادله راه انداختی؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خوب باید بصرفه یا نه؟

با مشت کوبید به بازوم و گفت:

- مامان که از کشور خارج شه. خبراي خوبی برات دارم.
 - از کجا معلوم راست مي گي؟!
 - قول مردونه.
 - تجربه ثابت کرده هر کي قول داد بدون اون کار انجام نمي شه!
 اومد نزدیکتر. تو اتاق نیمه روشن. برق چشماش و مي دیدم.
 - تجربه غلط کرد. من اگه حرفي و زدم يعني انجام ميشه. يه روزي به
 خودم قول دادم به متين بفهمون عاقبت زور گفتن يعني چي ... انگار اون
 روز داره از راه مي رسه... براي متين... متيني که انگار جاودانه است و
 موفقتيش هميشگي.
 حالا به تو قول مي دم. اگه به مادرم کمک کني منم نمي ذارم عذاب
 وجدان خيانت به پسر اتاق بغلي يا اگه رابط؟ خاصي نيست عذاب وجدان
 خيانت به وطن و بگيري. باور کن.
 يعني من داشتم خيانت مي کردم؟ نزديکي بيش از حدِ هاويار نمي داشت
 بتونم راحت فکر کنم. سرم و تکون دادم:
 - بفرما تو دم در بد.
 - من بايد برم تا نيم ساعت ديگه پليس ها مي رسن.
 چشمام و لوچ کردم:
 - اول به پليس ها زنگ زدي بعد اومدي بييني من به مامانت کمک مي
 کنم يا نه؟
 با نمک خنديد:
 - من تو رو مي شناسم چه خانومي هستي.
 - خيلي خوب خر شدم.
 سرش و تکون داد:
 - تو خانومي...
 و کمي که نگاهم کرد گفت:

- زیاد تو این ساختمون نیستن. هر کسی هم که هست خوابیده. متین اینجاست تو ساختمون بغلی... منتظر تا برم و فایل گفته هاتون و بهش بدم.

با تمسخر پرسیدم:

- متین؟!!

- هر کی که هست... از منم به متین نزدیک تر. به دردتون می خوره. خوبه؟ می خواستی این و بشنوی که متین واقعی این نیست؟ به اونم می رسیم.

به حرفام گوش کن. هیچ کس نمی دونه چه خبره. اونور جشن گرفتن. بسته به عرضه خودتون اگه نگرفتینش به من ربطی نداره. یکی از نیروها کشته شده. تلفنی که باهاش تماس گرفتم و به پلیس ها خبر دادم کنار اون. اگه واقعاً می خوای به مادرم کمک کنی بهتره کسی خبر نداشته باشه. می دونی که نفوذی همه جا هست... اینجا و اونجا نداره... می تونی بگی همونی که کشته شده دستات و باز کرده و بهت گفت که به پلیس ها خبر داده. یه پسر حدوداً بیست و هشت ساله. با بلوز مشکی رنگ... از نفوذیای پلیسا بوده...

سرم و تکون دادم... دستام و باز کرد و تو دستش گرفت:

- من و ببخش دوست خوبی نبودم...

لبخندی زدم و گفتم:

- حالا یجور دیگه راجع بهت فکر می کنم... می دونم که مجبور بودی...

- مواظب خودت باش...

این و گفت و گوشیم و همراه اسلحه ام گذاشت کنارم و رفت از اتاق بیرون.

کمی بعد. با حسی دو گانه که نمی تونستم اسمش و چی بذارم از جا بلند شدم و رفتم سمت در. انگار خودم و گم کرده بودم. نمی دونستم حتی باید

به فرزام چي بگم. چجوري نگاهش کنم. بين حرف هايي که بايد مي زدم و نمي زدم گم شده بودم...

دستم و گذاشتم رو دستگیره در اتاقی که فرزام بود و در و باز کردم... از دیدن فرزام تو اون حال پر از عصبانیت شدم. فوري رفتم سمتش و دستم و قاب صورتش کردم.

- خوبی؟

چشمای بي حالش و که انگار داشت بسته مي شد باز نگه داشت و با بي جوني گفت:

- بهتر از اين نمي شم. تو؟ اینجا؟ چي شده؟

فوري دستاش و باز کردم.

- يکي از نفوذياتون کمکم کرده. پليس تا نيم ساعت ديگه مي رسه. اينجور که فهميدم متين تو ساختمون بغلي و بسته به عرضه خودمون که بگيريمش يا نه. توام که حال درست و حسابي نداري.

دستاش باز شده بود و پاهاش هم با کمک من باز کرد.

- اسلحه و گوشي و کي بهت داد؟

- همو نفوذی شما.

از جا بلند شد و دستم و که براي کمک جلو برده بودم پس زد و به ديوار تکیه داد.

- چرا نيومده پيش من؟! عجيبه.

- اتاق تو قفل بوده. منم با کلید اتاق خودم شانسي اينجارو باز کردم.

در و باز کرد و رفتيم بيرون. وقتي ديدم تو قفل اتاقش کلیدی نيست فوري جلوي قفل و گرفتم. فرزام رفت سمت پارچ آبي که رو اين بود و کمی ازش خورد و کمی هم ريخت تو صورتش.

باور کنم هاویار این بلا رو سر فرزام آورده؟ اما نه امکان نداره. خونِ خشک شده روی گوشش نشون؟ این بود که ضرب؟ بدی به گوشش خورده و کبودی روی صورتش هم نشونه ضربه هایی بود که خورده.

مردی روی مبل ها دراز کشیده بود و سرش از لب؟ مبل افتاده بود. یادم افتاد هاویار گفته بود همه خوابیدن. اینجور که نشون می داد خوابیدنشون طبیعی نبود. این و فرزام هم فهمید. چون خیلی راحت اسلحه کنار مرد و برداشت و گوشیش رو تو جیش گذاشت و بیسیمش رو تو دستش گرفت.

رو به من گفت:

- با من بیا.

با ترس نزدیکتر شدم و گفتم:

- صبر کن پلیس ها بیان.

- پلیس ها که برسن گرفتن متین غیر ممکن می شه.

- اما آخه ما دو نفریم... گفتش که اونوریا زیادن...

- کی گفت؟

- همون نفوذی که کمکم کرد.

همون موقع صدایی اومد. فرزام چسبید به دیوار. من از همون اول همین کار و کرده بودم پس خیالم راحت بود! بیسیمش و به دستم داد و انگشت اشاره اش رو روی بینیش و چشمه‌هاش و آرومی روی هم گذاشت.

سرم و به نشونه فهمیدن تکون دادم. همون موقع شخصی وارد شد.

همینکه چشمش به شخص خوابیده روی مبل افتاد تکونی خورد و

خواست نزدیک اون بشه که ساعد دستش و گذاشت زیر گلویش و تا

خواست به خودش تکونی بده با اون یکی دست سرش و کج کرد که تقی

صدا داد و صدایی تو گلوی اون شخص خفه شد.

آب دهنم و قورت دادم که از ترس پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن. فرزام اومد کنارم و دستش و گذاشت جلوی دهنم.

- سس... چه خبره؟!
 به دستش اشاره کردم. دستش و برداشت. با ترس و عصبانیت در حالی که صدام از ترس و بغض دو رگه شده بود گفتم:

- کشتیش؟!
 جوابم و نداد. بیسیم و از دستم گرفت و گفت:

- میری سمتِ درِ اصلی و در و پیداش می کنی. همونجا می مونی تا مامورها بیان متوجه شدی؟
 - نه من نمی رم.
 - لج نکن ساتی. می ری.
 سرم و به نشونه مخالفت تکون دادم و گفتم:

- منم باهات میام. هم تنها می ترسم هم اونها تعدادشون زیاد.
 من و به بیرون هدایت کرد و پشتِ سرم اومد در همون حال شمرده شمرده گفت:

- تو میری جلوی در تا پلیس ها بیان. در غیر اینصورت همینجا می بندمت و میرم.
 لبهام و از حرص روی هم فشار دادم و در جهتی خلافِ جهتِ ساختمونی که به خوبی قابل دیدن بود رفتم. این آدرسی بود که هاویار داده بود. از کنار دیوار رفتم و با دلخوری به این مدتی که درگیر این ماموریت بودیم فکر کردم. حتی برنگشتم بینم فرزام هست یا رفته. گاهی نمی تونستم رفتارهای خشک و نظامی فرزام و تحمل کنم. نمی دونم چرا یه ذره نرمش نشون نمی ده. خوب مگه چی می شه؟

به اون مردی که احتمالاً گردنش و شکسته بود فکر کردم. انگار فقط کشتن براش راحت و آسون بود. به راحتی یا داشت روح من و می کشت یا جسم آدمهای دیگه.

به طرفِ دیگه باغ نگاه کردم. یعنی هاویار کجاست؟
دیگه رسیده بودم طرفِ در. می تونستم ببینم که شخصی که توی نگهبانی سرش روی صندلی کج شده. اما متوجه نشدم خوابِ یا بیدار. اسلحه ام و آماده کردم و رفتم سمتِ در. دو نفر کناره های در افتاده بودن. انگار هاویار کارمون و تا حدِ ممکن راحت کرده. در اتاقک و باز کردم و دست انداختم دورِ گردنِ نگهبان. اما انگار یکی زودتر از من دست به کار شده بود. اون مرده بود. شاهرگش و زده بودن.

با انزجار سعی کردم خون های روی مانتوم و پاک کنم. اما پاک شدنی نبود. ریموتِ در و زدم و خودم هم رفتم بیرون. هیچ خبری نبود. چه خبری می تونست باشه؟!

با صدای خش خش و پشت بندش صدای سگ هایی که انگار طرفِ دیگه باغ بسته شده بودن تکونی به خودم دادم و خواستم برگردم که یکی محکم کوبید تو کله ام.

تقریباً پخِش زمین شده بودم. ناله ای کردم و کمی حالتِ سینه خیز به خودم گرفتم تا اسلحه ام که کمی جلوتر افتاده بود بردارم. اما نشد. کسی دستش و روی پام گذاشت. سرم و بالا کردم و با دیدنِ قیاف؟ آشنای مامور ها گفتم:

- چه خبرتونه؟! حالا من و نمیشناسید؟

شخصی از پشت گفت:

- ولش کن صمدی. ایشون که خانم داشتیانی هستن.

و خم شد روم و گفت:

- شما خوبی.

سرم و به نشونه آره تکون دادم و بلند شدم و اسلحه ام و برداشتم. دور کم کم پر شد از ماشین. انگار هاویار براشون شرایط و توضیح داده بود چون کاملاً شخصی اومده بودن. مامور ها از ون های بزرگی ریختن بیرون و هر کدوم به سمتی رفتن. می تونستم سرهنگ و تو یکی از ماشین ها بینم. وقتی اومد بیرون دویدم سمتش...

- سرهنگ...

برگشت سمتم... اولین جایی که بهش نگاه کرد جایی کبودی رو صورتم بود که انگار بدجور خودنمایی می کرد. نگاهی به چشم هام انداخت و با جدیت گفت:

- خسته نباشید... موقعیت و توضیح بده.

- متین و یک سری افراد تو ساختمون با نمایی سنگ مرمر هستن. گویا جشن گرفتن. و تو ساختمون آجری که مارو زندانی کرده بودن چند نفر بیهوش هستن.

با این حرفم با دست به دو نفر کناری هاش اشاره کرد و اونها هر کدوم به سمتی رفتن.

- سرگرد کجاست؟

- رفت سراغ متین. متاسفانه نتونستم همراهش برم.

سرش و تکون داد:

- تا همینجا هم خسته نباشید.

و بعد با اشاره به زنی گفت:

- محمودی به خانم رسیدگی کن.

محمودی اومد سمتم و به تفنگ تو دستم نگاه کرد. فوری جمع و جورش کردم و گذاشتم پشتم و همراهش به سمت یکی از ماشین ها رفتم. رو صندلی نشستم و پاهام و بیرون رو زمین گذاشتم.

- کمی بیا اینورتر بینم چه خبره.

این و به محمودی که عین آینه دق جلوم ایستاده بود گفتم. کمی اومد اینورتر. انگار خیلی زودتر از این حرفا گیر افتاده بودن. چون چند نفر و دستبند زده آوردن بیرون.

نیروها می رفتن و میومدن. با صدای اولین تیر اندازی نا خوادآگاه اومدم بیرون و رفتم سمت در.

- محمودی: بهتره شما همینجا تشریف داشته باشید.

بی توجه به حرفش رفتم نزدیکتر.

اوه چه خبر بود. از جلوی در کاملاً توی باغ مشخص بود. هر کسی به سمتی می رفت. تیر اندازی از داخل بود. خواستم برم تو که مامور های جلوی در اجازه ندادن. دلم شور می زد و نگران فرزام بودم. لبم و به دندان گرفته بودم و به این فکر می کردم که فرزام تو اون چند دقیقه چه کار می کرد؟ اونم تنهایی.

- خانم لطفاً اینجا نایستند.

با نگرانی در حالی که چشمهام در حال چرخش بود و به این فکر می کردم که کجاست و سالمه یا نه آروم آروم به عقب رفتم. صدای کسی و شنیدم:

- پس این نیروی هوایی کی می رسه؟! جناب سرگرد عصبی.

برگشتم سمت صدا و رو به سرهنگ پرسیدم:

- نیروی هوایی؟! سرش و تگون داد.

- از اول هم بنا بوده نیروی هوایی داشته باشیم. گویا یک سری افراد وارد باغ شدن و پیدا کردنشون سخت شده و شدیداً نیاز به نیرو پیدا کردن.

و بعد رو به مرد ادامه داد:

- می رسه تا حداکثر سه دقیقه دیگه می رسه.

همون موقع صدای فرزام اومد.

- سرهنگ...

احترامِ نظامی گذاشت و نزدیکتر اومد. نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به سرهنگ گفت:

- متین و چند نفری به باغ رفتن من میرم بالا پشت بوم و منتظر نیروها می مونم. چند نفری هم فرستادم تو باغ با سگ ها برای جست جو رفتن. سرهنگ حرف های فرزام و بی جواب گذاشت و با تردید پرسید:
- و امیر عباس؟!

فرزام نیم نگاهی به من انداخت:

- گویا آخرین بار با خانم داشتیانی صحبت کرده من ندیدمش.
حق به جانب قدمی به جلو گذاشتم:

- من آخرین بار با سربازِ نفوذیِ خودتون حرف زدم.
سرهنگ تایید کرد:

- گوشی و خطی که باهامون تماس گرفته شد کنار یکی از نفوذی ها بوده که الان مرده اما اون هم گفت که خانم داشتیانی هماهنگی کرده.
فرزام سری تکون داد و اسلحه اش و جابه جا کرد:
- باید برم...

صدای هلی کوپتر از نزدیک به گوش می رسید. نزدیکتر رفتم و قبل از اینکه دور شه دستش و گرفتم:
- منم میام.

سرهنگ به دست من و فرزام که تو هم قفل شده بود نگاه کرد. اما فرزام بی توجه دست دیگه اش هم روی دستم گذاشت. چشم هام و روی هم گذاشتم. دلم شور می زد... نمی دونم چرا دلهره و هراس بیشتر از هر وقتی، حتی بیشتر از زمانی که حس کردم قراره بهم تجاوز بشه به دلم چنگ انداخته بود.

- من میرم و بر می گردم بهتره که آرام باشی. باشه؟
به دست هام تکونی دادم:

- نه فرزام... من و تو این ماموریت و با هم به اینجا رسوندیم... من و تو... با هم... پس الان هم می‌ریم... با هم...

سرهنگ و صدا زدن و خدا رو شکر دیگه شاهد مکالمه ما نبود. فرزام جدی تر شد. مثل همیشه جدی و خشک:

- می‌ری تو ماشین می‌شینی و منتظر می‌مونی... همین الان... دستم و ول کرد و رفت. من هم دنبالش. وقتی من و پشت سرش حس کرد ایستاد و برگشت:

- بچه نشو ساتی. من دارم سوار هواپیمای شخصیم نمی‌شم و نمی‌رم که برای تفریح دور بزنم دارم می‌رم فقط و فقط اطراف باغ و بینم زود هم بر می‌گردم.

- خوب می‌تونیم اینکار و با هم انجام بدیم. فرزام قرارمون همین بود. همونقدر که تو برای این ماموریت زحمت کشیدی منم سختی کشیدم. درد کشیدم. تحمل کردم و تنبیه شدم... پس حالا محال تنها بری... مخصوصاً که حالا دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه...

فرزام کلافه چشمه‌اش و بست و سرش و تگون داد... حالا انگار هواپیما روی پشت بوم بود... چون صدایش خیلی نزدیکتر از حد معمول بود...

- جناب سرگرد نمی‌تونن فرود کامل داشته باشن شرایط مناسب نیست. لطفاً زودتر خودتون رو برسونید.

دستش و سفت تر گرفتم. جدی و خشک و بلند شخصی و صدا زد:

- سروان محمودی.

فوری اون زن خشک یا به عبارتی آینه دق خودمون ظاهر شد. و گوش به فرمان ایستاد. فرزام دستش و به سمت محمودی گرفت و گفت:

- دستبند...

محمودی با تردید دستبندش و داد به فرزام. نفهمیدم چي شد که دستبند دور دستهام قفل شد. با تعجب به دستم و فرزام نگاه مي کردم. فرزام بي اينکه توجهي به من داشته باشه رو به محمودي گفت:

- خانم بازداشتن. حتي با دستور قضايي هم نمي تونن آزاد باشن تا خودم تاييد کنم. تحت نظر. و مراقبت ویژه.

و برگشت و با دو به داخل رفت و من و مات و مبهوت سر جا گذاشت.

- نمي خوام کسی و ببينم. دست از سرم بردارين.

تقریباً جمل؟ آخر و بلند گفته بودم. مامور زن در آهني بازداشتگاه و بست و بعد هم صدای قدم هايي که نشون میداد داره دور میشه. نمي دونم چرا فرانک دست از سرم بر نمي داره.

هنوزم باورم نمي شه که دو روز تموم اينجا هستم. فرزامي که شاید کمتر از یک ساعت مي تونست متين و دستگیر کنه و برگرده دو روز کجاست؟ داره چي کار مي کنه؟ يا اصلاً اين چه کاري بود که با من کرد؟

حس مي کنم شکستم. تکه تکه شدم. قلبم و وجودم حسابي زخمي. انقدر گريه کردم که حس مي کنم ديگه اشکي برام نمونده. حس مي کنم چقدر ضعيف شدم. انقدر ضعيف که به اندازه اين بيست سال گريه کردم. تلافی هم؟ سال هاي قبلي که سعی کردم قوي باشم و در آوردم.

خيلي سخت نيست که فکر کنم فرزام من و براي اين ماموريت مي خواست. سخت نيست فکر کنم من يه دزد و جيب بر بودم که حالا قراره مجازات شم.

با تموم دوندگي هاي فرانک سرهنگ گفت لابد فرزام دليلي براي اين کارش داره و اگه تا چند روز آینده نياد من مي رم دادسرا و با توجه به تمومي جرم هام و کمک به پليس برام حکم مي برن. حتي اگه براي کمک به پليس هم بهم تخفيف بدن باز من چند سالي تو زندان هستم.

نفسم و سخت دادم بیرون... خدایا سخندون چي؟ چقدر دلم برآش تنگ شده.

صدای باز شدن در باعث شد از فکر پیام بیرون. فرانک با یه مشما تو دستش اومد داخل و با عصبانیت گفت:

- خاک تو سر من که میام تو رو ببینم.

پاهام و تو شکم جمع کردم و دستم و دور زانو هام حلقه کردم و در حالی که به نوشته های دیوار رو به روم خیره بودم گفتم:

- کسی هم مجبورت نکرده.

- بی چشم و رو...

بعد اومد رو به روم نشست و غذا رو گذاشت جلوم. می دونست که من غذایی اینجا رو نمی خورم. تو این دو روز حداقل یه وعده برام غذا از بیرون

می آورد. حداقل خوبیش این بود که پارتی داشتم و مشکلی نبود!

پوزخندی زدم. عم؟ همونی که بدبختم کرد برام غذا میاره.

- داری با خودت چي کار می کنی؟ بسته دیگه. انقدر فکر و خیال نداره.

خودش و رو موکت کرم رنگ، رنگ و رو رفت؟ اتاقک نه متری کشید و

اومد جلوتر و دستش و رو دست های حلقه شده به دور بازوم گذاشت و گفت:

- یکم صبر کن. حتما فرزام دلیلی برای اینکار داره...

به چشم هاش نگاه کردم:

- تو می دونستی قراره اینطوری نامردی کنه؟!

سرش و تکون داد:

- ابدأ... اون نامرد نیست. الان هم غذات و بخور... هنوزم نمی خوای

خواهت و ببینی؟

سرم و شدید تکون دادم:

- اصلاً دلم نمی‌خواد وقتی بزرگ شد یه نقطه مبهمی از بچگی‌ش به اسم بازداشت و بازداشتگاه داشته باشه. حتی اگه قرار هم شد برم زندان ترجیح می‌دم نبینمش.

نفس پر صدایی کشید:

- خیالت راحت همچین چیزی نمی‌شه.

بیشتر تو خودم جمع شدم:

- برو می‌خوام تنها باشم... غذا هم ببر گشنه ام نیست.

- حداقل نمی‌گی چی به هم گفتید که بازداشتت کرد یا چی شد؟! که یه فکری بکنیم.

یه بغض سنگینی رو گلویم نشسته بود که نمی‌تونستم غذا بخورم. نمی‌تونستم حتی نفس بکشم. وقتی دید حرف نمی‌زنم بلند شد و بدون برداشتن غذا رفت بیرون. همین بود. تو این دو روز سه بار بهم سر زد و هر دفعه همینطور رفته بیرون. انگار اونم شرمندست. یا شاید من اینجوری فکر می‌کنم.

در غذا و بستم و برگردوندمش تو مشما و گذاشتمش یه گوشه و خودم دراز کشیدم.

انقدر فکر کردم و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با ترس چشم هام و باز کردم و سیخ سر جام نشستم. تند تند نفس می‌کشیدم و سعی می‌کردم که تو تاریکی تشخیصی بدم کجام. دستم و زدم زیر بغلم و تو خودم جمع شدم. از ترس یا سرما رو نمی‌دونم... فقط جمع و جمع تر شدم. شاید دلم می‌خواست حل بشم و نباشم...

خواب خیلی وحشتناکی دیدم... خواب دیدم تو زندان... خدایا باورم نمی‌شه چطور ممکنه؟!... من خواب دیدم تو زندان از یه زن بد اخلاق باردار

شدم... از یه زن؟! وای یا بسم الله... حتی تو خوابم بهم رحم نمی شه!
 به حق خواب های ندیده که دیدیم...
 اوه... چشمام و بستم و سعی کردم که آروم باشم... تازه می خواستم
 دوباره دراز بکشم که در باز شد و کسی و فرستادن داخل.
 زن نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و با دیدن من لبخندی زد. شاید می
 خواست از در دوستی وارد شه اما برای من انگار لبخند قاتلی و زده که به
 زیر دستش می گه آخرین آرزوت و بگو!
 خودم و جمع و جور کردم و تیز نگاهش کردم. حتی به خودم فرصت پلک
 زدن هم نمی دادم تا مبادا یهو پیره سرم. گوشه ای نشست و بی هوا
 پرسید:
 - چکاره ای؟
 آب دهنم و سخت قورت دادم. صداش مثل خرس کلفت بود. کمی فکر
 کردم و سعی کردم منم کمی صدام و کلفت کنم... اما شانس گندم تا
 اومدم حرف بزنم یهو صدام جیغ جیغی شد و نازک جلوه کرد. زن پقی زد
 زیر خنده و گفت:
 - چی گفتی؟!
 تک سرفه ای کردم و اینبار با موفقیت کمی صدام و کلفت کردم:
 - سه تا مرد و همزمان کشتم!
 دستام و آوردم بالا. از ترس مثل سگ می ترسیدم دستام دو برابر تنم می
 لرزید:
 - با همین دستام.
 سرش و با تعجب تکون داد:
 - تو؟! چطوری؟!
 نفس راحتی کشیدم و گفتم:
 - ولش کن خاطر؟ خوشی ندارم. خوشم نیاد صحنه هاش یادم بیاد!

سرش و تکون داد. آروم پرسیدم:

- تو چي کار کردی؟!!

تو جاش جا به جا شد. یه لحظه حس کردم که نیم خیز شد و اومد سمت من. تقریباً پریدم سمت در و محکم کوبیدم به در و تا جایی که می تونستم جیغ زدم:

- تو رو خدا باز کنيد در و... اين داره من و مي کشه... يا حضرت عباس... يا خدا خودم و سپردم به تو.. در و باز کنيد...
- چته چيه؟!!

وقتي صداش نزديکتر حس شد بيشتتر جیغ زدم. زني در و باز کرد و با عصبانيت و چشم هايي پف کرده گفت:
- چتونه?!!

و رو به زن تازه وارد گفت:

- دزد که هيچ... چي کار کردی بهت مي گه قاتل?!
برگشتم نگاهش کردم... بيچاره مظلوم يه گوشه ايستاده بود به من نگاه مي کرد. اي بابا چقدر هم ريزه ميزه است. پس من چرا يهو هيولا دیدمش؟ همکار هم که هستيم. زن نیم نگاهی به من کرد و گفت:
- داشت خواب مي دید شوما بفرما...

مامور بعد از تذکر کوتاهی رفت بيرون. اون خانم همکار يا همون دزد با حالت خنده داري گفت:

- اينجوري سه نفر و کشتي؟! اونم يا دستات?!!

دستم و پشتم قائم کردم و با شرمندگي گفتم:

- بنظرم اومد خطرناکي گفتم گربه و دم حمله بکشم.
غش غش زد زیر خنده:

- جدي چرا اينجايي?!!

منم خنديدم..

- همکاریم...

با تعجب گفت جدي؟!!

- آره ولي من تو ترکم...

محکم کوبید رو شونه ام:

- ترکِ عادت موجبِ مرضِ بچه! بعد از اینجا چکاره اي؟!!

- فعلاً بعدی وجود نداره...

- همه اولین بار میان اینجا از این حرف ها می زنن. معلومه که داره...

فعلاً مفت بخور و بخواب.

این و گفت و پهن شد رو زمین و به سقف چشم دوخت. چطور می
تونست انقدر راحت بخوابه؟! اونم یه همچین جایی... صداش به گوش

رسید:

- آخیش! بعد از قرن ها یه جای گرم و نرم نصیم شده!

نگاهی به موکت کهنه و ژنده انداختم. واقعا به اینجا می گفت گرم و نرم؟

پس به توشک از جنس پر من چی می گفت؟!!

منم سعی کردم مثل اون راحت باشم. کمی خودم و کج کردم که لم بدم.

اما تحت هیچ شرایطی نمی تونستم. دوباره سیخ نشستم و شالم و روی

دیوار چسبوندم و سرم و روی شالم گذاشتم و سعی کردم که دوباره بخوابم

و با خوندن چند بار حمد و توحید خوابی پر از آرامش، بدون هیچ دغدغه

ای و به جون خریدم.

با صدای در آهني و صدای پر از هیجان فرانک چشمام و باز کردم و بی

روح نگاهش کردم:

- فرزام پیدا شد.

بعد از چهار روز... باید خوشحال باشم؟! اما ته دلم اینطور نیست. شاید کمی برای سالم بودنش خوشحال باشم. بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم: - خوبه. تبریک می گم. لطفاً هر چی زودتر تکلیف من و روشن کنید باید برم به کار و زندگیم برسم. از لحنم پرسید: - هی نگو که خوشحال نشدی... - باید بشم؟! - دیوونه اون حتماً به توضیحی برای این کارش داره. لطفاً بدجنس نشو... - فعلاً که برادرزاد؟ شما بدجنسی کردن. حالا خودش کجاست که شما وکیل وصیش شدی؟ لابد پشت در؟ قیافه ای ناراحت به خودش گرفت و با ناراحتی مشهودی گفت: - متأسفانه به تیر به دستش خورده و خون زیادی از دست داده و اینکه... آگه بگم نگران نشدم دروغ گفتم. به لحظه حس کردم محتویات قلبم خالی شد. با صدایی که از هیجان کمی از حالت معمولی خارج شده بود گفتم: - و اینکه... چی؟! - ولش کن آگه دوست داشته باشه خودش بهت می گه. نفسم و سخت دادم بیرون و تکیه دادم به دیوار. پس حالش خوبه که فرانک فکر می کنه فرزام بعداً خودش بهم می گه. حالا که خیالم راحت شد فکر کردم که اصلاً مهم نیست چی شده... این و به زبون آوردم: - هیچی برام مهم نیست. جز روشن شدن تکلیفم. دستش و رو شونم گذاشت و گفت:

- درکت می کنم. اما اون الان بیمارستان. تازه دیروز غروب پیداش کردن.
بعید می دونم فعلاً مرخص شه. ولی اگر هم مرخصش کنن فکر نکنم اجازه
داشته باشه بیاد سرکار. اصلاً شاید نگهش دارن.

- متین چی شد؟!

- گرفتنش... فرزام که از نردبون اومده پایین دیگه کسی متوجهش نشده
تا همین دیروز. مثل اینکه تو باغ یه راه زیر زمینی مخفی بوده که این چند
روز و اونجا سر کردن.

و به دلیل محافظت شدید چون سرهنگ هم حدس زده هنوز تو باغ
هستن، اینها نتونستن بزمن بیرون. دیگه بعد از چند روز تونستن از طریق
خون خشک شده روی برگ ها که نزدیکی همون مخفیگاه بوده بهشون
برسن. فرزام دو تا عمل و گذرونده. حال خیلی خوبی نداره. اما خب خوب
شدنش هر چند تدریجی اما حتمی.

سرم و تکون دادم و تو دلم خدارو شکر کردم. حتی اینجوری نامردی
کردنش به من، باعث نمی شد براش آرزوی مرگ کنم.

- من برم؟ داداشم و مامان فرزام و که می شناسی لابد الان تو بیمارستان
مثل خروس جنگی افتادن به جون هم. نمی دونم چرا این دو تا با هم
نمی سازن.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- ممنون که خبر دادی. راستی با فرزام حرف زدی؟ دلیلی برای کارش
داشت؟

سرش و تکون داد:

- نه هنوز... شاید الان که برم بتونم بینمش. اوه راستی خونه شما امروز با
دستور قضایی آزاد شد و دیگه هیچ مشکلی برای ورود و خروج نیست.

داداشم رفته دنبال کاراش...

سرم و تکون دادم:

- ممنون.

او مد نزدیک و صورتم و بوسید...

- مراقب خودت باش عزیزم. یه چیزی بخور. خداحافظ.

خواسته یا ناخواسته بعد از رفتن فرانک انگار کمی آسوده خاطر شدم و خیالم راحت شد. اگر کمی بیشتر آرامش فکری داشتم و هر چند آشفته اما میزانش کمتر بود. خوب به خودم که دیگه نمی تونستم دروغ بگم من نگران فرزام هم بودم.

تو این چند روزه سعی کردم منطقی رفتار کنم. من یه دزد بود. در هر صورت یه جورایی به جامعه و خودم آسیب رسوندم.

پس باید مجازات بشم و جواب کارم و ببینم. هر چند از نظر روحی و فکری بارها مجازات شدم و بارها وجدانم به مغز و فکرم حمله کرده. هر چند گاهی از طرف جامعه هم یه مجازات هایی و داشتم. مثل رفتارهای فرزام یعنی تنبیه هاش اما انگار باید حتما دستگاہ قضایی برام تصمیم بگیره که من مجبورم چه راضی و چه ناراضی قبولش کنم.

البته من هنوزم برای کارهایی که در گذشته انجام دادم پشیمون نیستم. من مجبور بودم و واقعاً هم مجبور بودم. اگر قاضی جای من بود شاید کار بدتری می کرد. متأسفانه مشکل جامعه من اینه که مردمش و حتی اون بالایی ها برای خودشون زندگی می کنن و هیچوقت خودشون و جای دیگری قرار نمی دن و اگر هم بدن نمی تونن درک کنن...

یکی از دوستان حرف قشنگی می زد... می گفت درد و اون می فهمه که درد کشیده... بی مادری و اون می فهمه که بی مادری کشیده... اونم مثل من بود... شاید بدبخت تر از من... اون 4 سال پیش فروخته شد به یه افغانی ها... تف به غیرت پدرش.

کمی از عدسی که عدس هاش یه طرف بود و آبش طرف دیگه خوردم و فکر کردم اگه این خانوم همکار که اسمش هم مستانه بود الان اینجا می

بود من اوضاعِ بهتری داشتم و انقدر به اراجیفش می خندیدم که نیازی نبود اینهمه فکر کنم. اما فردای اونروز صبح ساعت ده اومدن و بردنش. کاسه و برگردوندم تو سینی و سینی و برداشتم و بردم سمتِ در. تقه ای در زدم و با گفتن " خانم اسدی " منتظر شدم تا در و باز کنه. چند لحظه بعد اومد. رفتارِ خوبی باهام داشت. مطمئناً من سفارش شد؟ فرانک بودم. چون ته نگاهش یه جورحس بود که بهم می فهموند در هر صورت من مجرمم.

سینی و به دستش دادم و گفتم:

- می خوام برم دستشویی و وضو بگیرم.

دستبندی به دستم زد و من و تا دستشویی همراهی کرد. مجبوراً تحت شرایطی خاص تو دستشویی های بی در و نه چندان تمیز بازداشتگاه برای چندمین بار کارم و انجام دادم و تو قسمتِ مثلاً روشویی وضو گرفتم و برگشتم به سلولم.

مهرم و گوشه ای گذاشتم و مشغول شدم. با تموم وجودم مشغولِ راز و نیاز و دعا شدم. دلم آرامش می خواست. آرامش تو چشمای سخندون. دلم برآش تنگ شده بود. هیچوقت اینهمه دور نبودیم. یعنی اونم دلتنگ من هست؟ یعنی بهونه ام و گرفته؟ چقدر دلم تنگه... دلتنگ شیرین زبونیاش. اینکه بهم بگه بوشول... اینکه برای یه تیکه نون حرص بزنه...

آهی کشیدم تو سجد؟ طولانیم در کنار صلوات هایی که می فرستادم تو دلم از خدا خواستم خواهرم خوب باشه...

الان فقط همین و می خواستم... خواهرم.. خوبیاش و خندیدناش... حتی تصورش هم بهم آرامش می داد...

صدای باز شدنِ در و شنیدم... اما من به خوندنم ادامه دادم...

در هنوز هم باز بود. این و از نوری که قسمتی از اتاقِ نیمه تاریک و روشن کرده بود متوجه شدم.

خواسته و نا خواسته حواسم پرت بود. دلم نمی خواست کسی من و تو این موقعیت ببیند. کلاً بدم میومد... آگه یه خلوت بین من و خدا بود وجودِ سومِ یه نفر همیشه معذبم می کردم... شاید باید انقدر غرقِ راز و نیاز می شدم که متوجه نمی شدم... اما حقیقتاً من هنوز به اون درجه نرسیده بودم! تواناییش و نداشتنم که موقع نماز خوندن حواسم به بقیه جاها نباشد.

برای اولین بار آرزو کردم ای کاش پارتی نداشتی که اینجوری هر ساعت از روز بیاد و مزاحم باشی... آخه بگو فرانکِ دیوونه تو که چهار ساعت پیش اینجا بودی.

سلامم و دادم و دعایِ آخرم و کردم. چشمهام و بستم و با جدیت گفتم:
- فرانک وقتی مبینی نماز می خونم برو بیرون خب؟ من بدم میاد.
صدایِ جدی و مردون؟ فرزام به گوشم رسید:
- قبول باشه حاجانوم!

تنم لرزید... قلبم لرزید... دوباره محتویاتِ قلبم خالی شد...
بلند شدم ایستادم... بدون اینکه برگردم... بدون اینکه بخوام بهش نگاه کنم... صدایش و هوایِ نفسش وقتی اینجوری داغونم می کنه... دیدنش لابد ازم یه دخترِ غشی می سازه...

ای خدا چی داره اسمش و وجودش که اینجوری دگرگونم می کنه؟! چی داره این آدم که هنوزم... انگار...؟

- حاج خانوم تو بیهوشی بعد از نماز تشریف دارن که جواب نمیدن یا آقاشون و قابل نمی دونن؟

آقاشون و ؟ من آقاشونم؟ نه اون آقاشون. نه یعنی آقای ماست... خوب باشه... که چی؟ خوب معلومه هیچی...

چشمهام و بستم بی توجه به فرزام و بلوای درونم به کنجی از سلولم رفتم و سرم و رو زانو هام گذاشتم. نمی خواستم ببینمش... حالا که برگشته بود می تونست تو دادگاه از جرم هایی که شاهدشون بوده و من انجام دادم حرف بزنه و منم منتظر مجازاتم می موندم...

صدای بسته شدن در و که شنیدم. مطمئن شدم رفته... دلم می خواست گریه کنم... کاش می دیدم حالش خوبه یا نه... حتما خوبه که مرخص شده آخه فرانک گفته بود حالا حالاها مرخص نمی شه...

دستی روی شونه ام حس کردم...

چشمای خیس و بستم تا اشکم نچکه... یعنی فرزام نرفته بود؟ خدایا شکر... البته شکر گفتم نه چون فرزام نرفته... همونجوری... شکر واسه همه نعمتایی که بهم دادی!

حس کردم کسی کنارم نشست. کنارم نشست و دستش و حلقه کرد دورم و من کشید تو بغلش... صدای آخ خفه ای و شنیدم. و تازه یادم افتاده که فرزام دستش تیر خورده و این اگه فرزام باشه...

- خانومم... می دونم... می دونم که هیچ حرفی نمی تونه حالت و خوب کنه و دلخوری رو برطرف کنه. اما نگاهت و بده به من گوشات و بسپار به حرفام... باشه؟!

وقتی جوابی نشنید... فشاری به بازوم آورد و گفت:

- می شنوی؟ خدا گناه می نویسه به آقاتون بی توجه باشی... همسر...

بی اراده نیشم تا گوشم باز شد. چه رمانتیک شده. فرزام خشک و نظامی به من می گه همسر... اونمی که به صیغه هیچ اعتقادی نداشت به من می گه همسر...

- ببینم چشات و گربه کوچولو...

سرم و آوردم بالا... و برگشتم سمتش. با دیدن صورت بی رنگ و لبای سفیدش تعجب کردم. عجب دکتر بی سواد بی بوده که مرخصش کرده. بغض سعی داشت خط بکشه رو صدام. و می دونستم اگر حرف بزنم کلی لرزه روی هر کلمه ام هست. بغضی که داشت خفه ام می کرد. از کاری که کرده بود و از تنهایی این مدت از سرمایی که تو وجودم خونه کرده بود. با بسته شدن چشماش به خودم اومد. انقدر حالش بد بود هر لحظه فکر می کردم الان غش می کنه. با اینحال سعی کردم خودم و کنترل کنم و بی تفاوت باشم با جدیت گفتم:

- نمی خوام چیزی بشنوم ... برو.

لبخند بی جونی زد و دستش و از کناره های موهام بازی داد و روی گردنم و بعد بازو هام به صورت نوازش کشید. حالا می تونستم ببینم که دست راستش مشکل داره.

خوشحال (!) و معذب از موقعیتمون سعی کردم کمی ازش جدا بشم که من و بیشتر به خودش فشار داد:

- بذار رفع دلتنگی کنم...

و چونه اش هم روی سرم گذاشت... واقعا برام جالب بود... اول که من و مثل خیار وانتي فروخت. حالا هم چطور روش می شه اینطور با پرویی بهم می گه بذار رفع دلتنگی کنم؟ یا چی شده دارم اینجوری به طور کاملاً مستقیم محبت و اظهار علاقه می بینم.

جالبه که من خجالتم نمی کشم. البته می کشم ها. اما چونلحن طلبکار دارم خجالتم زیاد خودش و نشون نمی ده! یعنی من فدای استدلال خودم بشم. با خشم گفتم:

- واقعا که وقیحی...

نچ نچ زیر لبی کرد و گفت:

- اگه قضاوت کنی سه روز تموم بی غذا نگهت می دارم.

و بعد ادامه داد:

- اونشب دوست نداشتم همراهم بیای. وقتی دیدم گوش نمی دی، با توجه به اینکه امیر هم فرار کرده بود و بچه ها می گفتن قبل از اینکه با پلیس تماس گرفته بشه رفته و معلوم نیست کجاست نگران بودم که اگه سالم نمونم کی قراره ازت مراقبت کنه؟

و به این فکر می کردم شما یه دختر قوی و خودساخته ای که کمی هم لجباز تشریف دارید اگه نباشم حتی سرهنگ هم جلودارت نیست. برای همین گفتم که بازداشت شی و تحت مراقبت ویژه قرار بگیری. اینطوری می تونستی پیش سخندون باشی. اما این محمودی بی مسئولیت نمی دونم چرا هنوز معنی مراقبت ویژه و درک نکرده!

بیشتر پش زدم و اینبار موفق شدم:

- وقتی من هم متوجه نشدم چطور محمودی می خواست بفهمه... برو... از اینجا برو بیرون... من دیگه خامت نمی شم!

یه تایی ابروش و داد بالا و محو لبخند زد. خبثت درست مثل همیشه که شیطون می شد از چشماش می بارید. با شیطنت پرسید:

- مگه قبلاً هم خامم شدی؟!

چشم غره ای بهش رفتم و چیش زیر لبی گفتم و ازش رو گرفتم:

- خوب الان توضیح دادی. من چی کار کنم؟ برو

دستش و گرفت به چونم و من و برگردوند:

- من و نگاه؟! دیوونه تو الان باید آقات و ببوسی بگی پیش میاد خودت و ناراحت نکن.

چشمام و براش لوچ کردم. با اینکه از این صفت های با نمکی که به من و خودش می داد خوشم می اومد اما سعی می کردم که بی تفاوت باشم. با جدیت گفتم:

- میشه بسه؟! من سرم درد می کنه.

اخم کرد:

- میشه بسه نه. میشه تمومش کنی قشنگ تر. که منم باید بگم نه نمی شه تمومش کنم. الان نه به خاطر اینکه چند روزی اینجا بودی دلم برات می سوزه نه می خوام مظلوم نمایی کنم که من و ببخشی فقط قلباً ناراحتم از اینکه قلباً ناراحتت کردم (!) و حتی شاید دلت شکسته باشه. اما حالا که منظورم و فهمیدی باید بخندی تا منم بخندم! حتی تو آشتی بودن و عواطف می خواد زور بگه. اصلاً خجالت هم نمی کشه.

- آشتی مگه نه؟! -

- شاید...

صدایی از خودش در آورد و گفت:

- چقدر دلجویی کردن یا بهتر بگم ناز کشیدن سخته! این و گفت و یهو اومد تو گردنم و با صدایی که توش شیطنت موج می زد گفت:

- اما تو تا می تونی ناز کن که نازکش داری.

نتونستم جلوی خند؟ تقریباً بلندم و بگیرم. نمی دونم چی داشت اون صیغه ای که من با یه قبلیت محرم فرزام شدم اما از همون روز انگار باهاش راحت تر بودم. کم کم راحت تر هم شدیم. انگار این شوخیاش هم لازم؟ رابط؟ من و اون که چیز خاصی ازش نمی فهمیدی بود. همونطور که فرزام و از گردنم دور می کردم تا نفساش به گردنم نخوره گفتم:

- حالا انگار چقدر کشیده.

ازم جدا شد. چشماي با نمکش و تو چشم دومت و گفت:

- زیـــــاد! مگه نمی بینی انقدر کشیدم نشه نشه ام!

با دستم از خودم دورش کردم:

- نه بابا شما هم بلدی!

این و گفتم و روم و ازش گرفتم و دیگه نگاش نکردم. خوب تموم این چند روز منم به خاطر بازداشت بودنم ناراحت نبودم. به خاطر اینکه فرزام نبود و من و تنها گذاشته بود ناراحت بودم. لابد الان خدا و تموم کائناتی که این چند روز دست به دامنشون بودم دارن فحشم می‌دن... اما خوب این یه اعتراف بود...

دستش و رو دست بسته شده به گردنش و باند پیچی شده اش کشید و برای یه لظه در هم رفتنِ چهره اش و دیدم. نتونستم دیگه بیخیال باشم و با نگرانی گفتم:

- تو خوب نیستی. این کدوم دکتَر بی سوادِی بود که تو رو مرخص کرد؟
لبخند کم جونی زد و گفت:

- به محض اینکه فرانک ازم دلیلِ کارم و پرسید و من توضیح خواستم که منظورش چیه. با کلی کولی بازی که از من بعید بود امضا زدم و با مسئولیت خودم اومدم اینجا...

با ناباوری دستم و جلو دهنم گذاشتم و گفتم:

- نه... تو دیوونه ای... پاشو باید بری.

و با خودم فکر کردم که حالا حتی ذره ای هم ازش ناراحت نیستم.

- فعلا نه... اول باید تکلیفِ یه چیز و مشخص کنم. بعد میرم. یعنی با هم

می‌ریم.

گیج پرسیدم:

- چی؟!؟

دستم و تو دستش گرفت:

- داشتم فکر می‌کردم. باید به زندگیم سر و وسامون بدم...

جدی بود. پس من هم جدی نگاهش کردم:

- خب؟!؟

تو چشمام نگاه کردم:

- باید با یکی که گویا قبلاً خامش کردم و دیگه قرار نیست خامم بشه به اشتراک برسم.

با خنگی تموم فکر کردم خوش به حال اون یکی. و در حالی که فکر کنم ناراحتی تو صورتم مشخص بود گفتم:

- جداً؟ اون کیه؟!
قیافه اش و کج و کوله کرد و گفت:

- ساتی عزیزم باز تو در مقابل فهمیدن مقاومت نشون دادی؟!
لبام و جمع کردم و گفتم:

- نخیرم. خوب بیشتر توضیح بده.
سرش و تکون داد:

- یعنی تو متوجه نشدی؟ عزیزم دست بردار تو فقط داری در مقابل فهمیدن...
نذاشتم حرفش کامل بشه. و با جدیت گفتم:

- من مقاومت نشون نمی دم. مثلاً چند مدل سر و سامون گرفتن داریم. تو کدوم نوعش و می گی؟
قیافه اش یه مدلی شد مثل کسی که می خواد کله اش و بکوبه به دیوار. شاید گفتن جمله اش براش سخت بود. بعد با جدیت تمام در حالی که هر کلمه از حرفاش لرزی تو تنم می انداخت گفت:

- خانم زرگل خانم شما حاضری با تموم شرایط سخت شغلی بنده و تموم مشکلاتی که تا حالا چند نمونه اش و دیدی با وجود کم و کاستی هایی که تو اخلاق و رفتارم هست، البته تو پرانتز بگم که من از خودم راضی ام چون گل بی عیب خداست (!) و همینطور با وجود حس خواستنی که بنده به شما دارم و دوستت دارم بشی همسر و همراه بنده؟
سردم شده بود. شایدم فشارم افتاده بود. هر چی که بود خوشحالی توش داشت. مثل همیشه که اینجور مواقع گند زدم گفتم:

- ببخشید می شه آخرش و دوباره بگی؟!
و مثل دانش آموزی که به درس گوش نداده یا اون تیکه اش و نفهمیده
به دهنش چشم دوختم. لبخندی زد و اومد در گوشم و گفت:
- ساده بگم... زنم می شی؟!
یعنی همون موقع آغاسی و دوستان دو دلم بساطی راه انداخته بودن
خفن. خدایا من قربون این قانون طبیعت برم که هر چی می گی جذب
می کنه. اینجور که داره پیش میره سال دیگه بچه بغل هم میشیم! دیدید
گفتم هر چی از خدا بخواهید و بگید همون می شه؟!
لبخندی زدم و فکر کردم که شیرین ترین لحظه؟ زندگی با یه کلامی
متفاوت در یه جایی متفاوت و با شرایطی متفاوت تر از دختر های دیگه با
آدمی کاملاً تک و بی همتا اتفاق افتاد و من الان می دونم چی کار کنم...
اما حقیقتاً انقدر هول شدم که نمی دونم باید چی بگم... ای کاش یه
راهنمایی داشت...
با فشاری که به دست سردم آورد سرم و کمی آوردم بالا و منم مثل
خودش رفتم دم گوشش و آرام گفتم:
- می شم!
و نگاهی به صورتش کردم تا عکس العملش و ببینم. اما اخم ریزی رو
پیشونیش نشست و ناراحت بهم نگاه کرد.
فکر کردم شاید باید یه ماه فرصت می گرفتم برای همین فوری گفتم:
- البته شما برو یه دور بزن بعد بیا!
مردونه و بلند خندید و دستام و فشرد. حس می کردم از وجودش از خنده
های گرمش و لحن گرم ترش داغ می شم و دمای بدنم متعادل می شه.
شاید کمی از حدش هم بالاتر بره. ضربان قلبم که می خواد آرام بزنه اما
دیگه نمی تونه!!! با جدیت گفت:

- بهت که گفتم با همه کم و کاستی ها... خوب من تو این ماموریت پرد؟
گوشم آسیب دیده و متاسفانه گوشِ چپم خیلی سخت می شنوه. میشه دوباره بگی؟!؟

بغض کرده بهش خیره شدم. دلم می خواست همه وجودش و بوسه بارون کنم. اگه یه روزی می رفت و زبونم لال با یه دست یا یه پا بر می گشت من بازم دوستش داشتم؟ آره صد در صد داشتم. همونطور که الان برام مهم نیست که گوشِ چپش درست نمی شنوه. با ناراحتی گفتم:
- فرزاااام...

چهارتا انگشتش و رو گونه ام گذاشت و شصتس و رو لبای برچیده شده ام کشید و آروم گفت:
- جانِ فرزام؟!؟
بغضم بیشتر شد....
- نمی خوام...
جدي شد:
- من و؟!؟

سرم و تکون دادم. دیگه اشک کلِ چشمام و گرفته بود یه پلک می خواست که همه اش بریزه. دوست داشتم راحت باشم. یعنی احساسم و راحت تر عنوان کنم. یاد گرفته بودم حرف نزنن به تنها کسی که آسیب می زنه خودِ اون شخص.
- اینکه اتفاقی برات بیفته.

انگشتش و کشید زیر چشمام که باعث شد پلک بزنم و اشکام بریزه. فوری اشکام و پاک کرد و گفت:

- فرزام فدای خانم ملوشش بشه. ناراحتی نداره دکتر گفته یه سوراخِ ریز روی پرده گوشم ایجاد شده. اونم در اثر ضربه شدید. واسه همینم کامل شنواییش و از دست نداده. در صورتِ مراقبت ممکن به مرور خوب شه.

- ایشالله...

خندید و من و کشید تو بغلش:

- بازم از اون بغضا کردی که تنبیه می‌خواد ها... شانس آوردی کسی نیست...

- آخه دستِ خودم که نیست... یهو میشه...

همونطور که بازوم و نوازش می‌کرد گفت:

- اونروز که بغض کرده بودی و ترسیده بودی دستام بسته بود. دلم می‌

خواد همیشه وقتی ناراحتی کنارت باشم و همینطور تو بغل بگیرمت.

اعصابم خورد بود که نمی‌تونستی بهم تکیه کنی. انقدر هم ناز و ملوس بودی که ترسیدم کسی مثلِ اون امیر بیینتت و فکرش با من یکی باشه و فکر کنه باید تو بغل...

حرفش و کامل نکرد و نفسش و سخت داد بیرون و با نمک گفت:

- اونوقت هیچی دیگه بیا و درستش کن...

خودم و ازش جدا کردم. چقدر خوبه که مثلِ هاویار سیب زمینی نیست!

مرد باید یکم غیرتی باشه. با لذتِ تمام روسریم و تو سرم صاف کردم و گفتم:

- فرزام دلم می‌خواد زودتر برگردی بیمارستان.

دستش و به سمتم دراز کرد و با کمکِ هم بلندش کردیم. بلوزِ یه آستینه

اش و صاف کرد و گفت:

- پس چی شد؟ من برم دور بزمن برگردم بله می‌گیرم یا بی‌فایدست؟!

- بگم نه چی میشه؟!

- وقتی آدم جفتِ روحش و پیدا می‌کنه با یه نه که بیخیال نمیشه.

- من که بله... اما یکم شرایط دارم.

- می‌دونم خانم... اما حس کردم الان بهترین وقت واسه حرف زدنِ یه

روز میشینیم و راجع به همه چیز حرف می‌زنیم.

کمی بعد دستی تو موهاش کشید و گفت:
 - انگار فقط واسه بله گرفتن انرژی داشتم. برو به فرانک بگو ویلچرم و
 بیاره.
 - تق تق تق! اومدم...
 با خودم فکر کردم " دهن سرویس تا حالا داشته گوش می داده حالا تق
 تق هم می کنه " و در حالی که لبم و گاز می گرفتم فکر کردم اینکه آدم تو
 فکرش فحش بده چیز بدی نیست!
 - جانم فرزام جان؟
 این و فرانک در حالی که با شیطنت نگاهمون می کرد پرسید.
 فرزام تکیه و داد به دیوار و گفت:
 - می گم برو ویلچرمو بیار.
 فرانک لحظه ای جدی شد و با گفتن " الان میام " رفت. کمی رفتم نزدیکتر
 و با نگرانی گفتم:
 - خوبی؟
 لبخند بی جونی زد و گفت:
 - دیگه ناراحت نیستی که، نه؟!
 سرم و تکون دادم:
 - الان دیگه نه.
 دست سالمش و آورد بالا و گذاشت رو شونم و من و کشید سمت
 خودش:
 - الان منم خوبم...
 لبخند مضطربی هم از حال بدش که سعی داشت نگرانم نکنه و هم از
 نزدیکی زیادمون زدم و سرم و انداختم پایین. حالا سرم کاملاً رو سینه اش
 بود. صورتم و داد بالا و نگاهم کرد...

تو چشماي هم خيره بوديم. چشماش تو اين حالت وبه خاطرِ مريضِي
 خمار و تبدار نشون مي داد و اين چقدر تو جذابيتش تاثير داشت. به
 خودم اعتراف کردم که خواستني تر شده.
 کمي خم شد پايينتر... و ااا چرا داره شبیه صحنه فيلم آمريکايي ها مي شه.
 از همون صحنه ها که من کلِ فيلم و مي گشتم که يه دونه اش و پيدا
 کنم. باورم نمیشه اينجا با کسي که حالا عاشقم شده داره به صورتِ زنده
 اتفاق مي افته...
 يه لحظه به خودم اومدم. دست بردار ساتي تو هموني هستي که از اينکارا
 بدش ميومد.
 اما آخه...
 - کوفت و آخه... سست اراده...
 نمي دونم تو چشم چي خوند که لباس به لبخندي عميق باز شد و
 چشماش و آروم بست... کمي صورتش و آورد بالا تر. اما قبلِ اينکه لباس
 رو چشمام بشينه پشتِ دستم و گذاشتم رو لبش و گفتم:
 - نه چشم نه... آخه دوري مياره...
 البته خوشحالم که لبم و نبوسيد. کم کم بايدپيش مي رفت. مگه من
 چقدرتوان داشتم؟ تو يه روز همون خاستگاري سخته ام نداده بود خيلي
 بود.
 رو دستم و بوسيد.
 با اينکارش از فکر اومدم بيرون. فرانک تک سرفه اي کرد و گفت:
 - آوردم...
 تکوني خوردم و فوري از فرزام جدا شدم و کمکش کردم که بشينه رو
 سندلي ويلچر. معلوم بود که فرانک سعي مي کنه نيشش و بينده. در
 حالي که ويلچر فرزام و هول مي داد گفت:
 - چي مي گفتيد دو ساعت؟!

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد نخودی بخنده. بفرما اینم مدرک. معلوم شد از اول داشته گوش میداده و این قضیه آخر هم دیده. اما مهم نیست. مهم اینه که من الان ناراحت نیستم. خیلی هم خوشحالم. حس می کردم وارد مرحله جدیدی از زندگی شدم. یه مرحله که همه اش خوشی به همراه داره. خوشحال بودم که دیگه یه جیب بر نیستم. خوشحال بودم که با وجود گذشته درخشانم نباید به آینده ام نا امید باشم. یادم یه روزی یکی از مریضای مطبی که توش کار می کردم حرف قشنگی زد. گفت تو هر مرحله از زندگی هر شرایطی که داری قدر خودت و بدون. و فکر نکن شرایطت می تونه باعث شه زندگی بد یا خوب باشه. می گفت همیشه شخصیت خودت و حفظ کن و هیچوقت نذار حاشیه ها زندگی و تحت تاثیر قرار بده.

من تا همین چند وقت پیش هم شکل و قیافه و هیكلم و حتی رنگ پوستم می بردم زیر سوال و فکر می کردم بی ارزشم. تا همین چند وقت پیش فکر می کردم محل زندگی باعث می شه بترشم. حتی به این فکر می کردم تا به دروغ به همه بگم من قصد ازدواج ندارم. تا بعد ها اگه ازدواج نکردم بگم خودم نخواستم وگرنه خاستگار زیاد داشتم! ار فکرای خودم خجالت کشیدم. باید یادم بمونه همه باید یادمون بمونه تو هر شرایطی باید بهترین و بخواهیم تا برامون بهترین ها حاصل شه. از راهروی بازداشتگاه که گذشتیم. همینکه وارد حیات شدیم محمودی رو برومون قرار گرفت.

اخم کردم. هر چند که ته دلم حس می کردم اون مقصر نیست. اما فرزام راست می گه اون انقدر تجربه داره که معنی مراقبت ویژه و بفهمه و ابداً نباید این اتفاق می افتاد. فرانک با اخم رو به محمودی گفت:
- خودت و معرفی کردی؟!!

محمودي دمغ "بله اي" گفت و بعد از گذاشتن احترام رفت. با تعجب گفتم:

- کجا خودش و معرفي کرده؟

فرانک کمي قدم هاش و سریعتر کرد و ویلچر و هل داد و گفت:

- براي بازداشت ديگه. فرزام قبل از اينکه بياد دیدنت بهش گفت خودش و معرفي کنه و جلوي چشماش نیاد.

با ناراحتي گفتم:

- اصلاً لازم نیست. انقدر اين چند روز بهم بد گذشته که دلم نمي خواد حتي قاتلا هم برن اون تو. بعدم مگه مي شه که آدم از نیروهاي خودش و بازداشت کنه؟!

- براي رسيدن به اهدافش يا حتي يه ترفيع تاييد سرهنگ و نیاز داره.

فرزام و سرهنگ ندارن. بايد گوش بده.

حرفي نزدم... کمي رفتم جلوتر و خواستم ببينم فرزام چرا حرف نمي زنه که با دیدن چشم هاي بسته اش گفتم:

- فرانک. فرزام که بسته است!

بلند خنديد و گفت:

- يعني چي بسته است مگه بايد باز باشه؟! اين چه مدل حرف زدن؟!

با عصبانيت و ترس گفتم:

- رواني نخند. منظورم چشاش.

فرانک يکي کوبيد تو کله فرزام و گفت:

- غش کردن کار زناست باز کن چشمت و.

دوباره خنديد. اما فرزام سرش کج شد. تقريباً جيغ زد:

- چي کار مي کنی؟ نمي شنوي مي گم به هوش نیست؟

و ویلچر و از دستش گرفتم و تند تر راه افتادم:

- آخه کدوم احمقي نداشت این آمبولانس بیاد تو حیات؟ انقدر خنگید همه اتون؟ ای خدا من و نجات بده از دستِ اینا که هیچکدوم عقل ندارن. یعنی عق دارنا اما قدِ کل؟ مرغ! آخه فرزام حالا من در مقابلِ فهمیدن مقاومت نشون میدم یا این فرانکِ بی عقل؟

فرانک اومد بدو! و جلوي من قرار بگیره و ببینه راست می گم یا نه که چادرش رفت زیر پاش و با مخ افتاد.

- آخ! خ! خدایا پام!

- بپا شصتِ پات نره تو دماغت.

تو اون موقعیت نمی دونستم گریه کنم یا بخندم. و زیر لب گفت:

- به قولِ تو. دهنِ هر کي که کفشِ پاشنه دار و خلق کرد سرویس. با این حرف بلند شد و خودش و صاف و صوف کرد. منم منتظر موندم تا در و باز کنن و فوری به پرستارِ همراه آمبولانس اطلاع دادم که چی شده. پرستار با کمکِ راننده با هم فرزام و خوابوندن. من سوارِ آمبولانس شدم و به فرانک گفتم:

- گوشي من و تحویل بگیر با ماشین بیا.

چشم غره ای بهم رفت. درِ آمبولانس داشت بسته می شد. با تاکید گفتم:

- یادت نره. گوشیم و بیاریا.

و دیگه ندیدمش. همینکه حرکت کردیم رو به اون پرستار که داشتن فشارِ فرزام و چک می کرد گفتم:

- چی شد؟! حالش خوبه?!

جوابم و نداد چند ثانیه بعد گفت:

- فشارش رو پنج.

و فوری سرمی براش وصل کرد و آمپولی توی سرمش تزریق کرد. دستی به پیشونی فرزام کشید و بعد دستش و نبضش و گرفت. چشم غره ای به دستِ فرزام که تو دستِ پرستار بود رفتم و فکر کردم:

- خاک تو سرا پرستارِ مرد نداشتن بفرستن؟! اینم که داره دستمالي مي کنه!

نچ نچي کردم و دستي به پیشوني فرزام کشیدم... نگران بودم. نگران اینکه دردش زیاد؟ مي تونه تحمل کنه؟ نمي دونم چرا اما خيلي دوست دارم حداقل نصفِ دردي که داره و من بکشم تا کمي راحت تر باشه. عزیزم تحمل کن تو مي توني. اگه چیزيت بشه من خودم و نمي بخشم. به خاطر من اومده بودي. وایي خدایا هیچ وقت فکر نمي کردم زندگیم شبیه فیلم هندیا شه... کم مونده پهن شم رو فرزام بگم
_____ه... تو نباید بميري...

چشام اشکي شد. کاش زودتر بهش بله داده بودم! اینجوري زیر بار فشاره کمتری مي رفت و امکان اینکه فشارش نیفته بیشتر بود! بلاخره رسیدیم بیمارستان. فوري منتقلش کردن به یه اتاقِ خصوصی و من نمي دیدم که دارن چه بلایي سرش میارن چون راهم ندادن. دو تا مامور مراقبش جلوي در ایستاده بودن.

با دیدن فرانک که با قدم هاي سریع میومد بلند شدم و خودم و بهش رسوندم. دستش و تو دستام گرفتم:

- اگه خوب نشه چي...؟

- دکترا چي گفتن؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

- هنوز بیرون نیومدن اما مثل اینکه فشارش خيلي پایین بود.

پوفي کشید:

- از دست فرزام یک دنده و لجباز. ناراحت نباش چیزيش نمي شه گلم. گوشيش زنگ خورد همزمان با گوشي خودش گوشي منم بیرون آورد و سپرد دستم و با گفتن برمي کردم کمي ازم فاصله گرفت.

به گوشیم نگاه انداختم. بیست و چهار میس کال. همه هم از یک شماره بودن. حدس می زدم مادرِ هاویار باشه و البته حدسش خیلی سخت نبود. دلم می خواست کمکش کنم حداقل مامانش و از کشور خارج کنن... چون ممکن تنها عزیزش و از دست بده و این اصلاً خوب نیست.

اما الان نمی تونستم تماس بگیرم حالِ فرزام خیلی برام مهم تر بود. گوشی و گذاشتم تو جیبم و رفتم سمتِ اتاقش. همون موقع دکتر اومد بیرون.

- چي شد آقاي دکتر...؟

- من گفته بودم حتي يك درصد موافق خروجشون نیستم. ایشون به حرفِ ما گوش ندادن هیچ چرا سُرم و از دستشون خارج کردن؟ فشارش کم کم متعادل می شه. اگر بیدار شد و درد داشت. فعلاً نمی تونیم آرامبخشی براش تزریق کنیم.

این و گفت و رفت. خواستم برم داخل که مامورها جلوم و گرفتم:

- با جدیت گفتم:

- من که خودي ام. دستتون و بردارید.

انگار اینجا درِ دربار. والا...

- متاسفام بدونِ دستورِ قضایی نمی تونیم اجازه ورود بدیم.

- دستور قضایی چیه؟! ایشون با من هستن.

فرانک این و گفت و نزدیکِ من شد و مشمایی داد دستم.

- ساتی عزیزم می تونی امشب و بمونی و فردا بری پیشِ سخندون؟

داداشم و زن داداشم فکر کردن فرزام دیگه بر نمی گرده نمی تونم

پیداشون کنن. خودمم باید برم.

نگاهی به تختِ فرزام که فقط نصفیش رو می دیدم انداختم و به

سخندون فکر کردم. دلم برای سخندون پر می کشید اما فرزام الان بهم

احتیاج داشت. لبخندی زدم و گفتم:

- برو عزیزم خیالت راحت.

و رفتم تو اتاق و کنار تختش روی مبل نشستم.
 کنار صندلی تختش نشستم و آرام سرم و گذاشتم رو تخت و چشم
 دوختم به دست سالم و مردون؟ فرزام.
 بی اختیار لبخندی رو لبم نشست. یه عمری سعی کردم مرد باشم. سعی
 کردم مردونه زندگی کنم. یه عمری با وجود سن کم شدم ستون خونه.
 جوونی نکردم. خوشی نکردم. سختی کشیدم اما چقدر خوبه که حالا قراره
 یه مرد باشه. یه مرد کنارم باشه که بهم لبخند دلگرم کننده بزنه که دستای
 قوی و قدرتمندش بهم قدرت بده و اعتماد بنفس.
 ما خانوم ها، هر چقدرم قوی و قدرتمند باشیم همیشه وقتی یه مرد
 کنارمون راحت تر و بیشتر سرمون و می گیریم بالا. لذتش مثل این می
 مونه که تو بی دردرس یه کیف بزنی! البته دیگه این مثال درست نیست اما
 این و گفتم که عمق لذت درک بشه!
 کلاً ما جنس لطیف قشنگتر که تکیه کنیم و جنس مرد بهتره که تکیه گاه
 شه. چون محکم تر. خوبه که از این به بعد شوهر دارم. حتی مدل نگاه
 کردن بتول وقتی این خبر و بشنوه هم بهم کلی خوشحالی تزریق می کنه!
 نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم. تنها چیزی که نگرانم می کرد در
 حال حاضر شغل فرزام بود. اگه یه روز می رفت و بر نمی گشت؟ من
 چطور می تونم تنها ادامه بدم؟ اگه مثل فرانک شه؟ وای نه خدا نکنه. حالا
 که نه به بار نه به دار... اما خوب...
 با نشستن دستش روی سرم تکونی خوردم اما بلند نشدم:
 - جوابی؟
 وقتی جوابی ازم نشنید طوری که می شنیدم، اما نمی دونم می خواست
 بشنوم یا نه گفت:
 - تو الان باید تو خونه استراحت می کردی خانم.

و همینطور سرم و نوازش کرد. و من انقدر حساس بودم به نوازش سر و انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد یا شاید بهتر باشه بگم نفهمیدم کی بیهوش شدم.

ساتی.. خانوم نمی خوای بلند شی؟ بلند شو برات شام آوردن. صداش و می شنیدم اما انقدر خشک شده بودم که دلم می خواست هم نمی تونستم بلند شم. بلاخره بلند شدم و آروم آروم سرم و صاف کردم و نگاهش کردم. با چشمای خوابالو گفتم:

- آآآآ آی ننه گردنم!

و قیافه گریه به خودم گرفتم. حتی نزدیک بود بزنم زیر گریه. درست مثل بچه های لوس. اما یه لحظه به خودم اومدم. داشتم چی کار می کردم؟! فوری خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

- ببخشید خوابالو بودم نفهمیدم.

غش غش زد زیر خنده:

- چه عجب بلاخره من دیدم تو یه کاری انجام بدی به سن و سالت بیاد. خانوم لوس...

و بعد موهای سرم و بهم ریخت... خجالتزده از حرکت سرم و انداختم پایین و با دستام باز می کردم که گفت:

- ببین اصلاً لازم نیست برای نشون دادن قدرت خودت و گم کنی. تو زنی... مظهر ناز... لطیف بودن... از جنس مروارید و اشک.. اصلاً لازم نیست از کمی لوس بودن خجالت بکشی...

دیگه معذب نبودم از کاری که انجام دادم به چهره؟ مهربونش که خوشونتی به همراه نداشت نگاه کردم و گفتم:

- اصلاً بهت مهربونی و این حرفا نمیاد.

سرش و تگون داد:

- خوب به یه چیزایی عادت می کنی.
و بعد به میز و مبل کنار کاناپه اشاره کرد و گفت:
- بهتره غذات و بخوری و به سوپي که روی میز مخصوص تختش گذاشته بودن اشاره کرد و با بی میلی گفت:
- منم سعی می کنم همین کار و کنم.
- چرا تو سوپ؟ من برنج؟
ادای خودم و در آورد و گفت:
- چون تو سالم من مریض!
نخودی خندیدم. و تکه ای کباب زدم به چنگال و گرفتم سمتش:
- باور کن هیچ مشکلی به وجود نمیاد.
نگاهی به من و بعد کبابِ تو دستم انداخت و آرام گفت:
- بر پدر و مادرِ وسوسه صلوات...
و فوری چنگال و از دستم قاپید. یعنی قدرتِ خدا! تو چند ثانیه کبابِ نیست شد! با دلسوزی گفتم:
- بازم می خواهی؟
طفلی انگار چند سالِ غذا نخورده. سرش و تکون داد و گفت:
- نه دیگه گلم. مرسی خودت بخور. منم این و بخورم که اندفعه یه چیزم بشه این سوپ هم بهم نمی دن.
در کنار هم به روشی کاملاً عجیب و غریب غذا خوردیم و بعد از جمع و جورِ وسائل و بعد اینکه خدمه اونچارو تمیز کرد فرزام جدی گفت:
- میشه حرف بزیم؟
و من مثل ادم های خطا کار دستم و پشتم قایم کردم و همونجایی که بودم ایستادم و گفتم:
- راجع به چی؟!
- امیر، یا شاید هم هاویار...

حسِ خطا کار بودن بیشتر بهم دست داد. لبِ پایینیم و کاملاً تو دهنم
بردم و همونجور که دستام پشتم بودم کمی خودم و تکون داد و گفتم:
- مممم... خوب بزنییم...

- بشین...

کمی رفتم جلوتر و به جای نشستن روی صندلی تخت روی کاناپه نشستم.
کمی دورتر بودن و حداقل الان ترجیح می‌دادم. شاید چون می‌ترسیدم
نزدیکی زیاد حرارتِ بالای تنم و نشون بده. و بهش بفهمونه چقدر می
ترسم و بعد بفهمه از دروغی که گفتم می‌ترسم.

- بچه‌ها می‌گن صدای محتشم موقع حرف زدن می‌لرزیده. کارشناس
تشخیص داده که موقع حرف زدن پر از تردید بوده و انگار معذب بوده.
من فکر می‌کنم کسی کنارش بوده.

آب دهنم و سخت قورت دادم. من یه چیزایی بیشتر می‌دونستم اما همه
اش فکر می‌کردم خودِ هاویار تماس گرفته، یعنی این امکان هست که
اون مامور توسطِ هاویار کشته شده باشه؟ نه ممکن نیست... اما حالا می
دونم که کسی و مجبور کرده که تماس بگیره. خودم و زدم به کوچه علی
چپ و گفتم:

- محتشم؟! محتشم کیه؟!

چشماش و بست و گفت:

- همون که گویا به تو گزارش کار داده و دستت و باز کرده!

سرم و تکون دادم:

- آها آخه وقت نشد به هم معرفی شیم. والا نمی‌دونم شاید...

- فقط من هنوزم برام سواله چرا محتشم نیومد سراغ من. فاصله من و تو
از هم فقط یه دیوار بود و بس.
حق به جانب گفتم:

- خوب به من چه؟ چندمین بار این و می گی و می پرسی؟ اون که نیست منم نمی دونم.

- حالا چرا عصبی می شی؟ من یه حدسایی می زنم. چشمام و ریز کردم و گفتم:

- چه حدسایی؟!

- خوب تقریباً اونایی که باید گرفته شدن... بیشتریا جمع بودن. امیر تا پنج دقیقه قبل اینکه تو بیای تو اتاق داشت از من پذیرایی می کرد! با این حساب امکانش هست که هم؟ این کارها رو اون کرده باشه... اما آخه... چرا؟!

خواستم پوزخندی بزنم و بگم زدیم به کاهدون متین مونده... نمی دونم چرا دلم نمی خواست با هم؟ علاقه ام به این پرونده فعلاً از متین حرفی بزنم. اینبار بلند شدم. در حالی که دستام مشت شده بودن و حس می کردم که انگار حتی دیوار هم چشم در آورده و به من نگاه می کنه، گفتم:

- یه جور حرف می زنی انگار من باید جواب سوال هات و بدونم؟!!!
اخم ریزی رو پیشونیش نشوند و گفت:

- ببینم تو چته؟! من دارم مثلاً باهات همفکری می کنم.

- نمی خوام همفکری کنی. یعنی چی؟ یجور حرف می زنی انگار هاویار همه چیزش و به من گفته و من باید همه چیز و بدونم!
چند ثانیه ای خیره نگاه کرد و بعد نفس عمیقی کشید:

- اینطور که شما بال بال می زنی بعید هم نیست.

کیفم و برداشتم:

- اصلاً من و بگو که خسته و کوفته اومدم کنار شما. به من چه...
این و گفتم و رفتم سمت در.

- منت می ذاری؟

عصبی بودم. از اون عصبی‌هایی که خودمم نمی‌فهمیدم چی می‌گم. با پرخاشگری گفتم:

- نه اما وظیفه من نیست.

این و گفتم و تندی از در خارج شدم. نمی‌دونم چرا اینجوری شد؟ شاید بهتره من به فرزام بگم، بگم که چی شده.

اما نمی‌دونم چرا می‌خوام هاپیار نباشه. اینجا نباشه تو ایران، تو زندان و یا بیرون نباشه. نمی‌خوام حتی یه چیزی من و به هاپیار وصل کنه. دلم می‌خواد مادرش هم نباشه...

با تموم اینبا به رفتنِ مادرش امید دارم اما خودش... حقیقتاً نه...

وسطای بیمارستان وقتی که کمی آرومتر شدم. فهمیدم چقدر تند رفتم. درست نبود. اون که چیزی نگفت. من مثل این شک به خودها بیشتر مشکوکش کردم. اما...

اما نداره. نباید اینقدر باهاش بد حرف می‌زدم. باید حواسم باشه مسائل کاری حتی می‌تونه تو زندگی شخصیمون هم دخیل باشه. نباید انقدر بلند حرف می‌زدم... نباید صدام از حدش بالاتر می‌رفت... نباید...

کلافه دستم و تو هوا تکون دادم و برگشتم سمتِ اتاق. اون الان به وجودم نیاز داشت. تقه ای به در زدم و رفتم تو:

- خوب من زود عصبی می‌شم.

چشماش و بست و گفت:

- نه اصلاً... حق با توست. حالا هم تنهام بذار می‌خوام استراحت کنم.

رفتم کنار تخت. کیفم و گذاشتم رو تخت و با مظلومیت نگاهش کردم و گفتم:

- متاسفم تند رفتم.

...

- جواب نمی‌دی؟!!

باز هم جوابم و نداد. کلافه به چهره خسته و بی حالش نگاه کردم:
 - ای بابا حداقل یه چپی بگو فکر نکنم خوابی.
 چشماش و باز کرد و با عصبانیت نگاه کرد. از نگاه تیزش بیشتر ترسیدم
 و کمی رفتم عقب:
 - می ری بیرون یا زنگ بزنم بیا بیرنت؟!
 سرم و کج کردم:
 - برم بیرون?!
 چشماش و بست و با جدیت گفت:
 - دقیقاً... بیرون...
 عقب گرد کردم و کمی نگاهش کردم و فوری روم و گرفتم و رفتم بیرون.
 قبل از اینکه در بسته شه. کیفم پرت شد بیرون!
 یعنی یا حضرت عباس... چه عصبانی. لبم و گاز گرفتم و به مامورهای
 جلوی در که با تعجب به من نگاه می کردن خیره شدم.
 جفتشون وقتی دیدن انگار خجالت کشیدم سرشون و انداختن پایین. و
 من تنهایی کاری که کردم این بود، کیفم و برداشتم و دویدم سمت پله ها.
 اشکام و که هنوز راهی برای ریختن پیدا نکرده بودن و تو چشمام بودن
 پاک کردم و فکر کردم فرزام باید یکم گذشت داشته باشه. خودم می دونم
 خشک و تعصبی و چه می دونم هزار چیز دیگه هست اما در مقابل من
 باید کمی نرم باشه...
 خوب شاید عصبیش کرده باشم و عجز و ناتوانیش تو این موقعیت و به
 رخس کشیده باشم... اما من الان شخصی هستم که عاشقم شده باید
 بهتر رفتار کنه!
 ولی خودمونیم منم نباید منت می داشتم و اون طوری باهاش حرف می
 زدم مخصوصاً هم که بارها تذکر گرفتم و می دونم که از دختر متین و سر
 به زیر خوشش میاد.

فرانک می‌گه وقتی در مقابلش سکوت کنی بیشتر خوشش میاد و خودش هم سعی می‌کنه بهت احترام بذاره و از این سکوت سوء استفاده نکنه شاید بهتر بود منم سکوت می‌کردم و به احتمالاتش گوش می‌دادم تا فکر کنم منظورش با من و اونجوری پرخاش گری کنم. وای خدایا سرم درد گرفت... اونم الان درد داره... حتی آرامبخش هم بهش نزدن... کاش حرف نمی‌زدم...

- خانم...

برگشتم عقب و به یکی از سربازها که انگار دنبالم اومده بود خیره شدم:
- بله!؟

- همراه من بیایید... می‌برمتون.
با غیض گفتم:

- لازم نیست. برو به رئیس بگو من هنوز همون ساتی‌ام.
این و گفتم و راه افتادم:
دنبالم اومد:

- اما من از جای دیگه دستور دارم. شما باید تحت مراقبت باشید. در غیر اینصورت متأسفانه مجبور به بازداشت خونگی هستیم.
نفسم و سخت دادم بیرون:

- می‌دونی خواهرم کجاست؟

- همراه من بیایید می‌برمتون همونجا.

- خانوم رسیدیم...

چشم هام و باز کردم. به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

- اینجا کجاست؟

- رزکان هستیم. خواهرتون اینجا هستن. فقط امکانش هست الان خواب باشن...

با این حرف به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- ساعت از یازده هم گذشته.

سرم و تکون دادم:

- موردی نداره. بهتره بریم داخل من حسابی خسته ام.

با این حرفم تلفی خبر رسیدنمون و داد. در همین حال من گوشیم و خاموش کردم و پیچیدم لای چند دستمال کاغذی و با عرض تاسف و شرمندگی گذاشتمش یه جای خیلی خصوصی... اینا بازرسی بدنی می کردن ولی نه در اون حد که دستشون و بخوان بکشن به جاهای خیلی خصوصی.

تکون تکون خوردنم باعث شد مامور همراهم با مکت از روی آینه نگاهم کنه. لبخند پر ترسی زدم و گفتم:

- دارم دنبال گوشیم می گردم. فکر کنم جا گذاشتمش یادت باشه حتما بگی برام بیارنش...

سروش و تکون داد و با سر و صدای باز شدن در حواسش به کل از من رفت. دو مرد کنار هر لنگ؟ در ایستاده بودن و با دقت به ماشین و داخلش نگاه می کردن. داخل که رفتیم پیاده شدم. هر دو مرد بهم سلام دادن اما از قیافه هاشون معلوم بود که آماده باش هستن. انگار به خودشون هم اعتماد ندارن.

خانومی جلوی در ورودی انتظارم و می کشید. سلامی دادم و اون برای دست دادن پیش قدم شد.

هنوز کامل وارد خونه نشده بودم که گفت:

- وسیله هاتون و به من بسپارید. به دلیل امنیت خودتون استفاده از گوشی ممنوعه. و اگر ساعت یا وسیله فلزی دارید تحویل من بدید. هیچ چیزی نداشتم. کیفم رو به دستش سپردم و گفتم:

- گوشیم پیش جناب سرگرد جا مونده و چیزی به غیر از این کیف ندارم.
خواهرم کجاست؟!
به اتاق اشاره کرد. قبل از اینکه با طرفِ اتاق برم چند کامپیوتر و کلی سیم
تو پذیرایی حواسم رو پرت کرد.
چندین دستگاہ بزرگ شبیه رادیوهای قدیم که حتی اسم هیچکدومشون
رو نمی دونستم. کمی که دقت کردم تو سه تا از مانتیورها قسمت های
مختلفِ خونه و نشون می داد. مکث کردم که باعث شد زن با من برخورد
کنه. به من بخوره. با جدیت گفتم:
- حواست کجاست؟
خودش و جمع و جور کرد و اخمی ریزی به پیشونیش نشست.
- ببخشید داشتم مطمئن می شدم خطری تهدیدتون نکنه!
چشمام و براش لوج کردم و به کیفم اشاره کرد:
- اها خطر تو کیف من؟!
- متاسفم اما وظیفه ام...
جمله اش رو بی جواب گذاشتم و به مانتیورها اشاره کردم:
- بینم اینجا تموم مسائل تحت نظارت شماسه؟
منتظر جوابش بودم که دو زن از اتاقی بیرون اومدن.
- عجب بچ؟ سرتق و شکمو و پررویی!
- آره دیدی؟ دختر؟ پررو به من می گه ترشیده!
می دونستم که سخندون و می گن. با جدیت قدمی به سمت اون اتاق
برداشتم. در حالی که هنوز جواب سوالم و از مامور زن نگرفته بودم با
عصبانیت گفتم:
- خواهر من اصولاً حقیقت و خیلی رک بیان می کنه!

خوب خیلی سخت نبود که منظورم و بفهمه. منظورم این بود که خواهرم راست می‌گه و تو ترشیده‌ای! البته اگر ازدواج نکرده باشه! بیتوجه به چشم‌غره؟ اون دو نفر رفتن تو اتاق. خدایا کی یه سمتی به من می‌دن بزنم اینارو لهشون کنم.

با دیدن سخندون که روی تشکی خواب بود و پتویی مسافرتی تا روی گردنش بالا بود دلم براش ضعف رفت. اما برای اینکه مبادا بیدارش کنم و بدخواب شه فقط نگاهش کردم و از دور به انداز؟ این چند روز قربون صدقه اش رفتم. اما باز هم دلتنگ و دلتنگش بودم.

تقه‌ای به در خورد و همون مامور زن اول وارد شد. پتویی دستش بود. اون و به دستم سپرد و گفت:

- از همکارهام ناراحت نباشید. توی کمد لباس هست و اگر چیزی احتیاج داشتید بهم اطلاع بدید.

برگشت بره بیرون که انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:
- راستی...

به دري اشاره کرد:

- سرویس بهداشتی اینجاست... در ضمن هیچ دوربینی در جایی به این خصوصی نصب نشده! خیالتون راحت.

لبخندی زدم و همینکه رفت بیرون پریدم تو دستشویی... بلاخره شاید شلوارم و خیس نکنم اما احتمال داره ال سی دی گوشیم از عرق و خیس بسوزه و اونوقت من اگه این گوشی و بیرم تعمیرگاه باید توضیح بدم در چه شرایط همچین بلایی سرش اومده!

دستمال‌های چن‌دش رو از دور گوشیم باز کردم و گوشیم روشن کردم. همونطور که نشسته بودم و کارم و انجام می‌دادم. به بالا اومدن صفحه خیره شدم... به عنوان پیغام خوش اومد گویی اول تلفن نوشته بودم:

- صاحبم! اوقات خوشی و برات آرزومندم!

البته این و از طرفِ گوشی برای خودم نوشته بودم. همین که صفحه بالا اومد چندین میس کالم پدیدار شد که من و به فکر انداخت چطور می تونم با مادرِ هاویار در تماس باشم؟ در حالی که فهمیده بودم و به طورِ غیر مستقیم از فرزام کشیده بودم که رفتن به خونه مادر هاویار برای من ممنوع.

گوشی رو تو لباسِ زیرم قائم کردم و بیرون اومدم. مانتوم و در آوردم و روی تشک دراز کشیدم. حسابی کثیف بودم. شاید حتی تنم شپشِ خاکستری زده باشه.

از همون ها که خودشون و لای درزِ لباس قایم می کنن. اما من تحتِ هیچ شرایطی نمی تونستم دستِ رد به سین؟ خواب بزنم. با این حساب با تمومی مشغله های موجود نخواستم حتی به فرزام و حرفاش و خودم و حرفام فکر کنم و در کنارِ خواهرم، با آرامش زیاد خوابیدم.

صبح با دستای کوچولو و توپولو سخندون که گونه ام و نوازش می کرد از دنیای خواب به بیرون کشیده شدم. در حالی که هنوز هم حسی از بیداری نداشتم.

- آزی... تویی؟ یا لوحته؟!

این و گفت و حس کردم که بلند شده و نشسته.

چشمام و باز کردم. رو تشک نشسته بود و پاهاش باز بود و دستاش بین پاهاش افتاده بود و با بغض به من نگاه می کرد. منم از حالت بق کرده و چشمای نمدارش بغضم گرفت. بلند شدم و نشستم و دستام و برای بغل کردنش باز کردم.

کمی تو جاش تکون خورد و اومد تو بغلم. محکم فشارش دادم... اونم دستش و گذاشته بود رو دستام و سعی می کرد من بیشتر فشارش بدم... من که اینجوری حس می کردم:

- آخ... عزیز دلم... خواهر به قربونت...
 حالا دیگه واقعاً گریه می کرد. نمی دونستم بچه ام چش شده. اما انگار بارِ
 روحی این چند روز از توانش خارج بود...
 بیشتر فشردمش... گوشتِ تنش شل شده بود... دیگه سفتی قبل و
 نداشت... لاغرتر شده بود... این نشون می داد سخندون روزهای خوبی و
 نداشته...
 - آزی تو لو خدا دیگه نریا... اصن تو آزیم نیستی که تو مامانی... مامانا
 که دختراشون و تاهنا نمی ذالن...
 تو گریه هام برای لحنِ صحبتش خندیدم و شرینی وجودش و نفس
 کشیدم و به روحِ گشنه ام دادم... با جدیت گفتم:
 - معلومه که تنهات نمی ذارم عزیزم... ببخشید...
 و با خودم فکر کردم من خیلی قوی بودم که تو این بیست سال هیچ وقت
 از مادرم نخواستم برام مادری کنه... چه وقتی که نیاز داشتم و بود، چه
 وقتی که نیاز داشتم اما نبود...
 آهی کشیدم قسمتِ من این بوده هر چند تا آخرِ عمر حسرتش و می
 خورم... من تا آخر عمر نه خدا و نه مادرم و به خاطرِ طعمی که نچشیدم
 نمی بخشم.. حقِ من بود مثلِ هم؟ بچه ها حداقل یک سومشون مادر
 داشته باشم... سرش و نوازش کردم:
 - بسه دیگه گریه... من فقط رفتم یکم کار کنم برات خوراکی بخرم... حالا
 هم می خوام برم حموم، میای بریم؟
 تحمل نداشتم غصه خوردنش و ببینم. واسه همین می خواستم منحرفش
 کنم.
 با پشت دست شروع کرد به چشماش و مالیدن و اشکاش و پاک کردن با
 جدیت گفتم:
 - آ آ! چی کار می کنی؟ با دست می مالی به چشمت؟

دستاش از حرکت ایستاد و افتادن پایین. با صورتی که حالا اشک به همه جاش کشیده شده بود، با چشمايِ گردِ طوسیش به من زل زد. منتظر بود دعواش کنم... اما خندیدم... رو چشم هاش و بوسیدم و گفتم:

- عزیزم... وجودم... هم؟ زندگیم، چشمت آسیب می‌بینه...

تقه ای به در خورد. از خودم جداش نکردم... فقط سرم و کج کردم که ببینم کی اومده... با دیدنِ فرزام تو چهارچوبِ در موندم... خشکم زد...

دلخور به من نگاه کرد... با اخم و با جدیت گفت:

- باید به یه سری از سوال ها جواب بدی...

و در و محکم بست...

سخندون با گیجی گفت:

- کی بود.../؟

باز هم و من اینبار راحت بدونِ اینکه ترسی از معرفی‌شون به هم داشته باشم گفتم:

- فرزامِ دیگه... جناب سر گرد... قبلاً دیدیش...

سرش و متفکر تگون داد...

- فلزانه؟!

خندیدم و بلندش کردم و رفتیم سمتِ حموم... کی قرار بود سخندون زبونش کامل باز شه؟

رو موژه های خیس و به هم چسبیده اش و بوسیدم.

- عافیت باشه گلم. با من میای بیرون؟!

سرش و به نشونه تایید تگون داد و همونطور که ایستاده بود تا موهاش و شونه کنم گفت:

- میام باهات.

خودم هم لباس پوشیدم دوباره به داخل حموم برگشتم و لای لباسهام گوشیم و پیدا کردم بی توجه به تماسهام خاموشش کردم و دوباره تو س/و/ت/ی/ان/م مخفیش کردم. و با سخندون بیرون رفتیم. ماموری که حس می کردم از اون دو بهتره لبخندی به روی سخندون پاچید و گفت:

- به به چه خوشگل شدی.

خواست دست سخندون و بگیره که سخندون پشت من قایم شد.

لبخندی به روی مامور زدم و گفتم:

- بذار پیشم باشه. قول داده حرف نزنه.

سرش و تکون داد و من و پشت میزی دعوت کرد. فرزام و نمی دیدم و با توجه به دلخوری که از من داشت ناراحت بودم. باید حتما از دلش در می آوردم.

از اول ازم پرسید. از تموم مراقب ها و من تازه فهمیدم همه اشون هنوز تو بازداشت به سر می برن. فوری دادخواستی مبنی بر اینکه اون اس ام اس از روی اشتباه و شک و بدبینی به خاطر موقعیتم بوده تنظیم شد تا هر چه زودتر اون مراقبی که همراه سخندون رفت آزاد شه و یکی از مامور ها برد تا قبل از رفتن قاضی بتونن بهش رسیدگی کنن. البته اگر وجود من نیاز باشه باید برم. ولی چون جناب سرهنگ خودش تو دادسراست می تونه فوراً رسیدگی کنه.

دوباره به فرزام فکر کردم. خدایا من واقعا شرمنده ام رفتارهای اون روز من اصلاً حرفه ای و حساب شده نبود اما دست خودم نبود.

فرزام کنار میز ایستاد. من سوال دیگه ای از اون مامور و که نوشته بود و خوندم و زیرش شروع کردم به نوشتن. از حرف هایی که زدم و یادم بود. داشتم توضیح می دادم که صدای فرزام به گوش رسید:

- هنوز هم اون سیگنال ها دریافت می شه؟!!

مامور زن که حالا می‌دونستم فامیلیش والا منش سرش و بالا کرد و گفت:

- چند دقیقه ای می‌شه قطع شدن.

فرزام نگاهي به من انداخت و گفت:

- گوشیت تو بیمارستان پیش من نبود. یادت نیست کجاست؟
با سر سنگینی گفتم:

- نه اصلاً حواسم نیست کجا گذاشتم. شاید باید کیفم و بگردم.

حس کردم یجوری نگاهم می‌کنن. شاید فهمیدن دروغ می‌گم اما همچنان اعتماد به نفسی داشتم که خودم هم دلیل از بین نرفتنش رو نمی‌فهمیدم.

- خانوم داشتیانی فعلاً کافی... همراه من بیایید...

- بفرمایید همینجا می‌شنوم...

صابری به ما دو تا نگاهي انداخت و گفت:

- خانوم کوچولو بیا بریم تا خواهرت لباس مناسب بپوشه تو حیات تاپ بازی کنیم.

سرخندون بلاخره از من جدا شد و زودتر از صابری به سمت حیات رفت.

لبخند پر استرسی به صابری زدم. اون هم لبخندی زد و رفت بیرون. فرزام

جلوی چشم هام دوربین اتاق رو از کار انداخت و مانیتورش رو خاموش

کرد. و منتظر نگاهم کرد و تا بلند شدم من و به سمت اتاق هدایت کرد. با

صدای آرومی گفتم:

- همینجا حرف می‌زنیم.

دستش و روی بازوم گذاشت و تقریباً من و هل داد سمت اتاق.

- هنوز دو تا مزاحم تو خونه هست.

منظورش اون دو تا مامورها بود. پس بی حرف به داخل اتاق رفتم. با

صدای بسته شدن در برگشتم سمتش. دست سالمش پشتش بود و به در

تکیه داده بود. چهره؟ جذاب و مردونه اش هنوز هم کمی درد به همراه داشت و هنوز هم چشماش اثری از خماری با خودش داشت.

دستش و از پشتش کشید بیرون و چونه اش رو مالید:

- پس گوشیت و گم کردی؟! -

- سرم و تکون دادم... و بعد فرصت کردم آب دهنم و سخت قورت بدم... تکیه اش و از در گرفت و به سمتم قدم برداشت:

- من نمی دونم سیگنال هایی که بچه ها دریافت کردن و نویز هایی که افتاده برای چیه!

شونه ام و بالا انداختم... همه اش چند قدم با من فاصله داشت... با جدیت گفتم:

- ریشه یابی کنید!

نزدیکم شد... دستش و آورد بالا و در همون حال به چشم هام نگاه می کرد:

- پس گوشیت گم شده...؟

چشم هام کمی گشاد شده بود... سرم و به شدت تکون دادم... چون ترسناک شده بود:

- آره.

دستش روی شکمم لغزید و با پشت دست به سمت بالا حرکت کرد. همینطور نوازش گونه... همینطور آروم...

آروم آروم داشت جونم و می گرفت... یواش یواش مچم و باز می کرد و انگار نفس های من که کم کم داشت تحلیل می رفت رو هم نمی دید... دستش روی س/ی/ن/ه/ام، درست روی قلبم ایست کرد... ضربان قلبم تو دستش بود... اصلاً مهم نبود که دستش کجا قرار داره! الان به این فکر می کردم که همه اش چند سانتی متر با گوشیم فاصله داره...

حس مي کردم قلبم تو دهنم. شاید هم تو دستِ فرزام! سرش رو به سمتِ راست متمایل کرد. با سر انگشتاش حرکتی روی سینه ام داد و شمرده شمره پرسید:

- برای... بار... آخر... گوشیت، کجاست؟!

جوابش و ندادم... نمی دونم چرا جرات نداشتم. حتی جرات نداشتم بزخم رو دستش و بگم بابا دستت و یه جای خیلی زشت گذاشتی. چون قبلِ اینکه قلبم باشه یه چیز دیگه امه! والا! فشاری به دستش آورد...

خیلی جای قشنگی که تو دستش گرفته حالا فشار هم می ده! ای خدا... انقدر ترسناک که جرات نمی کنم حتی از این کار منعش کنم. البته این و هم می دونم که اون الان به چیزی غیر از اونچه که در فکرِ منحرف من می گذره فکر می کنه. اون قصد پیدا کردنِ گوشی و داره که من می دونم فهمیده احتمالاً کجاست ولی من فکر می کنم که اون داره کارِ دیگه می کنه!

والای خودمم نمی فهمم دارم به چی فکر می کنم. یعنی خودم و بزخم به غش کردن؟ اما بی فایدست می فهمه!

نه نمی فهمه. چشمام و لوچ کردم. اینجوری طبیعی تر. مردمک چشمام و یه چرخي دادم و در آخرین لحظه همینکه دستش تکون خورد بره تو یقه ام خودم و ول کردم.

به خاطرِ نزدیکی بیش از حدمون تو بغلش ولو شدم و اون دستش و دورم گرفت.

- ساتی؟! چی شد؟!

من و تو جایی که هنوز جمع نشده بود خوابوند و انگار داشت به چشمهام نگاه می کرد. این و حس ششم می گفت. من بارها تو مدرسه خودم و به غش زده بودم و استاد این کار بودم. اما حقیقتاً الان و با توجه به فرزام

که مو رو از ماست می کشه بیرون مثل هاپو می ترسیدم. اگر میفهمید کارم تموم بود.

نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

- پاشو می خوام زنگ بزنم اورژانس ها!

یعنی داره رسماً می گه فیلم نیا من خودم این کاره ام. آروم به صورتم زد: - تو که غشی نبودی.

این و گفت و حس کردم از کنارم بلند شد. چند ثانیه بعد چند قطره آب به صورتم خورد. به خاطر سردی آب نتونستم واکنشی نشون ندم و تکونی خوردم و با احتیاط و آروم چشم هام و باز کردم. سرم و با دست سالمش تو بغل گرفت و دو باره صدام زد:

- ساتی؟! خانم چی شدی؟

با دیدن چشم های نگرانش از کرده ام پشیمون شدم اما باید اینکار و می کردم تا فکرش و منحرف کنم. نباید به من بی اعتماد می شد. - خوبی؟

دستی به سرم کشیدم و با ناراحتی گفتم:

- اون چه کاری بود؟! از من ازت توقع نداشتم.

با تعجب گفت:

- ترسیدی؟ منم منظوری نداشتم.

این و گفت و شروع به نوازشم کرد. منم به پهلو شدم و به سمتش چرخیدم و خودم و جمع و جور کردم و بدون اعتراض به دست های نوازشگرش چشم هام و بستم. درسته غش نکردم اما به اندازه یه کوه استرس بهم وارد شده بود و آرامش به وجود اومده و دوست داشتم. شاید باید بهش می گفتم. نمی دونم اما...

پتو رو تا گردنم کشیدم بالا و گوشیم و از جا در آوردم و بعد پتو رو کشیدم پایین و بدون اینکه به چشم هاش نگاه کنم گوشي رو گرفتم سمتش:

- باور کن دلم نمی خواست به این خانم ها تحویل بدم اما کارِ بدی هم نکردم. چند باری مادرِ هاویار باهام تماس گرفته اما جواب ندادم. همه اش خاموش.

گوشیم و ازم گرفت و بی اینکه بهش نگاهي بندازه بالا سرم گذاشت. لحظه ای چشم هاشو بست و گفت:

- امیدوارم بارِ اول و آخری باشه که یه سوال و بیشتر از دوبار برات تکرار کردم. بارِ آخری که چیزی ازم مخفی می مونه. چون اون موقع نباید از من انتظار داشته باشی مثل خودت نباشم.

لب ورچیدم... چشم هاش و باز کرد و نگاه کرد:

- تو بچ؟ من نیستی. من هم پدرت نیستم. نه دعوات کردم و نه توبیخ فقط توقع ام و بهت گفتم و گوشزد کردم. تو همسر می... حقم که ازت بخوام باهام صادق باشی...

چشم به دکمه های پیراهنش انداختم و دست بردم و با یکی شروع به بازی کردم و در همون حال گفتم:

- من هنوز بله هم ندادم. چطور همسرت شدم؟

- اون که بله... اما انگار یادت رفته که تو الان هم خانم منی...

مدیونید فکر کنید من داشتم از خوشی سکت می کردم!

این و گفت و روی دستِ سالمش لم داد و تقریباً کنارم دراز کشید. خجالت کشیدم. خواستم بکشم عقب و بلند شم که دستش و گذاشت پشتِ کمرم و من و دوباره کشید سمتِ خودش. سرم دقیقاً کنار سینه اش بود و نفسهام از دکم؟ باز لباسش به پوستش می خورد...

خودم یجوری شده بودم. اون و نمی دونم! خجالت می کشیدم... می خواستم مقاومت کنم و مقاوم باشم اما نمی تونستم... سرم و جمع تر کردم و بیشتر رفتم تو سینه اش... حداقل اینجوری قایم شده بودم.

- اینجا از سیگنال ها متوجه شده بودن که گوشی همراهته اما چون خودم اومدم نخواستم رسیدگی کنن. گوشیت پیشت باشه اما استفاده نکن. انقدر به سینه اش چسبیده بودم که حس می کردم نفس کم آوردم. با درموندگی گفت:

- ساتی بذار منم دراز بکشم!

کمی رفتم عقب... نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

- این دست هم شده دردسر.

و دراز کشید. پتو رو تا گردنم کشیدم بالا ها و همونطور که دستم به لبه های پتو بود به حرکاتش نگاه کردم. همینکه دراز کشید. دستش و دراز کرد و با چشم های مهربونش به دستش اشاره کرد:

- حالا بیا...اونجوری دستم درد گرفته بود.

سرم و نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- استراحت کن من می رم بیرون.

خواستم بلند شم که دست انداخت دور بازوم:

- بیا اینجا ببینم... کجا فرار می کنی؟ من به خاطر تو خوابیدم.

معذب بودم. اصلاً راحت نبودم. داشتم فکر می کردم چجوری خودم و از زیر دستاش بکشم بیرون. حقیقتاً دیگه از اینکه مثل بچه ها کل کل کنم یا بخوام تندي کنم خجالت می کشیدم. دلم می خواست آروم و با آرامش مشکلاتم و حل کنم نا با پرخاشگری. با صداش به خودم اومدم:

- کی فکرش و می کرد من، فرزامی که بهت گفت به صیغه اعتقاد ندارم حالا انقدر براش دلیل و مردک باشه که راحت تو بغل بگیرت؟! این و گفت و به من نگاه کرد. خودش هم جواب داد:

- حقیقتش انقدر به خودم و احساسم اعتماد داشتم که فقط رو خودمون به عنوان دو تا همکار حساب می کردم.

اما الان با وجودِ تمومِ اعتقاداتم چه دینی و چه از بُعد های دیگه می بینم که وقتی تعلقِ خاطر داشته باشی همون صیغه همون کلاه شرعی هم واسه ات می شه مدرک. انقدر بهش معتقدم که تو رو حتی از وقتی که زنِ شناسنامه ایم هم بشی بیشتر قبول دارم.
فشاری بهم آورد:

- البته بگم اگه یه درصد فکر می کردم ناراضی هستی اینطوری الان پیشت نبودم. اما وقتی رضایت و ته چشم های خودتم می بینم خیالم راحت میشه. چون گفتم معتقدم به خیلی چیزها...
نگاه کن یعنی داره می گه منم از خدومه! اما شما که می دونید اینطور نیست؟! نفس صدا داری کشید و گفت:
- هیچ وقت انقدر برای رسیدن به چیزی عجله نداشتم.
تو دلم کیلو کیلو کله قند آب می کردن. من و می گه ها... ای خدا چرا همیشه وقتی هیچ کس نیست اینجور اتفاق ها می افته؟ من همه اش باید به در و دیوار پز بدم یعنی؟
- دوست دارم همین الان شرط هات رو بشنوم شرط هام و بشنوی، دوست دارم همین الان بله و بگیرم و حداقل بدونم قلباً تعهد دادی...
برای من کتباً خیلی مهم نیست.
انقدر این حرف هاش آروم کرده بود که نا خودآگاه منم راحت شدم.
دیگه عضلاتم و منقبض نکردم و راحت تو بغلش خودم و آزاد کردم.
انگشتم و از بین دو دکمه اش بردم داخلِ بلوزش. کار زشتی بود اما یادم همیشه شبا که با مامانم می خوابیدیم هم من با یه جای بلوزش خودم و سرگرم می کردم. عادت داشتم... مامانم همیشه می گفت دستت هرز میره...
کمی باهاش بازی کردم و گفتم:

- می خوای شرط هام و بشنوی؟

من و به خودش فشرد:

- هیچی به اندازه این خوشحالم نمی کنه که همین الان تکلیفمون مشخص شه. فقط یه چیزی، سعی کن شرط هات منطقی باشن من هم منطقی می پذیرم....
- باشه...

خواستم شروع کنم که پرید بین حرفم:

- میون کلامت...

کمی مکث کرد و گفت:

- عزیزم... من یه دست ندارم... سه تا مامور زن و چندین مامور مرد اون بیرون هستن... دوربین اتاق و از اون بیرون غیر فعال کردم به همون راحتی می تونن فعالش کنن... این یه انگشت شیطون تو داره کاری می کنه که من تموم این هایی که گفتم و نادیده بگیرم!
چشم هام تا حد ممکن گشاد شد. تو دلم در عرض چند ثانیه بارها خودم و سرزنش کردم. این چه کاری بود که من کردم. فرزام که مادرم نبود.
خواستم دستم و بکشم بیرون. اما از شانسم موقع رفتن اینقدر راحت رفت تو حالا در نمیومد. چند بار دستم و آوردم بالا باید انگشتم و مستقیم می گرفتم که راحت در بیاد اما اینکار برابر بود با خوردن دستم به سین؟ فرزام.
صداش که رگه های خنده کاملاً در اون مشهود بود بلند شد:
- عزیزم عجله کار شیطون... صبر کن...

صورتم و جمع کردم. حس کردم دارم آتیش می گیرم. با بیحالی و خجالت گفتم:

- بازم گند زدم.

دستش و رو دستم گذاشت و آروم انگشتم و کشید بیرون. ولی انگشتم و بیخیال نمی شد. من فقط می خواستم انگشتم و ول کنه و من شیرجه

بزنم بیرون و دیگه نگاهش نکنم. حداقل تا چند وقت که یادم بره امروز چه گندی زدم.

- ولم کن. باید برم.

انگشتم و برد بالا و روش و بوسید:

- آروم بگیر و شرط هات و بگو...

- خواهش می کنم... بعداً صحبت کنیم.

دیگه گریه ام گرفته بود. حال خوب نبود. تموم وجودم از درون می لرزید.

کاش یکم تجربه داشتم و اینجوری گند نمی زدم. من چه می دونم پسرا با چه کارایی هوس می کنن کار بدن دست آدم آخه؟! دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و آورد بالا:

- ای بابا تو که کاری نکردی. حرفات و بزن. اصلاً اگه تو خونه من بودیم که اون بهترین کار بود!

با اخم گفتم:

- تازگی های بی حیا شدی!

لبخندی زد و گفت:

- بی حیا نشدم... فقط حس می کنم روز به روز احساساً بیشتر بهت نزدیک می شم. نتیج؟ این نزدیکی شده این چیزی که می بینی!

نفس عمیقی کشید و اومد کنار گوشم و با صدای نفسهایش گفت:

- می دونی که عاشقی حس خواستن و تقویت می کنه!

حس می کردم قرمز شدم. بیخیال فرار شدم و بیشتر خودم و جمع کردم.

برای اینکه جو و عوض کنه گفت:

- به این چیزها فکر نکن. متین و که گرفتیم. مهم هم همین متین بود.

اگه هاویار هم دم به تله بده... همه چیز تموم. اونوقت مفصل تر حرف می زنیم!

دیگه از این مفصل تر؟! بیخیالِ فکرِ منحرفم شدم، حس کردم الان باید بهش بگم... بنابراین پرسیدم:

- با متین حرف زدی؟ حرفی زده؟! -

- می دونه که نمی تونیم بلایی سرش بیاریم. شکنجه ها رو هم همه جوهره تحمل کرده. هنوز خودم شخصاً باهاش حرفی نزدم. اما بچه ها که می گن اصلاً هیچی نمی گه...

از روی تاسف سري تگون دادم:

- شاید اون هم به دردتون بخوره... اما خیلی درگیرش نشید...

- چند سالِ دارن رو این پرونده کار می کنن برای متین... اونوقت بیخیالش شیم...؟ ما از متین اعتراف می خواییم برای کارهایی که کرده و ما مدرک نداریم. منظورت چیه؟! -

آروم و شمرده گفتم:

- اون... متین... نیست!

این و گفتم و خواستم بلند شم و سرِ جام بشینم تا جدي صحبت کنیم که دستش و حلقه کرد دورم و نداشت:

- اولاً که مسائلِ کاری و با زندگیِ شخصیمون قاطی نکن! دوماً شوخیتم قشنگ نیست.

با کلافگی گفتم:

- متاسفانه باید بگم اصلاً شوخی نکردم.

بلند شد و سیخ نشست. یه تاي ابروم و دادم بالا و با خودم گفتم خوبه همین الان گفت مسائلِ شخصی و کاری و با هم قاطی نکنیم، پس چرا خودش عمل نمی کنه؟! -

به طبیعت از اون من هم نشستم:

- ساتی نمی فهمم چی می گی؟! -

وا یعنی انقدر سخته درکش؟! با ناراحتی گفتم:

- خودت و ناراحت نکن. اما خوب حقیقت اینه اونیه که شما گرفتین بدل که نه اما از اول هم همه جا بعنوان متین شناختنش. کسی متین واقعی و ندیده.

و تو دلم با خودم گفتم فکر کنم که من دیده باشم.

- باورم همیشه ساتیه. باورم نمیشه. حقیقت نداره.

این و گفت و کلافه چنگی به موهاش زد و به من نگاه کرد. اما انگار حواسش جای دیگه بود.

- باور کن فرزام. اما اونیه که الان گرفتین همه جور از همه چیز متین خبر داره. شاید آدرس جای ثابتی ازش نداشته باشه اما می تونید ازش حرف بکشید.

فرزام با زحمت بلند شد. منم همراهش... بهم خیره شد و گفت:

- خیلی دلم می خواد سر فرصت دلیل این مخفی کاریت و توضیح بدی. و اینکه اصلاً از کجا فهمیدی؟

- بنظرم الان وقتش بود که بگم. و اینکه من تو حرف اون آدم شنیدم. کمی صداش رو برد بالا:

- آره وقتش الان که امکانش هست متین کلاً رفته باشه. اونم درست وقتی که نه امنیت مرزها درست و حسابی و نه خطر گرفته شدن و گیر افتادن تهدیدش می کنه. زودتر می گفتم یه فکر دیگه می کردیم ساتیه. اینهمه آموزش دیدی.

رفت سمت در اتاق:

- امیدوارم بار آخری باشه که به خاطر کار و مسائل کاری سر من داد می زنی.

برگشت و نگاه کرد:

- بیشتر از مفخی کاری های بنظر خودت کوچیکت که در دسر ساز می شن حرص می خورم. شاید نفهمی که اینکار حتی به ضرر خودت هم هست. امیدوارم متین ندونه که تو چه چیز مهمی و می دونی. دستم و تو هوا تکون دادم:

- نه بابا نمی دونه!

سرش و تکون داد:

- خوبه... خیلی خوبه... اطلاعاتم دقیق.

خوب داشت تیکه می انداخت... اما مهم نبود... قبل اینکه بره بیرون گفتم:

- من باید مادرِ هاویار و ببینم.

- چرا اونوقت؟

- هاویار ازم خواسته بود. لطفاً اجازه بده. مادرش مریض خیلی هم مریض. باید باهاش صحبت کنم که برای دکتر اقدام کنه.

- خونه اش نمی تونی بری. زنگ بزن بین با وجود مریضی سختی که ازش حرف می زنی می تونه بیاد بیرون؟! اگه آره با دو تا از مامورها برو ببینش... می سپرم بهشون...

اینو گفت و با یه خداحافظ اتاق و ترک کرد. با ناراحتی برای فرزام که حتی ذره ای به دست آسب دیده اش فکر نمی کرد رفتم و گوشه ای از اتاق نشستم و گوشیم و تو دستم گرفتم...

حتی اجازه اینکه می توئم مادرِ هاویار رو هم ببینم نمی تونه باعث شه نگران فرزام، همراه آینده ام نباشم.

روی صندلی جابه جا شدم و دوباره به دور و برم نگاهی انداختم. با وجود دو مامورِ مراقب باز هم چشم هام می گشتن تا مطمئن شم چیزی و خطری تهدیدم نمی کنه!

از دور دیدم که پرستارش ویلچر به دست به این سمت می اومد. فوری بلند شدم تا من و ببینم و چند قدمی هم به سمتشون رفتم. وقتی به من رسیدن خم شدم و مادرش و بوسیدم و احوالپرسی گرمی راه انداختم. وقتی که برای نشستن به سمت صندلی رفتیم رو به نرگس خانم که همون مادرِ هاویار باشه گفتم:

- می تونید پرستارتون و بفرستید خونه منتظرتون باشه؟ من تا خونه همراهیتون می کنم. البته اگر موافق باشید.

سری تکون داد و با حرفم موافقت کرد و فوری پرستارش و مرخص کرد. همینکه رفت گفتم:

- جوابِ تماسهاتون و ندادم متاسفم واقعاً نمی شد. شرایطِ بدی داشتم. سری تکون داد و گفت:

- می دونم دخترم. امیر خیلی چیزها رو بهم گفته و برام تعریف کرده. خدا رو شکر کردم که هیچ شنودی همراهم نیست. پوشه ای از کیف روی پاش بیرون آورد و گفت:

- امیر گفته اینارو بهت بدم. گفت بگم که همه چیزم آماده است و فقط زحمتِ انجام کارهای اداریش با تو. و ادامه داد:

- البته گفت که بگم همه چیز سفارش شده است. این کارهای اداری هم برای برانگیخته نشدنِ شکِ اطرافیان.

با تعجب بهش نگاه کردم. باورم نمی شد. فکر کردم کارِ سختی دارم و اصلاً شاید راضی نشه از کشور خارج شه. لبخندی زد، گویا متوجه شد تعجبِ من از چیه؟! گفت:

- باهام صحبت کرده. خیلی از حرف ها که چندین سال پیش باید می گفت و تازه فهمیدم. من تو دنیا فقط و فقط همین یه پسر و دارم. جونم

هم براش می‌دم. الان و تو این موقعیت شاید نبود من باری از روی دوشش برداره و شاید هم مثل همیشه نقشه ای داره. پس کمکمون کن پسر من قربانی یه تصمیم کودکانه شده من مطمئنم. پوشه مدارک رو باز کردم و خواستم نگاهی بهشون بندازم که یه گوشی تو مدارم توجهم و جلب کرد. تا خواستم بیارمش بیرون دستش و رو دستم گذاشت:

- گفت که اگه جایی تخت مراقبت بودی ابدأ روشنش نکن. اما اگه تونستی اس ام اسی باهاش در ارتباط باش. فقط اس ام اسی. و بعد با نگرانی اضافه کرد:

- خیلی نگرانم اگه نتونم خارج شم چی؟ پسر... خدا من و بیخشه... اما من واقعا نمی‌تونم بشینم و بینم امیر مجازات شه. شاید اگه تو اون دوران من تو لاک خودم فرو نمی‌رفتم پسر تازه به بلوغ رسیدم اصلاً فکر انتقام هم نمی‌کرد.

مدارک و تو کیفم گذاشتم و دستاش و تو دست گرفتم:

- مطمئن باشید. تحت هیچ شرایطی تنهاتون نمی‌ذارم. و با نگاه محکم و مطمئنی تو چشمه‌هاش خیره شدم تا بدونه به حرفی که زدم عمل می‌کنم. خوب دیگه بهتره بریم. و بعد هم من می‌رم تا به کارها برسم...

همون دیروز که به مادرِ هاویار زنگ زدم می‌دونستم که قراره بیفتم دنبال کاره‌هاش برای همین صبح باهاش قرار گذاشتم که بعدش راحت تر به نتیجه برسم. اما خوب اینم می‌دونم که الان به نتیجه ای نخواهم رسید. اونم یک روز. البته اینم باید در نظر گرفت گویا هاویار قبلاً کارهایی انجام داده.

مادرِ هاویار می‌تونست خودش دنبال کاره‌هاش و بگیره و برای معالجه بره. اما با پارتی بازی هایی که هاویار انجام داده. اورژانسی از کشور خارج

میشه و اونجا هم با توجه به اینکه قبلاً ده سالی زندگی کرده و هاویار هم مقیم اونجاست راحت تر می تونن نگهش دارن.
مطمئن بودم اگه فرزام بفهمه مخالفت می کنه اما باید قانعش می کردم.
حتی شاید راجع به هاویار هم باید قانعش کنم و بگم که اون بی تقصیر که نه اما لازم نیست دنبالش باشیم. البته جواب فرزام هم می دونم و می دونم می گه اون می گه تصمیم می گیره من نیستم بلکه قاضی.
نفسم و سخت دادم بیرون و وقتی که مادرِ هاویار و پیاده کردیم رو به راننده گفتم:

- برو تهران. بیمارستان دی.

نیم نگاهی به هم اندختن و گفتن:

- اما خانم نمی شه.

با کلافگی گفتم:

- زنگ بزنیید هماهنگ کنید. یه کاری کنید که بشه.

اونی که کنار راننده نشسته بود گوشیش ودر آورد و شماره ای گرفت که حدس می زدم برای فرزام باشه.

بعد از چند ثانیه قطع کرد. یعنی باور کنم فرزام اینقدر زود رازی شد؟
اما با گفتن اینکه ایشون گفتن فوری بگردونمتون خونه بادم خالی شد.
هر کاری کردم نشد که نشد. فرزام یه کلمه گفته من و برسونن خونه و قطع کرده بیا اینم از این آقا. لابد می خواد ببینه مدارک چین دیگه...
به شیشه تکیه دادم و چشمام و بستم و فکر کردم زمانی که مادرِ هاویار از ایران رفت. باید هم؟ این اتفاقات و برای فرزام بگم... شاید اگه الان بفهمه و توضیحی ندم فکر کنه دارم بهش خیانت می کنم...
اما در حقیقت این نیست... من اگه به هاویار کمک می کنم که بره در عوضش فرزام و از این دوره گشتن دنبال متین راحت می کنم.

اما اگه هاویار بمونه و دلگرم من نباشه. ممکنه با متین بر علیه فرزام کاری کنن. اونوقت من خیلی چیزها رو از دست می‌دم. مردِ زندگی... حمایتِ فرزام... امیدم... و شاید عشقم... و هینطور نجاتِ شاید یک درصدِ وطنم...

- خانوم رسیدیم.

سری تکون دادم و پیاده شدم. همینکه خواستن در و باز کنن صدای فرزام مانع شد.

سه تایی با هم برگشتیم سمتش. اون دو رو مرخص کرد و به من گفت که برم پیشش... با لب و لوجه ای آویزون و اخم رفتم و کنار ماشین ایستادم. آروم و زیر لب گفتم:
- سلام.

با سر جوابم و داد و بعد همونطور که پشتِ ماشین درست پشتِ سرِ راننده نشسته بود خم شد و در و باز کرد و بی اینکه هیچ یادآوری ای از چیزی بکنه گفت:

- شنیدم می‌خواهی بری بیمارستان دی؟!!

لبخندی زدم و هیچ سعی نکردم پنهان کنم که چقدر از این توجهش خوشحالم و فوری نشستم. اول نیم‌نگاهی به راننده شخصیش و بعد به خودش انداختم:

- دستت خوبه؟! خودت چطوری؟

یه تایی ابروش و داد بالا و گفت:

- از احوالپرسی‌های شما. خودت چطوری؟
با خجالت گفتم:

- مرسی.

- بم برسی!

خودم و زدم به نشنیدن و سرم و انداختم پایین.

کمی بهم نزدیک شد. البته خیلی کم. چون یکی از مامورها از آینه هومون و حسابی داشت. گفت:

- ساتی بیا تا تهران کمی حرف بزنیم!

منم تکونی به خودم دادم و گفتم:

- بزنیم. اما قبلش بگو چی شد؟

- بهتره خودت شروع کنی. بیا حداقل تا تهران وقتی و به خودمون بدیم راجع به بقیه بعداً هم میشه حرف زد.

این و فرزام گفت و منتظر بهم چشم دوخت. آروم و شمرده گفتم:

- باشم... پس من شروع می کنم.

خوب می دونی... تو مطمئنی؟!... یعنی... بین زندگی روزای سخت و

آسون داره. شادی و غم داره. بلاخره همیشه که روز خوش نیست... تو از

گذشته من از تموم زندگیم و کارام خبر داشتی... هیچوقت دلم نمی خواد

ضعف گذشته ام در آینده بشه پتک و بکوبنش تو سرم...

کمی مکث کردم و بهش خیره شدم:

- متوجه منظورم میشی؟ من نمی خوام گذشته ام تو آینده ام تاثیری

داشته باشه. مخصوصاً هم که من تنها نیستم. سخندون هم هست و اون

هم بحثی جدا داره.

سری تکون داد:

- من نمی گم با گذشته ات کاری ندارم. شاید همین گذشته اوایل باعث

می شد تا من تردید داشته باشم اما گذشت زمان این مسئله و برام حل

کرد. من و تو همسفره شدیم و خیلی وقتارو کنار هم گذروندیم. اینا خیلی

بهم کمک کرده که بشناسمت. امیدوارم برای تو هم همینطور بوده باشه...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- از بحثِ اصلي خارج نشيم. من همينجا قول كه نه اما اين اطمينان و بهت مي دم كه هيچوقت گذشته ات هيچ ناراحتي برات نداشته باشه گذشت؟ تو فراموش مي شه. اگر خودت بخواي مي شه.

اما ساتي من اين حق و بهت نمي دم كه يه وقتي پات بلغزه چون حالا ديگه شرايطت فرق داره. تو يه حامي داري. چه جوابت به من بله باشه يا نباشه من كمكت مي كنم كه بتوني درست و تموم كني و هر كاري و كه دوست داري دنبال كني. اما اگر پات بلغزه... بايد انتظار خيلي بدتر از پتك و داشته باشي...

نفسم و صدا دار دادم بيرون و با خودم فكر كردم من اراده ام قوي و خدا رو دارم. كمكم مي كنه كه اينطور نشه و گفتم:

- خيالت راحت...
 - مسئل؟ بعد...
 - نه صبر كن...
 اين من بودم كه اين حرف و زدم. منتظر نگاهم كرد:

- خانواده ات چي؟ گذشته من؟ موقعيت زندگيم و شرايطم؟ نداشتن خانواده؟!
 دستم و تو دستش گرفت. انگار ديگه نگاه خيره راننده براش مهم نبود... به دستامون اشاره اي كرد و گفت:

- هميشه دوست داشتم. خاستگاري نرم. وقتي هم مي رم همينطوري دستم و تو دستش بگيرم و خيلي راحت و بي رو در بايسي با هم حرف بزنيم.
 و بعد ادامه داد:

- بين ساتي. تو خانواده اي داري كه براي ديدنت لحظه شماري مي كنن. اما خودت نمي خواي و من هم بايد بگم كه مجبورت نمي كنم كه

بینیشون. این خودتی که من می خوام. تو و سخندون الان هم به خانواده خیلی کوچیک و کم جمعیتین.

البته چرا دروغ؟ من خیلی هم خوشم میاد که هر وقت هوس مهمونی کردم دست خانومم و بگیرم و ببرمش خونه داییش، خاله اش یا داییم و خاله ام. اما برای این به توافق رسیدیم. یعنی می گم که می سپرم به خودت که می خوای خانواده؟ مادریت و پذیری یا نه.

و اما برای خانواده ام. بین تو قراره با من زندگی کنی... نه مادرم و نه پدرم... با این حساب بابا که خودت می دونی یه چیزایی می دونه... و مامان... اون از اول هم با معقول ترین کارهای من و بابا مشکل داشته... تو بهتره به این چیزها فکر نکنی...

همینجا به سکوت دعوتش کردم:

- نه صبر کن فرزام... بین می بینی که من خانواده ای نداشتم... شاید یه روزی به دیدن خانواده ای فکر کنم که حتی تو عکس هم ندیدمشون اما از جانب تو. من هم پدرت و می خوام و هم مادرت...

من رضایت جفتشون و می خوام... شاید زندگی با تو باشه... اما اونها نمی تونن تو همین زندگی بی تاثیر باشن. اگر مادرت مخالف باشه یا پدرت افکار منفی راجع به من داشته باشه... ممکنه درآینده رو تو تاثیر بذاره، نه؟! نگو نه... چون یکی از همسایه هامون با همچین شرایطی کارش به طلاق کشید.

سرم و انداختم پایین و گفتم:

- یعنی منظورم اینه که اگه ما به توافق رسیدیم... من ابداً دلم نمی خواد مجلس خاستگاریم بدون حضور پدر و مادرت یا حتی یکی از این ها باشه... من گوش و گوشواره و با هم می خوام!

اگر تو باشی و خانواده ات نباشن... خودت هم نگاه کنی می بینی که جور نیست...

فشاري به دستم آورد و گفت:

- اونا به نظر و تصميم من احترام مي دارن... من خودم هم حضورشون برام مهمه گفتم به اين قضيه فكر نكن چون مطمئنم حل شده اس و حل حتماً همه چيز تحت كنترل! و اينكه اونا به من اعتماد دارن و يقين دارم كم كم پي مي برن كه من، نگاهم، عقل و احساسم اشتباه نكردن! لبخندي زدم و گفتم:

- با اين حساب و اين اطمينان به تصميميت، خوب من هم كارم سخت تر و با اعتياد تر عمل مي كنم. نه تظاهر اما... بايد واقعاً انقدر خوب باشم كه هيچ وقت حس نكني اشتباه كردي...

- انقدر خوب هستي... مطمئن باش... خوب حرف هاي بعديت؟! - سخندون... مي دوني... حرفم و قطع كرد:

- بين بذار اين و من توضيح بدم. چون راجع به دختر کوچولومون منم يه نظرهائي دارم!

دختر کوچولومون... حس قشنگي بهم دست داد. و با تكون سر بهش فهموندم كه مي شنوم:

- بين... من وقتي فهميدم كه چقدر شريك خوبي خواهي شد خيلي به اين مسئله فكر كردم. اينكه ما هيچوقت تنها نيستيم. اينكه زندگي مشتركمون با حضور شخص سومي استارت مي خوره... اينكه خيلي از چيزهائي كه ديگران با شرايطي متفاوت حس مي كنن ما حس نمي كنيم... من با حضور سخندون با تموم حرف هائي كه گفتم و نگفتم موافقم... اما...

نترسيدم... از موافقتش به آرامش رسيدم... اما... نكنه كه ترديد داشته باشه؟! حتي ترديدش هم من و مي ترسونه... چون من و سخندون به جز خدا همدیگه و داريم و بس...

- بین ساتی من نمی خوام شعار بدم... نمی خوام حرفی بزنم که نتونم عمل کنم... اما فکر می کنم گاهی دوست دارم با زنم تنها باشم... چیزی متفاوت با محیط کارم باشم... شاید تو خونه ام بخوام رفتاری داشته باشم که نخوام خواهر زنم هیچوقت اون رفتار و بیبینه! فهمیدم دردش چیه... آقا داره غیر مستقیم از غرورش حرف می زنه... نداشت بیشتر به این چیزا فکر کنم و ادامه داد: ساده بگم... شاید یه وقتایی دلم بخواد تنها باشیم... مثلاً یک هفته... شاید یک ماه...

تو با ازدواجت خانواده ای جدا تشکیل می دی.... بعد از ازدواج دختر یا پسر این همسر که در درجه اول قرار می گیره نه پدر و مادر، نه خواهر و برادر... منظورم اینه که من دلم گاهی... یه سقف می خواد... برای خودم و خودت... گاهی می خوام که فقط ما باشیم... ساکت شد... شاید می خواد تاثیر کلامم رو بدونه... دارم فکر می کنم یک هفته و یک ماه؟ بعداً سخندون کجا بمونه؟ همینم ازش می پرسم... - اما آخه این مدت سخندون کجا بمونه؟! من واقعاً نمی تونم ازش جدا شم.

- فکر اونجاش هم کردم. تو آپارتمان من... همونجا که اومدی... باید بگم من پول به انداز؟ تشکیل یه زندگی دارم. خونه ماشین. و یه زمین تو شمال و البته کمی پس انداز. اما نه بیشتر. کمی پول داشتم که یه سوئیت پنجاه متری طبقه همکف همون آپارتمان و با وام خریدم. یعنی یه مقداریش رو دادم و باقیش رو وام گرفتم. اونجا رو برای سخندون می چینیم. شاید گاهی با یه پرستار چند روزی و بگذرونه. البته نه کامل. ما هر روزه بهش سر می زنیم... و اما من اصلاً دلم نمی خواد اولین مسافرت بعد از ازدوایم با بهتر بگم ماه عسلم رو با کسی به زنم شریک شم.

خوب راست می‌گفت... من نمی‌تونستم این حق و ازش بگیرم... نمی‌دونستم باید چی بگم... تردید داشتم...

- فکر نکن من بدجنسم... باور کن ساتی که می‌تونستم این شرایط و بعد ها هم بهت بگم... یه سری اخلاق‌ها و یه سری علایق هستن که خواسته یا ناخواسته ما متوجهشون نمی‌شیم اینا دیگه از قصد نیست... اما با همچین مسئله‌ای من ترجیح می‌دم قبل از دواجم حلش کنیم... من این قول و می‌دم با وجود شرطم راجع به سخندون شاید پدر نه اما کمتر از یه برادرِ مسئول نباشم... قول می‌دم...

و نگاهم کرد.. با تردید گفتم:

- با اینکه من نگهداری از سخندون و شرطِ ضمنِ عقدم بکنم که مشکلی نداری؟!

سرش و تکون داد... شاید امضا توی کاغذ خیلی ارزشش بیشتر از قولِ من باشه... اما نمی‌گفتی هم همینکار و می‌کردم.

- منظورم این نبود... اما درک کن که خواهرم کوچیکه و تو جامعه امروز نیاز که حتما حامی داشته باشه.

- کنار گوشم زمزمه کرد...

- باور کن تو بیشتر از خواهرت نیاز داری به یه همدم و همراه و من هم بیشتر از تو!

متفکر به رو به رو خیره شدم. خوب داشت منطقی حرف می‌زد. شاید گاهی من خودم هم به تنهایی نیاز داشته باشم...

- خوب نمی‌خواهی حرف‌های من هم بشنوی؟

با تایید سر بهش گفتم:

- چرا حتما...

- ساتی تو از شغل من خبر داری. تا قبل از اینها من همیشه بر این باور بودم که نباید هیچ وقت اجازه بدم یه روزی یه دختری مثل فرانک چشم انتظارم باشه. می بینی مرتضی الان نیست و فرانک هنوزم امید داره بر گرده!

دلم می خواست ازش بپرسم رفتی اتریش چی شد؟! اما وقتش نبود. - می خوام بگم ممکن یه روز که رفتم ماموریت دیگه برنگردم. ممکن ناقص برگردم. شغل من روز عید و روز تعطیل نمی شناسه. به خاطر شغلم خیلی وقت ها خطر تهدیدمون می کنه و یه جورایی باید تحت کنترل باشی. در آخر ازت می خوام صرف نظر از همه چیز. بدون دخیل کردن احساسات راجع به این مسائل فکر کنی و تصمیم بگیری. این مسائلی که پس فردا دلم نمی خواد تو هیچ دادگاهی در موردش بحث کنیم. می دونم تحملش سخته اما بین می تونی کنار بیای؟ اگه بگی بله برای هر شرایطی گفتی...

- یکم بهم فرصت بده. باید کمی فکر کنم.
- البته. خیلی خوب به همه چیز فکر کن.
و کمی ازم فاصله گرفت و مشغول شد به خوندن مدارک بیمارستان مادر هاویار. من اما حسابی درگیر بودم. گاهی حس می کردم شاید گناه باشه با وجود خواهرم ازدواج کنم. و گاهی فکر می کردم من هم حق زندگی دارم. اما می ترسیدم. بیشتر از همه به سخندون فکر می کردم نه به خودم و نه به فرزام.

دستی روی شونه ام نشست...:

- بهتره آروم باشی. اخم روی پیشونیت و این درگیریت من و می ترسونه. می تونی راجع به من از خیلی ها بپرسی. من زندگیم حساب شده پیش می ره. غیر از این نمی تونه باشه. من حساب همه چیز و کردم تو سعی

کن به این فکر کنی که آماده یه زندگی هستی؟ بین معنی ازدواج و درک می کنی؟ بین پذیرای کلی مسئولیت سبک و سنگین هستی؟ اینارو گفت و کشید عقب و همونطور که به بیرون نگاه می کرد گفت: - به این هم فکر کن که دو روز دیگه اولین امتحانت! خیلی خوب تونست ذهنم و منحرف کنه و من داشتم فکر می کردم که امتحان دارم و کامل کتاب و نخوندم و اونجاهایی هم که خوندم بیشتر از متن صفحه، عکس صفحه هست که به ذهنم مونده!

بعد از انجام کارهایی توی بیمارستان و همینطور اجازه و دستوری که رئیس بیمارستان مبني بر خروج مادر هاویار داده بود. باید می رفتیم دنبال کارهای دیگه اش. کاملاً مشخص بود همه چیز سفارش شده است. البته شاید برای من که هاویار بهم گفته بود. و اینکه یک سری کارها خودش هم باید حضور داشته باشه و ما نمی تونیم کاری انجام بدیم. - من نمی دونم چرا داری به مادر هاویار کمک می کنی. اما می دونم اینا بی دلیل نیست و امیدوارم قبل اینکه بفهمم خودت حرف بزنی. به بیرون نگاه کردم و گفتم:

- بیشتر از اینکه به قول تو دلیل خاصی داشته باشم به این فکر می کنم که کمکش کنم. چون اونم به جز پسرش که تحت تعقیب جنابعالی کسی و نداره.

ابروهاش و انداخت بالا و سرش و تگون داد:

- خودش خواست که تحت تعقیب باشه. منم وظیفه ام و انجام میدم.

- یعنی نمی شه بیخیال شیم؟
خمصانه نگاه کرد:

- واقعاً توقع ندارم و نداشتم ازت. اصلاً به امید نظامی بودن درس نخون اگر قراره احساس و با کارت دخیل کنی نخون. هر چند از در احساس هم

که وارد شي مي بيني هاويار در مقابل هزاران نفر که بدبختشون کرده قرار داره. حالا خواسته يا نا خواسته. من و تو نبايد راجع به اون قضاوت کنيم يا تصميم بگيريم. وظيفه من چيز ديگه اي. الان هم اين بحث و تموم کن. اوه همچين با حرص حرف مي زنه که انگار چي گفتم. کم مونده خفه ام کنه...

خدایا اگه بفهمه چي... من چي کار مي تونم بکنم؟ خدایا چه کاري درسته؟ خودت يه راهي پيش روم بذار... من فکر مي کنم متين بايد گرفتار شه... اون و که بگيرن همه چيز درست ميشه. مي دونم که از طريق پليس بين الملل هم نمي تونن پيگير هاويار شن. چون هاويار غير قانوني وارد ايران شده. از وقتي اومده با اسم و شناسنامه اي جعلي همه جا حضور پيدا کرده. و هيچ مدرکي نمي تونه ثابت کنه که هاويار بوده. قرار هم هست همينطور غير قانوني خارج شه. اگر هم بخوان دستگيرش کنن. سخت مي تونن تحويلش بگيرن ، شايد هم اصلاً نتونن..

همين هاست که آروم مي کنه. شايد چون بي کس بودن و درک مي کنم. هاويار و مادرش مثل من و سخندون مي مونم حتي شايد بدتر. تو برو تو. من فعلاً نيام. اخم داشت و جدي بود. اين نشون مي داد که الان برزخي خفن. مي دونستم که درد دست امونش و بريده و چون مي ديدم که هي دست سالمش و رو دست مجروحش مي داشت و گاهي چهره اش تو هم مي رفت. از يک طرف هم من اذيتش کردم.

- بين مي خواي بيبي تو؟ فکر کنم حالت خوب نيست.

کلافه بود. حتي چهره و چشم هاش هم تبداار بودن. حس مي کردم که حالش خوب نست. با همون کلافگي گفت:

- برو تو ساتي. من حالم خوبه. بايد برم...

بادم خالي شد. آروم گفتم:

- باشه..

و عقب گرد کردم.

- مراقبِ خودت باش.

این و فرزام گفته بود و من لب خونی کرده بودم که چی گفته. همینکه در و بستم صدای دور شدن ماشین هم به گوشم رسید. اخ که چقدر دلم می خواست یعنی آرزو می کردم که زودتر این پرونده بسته شه. هم برای آرامش فرزام و هم برای خودم. ای کاش هیچ پرونده ای انقدر طول نکشه. سخندون خواب بود. من هم بعد از خوردن چای کنارش دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم. و سعی کردم اصلاً به این فکر نکنم که همین چند ساعت پیش بود که به جای سخندون فرزام کنارم خوابیده بود. و فکر نکنم که چقدر آرام بودم!

و آخر هم در حالی که به حرارتِ بالای تن فرزام فکر می کردم خوابم برد. شخصی که خیلی قبل تر انگار مهرش به دلم نشسته بود. شخصی که مهربون بود و جدیتِ خودش و داشت. محکم بود و تکیه گاه. عصبی می شد، می خندید اما به موقع. منطقی بود و این برای شخصی مثل من که خیلی اوقات منطقی و نادیده می گرفت عالی می شد.

با صدایی از بیرون از خواب بیدار شدم سخندون کنارم نبود. احتمالاً داشت شیطونی می کرد. چشمم خورد به گوشیم که فرزام گفته بود می تونه همراهم باشه. صبح اصلاً یادم رفته بود برش دارم. دستی به جیبِ شلوارم کشیدم. گوشی هاویار هنوز اونجا بود. گوشی خودم و برداشتم. یه اس ام اس داشتم. سیخ سر جام نشستم. باورم نمی شد فکر می کردم هیچکی من و دوست نداره اما برام اس ام اس اومده بود!

هیجانم بیشتر شد وقتی که شماره فرزام و دیدم. فوری اس ام اسش و باز کردم:

"نمیدانم هم اکنون در کجا مشغول لبخندی؟!"

فقط یک آرزو دارم:

که در دنیای شیرینت

میان قلب تو با غم

نباشد هیچ پیوندی!"

لبخندِ پر آرامشی زدم و گوشیم و تو بغل گرفتم. بشکنی تو هوا زدم و با خودم فکر کردم آخ — جون دورانِ نامزد بازی شروع شد! اونم تو این گیر و دار! من حتی بله هم ندادم! اوف — چه حرفایی می زدم.

با این فکر کمی خجالت کشیدم و به اطرافم نگاه کردم. خوبه کسی اینجا نیست. تو دوربینم که فقط حرکاتمون و می بینن. ای وای خاکِ عالم. الان می گن دختره دیوونه است.

فوری بلند شدم و جارو همونجا ول کردم و خودم و مرتب کردم و رفتم بیرون. کسی تو پذیرایی نبود. و خدا رو شکر مانیتورِ مربوط به اتاقم خاموش بود. صدای جیغِ سخندون از حیات میومد. انقدر جیغش ذوق و هیجان داشت که نگران نباشم اتفاقی براش افتاده باشه. با لبخند رفتم سمتِ حیات. صدای سخندون می اومد:

— بی پدل! باید قول بدی بلام چیسپ بخلی.

اخمِ ریزی رو صورتم و پوشوند. هنوز این فحش ها رو ترک نکرده.

صدای یکی از مامورهای مرد اومد:

— بابا به قران قول می دم اون آب و ببند. من همین یه دست لباسِ فرم و دارم.

بین چه کار کرده بدبخت به غلط کردن افتاده. با دیدنِ سخندون که شلنگِ آب تو دستش بود ریز خندیدم. و خنده ام شدت گرفت وقتی دیدم اون ماموری که از همه گنده تر و هیکلی تر خیس از آب شده.

فوری پریدم بیرون. دو مامورِ مرد و سه مامورِ زن رو تراس نشسته بودن و بیخیال اینکه به همکارشون کمک کنن می خندیدن.

وقتی که من و دیدن سلامی کردن و گفتن:

- هیچ کس از پشش بر نمیاد... جرات داری برو نزدیکش خيست مي کنه. سخندون آماده باش شلنگ و که آب با فشار ارزش میومد و از اینور به اونور می گرفت. دلم می خواست همراهیش کنم اما این تفریح مناسبی نبود. چرا که نه داشت رفتارِ درستی با بزرگتر از خودش نشون می داد و نه برای خودش خوب بود. همینکه فحش بد داده بود و مطمئناً بدنش به زودی به خاطر این سرما ضعیف می شد و احتمالِ سرماخوردنش زیاد بود. با جدیت گفتم:

- یکی اون فلفل و بیاره..

با ترس برگشت سمت من و گفت:

- یا امامزاده! صاحبش اومت! آزی غلط گلدم!

وبعد شلنگ و بیخیال شد و رفت سمت همون مرد که تا الان خیسش می کرد. اما انگار یهو یادش اومده که اون الان دشمنشه چون جیغِ نفشی کشید و گفت:

- ای خدا اینزا همه فلفلی هستن که!

و وسط حیات موند.

- بیا برو تو لباسات و عوض کن کاریت ندارم.

این و گفتم و آب و بستم:

- البته به شرطی که دیگه تکرار نشه.

حالتی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- غلط گلده که تکلال شه. دیگه نمی شه.

و با ترس اومد سمت من که از کنارم رد شه.

بقیه مشغول حرف زدن با هم بودن. من موندم اینجا کاری نیست که اینا انجام بدن همه اش دارن با هم پیچ می کنن.

همینکه سخندون رفت تو برگشتم سمت اون مرد درشت هیکل و سعی

کردم که نخندم و با حالتِ شرمنده ای گفتم:

- ببخشید تو رو خدا.

سرش و پایین انداخت و گفت:

- خواهش می‌کنم. بچه است دیگه. من که دوشش دارم...

این و گفت و سرش و آورد بالا بهم خیره شد. از نگاه خیره اش فرار کردم و

رفتم سمت دخترا. نگاهش رنگی بدی نداشت. ولی ترسیدم... یه نگاه

ساده نمی‌تونست باشه. یکم طرح و رنگ قاطیش بود!

رفتم سمت دخترا و نشستم کنارشون. داشتن پچ پچ می‌کردن که تا من و

دیدن قطع کردن. به روی خودم نیاوردم. اگر قرار باشه نزدیکشون نشم یا

حس کنم بینشون غریبه ام که دیگه روزها کلافه می‌شم.

معلوم هم نیست که تا کی اینجا هستم. کلاً عادتمه وقتی حس کنم تو یه

جمعی غریبه ام سعی می‌کنم باهاشون آشنا بشم و این اجازه و به اونها

هم بدم. البته نه اینکه خودم و به جمعشون تحمیل کنم. فقط کاری می

کنم که اون مدت کنار هم حداقل اگر خیلی خوب نبود بد هم نباشه.

- می‌گم شما و سرگرد الهی جدا از این ماموریت ارتباطی با هم دارید؟

این و همون دختری پرسیده بود که سخندون بهش می‌گفت ترشیده. یه

لحظه جا خوردم. چه سوالی بود؟ دلم می‌خواست بهش بگم به تو چه. اما

اصلاً نمی‌تونستم اینجور مواقع سوال کسی و بی جواب بذارم یا ضایعش

کنم. کمی مکث کردم و گفتم:

- خب نه، مثلاً چه ارتباطی؟

حس کردم چهره اش آرامش گرفت. با لبخند گفت:

- همینطوری پرسیدم عزیزم.

و نگاه پیروزی به اون دو نفر انداخت.

دیدم نشستن پیش اینا بی فایدست بلند شدم و رفتم داخل تا ببینم

سخندون یه وقت اشتباه لباس نپوشه. از نشستن اینجا خیلی بهتر بود.

یه هل آروم دیگه به تاپ دادم و گفتم:

- همیشه هم هیجان خوب نیست گلم. تو مجله خونده بودم. اگر تاپ و با آرامش به حرکت در بیارید یه حالت خاصی از نشاط به رگها تزریق میشه. اینهمه جیغ و داد کردی حالا هم یکم آروم آروم بازی کن.

سخندون چیزی نگفت انگار از آروم تاپ بازی کردن تو این هوای خنک خوشش اومده بود.

- صحبت کردن شما آرامش می ده چه برسه اینکه روی تاپ هم باشه! اولین سوالی که باد از این جمله به ذهنم اومد این بود: مگه مجبوری جمله احساسی بگی که اینطور گند بزنی؟

اما سعی کردم ازش نپرسم. نه اخمو و نه با لبخند برگشتم سمت همون مردی که هیکلی بود و سخندون خیشش کرده بود:

- ممنون!

لبخندی زد و گفت:

- شما چند سالتونه؟!

خواستم بپرسم یعنی تو نمی دونی که بعد یادم اومد فرزام گفته اینا اطلاعات چندانی راجع به من ندارن.

- اسفند بیست و یک ساله شدم.

- اصلاً بهتون نمی خوره. این خیلی خوبه.

با خودم فکر کردم: " جمله های کلیشه ای " و احتمال دادم می خواد شماره بده. خواستم بگم من اهل دوستی نیستم و بگم که از شما که پلیس هستید بعید که گفت:

- شما قصد ازدواج دارید؟!

و بعد نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم اگه یه روز بخوام از شخصی همچین سوالی بپرسم اینجوری گند بزنم.

و من فکر کردم: " گند نزدی عزیزم. تیر زدی! " اما در ظاهر لبخند کم
 جونی زدم و فکر کردم مساحباتم بهم ریخت.
 تازه می خواستم جواب بدم که:
 - حسینی بیا برو بالا بین فرکانس هایی که بهش مشکوک بودید باز هم
 دریافت می شه؟!
 هم من و هم حسینی با هم پریدیم! نمی دونم حسینی چرا پرید ولی من
 از ترس.
 حسنی احترامی به فرزام که نفهمیدیم کی وارد شده گذاشت و رفت داخل
 و من تاپ سخندون و از حرکت در آوردم. سخندون از تاپ پیاده شد. و
 من مثل آدم های گناهکار بهش خیره شدم در حالی که هنوز امیدوار بودم
 چیزی نشنیده باشه.
 سخندون از تاپ اومد پایین و رفت سمت مشمای تو دست فرزام که کمی
 خوراکی بود:
 - سلام فلزانه! ملسی واسه من؟!
 نمی دونستم تو اون موقعیت که فرزام خیره خیره به من نگاه می کرد چی
 بگم؟ دلم می خواست بخندم. اما می دونستم قشنگ می زنه نصفم می
 کنه. خوراکی ها خیلی راحت از دست فرزام خارج شد و سخندون رفت تو
 خونه.
 - س... سلام!
 سرش و کمی تکون داد:
 - سلام خانم! خوش می گذره؟!
 کمی خودم و جمع و جور کردم و گفتم:
 - خوب به من چه؟!
 یه تایی ابروش رفت بالا:
 - چب به تو چه?!
 -

دستم وتو هوا تکون دادم و گفتم:
 - همونکه به خاطرش الان يه مدلي هستي؟!
 - مثلاً چه مدلي؟
 - همينجوري ديگه!
 کمي اومد نزديکتر و گفت:
 - نبايد اجازه بدې همچين پيشنهادي بهت بدن.
 - خوب تازه اومده بود. اگه کمي تحمل مي کردي من جواب مي دادم.
 - من که مي گم اگه جاي لبخند ژکوند با جديت بگي نامزد دارم يا حداقل
 در حال حاضر شوهر دارم خيلي قشنگتر تا اجازه بدې حرف و جمله اش
 تموم شه و تا مراسم عقد و عروسي تو ذهنش پيش بره، هوم؟!
 - کمي عقب عقب رفتم و گفتم:
 - حالا هم که چيزي نشد. يه کاري کردي ديگه اينطرفا نيادا!
 اخم کرد:
 - ناراحت شدي؟!
 شونه اي بالا انداختم و گفتم:
 - نه بيشتر از لحن شما ناراحت شدم.
 و بعد عقب گرد کردم و رفتم تو خونه و بي توجه به همه رفتم تو اتاق.
 چند لحظه بعد صدای فرزام و شنيدم که از حسيني مي خواست همراهش
 بره چون فکر مي کرد اينجا ديگه نيازي بهش نيست و من فهميدم فرزام
 حسود هم هست!
 ويير؟ گوشيم حواسم و پرت کرد، فرزام بود:
 - فقط تا آخر هفته وقت داري فکر کني.
 نخودي خنديدم. امروز پنج شنبه بود و فردا بايد جوابش و مي دادم، اما
 خوب يعني چي که وقت تعيين مي کنه!!!

جلوي آينه، همونطور که به خودم و هيکلم نگاه مي کردم فکر کردم من همیشه خدا جوادي و بابا کرم رقصيدم. رقص درست و حسابي بلد نيستم. حالا چه خاكي به سرم بريزم؟

يهو به اين نتيجه رسيدم که اين مسئله واقعاً مهم و خيلي بد که من تو عروسيم نرقصم بنابراین با صدائي که کمي توش غم داشت به خودم گفتم: - والاي حالا من واسه عروسيم چجوري برقصم؟!

يهو صداي سخندون من و به خودم آورد:

- آزي رقص بلت نيستي؟ من به تو مي گم... صبل کن.

اين و گفت و از رو سندلي اومد پايين و دستاش و گرفت بالاي سرش و همونطور که دستاش و تگون مي داد و پايين تنه اش و مي چرخوند گفت:

- آزي اينزوري...

و دستاش و کج و راست کرد و کمرش و هر بار به يه طرف مي آورد و همزمان مي خوند:

- حازي يه تگون... حازي دو تگون... حازي بتگون... آآآآآ... حازي تليکوندي والا!

غش غش زدم زير خنده... سخندون هنوز داشت باسنش و مي برد به چپ و راست. همیشه مي ديدم اين آهنگ و تو خونه مي دارم با دقت گوش مي ده. حالا مي بينم که حفظش هم کرده. با خنده گفتم:

- بشين سر جات مورچه. اينجوري برقصم که فرزام سه طلاقم مي کنه.

سخندون هم نمي دونم به چي اما همراه من مي خنديد. همونطور که به خنديدنش که برام يه دنيا ارزش داشت نگاه مي کردم روي زمين نشستم و پاهام و تو سینه ام جمع کردم. مي ترسيدم. من مي ترسيدم و از خودم مي پرسيدم اين ازدواج صحيح يا نه؟

از جوابم به فرزام مطمئن بودم. همه جوره فکر کرده بودم. اما سخندون من و دچارِ تردید می کرد. دچارِ شک. این تنها تصمیمی بوده که من تو زندگیم دارم می گیرم و هم براش زیاد از حد فکر کردم و هم اینکه زیادی شک و تردید دارم. - آزی من گشمنه...

از فکر اومدم بیرون. این خوبه که سخندون گوشتِ تنش نرم شده یعنی آماد؟ لاغر شده و البته باید بگم که خیلی نسبت به قبل وزن کم کرده. حتما باید به یه دکتر نشونش بدم. هر چند کم شدنِ وزنش بیشتر به خاطر تحرک و فعالیتِ زیادش اما غذاش هم من به اندازه کردم. نمی خوام یه وقتی آسیبی ببینه. هم به دکتر نشونش بدم هم یه قد و وزن باید بره. با همین فکر ها بلند شدم و گفتم: - بیا عزیزم. منم گشمنه ام. بیا بریم یه چیز بخوریم که بعدش من یکم درس بخونم.

سخندون زودتر از من رفت بیرون و من بعد از درست کردنِ روسریم رفتم سمتِ آشپزخونه. دیگه حسینی اینجا نبود. وقتی داشت می رفت از پنجره نگاه کردم همچین لب و لوجه اش آویزون بود که نگو. اما خوب فرزام هم الکی حساس شده. من واقعاً نمی دونستم باید چی بگم و چی کار کنم. حتی به دخترها هم نگفتم که شوهرم یا نامزد دارم اونوقت بیام به حسینی بگم؟ خوب اونجور مواقع آدم انقدر خوشحال که اینطور مسائل یادش میره! والا! شام و عصرونه امون شد نون و پنیر و همگی کنار هم خوردیم. و بعدش نمی دونم اون ها چی این اطراف توجهشون و جلب کرده بود که هر کدوم نشسته بودن پشتِ کامپیوتر و سرگرم بودن و گاهی از هم سوالاتی می پرسیدن و چیزی هماهنگ می کردن.

ساعت دیگه هشت بود و من اگر یکم تلاش می کردم می تونستم
 سخندون و بخوابونم که کمی برای فردا درس بخونم. اولین امتحانم مثل
 همیشه دینی بود و من فکر می کردم که دینی سخت ترین درس این
 دنیاست.

همونطور که می خوندم حواسم رفت پی فرزام یعنی میومد دنبالم؟ نکنه
 یادش بره؟ بهش اس اس ام اس بدم؟ نه اون مسئولیت پذیر. همیشه کاری
 که بهش سپرده می شه به بهترین نحو انجامش می ده. وای یعنی الان با
 من خیلی قهر؟

اگه خیلی قهر باشه امکانش هست که یکی دیگه و جای خودش بفرسته
 که منو بیره امتحان؟ راستی دقت کردید؟ دیگه با من راجع به متین اینا
 حرف نمی زنه حتی اجازه نمی ده که حالا که دیگه خونه ام توقیف نیست
 برگردم به اونجا؟ چرا یعنی من رازدار خوبی نیستم؟

با غصه به کتابم نگاه کردم... یعنی دیگه دوستم نداره؟ اصلاً خوب منم
 باهاش قهرم... فکر کرده که چی؟

دیگه اصلاً حس درس خوندن نبود! حالا یکی نیست بگه یه صفحه ام
 خوندي که حس نباشه؟ اما ذهنم مشغول بود. مشغول زندگیم آینده ام که
 همه و همه خلاصه می شد در فرزام!

کتاب و بستم و گوشیم و گذاشتم رو ساعت 7:45 دقیقه. ساعت هشت
 امتحانم شروع می شد و بعدش هم خودم و انداختم کنار سخندون و
 نفهمیدم کی خوابم برد.

دستم کشیده شد به سمت بالا و همونطور که حالت نشسته شده بودم
 رفتم تو بغل شخصی. انقدر گیج خواب بودم و انقدر جای جدیدم گرم بود
 که آرام گفتم:

- اینجا و اونجا نداره. شما هم گرمی!

و دوباره خوابم برد.

- فقط یکبارِ دیگه صدات می کنم. ساعت و نگاه کردی؟ بلند شو ساتیا!
 ساعت 7 شده تا ما برسیم اونجا می شه هشت!
 - بین من زودتر از هشت از اینجا راه نمی افتم. نیم ساعت اول امتحان
 تق و لقی. من یه ربع سوالات و جواب می دم.
 حس کردم شخصی که تو بغلشم لرزید.
 - بلند شو بهت می گم. جات راحتی؟ دستم درد گرفت ها...
 دستش؟ این کیه که دستش درد گرفته؟ اوه خدایا! امیدوارم همونی نباشه
 که من الان آرزوم بود اینجا باشه!
 چشمام و باز کردم و به بلوز تو تنش خیره شدم. عضله های سینه اش و
 اون پلاکِ فروهر همیشه تو گردنش که می گفت خودش. یهو خودم و
 ازش جدا کردم و بلند شدم و با هل گفتم:
 - خاکِ دو عالم بر سرم! الان آماده می شم.
 این و با اخم گفتم و پریدم بیرون و رفتم سمتی دستشویی. اون اخم برای
 این بود که باهاش قهرم و اینکه چجوری به خودش اجازه داد بیاد تو اتاق.
 اون فحش ها هم برای این بود که دوباره من سوتی داده بودم.
 تو آینه دستشویی به خودم نگاه کردم. خدا رو شکر که خیلی شلخته
 نبودم. فقط دکمه لباسم باز بود که اونم فکر نکنم دقت کرده باشه!
 دکمه لباسم و بستم و دعا کردم حالا که روسری نداشتم یهو کسی نزنه به
 سرش بیدار باشه. هر چند می دونستم دو مامورِ باقیمونده یکیشون برای
 نگهبانی رو تراس می مونه و یکی دیگه اشون هم تو حیات.
 برگشتم و اتاق فرزام رو صندلی نشسته بود و کتابم و ورق می زد. همینکه
 رفتم داخل گفتم:
 - صبح بخیر! می خوای تا آماده شی ازت بپرسم؟

همونطور که لباسهام و بر می داشتم تا برم جایی دیگه عوضشون کنم لبم و گاز گرفتم. الان که آبروم بره. همینم مونده وقتی قد مرغ هم نمی فهمم از م سوال بپرسه. من هیچی بلد نیستم. تندی گفتم:

- نه نه دیرم می شه بهتره زودتر بریم.

یه تایی ابروش و داد بالا و گفت:

- تو که همین الان گفتمی نیم ساعت اول تق و لق.

با خودم گفتم: " من غلط کردم گفتم " و در جوابش گفتم:

- نه من تو خواب زیاد هذیون می گم!

تا خواستم برم بیرون کتاب و بست و گذاشت رو صندلی:

- من میرم بیرون که سخندون هم بیدار نشه زود بیا.

انگار قضیه دیروز یادش رفته. منم بهتره دیگه چیزی نگم خوب منم همچین بی تقصیر نبودم. لباسام و پوشیدم و مقنعه ام و سرم کردم. خدا رو شکر که لباس فرم نباید می پوشیدم وگرنه مثل دختر بچه های راهنمایی می شدم. نگاهی با حسرت به کتاب روی میزم انداختم و با خودم گفتم:

- " کاش حداقل قلب می نوشتم "

دیشب شیطون رفت تو جلدم و انقدر خسته بودم که اصلاً به قلب فکر نمی کردم.

بوسه ای رو موهای سخندون نشوندم و رفتم بیرون و فرزام بعد از کمی حرف زدن با مامورهای مرد و کمی سفارش همراه هم زدیم بیرون.

کمی که از محله دور شدیم راننده به سفارش فرزام کنار یه سوپر مارکت نگه داشت و پیاده شد. وا راننده دیوونه شده واسه یه مغازه رفتن هم دزدگیر ماشین و می زنه. فکر کرده می خوایم فرار کنیم. صدایی مواخذه گر گفت:

- خجالت بکش ساتي اون احتمالاً داره ازتون مراقبت مي کنه که دوباره دزدیده نشي.
- وقتي برگشت شیرکاکائو و کيکي و به فرزام داد و فرزام هم اون و روي پاهاي من گذاشت:
- صبحانه که نخوردي. بخور قندِ خونت بره بالا. درسِ درست و حسابي هم که نخوندي حداقل قندِ خون يه کمکي بهت بکنه!
- از تیکه اش قرمز شدم و گفتم:
- خوب من تا اونجا که تونستم خوندم.
- انگار منتظر بود تا حرف بزنم:
- معلوم هم نيست چه خبره خانم قیافه گرفتن!
- منظورش من بودم. آخي بچه ام چقدر دقت داره. فهميد من ناراحتم! با من مين گفتم:
- خوب من نمي دونستم بايد بگم که با شما چيزم يا نگم...
- دستم و تو دستِ سالمش گرفت. انگار ديگه عادت کرده هر وقت من کنارش نشستم دستام و بگيره و گاهي فشاري بهشون بده و من حس کنم چقدر از اين حرکتش و گرمای دستش خوشم مياد. و هر دفعه اين احساس بيشتري و بيشتري چون بگيره.
- چيز؟ يعني چي؟!
- خوب همون منظورم محرم بودن و ايناست. اينجور مواقع که از آدم خاستگاري مي کنن ادم خجالت مي کشه نمي تونه درست حرف بزنه.
- ايشاه د قسمتتون مي شه متوجه مي شيد!
- خوب خودم فهميدم گند زدم. آخه کي قراره از فرزام خاستگاري کنه؟ وایي خدا... من يه ديوار مي خوام که با سر برم توش. نيم نگاهي بهش انداختم. شايد مي خواست بخنده. اما به روي خودش نياورد و گفت:
- اشکالي نداره. من خودم بهش گفتم.

با خودم فکر کردم بیچاره شکستِ عشقی خورده! و این هم گفتم که
 ماشاالله اعتماد به نفسِ خودم! خوب تقصیرِ من چیه همه عاشقم می
 شن!!؟

- جناب سرگرد رسیدیم.

فرزام خودش در ماشین و باز کرد و همزمان به راننده گفت:

- منتظرمون بمون!

و بعد نگاهی به اطرافش انداخت و به من گفت که پیاده شم.
 همراه هم وارد مدرسه شدیم و میستقیم به سمتِ دفترِ مدرسه رفتیم انگار
 از قبل همه چیز هماهنگ شده بود.

توی دفتر خانمی نشسته بود که گرم با فرزام و من هم که همراهش بودم
 احوالپرسی کرد. و فرزام دوباره بهش یادآوری کرد که من قراره تو شرایطی
 خاص امتحان بدم و این بار دستورِ قضائیش هم روی میز گذاشت.

زن نیم نگاهی به من انداخت و بعد دستور و از داخلِ پاکت مهر و موم
 شده در آورد و مشغولِ خوندن شد. چند لحظه بعد از فرزام خواست بیرون
 منتظر باشه و به صندلیِ تک نفره ای اشاره کرد.

گویا قراره که من اینجا بشینم و امتحان بدم و با بچه ها یک جا نیستم.
 بفرما اینم از آخرین شانسم برای امتحان. زن که رفت برگه امتحانیم و
 بیاره فرزام گفت:

- قشنگ و با دقت بخون. شده سوالی و اشتباه جواب بدی اما برگه و
 خالی نده.

نمی گفت هم همینکار و می کردم.

- در ضمن اگه حرفی نمی زنم و سوالی نمی پرسم نمی خوام سرِ امتحان
 فکرت منحرف شه.

این یعنی بعدش جوابم و به پیشنهاد ازدواجش می پرسه. خوبه گفت وگرنه من از صبح فکر می کردم پشیمون شده که حرفی نمی زنه. اینجوری بیشتر ذهنم درگیر بود! خیالم راحت شد الان!

زن که مدیر مدرسه بود برگشت و برگه ام و بهم داد و از فرزام خواست بیرون منتظر باشه. بعد از توضیح کوتاه و مهر برگه ام به من گفت که برای امتحان بچه ها میره بالا و تا نیم ساعت بعد بر می گرده دفترش و اون موقع اگر سوالی داشتم ازش پرسرم.

ومن تمام این مدت حواسم به خودم و کتاب دینی روی میز بود که داشت چشمک می زد و قرار بود تنها باشیم!

با لبخند پت و پهنی در جوابش که می پرسید امتحان چطور بود گفتم: - عالی حتی این امتحان از امتحانات دوران مدرسه هم آسونتر بود. البته خودمونیم ها آسون بود چون که کل بیست سوال و از تو کتاب دینی نوشتیم. اما خداییش چه حالی داد. من که کلی لذت بردم.

- حالا یازده تا امتحان دیگه ات مونده خوب بخون.

حرفش و با سر تایید کردم و آرزو کردم که همیشه مثل امروز مدیر نیم ساعت اول من و تنها بذاره تا من در آرامش خاطر تقلب کنم و جواب بدم.

- این دوازده روز که بگذره من خیالم راحت می شه.

حالم گرفته شد. چطور دوازده امتحان و قرار بود پشت سر هم بدم؟ اوه اوه از هیچ چیز به اندازه اقتصاد عالم بد نمی شه.

- خوب ساتی من منتظر جوابتم خانم.

این و گفت و نگاه کرد. شوخی وار گفتم:

- تو ماشین خاستگاری می کنی و حرف می زنیم. تو ماشین جواب می خوای. می ترسم عروسیمون هم تو ماشین باشه!

لبخند پرننگی زد و گفت:

- همه اش و جبران می کنم برات. دیگه شرایط اینجوری بود. حالا جواب؟!!

نگاه کن عجب مارمولکی با گفتن اینکه می ترسم عروسیمون هم تو ماشین باشه بهش جواب دادم ها. حالا حتماً می خواد بله و بشنوه؟! سرم و انداختم پایین و گفتم:

- هر چند برای سخندون هم ناراحتم. اما خوب من راضیم. شما می تونید با خانواده تشریف بیارید.

بچه ام انگار خیلی خوشحال شد. چون بدون توجه به حضور راننده دست سالمش و دورم حلقه کرد و من و به خودش فشرد و گفت:

- حتماً... ممنون...

و با کمی مکث انگار براش سخت که بگه گفت:

- ممنونم به خاطر حس قشنگی که دارم.

در جوابش منم بدون خجالت لبخندی زدم و به چشمه اش نگاه کردم.

چقدر این چشم های دوست داشتنی و که بیشتر اوقات حس می کردی توش احساسی نیست و دوست داشتم. چشم هایی که انگار حالا فقط برای من و در مقابل من نرم می شد.

- برو به یه رستوران.

و رو به من گفت:

- بهتره حداقل با این شرایط و وضعیت یه ناهار و بیرون بخوریم.

من که از خدا بود چون از گشنگی رو به موت بودم برای همین چیزی نگفتم.

چند دقیقه بعد با دیدن گل های رنگا رنگ لاله که همه جا و هر چند قدم روییده بود و تو یه پارک بزرگ بود به وجد اومدم و گفتم:

- وای اینجا کجاست؟ چقدر قشنگ... خدای من...

وبعد از اینهمه هیجانم یکباره ام خجالت زده سرم و پایین انداختم. دستم و فشرد و گفت:

- اینجا پارک ملت دیگه. نیومدی تا حالا؟!!

چقدر بیشتر خجالت کشیدم وقتی این و پرسید. خوب وقتی نمی شناسم
یعنی نیومدم دیگه. بارها اسمش و شنیده بودم اما هیچ وقت فرصت
نشده بودم که بیام. آروم گفتم:
- نه خوب هیچوقت پیش نیومد که بیام.
- اشکال نداره گلم. کمی اینجا قدم می زنیم و بعد می ریم برای نهار.
چقدر خوشحال شدم که این حرف و زد. چون هیچ چیز الان برام قشنگ
تر از این نبود که بین اینهمه گل قدم بزنم حتی نهار هم نمی تونست من
و انقدر خوشحال کنه.
وقتی می دیدم من با لذت به گل ها نگاه می کنم اون اما نگران فقط به
من و اطرافم چشم دوخته از یه طرف ناراحت می شدم و یه طرف
خوشحال.
ناراحت چون فکر می کردم نکنه همیشه قرار باشه تو همچین وضعیتی
بیرون بریم و اون هیچ وقت تو شادیام سهیم نباشه و خوشحال چون
نگرانم بود.
سعی کردم از اون حال و هوا بکشمش بیرون:
- ببین به گلا نگاه کن چقدر لذت داره... وای چقدر هیجان زده ام...
لبخندی زد و در حالی که دستش و انداخت پشتش و من و سمت نیمکتی
می برد گفت:
- تو از دیدن گل ها هیجان زده می شی و به وجد میای و من از دیدن
شادی تو!
و من چقدر گر گرفتم و چقدر حس کردم که خوشبختم. نه برای این جمله
برای اینکه این مرد تنها مردی تو زندگیم بوده که تونسته خیلی زود من و
متقاعد کنه، با یه جمله شادم و کنه با یه جمله ناراحتم کنه.

مردی که از اول هم کششی خاص نسبت بهش داشتم. مردی که حتی بدون اینهمه جذابیت و زیبایی زمانی که با اون همه ریش و سیبیل و کلاً با اون لباس ها به محل پا گذاشت چشمه‌هاش می ترسوند و خیره می کرد! لبخندی زدم و سرم و انداختم پایین:

- مرسی!

و کمی بعد ادامه دادم:

- اما می دونی لازم نیست به خاطر شغلت انقدر نگران باشی. یعنی ما هر بار که میایم بیرون تو باید حواست به خودمون نباشه و اطرافت و از نظر بگذرونی؟

دستی به دست باند پیچی شده اش کشید و گفت:

- نه خوب شاید من همیشه یه نگرانی نسبت به خانواده ام داشته باشم.

ولی هیچوقت سعی نمی کنم این نگرانی و انتقال بدم.

اما الان فرق داره ساتی. اگر سرهنگ بفهمه من اومدم پارک صد در صد

من هم باید جواب پس بدم. الان خیلی ها دنبال من و تو هستن تا به

اهدافشون برسند. من نمی تونم فکر کنم اگر تو دوباره گیر بیفتی چه

اتفاقی برات خواهد افتاد.

و حس کردم داره حرص می خوره. فکش منقبض شده بود. ادامه داد:

- به خصوص که حدس می زنی اوندفعه امیر هوات و داشته وگرنه ما رفتار

بدتری رو با تو می دیدیم. اما اینبار مخصوصاً هم که متین واقعی آزاد

معلوم نیست چی میشه.

این و گفت و با عصبانیت بلند شد:

- بهتره کنار یکی از این باغچه ها بشینی یه عکس یادگاری از امروز داشته

باشیم.

می فهمیدم که می‌خواهد حواسش و پرت کنه و عصبی شاید از اینکه فکر می‌کنه اگه بدزدنم چه بلایی سرم خواهد اومد و یا چرا هویار هوم داشته.

بلند شدم کنارِ باغچه گل‌هایی که صورتی رنگ بود نشستم. لبخندی زد و با یه دست مشغولِ عکس گرفتن ازم شد. چند تا عکس ازم رو باغچه‌های مختلف گرفت و بعد اشاره‌ای به دستش کرد و گفت:
- می‌خوام همیشه یادم بمونه با چه شرایطی خاستگاری کردم و چطور با همون شرایط بله گرفتم.

و بعد چشمکی زدم و با حالتی فوق‌العاده شیطون و خبیث گفت:
- می‌خوام یه عکس از خودم و تو داشته باشم اونم تو این حالت. تا بعد ها به بچه‌ها نشان بدم تا ببینن مامانشون فرزام و حتی یه دستی هم دوست داشت!

و بعد مردونه و بلند خندید. در حالی که هم خجالت کشیده بودم و هم معترض بودم زدم به بازوی سالمش و گفتم:
- ااا! خیلی بدی...

و اون دستم و تو دستش گرفت و بوسید. با لبخند نگاهم کرد و زمزمه وار گفت:

- می‌خوامت!

خواستم دستم و از تو دستش بکشم بیرون. اما محکم تر گرفت. گونه‌های گل‌گلیم و خودم حس می‌کردم. سرم و انداختم پایین و تو دلم گفتم:
- ما بیشتر!

و کنارش نشستم تا اون خانمی که فرزام ازش خواهش کرده بودم چند تا عکس از من بگیره.

عکس‌ها تموم شده بود و ما رو همون صندلی نشستیم تا ببینیمشون که دو جفت پا کنارمون سبز شد. یکی خانم و دیگری آقا!

اولین چیزی که نظرم و جلب کرد این بود. اینا چقدر شبیه همون نیروهای هستن که من بهشون یه زمانی می‌گفتم فلفل دلمه! گشت ارشاد!

با ترس بلند شدم. نمی‌دونستم از چی ترسیدم. اصلاً بخندم یا گریه کنم؟! چرا این پارک‌ها انقدر گشت ارشاد داره!!
مرد رو به فرزام گفت:
- بلند شو ببینم.

و اخم فرزام با این حرف غلیظ تر شد. فوری با دست اشاره ای به راننده امون که من تا حالا ندیده بودمش کجا بود کرد و تا اون رسید گفت:
- خانم و بیر تو ماشین من هم الان میام!

ترس و عصبانیت و تو چهره اش می‌خوندم. شاید می‌ترسید اینا هم خائن باشن و من بخوان بدزدن! منم که اعتماد به نفسم بالا اون لحظه همچین فکرای می‌کنم! والا که ادم نمی‌تونست به چشم هاشم اعتماد کنه.

مامور زن اومد سمتم. هنوز دستم و نگرفته بود که فرزام گفت:
- قسم می‌خورم دستت بهش بخوره تو و گنده تر از تو رو از هستی ساقط کنم.

با اینکه شاید دوست نداشتم فرزام از موقعیتش استفاده کنه. اما همیشه معتقد بودم این گشت‌های ارشاد باید حواسشون و جمع کنن و به مردم با اینکارشون بی‌احترامی نکنن. بنا براین منم حق به جانب سرب به نشونه اینکه راست می‌گه تکون دادم.

مرد که دید فرزام انقدر بلبل کمی نزدیکش شد و گفت:
- خوبه! زبونتم کوتاه می‌کنم! با خانم چه نسبتی داری؟!
و تا خواست دستش و محکم بکوبه به دست باند پیچی فرزام. فرزام محکم دستش و گرفت و گفت:

- دلیلی برای توضیح نمی بینم و دستش و تقریباً هل داد به عقب و کارتی از جیبش در آورد. مرد نیم نگاهی به کارت انداخت. می تونستم ترس و تعجب و تو نگاه مرد و زن بخونم. فرزام پوزخندی زد و نیم نگاهی به اسم مرد انداخت و گفت:

- جناب " خدا پناه " کمی بیشتر بگردید دویست متر بالا تر حتماً هستن موردهایی که واقعا نیاز به ارشاد دارن و فضای مکان عمومی رو زیر سوال بردن. بنظرم بیشتر از این این لباس و زیر سوال نبرید و به جای اینکه نسبت من و همسر و بپرسید به اینها رسیدگی کنید!
و خند؟ عصبی کرد و گفت:

- من نمی فهمم واقعاً شما این چیزهارو آموزش می بینید؟ عجیبه!
نفهمیدم کی مامور زن غیبتش زد. اما اون مامور مرد هم احترامی گذاشت و عقب گرد کرد و فرزام عصبی به من گفت:

- بهتره بریم برای ناهار!

حس بچه چهار یا پنج ساله ای و داشتم که فکر می کنه باباش سوپر من. الان من همین حس و داشتم.

حس می کردم فرزام مهربونی که تو این یکسال خیلی کم دیدم نرم باشه وقتی با جدیت و جذبه خاص خودش جلوی اون فلفل دلمه ها ایستاد بهم نشون داد یه مرد پشتم که حتی ازیه کوه محکم تر.

البته من همین حس و به پدرم داشتم. فکرمی کردم قوی ترین مرد جهان پدر من. به همه هم پزش و می دادم.

اما وقتی ده سالم بود تو کوچه دو نفر خواستن بابام و بزمن و بابام از ترس غش کرد! اونروز فهمیدم شاید من بتونم تکیه گاه باشم اما پدرم نه! حالا امیدوارم با فرزام همچین چیزی پیش نیاد که خیلی دیگه ستم!
رستورانی که داشتیم توش غذا می خوردیم. یه رستوران نسبتاً دنج درست رو به روی پارک ملت بود. رستوران یاس. خیلی دلم می خواست جای

ناهار از اون بستنی متری هایی که دست همه هست بخورم. اما هم مترازش زیاد بود هم روم نمی شد اون و بگیرم دستم و مثل بچه تخس ها لیس بزنم!

- چرا نمی خوری؟!

به غذام نگاهی انداختم و گفتم:

- چرا دارم می خورم.

- میل نداری؟

قاشق و گذاشتم تو بشقابم:

- اشتهام کور شد انگار.

صندلیش رو عوض کرد و رو صندلی کنارم نشست. تازه دیدم که چقدر سختشه با یک دست غذا بخوره. اما با همون سختی با چاقو کمی از برگم و برید و به چنگال زد و به سمت دهنم گرفت. در همون حال گفت:

- برنجش زیاد تعریفی نداره. اما کبابش عالی.

و تکونی به چنگالش داد. منم بی خجالت سرم و بردم جلو و کباب و خوردم.

اما بعدش دیگه نذاشتم برام درست کنه و اینکار بر عکس شد و حالامن برای اون کباب به چنگال می زدم. آخه گناه داشت.

- دستت بهتر نشده؟

سرش و تکون داد و گفت :

- کم و بیش خوبه.

- کله پاچه زیاد بخور خیلی خوبه! بذار زودتر خوب شی.

ریز بینانه نگاهم کرد:

- راستش و بگو هوس کله پاچه کردی؟!

چشم هام از اسم کله پاچه هم برق می زد. چقدر حس خوبی بود کسی از درونت با خبر بشه! و با یه جمله بفهمه دلت چی می خواد! با اینحال گفتم:

_ نه بابا!

غروب بود و حسابی کسل شده بودم. امتحان دوم هم به خوبی دادم و تموم شد. و من غم گرفته بود برای اقتصاد و می دونستم که اگه نیم ساعت خروج مدیر نباشه من حتما گند می زنم اونم نه تنها به این درس بلکه هم؟ امتحان ها.

فرزام سیگنال های مشکوکی که دریافت شده بود و چک می کرد. یک ساعتی بود که اونجا نشسته بود و چشم از کامپیوتر ها برنداشته بود. تقصیر من خر. فقط به اندازه دو دقیقه گوشی و روشن کردم و مثل اینکه اینا فهمیدن. البته نفهمیدن گوشی واسه من بوده. بعدش چون نتونستن ردی بزنی یا اطلاعی بگیرن به فرزام خبر دادن. منم که گوشی و دیگه روشن نکردم و همچنان خاموش.

سخندون با کلافگی رفت سمت فرزام و گفت:

-- فلزانه باشو بولو خونتون. آزیم می خواد واسه علوسیش لقص تملین کنه!

یا بسم الله خدایا این چی بود این گفت؟ خوبه بهش گفتم به کسی نگه. آبرو نداشته ام هم رفت. ای گل نگیرن اون دهنه و بچه. سرم و تو کتابم انداختم. اما نگاه خیره فرزام و حس می کردم. و بعد صداش به گوشم رسید که با شیطنت از سخندون پرسید:

_؟! از کی تا حالا تمرین دارید?!!!

و سخندون بی آبرو گفت:

_ اووووو خیلی وخته! چند سالی می شه!

- خانم داشتیانی شما فردا با راننده برای امتحان می رید. شاید من چند روزی نباشم.

هنوز هم انگار تو صدای رگه هایی از خنده و حس می کردم. البته اصلاً نگاهش نمی کردم چون خجالت می کشیدم. همونطور که سرم تو کتاب بود گفتم:

- بله حتماً!

بقیه رفته بودن سر کارشون برای همون راحت شد و آرام گفتم:

- ببینم تو رو؟!!

سرم و بالا کردم و نگاهش کردم. به جون خودم که می خواست بزنه زیر خنده. در حالی که معلوم بود سعی داره خودش و کنترل کنه گفت:

- نازگلم نظرت با کلاسِ رقص چیه؟ می خوای ثبت نامت کنم؟

برای اولین بار حرصم و به صورت کامل در آورد. بدون توجه به مژده " نازگلم " گفتنش که حسابی بهم مزه داده بود خودکار تو دستم و پرت کردم سمتش و جیغ زدم:

- فرز زار!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!م... .

خندید و آرام گفتم:

- جونم؟!!

تو دلم گفتم " جونت بی بلا من فدای خنده هات عزیزم!!!! بخند اما جبران می کنم!!!! "

و بعد از چشم غره ای اساسی به دخترها که با تعجب به ما نگاه می کردن رفتم تو اتاق.

خوب فرزام گفته بود که امروز نمی تونه دنبالم بیاد البته با گندی که دیروز سخندون زد همون بهتر که نتونست. مگه حالا روم می شه تو چشمش نگاه کنم؟

به خاطر همین خجالت‌م دیشب خودم و زدم به خوب و نرفتم برای شام. البته فرزام همون موقع باهاش تماس گرفتن و رفت اما به خاطر اینکه فرزام بهم گفته بود " جوونم " و حس کردم بقیه هم شنیدن کمی معذب بودم. مخصوصاً هم که خیلی جدی تو روی یکی از دخترا گفتم هیچ نسبتی با هم نداریم.

خوب اگر بی نسبت بودیم که جون و دل نثار همدیگه نمی کردیم!
- خانم رسیدیم.

در جوابِ راننده گفتم:

- ممنون شما هم میایید داخل؟

سرش و تکونی داد و چند بار بوق زد:

- بله هماهنگ شده ماشین و ببرم تو. اینجا پیاده نشید.

دوباره تکیه ام و به صندلی دادم. با مراقبت های این مدلی اینا آدم می

ترسه. یعنی متین انقدر بیکار که بخواد و من و دوباره بدزده؟

تا مدیر بره پشت بلند گو و یه قرآنی تلاوت شه. من دو تا سوالم و جواب

دادم. اما با شنیدن صداش که نزدیک اتاق بود قوری کتابم و بستم و

گذاشتم رو دو تا صندلی اونور تر.

یا خدا امیدوارم بره چون من امتحان های قبلیم و حداقل یکم خونده

بودم. اما اقتصاد. متاسفانه هیچی به هیچی.

چه آرزوی محالی داشتم که سر این امتحان هم حداقل نیم ساعت تنها

بمونم به خاطر اینکه خانم مدیر اومدو دیگه هم خیال نداشت که برگرده.

منم نشستم هر چی که می دوستم بلغور کردم. البته نه از کتاب هر چی

که مغز فندقیم می گفت می تونه جواب سوال باشه و می نوشتم. .

بلاخره هم رضایت دادم و بلند شدم و بعد از دادن برگه ام زدم بیرون.

راننده ام نشسته بود تو حیات با دیدنم بلند شد و گفت:

- سلام. خوب دادید؟

و من چقدر از این جمله بدم میادا! آروم گفتم:
- بله خوب بود.

و سوار ماشین شدم و راه افتادیم. اونروز انقدر اعصابم خورد بود که حتی نتونستم امتحانِ فردام که تاریخ بود و بخونم. البته تاریخ و کم و بیش بلد بودم. اما گند زدن به یه امتحان باعث شده بود که کلاً بریزم به هم و نیومدن و فرزام هم شد یه بهونه واسه اعصاب خوردی. اون حتی زنگ زده بود حالم و بپرسه.

آخرای شب بود. تصمیم داشتم بخوابم که از بیرون سر و صدا اومد. صدای باز شدن در حیات باعث شد فوری بلند شم. بلاخره فرزام اومده بود. اما همینکه رفتم بیرون با دو تا دختر رو به رو شدم که یکیشون به طرز فجیهی زخمی بود و دستش تو گچ بود و اون یکی سالم بود و داشت کمکش می کرد و پرستاری هم همراهشون بود. دخترها به اتاقِ دیگه ای برده شدن و یکی از همون مامور ها و قتی من و حاج و واج دید گفت:

- دختر های یکی از همکار ها هستن. چند روزی، تا زمانِ دادگاه اینجا می مونن.

اینجور که فهمیدم نمی خوان بذارن اینا به دادگاه برسن و شهادت بدن. برای همین هم اومدن تو این خونه... چه جالب فکر کردم تو هر خونه فقط آدم های مربوط به یک پرونده و می دارن.

دوباره برگشتم تو اتاقم. سخندون خواب بود. چقدر تو خواب معصوم می شد. هر کی چهره اش و ببینه باورش نمی شه چطور دیشب مثلِ یه مارِ افعی آبروم و درسته بلعید!

فکر کردم بهتره کمی تاریخ بخونم و بعد بخوابم. اصلاً دوست ندارم اگر فردا هم نیم ساعتی نبود که تنها بمونم من گند بزنم. بهتره دیگه به نبودِ مدیر دل خوش نکنم.

روزهام به تندي مي گذشت و من هر روز يه امتحان مي دادم. حس مي کردم که شدم يه رباط. يه رباط که صبح بلند ميشه ميره براي امتحان بعد تقلب مي کنه و بعد مياد خونه. تا شب کمي درس مي خونه و مي خوابه. خب زده بود به سرم. شايد از دلتنگي زياد بود. من با امروز فکر کنم ده روزي ميشه که فرزام و نديدم. اون نه اومده اينجا بهم سر بزنه. نه زنگ زده و نه حتي از اون اس ام اس ها داده که من با خوندنشون با ذوق فکر مي کردم دوران نامزد بازي شروع شده.

و حالا امروز داشت ميومد. يعني صبح اس ام اس زده بود که زودتر آماده شو امروز امتحانت ساعت هفت. حالا خدا روشکر که شانسي دستشوييم گرفت و بلند شدم و يه نگاه به گوشيم انداختم.

الان هم همونقدر که خوشحالم دلگيرم. با خودم مي گم شايد چون ديده براي عروسي هول هستم و رقص تمرين مي کنم ناراحت اما کمي بعد مي گم نه بابا اون با اين چيز ها ناراحت نمي شه. کدوم مرد ي بدش مياد زنش براش برقصه و عشوه بياد. خوب منم دارم تمرين مي کنم که تو زندگي مشترکمون براش برقصم ديگه!

اي خدا خل شدم ديگه. زبان فارسيم که آخرين امتحانم بود و برداشتم و رفتم بيرون. اس ام اس زده بود که رسیده و بهتره برم بيرون. وقتي ديدم چطور و با چه حالي به ماشين تکیه زده دلم ريش شد. حاضرم شرط ببندم اگه چند لحظه ديگه همونجا مي ايستادم سر پا خوابش مي برد. فقط تونستم قدمي به سمتش بردارم و با ناباوري بگم:

- فرزام... خوبي؟

لباسهاش مثل هميشه مرتب بود. اما چشم هاش از هر آدم مريض و خسه اي قرمز تر و تبار تر بود. ته ريش داشت. شايد هم نداشت. هر چي که بود خستگي از پوستش و نگاهش مي باريد.

لبخند بی جونی زد و گفت:

- صبح بخیر خانوم. ببخشید از سرکار میام تیپ و قیافه ام درست نیست. و من تو دلم اعتراف کردم که عاشقِ تیپ و قیافه؟ نادرستتم عزیزم! انگار دیگه هیچ ناراحتی ازش نداشتم. ظاهرش گویای این بوده که واقعاً سرش شلوغ بوده و کار داشته. من قول داده بودم که درکش کنم. اما مطمئنم بدون وجود این قول هم من ساخته شده بودم که کنار فرزام باشم که سنگِ صبورش باشم که اگر کارش انقدر سنگین که آرامش و ازش بگیره من با غر غر کردن و با نارضایتی بدترش نکنم. مرد همیشه باید پیش زنش احساسِ آرامش داشته باشه... تا فراری نشه... نه از زنش... نه از زندگی مشترک...

درست این زندگی شروع نشده... اما من و فرزام داریم پایه های زندگیمون و می سازیم. خواسته و ناخواسته این روزها شده اول راه زندگیمون. پس چه خوبه از همین حالا همدیگه و درک کنیم و مسائل کوچیک برامون نشه مشکلاتِ بزرگ...

کنار گوشم زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود...

حیف که جلوی راننده زشت بود. وگرنه دستش و می گرفتم و می انداختم دورم، بیشتر بهش می چسبیدم و سرم و رو سینه اش جابه جا می کردم و گفتم:

- منم همینطور عزیزم.

اما به گفتن: " منم دلتنگت بودم " بسنده کردم و با ناراحتی گفتم:

- چه به روزت اومده؟ چرا انقدر به خودت فشار میاری؟

و تصمیم برای اینکه کمک کنم تا زودتر متین دستگیر شه قطعی تر شد.

قبل از اینکه جوابی بده گفتم:

- دوست ندارم هیچوقت اینجوری بینمت.

- یعنی انقدر زشت شدم!!
 برعکس خیلی هم خوردنی شدی عزیزم!
 در جوابش گفتم:
 - نه این چه حرفیه؟! تو همه جوهر جذابی! فقط دوست ندارم خسته بنظر
 بیای.
 انگار حرف دلش بوده چون گفت:
 - خودمم دوست ندارم اینجوری باشم. خسته ام ساتی. اینروزا بدجوری
 خسته ام. روحم از اینهمه فشار خسته است. نگران توام. نگران
 زندگی منم...
 هیچوقت نخواستم دوست داشته باشم و دوست داشته باشم چون می
 ترسیدم. الان هم می ترسم چون به سرم اومد اون چیزیکه ازش فرار می
 کردم به سرم اومد... و حالا دارن باهاش تهدیدم می کنن.
 چقدر لذت می بردم از این جمع بستنش... زندگی من... سعی کردم
 آروم باشم. آشفته بود از تک تک واژه هاش آشفته می بارید... آروم
 گفتم:
 - نگران نباش... من درکت می کنم... لازم نیست اینهمه به خودت فشار
 بیاری... همه چیز و کنترل می کنیم.
 سرش و به شیشه تکیه داده بود:
 - تو نباید تنها از خونه بری بیرون... سخندون چطور تنها بره مدرسه؟
 چطور من شمارو تو خونه تنها بذارم و برم سرکار؟
 تب داشت... داشت هذیون می گفت. چشمش بسته شده بود. راننده
 روبروی در مدرسه پارک کرد. برگشت سمت من و گفت:
 - 4 روزه که نخوابیده. تا قبل از این چهار روز هم دو سه ساعت استراحت
 اونم تو اداره داشته. انقدر تماس های مختلف و تهدید ها جور و واجور
 داشته که بهش حق می دیم. بدجوری تحت فشار.

و بعد ادامه داد:

- شما برو برای امتحان. یه سرم و کمی استراحت حالش و خوب می کنه. هر چند نمی تونه استراحتِ چندانی داشته باشه.

منظورش و نفهمیدم چون همون موقع درِ مدرسه باز شد و راننده رفت داخل. دلم نمی خواست تنه‌اش بذارم. اما مجبور بودم. وقتی با این حال خرابش پا شده اومده یعنی من براش مهمم... آینده ام مهمِ حالا من بشینم اینجا که چی؟ مطمئناً بیدار شه ناراحت می شه.

با کمکِ راننده رو همون صندلی عقب خوابوندیمش... راننده جعبه ای آورد و از توش سرمی به دستِ سالمِ فرزام زد. خدایا حتی با الکل ضد عفونی هم نکرد. وقتی نگاهِ خیره من و دید گفت:

- ما تو ماموریت ها از این بدتر سرمون میاد. بدنمون مقاوم. و بعد لبخندِ تلخی زد و گفت:

- بهتره شما بری. تا یه ساعت دیگه می تونه سر پا بایسته!

با کمري خم شده از ماشین فاصله گرفتم. یعنی چی می تونه سر پا بایسته؟

خدایا کمکش کن... من و بگو که می خواستم همه چیز و راجع به هاویار و کمکی که قراره بکنه بهش بگم. اما من الان مصمم تر از دقیق؟ پیش هستم که کمک کنم هاویار از ایران بره یا بهتر بگم شرش و کم کنه. و متینِ نامرد دستگیر بشه. کتافتای مرض.. بین سرِ شوهرم چه بلایی آوردن...

نفهمیدم چطور امتحانم و دادم. اما انقدر بی حوصله بودم که حتی نبودِ مدیر هم نتونست و من و انقدر به هیجان بیاره که از نیم ساعت نهایتِ استفاده و ببرم و تقلب کنم.

وقتی از پله های حیات اومدم پایین. فرزام کنار ماشین تکیه زده بود. دستِ سالمش روی دستِ آسیب دیده اش بود و سرش به سمتِ راست کج بود و به زمین نگاه می کرد. تقریباً پرواز کردم سمتش. با اون حالِ بدش چطور در عرضِ یک ساعت و نیم اینطور سرپا ایستاده بود؟ همینکه نزدیکش شدم. حس کرد و سرش و آورد بالا و با لبخند بهم خیره شد. یه لبخندِ بی جون و خسته:

- چطور بود گلم؟

هنوزم کمی ازش خجالت می کشیدم. انگار حالا که کمی حالش بهتر بود حسِ خجالتِ من خودش و نشون می داد. وقتی صبح با اون حالِ خراب همراهِ راننده اومده بود فهمیدم که اصلاً ساعت های خوشی و نگذرونده و اوضاعش حسابی بهم ریخته. بیچاره با اون دستِ آسیب دیده اش باز هم مجبور به کارهاش برسه. با وجود نگرانیِ زیادی که براش داشتم حسِ خجالتم کمرنگ و کمرنگ تر شد. در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- خوب بود.

و با نگرانی دستم و روی دستِ سالمش گذاشتم و گفتم:

- فرزام...

بغض کردم. دلِ کوچولوم الان چند روز که گرفته و حالا با دیدنِ اینکه مردِ زندگیِ چطور داره ضعیف و ضعیفتر شده دیگه طاقتش و از دست داده. دستم و محکم گرفت. انگار می خواست بگه قوی باش. مثل من...

- جان فرزام..؟

انگار جان گفتنش یه تلنگر بود برای ریختنِ اشک هام:

- تو اصلاً خوب نیستی...

- من خوبم ساتیا...

دستم و ول کرد و اشک هام و پاک کرد:
 - من دوست ندارم گریه کنی. می خوام مثل همون دختری که روز اول دیدم قوی و محکم باشی. چیزی نشده که.
 بینیم و کشیدم بالا و گفتم:
 - نمی خوام...
 خندید:
 - اینجا جای گریه نیست که. کاری نکن بیخیالِ دادگاه و هر چی برنامه است بشم و بیرمت خونه ها!
 لبم و گاز گرفتم و آروم گفتم:
 - بیتریت!
 و تو دلم گفتم بچه می ترسونی خوب ببر! نه ببر می خوام بینم جراتت چقدر!!
 در و برام باز کرد و نشستیم. مثل همیشه دستم و تو دستاش گرفت. اما اینبار سرش و تکیه داده بود به صندلی ماشین و چشم هاش بسته بود. دلم می خواست با پشت دستم صورتش و نوازش کنم. یا همینطور که دستم تو دستاش سرم و بذارم رو شونه هاش.
 - ساتی داریم می ریم دادگاه.
 با ترس و تعجب تکونی خوردم و همونطور خیره خیره نگاهش کردم تا توضیح بده:
 - الان چند روز دارم دوندگی می کنم که نباشی. اما هر کاری کردم نشد که با حضور وکیل حلت کنیم.
 مگه من وکیل داشتم؟! بیشتر از اینکه از حضورم تو دادگاه شکه شم از داشتن وکیل شدم. فرزام ادامه داد:
 - به خصوص که وکیل هیچ وقت با خودت هم ملاقات نداشته. این ها هیچ، قاضی حضور خودت رو تاکید کرده. و حالا خودت باید باشی. در

مورد اون باري که دوتاییمون یکی دو روز تو اون ویلا بودیم. باید چیزهایی که دیدی و شنیدی توضیح بدی. با ترس گفتم:

- اما من...

حرفم و قطع کرد و چشماش و باز کرد و بهم نگاه کرد:

- هر چی که بوده همون و می گی... من می گم این که وکلای اون ها اصرار به حضورت تو دادگاه دارن امکانش هست که قبل یا بعدش بخوان بلایی سرت بیارن یا شاید هم ذهن من از خستگی زیاد یا فکر زیاد مریض شده.

برای اولین بار راننده هم صداش درومد:

- نه فرزام. حق با تو. من هم به این اصرار ها برای حضور خانم داشتیانی اعتماد ندارم. مشکوکم. سرهنگ با خود قاضی صحبت کرده. حتی قاضی هم مشکوک. اینکه ایشون تحت شرایطی خاص برن و برگردن و تایید نکرده. می بینی که خودمون داریم می بریمش. اون قاضی شعبه هفت خوب بود که تونستیم تاییدش برای فعلاً تحت محافظت بودن خانوم داشتیانی و بگیریم.

فرزام با این حرف ها دستم و محکم تر گرفت اما من باز می ترسیدم. می ترسیدم از دوباره گرفتار شدن چون یه بار چشیده بودم چون آدم های مقابلم اصلاً وجدان نداشتن.

از خیابون های عظیمیه برای رفتن به سمت برغون و بعد آزادگان مینبر زدیم. کاری که همه برای رفتن به دادسرا انجام میدن. تو اولین پیچ خیابون های برغون و سبز رنگی مثل همه ون های تاکسی جلومون سبز شد.

فرزام سیخ نشست.

- وانستا محمد!

راننده که اسمش محمد بود دنده عقب گرفت...
 اما همون موقع یه ون دیگه جلومون سبز شد...
 فرزام اسلحه اش و در آورد... در ماشین و تا نیمه باز کرد...
 همه چیز تو کمتر از ده ثانیه اتفاق افتاد...
 چنگ زدم به بازوی فرزام...
 دستش و از دستم کشید بیرون...
 - بخواب. بلند نشو...

فقط چند لحظه... شاید کمتر از یک ثانیه... بهم خیره شد... در همون حال
 گفت:

- محمد واینستا! می شنوی؟؟

رفت بیرون و داد زد:

- برو...

حرکت ماشین... بسته شدن محکم در توسط فرزام... قفل مرکزی...
 محکم خوردنمون به ونی که دو سرنشینش اومده بودن بیرون...
 و بعد کج شدن ماشین و پیچیدن تو خیابون دیگه...
 هیچ صدایی نیومد... نه تیر که دل خوش کنم فرزام زده... و نه هیچ چیز
 دیگه... فقط هق هق من بود و صدای صحبت محمد با بیسیم...
 در باز شده پارکینگ دادسرا نشون از خبردار شدن همه می داد. همزمان با
 ورود ما یه ماشین شخصی خارج شد.

محمد از ماشین پیاده شد و اومد سمت من و همزمان دو مامور دیگه
 رسیدن و من و تا داخل سالنی که شعبه پنج دادرسی تو اون قرار داشت
 هدایت کردن. درست به اندازه یه رئیس جمهور ازم محافظت می شد.
 سعی می کردم توجه کسی و جلب نکنم و هق هقم و تو گلوم خفه کنم.
 آرام گفتم:

- محمد... تروخدا فرزام و پیدا کنید.

کلافگی از سر و روش می بارید:

- مطمئن باش. شاید اصلاً نبرده باشنش اونا تو رو می خواستن. الان کلی کارشناس و کلی از نیروهامون اونجان.

آخه الان چه به درد می خورد. اون موقع که نیرو لازم بودن باید کاری می کردن. دلم شور می زد با لحنی که خودم می دونم کمی تند بود گفتم:
- الان زحمت می کشید... اون موقع که لازم بود باید می آوردید...

- اروم باش. مطمئن باش فرزام و پیدا می کنیم.

و من می دونستم حتی خودش هم به حرفی که زده یک در صد اعتماد نداره. دستم و به جیب شلوارم کشیدم. من حالا مجبور بودم از هاویار کمک بخوام. فقط می ترسیدم. خیلی زیاد می ترسیدم.

سه نفر زندانی دستبند و پا بند دار اومدن از اتاق بیرون. سرکی به داخل اتاق کشیدم. میز منشی بیرون بود. اه می خواستم قیافه قاضی رو ببینیم. تو دلم التماس خدا می کردم مراقب فرزام باشه. بلایی سرش نیاد. آرزو می کردم نبرده باشنش. فقط همین و از خدا می خواستم.

باید فوری با مادر هاویار تماس می گرفتم. آخرین باری که باهاش تماس گرفتم گفت که با کمک وکیلش کارها پیش رفته. و تمامی کارهاش درست شده فقط می مونه ملک و املاکش که گذاشته برای فروش و بعد باز بر می گرده برای اونها. باید باهاویار تماس بگیرم. صدد در صد می تونه کمک کنه. قرارمون همین بود.

با این فکر تکیه ام و از دیوار گرفتم و گفتم:

- من باید برم.

محمد انگار برق گرفته باشنش فوری اومد سمتم و گفت:

- معلومه داری چی می گی؟ تو دادگاه باید حضور داشته باشی.

- من نمی خوام. نه حرف می زنم نه شهادت می دم. من باید برم.

اینو گفتم و خواستم برم سمت در که آستینم و گرفت و با عصبانیت گفت:

- هیچ معلومه چته؟ نمی خوام جلب توجه کنی. بیا وایسا سر جات. تو نمی تونی اینطور زحمتای من و فرزام و به هدر بدی. تحمل کن. کار اینجا تموم شه خودم پیگیر کارهای فرزام می شم. تو دلم گفتم فقط به خاطر فرزام و آروم گرفتم.

همون موقع در قسمت ورودیِ خلافاکارها باز شد و همه کسایی که می شناختمشون وارد شدن. بیشتر کسایی که یه چشمه از زورشون و چشیده بودم. البته امروز فقط چند نفری بودن که می شناختمشون و برای شناسایی یکباری اومده بودم. بقیه که جرم هاشون سبک تر بود و اعتراف کرده بودن همگی دادگاهی شده بودن و یا چند سالی زندانی داشتن یا جریمه.

اونها که رفتن تو چند دقیقه بعد محمد هم من و برد. وقتی وارد شدم چشمم خورد به یه میز خیلی دراز و بلند که قاضی پشتش نشسته بود و دو مرد یکی سمت راست و دیگری چپ نشسته بودن. خود قاضی هم مشغول خوندن پرونده بود. بر خلاف تصورم پیر نبود. اتفاقاً انگار زیادی برای این کار جوون بود. بهش می خورد سی و پنج سالی داشته باشه.

روبروی میز بزرگ چند ردیف صندلی های دراز قرار داشت که تو ردیف اول چهار نفر متهم نشسته بودن. و ردیف کنارش هم دو مرد که نمی دونستم کی هستن بودن.

شخصی با گفتن سلام حواسم و پرت کرد برگشتم و بهش نگاه کردم. خدای من باورم نمیشه!

- خوب هستید؟

این و اون شخص گفته بود. یعنی من و شناخته؟ کی باورش می شد کسی که یه روز ماشینش و دزدیدم و اتفاقاً چهره من هم دیده الان تو دادگاه جایی که نباید ببینمش؟!

با ترس و لرز جواب سلامش و دادم و فکر کردم کارم تموم. اگه می گفت من و دزدم. نکنه منم می گرفتن.

انگار که ترسم و خوند. چون لبخندی زد و گفت:

- من احمد وند هستم. وکیل‌تون!

نفسم و سخت دادم بیرون. اخه وکیل قحطی بود که فرزام این و انتخاب کرد. آروم گفتم:

- خوشوقتم.

اشاره ای به داخل کرد و گفت:

- بهتره اصلاً تردید نداشته باشید و برید داخل.

قبل اینکه حرکت کنم گفت:

- همه چیز بدون دروغ و تظاهر به نفع شماست. پس سعی کنید هر چی می پرسن راست و دقیق جواب بدین. ممکن یه سوال و چندین بار به حالت های مختلف پرسن اگر جوابتون یکی نباشه اونوقت دردرس می شه.

این و گفت و خودش اول وارد شد و وکنار اون دو نفر دیگه نشست.

من هم با راهنمایی محمدی پشت سر اون خلافکار ها نشستم و منتظر شدم تا ببینم جناب قاضی کی افتخار می ده سرش و بیاره بالا.

اصلاً حس خوبی نداشتم. با اینکه خلافکار نبودم. اما چشمم خیره مونده

بود به ان یکاد بالای سر قاضی و می خوندمش. حس می کردم باید از

خدا کمک بخوام. تو دلم یه چیزی حرکت می کرد و به دلشوره ام دامن

می زد. آب دهنم خشک شده بود و دستام که تو گره خورده بودن حسابی یخ بودن.

نفسای عمیق و پی در پی می کشیدم برای کم نیاوردن دم و باز دم. و

جمع کردن کمی آرامش اما بی فایده بود.

از طرفی ندونستنِ موقعیتِ فرزام و دستِ مریضش عصبیم کرده و از یه طرف دلم می خواست جفت پا برم تو میزِ شخصِ مقابلم و بگم خودت دوست داشتی اگه روزی تو این موقعیت قرار گرفتی انقدر منتظرت بذارن؟ صدای یکی از اون مردهای که وکیلِ منم کنارشون بود به گوشم رسید. با تمسخر گفت:

- مثل اینکه جنابِ الهی یادشون رفته تشریف بیارن.

محمدی که جدیت و عصبانیت از جدایِ بمش می بارید گفت:

- شما که می دونید ایشون کجا هستن دیگه این حرف و نزنید!

قاضی نیم نگاهی به هر دویِ اونها انداخت و گفت:

- یا ساکت باشید و نظم رو بهم نزنید یا بیرون!

اوف- انگار اینجا کلاسِ درس. داشتم زیر لب غر غر می کردم سرش رو بالا آورد.. انگار می خواد بلاخره شروع کنه.

از درِ اتاق با عصبانیت خارج شدم و گفتم:

- اینا حکمشون اعدامِ حالا انقدر جلسه و موکول کنن و انقدر وقت واسه تصمیم گیری بذارن تا یا اینا فرار کنن یا وکیلاشون راهِ نجات براشون پیدا کنن.

محمد اومد کنارم و سعی کرد جلوی من و که می خواستم از درِ دادگاه برم بیرون و بگیره.

- وای تو رو خدا خانم داشتیانی. اگر قرار باشه یه مشکل هم شما درست کنید که من دیگه نمی تونم دنبالِ کارهای فرزام باشم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

ت مشکل کدوم آقا... من خودم می رم دنبالِ فرزام.

کلافه پوفیب کشید و گفت:

- خوبه به خاطرِ شما فرزام خودش و قربانی کرد حالا دارید می رید بیرون حداقل به فرزام فکر کنید.

ایستادم. به خاطر اینکه حق با اون بود. من باید برم... اما اول باید با امنیت از اینجا خارج شم. یه جا که مطمئن شدم کسی دنبالم نیست می‌رم.

با این فکر چرخیدم سمتش و گفتم:
- باشه. لطفاً فوری من و از این فضا و این جو خارج کنید که دارم دیوونه می‌شم.
همینطور که داشتیم به سمت اون قسمتی که ماشینش و گذاشته بود می‌رفتیم گفت:

- اینا حالا حالاها وقت می‌کشن خیالت راحت. حتی یه سری هم دادخواست تجدید نظر داشتن. بخوای نخوای حالا حالاها باید بیای و بری.

خوب من که با رفت و آمد مشکلی نداشتم. من فقط می‌خواستم فرزام کنارم باشه تا با خیال راحت برم و بیام.
محمد صندلی و خوابوند و من خوایدم روش که دیده نشم. تازه می‌خواستیم بریم بیرون که کسی تقه ای به پنجره محمد زد.
هر دو یه تکونی خوردیم. اما وقتی نیم خیز شدم و وکیلیم و دیدم تازه یادم افتاد کسی نمی‌تونه تو پارکینگِ اقتصای دادسرا کسی دیگه و بکشه. نفسی راحتی کشیدم و منتظر موندم ببینم چه خبره.
محمد رو به من گفت:

- از همینجا برو رو صندلی عقب و کیلت هم با ما میاد چشم غره ای به ویکلم که صورتش و نمی‌تونستم ببینم رفتم و بعدش از همون وسط ماشین رفتم صندلی عقب. حالا یه بار هم آدم می‌تونه جلو بشینه اگه گذاشتن.

خیري يا همون وکیلیم که نشست محمد راه افتاد و جاي استفاده از کوچه پس کوچه ها انداخت تو خیابونِ اصلي. کاري که صبح فرزام و محمد باید انجام مي دادن و نداده بودن.

دوباره ذهنم پر شد از فرزام. فرزام الان چي کار مي کرد؟ يا بهتر بگم باهاس چي کار مي کردن؟ چون به دردشون نمي خورد مي کشتنش؟ وایي نه این امکان نداره. نباید اینطور بشه. من باید یه کاري بکنم. با این فکر فوري رو به محمد گفتم:

- محمد اگه میشه یه چیزی بخر بخوریم من از دیشب هیچ چي نخوردم. محمد از آینه نگاهي بهم انداخت و گفت:

- خانمِ داشتیانی فکرِ فرار و از سرت بیرون کن. و با مکت گفت:

- باشه یه جا نگه مي دارم.

خیري برگشت سمتم و با لبخند و کمی شوخي وار گفت :

- از خانمِ داشتیانی هر کاري بر میادا! حسابي مراقب باش!

آه بیا قشنگ دو لا پهنا یه تیکه درست و حسابي بارمون کرد. منظورش از هر کاري همون دزدی بود. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- بله مراقب خودتون باشید!

دستاش و به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:

- اوه اوه مگه تو کارِ آدم هم هستي؟! لبام و که داشت برای خندیدن کش میومد و جمع و جور کردم و گفتم:

- بعضیا جونشون و دوست ندارن! تو کارِ جونِ آدم هم هستيم!

خندید:

- تو دیگه کي هستي...

محمد گوشه اي پارک کرد و گفت:

- نه به دو دقیقه پیشت که داشتی گریه مي کردی نه به الانت.

مثل مجرم ها نگاهی بهش انداختم و خودم و جمع و جور کردم. خوب آدم ها تو بدترین شرایط هم موقعیت هایی دارن که می خندن. مثلاً دوستم پدرش فوت شده بود اما همیشه از دست من و کارهام می خندید. دیگه دست خود ادم نیست که.

محمد: من میرم چیزی بخرم. الان میام مراقب باشید. دیدم که سوئیچ و سپرد به خیبری تا وقتی رفت دزدگیر و بزنه. حتما اینکار و کرد تا اگه خطری تهدیدمون می کرد سوئیچ دست خیبری باشه و زود فرار کنیم.

همین که محمد رفت سمت خیابون و رسید وسط بلوار. از بین دو تا سندلی رفتم جلو و در داشبردش و باز کردم. حدسم درست بود. اسلحه اش اونجا بود. تا دست بردم برش دارم خیبری دستش و رو دستم گذاشت و گفت:

- او اوه! چه خبر؟ داری چی کار می کنی؟

اسلحه محکم تر تو دستم گرفتم و گفتم:

- باید برم خیبری. خواهش می کنم مانع نشو.

- اونا می خوان تو رو بکشن. جدا از این برداشتنی اسلحه کس دیگه... یه جرم خیلی بزرگ.

- بین الان بر می گرده. اگر من برم شاید فرزام سالم برگرده. اما اینا تا سی سال دیگه هم نمی تونن پیداش کنن.

- چرا فکر می کنی اینا که کارشون اینه از تو کمتر می دونن و می فهمن؟!

- تو خیلی وقته من و ندیدی. من دیگه اون دختر جیب بر نیستم. باور کن منم آموزش دیدم. من و خوب می شناسی رو حرفی که زدم می مونم.

یادته گفتم ماشینت و بر می گردونم؟ دوساعت نشد که ماشینت جلو در خونه ات بود. اونروز بهم اعتماد کردی و به پلیس خبر ندادی. منم ماشینت و بدون اینکه چیزی ازش کم شه تحویل دادم. فقط خواهرم و بردم

بیمارستان! امروز هم بهم اعتماد کن قول می دم برگردم. و تا اونجایی که همیشه از این اسلحه استفاده نکنم.

دستش و از رو دستم برداشت و کشید. عقب و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- من نمی دونم. این سوئیچ و پسر دست من. من نمی دارم بری از ماشین بیرون مگه اینکه یه بلایی سرم بیاری.

لبخندی رو لبم نشست. این یعنی اینکه صحنه سازی کن! البته من می توئم بدون سوئیچ هم برم بیرون. اما صدای ماشین نباید در بیاد. اول از همه گفتم:

- من پول ندارم!

نیم نگاهی به اون دست خیابون انداختم. محمد تازه رفته بود تو مغازه. از جیب کتش سه تا تراول پنجاه تومنی داد بهم.

- مرسی... و ببخشید...

ببخشید و که گفتم با قنداقی تفنگ محکم کوبیدم تو کله اش. مجبور بودم. اگر غش نمی کرد صد در صد سرش شکسته بود. ولش کردم به سمت جلو. سرش و گذاشت رو داشبرد و شنیدم که گفت:

- گاهی با ادب بودن جواب نمی ده... دهنتم سرویس.

نخودی خندیدم و سوئیچ و از دستش کشیدم و دزدگیر و زدم.

- جبران می کنم به خدا.

تفنگ و پشت شلوارم تو کمرم جاساز کردم و پریدم پایین.

محمد تو مغازه داشت پول و حساب می کرد. برای اولین تاکسی دست

بلند کردم:

- درست!

و تاکسی آنچنان زد رو ترمز که من گفتم ماشین الان سه دور دور خودش می چرخه! دزدگیر ماشین و زدم و سوئیچش و پرت کردم زیر ماشین و خودمم سوار تاکسی شدم.

برای سومین بار شماره اش و گرفتم. انقدر بوق بوق کرده بود که حس می کردم یه ضبط سوت تو سرم روشن شده و داره بوق می زنه. اس ام اس نوشتم:

- جواب بده. بدجور گیرم.

بازم جوابی نداد. آدرسِ خونه مادرِ هاویار و به تاکسی دادم. هر چند خونه اش تحت مراقبت بود. اما کاری دیگه ای نمی تونستم بکنم.

فوری به پرستارش که مادرِ هاویار شماره اش و داده بود تا اگر کار فوری داشتم زنگ زدم و منتظر شدم جواب بده. صداش که تو گوشی پیچید بدون سلام و احوالپرسی گفتم:

- لطفاً گوشی و بدید به خانم مهدوی.

بدون حرفی همین کار و کرد. انگار منتظر بود.

- الو...؟

- سلام خانم مهدوی. ساتی هستم. شناختید؟

- سلام دخترم. آره. خوبی؟ چه خبر؟!

همونطور که با انگشتم رو صندلی جلوی ماشین اشکال مختلف می کشیدم در جواب گفتم:

- خبر سلامتی. هیچی والا خبرا دست شماسه. بلیط گرفتید؟ از هاویار خبر دارید؟

- آره دخترم پس فردا صبح پرواز دارم برای دبي. یکی دوروزی اونجا هستم بعد برای آلمان بلیط دارم. هاویار هم نه والا...
نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خدا رو شکر. کاش این یکی دو روز زودتر بگذره خیالم راحت بشه. باشه من باید برم ممنون.
- اه از اون پسرِ میمونش هم که خبر نداشت. حالا من چه کار کنم. همین که خواستم دوباره به راننده بگم مسیر عوض شده. گوشیم شروع کرد به ویبره رفتن. خودش بود فوری جواب دادم:
- الو. برای چی جواب نمی دی؟
- نمی تونستم. چه خبر؟
- چه خبر مهم نیست. مهم اینه که صبح به جای من فرزام و بردن.
- نه جفتتون و می خواستن.
- تو می دونی کجاست. باید کمک کنی؟ خوبه که انقدر بیخیالی از صبح دارم دیوونه می شم.
- کمی مکث کرد و گفت:
- من قرار بود تو دستگیری متین کمکت کنم.
- چشمام و بستم تا آرامش از دست رفته ام و به دست بیارم و آرام و شمرده گفتم:
- مطمئن باش اگر اون نبود من تنهایی از پس کارهای مامانت بر نمیومدم. می تونی تاییدش و از مامانت هم بگیری. اصلاً دلم نمی خواد ناقص بینمش. باید کمک کنی برش گردونم.
- دوباره با تاخیر جواب داد:
- خبری...؟
- با حال زاری گفتم:
- نه باور کن نیست...
- نمی دونم چرا فکر کردم اگه بگم آره دوسش دارم شاید عصبی بشه و کاری کنه. اما بهتر بود که چیزی نگم.

پوفي کشيد و گفت:

- باشه. در هر صورت ما تهران و کرج نيستيم ساتي. فرزام هم نيست.

با ترس گفتم:

- خارج شديد؟!!

- نه بابا توام! خوبه سه ساعت هم نيست فرزام و گرفتن. اونا هم تو راه

هستن. بايد بيای تبريز.

با صدای بلند گفتم:

- چي؟!!

- اگه يکم لطفتش بدي بهت مي گم بايد بيای بازرگان ها... اينجا کارشون

معلومي نداره. منتظرن هماهنگي ها انجام شه که راه بيافتن.

اما قبلش تو و فرزام و مي خوان. پس مراقب خودت باش و زودتر خودت

و برسون. نذار کسي متوجه شه. من اينجا خودم به موقعش براي

دستگيري متين تماس مي گيرم.

فقط اگر مي توني شماره تلفن سرهنگ پرونده و پيدا کن و زودي برام اس

ام اس کن. با اين خطت به کسي زنگ نزني ها.

بدون خداحافظي قطع کردم. من حتي تا حالا اسم بازرگان و هم نشنیده

بودم چه برسه به اينکه بخوام برم. پس بهتره يه فکري به حال همون

تبريز بکنم.

- آقا لطفا کنار يه باجه تلفن نگه داريد...

مرد معلوم بود حسابي کلافه استو کنار يه باجه نگه داشت. اما من تازه

يادم افتاد که کارت تلفن ندارم.

- ببخشيد آقا شما کارت تلفن داريد؟ ازتون مي خرم.

مي تونستم با اينکه هنوز برنگشته چهره کلافه اش و بينم با اينحال از رو

نرفتم و منتظر نگاهش کردم. کارت تلفنش و از جيبش خارج کرد و گرفت

سستم:

- ممنون.
 فوري دويدم سمتي باجه و شماره فرانک و گرفتم...
 يه بوق... دو بوق...
 وایي حالا اينم بر نمیداره... انگار شمارش معکوس لحظه هاي آخرِ عمرم
 بود. بلاخره برداشت. صدای گرفته اش نشون مي داد فهمیده فرزام و
 دوباره بردن.
 - سلام خوبی؟
 کمی مکث کرد و با بغض گفت:
 - خواهش مي کنم ساتيا برگرد!
 چي شده اينروزا همه من و ساتيا صدا مي زنن؟ با عجله گفتم:
 - گوش کن فرانک من اگه برگردم همه امون فرزام بي فرزام مي شيم!
 ناليد:
 - نگو خدا نکنه. الان کجايي؟
 - اونش مهم نيست. من الان شماره سرهنگ و مي خوام. سرهنگ پرونده.
 و همينطور شماره محمد. بدو فرانک وگرنه مجبورم قطع کنم و اگه قطع
 کنم ديگه نمي تونيد اطلاعي داشته باشيد.
 با عجله گفت:
 - باشه باشه صبر کن... اما ساتي به خدا تنها کاري انجام بدي جون
 خودتون و به خطر انداختي...
 با عصبانيت گفتم:
 - اي بابا مي گي يا قطع کنم؟
 - اكي يادداشت کن شماره سرهنگ : ...0912365 و شماره محمد
 0919589...

- مرسي فرانک. لطفا به سرهنگ و محمد بگو منتظر اس ام اس من باشن. شاید تا فردا بهشون گفتم من و فرزام کجاییم. لطفاً بگو در دسترس باشن.

تقریباً جیغ زد:

- تروخدا ساتي... تو مي دوني فرزام کج...

دیگه نمي تونستم معطل کنم. قطع کردم و کارتِ تلفنم و برداشتم و رفتم سمتِ تاکسي و نشستم.

- اقا لطفا برو سمتِ ایستگاه راه آهن.

نیم نگاهی از تو آینه به من انداخت. شاید با خودش فکر مي کرد من دیوونه شدم. اما مجبور بودم. تا اونجا که اطلاع داشتم از راه آهن کرج مي رفتن به اون سمت ها.

بلاخره هم رسیدیم به راه آهن. با دادن سي و پنج تومن تونستم راننده و راضي کنم و رفتم سمتِ قطار ها.

خودم و بغل کردم و سرم و به پنجره تکیه دادم. فکر و خیال حتي نمي داشت درست فکر کنم.

وقتي راه آهن پیاده شدم. فهمیدم که باید از قبل بلیط مي گرفتمو اینکه قطار پنج صبح میومد. يعني دقیقاً هشت ساعت دیگه.

تازه باید صبر مي کردم بینم قطار جاي خالي داره که من همونجا پول بدم و سوار شم یا نه. با اینحساب تصمیم گرفتم به جاي قطار به طريقي با تاکسي برم. الان هم عقبِ يه ماشین که زن و شوهر هستن و دارن مي رن تبریز نشستم.

گویا یکی از فامیلاشون مرده. من شانسي رفتم ازشون سوال کنم که مي دونن اتوبوس یا تاکسي هاي تبریز کدوم قسمتِ که گفتن خودشون هم دارن مي رن اون سمت و دیگه لازم نیست من تا ترمینال کلانتری برم. امیدوارم حالا یه وقت پلیس راهي جايي بهمون گیر نده.

شماره موبایلِ سرهنگ و برایِ هاویار فرستادم و تا دلیورد شد دوباره یه اس ام اس دیگه نوشتم:

- چه خبر؟ فرزام دستش آسیب دیده بود. کتکش زدن؟

- فرزام خان نفس می کشن!

نفسم تو سینه حبس شد. چرا این اس ام اس یه جورِ بود؟ انگار با حرص داشت حرف می زد. اون هیچی یعنی چی نفس می کشه؟

دلم بیشتر از خودم و موقعیتی که داشتم شورِ فرزام و می زد. می ترسیدم. از اینکه بلایی سرش بیاد می ترسیدم. تازه ساعت ده شب بود. داشتم فکر می کردم تا تبریز چقدر راه می تونه باشه؟

دوباره اس ام اس زدم:

- یعنی چی نفس می کشه؟ قرارمون این نبود.

- من با تو قرارِی راجع به این آقا نداشتم. ایشون هم من مدیریت نمی کنم. کارهای مهم تر دارم. فقط خبر رسیده بخیه های نیمه جوش خورده اش سر باز کردن.

چشم هام و بستم و دستم روی بازوم گذاشتم. مردِ من حالش خوب نیست! پس این حالِ بدم و این دلشوره ام بی دلیل نیست.

اس ام اس زدم:

- ببین لطفاً بهش برس. اون یه خواهرِ 4 ساله داره که جز فرزام کسی و نداره.

نمی دونم چرا فکر کردم می تونم از نقطه ضعفش استفاده کنم و تحریکش کنم که کمکش کنه. درسته هاویار کم و بیش خلافاکار بود. اما این به این معنی نیست که آدم های خلافاکار یا منفی دل ندارن. اونم دل داشت و صد در صد یه جاهایی به رحم میومد. مثل وقتایی که می دیدم چقدر با سخندون مهربون.

- جداً؟ خواهر هم داره؟ تو تحقیقات من که تک فرزند بود!
 بیا غیر مستقیم گفت که من دروغ می گم. آبروم هم رفت. بگو مجبوری
 زرنگ بازی در بیاری.
 دیگه اس ام اسی ننوشتم و دوباره سرم و به شیشه تکیه دادم. انگار دیگه
 هیچ حسی نداشتم. تازه داشتم فکر می کردم من از صبح چیزی نخوردم و
 گشنگیم اصلاً برام مهم نیست. الان فقط یه چیز مهم اونم فرزام. فرزام که
 تو ذهنم رنگ گرفته و پررنگ تر از هر چیز دیگه است.
 انقدر به فرزام فکر کردم که اخر نفهمیدم از بیحالی زیاد، فکر زیاد یا شاید
 هم خستگی زیاد کی خوابم برد.

- بوی وطن که میاد آدم زنده می شه. اینجا زادگاه من خانم نگاه کن.
 - وای دارم می بینم! راست می گی ها بو میاد! چه گند هم هست!
 - نه خانم. اون بوی تاپاله گاو به اونا توجه نکن به بوی حس زندگی توجه
 نشون بده.

با همون چشماي بسته دلم می خواست جفت پا بپریم وسط حرف
 زندنشون. چه جو گرفتشون خودشونم نمی دونن چي می گن. خوب یه کلمه
 بگو ازاینکه دوباره زادگاهم و دیدم خوشحالم. دیگه بوی وطن این وسط
 کجا بود؟

راستی وطن؟ یعنی تبریز؟ رسیدیم؟ یعنی الان صبح شده؟
 سیخ نشستیم سر جام و چشم هام و باز کردم. نوری که می خورد به
 چشمم و نادیده گرفتم و گفتم:

- رسیدیم!!

اون دختر برگشت سمتم و با لبخند قشنگ و با نمکش گفت:
 - بله که رسیدیم. اما نه کامل! نیم ساعت مونده.
 خسته نباشی خوب... دوباره به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- انقدر خسته بودم که کل راه خوابم برد.

دوباره برگشت سمتم و گفت:

- آره عزیزم. خواستم موقع صبحونه صدات کنم اما دلم نیومد. گشنه

نیستی؟ از دیشب ما همینطور داریم می خوریم چطور تو تحمل می کنی؟
والای من که نمی تونم.

لبخندی به روش پاچیدم و سعی کردم خیلی به هیكلش نگاه نکنم. تپل

بودن بهش میومد. بنظرم اینجور که این خانم از دیشب خوراکی خورد

هیكلش خوب مونده! والا! در جوابش گفتم:

- بعداً یه چیزی می خورم ممنون.

اما فوری دستش و برد پایین پاش و مشمایي و آورد بالا:

- من از خونه وسیله آوردم الان برات لقمه می گیرم.

انقدر گشنه بودم که چیزی نگفتم. واقعاً ممنونشون بودم که اینقدر معرفت

داشتن. تا فهمیدن تنهام بدون اینکه بخوان فضولی بیجا بکنن کمکم کردن

و در امنیت کامل و آرامش من و رسوندن اینجا... اما از اینجا به بعدش...

نفس تو سینه ام حبس شد... کمی بیشتر به صندلیم تکیه دادم تا اسلحه

و پشتم حس کنم. از اینجا به بعد دیگه امنیتی در کار نبود... گوشیم و

در آوردم و یه اس ام اس برای فرزام زدم:

- من اینجا...

هنوز اس ام اس ارسال نشده جواب اومد:

- کجا؟!

دور از جونِ ایرانسل. باز ایرانسل یکم مکث داره بعد جواب میده. دوباره

نوشتم:

- تبریزم... کجا پیام؟!

دیگه جوابی نیومد. امیدوار بودم هاویار نخواد مسخره ام کنه. یا کلک زده

باشه. چون من با خریّت و سادگی کامل به تموم حرفاش بدون اینکه

مدرکی داده باشه گوش دادم و این اصلاً خوب نبود. البته خودِ هویار هنوز تو ایران بود و این برای من کافی بود. پس خیلی هم نمی تونست زیر آبی بره.

- بفرما خانوم...

لقمه نون و پنیر و گوجه و ازش گرفتم و تشکر کردم. و همینطور که چشمم به گوشیم بود. مشغول خوردن شدم.

لقمه رو به اتمام بود و حوصله من هم دیگه کامل سر رفته بود. نزدیک بود چند تا فحش آبدار نثارش کنم که جواب اومد:

- بیا تبریز، ائل گلی، کوی باغچه بان، حسابرسی، خیابان سرو، کوچه اول، پلاک... .

فوری به راننده گفتم که من و وقتی رسیدیم به شهر پیاده کنه. بهتر بود با اینا بیشتر از این نرم.

پنجاه تمون پول هر چند کم اما آماده کردم که بدم بهشون. اما از اول هم پولی طی نکرده بودیم.

دور یه میدونی من و پیاده کردن. ازشون تشکر کردم و با هزار زور پول و براشون گذاشتم. دختر در آخر پیاده شد و با هم روبوسی کردیم و بعد رفتن. واقعا چقدر ذهن و فکرم درگیر و آشفته بود که تا اینجا اومدم اما یادم رفت ازش اسمش و بیرسم.

پوفی کشیدم و به تاکسی که برام بوق می زد گفتم:
- دربس...

نگه داشت. پول زیادی برام نمونده بود. برای همین گفتم:

- تا ائل گلی چقدر می بری؟

کمی فکر کرد و گفت:

- کجاش؟

- کوی باغچه بان.

- ده تومن...

حالا من که هیچ جا رو نمی شناختم قیافه متعجب به خودم گرفتم و گفتم:

- چیی؟! ده تومن؟! نه آقا نمی خوام.

عقب گرد کردم که مثلا برم یه سمتِ دیگه که دو بار بوق زد و با عجله گفت:

- خانم بیا شوخی کردم. سه تومن می برمت.

خنده ام گرفته بود. دوستم گفته بود اینجا خیلی با نمک بهت تخفیف می دن. لبخندی زدم و فکر کردم که چقدر ساده ان و سوار شدم.

آدرس و به جز پلاکِ خونه براش خوندم و بعد از اینکه متوجه شدم فهمیده دیگه حرفی نزدم. اس ام اس هاویار و آماده کردم تا برای کسی دیگه ارسال کنم و پایینش نوشتم:

- سلام. داشتیانی هستم. تبریزم. اگر می تونید به این آدرس بیایید. با نیرو.

و ارسال کردمش برای سرهنگ و محمد.

حداقل اینجوری اگر هاویار بهم کلکی هم زده بود می دونم که کسی دنبالمون میاد. اس ام اس و پاک کردم و برای هاویار نوشتم:

- رسیدم چی کار کنم؟

- مواظب باش دیده نشی. بغلِ خونه یه آپارتمان هست. درش بازِ بیا تو اون آپارتمان.

بعد از دیدنِ این اس ام اس بدونِ اینکه به تماس های پی در پی سرهنگ و محمد جوابی بدم گوشی و خاموش کردم. و منتظر موندم تا هر چه زودتر به جایی که باید برسم.

از پنجره به شهر نگاه می کردم. همیشه دوست داشتم تک تک شهرهای ایران و بگردم. اما هیچوقت نتونستم اینکارو بکنم. حتی تهران هم اونطور

که باید بلد نیستم. تا حالا تبرز نیومده بودم و مطمئن بودم که هر شهری جاهای گردشگری خودش و داره.

نفسم و سخت دادم بیرون. خدا به آقامون عمر طولانی و با عزت بده من و بیاره اینجا ها با هم بگردیم.

با این فکر سرم و کمی بالا تر گرفتم و رو به راننده گفتم:

- چقدر طولانی شد. کی می رسیم؟

- می رسیم خانم. الان می رسیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- لطفا سرِ کوچه پیاده ام کنید. لازم نیست برید داخل.

دیگه حرفی بینمون زده نشد و دوباره به بیرون چشم دوختم. به زن حامله ای که با لذت از پشت شیشه به لباسهای بچه گونه خیره بود. به مردی که با عجله به سمت تاکسی می رفت اما هنوز نرسیده کاغذ های پروند؟ تو دستش همه ریخت. به پسر جوونی که به درخت جلوی مغازه اش آب می داد...

- خانم رسیدیم.

از فکر اوادم بیرون و پول و دادم و بعد از تشکر پیاده شدم. با دقت سرِ کوچه و دیدم. خلوت بود. یه جز چد تا ماشین پارک شده خبری نبود. طوری که کسی شک نکنه تو ماشینا رو نگاه کردم. کسی توشون نبود. یعنی باور کنم مراقب برای کوچه نداشتن؟ ای کاش می شد سرم و بلند کنم و بالا پشت بوم ها رو هم ببینم.

همینطور که می رفتم پلاک ها رو هم از نظر می گذروندم چرا که نمی توانستم دوباره برگردم یا با دقت نگاه کنم چون جلب توجه می شد.

خدا رو شکر که پلاک مورد نظر تو همون سمتی بود که می رفتم و من راحت دیدمش.

در باز بود. آروم لای در و باز کردم و رفتم داخل. از همین پایین پله ها طبقه اول و واحد اول که در باز بود مشخص بود. فوری آروم آروم و با نوک پا چند تا پله و رفتم بالا. همین که خواستم در و باز کنم شخصی در و باز کرد.

جیغ خفه ای کشیدم و همونطور که دستم و آوردم جلو دهنم خواستم عقب عقب برم که دیدم اون شخص هاویار.
- سس! چه خبره؟ بیا تو. بدو.

فوری رفتم داخل. آب دهنم و سخت قورت دادم و گفتم:
- سلام.

- سلام. خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ فکرشم نمی کردم بتونی خودت و برسونی. مخصوصاً هم که از راه هوایی غیر ممکن بود که بیای.
خند؟ عصبی کردم و گفتم:

- خوبه پس دیدی که نه بی عرضه ام نه هالو. هر کاری هم ازم بر میاد. قیافه با نمکی به خودش گرفت و گفت:
- بر منکرش لعنت عزیزم.

فوری قیافه حق به جانبم عوش شد و بی حوصله و نگران گفتم:
- الان وقت این لوس بازی نیست! فرزام کجاست؟
یه تایی ابروش و فرستاد بالا و گفت:
- فرزام یا متین؟

با خودم گفتم " معلومه که فرزام " اما در جوابش گفتم:

- من اول باید فرزام و از چنگش بیارم بیرون. بعد خود متین. فرزام پیشش باشه که کاری از دستم بر نیامد.

- نه بابا تنها می خوای اینکارارو کنی؟

خوب تنها که نمی تونستم اما خودم و نباختم و گفتم:

- معلومه...

پوزخند یا شایدم لبخندي زد و گفت:

- تا کي قرار يه لنگه پا دم در بایستی؟ فکر به نجاتِ خودت و فرزام اگر کسی بفهمه اینجایی یک درصدم اشتباه.

خم شدم و بند کفش هام و باز کردم. دوباره کمرم و صاف کردم و به کمکی پاهام کفش هام و در آوردم.

هاویار دست به سینه به اپن تکیه داده بود و نگاهم می کرد. به مبل ها اشاره کردم و گفتم:

- من خوشم نمیاد کسی تجزیه تحلیل کنه. حیف که تو چشمت از اون اول هم ناپاکی نمی دیدم وگرنه یه دقیقه هم اینجا نمی موندم.

با شوخی گفت:

- من فدای اون چشات که چشم بصیرت. شما تشریف بیار اینجا. حق به جان گفتم:

- شما کار داری. شما بیا!

- بیا می خوام چیزی نشونت بدم.

این و گفت و تکیه اش و از اپن گرفت. منم کمی رفتم سمتش و گفتم:

- چی؟ تروخدا مامانت که رفت. توام باید بری. می دونم هر چی بیشتر بمونی به ضررت و انقدر وقت کشتی نکن.

- نترس من فکر همه جا رو کردم.

دوباه کمی اومد سمتم و یهو دستش به حالتی که می خواد بغلم کنه اومد بالا. اول ایستادم و بعد خواستم برم عقب که در کسری از ثانیه من و محکم تو بغلش گرفت و کنار گوشم گفت:

- از کجا انقدر به چشم های پاکم مطمئنی؟

دست و پایي زدم و گفتم:

- ولم کن. از اولم معلوم بود کتافتی!

غش غش زد زیر خنده و همزمان گفت:

- جداً؟

کمی تقلا کردم تا از دستش جدا شم. حس کردم دستش رفت زیر مانتوم!
وای خاکِ عالم... آخه جا قحط بود... زیر مانتو چرا...
- ولم کن نامرد. داری چي کار مي کنی... آآآآي کمک دزد!
بلند تر خندید:

- اینکه شغلِ شریفِ تو بود!

- باز من شرف داشتم! دزدِ مالِ مردم بودم... نه دزدِ ناموس... تو رو خدا
ولم کن...

زانوم و آوردم بالا که بزنمش. اما ولم کرد و خیلی آروم هلم داد عقب و
دستاش و به نشونه تسلیم آورد بالا و به اسلحه تو دستش اشاره کرد و
گفت:

- تسلیم! من فقط همین می خواستم.

با چشم های گرد شده گفتم:

- تو از کجا می دونستی... تو خیلی بیشعوری!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- دولا شدي كفت و باز كني دیدمش... تا با مني نیاز به این نداری...

- اما من الان می خوام برم. لطفاً بدش...

- نه ساتی تو با من میای...

میام؟! کجا؟! معلومه که نمیام..

این و گفتم و به سمتِ در راه افتادم:

- مطمئن باش من انقدری آموزش دیدم که بدونِ اون اسلحه هم می تونم
کارام و پیش ببرم.

خودمم به حرفی که زدم خیلی اعتماد نداشتم. چرا که هیچی مثل تجربه
نیست و من تو این کار تجربه چندان نداشتم که حالا بخوام کارم و بدون
اسلحه هم پیش ببرم.

دستم که رفت رو دستگیره دستش و گذاشت رو شونه ام و مجبورم کرد که برگردم:

- اینجا غد بازی و بذار کنار ساتیا. من باید برم. در مورد فرزام هم خیالت راحت من با همون سرهنگِ پروندتون هم چیز و هماهنگ کردم. اونا قرار بود با اولین پرواز خودشون و برسونن. چند تا نفوذی هم آدمای متین گذاشتم که مراقب فرزام باشن. تو باید با من باشی تا زمانی که من از مرز رد شم. بعدش هم بر می گردی.
- اما آخه چطوری...

- چطوری نداره... من همه چیز و هماهنگ کردم خیالت راحت...
همون موقع صدای شکستن شیشه اومد. فرزام دست من و گرفت و به سمت یکی از اتاق ها رفت...
- بیا انقدر لفتش دادی که رسیدن...
پس هاویار قبل اینکه من بخوام آدرس بدم اینکار و کرده بودم و هماهنگ کرده بود. اما من آدرس این آپارتمان و یعنی جایی که هاویار هست و دادم. هاویار کدوم آدرس و داده؟
صدای تیر شنیدم. قلم تند تند می زد و انگار که نفس کم آورده بودم. هیچانم به اندازه ای بالا بودم که حس می کردم الان سخته می کنم.
هاویار درِ اتاق و قفل کرد. آرام گفتم:
- من آدرس اینجا و دادم بهشون...
به همون آرومی جواب داد:
- خسته نباشی!

صدای شکسته شدن در آپارتمان و شنیدم.
ما رفتیم تو کمد دیواری که خودش قدیه اتاق خواب بود. از اونجا یه دری و باز کرد و دوباره بستش و قفلش کرد.

باورم نمی شد از اتاق خواب رسیدیم به پارکینگ. فوری سوار ماشینم کرد و خودشم سوار شد. ریموت دري که مخالف اون دري که من وارد شده بودم، بود و زد و همینکه در باز شد. گازش و گرفت.

- از کجا اومدیم؟ چي شد؟

- از کوچه پشتي. اون خونه همون يه در و نداشت که.

- به کجا میریم؟

از آینه نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- بیست سوالی؟! تو به من اعتماد نکردی ساتی. نباید آدرس اون خونه و بهشون می دادی. نباید اصلاً باهاشون حرف می زدی. من جوروی برنامه ریزی کردم و حرف زدم که فکر کنن توم دزدیده شد. یعنی یه جورایی کاری کردم که برات دردرس نشه. اما تو با دادن آدرس و حرف زدن باهاشون نشون دادی با میل و اطلاع خودت پاشدی اومدی اینجا.

- بین تو روزی که اومدی محل دکتر بودی یکم که گذشت خلافاکار و قاچاقچی شدی. انتظار نداشته باش فکر نکنم ممکن قاتل و دزد و هزار چیز دیگه بشی! من مجبور بودم اطلاع بدم.

نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

- دستت درد نکنه دیگه.

و کمی بعد ادامه داد:

- باور کن من یه پزشکم!

و آرومتر زمزمه کرد:

- یه پزشک بی شعور و بی شخصیت که باید پروانه اش باطل شه!

اینکه نسبت به کارهایش عذاب وجدان داشت خوشحالم می کرد. حس انسانیتش و وقتی با عذاب وجدان حرف می زد درک می کردم. بنظرم این عذابی که می کشید هر چه قدم بد و دردناک بدتر از هر چیزی حتی اعدام بود.

- خيلي مونده برسيم نه؟
همينطور که به تپ لتش نگاه مي کرد و در همون حال رانندگي هم مي کرد گفت:
- منتظر الان رسيدن نباش خيلي مونده.
لبام و از حرص جمع کردم. خوب مي مرد بگه چقدر مونده؟ چند ساعت؟
نمي تونستم باهاش کل کل کنم. الان من جز يه چاقوي ميوه خوري هيچ چيزي همراهم نداشتم. اما با همونم غنيمت بود. دلم مي خواست از اونجا خبر داشته باشم. ببينم چي شده... آروم گفتم:
- حداقل اي کاش مي گفتي از اونور چه خبر؟ من اينهمه کمکت کردم. اما تو چي؟ داري من و مي بري کجا؟ مزر ايران و ترکيه؟ که چي بشه؟ خوب خودت برو ديگه...
- تو باشي راحت تر مي تونم برم. باور کن اگر من بمونم هيچي درست نمي شه. هيچي...
- اينارو گفت و بعد يه شماره اي و گرفت و گذاشت رو پايه مخصوص گوشيش که رو داشبور نصب شده بود و زد رو آيفون.
بعد از چند بوق شخصي برداشت:
- بله؟
- چه خبر؟ به کجا رسيدين؟
- امير تويي؟ زرگل کيه؟ زرگل داشتياي؟
لبام و جمع کردم و با چندين به گوشي خيره شدم. چي مي شد پيرس ساتيا داشتياي؟
هاويار نيم نگاهي به من انداخت و گفت:
- حرفت و بزن...

- هیچی دیگه تو که مشخص شده فرار کردی. اون پسر هم که آورده
بودنش. منتقل شده به بیمارستان. اما خانم داشتیانی خانم داشتیانی از
زبونش نمی افتاد...
آخی فرزام و می گفت. بازم رفته بیمارستان. اشک تو چشمم جمع شد و
به بیرون خیره شدم... صدای هاویار اومد:
- متین چی شد؟!
تکونی خوردم و برگشتم سمتِ تلفنِ چنَدش و بهش خیره شدم.
- گرفتنش... وقتی من جای متین و گفتم و گفتم که متین کیه، هیچ کس
باورش نمی شد. خیال می کردن سرکارشون گذاشتم. هیچ کس فکرش
هم نمی کرد که متین یه زن باشه..!
اما من باورم می شد. از اون مهمونی یادم بود... اون زنی که تو اون
مهمونی بود وقتی بهت گفت که از شمال برگشتی خوشکل تر شدی تو در
جوابش اسمِ متین و استفاده کردی. شاید خیلی مدرکِ آنچنانی نباشه...
اما من اونجا شک کردم...
- باورم همیشه ساتی... انقدر ساده گیر افتاد...
نگاهی عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم:
- همچین ساده هم نبوده. چند تا شهید و چند تا گم شده داشتیم...
همین فرزام چند بار تو این ماموریت داره آسیب می بینه... اینا ساده
است؟ اینهمه سال جوونای مردم توسطِ موادای پخش شده اینا آلوده
شدن... چقدر آدم یا تهدید و با زور مهره اینا شدن؟ اینا ساده است؟
- برای متینی که انقدر حرفه ای بود اره ساده است...
- کمکِ تو نبود. شاید همچین چیزی نمی شد...
راهنما و زد و ماشین و کنار نگه داشت...
- چی شد؟
به رو اشاره کرد و با نشون دادنِ ایست بازرسی گفت:

- صد در صد مراقبت‌ها چند برابر شده. حس می‌کنم به‌مون گیر می‌دن. برگشتم به عقب نگاه کردم. هیچی نداشتیم... به نیم‌نگاهی هم همینطوری به دور و اطراف انداختم بازم خبری نبود. نه‌چي کردم و گفتم:

- ای کاش به چیزی داشتی باه‌اش به شکمی درست می‌کردم. به کم‌آب هم رو صورتم می‌ریختم می‌گفتی زخم‌حاملست.

- اونوقت نمی‌گن چرا اینهمه بیمارستان تو همین شهر و ول کردی داری میری این سمت؟

دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم:

- تو همچین موقعیتی که من خودم و رو به موت نشون می‌دم که هیچن سوالی نمی‌پرسه. اما اگر هم گفت تو بگو اونورا به خونمون نزدیکتر. یا فامیلمون تو بیمارستان‌های اونور. اسم بیمارستانی جایی نمی‌شناسی؟

- چرا به بیمارستان شریفی هست...

- خیلی خوب به چیز پیدا کن واسه شکمم.

در ماشین و باز کرد و گفت:

- الان صندوق و نگاه می‌کنم.

حدوداً دو دقیقه‌ای نیست شد. داشتم کم‌کم نگران می‌شدم که این رفت به چیز پیدا کنه خودش گم شد. که زد به شیشه... شیشه و دادم پایین و گفتم:

- بابا چی شد؟ تو آفتاب‌نگه داشتیا...

سرش و خاروند و گفت:

- می‌گم به مدل لاستیک هست عقب ماشین از این مدل کوچیکاست خیلی بزرگ نیست... لاستیک می‌شه گذاشت؟

آنچنان چپ چپ نگاهش کردم که نیشش تا گوشش باز شد و با گفتن " صبر کن یه نگاه دیگه بندازم " دوباره رفت.

پاهام از استرس رو ماشین ضرب گرفته بود. خودم کلی نگرانی داشتم. حالا آقا مسخره بازیش گل کرده. هر چند داشت جدی می گفت. کلاً مردا دست خودشون نیست گاهی راه حلاشون شاخ و دم داره. در ماشین باز شد و نشست. و چند تا لباس بهم داد...

- بیا مجبور شدم. ساکم و باز کنم...

آقا چقدر سرخوش و خجسته است! ساکم بسته! خدایا ما با کیا شدیم هشتاد میلیون نفر!

لباسهارو تو هم گرد کردم و مانتوم و باز کردم و گذاشتمشون زیر بلوزم. یکم خودم و مرتب کردم و حالت لم دادن نشستم و با تشر به هاویار گفتم:

- جای نگاه کردن به من برو تا توجهشون جلب نشده.

و با این حرفم در آب معدنی و تا نیمه باز کردم و چند بار پاچیدم رو صورتم و کمی هم شالم و دادم عقب.

خدا من و ببخش با این کارهای زشت و ناپسندم. اما مجبورم. برای کمک به خیلی ها مجبورم. خودم، فرزام، هاویار، مادرش و حتی نیروهای پلیس! بلاخره هر جور بود خودم و توجیه کردم. شیشه و کامل دادم پایین و چشمامو نیمه باز گذاشتم و آروم گفتم:

- سعی کن اصلاً نگاهشون نکنی. اما خونسرد هم نباش. اگر دیدی دارن همه ماشینارو چک می کنن چند بار بوق بزن و برو پایین و بگو حال خانم خوب نیست.

سرش و تگون داد:

- علاوه بر دزد بودن، بازیگر ماهر هم هستی!

چپ چپ نگاهش کردم و همونطور آروم جواب دادم:

- دزد خودتی!

همینکه هاویار شروع کرد به بوق زدن. ماموری دویید سمتون. هاویار زیر لب گفت:

- نباید گوش می‌دادم. می‌گن زن ناقص‌ها!

تا اومد دستش بره سمت اسلحه اش با حرص گفتم:

- ای بشکن دستت... دستت و بذار رو فرمون روانی... نگران باش یکم...

- چه خبره آقا!؟

- خسته نباشید جناب... خانم حالش خوب نیست...

قیافه ام رنگ پریده بود و اینکه کمی ضعیف شده بودم. همینطور اونهمه خستگی برای راه درازی که اومده بودم به تایید حاملگیم کمک کرد و وقتی کمی خم شد و من و همینطور شکمم و دید گفتم:

- دنده عقب بگیر... از راه بغل برو...

هاویار با لهجه ای که نمی‌دونم از کجا گرفته بود تشکری کرد و دنده عقب گرفت و از همون راهی که افسر پلیس گفته بود تقریباً فرار کرد.

- وایای باورم نمیشه ساتی... دستت درد نکنه. حتی لازم نشد توضیح بدیم.

- حالا کی ناقص؟!؟

با جدیت گفت:

- من به جون خودم من ناقص!

دیگه حرفی بینمون زده نشد. حسابی خسته بودم. دیگه باز و بسته شدن چشم دست خودم نبود. من خسته بودم و هاویار حسابی مشغول.

یعنی ذهنش مشغول بود.

باورم نمی‌شه که همین چهار یا پنج ساعت راه که ما کنار همیم. بعدش

برای همیشه می‌رفت. می‌رفت و من شاید دیگه هیچ وقت نمی‌

دیدمش. به همین چیزها فکر می‌کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

--

با صدای برخورد لاستیک های ماشین با سرعت گیرها بیدار شدم. ماشین سرعتش کم و کمتر شد تا اینکه گوشه ای ایستاد. انگار توی شهر بودیم یا حداقل نزدیک به شهر. چون مثل تو جاده خلوت بنظر نمی رسید.

- بیدار شدی؟

این و هاویار که نیم نگاهی بهم انداخته بود پرسید. سرم و تگون دادم و گفتم:

- رسیدیم؟

- آره رسیدیم به اونجایی که باید... همین جا میان دنبالم... اما قبل از رفتن...

مکت کرد و نگاهش و از بیرون گرفت و به من دوخت:

- نظرت چیه با من بیای؟!

من اما نگاهم و ازش گرفتم و به بیرون دوختم. این چه سوالی بود که از من می پرسید؟ از عشق فرزام گذشته... حالا که داره این سوال و می پرسه می خوام فکر کنم... اگر فرزام نبود... اگر من هاویار و جایی دیگه و مدل دیگه می دیدم باهاش می رفتم؟ همراهش می شدم؟ اونم با این گذشته؟

خوب معلومه که نه. با هاویار نه تنها من هیچوقت باهاش آرامش نخواهم داشت سخندون هم هیچوقت نمی تونه راحت و آسوده زندگی کنه. فکر می کنم با هاویار من همیشه باید در حال فرار باشم. اما حالا که فرزام هست. دارم فکر می کنم با اینکه هاویار پولدارتر اما باز من فرزام و انتخاب می کنم به خاطر شخصیتش، منشش، به خاطر تکیه گاه بودنش. به خاطر خودش نه پولش نه قیافه اش.

حالا که کمی پخته تر شدم می بینم خوشبختی نه به پول زیاد و ثروت نه به قیافه و هیکل اما این و هم می دونم که اگر چه خوشبختی به ثروت نیست ولی آدم بی پول بدبخت!

صدای هاویار من و از فکر بیرون آورد:

- به چی فکر می کنی؟ سخندون؟ نگران نباش اونم می بریم...
برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

- من و تو دوستای خوبی برای هم بودیم. اما امیدوارم دیگه همدیگه و نبینیم یا حداقل دردمسری برای هم درست نکنیم. من برای همین آب و خاکم. اینجا به دنیا اومدم و همینجا هم زندگی می کنم...
در جوابم مهربون گفت:

- امیدوارم هر جا که هستی همیشه خوشحال و خوش بخت باشی. من و هم حلال کن.

- تو هم همینطور. هر چی که بودی برای من دوست خوبی بودی. باعث شدی مسیر زندگیم عوض شه و من روزی هزار بار ممنونتم.

مهربون لبخند زد اما چشم های غمگینش گویای بی میلش برای رفتن بود. شاید اون تعلق خاطری که من به خاک وطنم داشتم اون هم داشت.

- کاش هیچوقت بچه نبودم که بخوام بچگی کنم. با یه حماقت من الان دارم از کشور خودم فرار می کنم. یادت باشه ساتی تحت هیچ شرایطی نه خواهرت و نه فرزندت و تنها نذار. هیچوقت نذار تو هیچ تصمیمی تنهایی فکر کنن. شده غیر مستقیم کنارشون باش. هیچوقت نذار حس کنن که بی تکیه گاهن...
با خودم گفتم:

- چیزی که من تا امروز بودم.

اما سعی کردم برای هاویار مرحم باشم با مهربونی گفتم:

- پسرِ خوب تو الان مامانت و داری. بهتره دیگه بری و هر جا که هستی از زندگی لذت ببری برات آرزوی بهترین ها رو دارم. مراقب خودت و مامانت باش...

- تو هم همینطور... تو دخترِ خوبی بودی... ساده بودنت و دوست داشتیم... و اما در موردِ متین فکر نکن گرفتیش همه چیز حل شده... اون راحت می تونه خودش خلاص کنه مخصوصاً با فرار... گروهکایی هستن که برای نجاتِ خودشون تا حدِ ممکن بهش کمک کنن حواستون باشه. سرم و تکون دادم:

- دیگه به متین فکر نکن... خیالت راحت...
درِ ماشین و باز کرد. و گفت:

- می تونی از گوشی موبایل استفاده کنی و موقعیتت و خبر بدی... اما الان نه وقتی همون ایست بازرسی و رد کردی... با همین ماشین برگرد... بیا برو تا نیومدن ببینت...

فوری پیاده شدم و اومدم سمتِ راننده... پیاده شدنش با رسیدنِ من یکی شد. خیلی بهم نزدیک بودیم. تو چشم های هم خیره شدیم. تو نگاهش هر چی که بود باعث شد فوری نگاهم و سر بدم سمتِ یق؟ بلوزش:
- مراقبِ مامانت باش...

زمزمه وار گفت:

- توام مراقب خودت باش... خداحافظ.

فوری با ماشین دور زدم و آماده شدم راهی که اومده بودم و برگردم. از آینه به هاویار که دستهاش و تو جیش گذاشته بود و دور شدنِ من و تماشا می کرد خیره شدم. همیشه فکر می کردم آدم های منفی احساس ندارن... اما هاویار عکسش رو به من ثابت کرد. به من فهموند آدم ها با هر شغلی با هر اخلاق و فرهنگ و تربیتی عاشق می شن، احساس دارن... با خنده تو شاد می شن و با غمت غمگین...

هاویار به من فهموند شخصیت های منفی هم می تونن زندگی کنن...
 حالا حتی می دونم که راجع به منفی ها هم باید درست قضاوت کنم می
 فهمم که تو منفی ها هم باید به خوب ها و بدهایی هم در نظر گرفت...
 می دونم باید به آدم ها فرصت داد... فرصت توضیح... فرصت جبران و
 حتی فرصت زندگی...

هاویار به فرصت می خواست برای جبران... برای زندگی...
 آشنایی با هاویار و سرگذشتش برام شد به تجربه حالا دیگه می دونم باید
 با فکر تصمیم گرفت... می دونم که تصمیم امروزم می تونه تو ده سال
 زندگی آینده ام و حتی شاید بیشتر تاثیر بذاره...
 خیلی بیشتر مراقب رفتارام هستم... کاری که تا قبل از این انجام نمی
 دادم...

نفسم و سخت دادم بیرون... خدایا یعنی تا کی قراره من آدم هایی و مثل
 وکیل پرونده ام ببینم و یادم بیاد ساعتش و یا ماشینش و دزدیدم؟
 با خجالت سر تکون دادم:

- من گاهی اگه غذا نداشتیم حتی گلابی های مش ممد میوه فروش و که
 همیشه سینی اش بیرون بود و می دزدیدم...
 انگار تازه به عمق زشتی و بدی کارهام پی برده بودم... لبم و گاز گرفتم، من
 چطور آدمی بودم که به یه گلابی هم رحم نمی کردم؟
 اما خدا خودش می دونه معده سخندون مثل جوراب پارزین کش
 میومد... من مجبور بودم واسه پر کردنش هر کاری بکنم.
 اشکی از چشم سر خورد و روی لبم نشست... من واقعا زجر کشیده
 بودم... شاید هیچ وقت هیچ کس نفهمه زجر من چی بوده...
 شاید تا زمانی که شب بشه صبح و تو تمام مدت فکر این باشی که اگه
 خواهرت گفت گشنه ام چی بهش بدی، نفهمی من چی میگم...

شاید مثل من درک نکنی نداشتنِ یه همدردِ مثلِ مادر و یه تکیه گاه مثل پدر یعنی چی... که امیدوارم دور از جونِ همه، تو این یه مسئله هیچوقت درک نکنی و نفهمی...

همیشه گفتم بازم میگم خدا هیچ خونه ای و بی بزرگتر نکنه... دروغ چرا همیشه می گم کاش پدر بود حتی همون معتادش... البته گاهی هم پیشمون می شم... اما خودم می دونم که دوست داشتم زندگی کنم... حداقل اگه مثل دختری دیگه نبودم نصفشون بودم... اما باز من از حق خودم برای داشتنِ پدر و مادر گذشتم... سخندون که هیچی حس نکرد... اون حتی گاهی فکر می کنه من مادرشم...

و من هم می خوام که باشم... همیشه حواسم بوده که نقشِ هر دو رو براش داشته باشم... حواسم هست که اگه چشمش به دختری تو بغلِ پدرش من فوری بغلش کنم... اگه دستِ نوازش می خواد من آرومش کنم...

گریه ام شدیدتر شد... و بلند گفتم:

- خدایا من و ببخش برای همه بدی هام... از من بگذر...
به جاده خیره شدم... می دیدم که ماشینی خیلی دورتر و عقب تر ایستاد... هاویار که لحظه لحظه ریز تر می شد سوارِ ماشین شد.
با یه دور پلک زدن ماشین نیست و شد و هاویار هم رفت...
با تردید شماره خودِ فرزام و گرفتم... نمی دونم چرا خوش بین بودم و فکر می کردم که انقدر هم حالش بد نیست که تلفم و جواب نده.
اما جواب نداد... لبام و گاز گرفتم و گفتم:

- فرزام همه این کارها و اینجوری به خطر انداختنِ خودم به خاطرِ تو بود... لطفاً خوب باش... لطفاً...

سرعتم و زیاد تر کردم و شماره محمد و گرفتم... بلاخره بعد از چند بوق با صدای خسته ای جواب داد:

- الو؟!

- سلام محمد... خوبی؟ چي شد؟ فرزام خوبه؟!

- به به خانم فراري... الانم زنگ نمي زدي... زحمت کشيدي...

با کلافگی گفتم:

- به خدا هر کار کردم به خاطر خودتون بود. فرزام داشت جونش و تو اين

راه مي داشت بلاخره يه جوري بايد کمکش مي کردم.

- تو اون پسر و فراري دادي ساتي اين يعني اينکه اگه به اندازه اون مجرم

نيستي نصفش هستي...

آرومتر گفتم:

- من به خاطر فرزام اينکار و کردم...

و بلند تر ادامه دادم:

- حالا هم دارم بر مي گردهم پاي کاري که کردم ايستادم و هر مجازاتي و

قبول مي کنم.

کلافه گفتم:

- شما نمي خواد چيزي و قبول کني... به سرهنگ که گفتم تونستي

پيداشون کني و اون اس ام اس هم نشون ميده که آدرسشون و برامون

فرستادي. کلاً همه فکر مي کنن هاويار جنابِ عالي و دزدیده و احتمالاً

هدفي داره... هيچ کس نفهمیده شما با پاي خودت رفتي تو خونه اش...

مشکوک گفتم:

- اونوقت شما از کجا مي دوني من با پاي خودم رفتم؟!

پوزخندي صدا دار زد و گفتم:

- نکنه فکر کردي اونروز که مي خواستي بياي تبريز اون زن و شوهر محض

رضاي خدا سوارت کردن؟

با تعجب گفتم:

- واقعاً که... من و بگو حس مي کردم چقدر زرنگم...

- حدسِ فرزام درست بود... گفته بود تو آمادگیِ هر کاری و داری و باید مراقبت باشی چه خودش باشه چه نباشه! خوشحالم که تونستم اونروز دستورِ قاضی و برای داشتنِ مراقب بگیرم.

والای باورم نمی شه پس من تموم مدت مراقب داشتم... یعنی الان فهمیدن هاویار کجاست... پس گیر افتاده... با تردید گفتم:

- هاویار هم گرفتین...

- متاسفانه ما این وقت و نداشتیم که موقعیت خونه ها رو تشخیص بدیم و بررسی کنیم... تا ما متوجه شیم این خونه بر عکس چیزی که نشون میده هست و یه در دیگه هم داره شما رفته بودید...

و بعد گفت:

- الان وقتِ این حرف ها نیست. کجایی؟ فرزام که منتقلش کردن تهران. شما هم اگه تشریف نمیاری من برم.

می تونستم از اینکه فرزام اجازه داده منتقلش کنن اونم تنها بفهمم که چقدر قاطبی. خدا به دادم بر سه که از الان خودم و تو کفن فرض می کنم.

- تو کجایی؟

- بیا فرودگاه. منم کارام تموم شده دارم میرم فرودگاه...

- خسته نباشی دخترم. تو خیلی تو این ماموریت کمکون کردی. مطمئن باش کارهات بی جواب نخواهند بود و در آینده شغلیت حسابی تاثیر گذار خواهد بود.

نگاهِ پر استرس و از درِ اتاقی که می دونستم فرزام اونجا خوابیده گرفتم و به سرهنگ دوختم. سعی کردم آرام باشم و با آرامشی که خودم هم نمی دوهنم از کجا پیدا کرده بودم گفتم:

- خواهش می کنم سرهنگ. این وظیفه من بود.

لبخندی زد و گفت:

- بیا دختر... معلومه حسابی بی قراری... بیا برو...

با خجالت سرم و انداختم پایین و "با اجازه ای" گفتم و به سمت اتاق رفتم. تقریباً وقت ملاقات تموم شده. آخه زودتر از این روم نمی شد بیام. پایین یه سری از همکارهاش و دیدم و هنمینطور فرانک...

وقتی فرانک اونجوری گلگی می کنه و بابای فرزام با خنده می گه پسرم و عصبی نکن و مامانش هیچی نمی گه و فقط نگاهم می کنه یعنی خودش قراره حسابی ناک اوتم کنه!

تقه ای به در زدم و وارد شدم. با دیدن قیافه رنگ پریده و چشمای بسته اش انگشت هام و که دور دسته گل حلقه شده بود بیشتر به هم فشار داد.

اخم کمرنگی رو صورتش بود که جذابتش و چند برابر می کرد. بین لباس کمی باز بود که لب هاش و خواستنی تر کرده بود.

خلاصه تموم جذابتاش گرد هم اومده بودن تا من و هیز تر جلوه بدن! لبخندی زدم و رفتم نزدیکش:

- سلام خوبی؟! فقط نگاهم کرد... گل و گذاشتم رو میز کنارش و گفتم:

- بهتری؟ بی معرفتا بین چی کار کردن... خدایا... این دستت چرا بستست مگه این یکی هم آسیب دیده؟

فقط نگاهم می کرد... از نگاه خیره اش خجالت کشیدم... لبم و به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین:

- تبریک می گم بلاخره متین و گرفتی...

بلاخره صداش درومد:

- من به شما تبریک می گم با این نقشه های حساب شده اتون...

لبم و بیشتر گاز گرفتم... من بلاخره بعد از قرن ها یاد گرفتم یه بار بهش نگم تو یه بار دیگه نگم شما... حالا این به من می گه شما... هر چند که انگار حق داشت... نشستم رو صندلی و آروم گفتم:

- من هر کاری کردم به خاطر خودت بود... ببین اگر هاویار نمی گفت متین کجاست و کیه که ما هیچوقت نمی فهمیدیم و اون الان از کشور خارج شده بود. معامله من با هاویار ارزش داشت... من دلم نمی خواست تو بیشتر از این خودت و درگیر این ماموریت کنی...

برای اولین بار خواستم کمی از احساسم بگم اشک هام و پاک کردم و به دستش اشاره کردم:

- من دوست ندارم هر بار که می بینمت یه جاییت زخمی باشه... دلم طاقت نداره اینجوری ببینت...

و سرم و گذاشتم رو تخت. انقدر تو این مدت ضعیف شده بودم که دیگه کنترل اشک هام هم دست خودم نبود.

هر چند می ترسیدم الان محکم بکوبه تو کله ام و بگه برو بیرون... اما خوب دیگه سرم و گذاشته بودم و کار از کار گذشته بود! دستش و گذاشت رو سرم... تنم مور مور شده بود آروم اما محکم گفتم:

- گریه نکن...

و کمی بعد دستش نشست رو شونه ام و سعی کرد بلندم کنه... از دست ضعیفش می فهمیدم که احتمالاً دست باند پیچی شده اش آسیب دیده چون انگار سخت بود بلندم کنه. واسه همین خودم زود بلند شدم و گفتم:

- به دستت فشار نیار...

و دماغم و کشیدم بالا و گفتم:

- چی شده دستت؟

لبخندی زد و آروم و با قیافه مچاله شده از درد گفت:

- چشات سبز شد!

این یعنی بخشیده... بی اراده دولا شدم و صورتش و محکم بوسیدم...
 با تعجب بهم نگاه کرد... خودم هم چشم هام از تعجب کاری که کردم گرد
 شده بود... دستم و گذاشتم جلوی دهنم و گفتم:
 - خاکِ دو عالم!

و موندن و جایز ندونستم و فوری زدم بیرون!
 - شما دیگه نه درس خوندنت به من مربوط. نه آموزش دادنت... من فکر
 می کردم نظامی تربیت کردم... اما تو، تو این ماموریت فوق العاده بد
 نقشت و بازی کردی... از روی احساساتِ کاملاً بچه گانه تموم مساحباتِ
 من و بهم ریختی...

دوباره سرش و تو پرونده نمی دونم چی چیش کرد و گفت:
 - هر کسی و برای شغلی آفریدن. من تنها لطفی که بهت کردم اینه که
 چون خودم اوردمت تو این راه و خودمو یه جورایی مقصر می دونستم به
 کسی نگفتم شما عاملِ اصلی فرارِ اون آقا بودی. همه هنوز فکر می کنن
 گروگانش بودی.

و بعد خمصانه نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره خودش و مشغول نشون
 داد. ای بابا من فکر می کردم من و بخشیده عجب... اما به قولِ فرانک می
 گه شانس آوردم نزد یه بلایی سرم بیاره... فرانک می گه با کمکی که به
 هاویار کردی یه جورایی حس می کنه حتما پای احساس در میون بوده...
 البته این حدسِ فرانک. وگرنه خودِ فرزام ادعا داره که من باعث شد
 ماموریتش نصفه بمونه.

البته خودش هم یه تیکه اومد و همین حالا هم گفت از روی احساس
 تصمیم گرفتی و به اون کمک کردی. با قیافه وا رفته نگاهش کردم. یعنی
 دیگه عاشقم نیست؟ پس سالِ دیگه هم خبری از بچه نیست...

ای بابا بچه می خوام چی کار... من فرزام و جدی جدی دوست دارم... اما نمی تونستم خودم و کوچیک کنم. آروم گفتم:

- فرزام اگر من کاری کردم برای تو بود... برای خودم... برای مادرِ هاویار و آخر از همه خودِ هاویار...

من نمی تونستم ببینم تو شب و روزت و گم کردی و دنبالِ پرونده ای هستی که خواسته یا ناخواسته هاویار راحت تر می تونست حلش کنه... اون یه پزشکِ واقعی بود. کسی که با تهدید دوباره آوردنش تو گند و کثافت. خودش نمی خواست خلافکار باشه مجبورش می کردن... رفت اونور که از این کثافتا دور باشه. خودش و با درس خوندن مشغول کرد... اما اونا بزور برگردوندنش...

در هر صورت من وقتی دیدم عاملِ همه این ها متین. وقتی دیدم زندگی همه یه جورایی گره خورده به همین شخص. از هاویار کمک خواستم اونم از من. من کمکش کردم مادرش خارج شه! و اون هم بعدش... کمی از میز فاصله گرفتم... حالا دیگه به من نگاه می کرد و حواسش به من بود...

- الان هم برای ادامه نیازی به شما ندارم... ممنونم... خیلی کمکم کردید. راهِ درستِ زندگی مشخص شد... حالا دیگه تکلیفم با خودم مشخص... من درس می خونم و اگر صلاح بدونم راهی که حداقل یک سومش و اومدم ادامه می دم... مطمئنم که خواستن توانستن... عقب گرد کردم:

- با خودت که باورم کنی یا نه...

به دستش اشاره کردم:

- خوشحالم که بهتری... روز خوش...

خودمم می دونستم چرت گفتم. اگر پولی که از اینجا می گرفتم نبود هر چند سخت تر از قبل اما من بازم راهم کج می شد. من هنوزم نیاز به

حمایت داشتم. مثل آدمی می موندم که تازه پاش و از گچ باز کردن و می برنش فیزیوتراپی... هنوزم می لنگم و نیاز به کمک دارم...
 اما در کل از اونجا که اومدم بیرون سبک شده بودم... اگه اشتباه کردم اگر خطام بزرگ بود حداقل توضیح داده بودم و حداقل خودم و توجیه کرده بودم. حالا دیگه با فرزام که منظور تموم کارهای من و درک می کنه یا نه. که می فهمه من قصد بدی نداشتم یا نه...
 برای اولین ماشین دست تکون دادم و سوار شدم. باید می رفتم و کارنامه ام و می گرفتم...

- اما خانومم همسرتون دیروز اومدن کارنامه اتون و گرفتن.
 - همسرم؟ کدوم خانم؟ کدوم همسرم!!
 زن قیافه ای متعجب به خودش گرفت و گفت:
 - وا مگه چند تا همسر می تونین داشته باشین؟
 سرم و تکون دادم و گفتم:
 - نه خانم منظورم اینه که من که اصلاً همسر ندارم!
 اینم خوشحال ها... یه دونه اش هنوز معلوم نی جور شه... چه انتظاریی دارن مردم...
 - من نمی دونم آقای الهی تشریف آوردن و کارنامه اتون و گرفتن. من فکر می کردم همسرتون باشن.
 ای بابا اخه بگو فرزام به تو چه که کارنامه من و گرفتی. با کلافگی گفتم:
 - خانم یکی دیگه ندارید به منم بدید...؟
 - نخیر خانم مگه بقالی؟
 چشم غره ای به سر تو کامپیوتر رفته اش رفتم و خواستم پیام بیرون که گفتم:

- دیروز وقتی داشتن ثبت نام سال جدید و انجام می دادن هم بهشون گفتم شما هیچ عکسی برای دیپلم ندارید. کلاً پرونده اتون کم عکس داره. دوازده قطعه عکس لازم داریم.

دیگه جرات نکردم بگم مگه ثبت نام هم انجام دادم؟!!! چون ظاهر قضیه همه چیز و نشون می داد. برای همین همطور گیج سرم و تکون دادم و از اونجا اومدم بیرون.

حالا باید بهش زنگ بزنم و هم تشکر کنم برای ثبت نام و هم کارنامه بگیرم... خدا کنه حالا نمره هام افتضاح نباشه. هر چند با اون تقلب ها شک دارم نمره بدی داشته باشم...

اما الان بهش زنگ زدنم یه جوریه بود... نمی خواستم دیگه با فرزام فعلاً رو در رو شیم... بهتر بود بهش زنگ نزنم. با این فکر گوشیم و در آوردم و شماره فرانک و گرفتم.

بلاخره بعد از دوبار تماس گرفتن جواب داد:

- بله؟!!

- می خواستی الانم جواب ندی...

- ببخشید عزیزم... نتونستم. جانم؟

- جونت بی بلا... می گم من الان رفتم مدرسه کارنامه بگیرم...

- خوب؟ به سلامتی؟ نمره هات چطورن؟

- خوبن سلام دارن! کارنامه نگرفتم که هنوز. مسؤلش می گفت فرزام رفته گرفته. من و فرزامم فکر کنم قهریم. میشه تو ازش بگیری واسم بیاری؟ من الان دارم می رم خونه. سخندون از صبح تو خونست.

- خوب خودت بگیر دیگه...

- نه نمی خوام... من حرفام و زدم دیگه با برادر زاد؟ عزیزت درک کنه یا نه...

- خانم پا شده با دشمنِ برادر زاد؟ عزیزم نقشه فرار کشیده حالا این جایی
اینه که از دلش در بیاری؟

- من قشنگتر بلد نیستم از دلش در بیارم. نگران نباش بنظرم حالا که
توضیحاتم خودم و توجیه کرده حتما اون و هم می‌کنه. می‌ری بگیری یا
نه؟!؟

- باشه بهت خبرش و می‌دم.

- پس مرسی. کاری نداری؟

- نه گلم مراقب باش. خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و قدم هام و سریعتر. سخندون تو خونه تنها بود و با
وجود اینکه ما تا دادگاهی و حکم متین مراقب داشتیم. اما باز نباید مدت
طولانی تنه‌اش می‌داشتیم.

دوباره فکر رفت سمت فرزام. ته دلم از اینکه ناراحتش کردم ناراحت
بودم و حالا نمی‌دونستم حرف‌هایی که صبح زدم ناراحتیش و بر طرف
کرده یا نه. من یجورایی غیر مستقیم گفته بودم که چون دوست دارم
اذیت شدنت اذیت می‌کرد. حالا نمی‌دونم متوجه شده بود یا نه؟
با کلید در و باز کردم و رفتم داخل. تازه ساعت دوازده بود. اما من هنوز
هم تصمیم نگرفته بودم که برای ناهارم چی درست کنم. تو این یک سال
اخیر کم پیش می‌ومد غذا درست کنم. کلاً برنامه زندگیم بهم ریخته بود.
اما بلاخره باید دوباره از یه جایی شروع می‌کردم... همینطور که برنجم و
آبکش می‌کردم فکر کردم که امسال باید سخندون و پیش دبستانی ثبت
نام کنم. پس نتیجه می‌گیرم باید پولی که از حقوقم مونده و بذارم بمونه.
بعداً خرج خونه و از کجا بیارم؟

نفسم و سخت دادم بیرون و کلافه به دونه‌های برنج نگاه کردم. من دیگه
نمی‌تونستم. واقعا نمی‌تونستم قدم کج بردارم. دیگه نه شخصیتم نه طرز
فکر تازه به بلوغ رسیده ام و نه موقعیتم این اجازه و بهم میداد.

خدایا خودت کمک کن. من حالا چي کار کنم؟ اه اصلاً سخندون چرا تا این موقع ظهر خوابیده؟ این بچه باز داره تنبل مي شه ها...
با صدای بلند صداش کردم:

- خانم سخندونِ داشتیانی... بس نیست؟ نمی خوای بلند شي سرکارِ خانم؟

الان فرانک بود مي گفت حرص نخور سخته مي کنی. اما اخه مگه مي شه حرص نخورم؟ خرجي زندگيم از کجا در میاد آخه؟ شیطونه مي گه منم مثلِ همسایه بغلي برم از بازار تهران جنس ارزون بخرم تو مترو بفروشم. نه عیبِ نه دیگه راهِ کج گذاشتم. آره همین بهترین راه بود...
- سخندون... عزیزم... بیداری؟!!

- آله آزی... تولوخدا آلوم... چقدر صدات بلند... ای خدا...
نچ نچی کردم. راست مي گه بچه اعصاب ندارم صدام و گذاشتم رو سرم.
اه همه اش تقصیرِ فرزامِ اصلا وقتي ازش ناراحتم یا ازم ناراحتِ هیچ کاری و نمی تونم درست انجام بدم. مثلِ همین الان ذهنم آشفته است. خدایا یعنی فهمیده من ته دلم وقتي که داشتم به هاویار کمک مي کردم فقط و فقط به فرزام فکر مي کردم و یکم آسودگیش؟
- صبح بخیر...

با لبخند برگشتم سمتِ سخندون و گفتم:

- ظهر بخیر خانوم... خوب واسه خودت خوابیدیا... یه بوس بده بینم شیرین عسل...

اومد سمتم بعد از اینکه محکم بوسیدمش در حالی که حواسش به قابلمه روي گاز بود آروم لپم و بوسید و همونطور که با چشماي تیزش به قابلمه نگاه مي کرد رو نوکِ پاش ایستاد. اما وقتي قدش به قابلمه غذا نرسید گفت:

- آزی غذا چي دالیم؟

- فعلاً که برنج خالی!

- با ماست؟

فکر خوبی برنج و ماست بدم بهش. اما آخه ماست هم نداریم. برگشتم سمتش که بگم بره از سرِ کوچه ممد بقال ماست بخره که پشیمون شدم. درِ برنج و گذاشتم و آروم گفتم: "بهنتره خودت بري ساتيا!" آره بهتر بود هیچوقت ديگه سخندون تو کوچه و خيابون نباشه.

- آره گلم با ماست. الان شما برو وسيله هات و بچين سرِ جاش يه نقاشي بکش. تا من برم و برگردم.

لباسام و پوشيدم و برنج و گذاشتم براي دم و رفتم که ماست بخرم. خدا رو شکر هاويار کلاً يه دستي به خونه کشيده بود. مثلاً دستشويي باز سازي شده بود و ديگه وضعش افتضاح نبود. خونه کلاً نقاشي شده بود و ديگه روي ديوارا خبري از نقاشي هاي هنري سخندون نبود!

- سلام بي زحمت يه ماست کاله به من بديد.

- به به ساتي خانوم. خبري از ما نمي گيري؟

لبخندي زدم و گفتم:

- درگير بودم يه مدت...

دستي به ريش هاي نداشته اش کشيد و گفت:

- کاش ما هم از اين درگيري ها داشته باشيم... با از ما بهترن مي پري...

بازم سعي کردم لبخند بزنم. يعني اينا نمي دونن فضولي تو کار ديگران به

هر شکل و صورتي زشت و بي شخصيتي؟

- ماست داريد يا من برم جاي ديگه؟

لبخندش و جمع و جور کرد و از يخچال برام ماست آورد. دو و پونصد

گذاشتم و اومدم بيرون. وسيله هاي ديگه هم مي خواستم اما اينجا قابل

اطمينان نبود. اين ماست هم چون تاريخ مصرف داشت ازش خريدم. در و

باز کردم برم تو که:

- آی صابخونه. مهمون نمی خوای؟
 با خنده برگشتم سمت فرانک و گفتم:
 - دروغ چرا؟! نه!
 اخم توام با خنده ای کرد و گفت:
 - برو کنار بینم... کی به نظر تو اهمیت می ده؟
 و وارد خونه شد. عجب بدبختی آخه هیچی نداشتم واسه پذیرایی الان
 حرف هم می زدم می گفت چیزی لازم نیست بیا تو. پس همین که دیدم
 وارد حیات شد از همون بیرون دستم و گرفتم به در و در حالی که می
 بستمش گفتم:
 - تا تو زیر برنج و خاموش کنی نسوزه من اومدم.
 تا اومد حرفی بزنه در و بستم و با قدم های سریع به سمت خیابون حرکت
 کردم.
 وسیله ها رو گذاشتم تو آشپزخونه و گفتم:
 - این حرفا چیه؟ بلاخره باید برای خونه خرید می کردم. کلاً حس نداشتم
 برم تا بازار که تو این حس و در من زنده کردی!
 به درگاه آشپزخونه تکیه داد و گفت:
 - بازم شرمنده.
 تن ماهی رو انداختم تو آب و گذاشتم سر گاز تا بجوشه و در همون حال
 گفتم:
 - دشمنت بابا! کاری نکردی که. بیا تا من میوه ها رو بشورم تو سالاد
 درست کن!
 چپ چپ نگاهم کرد و با گفتن خیلی پررویی اومد دستش و بشوره تا
 مشغول شه...
 - چه خبرا؟!
 - سلامتی چه خبری قراره باشه؟

بار حرص نگاهش کردم:

- سلامتی دیگه؟!!

خودش و سرگرم تر نشون داد و گفت:

- تقریباً ببینم امشب خونه اید؟

- آره بابا کجا رو دارم که برم. البته یه تصمیمایی دارم.

- چه تصمیمی؟

- با خودم فکر می‌کنم می‌بینم اگه سخندون بزرگ شه و ببینه من

نخواستم خانواده ای و ببینم که هیچ تقصیری تو دوری ها و بی خبری ها

نداشتن چي راجع بهم فکر می‌کنه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- می‌خوام برم ببینمشون. شاید اصلاً انقدر خوب بودن که تا قانونی شدن

سن سخندون و زمانی که من بتونم اینجارو بفروشم اونجا بهم جا بدن.

- یعنی بری اونجا؟ درست چي میشه؟

- اونجا هم می‌شه درس خوند...

- فرزام چي؟

شیر آب و بستم و در حالی که با گوشه لباسم دستم و خشک می‌کردم

گفتم:

- انگار نمی‌خواد متوجه شه که من به خاطر اون جونم و به خطر انداختم

و به خاطر اون بود که اینکار و کردم. من میرم فرزام اگه باز من و خودش

و در آینده کنار هم می‌دید می‌تونه بیاد اونجا تا سنگامون و وا بکنیم!

- راستش اومدم اینجا که بگم امشب مهمون داری و هم اینکه کمکت کنم

اگه کاری داری...

با تعجب نگاهش کردم:

- من مهمون دارم؟ مگه چند نفر در سال میان خونه من که حالا تو هم

اومدی کمک؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- داداش و زنداداش با فرزام. البته داداش قرار زنگ بزنه و ببینه خونه تشریف دارید یا نه.

سعی کردم نیشم که در اثر فکر های مختلف داشت شل می شد و کنترل کنم و در همون حال گفتم:

- چرا دارن میان؟

فرانک دستش و تو هوا تکون داد و گفت:

- نمی دونم والا! فرزام که می گفت کارنامه ات و بیاره بده...

و بعد غش غش زد زیر خنده و ادامه داد:

- به همین خیال باش که حقیقت و بگم و بگم که دارن میان خاستگاری...

و تیکه آخر خیار و گذاشت تو دهنش... از ته دل خندیدم و گفتم:

- دیوونه اید... هم تو هم برادرزاد؟ خوشمزه ات...

سرش و تکون داد و نج نچی کرد:

- فعلاً زوده راجع به طعم و مزه حرف بزنی بی تربیت...

زدم به بازوش و گفتم:

- دیوونه! برم ببینم سخندون داره تو حموم چی کار می کنه...

ای خدا چقدر خوشحالم... نه چک زدیم نه چونه دوماه اومد بخونه...

نیشم تا گوشم شل شد. از اول هم می دونستم فرزام من و درک می کنه.

از اینکه یه همچین پسر خوب و با درک و منطقی قرار بود بشه شریک

زندگیم خوشحال بودم. چقدر خوب بود که من دوسش داشتم. چقدر

خوب بود که ازدواج من نه خیلی سنتی به حساب میومد و نه خیلی

مدرن.

اصلاً همه چی چقدر خوبه... خدایا تو چقدر خوبی... یعنی همه دزدارو

اینجوری عاقبت بخیر می کنی!!؟

تا خواستم در حموم و باز کنم صدای حرف زدن سخندون مانع شد:

- آزي عسولي كرده دنې خولوسي كرده.
 در و باز كردم و با جدیت گفتم:
 - كي گفته من عروسي كردم؟
 - فلانك گفت آزي. مبارك.
 نتونستم خنده ام و كنترل كنم و حوله و گرفتم دورش و همونطور كه براي
 مزه هاي بلند و فر خورده اش غش و ضعف مي كردم مشغول خشك
 كردنش شدم:
 - ديگه به كسي نكي، باشه قربونت برم؟
 - سعي مي كنم آزي...
 همونطور كه خشكش مي كردم چپ چپ نگاهش كردم و فكرم رفت
 سمت اينكه امشب چي بپوشم!!
 - تو مطمئني فرانك؟
 - آره ديگه... تو بيا زودتر موهات و يه براشينگ كنه برات...
 نيم نگاهي به بتول كه سشوار و مثل تفنگ تو دستش گرفته بود و آماده
 باش منتظر من بود انداختم و گفتم:
 - تو رو خدا بتول تو خيلي خشن كار مي كني. آروم سشوار بكش موهام از
 ريشه در نياي.
 بتول قيافه اش و مچاله كرد و جدي گفت:
 - بيا بشين صدا تم در نياي!
 فرانك غش غش زد زير خنده و گفت:
 - فكر كنم بتول خانم تا عروسش و آرايش كنه حسابي چپ و راستش مي
 كنه.
 تو دلم گفتم خبر نداري كه اگه چپ و راستم نكنه يه جوري آرايش مي كنه
 كه چهره عروس به امر خدا چپ و راست نشون مي ده...

- می گم من که نمی خوام بدونِ روسری بمونم. فقط همین جلوی موهام
و خشک کن.

- الان میان ها...

چشم غره ای به فرانک رفتم و گفتم:

- میشه انقدر استرس وارد نکنی؟ پاشو خونه و یکم مرتب کن!

آنچنان چپ چپ نگاهم کرد که با یه لبخندِ ژکوند روم و ازش گرفتم و به
بتول نگاه کردم:

- شروع کن عزیزم...

بتول که مشغول شد فکرم رفت سمتِ لباسی که فرانک برام آورده بود. یه
دامن راسته به رنگِ مشکی. با یه کتِ همون جنس اما رنگِ سفید که روی
یقه اش طرح های مشکی کار شده. خودمم یه دمپایی تابستونی دارم که
شبیهِ صندل می مونه. همون و زیرش و می شورم تو خونه می پوشمش.
والا! دامن بلندِ دیگه کسی دقت نمی کنه ببینه من کفش چی پوشیدم.
حالا خوب شد که فرانک لباس برام آورد چون من هیچی نداشتم برای
پوشیدن.

- تموم شد.

دستی به جلوی موهام که تو هوا پخش شده بود زدم و گفتم:

- قبل از کار شونه هات و می ذاری تو پریزِ برق؟ چرا موهام سیخی شد؟!
- جای تشکرت؟

لپش و کشیدم و گفتم:

- باشه بابا تشکر.

بتول وسیله هایش و جمع کرد و بعد از خداحافظی با فرانک رفت. منم
موهام کج ریختم و بقیه اش هم با کلیپس جمع کردم.

- واقعا نمی خوای آرایش کنی؟!
آروم گفتم:

- چرا بابا بتول آدم و عینِ جادوگرا می کنه جلوش دروغ گفتم که بره بعد خودم آرایش کنم!
آهایی گفت و گفت:

- پس من برم ببینم سخندون داره چه لباسی آماده می کنه؟!!

- برو قربونت برم تو نبودی من چی کار می کردم؟!
در جوابم بوسی فرستاد و رفت تو اتاق.

کمی کرم زدم و یکم پنکیک زدم روش. یکم مداد تو چشمم کشیدم و یه ریمل زدم و با یه رژ به آرایشم خاتمه دادم. دلم نمی خواست خیلی سرخاب سفیداب کنم. مخصوصاً که من بیشتر وقتا بدون آرایش بودم و نمی خواستم صورتم انقدر آرایش داشته باشه که بعداً نتونم جلوش بدون آرایش بمونم.

دوباره تو آینه نگاه کردم... بدبختی نیست؟ من تا حالا تو عمرم جوش نازدم. نمی دونم این یه دونه جوس چیه که وسط پیشونیم سبز شده؟! البته روش کرم زدم و خیلی معلوم نیست. اما خوب پوستم و از صاف بودن و یکدستی در آورده. با حرص روم و از آینه گرفتم و فحشی نثار اون جوش بدبخت کردم.

وسائلم و جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه تا صندلم و بشورم. خدا کنه الان نرسن. باباش که زنگ زد گفت بعد از شام ساعت نه ده میان. الان ساعت نه و چهل و پنج دقیقه است.

دستام و به سینک ظرفشویی تکیه دادم و سعی کردم یکم جدی تر فکر کنم... هر مدلی که فکر می کردم با شوخی و خنده، جدی یا هر مدلی باز من فرزام و دوست داشتم. باز زندگی و کنارش با معنی تر می دیدم. من فرزام و می خواستم برای زندگی در کنار خوشی ها و غم ها در کنار سختی ها و راحتی ها.

مطمئنم که بی عیب نیست. هیچ کس نمی تونه بی عیب باشه. گل بی عیب خداست. صد درصد منم یه عیب هایی خواهم داشت. اما می دونم که خوبی هاش انقدر زیاد که بدی هاش و نقص ها زیاد به چشم نیاد. می دونم که می تونیم با احساسی که بهش دارم و شاید بهم داشته باشه زندگی و قشنگ کنیم.

صدای زنگ اومد و همزمان فرانک هم اومد تو آشپزخونه:

- به چی فکر می کنی؟ اومدن. بیوش بیا.

صندل هام و انداختم رو زمین و پوشیدمشون و روسری ساتن مشکی سفیدم هم سرم کردم و رفتم بیرون.

چشم هام و بستم و سعی کردم آرامش و حفظ کنم. اما خواسته یا ناخواسته تو اینجور مواقع کمی استرس و داری. من از کمی یکم بیشتر بودم. حتی نمی دونستم الان باید چطوری باهاشون سلام و احوالپرسی کنم؟!

دروغ چرا انگار اعتماد به نفس لازم و ندارم. هیچوقت فکر نمی کردم فرزام پدر و مادرش و برای خاستگاری از من بیاره تو این محل. نمی تونستم منکر این شم که من و فرزام یکم زیادی اختلاف فرهنگی داشتیم. البته این احساس من بود و شاید اشتباه می کردم. اما ما تو موقعیت های متفاوت از هم تربیت شده بودیم.

- سلاااا دخترم. خوبی؟

لبخندی مهمون صورتم کردم و جواب پدرش رو دادم و تعارفش کردم داخل. وای خدا از مامانش می ترسم. نکنه وضع بد زندگی و به رخم بکشه؟ هیچوقت صداش و نشنیدم. یا شاید انقدر کم حرف زده که تو ذهنم نیست. همه اش حس می کنم زبون تو دهنش نیست بلکه خدا جای زبون یه دونه از این فلفل قرمزها که خیلی هم تند هست گذاشته...

نفسم و سخت دادم بیرون و همین که اومد تو پیش دستي کردم و با صدایی که سعی می کردم ضعیف نباشه گفتم:
- سلام. خوش اومدید...

نگاهی به قد و بالام کرد و اومد جلوتر و دستش و آورد بالا. نیم نگاهی به فرانک کردم. بهم اشاره کرد که برم جلو... منم رفتم جلوتر و صورتم و برای روبوسی بردم جلو:

- سلام دخترم. چرا انقدر لاغر شدی؟ یه لحظه گفتم شاید یه خواهر دیگه هم داری.

آخیش. خیلی هم فلفلی به نظر نمی رسه. احتمالاً من زیادی بزرگش کردم. آروم گفتم:

- نمی دونم والا خودمم حس می کنم که لاغر شدم. بفرمایید داخل... همینکه رفت. فرزام اومد کمی جلوتر و از کنار دسته گلش با ریز بینی از نوک پام تا دقیقاً تخم چشمام و زیر نظر گرفت...
- سلام...

یه دور دیگه نگاهم کرد و گفت:

- سلام!

و بعد آروم رو به فرانک گفت:

- بنظرم باید آزمایش تیروئید بده، نه؟!

فرانک یه اشاره ای بهش کرد و براش چشم و ابرو اومد و فرزام هم که انگار تازه به خودش اومده باشه با دستپاچگی گل و گرفت سمت من:
- بفرمایید... قابل شمارو نداره...

لبخند پهنی برای گل ها زدم و از دستش گرفتم و با گفتن " بفرمایید " سعی کردم حواسش و از قد و هیكلم پرت کنم.

سرخندون کنار پدر فرزام نشسته بود و آرام با هم چیزی می‌گفتن. فرانک با من به آشپزخونه اومد و جعبه شیرینی و گذاشت کنار. حس کردم یه بغض سنگین نشسته تو گلووم...

من حتی از اون دایی بی معرفتم هم خبر نداشتم. حالا باید چی کار می‌کردم؟ همین اول راهی خودم چای می‌بردم یا سرخوش می‌رفتم اونجا می‌شستم و منتظر می‌شدم تا ازم بخوان براشون چای ببرم؟ نفسم و اه مانند فرستادم بیرون و خواستم برم سمتِ سماور که دیدم فرانک داره آخرین لیوان هم پر می‌کنه.

- تا تو به خودت بیای اون زنداداش ریزه گیر من حسابی ازت ایراد می‌گیره. بیا چایی و ببر دیگه هم نیا خودم میوه و میارم.
- خیلی ممنونم فرانک واقعا نمی‌دونستم چی کار کنم.
- برو دیگه...

سینی و برداشتم و رفتم بیرون و بعد از تعارف کردن نشستم رو به روی مادر فرزام که یه سمتش فرزام و سمتِ دیگه اش سرخندون نشسته بودن و کنار سرخندون پدر فرزام بود.
- خیلی خوش اومدید...

- خوش باشی بابا جان. چه خبر؟ چه می‌کنید با کارها؟ حسابی این مدت خسته شدید.

نیم نگاهی به فرزام انداختم و گفتم:

- کار من که تقریباً تموم شده.

و با خودم فکر کردم حتماً الان فرزام دوباره حرصش درومده و منظور من و فراری دادنِ هاویار فرض می‌کنه. که البته دستِ مشت شده اش گویای همه چیز بود.

جو سنگین بود. شاید به خاطر صمیمی بودن زیاد پدر فرزام و کم حرف بودن زیادتر مادرش... اما برای من که سنگین بود حس می کردم نفس کم آوردم.

- خوب دخترم... چند وقتی هست که فرزام راجع به شما با من و مادرش صحبت کرده... و ما امشب و با رضایت خودت تعیین کردیم تا کمی با هم صحبت کنیم و ایشالله که به یه نتیجه مثبت خواهیم رسید... من هم تو دلم تکرار کردم: " ایشالله "

سرخندون ساکت و آرام نشسته بود و هیچ حرفی نمی زد. جای تعجب داشت که سخندون بی حرکت نشسته بود. شاید چون تا حالا ندیده بود کسی تو این خونه به عنوان مهمون بیاد. اونم آدم های به این با شخصیتی...

- خوب شاید بهتر باشه من برای شروع کمی از خانواده خودمون بگم:
- فرزام تک فرزند. من و مادرش بیست و سه سال با هم زندگی کردیم. اما الان چند سالی میشه که جدا از هم زندگی می کنیم. به خاطر نداشتن تفاهم و خیلی دلیل های ریز و کوچیک که زندگی زیر یک سقف رو به نفعمون که نه بلکه به ضررمون کرده بود از هم جدا شدیم و جدا زندگی می کنیم.

مادر فرزام با ناراحتی گفت:

- این چیز ها گفتنی نیست...

- گفتنیا رو باید گفت خانم. نمی خوام پس فردا چیزی و از زبون کسی بشنوه.

و بعد رو به من گفت:

- من و خانم همونقدری که فرزام ازت می دونه، می دونیم! فرزام، نمی خوام بگم همیشه بهترین اما معقولانه ترین تصمیم ها رو گرفته برای همینه که ما به تصمیمش برای ازدواج نظر مثبت دادیم. مطمئنم پسر من بی

فکر این تصمیم و نگرفته و می دونم که همسر خوبی خواهی شد. سادگی و بی آرایش بودن همون دفعه اول نظر من و جلب کرد. یعنی بگو همه چیز و گفته دیگه... عجب دهنی داره... - ممنونم. شما لطف دارید...

دوباره ادامه داد:

- اما شما دخترم، یه چیزهایی از فرزام می دونی... و می دونم حرفاتون و یه جورایی زدید... اما حالا بلند شید با هم برید اگر حرفی مونده بزنید. من ترجیح می دم از فرزام چیزی نگم یا می دونی یا لازمه که خودش حرف بزنه!

سرم و تکون دادم اما همونجور سر جام نشسته بودم. یکم معذب تر از قبل شدم. یعنی فرزام حتی دزدی های من و هم گفته؟ با سقلمه ای که فرانک بهم زد بلند شدم. انگار نه انگار که فامیل اوناست...

بلند شدم و رفتم به سمت در. اصلاً نگاه نکردم بینم فرزام هم دنبالم میاد یا نه! اما اومد... تصمیم از اول هم همین بود که اگه گفتن ما صحبت کنیم. تو حیات روی تخت بشینیم. آخه تو اتاق هم بهم ریخته بود اما اون اتاق دیگه حکم انباری داشت انقدر وسیله توش ریخته بودم! رو تخت کنارم نشست و من فکر کردم که چقدر ازش ناراحتم. حتی شاید حالا برای جواب مثبتی که پیش پیش دادم دچاره شک و تردید شدم. من مطمئنم ماجرای دزد بودن من نقل و نبات نیست که راحت راجع بهش صحبت کرده.

- مامان و بابا چیزی راجع به ماجرای تو نمی دونن انقدر حرص و خود خوری نداره. منظور بابا از همه چیز چیزهایی بوده که من لازم می دونستم و گفتم!

یعنی انقدر قیافه ام تابلو بود که متوجه شد؟ الان باید چی بگم؟ آروم گفتم:

- نه خوب... اما مي دونيد يه چيزهايي هست كه راز حساب ميشه...
 - يه چيزهايي هست كه به خانواده ها مربوط ميشه و بايد گفت... مثل
 سخندون... اما يك سري چيزها هست كه بيشتتر از خانواده خودمون مهم
 هستيم. بايد تو خودمون و براي خودمون حلش كنيم نه براي خانواده...
 - موافقم!

- من وقتي اون حرفها رو ازت شنيدم و رفتي خيلي فكر كردم... شايد حق
 با تو باشه... اما من هنوزم حقِ صد در صد و بهت نمي دم. بين ساتيا دلم
 نمي خواد... ابداً دلم نمي خواد همسرِ آينده ام كاري و بكنه و بعد بابتش
 اجازه بگيره يا توضيح بده و توجه بكنه.

اين و دارم مي گم كه همينجا حلش كنيم و در آينده خدائي نكرده به
 همچين چيزي بر نخوريم. من واقعا از اينكه كاري باهام هماهنگ نشه
 ناراحت مي شم. و مي دوني كه كارت بي جواب نمي مونه. نمي شه گفت
 كينه اي هستم اما تا به طرفم كه اشتباه كرده نفهمونم با روح و روانم
 چطور بازي شده بيخيال نمي شم.

- شما تو پرونده متين هيچ منطقي نداشتيد. من حس كردم اينجوري
 بايد كمكتون كنم.

- بعد كاري كه شما انجام دادې منطقي بود؟! من تا كي بايد احتمال بدم
 تو داري يه كاري مي كني كه ممكن بدجوري به ضررت تموم شه؟ تا كي
 احتمال بدم اگه بلايي سرم اومد تو قراره چي كار كني؟ تو حتي يك درصد
 به اين فكر كردي كه امير شايد داره كلك مي زنه؟ نه به خدا اگه فكر كرده
 باشي...

تو دلم جواب دادم: " من فقط به تو فكر مي كردم " اما در اصل سكوت
 كردم تا ناراحتيش و بيان كنه.

- در هر صورت ما اومديم اينجا كه حداقل نصفِ نگفته ها رو بگيم. چون
 مي دونم وقتي امشب تموم شه خيلي حرف ها هست كه مي خواستيم

بزنیم و یادمون رفته یا موقعیت نشده که بگیم. اگه حرفِ کار و پرونده و کشیدم وسط چون حس کردم کاری که کردی اگه رعایت نشه و بهش اعتراض نکنم در آینده به مشکل بر می خوریم.

من دوست دارم همسرم چه در موردِ خریدِ حتی یه جوراب، چه رفتن به مهمونی و چه مدل و رنگِ موهاش باهام مشورت کنه و مطمئن باش من هم همینطورم...

چه خوب... می خوام بهش بگم برام از اون لباسِ که تو عکسِ تو خونه اش پوشیده، بپوشه... همون که دکمه هی پیراهنش یه عالمه باز... یه اسلحه هم تو دستش...

والای از این فکر دلم غش رفت و حس کردم که نیشم شل شد...

- به چی فکر می کنی؟

تکونی خوردم و با حالتِ مات و مبهوتی گفتم:

- هیچی...

- شنیدی حرفام رو؟

- بله منم موافقم.

- بذار یه اعترافی برات بکنم... من وقتی که کنارت نیستم... اصلاً و ابداً آرامش ندارم. می ترسم کار دستِ خودت بدی...

حس می کنم در آینده از اینکه تو خونه تنهات بذارم می ترسم. باید بهم قول بدی و این اطمینان و بدی که هیچ کاری و بی منطق و بدونی اطلاع من انجام نمی دی...

در جوابش گفتم:

- من این اطمینان و بهت می دم همیشه تو کارهایی که لازم باهات مشورت کنم. اما این قول و بهت نمی دم که اگه قراره تو پرونده ای انقدر غرق شی که خودت و فراموش کنی دست به کار نشم.

- دیگه حرفی برای گفتن نداری؟

حالا خوبه بیشتر حرفامون و زدیم. فکر کنم نزدیک به چهل و پنج دقیقه ای هست اومدیم بیرون.

- من: من فکر می کنم تو این یک سال ما کم و بیش با هم آشنا شدیم و الان حداقل می دونیم هر کدوممون از زندگی چه توقعی داریم. و اینکه قبلاً هم در مورد خواسته ها و شرایطمون حرف زدیم. فقط درمورد سخندون...

سرش و به نشونه اینکه گوش می ده تکون داد...

- من دلم می خواد هر شرطی راجع بهش گذاشتم شرط ضمن عقدم باشه...

به حالتی که انگار نگرانیم و درک می کنه و هم اینکه توقع نداشته سرش و تکون داد و گفت:

- حتما... حتماً... حق داری... من هم پای حرف هام ایستادم... با این حال مشکلی ندارم.

یهو با صدای سخندون جفتمون برگشتیم:

- آزی سوء استفاده کن بهش بوگو باید هفته ای چند بال بالامون کباب بخله!

لبم و گاز گرفتم و با چشم و ابرو به سخندون گفتم که بره تو... بین می تونه یه کاری کنه پسر مردم به خاطر هفته ای چند بار کباب خریدن بره دیگه هم پشتش و نگاه نکنه...

اما سخندون دو پل؟ باقیمونده حیات و اومد پایین و گفت:

- تازه ماست هم می خوام. با زیتون پلّوده!

فرزام لبخندی زد و گفت:

- غذایی بیرون هفته ای یه بارش هم زیاد چه برسه به چند بار!

والای خدا فکر کنم از این خسیس ها باشه!

- من به شما قول می‌دم گاهی دور هم بریم یه رستوران خوب که گریم
 کودک هم انجام می‌دن و شکل یه فرشته مهربون رو صورتت می‌کشن.
 سخندون که فکر کنم کفش های بابای فرزام پاش بود. و البته بر عکس
 هم پوشیده بود ایستاد و دست به کمر شد و حق به جانب گفت:
 - نخیلیم! من فرشته نیستم...
 فرزام آروم خندید و گفت:
 - پس چی هستی؟!
 سخندون دستی به هیكل تقریباً لاغر شده اش کشید و گفت:
 - همه می‌گن من خلیس مله‌بونم!!
 با این حرفش من و فرزام نتونستیم جلوی خنده امون و بگیریم و زدیم زیر
 خنده. سخندون اما خیلی جدی به فرزام و من نگاه می‌کرد و وقتی آروم
 شدیم سخندون روی شکمش و خاروند و جدی گفت:
 - فلزانه تازگی ها بی ادب شدی!
 برگشت که بره سمت خونه... فرزام گفت:
 - بهتره ما هم بریم. اما قبلش نمی‌خواهی کارنامه ات و بگیری!!
 با هیجان گفتم:
 - وای آره! امروز رفتم دنبالش گفتن رفتی گرفتی...
 از جیب کتتش کارنامه و اورد بیرون و گرفت سمتم:
 - خوب بود خانم، آفرین.
 در حالی که از "م" مالکیتی که به خانم اضافه کرده بود غرق در لذت و
 خجالت بودم گفتم:
 - مرسی.. ممنون...
 کارنامه و گرفتم و باز کردم. اما با دیدن یکی از درس های که البته همیشه
 ازش می‌ترسیدم و اون هم اقتصاد بود که جلوش زده بود تجدید، هنگ
 کردم... به این می‌گفت آفرین خوب بود؟

به نمره های دیگه ام نگاه کردم... خجالت آور. همه بیست و نوزده...
 همین یدونه رو شدم هشت و نیم.
 فرزام با صدایی که شیطنت توش موج می زد گفت:
 - برای این امتحانت من نبودم. ببینم مدیرِ تنهات نداشتی نه؟ وگرنه من
 مطمئنم در عرض نیم ساعت می تونستی کلاً جواب بدی...
 لبم و گاز گرفتم... یعنی فهمیده تقلب کردم...؟ آره دیگه غیر مستقیم گفت
 نیم ساعتی که مدیر می رفت و تقلب می کردی.
 هم خجالت زده بودم و هم دلم می خواست بزخم زیر گریه. سرم و بلند
 کردم و مظلوم گفتم:
 - حالا چی کار کنم؟
 فرزام نگاهش و از من گرفت و گفت:
 - اشکالی نداره. ایشالله شهریور جبران می کنی. لازم نیست خودت و
 نگران کنی.
 دوباره با غصه به کارنامه نگاه کردم و گفتم:
 - نمی خوام...
 - نترس هر طوری شده یه جوری برای نیم ساعت بیرون از دفتر برایش کار
 می تراشم!
 بازم مستقیم گفت تو تقلب کردی. برای اینکه این مسئله هم یادش بره
 بلند شدم و گفتم:
 - بریم؟!
 لبخند به روم پاچید و بلند شد و با هم رفتیم تو خونه.
 با ورود ما جمع سه نفره اشون ساکت شد و به ما چشم دو ختن. سرم و
 انداختم پایین. حتی نمی دونستم الان باید چیزی بگم یا نه... اما فرزام
 کار من و راحت کرد و گفت:
 - ما به توافق رسیدیم...

رفت که سرجاش بشینه و منم سر جام نشستم و با لبخند حرف فرزام و تایید کردم.

مادر فرزام هم بلاخره لبخندِ مهربونی زد و گفت:

- پس دخترم اگه حرفی نداری... ما رسمی ترش کنیم که من دلم می‌خواد همین امشب عروسم و نشون کنم و با خیالِ راحت سرم و روی بالشت بذارم.

آروم گفتم:

- من حرفی ندارم هر طور خودتون صلاح می‌دونید.

پدر فرزام لیوان چایش رو رو زمین گذاشت و گفت:

- خوب خونه فرزام که مشخصِ حالا بعدا می‌تونید عوضش کنید یا

تغییری درش ایجاد کنید. اما برای اسباب و اثاثیه...

کمی مکث کرد که حس کردم دارن جونم و می‌گیرن. با کدوم پول جهیزیه

می‌خریدم؟ شاید باید سهمِ خودم از این خونه و می‌روختم. یا می‌رفتم

دنبالِ ارثی که از پدری مادریم بهم رسیده.

سرم و بالا کردم و نگاهش کردم... سرفه ای کرد و گفت:

- من فکر می‌کنم خانمم نظر بده بهتره...

و بعد مادر فرزام ادامه داد:

- خونه همه چیز داره نیاز به جهیزیه نیست. آخه می‌دونی فرزام اصلاً

اونجا زندگی نمی‌کنه. همه چیز نو مونده مگه اینکه از چیزی خوشت نیاد

و بخوای تغییرش بدی. اما فرزام ظرف و ظروفِ درست و حسابی نداره. که

اونم کارِ یه روزه...

لبخندِ نصف و نیمه ای زدم و توی دلم نفسِ راحتی کشیدم. صد در صد

خودشونم می‌دونستن که من پولِ جهیزیه ندارم.

فرانک فوری گفت:

- مهریه و شیر بها چی؟ نظرت راجع به اینا چیه؟

فوري جواب دادم:

- شیربها براي مادرم ميشه كه عمرش و داده به شما... من چيزي نمي
خوام...

فرانك فضولتر ادامه داد:

- و مهربه؟!

با ترید نگاهشون کردم و گفتم:

- راستش تنها چيزيه كه تا اين لحظه بهش فكر نكردم... نظر شما چيه؟!
فرانك با ذوق گفت:

- من كه مي گم تاريخ تولدت... درست مثل من...

و بعد خبيث خنديد و گفت:

- البته يه دست و يه پا هم خوبه!

مادر فرزام خمصانه نگاهش كرد و گفت:

- مهربه رو كي داده كي گرفته؟!

دوباره فرانك با خنده گفت:

- پس اگه نه گرفتني و نه دادني... چطوره پنج، شش هزارتايي بزويم!

پدر فرزام مردونه خنديد و گفت:

- ببينم شريكِ دزدي يا رفيقِ غاقله؟!

سخندون كه اصلاً هم نمي دونست چه خبره با ما مشغول خنديدن شد و
گفت:

- اون با دزداست!

دِ بيا! اينم ديگه به ما تيكه مي ندازه مستقيم مي گه دزديم... نيم نگاهي

به فرزام كه سعي داشت نخنده انداختم... شيطون مي گه يه چيز بگم گريه

همه اشون در بياداها...

- خودت چه نظري داري دخترم?!

در جوابِ پدرِ فرزام گفتم:

- خوب حالا که اینطوره من به عدد سه علاقه دارم... برام خوش شانسی می آره... سیصد و سی و سه تا...

فوری فرزام بدون هیچ چونه زدنی اضافه کرد:

- بهتره خون؟ مشترکمون هم تقسیم شه و البته یه سفر مکه...

سعی کردم زیاد عاشقانه بهش نگاه نکنم... با این حال نتونستم کمی از محبت و علاقه ای که نسبت بهش دارم و با گذرِ زمان بیشتر هم می شد و بهش انتقال ندم. فرزام با اینکه ملک و املاکِ انچنانی نداشت اما همون هم می خواست برای هر دومون باشه...

مادرِ فرزام دست زد که پشت بندش پدرش و همینطور فرانک هم دست زدن...

- خوب پس مبارک باشه به خیر و خوشی...

تو دلم ایشالله ای گفتم و با خودم فکر کردم همیشه تو رویاهام دوست داشتتم خانواده پسر سی بار بیان و برن و پاشنه در و از جا بکنن تا بله بدم... اما حالا می بینم که واقعیت فرق داره. با اینکه می دونم اگر بخوام فرزام چند سال هم برای جوابِ بله و خیرِ من صبر می کنه اما من دلم می خواد زودتر تکلیفم مشخص شه.

حالا که دوشش دارم و یکسال دارم راجع بهش فکر می کنم دلیلی نمی بینم. مجلسِ خاستگاری و کشش بدم. وقتی جوابِ من مشخص. وقتی همه می دونن ما حرفامون و زدیم و قبلاً بله هم دادم... پس دیگه دلیلی برای فکر کردن و این حرف ها نیست... مخصوصاً که معلومه فرزام از من عجله اش بیشتر...

مادرِ فرزام جعبه ای از کیفش در آورد و از جا بلند شد و به سمتم اومد و کنارم نشست. اول صورتم و بوسید و بعد انگشترِ زیبایی و از داخل جعبه در آورد و به انگشتِ دومِ دستِ راستم انداخت...

- دخترم امیدوارم همیشه در کنارِ هم خوشحال باشید و سلامت. به جمعِ خانواده ما خوش اومدی... این هم انگشترِ نشونت... امیدوارم خوشت بیاد سلیقه فرزامم...

من هم بوسیدمش و باز هم با خجالت تشکر کردم. چقدر ممنونشون بودم. می تونستم بفهمم که جدا از هم زندگی کردنشون به این معنی نیست که بد هستن. اون ها انقدر خوب بودن که حتی ضعف های من و هم به روم نزدن و حتی از سخندون هم چیزی نگفتن... سخندون اومد بین من و مادرِ فرزام و به دستم نگاه کرد. و بعد با جدیت به مادرِ فرزام گفت:

- پس باسه من نخلیدی؟ باسه من کوش؟

مادرِ فرزام خنده ای کرد و گفت:

- واسه شما حالا زوده خانم!

- هیچی هم زود نیست... بگو خسیسم...

- سخندون...

و اخمی بهش کردم که فوری قیافه طلبکارانه اش به قیافه ای مظلوم تبدیل شد و گفت:

- بیشقید خانم... بیشقید...

و رفت سمتِ آشپزخونه...

فرزام هم اومد و این یکی سمتم نشست و جعبه ای از کتش در آورد و به سمتم گرفت و آروم گفت:

- ممنون برایِ حسِ خوبی که دارم...

جعبه و گرفتم و منم همونطور آروم جورِی که خودمون بشنویم گفتم:

- من باید ازت تشکر کنم برایِ اینهمه خوبی... من از تو ممنونم...

- چی دارید به هم می گید؟ اینجا دخترِ چشم و گوش بسته نشسته... باز کن ببینیم چیه؟!

حالا من تا امروز نمی دونستم معنی خجالت چیه ها! اما حس کردم گونه هام گل انداخته... سرم و انداختم پایین و مشغول باز کردن جعبه شدم ولی متوجه شدم که فرزام یه اخم گنده به فرانک کرد.

یه دستبند خیلی ضریف و ناز. با لبخند گفتم:

- ممنون خیلی قشنگه...

- مبارکت باشه دخترم...

این پدر فرزام بود که این حرف و زد و بعد اومد سمتم و دستاش و قاب صورتم کرد و پیشونیم و بوسید:

- امیدوارم زندگیتون هر روز و هر ثانیه اش درست به شیرینی الان و این دقایق باشه و هیچ مشکلی مانع خوشبختیتون نباشه.

با این حرف ها گردنبندي از جیش در آورد و به گردنم بست. دستم و دور پلاک حلقه کردم و گفتم:

- ممنون اینهمه کادو لازم نبود!

واقعاً هل شده بودم نمی دونستم چی بگم! مادر فرزام دستی به پشتم کشید و گفت:

- ما که دختر نداریم. تو هم مثل دخترمون... ما عادت نداریم برای کسی دوشش داریم کم بذاریم عزیزم.

و با تشر به فرانک گفت:

- نکنه تو کادو نخریدی؟!!!!

تو همین حین من به پلاک تو گردنم نگاه کردم. یه لوح کوچولو که روش "ان یکاد" نوشته شده بود و جقدر هم زیبا بود. لبخندی زدم و سرم و بالا کردم و با پدر فرزام چشم تو چشم شدم و دوباره آروم تشکر کردم.

فرانک جعبه بزرگتر از جعبه بقیه آورد و گفت:

- این از طرف من و شوهرم!

و انگار کمی ناراحت ادامه داد:

- این و گفتم که فرزام خان اگه شوهرم برگشت ازش توقع کادو به عنوان دوستی صمیمی و این چیزها نداشته باشه.
و به سمتم اومد و جعبه و بهم داد:
- عزیزم امیدوارم خوشت بیاد.
و من و بوسید و کنار گوشم گفت:
- حیف شد که فرزام موقع کادو دادن نتونست بیوستت! البته فکر نکنی خیلی رعایت می کنه! پدر و مادرش اینجا بودن! وگرنه با خودت تعارف نداره!
آروم به دستش فشاری آوردم و گفتم:
- مطمئن باش جبران می کنم!
خندید و فوری ازم فاصله گرفت. سخندون بالا سرم ایستاد و گفت:
- آزی باز کن ببینم چیه؟!
جعبه و باز کردم. یه ساعتِ سرامیکی سفید رنگ بود. من هیچ وقت ساعت نداشتم! چقدر خوب!
سرم و بالا کردم و با محبت نگاهش کردم و با خوشحالی که تو صدام موج می زد گفتم:
- ممنونم. بابت کادوها... امیدوارم لایق اینهمه محبت مادی و معنویتون باشم و یه روزی بتونم جبران کنم!
مادر فرزام بغلم کرد و گفت:
- در کنار پسرم شاد باشید... چه جبرانی از این بهتر...
دوباره نگاهی به ساعت انداختم...
- هشت و چهل و پنج دقیقه... دقیقاً یک ساعت و چهل و پنج دقیقه از ساعت 7 که قرار داشتیم می گذره و هنوز آقا تشریفشون نیاوردن... حتی تلفنش هم جواب نمی ده... هیچی نشده زیر سرش بلند شد...
همینطور نشسته پای دراز شده ام و کوبیدم رو زمین و گفتم:

- خیلی نامردی... دیگه دوستت ندارم...
و با بغض به دیوارِ رو به روم خیره شدم...
اونشبِ خاستگاری به پیشنهادِ فرانک و تقویمِ عزیزش قرارِ عقد و
عروسیمون شد برای تقریباً دو ماهِ دیگه یعنی بیست و ششم شهریور که
تولد امام رضا (ع) هست. و همه هم باهاش موافق بودن.
تو این دو سه روز فرزام وقتِ محضر گرفت و آزمایش. آخه می گه
امکانش هست که اون محضری که می خواهیم بریم یا بیاد تو مجلسمون
دیگه وقت نداشته باشه. عروسیمون هم تو تالار لوتوس برگزار می شه که
فعلاً یه بیعانه ای گذاشته و جا رزرو کرده تا بعد آمارِ مهمون ها و بده.
سختندون و دیشب فرانک با خودش برده... چون من و فرزام امروز می
خواهیم بریم آزمایش...
- خون؟ مادر بزرگه هزار تا قصه داره..! خون؟ مادر بزرگه شادی و غصه
داره..!
صدایِ گوشیم بود! فوری برش داشتم... فرزام بود... چون این اهنگ و
مخصوصش گذاشته بودم! با ناراحتی و سرد گفتم:
- بله!
- ساتی... متاسفم... سلام...
- سلام.
- صبح داشتم میومدم که بهم اطلاع دادن یه چند نفر و داشتن انتقال می
دادن دادگاه که یکیشون فرار کرده!
یکم تو جام تکون خوردم... اما حرفی نزد...
- انقدر هل شدم که گوشیم و خونه جا گذاشتم. فقط نگرانِ تو بودم که
کسی یه وقت نیاد سمتِ خونه اتون اما فراموشم شد بهت بگم دیرتر میام
دنبالت... بعدم که رفتم دادگاه دیدم طبقِ معمول فرانک بیکار تو خونه

نشسته تا من و سرکار بذاره... بعدم رفتم خونه گوشیم و مدارکم و بردارم و الانم در خدمتِ شما هستم!

- خواهش مي کنم خدمت از ماست!

- خانم تیکه ننداز دیگه! عزیزم آماده ای؟ من پشتِ در ایستادم.. بیا از دلت در میارم...

در حالی که با انگشتِ اشاره ام روی پاهام شکل می کشیدم لبخندی زدم و خواستم بگم: " چطوری؟ " که پشیمون شدم و با یه خداحافظِ آروم گوشی و قطع کردم. نباید زود آشتی کنم. باید بهم خبر می داد که منتظر نباشم. هرچند خودم هم می دونستم باز هم از این بی خبری ها پیش میاد و تو شرایط حساس واقعاً نباید منتظر باشم بهم تلفن بزنه.

با کله ام حرفی که زدم و تایید کردم و بلند شدم که برم. بعد از قفل کردن در رفتم بیرون. البته این و هم می دونستم که تو زندگی این قهر و آشتی های زیادِ که روی طرفین و به هم باز می کنه و بهتره که همه چیز حد و اندازه داشته باشه. از نظرم هیچی بدتر از این نیست که زن و شوهر احترامی بینشون نباشه...

فرزام با کمپرو مشکیش جلوی در بود. سوار شدم و آروم سلام کردم... فرزام هم جوابم و داد اما نگاهش و ازم نگرفت و راه نیفتاد...

- بینمت...

با اخم سرم و برگردوندم سمتش:

- اخمت بخورم عزیزم! من که توضیح دادم! می دونم انتظار کشیدن سخته... شرمنده...

با حالتِ حق به جانبی گفتم:

- نه اصلاً! من خواب موندم تازه بیدار شدم... اصلاً هم منتظرت نبودم! مردونه خندید و گفت:

- مي دونم عزيزم، از تماس هايي كه از ساعتِ هفت صبح تا الان داشتم متوجه شدم!
 اه بگو ساتي خانوم، همينجور دروغ بگو حناق كه نيست گير كنه تو گلوت!
 فرزام ماشين و روشن كرد و ضبط هم همينطور... و گفت:
 - ناراحت نباش خانمم... منم ناراحت مي شم ها...
 حرفي نزدم .. فرزام كلاً از اون شبِ خاستگاري به بعد با من خيلي راحت شد... درست مثل همسرش با من رفتار مي كنه اما من هنوزم خجالت مي كشم.
 سعي كردم بيخيال به اهنگ گوش كنم... من عاشقِ اين آهنگ معين بودم...

اي خالق هر قص؟ من اين منو اين تو
 بر ساز دلم زخمه بزن اين منو اين تو
 هر لحظه جدا از تو برام ماه و سالي
 با هر نفسم داد ميزنم جاي تو خالي

منم عاشق ناز تو كشيدن
 بخاطر تو از همه بریدن
 تنها تو رو دیدن
 منم عاشق انتظار كشيدن
 صدای پا تو از كوچه شنیدن،
 تنها تو رو دیدن

تو اون ابر بلندي كه دستات شفای شوره زاره
 تو اون ساحل نوري كه هر موج به تو سجده مياره

تو فصل سبز عشقی که هرگل بهارو از تو دااره
اگه نوازش تو نباشه گل گلخونه خاره

فرزام دستم و تو دستش گرفت و در یه حرکت کاملاً ناگهانی و جوانمردانه
(!) بوسیدش...
تکونی خوردم و برگشتم سمتش... همراه با آهنگ زمزمه کرد:

منم عاشق ناز تو کشیدن
بخاطر تو از همه بریدن
تنها تو رو دیدن

دیگه نتونستم جلوی خودم و ذوق کردنم و بگیرم و لبخندی زدم و
همراهیش کردم:

منم عاشق انتظار کشیدن
صدای پا تو از کوچه شنیدن، تنها تو رو دیدن

کمی صدای آهنگ و کم کرد و گفت:
- نازتم خریدار داره خانم! فقط یه چیزی...
- چی؟
با غرور گفت:

- جلوی کسی ناز نکنی ها... زشته... اون موقع نمی تونم بخرمش!
برای این تخس بودن بچه گانه اش توی دلم هزار بار قربونش رفتم و سر
خوش خندیدم و سعی کردم حداقل با یه جمله محبتش رو بی پاسخ
نذارم و خجالت و کم رویی و گذاشتم کنار و گفتم:

- بیشتر از همه نگرانِ خودت بودم...
و صدایِ اهنگ و زیاد کردم... و واقعاً هم همین بود من اگر یک دقیقه هم
از فرزام بی خبر بمونم عصبی می شم.
دوباره به حرفش و اینکه جلوی کسی باهاش قهر نکنم فکر کردم... من
خیلی وقت پیش ها این قضیه و برای زندگی آینده با مردِ مغرور و نظامی
دوست داشتیم با خودم حل کردم.

ای خالق هر قصه؟ من این منو این تو
بر ساز دلم زخمه بزن این منو این تو
هر لحظه جدا از تو برام ماه و سالی
با هر نفسم داد میزنم جای تو خالی...

تو آخرین کلامی که شاعر تو هر غزل میاره
بدون تو خدا هم تو شعرش دیگه غزل نداره
بمون که شوکت عشق بمونه که قصه گوی عشقی
نگو که حرمت عشق شکسته تو آبروی عشقی

منم عاشقِ نازِ تو کشیدن
به خاطرِ تو همه بریدن
تنها تو رو دیدن
منم عاشقِ انتظار کشیدن
صدایِ پا تو از کوچه شنیدن،
تنها تو رو دیدن...

- میشه بریم سفره خونه؟!
با اخم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- شما از صبح هیچی نخوردی... خون هم که دادی... من می گم چگونه به جای سفره خونه و اون مکان آلوده بریم یه کافی شاپ و یه معجون بخوری..

لب و لوجه ام و جمع کردم. حتما هیچوقت من و سفره خونه نمی بره... خیلی هم مهم نیست. اما من قلیون کشیدن و دوست دارم.

- ببین ساتی من نمی گم سفره خونه جای بد یا خوبیه... راجع به کسی هم که میره تو سفره خونه هم قضاوت نمی کنم. اما هر وقت هوس قلیون کردی من تو خون بهترین قلیون و برات درست می کنم.

باز جای شکرش باقیه... خوب فرزام دوست نداره بیرون از خونه قلیون بکشه. من خودم هم علاقه خاصی ندارم. به خاطری سخندون هم هیچ وقت سراغ قلیون و اینطور چیز ها نرفتم. اما همیشه دوست داشتم با نامزدم بکشم!

همونطور که دور برگردون و دور می زد نگاهش کردم. یکم اخم روی پیشونیش نشسته بود.

من که چیزی نگفتم خب. با اینکه من دوست دارم وقتی کاری انجام می دم کنارم باشه حتی اگه اون قلیون کشیدن چیزی نگفتم. حتی در مقابل اینکه گفت خونه برات درست می کنم... اما الان اخم کرده.

همین اخمش و سکوتی که بینمون به وجود اومده بود و باعث سنگینی جو ماشین شده بود باعث شد منم روم و کردم سمت بیرون و ترجیح دادم مردم و تماشا کنم.

روبه روی خکشبار، کنار پارک ایران زمین ایستاد. حتی برنگشتم بینم برای چی رفت. اما چند دقیقه بعد برگشت و یه مشما وسیله گذاشت عقب و راه افتاد. متوجه شدم که می ره سمت خونه خودش... اما الان دیگه من همکارش نبودم...

یه جورایی می ترسیدم... شایدم نمی ترسیدم... نمی دونم اما در کنار
اعتمادی که بهش داشتم یه حس ترسی هم تو وجودم بود هر چی باشه
الان دیگه برای کار و به عنوان همکار نیستم که بخواد مراقب خودش و
رفتارش باشه... الان من به دختری هستم که بهش محرمم و همین چند
روز پیش هم بهش بله دادم...
ریموت و زد و در و باز کرد.
- چرا نمی ریم خونه ما؟
همونطور که که ماشین و می برد داخل گفت:
- فرقی نمی کنه!
لبام و بهم فشردم و با حرص گفتم:
- تو باید نظر من و می پرسیدی...
ماشین و خاموش کرد و برگشت سمتم:
- ساتیا تو قبلاً هم اینجا اومدی چه مشکلی وجود داره که من نمی دونم؟
در ماشین و باز کردم و همزمان که پیاده می شدم گفتم:
- هیچی!
این آقای سنگی که من دیدم هیچ کاری ازش بر نمیاد... یهو یاد جمله
فرانک افتادم و زمزمه وار با خودم گفتم: " کبریت بی خطر"
انگار پشت سرم بود چون کنار گوشم گفت:
- کی کبریت بی خطر؟
تکونی خوردم و گفتم:
- وای ترسیدم! من که چیزی نگفتم. اشتباه شنیدی.
همونطور که در آسانسور و برام باز می کرد نگاهي عاقل اندر سفیه بهم
انداخت که یعنی خر خودتی. اما من به روی خودم نیاوردم. نمی دونم چم
شده. یا راه و رسم ناز کردن و بلد نیستم! یا الان واقعا دلخورم... دلخور هم
نیستم شاید بشه گفت کلافه و نگرانم.

بازم مثل همیشه با استفاده از چشم و انگشت رفتیم داخل. اوه اوه چقدر
 خونه اش گرم.
 - وای چقدر گرم.
 - نبودم چند روز... خونه دم داره... الان کولر و روشن می‌کنم. خوش
 اومدی...
 - مرسی...
 کنترلر از سر این برداشت و کولر و روشن کرد و وسیله‌ها رو روی این
 گذاشت.
 - می‌تونم بری همون اتاقی که همیشه می‌رفتی لباسات و عوض کنی.
 - نه راحتم.
 - تو همین الان گفتی گرم. من ناراحتم. برو...
 اینا رو که می‌گفت داشت دکمه‌های بلوزش و باز می‌کرد. سرم و انداختم
 پایین و همونطور که زیر چشمی به شکم و سینه‌های عضلانی‌ش نگاه می
 کردم گفتم:
 - نه لباس مناسب تنم نیست. راحتم...
 اومد سمتم و در همون حال هم گفت:
 - تو اگه اصلاً هیچی هم تنت نباشه. من شوهرتم.
 و من و برگردوند و هل داد سمت اتاق. همونطور که دستاش رو بازو هام
 بود گفت:
 - زیر چشمی نگاه کردنت برای چیه؟!
 داغ کرده بودم. نمی‌تونستم منکرش بشم. کلاً من جنبه نداشتم
 هیچوقت. آروم گفتم. زشته خوب برو تو اتاق لباست و عوض کن.
 - دارم همینکار و می‌کنم.
 همونطور که من و می‌فرستاد داخل اتاق گفت:
 - پس تو هم از کشو‌ها یه لباس مناسب انتخاب کن و بیوش.

فهمیدم که مقاومت بی فایده است پس قبول کردم و منم رفتم تو اتاق. موهام و باز کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم. یه تیشرتِ سرخابی که روش عکسِ یه کیتی خوشگل و داره و بلندیش دقیقاً تا دکمه شلوارم. شلوارلیم خوب بود. هر چند که اگر خوب نبود هم اینجا چیزی برای پوشیدن برای من نمی تونستی پیدا کنی. کلیپس و بیخیال شدم و موهام و بعد از شونه زدن با کش بالا بستم. انقدر که با کلیپس بستم دیگه خودم هم یادم نیست موهام قدش تا کجا بود.

رفتم بیرون. از آشپزخونه سر و صدا میومد. معلوم بود که فرزام درگیر کار. اصلاً نمی دونستم درسته من برم تو آشپزخونه یا نه. انگار اون موقع ها که جیب بر بودم پرروتر هم تشریف داشتم. چون یادم سر یخچالش هم می رفتم!

فرزام یه شلوار آدیداسِ مشکی - طوسی با یه آستین حلقه ای آدیداس به همون رنگ پوشیده بود. دلم برای بازوهای عضله ایش که اولین بار بود در این حد مستقیم می دیدمشون غش رفت. اما سعی کردم تابلو نگاه نکنم. برگشت سمتم و با لذت به سر تا پام نگاه کرد و گفت:
- ا اومدی؟ چه بهت میاد این بلوز.

دلم داشت ضعف می رفت هم برای اون هیکلِ جذابش هم برای یه تیکه خوراکی! می ترسیدم خودش و یه لقمه چپ کنم! حسابی گشنه بودم و می خواستم بگم یه چیز بخوریم.

سینی به دست اومد سمتم و همونطور که از آشپزخونه بیرون می رفت گفت:

- چرا اونجا ایستادی؟ بیا بشین. من که حسابی گرسنه ام.

سینی و روی میز گذاشت و پنیر و گردو و عسل و کره و مربا رو روی میز چید و دوباره سینی و برداشت و به من نگاه کرد:

- تو که هنوز اینجا بی بی دیگه...

- تو نمی خوری؟
- چرا خانمم. نون و آبمیوه بیارم میام می شینم.
- صندلی و برام کشید عقب و نشستم و خودش رفت تو آشپزخونه. داشتم تصمیم می گرفتم که چی بخورم که بلند گفت:
- خانم آناناس می خوری یا پرتقال؟!
- هیچکدوم! من عادت ندارم صبحونه میوه بخورم!
- عزیزم... خون به مغزت نمی رسه ها! منظورم اینه که آبمیوه آناناس می خوری یا پرتقال؟!
- لبم و محکم گاز گرفتم و ریز خندیدم و پرروتر گفتم:
- من که گفتم هیچکدوم!
- انگار اونم داشت می خندید " از دستي تویی " گفت و دیگه صدایی ازش نشنیدم. نفسم و سخت دادم بیرون. خدایا جون من آبرو داری کن حداقل
- عقدم کنه بعد بفهمه یه دختر خُل و چل گیرش افتاده!
- ظرف نون و به همراه بادوم هندی گذاشت وسطِ میز و خودش هم نشست روبه روم. بادوم هندی چرا آورده؟ حالش خوش نیست بچه ام!
- مشغول شو...
- مرسی...
- فرزام یه نون تست برداشت و مشغولِ عسل مالیدن روش شد... من اما کمی نونِ لواش برداشتم و کمی هم پنیر روش گذاشتم. دقیقاً لقمه اش اندازه لقمه بچه های دو ساله بود.
- من همون آدمی بودم که رو به روی فرزام تو رستوران های با کلاس می نشستم و تو قاشقم انقدر غذا می ریختم که از اطرافشم می ریخت بیرون.
- خوب یه چیزهایی تغییر می کنه... من رشد داشتم. از نظرِ عقلي رشد داشتم و دارم فکر می کنم که چقدر بی شخصیت بودم.
- چرا نمی خوری. بخور دیگه...

این و گفت و نونِ تستِ آماده شده اش و گرفت سمتم...
 - این و بخور...
 - نه خودت بخور... من می خورم...
 از جا بلند شد و اومد رو صندلی کناریم نشست...
 - چرا تعارف می کنی دختر؟ من که می دونم گرسنه ای... بگیر من برای
 خودم درست می کنم.
 لبخندی زدم و ازش گرفتم:
 - مرسی.
 آرام لای لقمه و نگاه کردم... عسل ریخته بود. روش کره بود و روش هم
 بادوم هندی! تا حالا این مدلیش و نخورده بودم...
 بیشتر نباید تابلو می کردم برای همین لقمه و بردم سمت دهنمو مشغول
 خوردن شدم و چقدر هم که خوشمزه بودم و بهم مزه داد.
 بعد از صبحونه اون دو تیکه ظرف رفت توی ماشین ظرفشویی و در کمال
 تعجب دیدم که فرزام داره ذقالِ گردویی می ذاره رو گاز و قلیون از توی
 کمد در میاره! وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم شونه ای بالا انداخت و
 گفت:
 - یه مدت من و مرتضی همین بساط و با فرانک داشتیم. مرتضی هم از
 سفره خونه خوشش نمیومد فرانک و می آورد اینجا...
 کمی رفتم نزدیکتر حالا که اسم مرتضی اومد چیز مهمی یادم افتاد برای
 همین کنجکاو پرسیدم:
 - راستی یادت فرزام..؟ تو رفته بودی اتریش برای کارهای مرتضی... چی
 شد؟ پیداش نکردی؟
 همونطور که ذغال ها رو جابه جا می کرد گفت:
 - چیزی آنچنانی دستگیرم نشد. محمد بعد از دادگاهی متین باید یه سفر
 بره اتریش... اما شک دارم من نتونستم اونم بتونه...

به ذغال ها خیره شدم و گفتم:

- فرانک غصه می خوره...

- فرانک واقعا افسرده است. شاید به خاطر زیاد خندیدنش متوجه نشی...

اون و مرتضی عاشقانه همدیگه و دوست داشتن!

ناراحت از آشپزخونه اومدم بیرون و روی مبل نشستم... هر دومون یه

جورایی حالمون گرفته شد... فرانک هم جوون بود هم زیبا... اون هنوزم

منتظر مردِ زندگیش... درکش می کنم چون اگر خدایی نکرده یه روزی

فرزام نیست بشه منم همین کار و می کنم...

فرزام قلیون و گذاشت رو میز و کنارم نشست و موهام و بهم ریخت:

- به چی فکر می کنی؟

- فرانک...

یه حالتِ لم گرفت و به مبل تکیه داد و من و کشید تو بغلش... کمی جا

به جا شدم که پیام بیرون که گفت:

- خسته نیستی؟ تو این چند روز اصلاً خوابِ درست و حسابی نداشتم.

قلیون درست کردی آخه... اما اگه خوابت میاد تو برو بخواب...

این و گفتم و کمی جا به جا شدم که ولم کنه یا حداقل خودم بلند شم اما

انگار قصد نداشت بیخیالم شه. شلنگِ قلیون و از دورش برداشت و گفت:

- نه مزه می ده با هم بکشیم. اون کنترل و از روی میز بده بی زحمت.

کنترل و ازم گرفت و تلوزیون و روشن کرد. آخی بچه ام ماهواره هم

داشت. گذاشت رو پی ام سی و مشغول کشیدن شد.

نمی تونستم ببینمش. روی مبل سه نفره به کوسن ها لم داده بود و من

بین دو تا پاش بودم و بهش تکیه داده بودم. فرزام هم دستش و حلقه

کرده بود دورم و دستش روی شکمم بود. من هم دستم و روی دستش

گذاشته بودم!

البته بیشتر برای اینکه دستش و تگون نده چون من حسابی قلقلکی و حساس بودم. و اینکه از موقعیت به وجود اومده خجالت می کشیدم. من اینهمه مدت با فرزام بودم و تموم این مدت ما صیغه هم بودیم. اما هیچوقت تو همچین موقعیتی نبودیم.

آروم و معذب گفتم:

- فرزام بذار بلند شم. من روم نمی شه...

- مگه آدم از شوهرش خجالت می کشه؟

این و گفت و حلق؟ دستش و آزاد کرد.

من بلند شدم و خودش هم کمی صافتر نشست. و قلیون و به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و لبخندی به روش زدم. به مبل تکیه دادم و پاهام و آوردم بالا و تو سینه ام جمع کردم و مشغول کشیدن شدم. فرزام کمی صدای آهنگ و زیاد کرد و پاشد رفت تو اتاقش...

وا یعنی ناراحت شد؟ من که چیزی نگفتم؟ خوب یهویی اینهمه نزدیکی معذبم می کرد. نه چچی کردم. اصلاً نباید از اول میومدم خونه اش. خاک تو سر قلیون ندیده ام کنن... نگاه کن توروخدا هنوز نه به بار نه به دار بگو مگو برقرار! اخه چرا ناراحت شد؟

بیخیال قلیون کشیدن از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقش. همزمان اونم داشت میومد بیرون. وقتی دید نزدیکشم گفت:

- چیزی می خوای؟

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

- نه اومدم بینم کجا رفتی؟

- اومدم شماره رستوران و بردارم که بگم ناهار بفرستن.

- ما که تازه صبحونه خوردیم. بعدم دیگه ناهار نمی مونم ممنون.

و بعد به پیراهن تو دستش اشاره کردم و گفتم:

- جایی می خوای بری؟

لبخندی به روم زد و گفت:

- من می خواستم ناهار بیرون مهمونت کنم که شما هوسِ قلیون به سرت زد. حالا هم جای بیرون خونه یه چیزی می خوریم... برو بشین. من باید برم پایین کمی هم خرید کنم. هیچی نداریم.

- من نیام؟

- نه خانم. تا شما یه کم دیگه از قلیونت بکشی و یه برنامه ببینی من اومدم...

این و گفت تلفن و گذاشت رو اپن و با گفتن " ولش کن خودم می رم می گیرم " مشغول پوشیدنِ بلوزش شد.

دکمه های پیراهنش و همونطور باز گذاشت و گفت:

- خوب دیگه من برم. مراقبِ خودت باش.

و بوسه ای روی لپم نشوند و رفت سمتِ در.

- خدا حافظ...

هنوزم هنگ بودم. چی شد؟ چرا یهوپی رفت بیرون؟ وا... شونه ای بالا انداختم و سرِ جام نشستم. دیگه حسِ قلیون کشیدن نبود. بیشتر می کشیدم سر گیجه می گرفتم. رو همون مبل دراز کشیدم و مشغول دیدنِ اهنگ شدم.

از صبح خیلی زود بیدار شده بودم و دیشب هم دیر خوابیدم. کم کم چشمم داشت سنگین می شد. اشکال نداشت. تا فرزام بیاد یه چرتی هم زدم. با همین فکر ها نفهمیدم کی خوابم برد.

آروم چشم هام و باز کردم. نگاهی به دور و برم انداختم. هر چند چیز زیادی دستگیرم نشد. من کجا بودم؟!

این و گفتم و خواستم بلند شم که چیزی مانع شد. و اون چیزی نبود جز دستِ فرزام... فرزام؟! وا؟! یا خدا...

من تو اتاقِ فرزام رو تختش و کنارش خوابیده بودم؟ کی؟ کی در این حد پیشرفت کردیم من خبر نداشتم؟! چطور از اونجا اومدم اینجا؟! یعنی قدرتِ خدا (!!)

چشمهام و چرخوندم سمتش و خودم هم برگشتم. البته به زور! چون فرزام چنان محکم منو چسبیده بود که انگار قراره فرار کنم.

- ببخشید... من اینجا گیر کردم!

وقتی جوابی نشنیدم دستام و گذاشتم زیرِ ساعدِ فرزام که دستش و بلند کنم و همزمان گفتم:

- فرزام...!

- بله؟!!

و بعد تکونی خورد و پاش و انداخت رو پام و من و بیشتر تو خودش حل کرد.

- فرزام! لهم کردی... پاشو...

- خانم گل من خسته ام... بخواب...

تو اون یه ذره جا و تنگنا چشمام و براش لوچ کردم. آخه تو خسته ای من بخوابم؟!!

مشتِ محکمی نثارِ دستش کردم و خواستم چیزی بگم که نهی کرد و بلند شد و با خواب الودگی گفت:

- بله؟! قرص فرزام خوردی؟

منم بلند شدم و نشستم و گفتم:

- این چه کاریه؟ بین چقدر گرم شد... تازه کولر هم روشن.

با بد خلقی گفت:

- خوب لباسات و درار... فقط بیا بخوابیم.

نگاه کن تورو خدا. از اولم نقشه پلید کشیده که من همین دو تیکه هم در بیارم!

- خوب تو بخواب...

- تو تنها می‌شی اونوقت... من تو سه روز فقط سه ساعت چرت زدم

ساتیا! خواهش می‌کنم...

دلم واسه آقامون کباب شد... بچه ام... نیاز به آرامش داره...

بی اراده دستم و بلند کردم و روی گونه اش گذاشتم و کمی نازش کردم...

دست مخالفم و گذاشتم رو شونه اش و فشاری بهش آوردم تا دوباره دراز

بکشه...

- بخواب گلم...

لبخند قشنگی زد... که جذابیتش و صد برابر کرده بود... دراز کشید و

چشماس و بست...

- پس توام بخواب... دلم پیشت نمونه ها...

دستم و از روی صورتش برداشتم... اما اون دستم روی شونه اش موند...

همونطور که خواب بود... منم روش خم شده بودم... فاصله امون خیلی کم

بود...

یهو دستاش و دور گردنم حلقه کرد و چشماس و باز کرد... کمی تو صورتم

نگاه کرد... من هم نگاهم روی اجزای صورتش می‌چرخید... آروم گفت:

- می‌دونی چقدر دوستت دارم؟!

سعی کردم به چشماس نگاه نکنم... خجالت می‌کشیدم... اما وقتی

نگاهم و از چشماس می‌گرفتم نا خودآگاه به لباش خیره می‌شدم.

بنابراین نگاهم بین چشماس و لبش می‌چرخید و خیلی آروم بالا و پایین

می‌شد...

نفهمیدم چی شد که حس کردم باید چشماس و از این سرگردونی نجات

بدم و بیندم... فرزام فشاری به گردنم آورد و من و بیشتر فشردم...

حس لباش رو لبام... گرمی تنش... باعث شد چیزی به تموم بدنم تزریق

شه که نمی‌دونم چی بود! زبونش و رو لبام کشید و گفت:

- حیف که چون ندارم وگرنه به قولِ سخندون یه دندون کشی حسابی راه می‌نداختم!

و بعد من و کج کرد و کنارش خوابوند و مشغولِ نوازشِ موهام شد.... کم کم از شل شدنِ دستش و بی حرکت شدنش فهمیدم که خوابش برده. غذاها رو که دیگه یخ کرده بود و داغ کردم و مشغولِ چیدنِ میز شدم. یه عالمه گشمنه اما دلم نیومد فرزام و بیدار کنم. از چهره مردِ دوست داشتیم خستگی می‌باره... برای همین گوشیش و خاموش کردم و تلفنِ خونه و کشیدم. اینجوری کسی نمی‌تونه بیدارش کنه.

قرار بود من قبل از ظهر برم دنبالش سخندون اما خوب نه انگشت و نه چشمی دارم که در و باز کنم. و از یه طرفی بازم دلم نمیومد بی‌خداحافظی برم. برای همین تا الان که ساعت پنج نشستم و ترکای دیوار و شمردم و من متوجه شدم که خونه فرزام اصلاً ترکِ نداره! به همین چیزها فکر می‌کردم که گوشیم لرزید. بلاخره فرانک زنگ زد. فوری جواب دادم که یه وقت قطع نشه:

- الو؟! بله؟

با صدای پر حرصی گفت:

- سلام عروس خانم! رفتی گل بچینی یا گلاب بیاری که از ظهر تا حالا من و اینجوری سرکار گذاشتی؟! آروم گفتم:

- هیچکدوم! رفتم یه سر به هجله بزنم بینم همه چی مرتب که اون تو گیر کردم!

و بعد آروم زدم زیر خنده... فرانک مکثی کرد... انگار می‌خواست حرفم و تجزیه تحلیل کنه... یکم بعد گفت:

- خیلی بی ادبی!

و سکوت کرد... بیاره هنگ کرده بود... من اما خندیدم و گفتم:

- اینم تلافی اذیت هات خانم...
یکم صداش و آروم کرد و گفت:
- جبران می کنم عزیزم... حالا چرا آروم حرف می زنی؟ کجایی؟
آرومتر جواب دادم:
- خونه فرزام.. آخه فرزام خوابه...
با لحن معنی داری گفت:
-؟! جدا؟! تو کجایی مارمولک؟!
- آره... خسته بود بچه ام! من تو حالم!
- فدای حالت خانم!
لبام و جمع کردم و گفتم:
- بعد به من می گی بی ادب خیلی چندشی...
غش غش زد زیر خنده و یهو جدی شد و گفت:
- بین من تو خونه ام باغ سبز شد... درختاش میوه دادن... سخندون همه
میوه هاش رو خورد(!)... می ترسم پاییز از راه برسه شما هنوز نیومده
باشید... کی میایید؟!
- بین من که مشکلی ندارم... فرزام تو سه روز سه ساعت خوابیده... دلم
نمیاد بیدارش کنم...
نگاهی به میز دو نفره ای که چیده بودم انداختم و گفتم؟
- من که اینجا کاری ندارم... اگه یه چشم و یه انگشت داشتم در و باز می
کردم میومدم...
البته اول غذا می خوردم بعد میومدم! مکثی کرد و گفت:
- خوب دیوونه از کارت استفاده می کردی... تو کشوی فرزام یه کارت
هست که... اما اشکال نداره. من سخندون و نگه می دارم.. اما شب بیا
دنبالش... الان خواب اما قبلش هی سراغت و می گرفت...

- باشه گلم... میام... الانا دیگه فرزام و بیدار می‌کنم... مرسی زحمت کشیدی...

- خواهش می‌کنم... برو گلم.. برو به حالت برس...

و غش غش زد زیر خنده و قطع کرد... نگاهی به گوشیم انداختم و چشم غره ای بهش رفتم... دخترِ کرم وجودش بشکن می‌زنه واسه اذیت کردن...

دیگه بس بود باید فرزام و بیدار می‌کردم... بلند شدم و تلفن و زدم به برق و گوشیش رو روشن کردم... متاسفانه رمز می‌خواست که من نداشتم. پس خودش باید زحمتش و می‌کشید.

بعد از دستی به سر و روی خودم کشیدن رفتم سمتِ اتاقش و به درِ باز اتاقش چند تا ضربه زدم...

وقتی دیدم ضربه های آرام کار ساز نبود گفتم:

- فرزام... بلند شو یه چي بخوریم...

تکونی خورد اما چشم هاش و باز نکرد... من که جرات نداشتم کامل وارد اتاقش شم... می‌ترسیدم حالا که جون گرفته یه وقت دوباره بره تو کارِ دندون کشی و اینا ما هم که بی‌جنبه...

پس دوباره از همونجا همونطور که به در ضربه می‌زدم صداش هم کردم.

- فرزام... بلند شو...

"بلند شو" رو کمی بلند گفتم که باعث شد فرزام بلند شه و با چشماي بسته روی تخت بشینه...

- ساعتِ خواب... حوصله ام سر رفت آخه... بلند شو...

برگشت سمتم و چشماش و باز کرد...

- سلام...

این و گفت و دستی به صورتش کشید...:

- متاسفم... می‌دونم این رسمِ مهمون نوازی نیست...

لبخندی به روش زدم و گفتم:
 - خیال کردی آقا من خودم صاحبخونه ام... بلند شو تا میز و می چینم
 دست و روت بشور...
 این و گفتم و از درِ اتاق فاصله گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم... غذاها
 داغ بود... برنج و ریختم تو دیس و کباب برگ و مخلفاتش هم که توی
 دیس بود و روی میز گذاشتم.
 لیوان چاییم رو برداشتم و مشغول شستنش شدم. همینکه تموم شد و
 گذاشتمش بالا تا آبش بره... فرزام دستش و دورم حلقه کرد و سرش و
 روی شونه ام گذاشت...
 تکونی خوردم... اما خیلی نترسیدم... کمی سرم و کج کردم تا قیافه اش رو
 ببینم. آخی عزیز دلم سرش و به سمت گودی گردنم برده بود و چشماش
 بسته بود...
 - خسته نباشی خانمِ خونه...
 انقدر با لذت حرف می زد و انقدر دُرِ این لذت بالا بود که روی من هم تاثیر
 می داشت... دستم و رو دستاش گذاشتم و گفتم:
 - کاری نکردم که آقای خونه...
 گودی گردنم و بوسید و گفت:
 - یه دونه ای خانم...
 و بعد ازم فاصله گرفت و به سمت یخچال رفت و گفت:
 - نوشابه ها رو بردی؟!
 بچه ام چه خودش و کنترل می کنه زیاد نزدیکم نیاد مثلاً! همونطور که به
 سمت میز می رفتم گفتم:
 - نه یادم رفت بی زحمت بیارش...
 نشستم پشت میز و منتظر شدم تا بیاد همینکه اومد با لبخند به میز نگاه
 کرد و گفت:

- به به این غذا خوردن داره! چه سلیقه ای داری خانم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خوبه خودت از بیرون گرفتی!

خندید و گفت:

- دیوونه دارم جو می دم چرا حسم و می گیری!؟!

خندیدم و بشقابم و دادم به دست دراز شد؟ فرزام تا برام بکشه...

کتاب آموزش همسر داری و بستم و گذاشتمش پشت پشتی و به جمله

های آخرش فکر کردم...

" همیشه سعی کنید از همسرتون چیزی بخوایید... حتی اگر خودتون کار می کنید و شاغل هستید... با خواستن چیزی شما احساس مرد بودن و در همسرتون زنده می کنید و خواسته یا ناخواسته حس قشنگی از زندگی مشترک و نیاز به همدیگه و هم خودتون و هم همسرتون تجربه می کنید..."

وای نکنه من چیزی از فرزام نمی خوام اینجوری بد عادت شه؟ من و یه کتابی خوندم که توش نوشته بود آدم ها به همه چیز خیلی زود عادت می کنن... مثلاً معتاد ها چون مرفین مصرف می کنن بدنشون به این روند عادت می کنه و دیگه مرفین نمی سازه... برای همین که ترک براشون دردناک و از هزار تا یکی موفق میشه....

همونطور که برنج و آبکش می کردم به این نتیجه رسیدم از این به بعد شده یه چیز خیلی کوچیک مثل ادامس ازش بخوام اما این درخواست و ازش داشته باشم.

داشتم برنج آبکش می کردم چون دیروز تلوزیون تو یه برنامه اش نشون داد که برنج دمی اصلاً خوب نیست... و ما حتما باید برنج و آبکش کنم و اون آب های اولیه برن... برای همین که دارم آبکش می کنم... برنج و

گذاشتم و دم و سري به قيمه ام زدم و بعدم رفتم تا سخندون و صدا کنم
بياد خونه...

معلوم نيست داره تو زير زمين چي کار مي کنه.

- سخندون... چي کار مي کنی؟ بيا بالا زود ناهار بخوريم مي خواي بري
مهد...

همونطور مثل خودم با صدای بلند جواب داد:

- الان میام... صبل کن...

دوباره سخندون و مهد ثبت نام کرده بودم. هم اینکه نمی خواستم برای
خرید عروسی و اینطور چیزا همراهم باشه و اذیت شه. هم اینکه مهد
خیلی روش تاثیر گذاشته بود. درسته یه کارهایی انجام می داد و یه
حرفهایی می زد که زشت بودن... اما خب چیزهایی خوبی که یاد گرفت
خیلی بیشتر از بدهاست.

اون بدهایی که یادگرفته همه چیزهایی که به مرور خودش باید بفهمه
درست نیست و اشتباست. برای همین دوباره البته با پیشنهاد فرزام ثبت
نامش کردم. فرزام شهریه اش و قبول کرد و در مقابل اعتراض گفت از این
به بعد چه بخوای چه نخوای تو و سخندون مسئولیتتون با من و نداشت
که خودم شهریه اش و پرداخت کنم. البته راست هم می گفت تا من درس
بخونم و بتونم برم سر کار چند سالی طول می کشه. اون ماموریت هم که
ازم استفاده کردن به قول فرانک راه دیگه ای نداشتن.
فقط زمانی که من درسم تموم شه اون ماموریت می تونه کمک کنه که جا
و مقام بهتری داشته باشم.

امروز هم که میره مهد چون قراره من و فرزام بریم وسیله هایی که تو خونه
اش کم و بخیریم. و بعدش هم فرانک از سرکار می ره دنبالش و ما هم شام
خونه فرانک دعوتیم... گویا امروز سالگرد ازدواج فرانک و مرتضی هست و

فرزام می‌گه که هر سال این موقع فرانک با اینکه سعی می‌کنه خواشحال باشه اما بدجوری غصه می‌خوره.

- حالا واجب من اینهمه خسته شدم برم خونه دوباره آماده شم؟ نمی‌شه همینجوری بریم خونه فرانک؟

- دختر چقدر تنبلی تو خوب من گفتم که امشب ساگرد ازدواج فرانک.

- خوب باشه... جشن که نگرفته...

- ساتیا... چرا من جشن گرفتم...

با حال زاری گفتم:

- وای نه! چ‌ند تا مهمون دعوت کردی؟!!

- بابا خودمونیم... من و تو و سخندون... مامان و بابا... فرانک... و یکی از

دوستای من... همین؟!!

- اوه اوه! کدوم دوستت؟ ای بلا نکنه داری برای فرانک دوباره آستین بالا

می‌زنی؟!!

با نمک خندید و گفت:

- می‌خورمتا... حالا صبر کن می‌فهمی...

پس اینجور که معلومه جدي جدي یه خبرایی هستی... بنابراین دیگه

مقاومت نمی‌کنم. فرزام برای جفتمون لباس خریده پس یعنی براش مهم.

- الو؟!!

از فکر اوادم بیرون. فرزام داشت با گوشیش حرف می‌زد؟

- چه خبره عجله داری؟!!

...

اصلاً می‌خواهی شما برو پشت سرت بیایم؟!!

...

فرزام خندید و گفت:

- من و خانومم تا یک ساعت دیگه آماده ایم. یعنی یک ساعت دیگه جلوی در خونه فرانک اینا می بینمت...

...

- بله که خونه اونه!

- یا علی...خداحافظ...

گوشی و قطع کرد و تو جیش گذاشت. آروم گفتم:

- من زودتر از یه ساعت آماده می شم ها... کی بود؟

- همون تا ما بریم میشه یه ساعت دیگه... همون دوستم...

سرم و تکون دادم. نمی دونم شاید... اخه هیچکدوممون حموم که نمی خوایم بریم. هر دو مون هم لباسمون مشخص فقط قراره بپوشیشمون. فرزام هم که میاد خونه ما آماده میشه...

تا رسیدیم... هر دو مون مشغول آماده شدن شدیم. من که سر صورتم و شستم و لباسهام و برداشتم و بردم تو اتاق... فرزام هم تو همون حال خونه مشغول شد.

فوری کمی کرم زدم و بعد سرمه و ریمل... با یه رژگونه صورتی - هلویی و یه رژ کالباسی آرایشم تموم شد.

شلوارلی آب سرمه ای که فرزام برام خریده بود با بلوز آستین سه ربع بنفش رو که بلندیش تا روی باسنم میومدم پوشیدم و مانتو و شالم و بردم بیرون...

- آماده شدي؟!!

فرزام داشت موهاش و شونه مي کرد و لباسها و پوشيده بود. يه شلوارِ کتانِ آبي سرمه اي به يه بلوزِ نخيِ آستين بلندِ سفيد. عزيزم... چقدر هم که بهش ميومد... مردِ من چقدر جذاب شده بود...

لبخندي به روش زدم و گفتم:

- مبارک... لباسام خوبه؟ بهم مياد؟! يا ميره؟!!

فرزام خنديد و " ديوونه اي " نثارم کرد و به سمتم اومد:

- براي تو هم مبارکِ خانم... معلومه که مياد...

دست از بستنِ موهام کشيدم... اخه فرزام زيادي اومده بود نزديکم... اومد نزديک و نزديکتر که باعث شد من برم عقب تر.

انقدر رفتم عقب که تکیه گاهم شد ديوار... فرزام دستاش آورد کنارِ سرم و کمي بالاتر از سرم روي ديوار تکیه داد. خودش هم کمي خم شد روي صورتم...

سرم و کمي آورده بودم بالا تا بينمش... چقدر زود مي ره تو حس... آروم گفتم:

- چي شد؟

لبخند محوي روي صورتش بود که بنظرم مي تونست عامل اصلي انحراف من تو اون لحظه باشه!

يه طرفِ صورتش و مماس با صورتم کرد ... جوري که دهنش کنار گوشم بود... نفس عميقي کشيد و گونه اش و به گونه ام ماليد و آروم گفت:

- کوچولوي خوردني... مي شه از دستم فرار کني!!؟

دستام و آوردم بالا و دورِ گردنش حلقه کردم...

منم دهنم و نزديکِ گوشش کردم و با موهاي آزادم گردنش و نوازش کردم:

- چرا فرار کنم مردِ من!؟

دستش و آورد پايين و دورِ کمرم حلقه کرد و همونطور که دستاش رو گودي کمرم مي رقصيد گفت:

- چون کار دستمون ندم...

دستش و از همون و رو کمرم کشيد و آورد سمت گردنم... کمي ازم فاصله گرفت و لبش و روي گونه ام کنارِ فلشِ گوشم گذاشت... نفس عميقي کشيد که گرماش تموم وجودم و زير و رو کرد و آروم گفت:

- چون نخورمت...

چقدر دلم می‌خواست بهش بگم عزیزم خودت و کنترل نکن و بیا بخور!!!

البته این فکر و الان که تو ماشین نشستیم و دیگه تو اون موقعیتِ خونه نیستیم می‌کنم... چون صد در صد اگر تو خونه بودیم همچین اتفاقی نمی‌افتاد!

من و فرزام یه دسته گلِ خوشگل خریدیم و داریم می‌ریم خونه فرانک . هنوز هم اون دوستش و که تو جمعِ خانوادگیمون راه دادیم ندیدم... چون همون جلوی درِ خونه فرانک باهاش قرار داره... سخندون هم که طبق معمول پیشِ فرانک مونده...

بلاخره رسیدیم درِ خونه اشون... پرسیدم:

- میریم بالا یا منتظرِ دوستت می‌مونیم؟

- نه ما میریم بالا دوستم هم میاد...

سری تکون دادم و در و باز کردم و پیاده شدم... فرزام هم پیاده شد و گل و برداشت و اومد کنارم. لبخندی به روش زدم و دستم و دورِ دستش حلقه کردم و رفتیم سمتِ خونه.

- فرزام... مامان و بابات دوباره آشتی کردن!؟

همونطور که داشت چترې موهام و مرتب مي کرد گفت:

- مامان و بابا هیچوقت قهر نکردن... حتي روزي هم که مامان و بابا وسیله هاشون و از هم جدا کردن با خنده و شوخي بود. اما هیچوقت نه مامان تونست زن خوبی براي بابا باشه و نه بابا تونست همسر خوبی باشه... این شد که جدا شدن... اما حالا به قول فرانک انگار یه خبرایی...

آسانسور ایستاد تو آینه به خودم نگاهي انداختم و از همونجا لبخندي هم براي فرزام زدم و گفتم:

- ایشالله که خیر...

از آسانسور اومدیم بیرون. فرانک با قیافه اي کاملاً درست کرده و یه لباس خیلی شیک منتظرمون بود. با اینکه به ظاهرش حسابی رسیده بود. اما پکر بودنش و غم چشماش گویای حال گرفته اش بود.

- سلام عزیزم... ایشالله بر مي گرده و سال دیگه کنار خودش یه جشن بزرگ مي گیرید...

نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

- خوش اومدي... ایشالله...

بعد از روبوسی باهاش رفتم داخل... یعنی فرانک می تونه حضور مردی دیگه ای و پذیره؟ این شخص کیه؟ فرانک حتی هنوز طلاق هم نگرفته؟

سختندون داشت پازل هزار تیکه ای که چند ماه برایش خریدم و می چید و حواسش به من نبود. پدر و مادر فرزام به پام بلند شدن و پدرش با صدای بلندی گفت:

- به به... عروس گلم... خوش اومدی بابا...

با لبخند رفتم سمتش... اون هم قدمی به سمتم برداشت...

- سلام باباجون...

دستش و روی شونه ام گذاشت و پیشونیم و بوسید...

- سلام به روی ماهت... خوبی بابا؟

- مرسی...

لبخندی به روش پاچیدم و برگشتم سمت مادرشوهرم... خدایا هنوز نمی دونستم باید چی بهش بگم... بگم مادر؟ دوست ندارم آخه... بگم مادر شوهر؟!

با این فکر نیشم تا گوشم باز شد و فرو رفتم تو بغل مادرشوهرم و گفتم:

- سلام... خوبید شما؟

-- مرسي دخترم. تو خوبی؟ خوش اومدي...

و قبلِ اینکه فرصت کنم بشینم فرانک ازم خواست که تو اتاق لباسم و عوض کنم.

بعد از گرفتنِ کتِ فرزام رفتم تو اتاق و لباسم و عوض کردم. هنوز نمی دونستم شال بذارم سرم یا نه... لایِ در و باز کردم و به فرزام که رو بروم بود اشاره کردم... اما انگار نه انگار...

یهو فرانک من و دید و با حالتِ شیطونی چشمه‌هاش و گرد کرد... یا خدا دیگه تموم شد... الان آبروم و می بره... لبم و گاز گرفتم و با مظلومیت نگاهش کردم... اما اون با لبخندِ خبیثی سري تکون داد همونطور که به من نگاه می کرد گفت:

- فرزام برو ساتیا کارت داره... لباسش زیپی؟ شاید نمی تونه ببندد... ای بابا خوب من و صدا می کرد...

از خجالت چشمام و بستم و برگشتم تو اتاق. کاش کنارت بودم فرانک... کاش کنارت بودم تا مشتِ محکمی تو دهنتم می کوبیدم!

فرزام اومد تو اتاق... برعکس من اون خیلی خونسرد گفت:

- چي می خواي گلم...؟

دستام و روی گونه های گر گرفته ام گذاشتم و گفتم:

- آبروم رفت؟!!

- نه بابا... بذار آنچنان برای فرانک جبران کنم تا یادش بمونه دیگه خانمی من و اذیت نکنه...

با همون لحن ناراحتی از خجالت به شال تو دستم اشاره کردم و گفتم:

- من هنوز نمی دونم شال بپوشم یا نه...

- ما اینجا نامحرم نداریم... اما من دلم نمی خواد جلوی دوستم، اگه یه روزی مرتضی برگشت جلوی مرتضی و کلاً تو خانواده دورم بدون روسری باشی...

شالم و روی تخت گذاشتم و گفتم:

- خیالت راحت خودمم دوست ندارم... باشه پس دوستت اومد می دارم...

این و گفتم و خواستم برم بیرون که صدای زنگ اومد... فرزام تکونی خورد و با هل گفت:

- فکر کنم اومد... شالت و بذار بیا بیرون ببخشید من باید برم...

این و گفت و رفت بیرون... وا یهو چقدر هُل شد... شالم و مرتب کردم و رژم و تجدید کردم. یکم عطر زدم و بعد از اینکه مطمئن شدم مشکلی ندارم در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون... اما از صحنه رو بروم تقریباً هنگ بودم...

من عکسایِ فرانک و مرتضی و دیده بودم... چقدر این مرد شبیه مرتضی بود... انگار برادرش... فقط مرتضی کلی مو داشت و این مرد کچل بود...

اون آقا نزدیکِ فرانک که هاج و واج وسطِ اتاق ایستاده بود اومد و دسته گل و به سمتش گرفت...

شاید فرانک هم مثل من گیج شده بود... شاید حتی گیج تر از من... چون همینکه یکم اون مرد نزدیکش شد... فرانک گوشه‌ی تلفن از دستش افتاد و از حال رفت و افتاد تو بغلِ اون پسر...

بین مارمولک چه زرنگ هم هست جای اینکه غش کنه بیفته زمین... برعکس غش می کنه بیفته تو بغلِ پسر مردم...

اون پسر بدون اینکه اجازه بده کسی کمکی کنه فرانک و نشون رو مبل و سرش و گرفت تو بغلش و با صدایی که بنظرم کمی بغض داشت گفت:

- یکی یکم آب بیاره...

مادرِ فرزام فوري اينكار و كرد... سخندون با پاش از روي پازلا رد شد و اومد
کنارِ من ايستاد و با قیافه اي ناراحت و لحنِ جدي گفت:

- مولد... اللهم و صلي الا محمد و اله محمد!

گوشه لبم و گاز گرفتم و آروم يدونه زدم پسِ كله اش... باز اين بچه بي
مورد و بي جا حرف زد... دوباره نگاهی به پسر که سرش و رو پیشوني
فرانک گذاشته بود انداختم...

چرا فرزام چیزی نمی گه؟ خدایا چرا من شک دارم اين مرتضي باشه؟ اما
فرزام گفت که مرتضي و پیدا نکرده و قراره محمد بره... اون پسر بي قرار
گفت:

- فرانکِ من... بلند شو...

پدرِ فرزام در حالي که ناراحت بود و عصبي و شايدم کمی خوشحال بود
گفت:

- اين چه سوپرايزي بود فرزام؟ باورم نمیشه...

اون پسر دستش و کرد تو ليوانِ آبِ يخ و بعد دستش و گذاشت رو گلوي
فرانک... فرانک تکوني خورد و آروم چشمه‌هاش باز شد... گیج بود اما تو
همون گیجي هم زل زده بود به اون پسر.

- مرتضي تويي؟ دارم خواب مي بينم...

- إه وا! مُلده زنده شد!

برگشتم و سخندون و چپ چپ نگاه کردم که باعث شد عقب عقب بره و رو همون پازلاش بشینه..!

پس مرتضی بود. اشتباه نکرده بودم. انقدر خوشحال بودم که دست فرزام و گرفتم و محکم فشار دادم... نگاهی بهم کرد... من هم نگاهش کردم و با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود بهش خیره شدم... البته بعداً برای اینکه نگفته مرتضی رو پیدا کرده قهر می کنم... اما حالا وقت خوشحالی بود...

مرتضی لباس و گذاشت رو پیشونی فرانک و چند لحظه ای چشم هاش و بست انگار که اونم غم داشت... اما نمی دونم چی شد که یهو سرش و بلند کرد و به صورت غمزده فرانک نگاه کرد و با لحنی که سعی داشت شاد باشه و بقیه و شاد کنه گفت:

- آره عزیزم.. خودِ نامردمم..!

فرانک خندید و گفت:

- آره...

مرتضی با تعجب گفت:

- اینکه خودِ نامردم آره؟!!!

فرانک مشتِ آرومی به بازوش زد و گفت:

- نه... اینکه خواب نیست، آره... خدایا شکرت...

و با لحنِ غمگین و دلسوزی گفت:

- مرتضی تو بلاخره برگشتی... بی معرفت نگفتی دق می کنم؟ نمی خواستی یه خبری بهم بدی؟ نگفتی زن و بچه ات تو شهرِ غریب چی کار می کن؟!!!

وا خاکِ عالم چرا جو می ده... کدوم بچه؟!!

مرتضی با چشم های گرد به سخندون نگاه کرد و با خوشحالی در حالی که هنوز تو شک بود گفت:

- وای پس این بچه امون؟! چه خپلِ فرانک!!!!!!

فرانک که سرش رو شونه مرتضی بود و داشت های های گریه می کرد به سخندون که قیافه اش مچاله شده بود نگاه کرد و غش غش زد زیر خنده و همزمان گفت:

- ای دیوونه این خواهر زنِ فرزام! ما که بچه نداریم...

سختدون با حرص گفت:

- آزي با من بودا... بزنش خون بپاچه...

چشم غره اي بهش رفتم. مرتضي در حالي که شرمنده بود گفت:

- باز تو به مسائل شاخ و برگ دادي عزيزم؟!!

فرزام هم که داشت همراه بقيه مي خنديد گفت:

- کار از شاخ و برگ گذشته... کلاً تلف شده...

مرتضي نگاهی با عشق بهش انداخت و گفت:

- عاشقِ همین شیرین زدناتم...

فرانک چشم هاش گرد شد و با حرص و زیر لبی گفت:

- مرتضي...

- جون مرتضي؟!!

این و مرتضي در حالي که داشت نزدیکش مي شد گفت... فرزام گوش و صاف کرد و گفت:

- خوب مرتضی جان نمی خوای به بقیه سلام بدی؟!

مرتضی از فرانک جدا شد و به بابا جون نگاه کرد. و با یه ببخشید از جاش بلند شد و به سمتش رفت و همدیگه و سخت در آغوش گرفتن... می شنیدم که مرتضی یه چیزایی به پدر فرزام می گه اما فقط زمزمه اش رو... چون صداشون آروم بود...

بابا جون چند باری با دست به پشتش ضربه ای زد و بعد از هم جدا شدن... مرتضی از بغل بابا جون که بیرون اومد مستقیم رفت تو بغل مادرشوهر... عه؟! چه راحت؟

فرزام کنار گوشم گفت:

- مرتضی خواهرزاد؟ مامان...

- یعنی مامانت خاله اش؟!

- آره عزیزم...

سرم و تگون دادم و به جمع خوشحال نگاه کردم... چقدر خوب بود که دیگه فرانک شوهرش برگشته بود و غصه نمی خورد... چقدر همه چیز خوب بود. فرانک کنارم نشست و گفت:

- به چی فکر می کنی؟!

دستاش و گرفتم و گفتم:

- به تو گلم... خیلی خوشحالم برات...

با ذوق به مرتضی که داشت با فرزام حرف می زد نگاه کرد و گفت:

- مرسی

و بعد با هیجان گفت:

- هی تو خبر داشتی؟

- نه فرزام به منم نگفته بود... می دونست لو میدم...

لحظه ای بعد فرانک با قیافه ای مچاله گفت:

- وای ساتیا انگار قراره تازه امشب عقدمون کنن... من خجالت می کشم ازش..!

فشاری به دستاش آوردم و گفتم:

- خجالت نداره عزیزم... اون شوهرت... درست مثل چند سال پیش... هیچی فرق نکرده...

مردمک چشم هاش و چرخوند و گفت:

- امیدوارم به همین راحتی باشه...

مرتضی رو مبل سه نفره درس پشت فرانک نشست و دستش و دور گردن فرانک حلقه کرد و گفت:

- چي به همین راحتی باشه عزیزم؟

و بدون اینکه منتظر جواب فرانک باشه رو به من گفت:

- راستی سعادت نداشتم زودتر از این ببینمتون... فقط تعریفتون و شنیدم... خوشوقتم از آشنایی باهاتون و امیدوارم در کنار هم خوشبخت باشید... کادوتون هم محفوظ...

فرانک ضربه ای به دستش زد و گفت:

- چي چي محفوظ؟ من از طرف هر دومون کادو دادم..

مرتضی لباس و کنار گوش فرانک برد و گفت:

- عزیزم باز خسیس شد...

فرزام کنارم رو دست؟ مبل نشست و دستش رو شونه هام گذاشت و گفت:

- همیشه خسیس بود این بشر...

بابا جون گفت:

- بچه ها شام نمی خوریم؟!

فرانک نچ نچی کرد و جدي در حالي که همه مي دونستيم شوخي مي کنه
گفت:

- اي پيرمرد... باز شروع كردي؟ الان شام، لايد يه دقيقه ديگه هم مي
خوای بري خونه بخوابي؟!

یهو خیلی بی هوا مادرِ فرزام نزدیکِ باباجون شد و گفت:

- آي آي! حواست باشه... آقامون تازه اولِ جوونیش!

فرزام مي گفت يه خبرايي هست ها... فرانک با تعجب و خوشحالي گفت:

- اوه ماي گادا! حمايت از شوهرت از پهنا تو حلقم!

فرزام پر حرص گفت:

- اين چه طرزِ حرف زدنِ الان ساتي هم ياد مي گيره....

مرتضي در جوابش گفت:

- یه زن من حرف زدی نزدی ها...

فرزام از جا بلند شد و گفت:

- خون جلو چشمم و گرفته امشب خونت حلال مرتضی...!

مرتضی هم در جوابش جدی بلند شد...

من با ترس بلند شدم و گفتم:

- نه تو رو خدا... بابا داشتیم شوخی می کردیم... اینکارا چیه جلو بچه...

اینم که عاشق خون پاچیدن یاد می گیره!

همه غش غش زدن زیر خنده و فرزام آرام زیر گوشم گفتم:

- من فدای خانم ساده ام بشم... قبول؟!!

لبخند خجولی زدم و به جمع خیره به ما نگاه کردم و بی هوا و آرام گفتم:

- کم فدا شو که تموم نشی..!

و چشمکی نثارش کردم...

پس نمیای خونه من؟

- نه بهتره بریم خونه...

فرزام میدون و دور زد و گفت:

- ساتی... دوست داری بریم دیدن خانواده مادریت؟

- دوست ندارم برم... دوست دارم اونا بیان...

- چرا؟ این وظیفه تو خانومم...

- می دونم اما آخه روم نمی شه...

- چرا نباید روت بشه؟ خوب عزیزم این تو نبودی که اونا رو گذاشتی کنار و منکرشون شدی... تو هم تازه با خبر شدی که خانواده ای هست.

- نمی دونم اما دوست دارم اونا بیان... باور کن نمی تونم بپذیرم
سخته...

در جوابم دیگه چیزی نگفت... شاید فرزام دوست داره منم خانواده ای داشته باشم و حالا که داره ازدواج می کنه تو یه خانواده شلوغ بره. اما آخه واسم خیلی سخته... نمی دونم چرا... اما پذیرفتنشون اونم بعد از بیست و یکسال سخته...

نگاهی به سخندون که عقب خوابش برده بود انداختم... ما دو تا دختر بودیم... در حال حاضر من تکیه گاه سخندون بودم و فرزام تکیه گاه من و خواهر کوچولوم بود.

شاید بهتر بود به روزی که من و فرزام نیستیم فکر کنم. یا اصلا به این فکر کنم خانواده داشتن چقدر خوبه... اینکه عید ها و روزای تعطیل خونه مادربزرگت بری...

شاید باید به قدمی برمی داشتم... همیشه قدم اول و برداشتن سخته... بقیه اش آسون میشه...

- دیگه بهش فکر نکن خانم... نمی خواد خودت و درگیر کنی...

و بعد گفت:

- راستی پس فردا خودم نمی تونم پیام دنبالت... آژانس می فرستم دنبالت... باید دادگاه حاضر باشی...

برگشتم سمتش و گفتم:

- دادگاه؟!!

- اوهوم... دادگاه خانم متین چهر آراست... بلاخره رسید ساتی... بلاخره وقتش...

پاهام و ماساژي دادم و گفتم:

- والاي فرانک ديگه جون تو تنم نمونده آخه بگو مگه مجبوريم همه خريد هام و تو يه روز انجام بديم؟!

فرانک هم همونطور که چشم هاش و بسته بود و سرش و به ديوار تکیه داده بود گفت:

- عوضش ديگه راحت شدیم... تنها چیزی که موند کفشته... آخه دختر اين چجور پايي که تو داري؟ سي و هشت بهت کوچیکه سي و نه بزرگ... جل الخالق بيچاره برادر زاده ام يه عقب مونده جسمي دچارش شده...

دستم و به نشونه برو بابا براش تکون دادم و گفتم:

- خودتي... ديوونه.

- ساتي يه ليوان آب مياري؟!

- خودت پاشو..!

نچ نچي کرد و گفت:

- مثلا مهمونتم... از اون مهم تر فاميل شوهرم... پاشو بينم...

همونطور که چشمام بسته بود فکر کردم کاش برن خونه اشون! فرزام و مرتضی رفتن شام بخرن و بیارن... البته سخندون هم همراهشون. اما فرانک و من و رسوندن خونه.

انگار الان وقتِ استراحت نبود. بلند شدم و بعد از پوشیدنِ لباسِ خوب دست و صورتم و شستم و مشغولِ درست کردن آبِ یخ شدم و زیرِ کتری هم روشن کردم.

یه لیوان آب برای فرانک بردم و خرید ها رو یه گوشه خونه گذاشتم. و برگشتم تو آشپزخونه تا ظرفی دیشب شام و بشورم!

به فرانک فکر می کنم که چقدر روحیه اش عوض شده و خوشحال. مرتضی هم انگار با دیدنِ فرانک روح گرفته. فعلا کسی نمی دونه که مرتضی برگشته.

این چند سال هم جایی کار می کرده که نه می تونسته به خاطر سیستم های حساس به ردیاب و کلاً بردهای مغناطیسی از چیزی استفاده کنه و نه می تونسته تماسی بگیره چون کنترلشون می کردن.

از شانسی مرتضی یه جای خیلی مهمی برای کار فرستاده بودنشون و چون ایرانی بوده کارش سخت تر شده. وقتی هم دیده کاری نمی تونه بکنه با چند تا نفوذی دیگه فرار کردن که یکی کشته شده و دو تای دیگه هم ازشون خبر نداره. مرتضی هم که فرزام رفت دنبالش.

و من تازه فهمیدم که اونبار فرزام رفت و برگشتش قاچاقی بوده چون مرتضی تحت تعقیب پلیس بین الملل بوده و نمی‌تونسته قانونی وارد ایران بشه و از اتریش خارج شه.

فرانک به کابینت‌ها تکیه داد و گفت:

- ساتیا... می‌گم چقدر فرزام و دوست داری؟

از فکر علاقه‌ای که به فرزام دارم غرق آرامش شدم... و در همون حال گفتم:

- دوشش دارم... اندازه اش و نمی‌دونم...

- از کی دیگه حسِ یه همکار و بهش نداشتی؟!

آب و بستم و به فرانک نگاه کردم... و گفتم:

- فکر کنم از همون وقتی که جای دختر و پسر میرزایی رفتیم به اون عروسی... همون شب که حس می‌کردم چشم‌اش فرق کرده... همون موقع که برای بار دوم با شرایطی متفاوت ازم پرسید: "همکارم می‌شی؟!"

زیر بغلم و گرفت و گفت:

- اوووو حالا انگار چي شده... آروم باش بابا اون در بند چه غلطي مي خواد بکنه؟

دوباره به درِ دادگاه نگاهي انداختم و از اونهمه شلوغي دیدمش که با دستبند و پا بند و لباسِ مخصوصِ زندان داشتن مي آوردنش تا توي ماشين بشينه... لبخندِ ترسناكي زد و انگشت اشاره اش و روي گلوش گذاشت.

دوباره اينکار و کرده بود... به فرانک چشم دوختم و با ترس گفتم:

- نکنه يه بلايي سرِ سخندون يا فرزام بياره...

ماشيني که متين توش نشسته بود حرکت کرد و پشت بندش چند تا ماشين ديگه هم راه افتادن.

- مي بيني؟ تحتِ محافظتن. خيالت راحت هيچي نمي شه. بيا بريم...

- فرزام چي؟ اون نمي ياد...؟

- نه گلم فرزام که ديشب باهات خداحافظي کرد. الان پيشِ قاضي براي چند تا پرونده. بعدشم مي ره شمال تا دو روز ديگه مياد. بيا ديگه...

با اينکه تو کمتر از يك ماهِ ديگه اعدام مي شه اونم هفت بار... اما مي ترسم... امير گفته بود گروهکاي زيادي هستن که به نفعشون نيست متين چيزيش بشه... اشخاصي هستن که نبايد متين و در بند و پاي طنابِ دار

ببینن اگه همونا کمکش کنن من چي کار کنم؟ مگه همین من نبودم
نتونستم تا یه شهر دیگه برم؟ چون چند تا نفوذي داشتیم... اگه مراقبای
اینم نفوذي باشن چي؟

با این فکر مور مورم شد و موي تنم سیخ شد. خدا نکنه. اونوقت من
بدبختم و باید فاتحه ام و بخونم.

خدایا کی میشه این پرونده قضیه اش برای همیشه تموم شه؟ همچین
اشخاصی باید روشن اسید بپاشی تا کلاً از بین برن هفت بار اعدام هم
کیشون. البته گویا خانم حرف زده و خیلی ها رو لو داده اما سخت
تونستن ازش اقرار بگیرن تا پای جرم هایی که انجام داده و امضا کنه. در
هر صورت اینکار و کرده و این حتی برای فرزام هم جای تعجب داره. اونم
به اندازه من کلافه بود.

- بریم کفشت و بخریم بعد می ریم دنبال سخندون.

- ای بابا فرانک بیخیال تو رو خدا...

- اِ ساتی به خدا داری اعصابم و بهم می ریزی. تمومش کن دیگه. هیچی
نمی شه چرا انقدر می ترسی؟ تازه من می خواستم بگم بریم آرایشگاه
ببینیم.

چشم غره ای بهش رفتم و دیگه حرفی نزدم. این بشر عین خیالش
نیست.

- ببینم تو مگه نباید الان سرکارت باشی؟ مگه منتقلت نکردن پلیس فتا؟!

- چرا اما امروز چون منم باید تو این دادگاه حضور داشته باشم مرخصیم. از فردا می رم.

چون که مرتضی تو آگاهی و آگاهی کنار پلیس فتاست. فرانک تونسته با کمک سرهنگ و سفارش پدر فرزام انتفالی بگیره به اونجا.

- ساتی بیا بریم حالا که آزادگانیم تا لاوین بریم تا تو کارش و ببینی...

- نه فرانک نه ویدارز میام نه لاوین. کار جفتشون و یه جورایی دیدم.. دیدی ویدارز ناخناش و چه جوری می کاره؟ انگار سر هر ناخت دسته بیل گذاشتن.

بلند خندید و گفت:

- خیلی خوب... بیا بریم حداقل مه سمیر و ببین. من عروسیم اونجا رفتم.

- نه به خدا فرانک کارش قشنگ بود. اما عزیزم. ببین هر آرایشگری بخوای نخوای یه سبک خاص داره. اگر من می رفتم اینجا همون کاری و که رو صورتت انجام داد رو من هم انجام می ده و این خوب نیست. بهتره برم

جایی که سبکش متفاوت باشه. آخه دیدی تموم عروساش سایه ها یه مدلِ خلیجی داشت..؟

- خیلی خوب راست می گی... خانم چه سبک سبکی هم می کنه. حالا کجا بریم؟

- من نمی دونم باور کن من تا حالا پام هم تو آرایشگاهی جز واسه بتول نداشتم. اون ویدارز و لاوین هم کارشون و بیرون از آرایشگاه دیدم.

- خوب عزیزم می ریم و پیدا می کنیم.

- آتلیه هم هست...

فرانک دوربرگردون و دور زد و گفت:

- آره اما دیدی که از فرزام اجازه گرفتیم گفت فقط آرایشگاه با شما. می دونم چرا چون براش مهم کجا می رید واسه عکس و فیلم و اینکه می خواد جایی باشه که یه وقت عکاستون آقا نباشه.

با سر حرفاش و تایید کردم و گفتم:

- آره خودم ازش اینجوری خواستم... آخه خوب نیست عکاس مرد باشه... فکر کن مرد بیاد بهت بگه چه ژستی بگیری و شوهرت و چجوری بغل کنی تا عکست و بگیره... والای اصلاً دوست ندارم...

- اما عکاس من و مرتضی مرد بود...

بهش نگاه کردم:

- جداً؟ بهت نمیاد ... نه به چادرت نه به عکاست...

- خانم جان قضاوت نکن. چون ما با خانم هماهنگ کرده بودیم خانم باهامون قرار گذاشت اما روز عروسی متوجه شدیم دو تا فیلمبردار خانم داریم و یه آقا... دیگه فکر کن مرتضی رگ غیرتش زده بود بیرون با جدیت می گفت نامردم اگه اینجا عکس بگیرم..!

خنده ای کرد و ادامه داد:

- روز عروسی دوره می گشتیم دنبال اتلیه... آخر هم پیدا کردیم... سر جهانشر همه پرسنلش خانم بودن...

- من اتلیه و می ذارم به عهده فرزام... می دونم حواسش هست که یه جای خوب انتخاب کنه.

- کار خوبی می کنی...

قبل اینکه حرفش و ادامه بده گوشیم زنگ خورد. فرزام بود... فوری جواب دادم:

- بله؟

- سلام نازدار خانم...

لبخندی زدم و تکونی به خودم دادم و با خوشحالی گفتم:

- سلام... تبریک می‌گم عزیزم. بلاخره موفق شدی متین و ناک اوت کنی... نشد بینمت...

- البته با کمک شما خانم... کجایی؟

- بیرونم با فرانکم.

- خب؟ کجا می‌ری؟ کی میری خونه؟

- هیچی یکم آرایشگاه ببینیم. کفش عروسی و بخرم می‌ریم خونه.

- اکی حواست باشه آرایشگاهش خوب باشه. یه جای درست و انتخاب کن. تو خوشگلی آرایش تند نباشه بهتره... حالا باز سلیقه خودته...

- مرسی... نه باشه حواسم هست...

- سرویست و آتلیه و باقی کارها هم من برگشتم با هم انجام می‌دیم. مراقب خودت باش. کار نداری؟

- نه گلم. توام مراقب خودت باش...

- ترس نداره که خانمم... حالا بیا...

دستم و تو دستِ دراز شد؟ فرزام گذاشتم و گفتم:

- مطمئنی هیچی نباشه؟

- تا با منی در یمنی! بیا گلم...

حالا الان معلوم نیست چه بلایی سرمون میاد ها... الان می دارنمون تو دیگ جای ته دیگ می فروشنمون به مردم اونوقت یمن آقا هم معنیش معلم میشه...

به سخندون که با نیش باز داشت می رفت تو رستوران نگاه کردم. این بچه غذا که می بینه دل و دینش و می بازه.

اما من دست و پام داشت می لرزید. برگشتم عقب به فرانک و مرتضی که دست تو دستِ هم، به همدیگه کیلویی دل می دادن نگاه کردم. نکنه جلو اینا آبروم بره... آخه داریم می ریم همون رستوران...

همون رستوران لبِ جاده ای که رفته بودیم دزدی و حدود یه تومن ازشون به زور گرفته بودیم... همون که شرفم و گرو گذاشتم پولشون و برگردونم...

نفسم و سخت دادم بیرون و پشت بندِ سخندون که داشت با نیش باز وارد می شد همراه فرزام وارد شدیم...

اون دختری که رضایت داد پول و بهمون بدن پشت کامپیوتر نشسته بود و داشت با یکی از مشتری ها حساب و کتاب می کرد اون پسر هم بالاسرش ایستاده بود و با اخم به پسری که برای پول دادن ایستاده بود نگاه می کرد... آخیش حداقل حواسشون به ما نیست...

رو میز شماره 4 که روش تلقی مثلثی شکل بود و نوشته شده بود رزرو نشستیم. فرانک با ذوق به اطراف نگاه کرد و گفت:

- من که خیلی گرسنه ام. برگ می خوام...

فرزام چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- تحمل کن نذار اینجا بفهمن از قحطی برگشتی..!

فرانک خواست چیزی بگه که یهو همون پسر که بهمون پول و داد اومد سر میز و بهمون خوش آمد گفت... با دیدن فرزام هیچ عکس العملی نشون داد...

اما نگاهش بین من و سخندون در گردش بود... چشمم و بستم و سخت نفس کشیدم... تموم شد... جلو مرتضی ابروم رفت...

منو ها رو داد به همه و سمت من که گرفت با التماس نگاهم کرد... و آرام گفت:

- بهتره به توافق برسیم امشب اینجا شلوغ...

پرتقال پرتقال حرص از گلوم پایین می رفت... فکر کرده بود اومدم دزدی...
چه ساده هم هستن... خوبه دید اوندفعه از تفنگم پرچم آمریکا درومد
بیرون اما بازم می خواد به توافق برسیم!

به فرزام نگاه کردم... که خیلی ریلکس بود و ته چهره اش هم می
خندید... لبخند خجولی زدم و چیزی نگفتم اما می دونستم که حسابی
قرمز شدم...

آروم کمی کج شدم سمت فرزام و طوری که خودمون بشنویم گفتم:

- حالا به صد و ده زنگ نزنه قوز بالا قوز شه؟

سرش و به نشونه نه تکون داد و گفت:

- من که برگ می خوام...

فرانک تند تند گفت:

- منم که زودتر گفتم...

منم رو به سخندون کردم و گفتم:

- ما دو تا هم یه پرس کافیمونه...

سخندون نیم نگاهي به همه انداخت و گفت:

- دولوغ نگو... من پنج تا مي خوام...

این بچه کلاً آبرو ببر... فرزام قبل اینکه حرفي بزنم گفت:

- برگِ مخصوص... زيتون... ماست... سالاد... نوشابه... از هر کدوم پنج تا!

پسرِ منوها رو جمع کرد و رفت. فرزام رو به من گفت:

- مي خواي بري پيشِ اون دوستت!؟

با گفتن " آره حتماً" بلند شدم و به بچه ها گفتيم که آشپزِ اینجا دوستمون و سري بهشون مي زنيم و زود برمي گرديم.

با هم رفتيم سمتِ آشپزخونه... اون پسر و دختر با چشم هايي از حدقه درومده دنبالمون مي کردن. همينکه رسيديم دمِ در جفتشون اومدن سمتمون و هر دو با هم گفتن:

- سلام...

معلوم بود ترسیدن... بیچاره ها فکر کردن بازم اومدیم دزدی... البته بیشتر به من نگاه می کردن. آخه فرزام کلی تغییر کرده بود. رفتم نزدیک دختر و دستهاش و گرفتم و آروم گفتم:

- دیدی گفتم میام... اومدم... میشه بریم داخل؟

دختر فقط سرش و تگون داد همگی با هم رفتیم داخل آشپزخونه...

همینکه وارد شدیم... پسر آشپز داشت یه تیکه کباب می داشت تو دهن دختر. فرزام تک سرفه ای کرد... پسر آشپز بقیه کباب و جایی اینک بذاره تو دهن دختر برگردوند و گذاشت تو دهن خودش.

بیچاره ترسید مثل اینکه... با این کارش همگی با هم زدیم زیر خنده. پسر همونطور که خودش هم از کارش می خندید اومد سمت فرزام و گفت:

- هی پسر... چقدر دیر کردی زودتر از این منتظرت بودیم...

با تعجب به صمیمیتشون نگاه کردم... فرزام همونطور که دست انداخته بود دور گردن اون پسر گفت:

- ساتیا... ایشون سپهرداد دوست و همسایه قدیمی ماست... اون روز که ما اومدیم این رستوران سپهرداد از همه چیز خبر داشت و آماده این بود که ما بیاییم... اما بین خودمون بود...

سپهرداد خندید و رو به زنش و اون دختر و پسر گفت:

- آره مه‌داد... ببخش اما ایشون از نیروهای پلیس هستن و برای انجام یه ماموریتی باید اون کار و انجام می‌دادن اگه می‌گفتم خیلی ضایع می‌شد... این شد که چیزی نگفتم...

مه‌داد مشتتی به بازوی سپه‌داد زد و گفت:

- الحق که روباهی..!

اون دختر خندید و گفت:

- اوه خدای من ای کاش حداقل در مقابل دوربین مخفی قرار گرفته بودیم!

مه‌داد خم شد سمت دختر و گفت:

- نیشام باز تو شیرین شدی!!؟

دختر خنده ای کرد و گفت:

- راست می‌گم به خدا...

و به شیطنت رو به من گفت:

- خانم شرف دار پول مارو رد کن بیاد که از پارسال تاحالا کلی حساب کتاب بهم ریخته..!

اون دختر که حالا دیگه زن سپهرداد شده بود خندید و گفت:

- ای خدا باز خساستت گل کرد؟

و با خنده رو به من گفت:

- خوشحالم که دوباره می بینمتون... من و سپهر یه تشکرِ بزرگ بهتون بدهکاریم...

وبعد با چشم هایی که خط و نشون می کشید به سپهرداد نگاه کرد و ادامه داد:

- باید بهم می گفتی دوستاتن... با اون نقشه ات...

قبل اینکه توضیحی بده گفتم:

- نه اون نقشه از پیش تعیین شده نبود ابتکارِ خودم بود...

فرزام آروم تو گوشم گفت:

- خانم شما فقط واسه خودمون از این ابتکارا به خرج نمی دی؟ ای بابا...

سرم و کردم تو کیفم تا نبینه خجالت کشیدم. و پاکت پول و که فرزام با
سودش آماده کرده بود بیرون آوردم و به همراه کارت عروسی به سمت
اون پسر که اسمش مهداد بود و نیشام گرفتم...

دوباره رو کارت و نگاه کردم که مطمئن شم اشتباه نیاوردم: "اعضای
رستوران اهورا"

خوب می‌تونستیم دو تا کارت بنویسیم... اما خوب قناعت کردن و باید از
همین کارهای جزئی و کوچیک یاد بگیریم.

- اگر می‌بینی نمی‌تونی بلندش کنی بیدارش کنم...

این و گفتم و کنار در ماشین منتظر موندم.... فرزام خم شد و سخندون و
گرفت تو بغل و اومد بیرون.

با چشم به دستش اشاره کرد و گفت:

- نه خانم می‌تونم. فقط سوئیچ و بگیر ماشین و قفل کن.

سویچش و گرفتم و درارو قفل کردم. مگ می‌خواست بیاد تو؟ ای
سخندون ذلیل نمونی آخه بچه، نونت کم بود دونت کم بود الان وقت
خواب مگه؟

امشب بعد از اینکه من نیشام اینا رو به عروسیم دعوت کردیم کلی برامون
ابراز خوشحالی کردن و با توجه به یکم خسیس بودن نیشام خانم یه

تخفیف جزئی هم بهمون برای غذا دادن. هر چند که ما راضی نبودیم و می خواستیم پولی که باید، و بدیم اما خوب لطفشون و رسوندن.

راستی گفتم نیشام. مثل اینکه اون دفعه هم تو دزدیمون اسماشون و یاد گرفته بودم اما متاسفانه من نه حواس دارم نه حافظه! البته شاید فکر نکردن بهش و اتفاقاتی که بعد از قضیه رستوران تو این یکسال افتاد باعث شده فراموش کنم. در کل الان مهمه که همه چیز یادم.

اوه راستی از سپهرداد و نازی قول گرفتیم که غذایی عروسی توسط اونا پخته شه. و این یعنی عالی...

- خانم تشریف نمیارید داخل؟ یعنی شما می خوای همونجا، وسط کوچه بایستی لبخند بزنی؟

به خودم اومدم و دیدم کنار ماشین ایستادم و دارم به چه چیزایی فکر می کنم. فوری رفتم سمت در اصلی تا بازش کنم. فرزام سخندون و تو جایی که انداختم خوابوند و گفت:

- ماشالله چه خوشخواب...

- آره توپ و تانکم بیدارش نمی کنه...

فرزام شیطون اومد سمتم و گفت:

- جداً؟ چه خوب؟

سرم و انداختم پایین.

- چي، چه خوب؟

- اينکه خوابش سنگين...

باز دهن من بي موقع باز شده بود. کمي رفتم عقب و گفتم:

- ببخشيد خسته ات کرد. توام بهتره بري بخوابي که فردا کلي کار داريم...

فرزام اومد نزدکتر و دستش و قاب صورتش کرد. سرم و آوردم بالا بهش نگاه

کردم. لبخندي مهربوني زد و لپم و بوسيد و گفت:

- صبح که نمي تونم اما عصر از سرکار ميام دنبالت بريم براي خريد. شبت

پر از آرامش خانومم...

اين و گفت و ازم جدا شد و رفت سمت بيرون. آخي بچه ام... منم الكي

مي ترسم ها... دنبالش رفتم و گفتم:

- مراقب خودت باش. رسيدي اس ام اس بده.

- برو تو خانمم. در و هم قفل کن. خداحافظ.

با اين حرف کنار در وردي ايستادم و ديگه تا بيرون دنبالش نرفتم. در که

بسته شد نگاهي به حوض خونه انداختم. بازم عكس ماه تو آب افتاده

بود. يادم يه سال پيش يه همچين شبي و روزي من درست همينجوري به

اين حوض نگاه کردم. اين خونه تغيير نکرد. اين عكس افتاده روي آب

تغيير نکرد...

اما من چرا... من تغيير کردم... يکسال پيش من اميد به هيچي نداشتم...

از زندگيم ناراضي بودم و پر از تشويش بودم...

الان، اما احساس مي کنم انرژي اين و دارم که تا آخر عمر براي هم؟ داشته

هاي مادي و معنويم بجنگم داشته هايي که تازه به دست آوردم... فرزام...

قبل از اينکه حس کنم الان شوهرم و قرار چند وقت ديگه اين و دائمش

کنیم حس می‌کنم... دوستم... فرزام برای اینی که من هستم به اندازه خودم سختی کشید...

اما از یه چیز نگرانم... زندگی همیشه روزای خوش نیست... اگه یه روزی من و فرزام هم مثل همه زن و شوهرها دعوامون بشه... یعنی ممکن اون روزای باعث شرمندگی و تو سرم بزنه؟

سرم و تکون دادم و فکر کردم فرزامی که من شناختم جزء محالات همچین کار زشتی بکنه...

شاید من مثل دختری که تو بالا شهر به دنیا اومده و پدر و مادرش نداشتن آب تو دلش تکون بخوره نباشم اما حداقل سعیم و کردم تا متفاوت تر از اون تربیتی که داشتم باشم. سعی کردم پیشرفت کنم و بهتر بشم... آسون نبود... اما شد...

با اینکه از اول تربیت درستی نداشتم اما حالا عوض شدم... انگار دوباره تربیت شدم و می‌دونم الان هم هر مشکلی داشته باشم، خود واقعیم... نه تظاهر می‌کنم و نه سعی دارم دید فرزام عوض شه... اون تونست کمک کنه و من و از باتلاقی که توش دست و پا می‌زدم نجات بده... با این افکار لبخندی زدم و رفتم صورتم و بشورم. امروز حسابی خسته شده بودم و خوابم می‌ومد...

بعد از اینکه صورتم و شستم و مسواک زدم کنار سخندون دراز کشیدم... دیگه روزای آخر بود. شمارش معکوس دوران مجردی من و فرزام شروع شده بود البته اگر اون صیغه و فراموش می‌کردیم.

- گلم موقع رانندگی که نباید با گوشیت حرف بزنی... مگه نمیای اینجا؟
می بینمت دیگه؟!
- هندزفري تو گوشم...

- مردِ قانون... قربونت برم چه فرقی می کنه... چه گوشی تو دستات باشه چه با هندزفري، مهم اينه که حواست کامل به رانندگيت نيست...
 - می دونی چیه ساتی...
 حرفش و ادامه نداد و با شک گفت:
 - تو مطمئني صدام رو اسپيکر نيست؟!
 گوشي و بين کتف و گوشم گذاشتم و نگاهي به فرانک که لباسِ عروسم و می داشت داخلِ جعبه اش و با ذوق بهش خيره شده بود انداختم و گفتم:
 - آره گلم...
 نمی دونم چران نگران بود کسی صداس و نشنوه... انقدر نگرانِ غرورش بود که دوست نداشت حرفاش و کسی بشنوه؟ يا شايد خجالت می کشيد؟
 دوباره پرسيدم:
 - چي می خواستي بگي؟ چي و می دونستم؟
 - اينکه بعد از يه هفته احساس می کنم اين چند دقيقه آخر اصلاً نمی گذره... دلم برات تنگ شده... براي همین الان دوست دارم باهات حرف بزنم جاي اينکه ثانيه ها رو بشمارم تا برسم!
 اين و گفت و آرومتر ادامه داد:
 - شايد تازه بتونم ببارو درک کنم و بفهمم چرا اصلاً از شغلش خوشش نمیومد... خيلي بد بخوای زن و بچه ات و يهو تنها بذاری...
 - عزيزم... من که مشکلي ندارم... مهم نيست که حتماً کنار هم باشيم..
 همین که به یاد هم هستيم و می دونيم اين دوری هميشگی نيست، باعث ميشه بتونيم تحمل کنيم...
 از خونه رفتم تو حیات و گفتم:
 - فرزاه يعني انقدر دوسم داری؟! تو خيلي سنگي هستی آخه...

لحن صدای مهربونش تغییر کرد و مثل اون موقع ها شد... اون موقع ها که از دستم عصبی می شد... همون روز که دیوونه اش کرده بودم و من و برد پیش پدرش تا دندونام و درست کنه... همون روز که به پدرش گفته بود من عقل ندارم!

- اینکه دوست دارم تو خلوت خودمون دو تا از دوست داشتتم حرف بزنم سنگم کرده؟ یا اینکه دلم پارکینگ عمومی نبود تا چند بار شکست و تجربه کنه؟ دقیقاً کدومش؟!

- نه منظورم این نبود...

حرفم و قطع کرد و گفت:

- ببین ساتی من دلم می خواد تو خونه خودم ناز و نوازشت کنم نه وقتی

جای دیگه مهمون هستیم و تو خونه کسی دیگه... مردم کور نیستن از رفتارهای سنگین هم متوجه دوست داشتن من می شن... من واقعاً بدم

میاد از این جلف بازی... برای من مهم نیست به دیگران ثابت یشه

دوستت دارم یا نه مهم خودتی... این باید به تو ثابت شه... بدم میاد از

ابراز عشق جلوی دیگران...

- منظورم این نبود... خوب منظورم رفتارهای اون موقع ات بود... یادت

چقدر بد اخلاق بودی؟!

- خوب اون موقع هنوز نمی دونستم من و تو همدیگه و به عنوان همسر

انتخاب می کنیم و قرار به اشتراکی برسیم. اون موقع همکار بودنمون

ایجاب می کرد اون موقع من در خواست همکار بودن ازت کردم نه همسر

بودن...

و قبل اینکه اجازه بده جواب بدم گفت:

- حالا بیا در و باز کن تا روی ماهت و ببینم که طاقتم تموم شد...

فوری رفتم سمت در و بازش کردم...

لبخندِ قشنگی زد و دسته گلش و گرفت سمتم. همینکه دستم اومد رو دستش تا دسته گل و ازش بگیرم خم شد و بوسه ای گوشه لبم نشوند و دستش و از رو گل برداشت.

- اون اسپاچولا و کاردک و بده به من...

آرایشگر این و به ور دستش گفت. با چشماي لوچ شده به لوازم آرایش روی میز نگاه کردم. یعنی قربون خدا برم... من یکم بتونه داشتم تو خونه اونم می آوردم همه چی حل میشد... چه بتونه کاری راه انداختن...
- خوب گلم... تموم می شد... می تونی بلند شی.. چقدرم که خوشگل شدی...

دستم و به کناره های لباس سفید و بلندم گرفتم و بلند شدم... کارش تموم شده بود اما بعد از اینکه لباسم و پوشیدم خواست که بار دیگه چکم کنه و برای همین بود که با لباس نشسته بود.

- ماشاالله دخترم... چقدر ناز شدی... چشم حسودا کور... خوشبخت بشید ایشالله...

لبخندِ پر استرسی برای مادر شوهرم زدم و سرم و آوردم پایین تا بینم لباسم خیلی بالا نره که همه جام بریزه بیرون. من می ترسیدم... استرس شده بود مثل یه بختک و چسبیده بود به گلوم. داشت خفه ام می کرد...
- ساتیا جان تورت و بکش رو صورتت... بذار بعد از عقد صورتت و ببینه... دستم و از روی لباس برداشتم و تورم و از پشت سرم آوردم جلو و منتظر موندم تا فرزام برسه بالا... مادرشوهر هم چه پیشنهادهایی می ده... آخه نیست فرزام من و تا حالا ندیده..!

لباس عروسِ دکلته ام یکسره است و رنگش سفیده. روی قسمت بالایش کار شده و از کمر به پایین کم کم حالتِ پرنسسی و کلوش می گیره و یه دنباله بلند داره. تور لباسم هم بلند. درست تا آخرِ دنبال؟ لباسم کشیده می شه.

آرایشگر همه موهام رو جمع کرده و به یه طرف آورده که تقریباً تا روی برجستگی سینه ام اومده و به لختی گردنم و قسمت دکلته لباسم نمایی قشنگی داده. و همه موهام رو با تور و ابزار گلای رز کوچولو و متوسط درست کرده. آرایش عربی رو چشمهام انجام داده و برای سایه ام از رنگهای مشکی و صدفی براق و سفید استفاده کرده... رز و رزگونه ام یه چیزهایی بین نارنجی آجری یا شایدم بژ! واقعا نمی تونم تشخیص بدم. - آقا داماد اومدن...

در باز شد و من سعی کردم زیر چشمی چهره فرزام و ببینم... البته نتونستم چهره اش و ببینم... اما هیکل قشنگش که تو کت و شلوار خیلی جذاب تر شده بود باعث شد لبخندی بزنم و سعی کنم که قدمی به سمتش بردارم..!

آرایشگر به پیشنهاد مادر فرزام رفت تا با پوشش درست و حسابی تر برگردم! فرزام داشت قدم به قدم به دستور فیلمبردار به من نزدیک میشد. چقدر فرانک اصرار کرده بود که فرزام کت و شلوار سفید بگیره. اما من و فرزام جفتمون معتقد بودیم که لباس عروس و داماد باید با هم تضاد داشته باشه... مثل سفید و مشکی...

فرزام نزدیکم شد و آروم سلامی بهم داد... من هم سرم و تگون دادم... به دستور فیلمبردار شروع کردیم به حرکت به سمت در...

فیلمبردار گفت فرزام یه دستش و بندازه دورم و در همونحال در و هم باز کنه... فرزام یه دستش و دورم انداخت و آروم فشاری به بازوم آورد دستش رفت رو دستگیره باز کنه که یهو پشیمون شد و گفت:

- نه اینجوری نمی شه!

مادر فرزام اومد جلوتر و گفت:

- چی پسرم؟

- پس شنش کو مامان؟ بین یقه اش دستاش... همه معلومه...

دلم غش رفت براي گفتنش... بچه ام يه جوري حرف مي زد انگار جنگِ جهاني دوم در راه...
 مادرِ فرزام اهاني گفت و فوراً رفت و شنلم و آورد... فرزام بدون اينکه به کسي اجازه بده خودش کمکم کرد و شنلم و پوشيد و همراهيم کرد که بريم بيرون.
 ماشينمون کمري سفيد يکي از دوستاش بود که به اصرارِ خودش فرزام قبول کرده بود. وگرنه جفتمون صحبت کرده بوديم که پول کرايه ماشينِ عروس نديم و ماشينِ خودمون و درست کنيم... هديه دوستِ گل فروشِ فرزام به ما ماشينِ گل زده اش بود. و حالا دارم مي بينم که واقعا زيباست...
 تموم ماشين گلاي رز چسبيده شده بود. البته شاخه هاش نبود اما کل ماشين گلِ رزِ مخملي قرمز چسبونده بودن و پشتِ ماشين پر بود از بادکنکاي کوچولو. بادکنک ها درست به اندازه يه کاسه کوچولو بودن. ذوق زده از اين گلاي قشنگِ دستِ فرزام و که تو دستام بود فشردم و سعي کردم نشون بدم که چقدر خوشگل...
 فرزام کمي نزديکم شد و کنارِ گوشم گفت:
 - عروس خانم زير لفظي مي خواي؟ با فشردنِ دست احساسات و ابراز مي کنی؟
 سرم و بالا کردم نگاهش کنم. از زير تور مي تونستيم حداقل چشماي هم و ببينيم...
 تا چشمش به چشمام خورد چشمکِ قشنگي زد و گفت:
 - نديده مي گم عروسک شدي گرب؟ ملوس...
 لبخندي زدم و کنار ايستادم تا در و باز کنه.

در ماشین و باز کرد و دسته گلم و آورد بیرون و به دستم داد. یه دسته پر از گلای رز سفید که همه جمع و غنچه بودن. روی گلبرگاش یه صورتی کمرنگ داشت. رفت کنار تا سوار شم.

دستم و تو دستش گرفت و کمکم کرد که بشینم و بعدم لباسم و جمع و جور کرد. همینطور که خم شده بود روم گفت:

- چه عطری زدی خانم...

اروم گفتم:

- من که عطر نردم...

زیر گوشم گفت:

- پس عطر تن خانم که مست می کنه؟!!

و سرش و تکون داد و گفت:

- ممم... بهتر از این نمیشه...

ناخواسته سرم و بیشتر انداختم پایین. انگار که حالا می تونست من و ببینه. فرزام خنده ای کرد و با اعتراض فیلمبردار که داشت غر می زد که دیر می شه و باید بریم آتلیه و باغ رفت که بشینه حرکت کنیم

- وکیلیم؟!!

برای بار سوم بود که عاقد می پرسید. هم رفتم گل چیدم شهرداری

گرفتم... هم رفتم گلاب بیارم... هم زیر لفظی گرفتم...

چشمام و بستم.. هر چقدر هم احساس رضایت از زندگی الان داشتم نمی

دونم چرا این دم آخری پر از شک و تردید شده بود... پر از دو دلی و

ترس... انگار مسئولیت های از این به بعد هم داشت جلو چشمام رژه می

رفت... یه حسی می گفت اگه بگی آره تعهد دادی... هم کتبا هم قلباً...

حس کردم نفس همه تو سینه حبس شده... زیر چشمی به فرزام که اخم

کرده بود نگاه کردم... من چشم شده؟ چرا می ترسم؟!!

صدای سخندون و شنیدم که از فرانک شیرینی می خواست... وای خدا
 آبروم و برد چرا انقدر این بچه می خوره..؟!
 به عکس مامان و بابا نگاه کردم... می دونستم که هستن...
 چشمام و بستم و با اطمینان نشسته در دلم به تمومی شک و تردیدها
 پشت کردم، با خودم گفتم " خدایا با یاد تو و تضمین تو برای خوشبختیم
 " و بلند تر ادامه دادم:
 - با اجازه بزرگترها... بله!
 یهو مجلس ترکید... چند تا از همکارهای فرزام که خانم هاشون خرمشهری
 بودن با کل زدن مخصوص به شهر خودشون به سر و صداها قشنگی
 خاصی داده بودن...
 بل؟ فرزام بین صداها گم بود اما بلاخره گفت و تمومش کرد... تازه یادم
 افتاد دخترهای مجرد و کلاً همه گفتن سر سفره عقد دعاشون کنم... ای
 بابا یادم رفت..!
 فرزام کامل چرخید سمتم... منم کمی کج شدم سمتش... هیچ آقایی تو
 جمعمون نبود. به جز فرزام و باباجون...
 تورم و زد بالا... سرم و آروم آوردم بالا و نگاهم و از پایین به بالا آوردم...
 تو چشاش خیره شدم... به حالت با نمکی چشم هاش و جمع کرده بود و
 اخم ریزی روی صورتش بود و با ریز بینی نگاهم می کرد...
 کم کم اون لبخند دلنشین همیشگی روی صورتش نشست. و با مهربونی
 بهم نگاه می کرد...
 فرانک با ظرف سفید رنگی که توش پر از گل رز سفید پر شده بود اومد
 و حواس جفتمون و سر جاش آورد...
 فرزام دستش و تو ظرف برد و بعد از کلی گشتن حلق؟ تو دستم و پیدا
 کرد و بیرون آورد... همه دست و جیغ زدن و فرزام آروم اون و دستم
 کرد...

داخلِ ظرفِ بعدیِ حلق؟ فرزام بود که من بعد از کلی گشتن پیداش کردم و تو دستش انداختم...

همه دست زدن و من و فرزام هم دستامون و تو دستِ هم گذاشتیم. شیرین ترین لحظه های عمرمون و داشتیم... من شیرینیِ عسلی که تو دستای فرانک برای ما میومد و در کنار فرزام حس می کردم... بدون اینکه ذره ای ازش خورده باشم...

ظرفِ عسل بینمون قرار گرفت... فرزام بیچاره معذب بود... می دونستم این کار معذبش می کنه... منم خجالت می کشیدم... اما از رسم و رسومات بود...

هر دو با هم انگشتِ کوچیکمون و تو ظرف بردیم... من حواسم نبود فکر کنم کل انگشت کوچیکم رفت تو عسل برگشت!
- منم می خوام آزی...

اون لحظه همین و کم داشتم که سخندون عسل بخواد... شیطون می گه با همون کفش های پاشنه یازده سانتی برم تو دیوار! انگشتم و بردم سمت دهنش و همزمان دهنامون و باز کردیم... همینکه گرمای دهنم به دستش خورد... کل عسل و از روی دستم میک زد و تا دستم و کشیدم بیرون آروم گفت:

- شیرین ترین عسل دنیا بود...

و من تازه فهمیدم هنوز انگشتش تو دهنم و بیخیال شدم و با شیطنتم گفتم:

- شیرین ترین انگشت دنیا..!

من شنیده بودم بعد از عقد عروس و داماد و تنها می ذارن... اما اینا که نداشتن... چون بعد از کادو دادن و چند تا عکس گرفتن... بابا چون که رفت و من و فرزام هم همگی دوره کردن و د از اتاق عقد بردن تو تالار و بعد از اینکه مطمئن شدن سر جامون می شینیم ریختن تو پیستِ رقص...

فرزام دستم و تو دستش گرفت و :
 - زیبا بودی زیبا تر شدی... واقعا آرایشگاه خوبی انتخاب کردی...
 خوشحالم جادوگر نشدی!
 خندیدم و گفتم:
 - اما آرایشش غلیظ...
 - برای تو که همیشه کرمیت و تو حیات می زنی و رژت و نمی دونم کجا
 غلیظ... اما من میپسندم...
 به جمعیت نگاه کرد و نزدیکتر شد:
 - همیشه برام اینجوری آرایش کن...
 لبم و گاز گرفتم و روم و ازش گرفتم... فشاری به دستم آورد و گفت:
 - بینمت؟ من چیکار کنم؟ تو هنوزم از من خجالت می کشی؟ خوبه گفتم
 برام آرایش کن... اگه بگم...
 حس کردم قرمز شدم... قبل اینکه حرفی بزنه گفتم:
 - خواهش می کنم... قلبم داره میاد تو دهنم...
 بی توجه به بقیه دستشو انداخت دورم و همونطور که آروم رو بازوم و می
 مالید گفت:
 - عزیزم چیزی نمی خواستم بگم... آروم باش... چرا؟
 - فرزام جان چیزی شده؟!
 به مادرشوهرم که با نگرانی به ما نگاه می کرد خیره شدم و با غصه گفتم
 نه...
 و فکر کردم یهو چقدر دلم گرفته... من نمی دونستم امشب و کلاً روزای در
 کنار فرزام باید چی کار کنم... به همه جای تالار نگاه کردم...
 همه جا پر بود... آدم هایی که میشناختم و نمی شناختم... کسانی که آشنا
 بنظر می رسیدن... اما بین این همه شلوغی باز نبود مادر مثل ستاره
 چشمک می زد و می شد پتک... پتکی که می زدن تو سرم...

تو دلم برای خودم دلسوزی کردم... برای دلِ کوچولوم ناراحت شدم و سعی کردم دلداریش بدم... دوباره چشم چرخوندم و روی سخندون که وسطِ یه میز درست کنارِ دیسایِ بزرگِ میوه و شیرینی نشسته بود نگاه کردم...

میون بغض و اه خنده ام گرفت... رو میزِ چند تا آدم غریبه بود... داشت همه خوراکیاشون و می خورد...

- تو چرا یهو ناراحت شدی؟!

این و گفت و بلند شد و دستش و سمتش دراز کرد تا کمکم کنه بلند شم:

- پاشو خانم... یه سوپرایزی برات دارم که شاید باورت نشه...

و من با خودش به سمتِ همون میزی که سخندون وسطش نشسته بود برد...

با نزدیک شدنمون آدمهایی اون میز بلند شدن... تا حالا ندیده بودمشون... اما برام آشنا بودن...

سعی کردم محترمانه از سخندون بخوام بیاد پایین آروم نگاهش کردم اما وقتی دیدم محلم نمی کنه گفتم:

- سخندون گلم فلفل می خوای؟!

تو اون شلوغی گوشای خواهرِ تپلیم استعفا داده بود... خواستم برم نزدیک که خانمِ پیری دستم و گرفت و گفت:

- چیکارش داری مادر بذار بخوره...

برگشتم و لبخندی زدم و گفتم:

- نه ممنون خانم... آخه دلش درد می گیره...

- برده به مادرش... اونم خوش خوراک بود..!

تازه می خواستم بگم اتفاقاً مفت خوریش به بابامون برده (!) که یهو

موندم! این خانوم مادرِ من و از کجا می شناخت؟! بهش نگاه کردم و و

قبل اینکه بتونم حرفی بزنم پیرزن محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- چقدر شبیه مادرتی... آرزوم بود دخترم و تو این لباس ببینم حس می کنم خودت... حس می کنم به آرزوم رسیدم... عزیزم... چقدر خوشحالم... خوشبخت بشی دخترم... سفید بخت باشی...
با تعجب به اشک های صورتش نگاه کردم... به حدسای می زدم اما بازم هنگ بودم! به اعضای دیگه؟ میز که یا اشکشون راه افتاده بود یا چشماشون در حال خیس شدن بود نگاه کردم و بعد به فرزام... فرزام...
فوری گفت:

- عزیزم... ایشون مادر بزرگت هستن... من موفق شدم تو اون سفر دو روزه ام به عروسیمون عوتشون کنم و ایشون هم افتخار دادن به همراه خانواده تشریف آوردن...
فقط تونستم مراقب باشم اشک هام نریزه و خیلی آروم گفتم:
- خوش اومدین...

و فوری رفتم سمت دستشویی... همین... بیشتر نمی تونستم... ماما،
بین اون خانواده ای که منکرشون شدی اومدن... چطور دلت اومد؟ می بینی بعد از بیست سال من و دیدن اما انگار یه عمر می شناسم... ارزش داشت؟ بابا چه ارزشی داشت واقعاً، که مادرت و تنها گذاشتی و پدرت در آرزوی دیدنت مرد؟

فرزام هم پشت سرم اومد... چندین بار پلک زدم تا اشکم نریزه این تنها کاری بود که می تونست مانع ریزش اشکم و در پی اون خرابی آرایشم بشه... جالب بود تو اون موقعیت هم فکر آرایشم بودم!
- ساتیا... من فکر می کردم اینکار خوشحالت می کنه... من...
کمی مکث کرد و گفت:

- متاسفم نمی خواستم ناراحت کنم...

بی اراده کشیده شدم سمت مرد خواستنی و گفتم:

- نه عزیزم... ممنونم... تو بهترین کار و کردی... برام سخته... نمی دونم درک می کنی یا نه اما سخته یه چیزایی و تحمل کنم... ممنونم...
- اِه... اِه...
از فرزام جدا شدم و هر دو به فرانک خیره شدیم:
- خجالت بکشید... بابا دو ساعت دندون رو جیگر بذارید... چطور می تونید با این بوهایی متنوعی که اینجا میاد این کارارو کنید...؟
با انزجار گفت:
- چندش نشو فرانک... ما کاری نکردیم...
و قبل اینکه باعث خجالتم بشه دست فرزام و گرفتم تا بریم بیرون... تازه داشتیم از پیستِ رقص رد می شدیم که آهنگی گذاشتن و فیلمبردار هم از پیستِ رقص خالی شده استفاده کرد تا من برای آقا داماد برقصم... چه سخت... چون فرزام هم با روی باز پذیرفت و رفت نشست...
تازه تونستم ببینم که نیشام و نازی هم اومدن... لبخندی بهشون زدم...
چقدر خوشحالم از اومدنشون...
با صدای دستا که بلند تر شده بود به خودم اومدم. بدون اینکه به دیگران اهمیتی بدم به فرزام خیره شدم... من رقص خاصی بلد نبودم... شاید به قول بتول من تو رقص بیشتر ناز داشتی تا تکون تکون..!
دستم و آوردم بالا دور چشمم چرخوندم و چشمکی برای فرزام زدم:
فرشته ی ناز کوچولو چشمات قشنگه می دونم
دل می خواد اینو بدونی به پای چشمات می مونم
عاشقتم همه می دونن تو قلبمی خوب می دونم
مهربونی کن عزیزم تا توی قلبت مهمونم
عسل خانوم دل تنگ شماست

عسل خانوم شیطون و بلاست
 عسل خانوم خوشگل و دلبري
 عسل خانوم الهي بميرم برات
 عسل خانوم الهي بميرم برات

به چشم من خيره نشو پاشو زود حرفي بزن
 خاطرخواتم بانوي من به دلم يه سري بزن
 براي پيدا كردن تو دنيا رو گشتم
 تو عشق زيباي مني دل به تو بستم

عسل خانوم دل تنگ شماست
 عسل خانوم شیطون و بلاست
 عسل خانوم خوشگل و دلبري
 عسل خانوم الهي بميرم برات
 عسل خانوم الهي بميرم برات

فرشته ي ناز کوچولو چشمت قشنگه مي دونم
 دلم مي خواد اينو بدوني به پاي چشمت مي مونم
 عاشقتم همه مي دونن تو قلبمي خوب مي دونم
 مهربوني کن عزيزم تا توي قلبت مهمونم

عسل خانوم دل تنگ شماست
 عسل خانوم شیطون و بلاست
 عسل خانوم خوشگل و دلبري
 عسل خانوم الهي بميرم برات

عسل خانوم الهی بمیرم برات

وقتی صدای پات میاد دل من پر میزنه
بازم مثل دیوونه ها این درو اون در میزنه
برای پیدا کردن تو دنیا رو گشتم
تو عشق زیبای منی دل به تو بستم

عسل خانوم دل تنگ شماست
عسل خانوم شیطون و بلاست
عسل خانوم خوشگل و دلبری
عسل خانوم الهی بمیرم برات
عسل خانوم الهی بمیرم برات...

آروم ایستادم پولهایی که بهم داده بودن و به فرانک سپردم و تا خواستم
حرکتی کنم همه دوره ام کردن و اجازه ندادن برم سر جام...
مادر شوهرم فرزام و آورد وسط و دستامون و تو دست هم گذاشت و
خودش رفت کنار و جوونا هم که انگار خیالشون راحت شده بود رفتن و یه
کناری ایستادن...

با خاموش شدن لامپ ها و روشن شدن لیزر شو و رقص نور بیشتر رفتم
تو بغل فرزام... با اینهمه رقص سردم شده بود... انگار فشارم بالا و پایین
می شد...

فکر می کردم آهنگ شاد بذارن... اما با خاموش شدن برقها همه چیز
دستگیرم شد... اهنگش به درد رقص آروم می خورد که بری تو حس و تو
فانتزیات غرق بشی!

گفتم فانتزی... کی فکرش و می کرد من روزی با فرزامی ازدواج کنم که یکی از فانتزیام راجع بهش این بوده که یه روز 4 تا سگِ گنده از همونا که تو باغ انداخت دنبالم، بندازم به جونش تا بخورنش! عاشقِ مردی بشم که انگار از اول ریش بوده بعد رشد کرده شده آدم..!

والای خدایا شکرت که فرزام من شبیه اون عمار یا حمالِ خودمون نیست! البته این خوبیِ فرزام که بیشتر به دلم نشسته... نمی گم قیافه مهم نیست چون دروغ گفتم... اما قیافه نمی تونه دلیلِ صد در صدِ انتخابم باشه... من و تو بغلش فشرد... با چشماي تبارم به چشم های خمار شده، شاید از خستگیش نگاه کردم...

اون دوتا مست چشات
منو خوابم میکنه
ذره ذره اون نگات
داره آبم میکنه

اون دوتا مست چشات
منو خوابم میکنه
ذره ذره اون نگات
داره آبم میکنه

من و ول کرد و با دستش باعث شد چرخي بزوم و اینبار جای گرفتن دست هام دستش و دورِ کمرم حلقه کرد و من دستام و دورِ گردنش انداختم...

داره میمیره دلم
واسه مخمل نگات

همه رنگي رو شناختم
 من با اون رنگ چشات
 همه رنگي رو شناختم
 من با اون رنگ چشات

مثل يك رویاي خوش
 پا گرفتي تو شبام
 از يه دنياي ديگه
 قصه ها گفتي برام

هنوز از هرم تنت
 داره مي سوزه تنم
 از تو سبزه زار شده
 خاك خشك بدنم

دستاي عاشق تو
 منو از نو تازه ساخت
 دل نا باور من
 جز تو عشقي نشناخت

داره ميميره دلم
 واسه مخمل نگات
 همه رنگي رو شناختم
 من با اون رنگ چشات
 همه رنگي رو شناختم

من با اون رنگ چشات

داره می‌میره دلم.....

همه رنگی رو شناختم...

من با اون...

من با اون...

من با اون رنگ چشات...

با تموم شدنِ اهنگ برق‌ها هم روشن شد... قبل اینکه اجازه بدن من و فرزام از هم جدا شیم... دخترا شروع کردن به خوندن:

- عروس دوماد و بیوس یالا یالا یالا... عروس لباس و بیوس یالا...

ای خدا... خوب گفتید بیوس می بوسم... لباس دیگه چرا... خوبه قبلاً

راجع به این موضوع با فرزام حرف زده بودم... من دوست نداشتم... تویی جمع این کارو دوست نداشتم.

اگه مجلسمون فقط برای بزرگترها بود خوب بود... اما اینهمه بچه با چشم

های کنجکاو شون دارن نگاه می کنن... اگر من اینکار و بکنم صد در صد

یکی از عواملی همیشه که ذهنشون و منحرف کرده... اونم از سن پایین...

برای همین روی پنجه پا ایستادم و کنار لبش و بوسیدم...

چند نفری سوت زدن و چند نفر دیگه هم برای فرزام خوندن تا اون من و

بیوسه... دی جی آهنگ مهتاب آصف و می خوند و من منتظر بودم ببینم

فرزام چیکار می کنه... چشمکی بهم زد و با پشت دست نوازش گونه روی

شونه ام کشید و خم شد روم...

با ناباوری نگاهش کردم...

مثل شمارش معکوس بود...

همه ساکت شده بودن...

- دون دونش و بیتیش!!
 صدای سخندون بود که بین اون همه جمع ساکت میومد و فقط من و فرزام می دونستیم منظور از دندونش و بکش چی بود...
 فرزام " می خوامت " زیر لبی گفت و جای اینکه لب هاش روی لبم فرود بیاد روی شون؟ لختم فرود اومد... که بنظرم قشنگترین و پر احساس ترین بوسه ای بود که فرزام به من هدیه کرد!
 بلاخره بعد از کلی اذیت کردن ما دو طفل معصوم توسط مردم و فیلمبردار از تالار رفتیم بیرون و عروس کشون شروع شد...
 انقدر از این کار خوشم میاد که نگو... فکر کنم اصلاً من به خاطر عروس کشون ازدواج کردم!
 پای کوه که بودیم... فرزام با استفاده از دکمه های پیش خودش شیشه های عقب و داد پایین و یهو کلی بادکنک ریز رفت تو هوا...
 همینکه بادکنکا تموم شد دیدیم هیچ ماشینی نیست... من و فرزام قیافمون عین توپ سوراخ شده، شده بود. فرزام گفت:
 - ای دل غافل اینا برای بادکنکا اومده بودن نه ما!
 آخه ماشینا ایستاده بود بادکنک جمع کنن... فقط فیلمبردار بود که اینجا هم دست از سر کچل ما برنداشته بود.
 کلی با هم خندیدیم و راه افتادیم سمت خونه مشترکمون. بین راه فرزام بود که سکوت و شکست:
 - خوب عروس خانم راضی بودی؟

لبخندی زدم و کمی کلاه شلم و دادم بالاتر و گفتم:
 - عالی بود... بهترین روز زندگیم بود... مطمئنم...
 دستم و تو دستش گرفت و بوسه ای روش نشوند و گفت:
 - تو بهترین اتفاق زندگیمی ساتیا...

انقدر "ساتیا" گفتنشو دوست دارم که نگو... قشنگ می‌گه... انگار تو اسمم کلی احساس قایم کرده که می‌خواد بهم هدیه اش کنه... جلوی درِ خونه فامیل هامونم رسیدن. یه سری که دیگه نبودن... کلاً نیست شده بودن! خدا کنه به خاطرِ بادکنک از بامِ کرج نپریده باشن پایین!

از همه تشکر کردیم و باهاشون خداحافظی کردیم و رفتیم داخل... فرانک پشتِ فیلمبردار بود و داشت همراهمون میومد. پشتِ سرش هم مادرِ بزرگِ تازه پیدا شده ام بود.

نفسِ سنگین شده ام و راحت فرستادم بیرون و پله ها رو ترجیح دادم... اما فرانک اینا با آسانسور اومدن...

فرزام که در و باز کرد اونا هم آسانسور پیاده شدن... توی خونه دیگه فرزام برای اینکه اذیت نشم شنلم و باز کرد و از رو سرم برداشت. فرانک اومد نزدیکم و داشت تند تند بهم می‌گفت که برام چه لباسی آماده کرده و بهم پیشنهاد می‌ده بعد از یه روزِ خسته کننده بهتره اول برم حموم. آروم گفتم: - باشه دیگه چیزی نگو... صدات و میشنون زشته...

مادرشوهرم و بابا جون هم اومدن بالا... بابا جون دستِ من و تو دستِ فرزام گذاشت و گفت:

- تنها چیزی که ازتون می‌خوام اینه که خوشبخت باشید در کنارِ هم و برای هم تا همیشه...

و بعد از بوسیدنِ پیشونیِ جفتمون رفت و کنار ایستاد... مادرشوهرم هم بوسمون کرد و با چشماي به اشک نشسته اش رو به من گفت:

- نگاه نکن پسرم برده به باباش خشک! دوستت داره... کنارِ هم شاد باشید...

چیزی نگفتم... فرزام اصلاً هم خشک نبود... حتما نباید بقیه ابراز احساسات های قشنگش به من و بیننن که خیلی هم خوبه..!

مادربزرگم پاکتی به دستمون داد و کلی من و بوسه بارون کرد و ازم خواست بازم ببینمشون چون چند روزی اینجا هستن اما بعد می رن و ازم خواست بریم روستاشون و بهشون سر بزنینم.

مادربزرگم که انگار خودش و کنترل می کرد گریه نکنه بعد از خداحافظی و سفارش به فرزام راجع به من رفت. حالا من و فرزام بودیم و فیلمبردار... دلم می خواست از فرزام بپرسم اون تفنگش کجاست؟! اما سعی کردم این لحظه های آخر هم فیلمبردار سمجمون و تحمل کنم که بلاخره تموم شد... وقتی در بسته شد پوفی کشیدم و گفتم:

- دیدی؟! حس می کردم فیلمبردار هنوزم انرژی داشت واسه ادامه؟! فرزام نزدیکم شد و گفت:

- چطور؟! مگه تو انرژی نداری؟! و با مکت گفت:

- برای ادامه؟! روم و ازش گرفتم و گفتم:

- من برم لباسم و عوض کنم... قبل اینکه قدمی بردارم تو بغل فرزام بودم... - مگه نمی دونی من باید پرنسس و تا اتاق ببرم.؟ با خجالت گفتم:

- خودم میام... سنگینم... - کجا سنگینی... بین ساتی من خانم یکم تپلی دوست دارم... باید تپل شی یکم... تو اتاق من و نشوند رو تخت و کتتش و هم گذاشت کنارم و دو دکمه اول لباسش و باز کرد... خدایا نکنه لخت شه؟! سرم و انداختم پایین و زیر چشمی نگاهش کردم مردونه خندید و گفت:

- یا نگاه نکن... یا درست نگاه کن خانم! اینجوری چشم چرون نشون می‌دی...

دست از باز کردن دکمه هاش برداشت و کنارم نشست...

- برگرد پشتت و به من کن بذار موهات و باز کنم...

بی هیچ حرفی برگشتم و پشتم و کردم بهش... فرزام یه پاش و از رو تخت گذاشت پایین و یکی هم روی تخت موند. من و بیشتر کشید تو

بغلش... و مشغول باز کردن موهام شد...

بلاخره هم تونست بعد از کلی تلاش موهام و باز کنه... همینکه تموم شد گفت:

- می‌خوام برم حموم... توام بیا یه دوش بگیر...

یه لحظه از این فکر مور مورم شد... نه که چندشم بشه... نه که بدم بیاد با آقامون برم حموم یا اصلاً شیطونی کنیم... فقط خجالت مانع بود! آروم گفتم:

- نه تو برو... من اینجا می‌رم...

و به حموم اتاق خوابمون اشاره کردم... مکثی کرد اما با گفتن "باشه ای" از اتاق رفت بیرون...

انقدر ناراحتش کردم که حتی یادش رفت برای در آوردن لباسهام کمک کنه...؟

بیخیال شدم و همونطور که خودم مشغول باز کردن زیپ لباسم بودم به اتاق نگاه کردم تا ببینم لباس سرخ رنگی که فرانک ازش حرف می‌زد کجاست؟!

با دیدن لباس زیر مشکی رنگ و یه حریر خیلی کوتاه قرمز تقریباً هنگ کردم! تند تند لباسام و در آوردم. می‌دونم که اگه نخوام اینو هم بپوشم دیگه شورش و در آوردم... این و فرانک می‌گفت... پس حداقل زودتر برم حموم که تا قبل از اومدن فرزام بپوشمش و برم زیر پتو...

کمی کرم و رژ زدم و بعد از عطر زدن خزیدم زیر پتو. از اتاقِ قدیمی فرزام صداهایی میومد اما هنوز نیومده بود. خسته بودم اما حموم تموم خستگی تنم و شسته بود و با خودش برده بود. داشتم فکر می کردم که شاید میخواد تو اتاق خودش بخوابه که در باز شد و فرزام اومد تو...
 - خوابیدی خانمم؟!
 آب دهنم و سخت قورت دادم... قلبم تند تند می زد.
 - نه بیدارم...
 اومد کنارم و پتو رو کنار زد. انقدر کنار زده بود تا لباسم و ببینه. چشمام و بستم اما می تونستم متوجه مکث چند ثانیه اش بشم...
 با ریموت کولر و روشن کرد و کنارم دراز کشید.
 - چشمات چرا بسته است نازگلم؟!
 این و فرزام پرسیده بود. آرام چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم.
 نیم خیز شد و روم خم شد...
 کمی دستش و دراز کرد و چراغ خواب و که نور های سفید و قرمز داشت روشن کرد...
 دیگه برنگشت سر جاش و همونطور خیمه زده روم باقی موند. لبخند محوی مهمون صورتش شد و چشمهایش از چشمهام روی لبام سر خورد و خم شد سمتم...

 با نوازش دستایی روی صورتم که موهام و کنار می زد چشم هام و باز کردم... آرام و بی حوصله...
 - فدای چشمای معصومت بشم خانومم... بلند شو دیگه...
 با بغض گفتم:
 - نمی خوام... برو می خوام بخوابم...

- لباي ورچیده ات و بخورم خانم... پاشو باید یه چیزی بخوري... ضعف مي کنیا... از صبح مامان بزرگت و مامان و فرانک انقدر بهم غر زدن از کرده ام پشیمون شدم!
و با خودش زمزمه کرد:

- بابا منم گناه دارم! یکی برای من کاجی نیاورد!
تو خواب و بیداری خنده ام گرفته بود. چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم. وقتی دید می خندم گفتم:

- آره بخند... خنده ام داره... اما فکر بعداً هم باش... جبران می کنم عزیزم!
اومد نزدیکتر و با پشت دست روی گونه ام کشید:

- خانوم شدنت مبارک همسری...
لبخندی زدم و با خجالت چشم از چشاش گرفتم. روی لبام و بوسید و گفت:

- خانومم بلند می شی یا من به روش خودم عمل کنم؟!
خنده ام گرفت چه با حرص حرف می زد... خواستم حرفی بزنم اما با دردی که زیر دلم پیچید اخمی کردم و چشمام و بستم...
فرزام که حالا خم شده بود روم، کنار گوشم گفت:

- عزیزم، اگر می بینی لازمه بریم دکتر...
" نچی " زیر لب گفتمو با خجالت چشمهام و بیشتر بستم. حالا نمی شد یادآوری نکنه...
فرزام دوباره با ناراحتی گفت:

- می دونم گفتم یه هفته مرخصی دارم. اما متاسفانه باید برم یه مشکلی پیش اومده...
چشمهام و باز کردم و بهش نگاه کردم:

- باور کن مجبورم...
پتو رو کشیدم سرم و گفتم:

- خداحافظ...

پتو رو که با دستهام محکم گرفته بودم از سرم برداشت و گفت:
- اینجوری که نه... تو بلند شو. من تا خیالم راحت نشه که نمی رم..
این و گفت و بلند شد و ادامه داد:

- تا میز و بچینم بیا... اگر هم می بینی سخته، بنده میز و بیارم اینجا!
آروم گفتم:

- میام...

وقتی رفت بیرون پتو رو زدم کنار. همون دم دمای صیح فرزام بدون اینکه اجازه بده تکون بخورم. لباسهام و عوض کرده بود و بلوز و شلوار تنم کرد تا راحت بخوابم. بلند شدم و کلیپسی از کشوی میزم بیرون آوردم و موهامو کامل جمع کردم و به دستشویی رفتم. زیر دلم هنوزم درد می کرد... اما نه به اندازه دیشب...

شاید فرزام فکر کرده از رفتنش ناراحت شدم. اینطور نیست. یهویی یه حس بدی بهم دست می ده و یکم بعدش پر از لذت می شم...
من از فرزام راضی بودم... مرد نظامی من همه جوره پر محبت و مهربون بود. همیشه حس می کردم همه مردا بی وجدانن و به خودشون فکر می کنن.

اما فرزام برعکسش و به من ثابت کرد. با من مثل پرنسس ها رفتار می کرد و در همه شرایط تا از رضایتم مطمئن نمی شد به راضی بودن خودش فکر نمی کرد...

دست و صورتم و شستم و رفتم بیرون. فرزام که رفت می رم دوش می گیرم. همین که من رسیدم فرزام قابلمه ای و روی ظرفشویی تقریباً پرتاب کرد و انگشت هاش و برد داخل دهنش و سرش و تکون داد... خوبه محتویات درون قابلمه نریخت بیرون.

تا متوجه من شد. خودش و نباخت و با جدیت گفت:

- ا؟ کي اومدي؟ بيا بشين...
و فوري صندلي و کشيد عقب... انگار نه انگار که همين الان سوخت...
براي اينکه خجالت نکشه حرفي نزدم اما دلم مي خواست بخندم... برام از
داخل قابلمه کاچي ريخت و جلوم گذاشت:
- بخور خيلي خوشمزه است... مادربزرگت درست کرده.
همونطور که سرم پايين بود لبخند خبيثي زدم و گفتم:
- ا مگه توام خوردي!!?
ديدم که وسط آشپزخونه ايستاده! الهی بچه ام..!
- نه... يعني يکم...
وبعد رو ميز کنارم نشست و گفت:
- بخورم خانمم... يه مسکن بهت بدم بايد برم... اما شب ميام دنبالت...
احتمالاً شام بريم بيرون. شايدم شام بخرم بيارم...
آروم مشغول خوردن شدم... دلم براي فرزام سوخت... بچه ام دلش کاچي
مي خواست فکر کنم... شايدم کمي توجه...
از جام بلند شدم... فوري نيم خيز شد:
- چي مي خوي؟ من ميارم...
- بشين گلم... الان ميام...
پا شدم از يخچال موزي برداشتم و توي ظرف چند تيکه اش کردم... کمي
کنجت و يکم پودر گردو روش ريختم و گذاشتم سر ميز و رو بهش گفتم:
- اين و بخور برات خوبه!
لبخندي عريضي زد و به موز نگاه کرد و با لذت گفت:
- اين ميوه خوردن داره مرررسي خانومم...
و کره و عسل و گذاشت و کنار و مشغول خوردن موز شد.
بلاخره تمومش کرد. از داخل يخچال مسکني آورد و گفت:
- اين و بخور خانم...

ژلوفن و خوردم و از پشت میز بلند شدم. می دونستم که دیرش شده.
 برای همین گفتم:
 - من میز و جمع می کنم...
 مانعم شد و گفت:
 - ابدأ تو حالت خوب نیست... کاری نداره خودم جمع می کنم...
 دستم و گرفتم به بازوش و گفتم:
 - من خوبم فرزام... بیا برو گلم... مراقب خودت باش...
 همینطور که به سمت در هلش می دادم کتتش و از روی این برداشتم و
 آماده کردم تا بپوشه...
 نگاه قدر دانش و به نگاهم دوخت و رو لبام و بوسید و گفت:
 خوشحالم که تو زندگی می... خواهش می کنم استراحت کن... باشه؟
 سرم و تکون دادم و گفتم:
 - مراقب خودت باش... برو گلم.
 - من خوبم مامان هیچ مشکلی نیست...
 - نه آخه واقعاً چه دلیلی داره روز اول ازدواجش پاشه بره بیرون؟!
 - مامان جان گویا تماس گرفتن مشکلی پیش اومده... خودش هم راضی
 نبود من خودم فرستادمش...
 - دخترم دارم بهت می گم ها اذیتت کرد چمدونت و ببند بیا اینجا خودم
 می دونم باهات چي کار کنم.
 - خانم این حرفا چیه؟ تازه یه روزم از زندگی مشترکشون نگذشته...
 خندیدم... فرزام راست می گه مامان و باباش باهم اصلاً نمی سازن...
 حتی الان هم دارن کل کل می کنن...
 - مامان جان من الان از پشت پنجره دارم می بینم فرزام داره میاد تو
 پارکینگ اومدش خونه. من هم ناراحت نیستم. شما هم برید شبتون
 بخیر...

مادرِ فرزام با نارحتی خداحافظی کرد. می دونستم برای فرزام خان جبران می کنن... من می دونستم که در آینده روزهایی و خواهی داشت که بدون فرزام شب میشه و شبهایی که تنهایی به صبح می رسونم. شغلش این بود. شب و روز نمی شناخت... همیشه خطر در کمینمون بود و من با همه اینها به فرزام بله دادم...

الان هم چون گوشیش و جواب نمی داد و ساعت از یازده گذشته به مامانش زنگ زدم که ببینم ازش خبر داره یا نه. رفتم نزدیک در و منتظر موندم در و باز کنه. با صدای کامپیوتر در که چشم فرزام و درست تشخیص داده بود صاف ایستادم. فرزام با دیدن من که منتظرش بودم مشمائی توی دستش و گذاشت پایین و با شرمندگی گفت:

- متاسفم بانو... دیر کردم...

لبخندی زدم و گفتم:

- خسته نباشی... اما یادت باشه دوست ندارم دیگه هیچ وقت تماس بی پاسخ بمونه...

و دیگه هم بی پاسخ نموند... یاد ندارم دفعه ای پیش اومده باشه که من به فرزام زنگ زده باشم و دو ثانیه بعدش یا همون موقع باهام تماس نگرفته باشه...

دستاش و قاب صورتتم و کردم و روی لبام و محکم بوسید:

- سلامت باشی خانومم... چشم... گوشیم تو ماشین بود. شرمنده... با دلخوری گفتم:

- حتی زنگ نزدی حالم و بپرسی...

- چند بار زنگ زدم عزیزم... اما تلفن اشغال بود... حتی گوشیت هم خاموش بود...

حتما زماني که داشتيم با مامانش حرف مي زدم يا وقتي که براي پرسيدن حال سخندون به فرانک زنگ زدم، زنگ زده. گوشيم هم که از ديشب خاموش شده.

- اشکال نداره تا تو لباسه و عوض کنی من شام و آماده می کنم.
بی حرفی به سمت اتاقش رفت و منم با برداشتن غذاهایی که فرزام خریده بود از روی زمین به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول چیدن میز شدم. خستگی از سر و صورتش می بارید و می دونستم که باز یه پرونده ای دیگه در راه که قرار حسابی مشغولش کنه.
دو تا شمع روی میز روشن کردم و هالوژن های رنگی خونه هم روشن کردم. نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم تا فرزام میاد ظرف های صبحونه و بشورم!!

همونطور که مشغول بودم صدای صحبت کردن فرزام و شنیدم. فکر کنم مامانش زنگ زده بود. چون داشت حسابی توضیح می داد که چه اتفاقی افتاده...

یهو از پشت دستش دور شکم حلقه شد و سرش و توی گردنم گذاشت...
- باشه مامان جان خیالتون راحت... کاری ندارید؟

...

نمی دونم مامانش داشت اون طرف خط چی می گفت اما اینطرف فرزام بی کار نبود و کنار گوش و گردنم و بوسه بارون کرد...

- نه سلام می رسونه... شب شما هم بخیر...

نفس عمیقی توی گردنم کشید که باعث شد کمی سرم و کج کنم.

- کوچولوی مارمولک همه فهمیدن من نبودم که...

- خب نگرانت شدم...

من و به خودش فشرد و گفت:

- فدای نگرانیت خانومم... داشتی درس می خوندي که حتي وقت نکردی
 ظرفهارو بریزی تو ماشین زحمتش و بکشه؟!
 لبم و گاز گرفتم و فکر کردم که فردا امتحان دارم و هیچی نخوندم... اما بی
 رو دربايستي گفتم:
 - نه نخوندم... هیچی...
 بدون اینکه میلی برای ادامه صحبت راجع به درس داشته باشه با خستگی
 گفت:
 - دلم برای خانومم تنگ شده بود... تو از دل خانومم خبر نداری؟!
 آب و بستم و برگشتم سمتش و به کابینت های تکیه دادم... دستام و
 انداختم رو شونه هاش و گفتم:
 - اتفاقاً دل خانمتون هم برای آقاشون تنگ شده بود...
 چشماش و تنگ کرد و گفت:
 - فهمیدم... داری یه کاری می کنی که مثل دیشب درسته بخورمت؟!
 لبخندی پر خجالتی زدم و گفتم:
 - اوهوم دارم دلبری می کنم..!
 مردونه خندید و دنبالم به سمت میز اومد و صندلی و کشید عقب و گفت:
 - دل بستتیم بانو...
 به سخندون که حاضر و آماده روی مبل ها نشسته بود نگاه کردم و یک بار
 دیگه به فرزام زنگ زدم... با سومین بوق جواب داد:
 - الو؟
 - فرزام کجایی پس؟
 - صف نون سنگم گلم... تا چند دقیقه دیگه میام خونه...
 - باشه زود بیا...
 ای بابا اخه نون سنگ می خواهیم چی کار؟ من که گفتم نون لواش
 هست...

امروز پنج شنبه است اما فرزام چون کاری نداشت و خونه مونده تصمیم گرفتیم بریم پیک نیک... می خوایم بریم باغ فرانک اینا و مطمئنم که خوش می گذره... چون فرانک و مرتضی هم هستن.

- سخندون بلند شو تلوزیون و خاموش کن که می خوایم بریم...

سخندون کنترل و برداشت و تلوزیون و خاموش کرد اما همونجا روی مبل باقی موند...

- چرا بلند نمی شی؟! - حالا تا فلزانه بیاد من یه کم بخوابم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- بلند می شی یا نه؟! بگو عمو فرزام... یا داداش...

بلند شو با حرص رفت سمت در. سرش و گرفت بالا و گفت:

- وقتی من نه چشم دالم نه انگوشت که دلو باز کنم برای چی بیام اینجا آخه؟! - برگشتم سمت یخچال تا نبینه دارم می خندم. بچه ام مشکل روزای اول من و داره...

- خوب گلم بیا پیش من تو آشپزخونه با هم بینیم همه چی برداشتیم؟! سخندون از روی میز ناهار خوری اومد بالا و رو اپن نشست و گفت:

- چیزی نمی خوایم که... چیسپ و پفک و آلوچه و کلاً خوردنی... در سبدم و بستم و گفتم:

- آره به همین خیال باش مگه ندیدی دکتر گفت چیسپ و پفک ممنوع تا وزنت کم شه؟! - دکتول شبیه کلاغ بود آزی... کلاغ بدجنس خودش و شبیه دکتولا کلد که کاری کنه من چیزی نخولم... دولوغ نمی گم باول کن..!

آب و از یخچال برداشتم و گفتم:

- می دونم خانم... باور می کنم...

سبد و وسیله هام و گذاشتم جلوی در و گفتم:

- بیا من و تو بریم پایین تا فرزام بیدار... بیا پایین خطر ناک.

انقدر همه بازی کرده بودیم و شیطنت داشتیم که خسته یه طرف افتاده بودیم... پا شدم و به سمت اتاق خوابمون رفتم تا یکم بخوابم... واقعا دیگه چون تو تنم نمونده بود و دلم کمی استراحت می خواست... بعد از ناهاری هم که خوردیم یه چرت کوتاه مزه می داد... فرزام روی تخت خوابش برده بود. منم شالم و در آوردم و رفتم کنارش و بدون هیچ سر و صدایی دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد. با نوازش دستایی روی تنم از خواب پریدم... دلم می خواست بکوبم رو دست فرزام... من اونقدر آرام اومدم که بیدار نشه و حالا فرزام تا بیدار شد باید من و اذیت کنه؟

- نکن فرزام اینجا جاش نیست!؟

- جای چی نیست عزیزم!؟

این فرزام بود که با صدای نفس هاش حرف می زد؟! یه لحظه شک کردم... پر ترس چشمام و باز کردم و خواستم سریع بلند شدم که با کله رفتم تو دماغ فرانک...

فرانک دستش و گذاشت رو دماغش و همونطور که می مالید گفت:

- وحشی... داشتم شوخی می کردم...

فرزام که انگار بیدار بود... بلند شد نشست و گفت:

- تا تو باشی دیگه از این شوخیا نکنی..

و با خنده ادامه داد:

- حالا هم برو بیرون...

چشمکی به فرانک زدم و گفتم:

- حقته عزیز دلم...

فرانک همونطور که می خندید و خط و نشون می کشید رفت بیرون و فرزام دوباره خوابید و من و کشید تو بغلش:

- معلوم نی مادر بزرگ و پدر بزرگم سر این دختر چی خوردن انقدر بی حیا شده..؟!

سرم و روی بازوش گذاشتم و گفتم:

- طفلی داشت شوخی می کرد... کی بیدار شدی؟

- چند دقیقه ای هست... همون موقع که فرانک اومد تو اتاق. خوبی؟ بهتر شدی؟!

دستی به دلم کشیدم و گفتم:

- آره دیگه دلم درد نمی کنه.

آخه دیروز همه اش بی دلیل دل درد داشتم و آخر شبم که آوردم بالا... بعد از استخري که با فرانک رفتیم، ساندویچ سرد خوردم و عاقبتم شد مسمومیت و سِرْم.

- ساتی... من می دونم تو برای گردش فرانسه و دوست داری... اما فعلاً در توانم نیست... راستش من برای ماهِ عسلمون می خوام یک هفته ای و کیش بگذرونیم... اما قول می می دم یه روزی هر جا که دوست داری ببرمت...

برگشتم سمتش و گفتم:

- دیوونه... دوست داشتن من در اون حدی هم که می گی نیست... من فقط این کشور خوشم میاد... با کیش موافقم... هیچ مشکلی هم نیست...

سرم و کشید سمتِ خودش و روی گونه ام و کنار لبم و وبوسید:

- قربون خانومم مرسی که درک می کنی... من برای پس فردا بلیط می گیرم... دوست دارم تا بیکارم بریم. و اینکه دوست ندارم فاصله بین عروسی و ماه عسل زیاد بشه...

و بعد با لذت گفت:

- چه ماه عسلی بشه... عروشش عسلی، دورانش عسلی... م—ممم..

چشمای شیطونش و به لبام دوخت و گفت:

- چه دوماذ خوشبختی...

بعد از چند وقت تصمیم گرفتم بنویسم... تو این چند سال که سراغ این دفتر چه نیومدم اتفاقای مختلفی افتاد...

بلاخره من تونستم درس و تموم کنم و وارد دانشکده افسری بشم... اما بعد از پایانِ درس، درست وقتی بعد از شش سال من و فرزام تصمیم به بچه دار شدن گرفتیم متوجه شدیم که یه مشکلی هست و بعد از کلی آزمایش فهمیدیم که مشکل از من.

متاسفانه من پرولاکتین بسیار بالایی داشتم که به دلیل اینکه عادت ماهیانه ام مرتب بود هیچوقت متوجه مشکلم نشده بودم. علاوه بر پرولاکتین بالا تیروئید پرکار هم داشتم...

تقریباً نزدیک به پنج سال طول کشید تا من درمان بشم و توانایی باردار شدن داشته باشم اما تو این چند سال به اصرارِ فرزام مشغول به کار شدم تا زیاد فکر و خیال نکنم.

فرزام تو این مدت بارِ دیگه بهم ثابت کرد که با تموم وجود دوستم داره. و همه جوهره هوام و داشته و پای همه مشکل ها ایستاده...

خونه باغی که بابا سعی کرده بود بفروشتش بعد از تفتیش کلی بهمون برگردونده شد و من و فرزام گه گداری آخر هفته هامون و با سخندون که تصمیم داره اسمش و عوض کنه و بذاره سوگند، به همراه فرانک و مرتضی و پسرِ دو ساله اشون به اونجا می ریم.

با سخندون صحبت کردم و اون هم مثل من عاشقِ باغِ بنابراین قرار نیست هیچوقت بفروشیمش...

مادربزرگم روزِ عروسیِ سندِ خونه ای و بهم داد که تو روستاشون، و من اون و دادم به دختر عمه و پسر عمه ام که پدر و مادرشون و تو تصادف از دست دادن و قرار شده تا زمانی که سر و سامون نگرفتن و دستشون به دهنشون نرسیده اونجا بمون... ما هم هر وقت بخوایم به خانواده مادری سر بزنینم، چند روزی اونجا به عنوان مهمون می مونیم...

خونه ای که تو زور آباد داشتیم و فروختیم، سهم سخندون و گذاشتیم به حسابی که چند سال پیش فرزام براش به نام من باز کرد و ماهیانه مقداری به حسابش می ریخت و سهم من هم کمیش رفت برای خرج زندگی و باقیش رو من خرج یه مسجد کردم به نیت مامان و بابا...

ظاهر سالم خودم برام شد تجربه و سخندون و تو همین دوران جوونی و نوجوونی بردمش دکتر و خواستم که چکآپ شه... اون هم مثل من پرولاکتین بالا داشت که الان داره درمان میشه... اینجوری دیگه لازم نیست تو دوران تاهل دردمسری بکشه. چون پرولاکتین بالا یکی از دلایل نازایی. من خودم شش سال بعد از ازدوایم متوجه این مشکل شدم.

درست زمانی که تصمیم به بچه دار شدن گرفته بودیم. و حالا بعد از پنج سال دوا و درمون و سر هم یازده سال می تونم بچه ای داشته باشم...

- خانم من چی کار می کنه؟!

دفترم و بستم و از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم:

- سلام خسته نباشی... ببخشید متوجه نشدم اومدی عزیزم...

مثل همیشه دستاش و قاب صورتم کرد و بوسه ای روی لبام نشوند:

- شما هم خسته نباشی خانوم... اشکال نداره... خوبی؟! کوچولومون خوبه؟!

دستم و روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- هر دومون خوب بودیم... سرورمون و که دیدیم بهتر هم شدیم...

و قبل اینکه بذارم حرفی بزنه گفتم:

- یادم آقامون یه قولی به ما داده بود...

- خریدم عزیزم.. رو اپن...

با این حرف پر ذوق رفتم بیرون از اتاق و سمت آشپزخونه... بچه ام چند روزی می شد هوس کله پاچه کرده بود و فرزام قول داده بود که امشب برامون کله پاچه می خره...

- ای کاش سخندون هم صدا کنیم...

- خانومم تو باز گفتی سخندون؟ سوگند... الان دوباره میاد جیغ جیغ می کنه ها... بهش گفتم بیاد...

- خوب یادم می ره چی کار کنم..؟

از پشت بغلم کر و گفت:

- نمی دونم عوارض حاملگی یا از اول اینجوری بودی و من متوجه نشدم...

با ابهام رسیدم:

- چجوری؟! - همینجوری خنگ دیگه!

آروم زدم رو دستش که روی شکمم بود و گفتم:

- خیلی بدی...

مردونه خندید و گفت:

- شوخی کردم بانو... می دونم بس که صداش کردی سخندون عادت شده... حالا سوگند هم کم کم عادت می شه...

پوفی کشیدم و گفتم:

- امیدوارم...

و در حالی که برای خوردن کله پاچه بی طاقت شده بودم گفتم:

- حالا می ذاری میز و بچینم یا می خوای کار دستمون بدی...

زیر گوشم آروم گفتم:

- مي خوام کار دستت بدم...
 زدمش کنار و گفتم:
 - خجالت بکش زشته!
 با حالي کلافه اي گفت:
 - زشت چيه؟! مي دوني ماهي چهار بار چقدر کم؟!
 لبم و گاز گرفتم و با چشماي گرد شده نگاهش کردم... روش و ازم گرفت و گفت:
 - اگه من مي دونستم بچه داري انقدر سخته...
 و رفت سمت اتاق... اي بابا همچين مي گه سخت که انگار بچه داره تو شکم خودش بزرگ مي شه. بشقاب ها رو گذاشتم رو ميز و رفتم سمت اتاق...
 بلوزش و در آورده بود و جدي جدي داشت مي خوابيد... براي اولين بار قهر کرده بود...!
 رفتم روي تخت نشستم و دستم و گذاشتم رو بازوش و همونجور که نوازشش مي کردم گفتم:
 - مرد من... قهري؟!
 ساعدش روي چشم هاش بود و نمي دیدمش... سرم و گذاشتم روي سينه اش و گفتم:
 - من که چيزي نگفتم... بذار شامون و بخوريم...
 کلاً اين ند وقت بهونه گير شده بود. همه اش ميگفت من بهش توجه نمي کنم. جاي اينکه من نگران باشم و حس کنم فرزام داره عشق و بين من و بچه اش تقسيم مي کنه انگار اون نگران بود...
 بوسه اي روي قفسه سينه اش نشوندم و گفتم:
 - من خيلي گشنه ام. به خاطر تو صبر کردم...
 دستش و از رو چشاش برداشت و گفت:

- راست می‌گی؟ منتظر من بودی یا کله پاچه؟!
 حسود کوچولوی من... لبخندی زدم و همونطور که با انگشت اشاره ام
 روی بازوهاش می‌کشیدم گفتم:
 - معلومه که منتظر تو. وگرنه گشنگی من با یه لقمه نون و پنیر هم رفع
 می‌شد. می‌دونی که از اول همین بوده تو خونه نباشی من غذا نمی
 خورم...
 بلند شد و به پشتی تخت تکیه داد و گفت:
 - اما خانومم گشنه ات می‌شه غذات و بخور. کار من و دیدی که معلومی
 نداره...
 و من کشید تو بفلس و گفت:
 - باید یه بار دیگه دکتر بریم... آخه تو هم زیادی نگرانی دیدی دکتر گفت
 اگه رعایت کنم هیچ مشکلی نداره..!?!
 لبام و جمع کردم و گفتم:
 - آخه می‌ترسم بچه خفه شه!
 مردونه و بلند خندید:
 - ای دختر دیوونه! این چه حرفی بود آخه؟! نه مطمئن باش چیزی نمی
 شه... حالا بیا بریم شاممون و بخوریم که من حسابی دلتنگتم!
 از لای در داخل اتاق و نگاه کردم و پر حرص چشم چرخوندم تا ببینم
 سوگند کجاست...
 لبام و روی هم فشردم و دیدم که باز مثل همیشه نشسته پای دفتر
 خاطرات من. چقدر سعی کردم حواسم باشه این دفتر و کسی نبینه. چون
 خاطره بود و احساس هایی که در زمان های مختلف داشتم انقدر
 خصوصی بودن که کسی نباید متوجهشون می‌شد... اما حس کردم
 سوگند باید بخونه و بدونه... از همه چیز... در و باز کردم و گفتم:

- باز تو نشستی دفتر من و می خونی؟! چند بار بهت گفتم تا صبح به
 خاطرش بیدار نمون؟ قرار شد روزی چند صفحه بخونی...
 به گوجه سبز انداخت تو دهنش و گفت:
 - وای ساتیا باورم نمی شه انقدر شکمو بوده باشم..!
 به گوجه سبزها اشاره ای کردم و گفتم:
 - درست مثل الانت بودی... منتها اون موقع ورزش نمی کردی و الان با
 ورزش هیکت و ساختی...
 دفتر و بست و بلند شد... همونطور که چمشهاش و می مالید و به سمتم
 میومد گفت:
 - تا حالا بهتون گفته بودم عاشقتونم؟ شما بهترین هستید...
 و دستاش و دور گردنم حلقه کرد و گفت:
 - می خوامت خواهر بزرگه!
 چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
 - باز تو دفتر من و خوندی جو لات بودن گرفتت؟ فرزام بشنوه ناراحت می
 شه...
 دستی به شونه ام کشید و گفت:
 - آخه شوما نمی دونی چه حالی داره!
 فرزام همونطور که دکمه های لباس فرمش رو می بست گفت:
 - نشنیدم؟! چیزی گفتمی سوگند؟!
 سوگند نیشش تا گوشش باز شد و گفت:
 - بله! گفتم نوکرتم شوهر خواهر..!
 و قبل اینکه دست فرزام بهش برسه فرار کرد. بلند گفتم:
 - سوگند دیرت شد ها..
 سوگند همونطور که به سمت دستشویی می رفت گفت:
 - من تا ده دقیقه دیگه آماده ام...

فرزام به سمت من اومد و گفت:
 - از دستِ خواهرِ وروجکت... حالِ جناب سرگردِ ما چگونه؟!
 لبخندی زدم و گفتم:
 - خوبم جنابِ سرهنگ...
 با دستش روی شکم و لمس کرد و گفت:
 - فکر کنم امشب باید سوگند و بفرستیم خونه خودش...
 - نه که شبایِ دیگه نمی فرستی! بابا چیزی بهش نگو اون تو اتاقِ دیگه...
 اینجوری هی بهش بگیم متوجه میشه زشته..! دیوونه...
 - تازه فهمیدی دیوونتم؟! اون دیگه بچه نیست. یه خانمِ فهمیده است...
 خودش متوجه می شه خب...
 - باشه حالا بذار خودم یه جوری بهش بگم...
 و با ناراحتی ادامه دادم:
 - نگرانشم. آخه من حرصِ تو رو بخورم یا ستایش و که جفتون از
 خودتون بیگاری می کشید. سوگند که با درس و دانشگاه و تو با کار...
 یهو نگاهش رنگِ حرص گرفت و گفت:
 - لازم نیست نگران باشی. خانم دیروز رفته بود کافی شاپ! آقا می برنش
 اینور اونور تقویتش می کنن!
 یه تایی ابروم و دادم بالا و آرومتر گفتم:
 - جدآ؟ کدوم آقا؟!
 پر حرصتر ادامه داد:
 - همون پسرِ دیگه کارنِ صادقی... همون که فهمیدن چندسالِ پیش تو
 مهد هم کلاس بودن... آره بیشرفِ صندلی و براش کشید عقب...
 من فدایِ مرد غیرتیم... نخودی خندیدم و گفتم:
 - ای؟! چه جنتل من!!!

دوباره رگِ حسودیش زد بالا همون حالتِ پسر بچه های تخس و به خودش گرفت:

- منم هر جا بریم صندلی و می کشم عقب!

غش غش زدم زیر خنده:

- تو جنتل من درجه یکی مرد من...

دوباره اخم کرد و گفت:

- ساتی هر کی بخواد خواهر من و ببره باید از هفت خان بگذره ها... تو

که می دونی من چقدر دوسش دارم و چقدر برام عزیز.

وجودم پر از لذت شد... با تموم عشقی که بهش داشتم نگاهش کردم و

گفتم:

- آره عزیزم می دونم... سوگند هم همیشه گفته تو زندگیش تو نقش

پررنگی داری. می گه بهت اعتماد داره و می دونه مثل همیشه حرفات و

تصمیمات به نفعش خواهد شد. فقط حواست باشه... خانم هنوز دو ماهم

از ورودش به دانشگاه نگذشته یه وقت حواستش از درسش پرت نشه...

دوست ندارم یه دندون پزشکی بی سواد بشه..!

همونطور که موهای بلندم که رو شونه هام بود و تو دستاش می پیچوند

گفت:

- نه خیالت راحت... اون عاشقِ دندون پزشکی محالِ بی سواد بمونه...

دقت کردی از وقتی اسمِ سخندون شد سوگند اولین بارِ درست صداش می

کنی و یهو نمی گی سخندون؟! جداً اینارو گفت؟ پس دیگه واقعاً خانم

دکتر شده...

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

- کاش بچه امون پسر بود... چطور دخترم و بزرگ کنم و بعد عروسش کنم

و تحویل مردم بدم؟

دستش و محکم روی شونه ام فشار داد:

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org